

# بنام خدا

نام رمان: مهر مهرویان

نویسنده: کهربا

ژانر: عاشقانه

ویراستاران: F@EZEH، الهه ۱۸، narcissus، مریم صناعی، Hamraz.raz

یه روز آفتابی و خنک از نخستین روزهای اردیبهشت ماه بود. صدای جیک جیک گنجشک هایی که لابه لای شاخه های درختان چنار آواز تکراری هر روزشان را سرداده بودند و سرود دسته جمعی ناهمگونی را مدام زمزمه می کردند به گوش می رسید. ورزش نسیم بهاری از لابه لای پرده ی تور پنجره کوچک اتاق، پوستم را نوازش می داد. چشمانم را با حرکتی آرام باز کردم. اولین چیزی که دیدم سقف سفید اتاق با ترک های ریز بود که شاید در اثر گرم و سرد شدن به وجود آمده بودند و یا شاید هم اثر رنج سالیان درازی بود که نقش سقف را بازی می کرد، همان مهمترین عضو ساختمان. و این ها چین های پیری بودند که زیبایی را از او گرفته بودند.

موهای بلند و مواجه را با یک دست به کناری زدم و بالش را زیر سرم جابه جا کردم. دوباره چشمانم را بستم، ای کاش می شد قدری بیشتر بخوابم. اما این دیگر عادت هرروز صبحم شده بود که رختخواب گرمم را رها کنم، روی

تخت را مرتب کنم، کوسن ها را مرتب به روی آن بگذارم، بعد موهایم را برس بکشم و ببافم، آنگاه آرام اتاق را ترک کنم. آرام تر پا به راهروی خانه بگذارم، کمی جلوتر در اتاق دیگری راباز کنم، نگاهی به مامان بیندازم و سپس به آشپزخانه بروم. چای را دم کنم و میز صبحانه رابچینم، همان صبحانه ی همیشگی که شامل کره و مربا، کمی پنیر و گردو و گاهی تخم مرغ بود. و تا آمدن بابا که هر روز برای پیاده روی و بعد خریدن نان تازه سنگک و یا خاشخاشی از منزل بیرون می رفت، من هم مشغول پوشیدن لباسهایم برای رفتن به دانشگاه بشوم و بعد ریخت وپاش های احتمالی شب قبل را جمع و جور کنم. و بعد با صدای زنگ در به طرف حیاط بدوم و در سفید رنگ و کوچک خانه ی مان که از روی دیوار کنارش شاخه های گل یاس آویزان بودند و چندتایی هم نافرمانی کرده بالای چهارچوب در خزیده بودند را باز کنم. دیدن چهره ی خندان بابا، با نانی دردست و لبخندی بر لب، گفتن سلام زود هنگام او که هیچ گاه به کسی اجازه عرض اندام نمی داد. اخم ساختگی من به بابا و گرفتن نان داغ از دستش و گفتن جمله ی: "فردا دیگه موفق می شم" چشمان عاشق بابا و لبخند مهربانش و دست پر از محبتش بر سرم. چقدر زیبا بود برق چشمان آرزو مندش.

گوشه ی نان سنگک را با دوانگشت جدا کردم و به دهانم گذاشتم و همان طور که به درخت یاس نگاه می کردم گفتم:

-بابایی! فکر نمی کنید که باید این خانم خانما رو به صفایی بدیم؟ خیلی بزرگ شده، کل دیوار رو گرفته. من خسته شدم از بس که بهش آب دادم و اون گل هاشو از زمین جمع کردم. می بینی هر روز صبح به عالمه از گل هاشو می ریزه کف حیاط. چقدر این حیاط رو جارو بزنم آخه؟

بابا لبخندی زد و نگاهی به گل های یاسی که تازه زمین افتاده بودند کرد، چند تایی را از روی زمین جمع کرد، مقابلم ایستاد و آنها را روی سرم ریخت و گفت:

-یاسی جان این نشون می ده که تو هم باید به صفایی به زندگیت بدی، آخه این خانم خانما رو روزی کاشتم که تو به دنیا اومدی. و حالا اون هم مثل شما بزرگ شده، پس صفای یاس یعنی صفای یاسمن خانم! گل های روی سرم را تکاندم و با اخم گفتم:

-آمان از دست این خاله زنک های محله. بابایی باز شروع کردین؟ گفتم که اون قدر می خونم که قبول بشم، اونم طبق میل شما شیراز، در حالی که با این رتبه دانشگاه تهران هم می تونستم برم، اما اصرار یلدا و بقیه رو قبول نکردم، و همین جا رو انتخاب کردم، چون شما و مامان با کل دنیا واسم برابری می کنید، حالا هم که ترم آخرم، تازه نقشه ها دارم واسه آینده ام، یه کاره پاشم برم شوهر کنم که چی بشه؟! این همسایه ها هم که جز درست کردن درد سر و شوهر پیدا کردن واسه من هیچ کاری ندارن. خواهش می کنم بابایی بگذر از این مقوله. حالا هم بیا بریم صبحونه بخوریم که داره دیرم می شه. یه لقمه بخورم برم پی کارم، شما هم برو پیش عشقت!

بابا لبخندی زد و چند شاخه گلی که حین سخنرانی من چیده بود را در دستانش مرتب کرد و به دنبال من وارد خانه شد. چای را داغ داغ سرکشیدم، تکه ای نان و پنیر به دهانم گذاشتم و کیفم را برداشتم و روبه بابا گفتم:

-بابایی من تا ساعت ۱۰ یا ۱۱ بر می کردم، ناهار رو خودم درست می کنم، شما دست به چیزی نزن، کتابت رو تموم کنی من او مدم، خدا حافظ.

بابا در حالی که لقمه دیگه ای نون و پنیر به دستم می داد گفت:

-برو به امید خدا گل من. مواظب باش از خیابون رد می شی همه جا رو بپا!

-چشم، نگران نباشید، بای بابایی.

به حیاط رفتم و کتانی هایم را به پا کردم و به سمت درحیاط رفتم، در راباز کردم و به کوچه پا گذاشتم. کوچه ی خلوت اول صبح، عجیب آرامش را به روح آدم تزریق می کرد، خانه های این کوچه هم سن و سال هم بودند. ۳۰ تا ۳۰ سال قدمت داشتند. همسایه ها همه قدیمی بودند، از اکثر دیوار های خانه ها برگ های درختان انگور به کوچه سرازیر شده بود، بوی بهار نارنج همه جا را پر کرده بود. در اکثر پیاده روها، جلوی خانه ها، در زمین های بایر، حیاط ها و پارک ها و درخت نارنج عضو اصلی ولاینفک بود. و حالا با رسیدن بهار عطر افشانی خود را شروع کرده بودند، و انسان را مست بوی بهشتی خود می کردند. من هر روز کوچه را مثل کسی که اولین بار است از این جا می گذرد براندازی کردم. عاشق خانه و محله ی مان بودم، محله ای قدیمی در شهر شیراز. با آدم هایی خون گرم، اصیل و دوست داشتنی

پیرمرد رفته گر را دیدم که زیر سایه ی یکی از درختان توت کنار پیاده رو نشسته بود، و دودستش را به جارویش تکیه داده بود و سرش را به روی دستانش گذاشته بود. و معلوم بود که از ساعت ۴ یا ۵ صبح تا به حال آن قدر جارو زده و ریتم یکنواخت خش خش جارویش را شنیده که حالا بعد از چند ساعت راه رفتن و جارو کشیدن، خسته زیر سایه درخت توتی که بعضی از توت هایش به رنگ سیاه و بعضی سرخ بودند، تن آسوده است. یا شاید هم به چاله های پرنشینی زندگیش فکر می کرد. شاید به دختر دم بختش، یا پسر سربازش، خدا می دانست!... طبق عادت همیشگی از کنارش رد شدم و گفتم:

-سلام مش رحیم، خسته نباشی. بازم که توی فکری؟!

پیرمرد لبخندی زد که لثه های بی دندانیش را نمایان کرد و گفت:

-سلام نه بابا خستگی در می کردم.

در حالی که قدم هایم را به طرف ایستگاه اتوبوس تند می کرد، گفتم :

-خدا را شکر که توی فکر نبودی، خدا حافظ مش رحیم، اتوبوس داره می آد.

-خدا حافظ دخترم. مواظب خودت باش.

با رسیدن اتوبوس، روی اولین صندلی خالی نشستم، جزوه ی درسیم را باز کردم و شروع کردم به مطالعه. دو ایستگاه بعد تر، دوستم، سارا، هم سوار اتوبوس شد. با همان شادابی همیشه گی، صورت سفید و قدبلند و اندام

پر، در واقع سارا نقطه ی مقابل ظرافت من بود. با دیدن او گل از گلم شکفت، به انتهای صندلی رفتم تا او هم بنشیند. او سلامی کرد و نشست و زود در کیفش را باز کرد و دولقمه ی نان که در کیسه ی فریزرسفید رنگی بود را بیرون آورد و گفت:

-سلام خانم خانما، طبق معمول که درست صبحانه نخوردی، بیا ... بیا این هم صبحانه امروزم.

لقمه را از دستش گرفتم و گفتم:

-حالا چی هست؟ که اینقدر آب و تابش می دی؟!

-چی بهتر از کوکوی شب مونده ی مامان پز؟ بخور کیفش رو ببر، من این دوتا رو سر سفره شام پیچیدم، خیار شور هم داره که تو دوست داری، بخور بعد بگو بابا بزرگم کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

-دستت درد نکنه اینو می دونم که تو بزرگم کردی، دیگه تکرارش نکن!

-راستی مسایل استاد رو حل کردی؟

-آره آسون بود تو چی؟

-منم یه مقداریش رو حل کردم، بعد باهم چکش کنیم، حالا بخوریم بعد بخونیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-بله، کار هر روز صبح ما شده همین!

حدود نیم ساعت بعد و پس از دوبار اتوبوس عوض کردن، حالا مقابل در دانشگاه بودیم. پسرها و دخترها هر کدام در هیبت خاصی یکی سر در گوشی موبایلش، یکی باعجله، یکی سلانه سلانه، وارد دانشگاه می شدند. من و سارا دو دوست نزدیک بودیم که همه ی دانشگاه فکر می کردند از کلاس اول دبستان باهم دوست بوده ایم و حالا هم در یک رشته و در یک دانشگاه قبول شدیم. البته این یک شایعه بود که سارا در دانشگاه به وجود آورده بود. در واقع من و سارا در اولین ترم دانشگاه و رد روزهای اول ترم باهم دوست شدیم، اما مدت زمان کوتاهی نگذشته بود که آنقدر صمیمی شدیم که خودمان هم باورمان نمی شد که فقط سه سال و نیم است که همدیگر را می شناسیم. و حالدر آخرین ترم دانشگاه مثل دو خواهر بودیم و از همه ی زیر و بم زندگی همدیگه خبر داشتیم. پدر سارا سرهنگ باز نشسته بود و به غیر از خودش سه خواهر و یک برادر هم داشت که همه ازدواج کرده بودند و به سر خانه و زندگیشان رفته بودند. و حالا او تک فرزند خانواده بود که با پدر و مادرش زندگی می کرد. و بیشتر وقتش را چه در دانشگاه و چه در خارج از وقت دانشگاه با من می گذراند. و من هم جز سارا دوست صمیمی دیگری نداشتم. البته دوسه تایی بودند که تا این اندازه با آنها صمیمی نبودم. خلاصه اینکه ما دوتا در دانشگاه به شیطنت و خوش مشربی معروف بودیم و در ضمن از لحاظ درسی هم جزو شاگردان زرنگ بودیم، ما برای آینده امان برنامه

های زیادی ریخته بودیم و هر کدام به امید و آرزویی مشقت درس و رفت و آمد به دانشگاه را تحمل می کردیم. دلم می خواست که هر چه زودتر فارغ التحصیل شوم تا بتوانم روی پای خودم بایستم.

البته کار نیمه وقتی در یک شرکت بازرگانی دست و پا کرده بودم، که سه روز در هفته برای حسابرسی به آنجا می رفتم، اما هنوز اول راه بودیم.

استاد قبراق و سرحال با موهای تازه اصلاح شده و کت و شلوار مدادی اتو کشیده، در حال توضیح مبحث جدیدی بود. و دانشجویان یکی در حال نت برداری، دیگری در حال چرت زدن، یکی در حال پیام رد و بدل کردن در واتس آپ و تعدادی هم در هپروت بودند. اما در آخر کلاس، که معمولا دختر و پسرهای شیطان کلاس می نشستند. پاکت پفکی رد و بدل می شد که درست زمانی که پاکت در دست من بود، تا به نفر بعد بدهم، از چشم استاد مخفی نماند. و با صدای پرتحکمی گفت:

- سرکار خانم محبوب! از شما بعیده که با این گروه مخل آسایش همکاری کنید. حالا بماند که؛ دوستتون خانم شیرازی کار هر جلسه شونه که به نحوی نظم کلاس رو به هم بزنند. این تنقلات جاشون سر کلاس نیست. احترام کلاس رو نگه دارید. من که از خجالت سرخ شده بودم، پاکت پفک را به دست سارا دادم و در حالی که جزوات و کتاب هایم را جمع و جور می کردم، گفتم:

- استاد تر و خشک باهم می سوزند، و از شانس بد من واسطه ی این کار بودم نه مصرف کننده!

استاد نگاه خیره ای به سارا که هنوز دستانش پفکی بود کرد و گفت:

- بله از ظواهر امر پیداست که سهم شما پاکت خالی بوده!

همه ی بچه ها زدند زیر خنده و با لطفآ آرام باشید استاد، کلاس به حالت اولیه خود برگشت و درس ادامه پیدا کرد، جالب اینجا بود که سارا با همه ی شیطنت ها و حواس پرتی هایش، اولین مساله ای که استاد مطرح کرد را سریع حل کرد و جواب را اعلام کرد که باعث لبخند استاد و همان نگاه خیره همیشگی اش به سارا شد!

بعد از پایان وقت کلاس وسایلم را جمع کردم و گفتم:

- سارا می مونی دانشگاه یا میایی خونه؟ چون من باید سریع برم، آخه امروز غذا با منه .

سارا شکلاتی را در دهانش گذاشت و گفت:

- آره منم می آم امروز خونه ی آبجی بزرگه دعوتیم، نمی دونی دلم غش می ره واسه لپهای امیر علی، تازه بهش قول دادم واسش سی دی جدید ببرم، واسه همین باید یه سر برم تا انتشاراتی بخرم.

- پس تا یه جایی با هم هستیم.

- باشه راستی حال مامانت چطوره؟

-هی بد نیست، نمی شه هم گفت که خوبه، قلب مریض مامان دیگه واسه ما عادت شده. با دوبار عمل باز هم خوب نشده. این وسط غم من فقط مامانم نیست، بابام هم هست، چون اون خیلی به مامان وابسته ست. به خدا حاضرم جونم رو بدم که، مامان و بابا آسوده باشن.

سارا آهی کشید و گفت:

-غصه نخور به امید خدا بهتر می شه، خدا به هر دوشون عمر باعزت بده.

-ممنونم، ان شاءالله.

-حالا زودتر بریم که امروز مجبور نباشی املت بدی به بابات...حالا بگو ببینم چی می خواهی درست کنی!؟

-می خوام قیمه درست کنم، خیلی وقته که نخورده، غذای مورد علاقه اش هم هست، وسایلیش رو دیشب آماده کردم باید برم بقیه کارها رو انجام بدم. دوست داری یه زنگ بزنی بگو میایی خونه ما؟

-نه قربونت برم، می گم که امیر علی منتظرمه باید برم اونجا. در ضمن مگه یادت رفته من قیمه دوست ندارم، یاد عزاداری می افتم.

-برو بابا! حالا قیمه رو توی عروسی هم می دن، چرا تو یادت به عروسی نمی افته!؟

سارا لبخند زد و گفت:

-خاطره بد دارم دیگه، بی خیالش!

باهم از در دانشگاه خارج شدیم. بعد از ۱۰ دقیقه نشستن در ایستگاه اتوبوس و از هر دری سخن گفتن، بالاخره اتوبوس تشریف فرما شدند و ما هم خودمان را در بین جمعیت درون اتوبوس جا دادیم، سارا بین راه پیاده شد و بعد از چند ایستگاه درست سرکوجه امان پیاده شدم، از این جا هم درخت یاس با گل‌های سفیدش که از دیوار خانه امان بیرون ریخته بود پیدا بود. دلگرم شدم، آخر من عاشق اون خونه و بابا و مامانم بودم، قدمهامو تند کردم تا زودتر برسیم. خانه امان مثل همیشه ساکت بود و فقط صدای گنجشک‌هایی که میان درختان نارنج حیاط و چنارهای کوجه سرو صدا می کردند، به گوش می رسید. کیفم را از شانه ام پایین آوردم و همان طور که به طرف ساختمان می رفتم، بین راه، کنار حوض آبی رنگ داخل حیاط ایستادم و بندهای کفشم را باز کردم. و بعد کنار در ورودی بایک پا کفش پای دیگرم را بیرون آوردم و وارد شدم. مقنعه را از سرم بیرن کشیدم، و هم زمان نگاهی به آشپزخانه انداختم، پرده آشپزخانه کنار زده شده بود، منظره دل انگیز حیاطمان کاملا پیدا بود و روی میز وسط آشپزخانه، چند شاخه گل یاسی که بابا صبح چیده بود، درون گلدان بلور قیمتی مامان می درخشید. بابا ظرفهای صبحانه را شسته بود و آشپزخانه از تمیزی برق می زد.

لبخندی زدم و به طرف اتاق مامان و بابا رفتم. در اتاق باز بود و مامان روی تخت نشسته بود و بابا لم داده بود، یک دست مامان در دستش بود و بادست دیگر کتاب حافظ را می خواند. موهای مامان دورش ریخته بود، معلوم بود بابا تازه برایش برس کشیده و می دانستم که ترانه ی همیشه گی را هم برایش خوانده، همان که می گفت:

-برگیسویت ای مه کمتر زن شانه

چون در چین وشکنش دارد دل من کاشانه

بگشا زمویت گره ای چند ای جان

تا بگشایی گره ای شاید زدل دیوانه

دل در مویت دارد خانه

مجنون گردد چو زنی هر دم خانه

بر حلقه ی مویت بس دل اسیر است

بینم خونین دل این و آن سر هر دندان

نفس عمیقی کشیدم، می دانستم که مامان و بابا زیادی عاشق هم هستند، و از زبان دایی فرهادم شنیده بودم که برای رسیدن به هم سختی کشیده اند اما هیچ وقت تمایل نداشتند از آن سختی ها صحبت کنند و این باعث شده بود، من بیش از اندازه کنجکاو باشم. در این افکار بودم که با صدای مامان به خودم آمدم:

-یاسی گلم، اومدی مامان؟

-سلام مامانی، سلام بابا جونم. من خیلی وقته دارم نگاهتون می کنم، شما کلا توی یه دنیای دیگه اید، منو فراموش کردین!

مامان نگاه سراسر مهری به من انداخت، چشمه‌هایش پر از رنج بود، اکسیژن کنار تختش، داروهای تلنبار شده اش، روزی چندین بار دلم را به درد می آورد. به طرفش رفتم و آهسته بغلش کردم و بوسیدمش. دستی روی موهایم کشید و گفت:

-دانشگاه چه خبر؟!

-سلامتی مامان جانم. سارا سلامت رو رسوند.

-ممنون، یه روز بگو بیاد اینجا، دختر سرزنده ایی هست.

از جام بلند شدم و گفتم:

-حتماً! من برم سر وقت غذا. می خوام امروز واستون قیمه بپزم، یاسی پز، که انگشتهاتون رو هم باهاش بخورید.

مامان کمی جابجا شد و گفت:

-دستت درد نکنه دختر خوشگلم.

آهسته به عقب برگشتم و از اتاق خارج شدم، به سمت آشپزخانه رفتم. اشک در چشمانم حلقه زده بود، از خدا خواستم که خدا هر دویشان رو برای هم و برای من حفظ کند.

بعد از ربع ساعتی، بابا به آشپزخانه آمد، ب\*و\*س\*ه ای بر سرم زد و گفت:

-قربون دختر گلم برم که انقدر به فکر باباشه. دستت درد نکنه، اگر چیزی لازم داری برم بخرم؟

-نه فقط مامان امروز عصر وقت دکتر داره، یادتون که نرفته؟

بابا لبخند معنی داری زد و گفت:

-فکر کن یادم بره!

باخنده گفتم:

-اونطور که شما رو می شناسم، به درصد هم امکانش نیست که یادتون بره!

در ظرف خورشت را گذاشتم و به طرف بابا برگشتم و گفتم:

-بابا یه چیزی می شه بپرسم؟ یعنی خیلی پرسیدم اما نگفتید، ولی خوب من فکر می کنم دیگه وقتش رسیده، در واقع من به اندازه ای بزرگ شدم که بدونم!

-حالا چی هست اون سوال؟

-بابا می شه یه بار برام تعریف کنی جریان این عشق مثال زدنی خودتون و مامان رو! من فضول نیستم اما فکر می کنم باید بدونم.

باباخندید و گفت:

-کنجکاو بیهوده نکن دختر! این قصه واسه خیلی وقت پیشه.

-بابا من دلم می خواد بدونم، که این عشق مثال زدنی شما چطور شکل گرفته که هنوز هم واستون کهنه نشده، وقتی چشمهای مشتاق مامان و تمنای دستهای شما رو در طی سالیان عمرم دیدم و می بینم، خب کنجکاو تر می شم.

بابا صندلی را عقب کشید و روی آن نشست و گفت:

-تا حالا مامانت چیزی واست نگفته؟



-مامان اونقدر آرام و ساکنه، هر وقت هم ازش می پرسیم فقط خیره می شه و می خنده و می گه یه روز برات می گم، آخرش هم تا حالا که نگفته، من سرکار بودم کلا، حالا می خوام از شما بشنوم .

بابا دستی روی موهایش کشید و گفت:

-یه استکان چای به بابات می دی؟

-چشم بابایی، اما قول بده که واسم تعریف کنی منو نییچون. تو رو خدا خیلی دلم می خواد بشنوم، یعنی در واقع من عزمم رو جزم کردم که بدونم، خود دانید!

چای را در استکان ریختم و ظرف نقل خراش بیدمشکی را کنار چای در سینی کوچکی گذاشتم و برای بابا بردم و روی صندلی مقابلش نشستم، دستهایم را زیر چانه ام گره کردم و گفتم:

-اینم چای، فکر کنم الان دیگه می خواهین شروع کنید، قصه شیرین لیلی و مجنون رو؟!

بابا دانه ای نقل در دهانش گذاشت و ساکت و آرام به روبه رویش خیره شد، بعد از چند لحظه جرعه ای از چایش را نوشید و گفت:

-اگر دوست داری بشنوی، صبر داشته باش!

وقتی چایش تمام شد، از روی صندلی بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. و بعد از چند دقیقه برگشت. دفتر جلد چرمی کهنه ای در دستش بود. آن را به دستم داد و گفت:

-هرچی که بخوای بدونی، این تو نوشته شده، این جواب همه کنجاوی هات هست، بخونش.

دفتر را از بابا گرفتم، و ورق زدم، دست خط زیبای بابا بود، گفتم:

-پس اجازه می دین خاطراتتون را بخونم؟!

-بله فکر می کنم موقعش رسیده که همه چیز رو بدونی عزیز بابا. خودم قصد داشتم این دفتر رو بهت هدیه بدم، که تو پیش دستی کردی.

بابا یک استکان چای دیگر برای خودش ریخت و از آشپزخانه خارج شد. و من تند و تند برنج رادم دادم و پشت میز آشپزخانه نشستم، دفتر را جلوی رویم گذاشتم و ورق زدم. در ابتدای دفتر به تاریخ های پشت سر هم، غزل حافظ نوشته شده بود، و بعد از چند صفحه شعر، مطالبی را به نظم نوشته بود. تصمیم گرفتم از همان جا شروع به خواندن

تاریخ: ۳/۷/۱۳۵۳

امروز با پری رویاهایم آشنا شدم، معشوق من دختر یکی از ثروتمندان شهرم است. و من حسابدار جوانی که در تشکیلات پدر دختر کار می کنم. من فرزند یک خوار و بار فروش هستم، که پس از کلی نذر و نیاز و لابه به در گاه

خداوند پا به این دنیا گذاشته ام. و عزیز دردانه ی پدر و مادری هستم؛ ساده، عادی و محترم. کسانی که نجوایشان ذکر خداست و مونسشان قرآن. برای پسرشان هزار امید و آرزو دارند و حالا این پسر یکی یکدانه بعد از این همه زحمت، عاشق دختر صاحبکار خود شده، دختری که پری نام دارد. دختر مردی که با وجود ثروتش از راه تجارت فرش، زمین و املاک فراوانش، شهره ی شهر است. والبته برای این دختر جوان و خواهرهایش ده ها خواستگار صف کشیده اند. اولین برخورد من امروز اتفاق افتاد، که من برای شمارش اجناس انبار شده در زیر زمین سرای بزرگ، حاج ساعد به منزل اورفته بودم. دختری باموهای سیاه و پیراهن گلدار پرچین زیر سایه ی درختان انگور و انار نشسته بود و اناری را با فشار دستانش دلخون می کرد، زنی که معلوم بود از خدمه منزل است، تشنه ی بزرگ مسی را جلوی رویش گذاشته بود و پشته ای از انار را که پایین تخت در سبد های حصیری بودند را دانه می کرد، تا از آنها رب انار بگیرد. دخترک با چشمان سیاهش که آرام و قرار نداشتند، قدم های محکم و البته شرمگین من را نگاه می کرد، که از لابه لای درختان پدیدار شده بودم، و ناگه فریاد زد:

-آهای آقا اینجا چکار داری؟

آن موقع بود که، خودم را در مقابل او دیدم، پری سفید روی با موهای زیبایی که دورش افشان ریخته بود. همان جا قلبم از سینه کنده شد و حاج وواج فقط اجزای صورتش را از نظر گذراندم. چشمان درشت و وحشی سیاه رنگ، بینی کوچک و قلمی و لب هایی برجسته و سرخ رنگ. و خشمی که آخر از همه در چشمانش دیدم که بی مهابا به چشمانم چشم دوخته بود و گفت:

-هوی، زبونت رو گریه خورده؟ چشمت رو درویش کن آقا!

سریع گوشه هایم داغ شد، چشمم را از او گرفتم و به سنگفرش چشم دوختم و البته یک جفت پای سفید و ناخن های لاک زده اش که هیچ کفشی به پا نداشت و به زحمت آب دهانم را فرودادم و گفتم:

-سلام خانم، من حسابدار حاجی هستم، برای شمارش اجناس زیر زمین اومدم، جسارت من رو ببخشید که یا الله نگفتم.

و باز به زحمت و زیر چشمی به او نگاه کردم که با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و گفت:

-در زیر زمین اونجاست. یادت باشه دفعه ی بعد یا الله بگی تا ما هم تکلیف خودمون رو بدونیم.

و بعد پشت به من کرد و همان طور که انار را می فشرد، به طرف تخت رفت، و زنی که خدمه بود با لبخند به او نگاه کرد. و اما من مانند یک مرده ی متحرک به سمت زیر زمین رفتم و دستم را روی سینه ام گذاشتم و نفس راحتی کشیدم، آنگاه از پنجره ی چوبی زیرزمین بیرون را نگریدم. دختر مو سیاهی که اناری به لب داشت و آواز روی تخت پا روی هم انداخته و نشسته بود. چشمان سیاه دختر دل از من ربوده بود و از همان لحظه دیگر دلی نداشتم که نگره دارم، ببیدل عاشقی که در همان انار سرخ در دست دخترک سیاه چشم، خلاصه شده بود. اما... اما کجا و او کجا!؟

تاریخ ۱۵/۸/۱۳۵۳

بالاخره به آقا جون گفتم و خودم را کمی سبک و راحت کردم. دیگر از خواب و خوراک افتاده بودم، همیشه ساکت و محجور گوشه ای نشسته بودم، طوری که امروز آقا جون من را به کناری کشید و گفت:

-پسرم چیزی شده؟! چرا این قدر ساکت شدی؟! اعوض شدی؟! نکنه خدایی ناکرده مشکلی داری؟

و من با چشمان غمگین گفتم:

-آقا جون، دلسوخته ام!

- خدا نکنه پسرم، هردردی راهی و درمانی داره جز نامردی، بگو ببینم آقا جون، بگو خودت رو سبک کن، خیره ان اشالله؟!!

-می ترسم درد بی درمان باشه آقا جون.

-خدا بزرگه، حرف بزن ببینم چیشده؟!!

-چه کنم که دل جایی گرو گذاشتم، که نه راهی داره و نه امیدی هست به وصال!

آقا جون شونه ام رو محکم فشرده و گفت:

-کجاست اونجا که پسرم رو سرگردان کرده؟! اون دختر کی هست که محمد من خودش رو شایسته اش نمی دونه، محمدی که نور چشم یه ایله؟! اکیه که امیدی به وصالش نیست؟

-دختر حاج ساعد، ته تغاری و عزیز کرده ی آقا جونش!

آقا جون تا شنید جا خورده و گفت:

-عجب! الا اله الا الله! شما دختر حاج ساعد رو کجا دیدی؟ حالا چرا دختر حاجی؟!!

-نمی دونم آقا جون، دل که حساب و کتاب سرش نمی شه!

و با خجالت سر به زیر انداختم و به سر آستین های پیراهنم چشم دوختم. دو دکمه به موازات هم، به رنگ سفید صدفی! آقا جون دستی به پشت شانم کشید، روی پله های جلوی خانه نشاند و گفت:

-نکنه خدایی ناکرده رابطه ای ....

نگذاشتم حرفش رو تموم کنه و گفتم:

-استغفرالله آقا جون، شما من را چچور شناختی؟! من نون حلال خوردم، حرف و مسلک جوانمردی رو یاد گرفتم، از بزرگم که شمایی. نفرمایید آقا جون!

- پس چی؟! -

-هیچی! فقط یه نگاه و یه بار دیدمش. اما از اون روز از فکرش بیرون نمی آم. چه کنم، دارم دیوانه می شم، دست خودم نیست. تا به حال به کسی این احساس را نداشتم.

آقا جون به فکر فرو رفت و من هم به نقطه ای مبهم چشم دوختم. چندی بعد گفت:

-پسرم زندگی که یک نگاه نیست، به نظر من کمی صبر کن، تو دست روی کسی گذاشتی که، فقط یک بار دیدی و حتی او از عشق و علاقه تو خبر هم نداره. البته عشقی که در یک نگاه به وجود آمده، نمی دونم چه عاقبتی داره! شاید اشتباهی شده، شاید احساس زود گذره؟ در ضمن پسرم، از قدیم گفته اند؛ "کیوتر با کیوتر، باز با باز". بی خود نیست که این مثال ها را زده اند. الله اکبر، نمی دانم! پایان این ماجرا چه خواهد شد، فقط خدا عالمه، من فقط ازت می خوام کمی فکر و تامل کنی، شاید، شاید گذر ایام این احساس را حل کرد.

آقا جون از جا بلند شد، سر حوض رفت وضو گرفت. می دانستم که در این مواقع فقط نماز آرامش می کند، اما نمی دانست که من واله و شیدا شده بودم. دعا می کردم که حاج ساعد یک بار دیگر از من بخواهد به خانه اش بروم تا شاید بار دیگر دلدار را ببینم. آهی کشیدم و به سمت حوض رفتم، تا من هم با یاد خداوند کمی آرامش بگیرم.

تاریخ ۲۰/۸/۱۳۵۳

بالاخره آنچه می خواستم اتفاق افتاد. امروز حاج ساعد به کنار آمد و گفت:

-محمد آقا پسرم!

من سریع السیر از جا بلند شدم، ماشین حساب را زمین گذاشتم و گفتم:

-بفرمایید آقا در خدمتم؟! -

حاج ساعد با آن موهای سپید، کت وشلوار سیاه و تسبیح شاه مقصودش، هیبتی بود که هر گاه در مقابلم می ایستاد، تحت تاثیر جذبه اش قرار می گرفتم. حاج ساعد سرفه ای کرد و گفت:

-محمد آقا این چک ها وسفته ها را باید برسونم دست آقا فرهاد، جواد آقا رفته دنبال یه کاری، لطف می کنی شما این ها رو ببری در منزل و در ضمن از حاج خانم قرص های من رو هم بگیری و بیاری؟ وظیفه ات نیست، اما لطف کن!

-خواهش می کنم، وظیفمه حاجی، الساعه می رم. بدین به من مدارک را.

حاجی دستش را جلو آورد و پاکتی به دستم داد و گفت:

-قرص ها یادت نره.

-به روی چشمم.

این را گفتم و سریع از حجره بیرون پریدم. تند و تند از بازار شلوغ گذشتم، خودم را به خیابان رساندم، اولین تاکسی را سوار شدم و آدرس دادم. جلوی در خانه ی حاجی پیاده شدم، چند ضربه به در زدم و منتظر ایستادم. تپش قلب شدیدی داشتم، بعد از چند لحظه در باز شد، پیرمردی که کلاه سفیدی روی سرش بود و ریش بلند و نظیفی هم داشت جلوی رویم پدیدار شد. گفتم:

-سلام مشتکی از طرف حاجی آمدم.

-سلام بابا جان، شما باید محمد آقا باشی؟

-بله جواد آقا نبودند، این بود که حاجی من را فرستادن، خوب حالا فرهاد خان کجاست تا من امانتی رو تقدیمشون کنم؟

-هستن، بفرما داخل اون طرف باغه. شما بفرما توی ایوان، تا من صداش کنم. قدمه‌هایم را شمرده شمرده بر می داشتم اما چشمانم در حلقه حرکات تندی داشتند، چون فرمان دل را اجرا می کردند. و به دنبال پری روی این باغ می گشتند. مسافت در حیاط تا ایوان را که، طولانی بود طی کردم. و روی پله ی ایوان نشستم، تا فرهاد خان، پسر حاجی بیاید. صدای هل هله ای از داخل ساختمان به گوش می رسید. معلوم بود جشن یا مراسمی دارند. به درختان نگاه می کردم، برگ های زرد و نارنجی آنها نشان از پاییز رنگ به رنگ شیراز را می دادند. روبه رویم باغ بزرگی بود، پر از درختان میوه، جلوی ایوان خانه، باغچه های گردی بود که، درون هر کدام یک درخت نارنج بود، حالا نارنج های رسیده به رنگ نارنجی پر رنگ آنها را تزیین کرده بودند. و دور باغچه ها با آجرهایی که به صورت مورب در زمین فرو رفته بودند، تزیین شده بودند. کنار پله های ایوان و روی ایوان پر بود از گلدان های محبوبه ی شب، اطلسی و شمعدانی. حوض بزرگی که به اندازه ی یک استخر بود دقیقا در جلوی ایوان و پشت ردیف درختان نارنج و باغچه ها قرار داشت. که دور تا دورش گلدان چیده شده بود. معلوم بود که خانم خانه به تمیزی این باغ اهمیت زیادی می دهد و صدالبته باغبان خوبی داشت، همان پیرمرد، پدر جواد آقا. که دفعه ی قبل که آمدم نمی دانم کجا بود، که ندیدمش. این خانه با آن همه رفت و آمد باز هم منزل زیبا و تمیزی بود. نسیم خنکی از لابه لای درختان به صورتم خورد، که باعث شد چشمانم را برای چند لحظه ببندم و نفس عمیقی بکشم. و با صدای پایی به خود آمدم و چشمه‌هایم را باز کردم. فرهاد خان، پسر حاجی، بود که پسر خوش مشرب و شادی بود. و تا من را دید گفت:

-به به محمد آقا! چه عجب ما شما را دیدیم!؟

-سلام فرهاد خان، حالتون چطوره؟

-سلام شما کجا و اینجا کجا؟ بالاخره اون پستوی تاریک حجره ی حاجی را رها کردی و بیرون اومدی!؟

-اختیار دارید، غرض از مزاحمت، این پاکت بود، که حاجی امر کردن بسپرم دست شما.

-دستت درد نکنه، آره آقا جون تلفن زد منزل و گفت که میایی. بفرما داخل، تا من قرص ها رو از مادرم بگیرم.

نه مزاحم نمی‌شم!

-تعارف نکن، بفرمایید داخل، از شما چه پنهون؛ من میون یه ایل زن گیر کردم، آخه چند روز دیگه عروسی آبجی هست.

یک هو دلم لرزید، رنگم پرید واز خود بی خود شدم، به زحمت گفتم:

-مبار که! به سلامتی.

فرهاد لبخندی زد وگفت:

-ممنون! یکی یکی دارن می رن دنبال زندگیشون، ما هم راحت می شیم. این آبجی ما حسابی درس خونه، پزشکی می خونه، حالا واسه تخصصش می خواد بره امریکا، به هر حال ما خوشحالیم، آخه از بس این دخترها زبون درازند، چشم ندارم ببینمشون! والله اگر من زن بگیرم! جز دردسر هیچی ندارن.

فرهاد یک ریز حرف می زد، من در فکر برباد رفتن آرزوهایم بودم، که خود را وسط سالن بزرگ پر از مبلمانی دیدم. با قالی های دست بافت و گلدانهای مینا کاری. فرهاد یک صندلی به من تعارف کرد و من روی مبلی که پارچه زربفت و نرم داشت نشستم و غرق تماشای شیشه های رنگی پنجره های هلالی سالن شدم، که نور زیبایی را به درون هدایت می کردند. ناگهان با صدای فرهاد به خودم آمدم که گفتم:

-آقا محمد! کجایی؟ فهمیدی چی گفتم؟

-ببخشید، حواسم پرت این شیشه های رنگی شده بود، می فرمودید!

فرهاد لبخندی زد و گفت:

-می گفتم، آبجی فرنوشم خیلی زرنکه! شوهرش هم دکتره، واقعا مرد معقول و خوبیه. ان شا الله که دست راستش زیر سر کوچیکه باشه. که پدر هممون را در آورده.

من که خیالم راحت شده بود و از اون حواس پرتی و تپش قلب چند ثانیه پیش خبری نبود، نفس راحتی از ته دل کشیدم و گفتم:

-مبارکشون باشه!

و دیگر چیزی به فکرم نرسید. آخه از نا امیدي چند لحظه پیش به امید رسیده بودم. و حالا باز دیدن یار را طلب می کردم، در همین موقع خانم موقری، که چادر گلدار سفید رنگی به سر داشت و به طور کامل خود را در آن پیچیده بود، و پشت سرش زن میانسال دیگری که، او هم چادر به سر داشت و یک سینی در دست وارد شدند. من ناخود آگاه ایستادم و دستهایم را در هم گره کردم و به زمین نگرستم و گفتم:

-سلام علیکم .

زنی که چادر سفید داشت و قرص صورت سفید، جلو آمد و گفت:

-علیکم السلام پسر، خوش آمدی، من والده فرهادم، حاجی گفت می آیی، ذکر خیر تون توی این امارت زیاد هست! حاجی از حسنا تون زیاد گفتند.

و بعد دستش را از زیر چادر بیرون آورد. دستانی سفید که انگشتری از یاقوت سرخ در آن خودنمایی می کرد، یاد انگشتر فیروزه ی عزیز جانم افتادم که؛ پارسال خودم برایش از مشهد خریده بودم. این کجا و آن کجا!... حاج خانم بسته ای قرص را به طرف من گرفت و گفت:

-محمد آقا!! این قرص های حاجی هست. لطف کنید بهشون بدهید. در ضمن، یه خواهش دیگه هم از تون دارم. گفتیم:

-من کوچیک شمام حاج خانم. امر بفرمایید.

-پسر حاجی چربی داره، قلبش هم ناراحته، تو را خدا اگر خواست توی بازار چیزی بخوره، شما نذار. تا اون جایی که می دونم شما همیشه با حاجی هستی، شما هم مثل فرهادی، تو را خدا مواظبش باش که زیاده روی نکنه. سپس روبه زن دیگه کرد و گفت:

-مرضیه خانم! شربت و باقلوا را بذار روی میز. ظرف غذای حاجی را هم آماده کن، تا محمد آقا با خودش ببره. زیادتر بذار تا محمد آقا و جواد آقا هم، دست پختت را بخورند. گفتیم:

-حاج خانم زحمت نکشید، شرمنده می کنید ما را.

او چادرش را جلوتر کشید و گفت:

-اختیار داری پسر. یه خورده شکر پلو قیمه هست، حاجی دوست داره، شما هم میل کنید. بردار شربت را، نا قابله. من شربت آلبالو را که، در لیوان بلور سبز رنگی ریخته شده بود را از سینی برداشتم. و با قاشق طلایی که درون آن بود، هم زدم. صدای برخورد یخ هابه لیوان، آهنگ ظریفی بود، که سکوت را می شکست. حاج خانم گفت:

-پنج شنبه عروسی دخترمه و من سرم شلوغه. اگر اجازه بدی من برم و به مهمونها برسم.

لیوان را روی میز و در پیش دستی زیبای چینی گذاشتم و ایستاد و گفتم:

-زحمت کشیدید حاج خانم. دستتون درد نکنه.

لبخندی زد و گفت:

- شربت را بخور! تعارف نکن. و بعد از در خارج شد.

فرهاد لیوان شربت را به دستم داد، من دوباره نشستم. فرهاد کمی از شربتش را مزه مزه کرد و گفت:

- آقا جون به شما و جواد خیلی اعتماد داره. چندین بار گفتم دو تا شاگرد بیار تا وردست جواد باشن، گوش نمی ده. می گه که همه که محمد آقا نمی شن. جواد هم زرنکه از پس کاراش بر می آد. مشتت خوب پسرش را بار آورده. دیگه با این رفتار جواد و خوبی شما، آقا جون کسی واسش مقبول نیست. حالا قراره دو تا پسر دست فروش روبه روی حجره رو بیاره که، یه کمک خرجی هم باشه واسه باباشون. آخه بنده خدا ها خیلی گرفتارند.

- حاجی لطف داره. من که وظیفه خودم را انجام می دم.

فرهاد گفت:

- راستی محمد آقا! هنوز درس می خونی؟

- با اجازتون. می دونید که رشته ام حسابداری هست. ترم آخرم. با حاجی از طریق دوست آقا جونم، حاج رضا شوهر خالتون، آشنا شدم. یه دو سالی هست که در خدمت حاجیم. با این اوصاف درس رو هم می خونم، تا خدا چی بخواد.

- بله می دونم، حاج رضا معرفی کرده بود، پدرتون حجره داره نه؟

- بله یه دکان خوار و بار فروشی، سر همون بازار وکیل داره. خدا را شکر بد نیست احوال زندگی.

- خیلی هم خوب. هر کسی را هم حاج رضا معرفی کنه، که آقا جون نه نمی گه. کارش درسته شوهر خاله ام. از بچه گی هم با آقا جان دوست بودند، بعد هم که باجناب شدند. اتفاقا بچه هاش اینجان. رفاقت آقا جون شما با حاج رضا در چه حده؟

- همسایه خیلی قدیمی هستیم و البته خانه یکی. من می خواستم یه تجربه کسب کنم و البته یه خورده هم مستقل باشم واسه همین آمدم توی بازار.

فرهاد زیاد به حجره ی پدرش نمی آمد و تا قبل از این فقط در حد سلام و علیک و چند سوال کاری باهم حرف زده بودیم. به نظرم پسر خون گرم و امروزی آمد. فرهاد باقلوای دوم را هم نوش جان کرد و گفت:

- باقلوا بخور شیرینی عروسی آجیمه. عرضم به حضور شما من هم دارم مهندسی می خونم. از ساختمان سازی و معماری خیلی بیشتر از کار بازار خوشم می آد. آقا جان اول مخالف بود اما وقتی دید علاقه دارم چیزی نگفت... چند وقت دیگه هم با بورسیه می رم انگلیس... البته هنوز که موافقت آقا جان را کسب نکردم. ان شا الله راضی بشه تا منم به آرزوم برسم.

- ان شا الله. ولی به هر حال شما تنها پسرش هستین و مسلم هست که حساسیتش روی شما بیشتر از همشیره هاتون هست.



-ای بابا! آقا جون، جانش به سه تا دخترش بسته. مخصوصا پری خانم، همون کوچیکه، که چشم دیوار را هم در میاره!

با شنیدن اسم "پری" دل و دستم لرزید، که از نگاه فرهاد دور نماند اما به روی من نیاورد و گفت:

-خب محمد آقا قبلا هم اینجا اومده بودید؟

-بله... یک بار برای سرشماری اومده بودم و البته همشیره محترمتون را هم زیارت کردم. اما نمی دانم کدام یکی بود. فقط از سر زده اومدن من عصبانی شدن، که البته سوء تفاهم بود.

البته، دورغ گفتم که نمی دانستم کدام یکی هست، چون بارها شنیده بودم که حاجی پشت تلفن قربان صدقه ی ته تغاری چشم سیاهش می رفت و او را پری خانم صدا می زد. و همیشه حرف او را بی برو برگرد قبول می کرد. فرهاد لبخندی زد و گفت:

-جز سرکار خانم پری هیچ کسی توی این امارت بیکار نیست. حتما در حال پرسه زدن توی باغ بوده. فنوش که دنبال کارهای عروسبیشه و بهنوش هم در گیر دوتا بچه شیطانش که واقعا هم از فضولی دست هرچی بچه هست از پشت بسته اند. این دوتا شیطون دست پرورده خالهاشون هستند. تازه گی ها به خاطر دسته گل های زیادی که به آب می دن آقا جون امر کرده کمتر با خاله کوچیکه باشند... واسه همین بهنوش زیاد نمی گذاره به باغ بیان.

دلش شاد شده بود، هر حرف و حدیثی درباره ی پری سرزنده ام می کرد. با خنده ی کوتاهی گفتم:

-چه دسته گلی به آب دادند که این طور غضب شدند؟!

فرهاد وسط مبل لم داد و باقلوای دیگری در دهانش گذاشت و بعد هم شربت آلبالو را سر کشید. نفس بلندی کشید و گفت:

-چه چیزی بدتر از خراب کردن صفحه های قدیمی آقا جون! که از پدر خدا بیامرزش به یادگار مونده بودند. در این خونه، بدترین کار ضرر رسوندن به صفحه و گرامافون آقا جون. که عزیز ترین وسایلیش هستند. و پری هم مزاحم ترین و سمج ترین مشتری این صفحه هاست.

شه با اون خاله کوچیکه هستند و نتیجه این می شه که، وقتی سرکار خانم خواهر کوچیکه، توی اون تخیلات همیشه گی خودش غرق می شه اون دوتا وروجک کار خودشون را می کنند...

فرهاد از جایش بلند شد، لیوان خالیش را روی میز گذاشت، به لیوان تقریبا دست نخورده ی شربت خیره شدم. یخ های درون لیوان آب شده بودند و شربت را بی مزه کرده بودند، به رسم ادب کمی از آن معجون بی مزه خوردم که حالا آب و یخ های وارفته اش رو، و معجون خوشمزه اش ته لیوان بودند و از جا بلند شدم و گفتم:

-از دیدنتون خوشحال شدم فرهاد خان، امیدوارم بتوانیم دوستهای خوبی باشیم. هروقت تونستید و فرصت داشتید بیاید حجره.

-آره حتما. اصلا بهتره که یه روز با هم قرار بگذاریم و برویم دانشگاه مهندسی شیراز!؟

-البته، آخه دانشکده من هم همون جاست، خوشحال می شم که در خدمتون باشم.

با فرهاد دست دادم و به طرف در ورودی رفتم. کفشهایم را به پا کردم و با ظرف غذایی در دست و ورقه ای قرص چربی در جیب به سمت در باغ حرکت کردم. از میان درختان خزان زده و انبوه درختان نارنج و لیمو گذشتم. نزدیک های در ورودی بودم که برای ثانیه ای احساس کردم به تیر غیب دچار شدم! و کمرم به شدت درد گرفت. ابتدا چشمانم جمع و بعد گشاد شد. جایی وسط کمرم سوخت. و بعد هم نارنجی که روی زمین قل خورد و از کنار پایم رد شد و جایی جلوتر از حرکت ایستاد. هاج و واج به اطرافم نگاه کردم، اما چیزی عایدم نشد. خواستم به راهم ادامه دهم که، صدای شیرین و نازک همان روز به گوشم خورد.

-اینجا هستم، این بالا!

ناخود آگاه به آسمان نگاه کردم. صدای ریز خنده ی او را شنیدم و به دنبالش صدایش را که گفت:

-دیگه نه اونقدر ها هم بالا. اینجا!

به طرف صدا برگشتم، که از لابه لای شاخه های درخت گردو ی کهن سالی می آمد. جلوتر رفتم، این پری بود، همان معشوق دست نیافتنی، که بایک نگاه دل به او سپرده بودم. لابه لای شاخه های درخت گردو نشسته بود، پیراهن چهار خانه ی مردانه قرمز و سفید و یک شلوار جین به تن کرده بود. موهایش را دو طرف سرش بافته بود و با کش های سرخ رنگی پایینش را بسته بود. با خنده گفت:

-سلام آقای حسابدار. ببخشید هدف گربه ی پشت سرتون بود، اشتباهی خورد به شما، به جون خودم راست می گم. عمدی نبود، نه فکر کنید بخوام انتقام اون روز رو بگیرم که بی یا الله اومدین ها، نه بخدا!

خنده ام گرفته بود، خودش را لو داد این دخترک شیطان چشم سیاه که دلم را برده بود! به زیر درخت نگاه کردم، که کتابی قطور افتاده بود. جلو رفتم و کتاب را برداشتم، ادبیات معاصر، پس رشته اش ادبیات بود. کتاب را بالا گرفتم و اوبه پایین خم شد و به زحمت کتاب را گرفت. چشم به چشمهای من دوخت و من هم شیدا تر کل صورتش را از نظر گذراندم. حتی اگر خنجر هم از پشت خورده بودم مهم نبود. فکرم را بلندتر گفتم:

-هرچه از دوست رسد نیکوست.

پری با شیطنت لبخندی زد و حالا که به حالت اولیه روی همان شاخه نشسته بود یکی از گیسوانش را در بین انگشتانش تاباند و گفت:

-حالا کی گفته از طرف دوست بوده؟

گفتم:

-آخه به پری روی پری نامی، چون شما نمی آد که دشمن، دشمنتون هم باشید. چه برسه به من که مریدم. البته دفعه ی بعد سعی کنید که درست اون حیوان بیچاره رو نشونه بگیرد که این وسط یه بی گ\*ن\*ن\*ا\*ه تراز اون حیوان کتک بیخود نخوره مهربانو!

چشمان سیاه و براقش را کمی تنگ کرد و چینی به بینی کوچکش داد که، باعث شد لبهایش غنچه شود و گفت:

-آخی یعنی حالا تو تلف شدی؟!

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

-نخیر، اما به دختری مثل شما که؛ دانشجوی ادبیات هم هستید نمی آد که اینطور خصمانه برخورد کنید با موجودات مظلوم خداوند.

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

-یعنی من بی ادبم؟

دل لرزید. با مهربانی گفتم:

-نه خانم، اختیار دارید، آخه همه ی دانشجو های ادبیات گوشه گیر و منزوی و شاعر مسلکند. اما شما بهتون میاد کشاورزی یا تربیت بدنی و یا مهندسی بخوانید، در واقع هر چیزی جز ادبیات!

او دستانش را از هم باز کرد و گفت:

-نه همه هم اینطور نیستند. منو ببین من یکی از اون استثناء ها هستم. در ضمن به شما هم میاد که یه حسابدار باشید!

متعجب گفتم:

-چرا اونوقت؟!

نیشخندی زد و گفت:

-آخه کسی که سرش توی حساب و کتابه، کاری به رفتار شناسی بقیه نداره، حساب کتاب حالیشه آقا. دو، دو تا چهارتا هم که کنی می بینی که، دخلی به شما نداره که من رفتارم چه مدلیه.

عجب زبونی داشت! همان موقع بلند شد و روی شاخه درخت ایستاد، بدون اینکه دستش به جایی بند باشد. بند دل من پاره شد با این کارش که، با صدای بلند و هراسانی گفتم:

-نکن اون کار را یکهو می افتی ها؟!

خنده بلندی سر داد و گفت:

-یواش تر! کل اهل خونه فهمیدن! من قرار بوده برم امتحان فردا مو بخونم، البته بماند که واسه فرار کردن از اون جمع خاله زنگی، سرخاب سفیدابی و بند اندازی بهونه آوردم. بعدشم نترس نمی افتم، من با این درختا بزرگ شدم. ببینم اون ظرف چیه دستت؟

-غذا واسه حاج ساعده. جواد آقا نتونست بیاد، این شد که من خدمت رسیدم که سپر بلای اون گربه بیچاره بشم!  
-عجب! پس بپا غذا را نریزی آقا جونم بی غذا بمون!

ای زبان دراز، کم آوردم، من که نمی توانستم مثل او جواب بدهم، آخر واله را چه به زبان درازی؟ دلم می خواست تا ابد همانجا بایستم و آن تندیس زیبایی و شکر زبانی را نگاه کنم. چقدر زیبا بود، چقدر شاد و سرزنده بود. همانجا میخکوب شده بودم و اوهم در حالی که با برگ درخت بازی می کرد، گاهی زیر چشمی من را بر انداز می کرد. وبعد از دقایقی با پوزخند گفت:

-حاجی زیارت قبول، تقبل الله، تا شما بخوای غذا را ببری عصر شده، رنگمان پرید جناب حسابدار!

به خودم آمدم و شرم زده از جسارت من و نگاهی که نافرمان شده بود، بی هیچ حرفی از درخت دور شدم. و به جاده ی بین درختان برگشتم. نارنج را بر داشتیم و باز به طرف درخت نگاهی انداختیم، غیبش زده بود! شاید هم بالاتر رفته بود، نمی دانم. امان بود. و من با هدیه ای از معشوق پری روی از عمارت خارج شدم. و چه شایسته اش بود شکر زبانی و پری رویی. رفتم تا به حاج ساعد امانتی هایش را برسانم، در حالی که در عالم خیال غوطه ور بودم.

"در پایان این صفحه نقاشی از یک درخت گردو کشیده بود که دختری در لابه لای شاخه هایش نشسته بود، و مردی با یک ظرف غذا به بالا خیره مانده بود."

هیجان زده به تاریخ بعد نگاه انداختم و بی تامل دوباره شروع به خواندن کردم.

تاریخ ۲۳/۸/۱۳۵۳

نارنج را در پنجره ی اتاقم گذاشتم، و چندین روز، صبح ها قبل از رفتن به دانشگاه یا حجره، قبل از هر اقدامی آن را حسابی بو می کردم. انگار که این بوی زلف یار بود. بهترین بویی که در دنیا می شناختم. شاید هم دیوانه شده ام. آخر روزی عزیز جون نارنج پلاسیده را از پنجره برداشت و گفت:

-این دیگه چیه؟ چرا گذاشتیش اینجا؟ یا می خوردیش یا می انداختیش بیرون؟!

و من مثل کسی که بهترین و گران بهاترین سرمایه اش را از او گرفته اند به طرف عزیز هجوم بردم و نارنج را از دستش قاپیدم. و گفتم:

-عزیز جون! شما چکار به این نارنج داری؟ بگذار سرچایش باشه!

و عزیز جون متعجب با یک دستش، پشت دست دیگرش زد که از صدای کف دستش بر تپلی پشت دست دیگرش صدای بلندی ایجاد شد و گفت:

-پناه بر خدا! دیوانه شدی پسر؟! او! چه چیزها که آدم نمی بینه! چرا یهو حمله می کنی مادر؟! خوب نگاهش دار، ولی مثل جن زده ها رفتار نکن! باید برات صدقه بزارم کنار، مدتی عجیب و غریب شدی پسر جان!

و در حالی که اتاق را ترک می کرد، بلوز و شلوار کثیفی را برداشت و گفت:

-اینها رو که دیگه نمی خواهی؟ می خوام بشورمشون!

لبخندی زدم و گفتم:

-قربون دستت عزیز جون، زحمتت می شه، می داشتی می دادم اتو شویی یا خودم می شستمشون.

عزیز اخمی کرد و گفت:

-لازم نکرده. تو حواست باشه عقلت زایل نشه. می شورم خشک شد ببر اتو بزنی واست!

-روچشمم.

و عزیز بیچاره و هاج و واج همانطور که از در بیرون می رفت برگشت و دوباره به نارنج پلاستیک درون دست من نگاهی کرد و گفت:

-پناه بر خدا!

و بعد رفت، خودم هم از کار خودم خنده ام گرفته بود. چه می شه کرد، پری با من چه کرده بود؟! پدر عاشقی بسوزه، عجیب گرفتار شده بودم.

"پنج شنبه"

روز عروسی دختر حاج ساعد بود. کلی با آقا جون بحث کردم و کلنجار رفتم، تا بالاخره راضی شد که به جشن برویم. عزیز هم که طبق معمول غرولند خودش را داشت. باز هم به هوای دیدن یار می خواستم در این جشن حاضر شوم. و گرنه نه اهل عروسی بودم و نه اهل عزا. کلا در این مراسم ها کلافه می شدم. کت و شلوار مشکی را که از چند روز قبل آماده کرده بودم به تن کردم و کمی ادوکلن فرانسوی به صورت صفا داده ام زدم. و در آیین خودم را برانداز کردم. بد هم نبودم. موهای خرمایی صافی داشتم و چشمان کهربایی، پوست گندمگون، اندام ورزیده و نه با ماهیچه های درشت! شاید هم در نظر اول کمی لاغر به نظر می رسیدم. در فامیل آقا جون و عزیز جون هم طرفدار زیاد داشتم. از جمله دخترهای خاله ام که عزیز جون عاشقشون بد و همیشه می گفت: "آخرش یکی از دخترهای آبجیم را واست می گیرم، باید عروس خودم بشه یکیشون، حیفند بخدا!" و من برای شوخی به او می گفتم: "که هر دو تاشون را می گیرم که اونیکی هم حیف نشه!" و اخم عزیز جان همان استغفر الله همیشگیش، باعث قهقهه من و

بقیه می شد. عزیز جون آنقدر این حرفها را به من و آقا جون و فامیل گفته بود که خودم هم باورم شده بود، آخر سر یکی از آنها زن من میشود، اما کدام یک را نمی دانستم! خودم هم تا قبل از دیدن پری تصمیم داشتم به آنها بیشتر دقت کنم و یکی را انتخاب کنم، اما پری همه ی معادلات دو خانواده را به هم زده بود! او زندگی من را از این رو به آن رو کرده بود. با صدای آقا جون که گفت:

-محمد جان آماده ای؟! -

به خودم آمدم. پشت سرم ایستاده بود به طرفش برگشتم، او دوطرف یقه کتم را گرفت و محکم کشید. دستی هم به سینه ام زد و گفت:

-ماشا الله پسر ما! دیگه حسابی واسه خودت مردی شدی. اینقدر خودت را برانداز نکن، خوبی! خیلی خوب. بیا که صدای عزیز جونت در می آید، چادر سر کرده و نشسته روی تخت نوبی حیات. دیگه غروب شده. بریم یه دسته گلی چیزی بخریم که دست خالی نباشیم.

من پشت سر آقا جون، بی هیچ حرفی پایین رفتم. و سوار فیات آبی رنگ، که عزیز جون عاشقش بود شدیم، این ماشین را به اصرار من خریده بودند و البته کلی هم هزینه کرده بودند. من هفته ای یکبار از آن برای تفریح با دوستانم استفاده می کردم و بقیه روزها، من بیچاره باید عزیز جون را از این سرشهر به آن سرشهر می بردم تا از خاله و دخترهاش دیدن کنه! آقا جون هم که اصلا رانندگی بلد نبود، هر چه من می گفتم هم یاد نمی گرفت، چون می دانست به دردمش نمی ارزد!

روبه روی گل فروشی سر اولین چهار راه، بعد از خانه امان ایستادم، پارک کردم و پیاده شدم، و سبد گلی سفارش دادم که بعد از ربع ساعت آماده شد، پولش را پرداخت کردم و سبد گل به دست به طرف اتومبیل رفتم سبد را روی صندلی عقب کنار عزیز جان گذاشتم و پشت فرمان نشستم. و از آینه دیدم که عزیز با گوشه چادر مشکیش اشک چشمانش را گرفت، آهی کشید و گفت:

-الهی قربونت برم مادر، چه قدر خوشگل و آقا شدی با این کت و شلوار، مخصوصا وقتی سبد گل در دستت بود. کاش امشب خواستگاریت بود، چه قدر اون هیبت بهت میومد!

لبخندی زدم و گفتم:

-عزیز جون بخاطر یه دست کت و شلوار و یه چند شاخه گل خودم رو یه عمر بدبخت کنم که چی بشه؟ کاری نداره که، من هر روز واست این کت و شلوار را می پوشم، خرجش هم چند شاخه گله والله! عزیز جون گره ای به ابروان هلالی و باریکش انداخت و گفت:

-تو که کم نیاری، زبونت که زبون نیست، معلوم نیست از کی به ارث بردی اون جواب حاضریت روا!

آقا جون وسط حرف عزیز پرید و گفت:

-حاج خانم عجله نکن! به وقتش این زبون هم کوتاه می شه!

و من که اشاره آقا جون را گرفته بودم، از ادامه بذله گویی دست کشیدم و ترجیح دادم تا، رسیدن به باغ حاج ساعد سکوت کنم.

به باغ حاج ساعد رسیدیم. همه جا را چراغانی کرده بودند. و جلوی درب باغ به فواصل یک متری تا سرکوچه مشعل های پایه دار ی قرار داده بودند، که آتش درون آنها به رنگ نارنجی روشن بود، و نمای زیبایی به کوچه داده بود. بوی زمین مرطوب و خنکای نسیمی که از لابه لای درختان به پوستم می خورد، سرحالم آورده بود و کمی از دلهره ی دیدار احتمالی پری را کمتر کرده بود. و در دنیای عاشقی غرق شده بودم. من رفته بودم تا پری را ببینم و باقی همه بهانه بود. همه ی باغ را، البته بهتر است بگویم همه ی فضای باز جلوی ایوان را که خود محیطی هزار متری بود، میز و صندلی چیده بودند، میزهای گردی که دور آنها صندلی قرار گرفته بود. روی هر میز گلدانی گل، ظرف میوه و شیرینی قرار داده بودند. تعداد زیادی مرد وزن نشسته بودند. زنها طبق مد روز خود را آراسته بودند و تعدادی هم بی حجاب بودند، البته بهتر است بگویم نود درصدشان بی حجاب بودند. و با لباسهای رنگ به رنگ اعیانی در مجلس خودنمایی می کردند. هیچ کدام از آدمهای آن مجلس را نمی شناختم. و به ذهنم خطور کرد که اکثریتشان فامیل جناب داماد فرنگی باشند، البته فکر مسخره ای بود من که نمی شناختم شاید هم فامیل حاجی بودند. اما وقتی به سمتی از آن فضا برای نشستن رفتیم. تعدادی از کسبه ی بازار را دیدم که خوشبختانه خانواده هایی معقول تر داشتند. و این باعث شد عزیز جون با آن چادر و چاقچول کمتر معذب باشد. جوانترها در گوشه ای با صدای موزیک می رقصیدند. اما خبری از حاج ساعد و زن و بچه اش نبود، ما بلا تکلیف ایستاده بودیم، که فرهاد به دامان رسید. با کت و شلوار خوش دوخت مشکی و پیراهن سفید و کروات خیلی شیک تر از آن روز به نظر می رسید. موهایش را روغن زده بود و بسیار آراسته بود. او به طرفمان آمد، با آقا جون دست داد، صورت من را بوسید و تعارفان کرد که بنشینیم. عزیز جون که اخمهایش را با دیدن زنان بی حجاب و جوانان رقصنده در هم کشیده بود، با غیظ روی یک صندلی نشست. و فرهاد سبد گلی را که آورده بودیم با خود برد. در همان لحظه حاج ساعد در ایوان پیدایش شد با همان هیبت همیشگیش، تسبیح شاه مقصودش را در جیب کتش گذاشت و در گوشی چیزی به مردی که کنارش بود گفت. آن مرد هم به سمت خواننده رفت و پیغام را داد. خواننده هم از خانم ها خواست به داخل ساختمان بروند تا در زمان عقد حضور داشته باشند. عزیز جون خوشحال از جایش بلند شد، چادرش را مرتب کرد و به داخل ساختمان رفت. ارکستر دوباره شروع به نواختن کرد. حاج رضا به نزد پدرم آمد. آن دو حسابی گرم گفتگو بودند و من تنها شده بودم، چشمم به ایوان بود، انگار پری هم این را فهمیده بود. چون روی ایوان ظاهر شد موهایش پیچ و تاب کمی داشتند و آنها را اطرافش ریخته بود. لباس ارغوانی زیبایی پوشیده بود، داشت توی حیاط سرک می کشید. تا اینکه بالاخره میان همه ی میزها من را دید که نشسته ام لبخندی زد و بعد داد زد:

-آقا فرهاد... آقا فرهاد!!

فرهاد به طرف پری رفت. او چیزی دم گوش فرهاد گفت و داخل رفت. برایم جالب بود که، دختر حاج ساعد بی حجاب است. شاید هم از پس آن زبان تند و تیزش بر نمی آمد حاجی. فرهاد به داخل ساختمان رفت. چیزی در ذهنم جان گرفته بود، که می گفت بپری برای دیدن من آمده است، شاید هم زیادی دلخوش بودم.

جشن به خوبی و خوشی ادامه داشت. میزهای شام را چیدند و خانواده ها دور هم جمع شدند تا شام را صرف کنند، عزیز جون با چادر گلدار که برای میهمانی ها از آن استفاده می کرد، از پله ها پایین آمد و کنار آقا جون روی صندلی نشست. گارسونی به ما نزدیک شد و با میزی چرخدار چند بشقاب چلو کباب و سالاد، قیمه و شکر پلوی شیرازی، حلوا و نوشابه و دوغ را روی میز چیدند تمایلی به خوردن نداشتم، فقط با غذای درون بشقاب بازی می کردم. حالا که اکثر میهمان ها و از جمله عروس و داماد به حیاط آمده بودند، من فقط به دنبال پری می گشتم. همان فرشته ای که با موهای پریشان موج، لباس بلند و پوشیده ی ارغوانی لحظاتی روی ایوان آمد و دین و ایمانم را به باد داد! آری بالاخره دیدمش او کاسه ای حلوا به دست داشت و به طرف میز ما می آمد. حالا چادری نازک و سفید رنگ به روی سرش انداخته بود، که اجباری بودن آن از نوع سر کردن چادر معلوم بود، حتما حاجی به خاطر کسبه و فامیل او را مجبور کرده بود تا، آن پارچه را روی سر بیندازد، شاید هم حاج خانم می خواسته این گوهر گرانبها را از چشم بد دور نگه دارد. به میزمان رسید و آنگاه بود که حس کردم صدای قلبم را همه ی اهل آن مجلس می شنوند. اما پری خیلی آرام و بشاش بود، گفت:

-سلام!

عزیز جون با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-سلام پری خان! چرا زحمت کشیدید؟ راستی پسرم محمد که تعریفش را دادم ایشونه، معرف حضورتون که بوده؟!

پری با چشمان سیاه و درشتش نگاهش به من کرد و گفت:

-بله زیارتشون کردم. خوش آمدید محمد آقا!

کاسه حلوا را جلوی من روی میز گذاشت و گفت:

-بفرمایید حاج خانم! حلوا کاسه دست پخت خانم جونمه! خوردن داره!

و جمله آخر را رو به من گفت، و من متوجه شدم که معشوق پریوش و پری رویم گوشه چشمی به من دارد. اما خیلی دست و پا چلفتی به نظرش می آمدم حتما، که آنطور هاج و واج خیره ی صورت زیبایش شده بودم. بینی کوچکش و لبان برجسته اش با آن چادر گلدار سفید و صورتی و بزک کمی که کرده بود. واقعا تندیس ونوس شده بود! آنقدر مات نگاهش کردم تا دور شد و تازه متوجه نگاه نکوهش گر عزیز جون شدم که به صورت برافروخته من خیره شده بود و بعد از تکان دادن سرش گفت:

-مادر جان! پسرم! خوبیت نداره این نگاه. خوشکله و خانومه ماشا الله!



آقا جون نگاهی به من کرد و گفت:

-نشون کرده ی کسی نیست؟!

عزیزجون نگاهی به من و بعد به پری که در فاصله ای نه چندان دور ایستاده و مشغول صحبت با دختر کوچک حاج رضا بود کرد و گفت:

-نه!

و به فکر فرورفت. آقا جون کمی دوغ خورد و گفت:

-پس بهترین گزینه برای محمد آقای خودمونه!

عزیز جون نگاهی به من و بعد به آقا جون کرد و گفت:

-وا مگه خودمون دختر کم داریم؟!

-فعلا که گلوی پسر تون پیش این خانم زیبا گیر کرده!

عزیزجون بانا باوری نگاهم کرد و گفت:

-راست می گه آقا جونت؟

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. عزیزجون به پری که سرمیزی آنطرف تر کنار عروس و داماد نشسته بود و با بی خیالی غذا می خورد نگاه کرد و گفت:

-والله چی بگم. نظر من دختر خاله هات بودند، هنوزم می گم اونا بهترین، اما امشب منو به فکر انداختی، چه خیال ها که برات نداشتم!

به آرامی گفتم:

-ای بابا مادر من! هزار بار گفتمی و من هم جوابت را دادم، گفتم اونها مثل خواهرهای منن. حالا به شوخی می گفتم هر دوشون را می گیرم اما خدا و کیلی من احساسی بهشون ندارم. حرف یه عمر زندگیه!

آقا جون تسبیحش را در دستش تکان داد و گفت:

-اول مزه ی دهان پری خان را بدونید، بعد اگر خدا خواست ما دست به کار می شیم، یه وقت سنگ روی یخ نشیم پسرم!؟

سر به زیر به کاسه ی حلوی سنتی شیراز که با پسته و گل محمدی تزیین شده بود و در کاسه گل سرخی چشمک می زد، چشم دو ختم. دیگر چه می خواستم، آن دو نفری که رضایتشان برایم قدر همه ی دنیا می ارزید راضی بودند. دلم می گفت، پری هم من را می خواهد. از دور حاج ساعد را دیدم که با حاج رضا به طرفمان می

آمدند. صندلی را عقب کشیدم و سر پا ایستادم، آقا جون هم از جایش بلند شد و با حاجی سلام و احوال پرسید کرد. حاج ساعد با احترام به عزیز جون تعارف کرد که راحت باشد و بنشیند و رو به من گفت:

-محمد جان برو فرهاد را بگو بیاد اینجا. معلوم نیست کجا غیبش زده!

چشمی گفتم و به اطراف نگاه کردم. و از میز دور شدم. اثری از فرهاد نبود، به جاده ی وسط درختان رفتم. به امید یافتن فرهاد. پسرکی داشت نارنجی را روی زمین شوت می کرد. گفتم:

-آقا کوچولو شما فرهاد خان را ندیدی؟

لهجه ی غلیظ شیرازی داشت. با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

-نه کاکو ندیدم. دایی فرهاد مثل جن می مونه، یه لحظه هست یه لحظه نیست!

خنده ام گرفت، پس این یکی از آن وروجک هایی بود که فرهاد برایم گفته بود. خنده ام را قورت دادم و گفتم:

-ممنون.

به طرف در حرکت کردم. یکهو از بین درختان نارنج پری جلوی رویم نمایان شد، چادر گلدارش را روی دستش انداخته بود و کفشهای پاشنه بلندش را در دست دیگر گرفته بود و با همان دستش کنار لباسش را هم بالا کشیده بود و پاهای برهنه اش مشخص بود، با همان شیطنت همیشگی گفت:

-به به محمد آقا! سلام علیکم جناب مباشر بزرگ!

و اما من باز هم دست و پایم را گم کردم و با لکنت گفتم:

-سلام پری خانم، خوبید شما؟!

-به مرحمت شما بد نیستم، محمد آقا! عزیز جونتون را دیدم، چه خانمی هستن خدا واستون نگه داره!

لبخند زدم و گفتم:

-شما لطف داری، خدا شما را هم واسه م... منظورم اینه خدا شما را هم حفظ کنه! خوبی از خودتونه مهربانوا!

خنده اش را قورت داد و گفت:

-از این مادر یه همچین پسری هم تعجب نداره والا!

-شما از کجا می دونید من خوبم؟!

-دلهم می گه، آقا جونم می گه، داداش فرهادم می گه، همه می گن شما خوبید!

شرم زده به در حیا نگاه کردم و گفتم:

-مهم همون دلتونه که امیدوارم بنده رو دست خالی نفرسته. که آرام و قرار ندارم!

و دوباره به چشمانش در آن تاریک و روشن میان درختان نگاه کردم، برق می زدند، مثل دوستاره ی درخشان در شب تارا، با لبخند گفت:

-ان شا الله که دست خالی نخواهید رفت.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

فرهاد از در حیاط وارد شد و من دست و پایم را گم کردم. ولی پری باز هم بی خیال ایستاده بود. گفتم:

-آقا فرهاد اومدا!

پری با لبخند به سمت فرهاد برگشت و گفت:

-داداشم از خود هست!

فرهاد به ما نزدیک شد و گفت:

-خیره محمد آقا! پری خانم شما اینجا چکار می کنی؟

پری شانه ای بالا انداخت و دوباره راه آمده را باز گشت، و در میان درختان ناپدید شد. حالا من مانده بودم و فرهاد، او منتظر جواب بود. سرفه ای کردم و گفتم:

-اومده بودم دنبال شما! حاج ساعد کارتون داشتن، از قضا آبجی محترم تون رو دیدم و از ایشون سراغ شما را گرفتم، اگر جسارتی کردم شما ببخشید.

فرهاد لبخندی زد و گفت:

-فکر می کنم به چیز هایی توی سرش هست. انگار چشمش را گرفتی و گرنه به این سادگی به غریبه ها اعتماد نمی کنه.

یکه خوردم، از صراحت کلام فرهاد و سر به زیر گفتم:

-البته از لطفشونه، اگر شما به بنده رخصت غلامی بدهید.

فرهاد دستی به شانه ام زد و گفت:

-من حرفی ندارم، الهی که هر چی جوان هست خوشبخت بشه، مهم آقا جونمه، بهتره دست بجنابانی. پری خودش خبر نداره، ولی آقا جون برایش یه نقشه هایی داره!

دل‌م لرزید. فرهاد به راه افتاد و من پشت سرش، چشمم به درختان و سایه‌ای بود که در میان آنها می‌گشت، و فکرم مشغول به حرف فرهاد بود.

آنشب به خوبی و خوشی به پایان رسید. وقت رفتن شاخه گل رزی از پری هدیه گرفتیم، که از چشم عزیز جون دور نماند. عزیز جون هم راضی بود و هم نا راضی. البته او دختران خواهرش را بیشتر دوست داشت ولی پری و آن بر و روی زیبا و زبان شیرین به دلش نشست.

صبح جمعه را در خانه گذراندم و به پدرم در تمیز کردن باغچه‌ها و حوض خانه کمک کردم، عصر هم به حجره‌اش رفتیم و جنس‌های تازه آمده را در قفسه‌ها چیدیم. شب، خسته روی تخت دراز کشیده بودم و یکی از کتاب‌های درسیم را باز کردم، اما هر نوشته و عددش را فقط پری می‌دیدم. کتاب را بستم و گل رز را از روی طاقچه برداشتم و بوییدم. هوا کم‌کم سرد می‌شد. انارها را چیده بودند و نارنج‌ها نارنجی شده بودند. عزیز جون ترشی‌ها و خیار شورها را درون شیشه‌ها و خمره‌ها گوشه‌ی حیاط زیر درختان نارنج گذاشته بود. با خودم گفتم: "حالا که حوصله و تمرکز درس خواندن را ندارم، لااقل بروم و قرابه‌های کنار حیاط که مملو از آبغوره و آبلیمو بودند را به زیرزمین منتقل کنم". از اتاق بیرون رفتم. آقا جون لم داده بود و عزیز جون برایش چای و انار دانه شده با نعنا در ظرف ورشوی زیبا که، یادگار مادرش، بود می‌گذاشت. نگاهی به من کرد و اندام تپش را در آن پیراهن گلداری‌آبی روشنش که چاق تر نشانش می‌داد تکان داد و گفت:

– چه عجب! بیا، بیا که برات انار میخوش دونه کردم با نعنا که دوست داری. بیا عزیز جان.

به طرف در حال رفتم و گفتم:

– باشه عزیز جون بذار اول اون خمره‌های ترشی و قرابه‌ها را ببرم زیرزمین بعد میام.

و بدون اینکه منتظر پاسخ عزیز جون بمانم، به حیاط رفتم. قرابه‌ها را که، زیر هر کدامشان یک کاسه‌ی حصیری برای مقاومت بیشتر بافته بودند به زیر زمین بردم. و بعد دبه‌های ترشی را. دستانم را تکاندم و به انارهای خوابانده در گاه، نگاهی انداختم. کمی آن طرف تر، انجیرها و گردوهای باغ استهبان آقا جون که با برادرش شریک بود، در کیسه‌های پارچه‌ای روی تخت چوبی قرار داشتند. ناخنکی به انجیرها زدم، و به طرف پله‌ها رفتم. می‌خواستم از زیرزمین خارج شوم که چشمم به طاقچه‌ی پری از کتاب افتاد. به طرف طاقچه رفتم و کمی نگاهشان کردم. چشمم به کتاب حافظی افتاد، که بسیار قدیمی بود. آن را برداشتم. جلد طلاکوب و برگه‌های کاهی داشت. در عین کهنگی، سالم به نظر می‌رسید. کتاب را برداشتم و گرد و غبارش را گرفتم، حیفش نبود خاک خوردن و پوسیدن در این زیرزمین نمور؟ می‌دانستم که کار عزیز جون بود. و گرنه کتاب‌ها به جان آقا جون بسته بودند. از زیر زمین خارج شدم و در را پشت سرم قفل کردم. به داخل ساختمان رفتم. آقا جون داشت چایش را با توت‌های خشک که آن هم هنر دست عزیز جون بود مزه مزه می‌کرد. رفتم و کنارش نشستم. آقا جون مخدع زیر دستش را کمی جابه‌جا کرد. عزیز گفت:

– یواش یواش بخاری را راه بنداز محمد مادر، امروز صبح خیلی سرد بود. کمرم درد گرفته از سرما.

- چشم عزیز.

و کاسه ورشوی پر از انار را از درون سینی مسی برداشت و جلوی رویم گذاشت. یک قاشق از انارهای سرخ و نعنایی به دهانم گذاشتم، مزه ترش و شیرینش، شیرینی انجیری که خورده بودم را از بین برد. احساس خوبی به آدم می داد. کتاب را که کنارم گذاشته بودم، برداشتم و ورق زدم. آقا جون گفت:

- به به! حافظ می خوانی؟ بده ببینم!

کتاب را به دستش دادم و گفتم:

- آقا جون ما که همیشه مخلص حافظیم. یهو توی طاقچه زیرزمین چشمم بهش افتاد.

عزیز جون اخمی کرد و گفت:

- وا محمد! تو را خدا اینو برگردون سر جاش. دو سه تایی آقا جونت اینجا گذاشته، اگر می خواهی بخونی همون ها را بخون.

لبخند به لب گفتم:

- عزیز چشمم اینو گرفته، بعد از اون کتاب جاش توی زیرزمین نیست، اونم این کتاب که نسخه خطی هست، حتم دارم دور از چشم آقا جون بردینش اونجا.

آقا جون سری به تاسف تکان داد، اما هیچ وقت اهل بحث و جدل با عزیز آن هم جلوی من نبود، آنقدر به او احترام می گذاشت که حتی یک اعتراض و نکوهش کوچک هم جلوی من با او نداشت، آقا جون کتاب را ورق می زد گفتم:

- آقا جون بی زحمت یه تفال برام بزینید!

آقا جون به چشمان امیدوارم نگاه کرد و بعد از خواندن فاتحه و نثار صلوات، به روح حافظ کتاب را گشود، غزلی از حافظ آمده بود که واقعا امیدوارم کرد، مضمونش این بود که، هر چه شود بالاخره من به عشقم می رسم.

با آنکه هشدار بسیاری سختی ها را داده بود، اما قند در دلم آب شد که عاقبتی وجود داشت با پری، کتاب را برداشتم، بالای صفحه را تا زدم و به اتاقم رفتم. آنقدر آن غزل را خواندم تا حفظش شدم. گل رز را لابه لای کتاب گذاشتم و خوابیدم. شب خواب پری را دیدم که روی درختی نشسته بود و می خندید و انار به سویم پرتاب می کرد. اما همه ی انارها کرم خورده بودند. صبح صدقه ای کنار گذاشتم و به دانشگاه رفتم تا بعد از ظهر کلاس داشتم. بعد از کلاس راهی بازار شدم. وقتی به حجره ی حاج ساعد رسیدم، خبری از او نبود، فقط جواد را آنجا دیدم. گفتم:

- سلام جواد آقا!

جواد در حالی که تخته فرشی را جابه جا می کرد گفت:

-سلام محمد آقا! حاجی گفته بری خونه، امروز حجره تعطیله، من هم اومدم تا قبل اذان یه گردگیری کنم و برم.

-واسه چی حجره تعطیله!؟

-بخاطر خستگی مراسم عروسی، هنوز خونه حاجی پر از مهمونه پسر!

بیخودی دلشوره گرفته بودم. خداحافظی کردم و به خانه رفتم، عزیز جون را به نزد دکتر بردم، چون کمر دردش تشدید شده بود، و بعد هم او را به منزل خاله ام رساندم، هر چه اصرار کردند نماندم و به منزل برگشتم. کل بعد از ظهر را درس خواندم. شب به دنبال عزیز جون رفته و او را به منزل برگرداندم، شنبه من هم اینطور گذشت.

تاریخ ۱۵/۱۰/۱۳۵۳

هوا حسابی سرد شده، اوایل زمستان است. امتحانات دانشگاه شروع شده و من از حاج ساعد اجازه گرفتم، که چند روزی به حجره بروم. حدودا دوماهی می شود که پری را ندیده ام. اما هرگز از ذهنم خارج نمی شود. حاج ساعد قرار است، فردا برای انجام اموری به تهران برود، و خواه ناخواه من باید به سرکارم برگردم. خدا را شکر که وقفه ای در امتحاناتم ایجاد شده. شاید فرصتی پیش بیاید تا پری را دوباره ببینم، هر روز کتاب حافظ را نگاه می کنم، می خوانم و گل لای کتاب را بو می کشم. می خواهم تا پری را دیدم، کتاب را به او هدیه بدهم. برای همین همیشه آن را در کیفم حمل می کنم. امروز عزیز جون اشاره ای به پری کردم. می خواست بداند که از او خبر دارم یا نه! انگار زن حاج رضا که خاله ی او می شود چیزهایی به عزیز جون گفته بود، که هر چه کردم نتوانستم چیزی از زیر زبانش بیرون بکشم. پس دوباره به سراغ درسهایم رفتم و با کتابها و اعداد خودم را مشغول کردم.

تاریخ ۱۶/۱۰/۱۳۵۳

اتفاق خیلی خوبی افتاد. صبح که به حجره رفتم، جواد گفت که حاج ساعد امروز صبح زود رفت و چند روزی نخواهد آمد. حساب و کتابها را انجام دادم و به ته حجره رفتم و کتاب درسیم را به دست گرفتم. حاج ساعد انتهای حجره را به وسیله یک اتاقک شیشه ای از بقیه آن جدا کرده بود و داخل اتاقک میز و صندلی و گاو صندوقش را گذاشته بود. البته به دیواره های شیشه ای هم از بیرون فرش های ابریشمی دستبافت آویزان کرده بودند و تقریبا پناهی درست شده بود، برای وقتیایی که من کار حسابداری انجام می دادم و یا حاجی حوصله ی کسبه بازار و سلام و علیک های مداوم را نداشت. درسها را حسابی خوانده بودم و حالا مشغول دوره کردن آن ها بودم. شنیدم که، جواد با کسی سلام و علیک کرد، از پشت فرش ها و از در باریکی که بین آن ها وجود داشت، بیرون را نگاه کردم و بادیدن پری که به همراه حاج خانم به آنجا آمده بود، بند دلم پاره شد، و دلهره ای شیرین درونم را به التهاب آورد. پری روسری کوچکی به سر کرده بود و پالتویی به رنگ سیاه با یقه ی خز. دکمه های پالتو را بسته بود و پوتین های چرم گرانباشتش تا زیر زانوانش بود. و پالتویش تا کمی پایین تر از بالای پوتینش بود. از اتاقک خارج شدم و به سمت آنها رفتم و با تردید گفتم:

-سلام حاج خانم!

و بعد نگاهی به پری کردم و سر به زیر گفتم:

-سلام پری خانم، خوش آمدید، از این ورها؟!

حاج خانم نگاهی به پری کرد که دنباله موهایش را که از روسری بیرون ریخته بود، و دور انگشتش می پیچید. و با مهربانی روبه من گفت:

-محمد آقا! حاجی رفته تهرون، فردا قراره یه بار فرش بیارن خونه، به من سپرده به شما بگم فردا صبح تشریف بیاری منزل ما. جواد آقا که اینجا گرفتاره، دامادها هم که سردر نیارن از کارهای حاجی، دیگه این کار به عهده شماست.

با لبخند گفتم:

-روچشمم فردا صبح امتحان دارم، تا ساعت ده خودمو می رسونم عمارت.

پری از گوشه ی چشم نگاهم کرد و بعد رو به مادرش گفت:

-خانم جون، من خسته شدم، همین جا می شینم، تا شما بری و برگردی!

حاج خانم گفت:

-اوا، مگه چکار کردی که خسته شدی؟ حالا امروز منو تا اینجا آوردی چی ازت کم شده؟ تازه خوبه کولم نکردی و با ماشین اومدیم.

پری روی سکوی جلوی مغازه نشست و گفت:

-خانم جون! تو را خدا! من حوصله ندارم دنبال شما از این بزازی به اون بزازی بیام. می شینم همین جا تا برگردی.

حاج خانم اخمی کرد و چادرش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

-باشه. مزاحم محمد آقا نشی ها. پر حرفی هم نکن با جواد. تا من برگردم.

-خانم جون چشم! اما گفته باشم ها یه ساعت بیشتر بشه من می رم. اون وقت مجبوری با تاکسی برگردی خونه!

-ای بابا. زبون درازت آخر سرت رو به باد می ده، والا اون سه تای دیگه هنوزم که هنوزه از گل نازک تر به من نگفتن. بعد از اون هم خواستی بری هم اشکال نداره، خدا داده ماشین عبوری.

حاج خانم این را گفت و با غیظ از پری روگرداند و رفت.

اما پری لبخند شیطنت آمیزی زد و به من خیره شد. بی خیال تر از این حرفها بود که، از حاج خانم ناراحت بشود.

به اطراف نگاهی کردم و گفتم:

- پری خانم بفرمایید داخل حجره. خوبیت نداره اینجا نشستین در معرض دید کسبه و حمال و مشتری!

او دور و برش را نگاه کرد و گفت:

- مگه چکار کردم که خوبیت نداره، خوب نگاه نکنن ملت ندیده!

- واسه خودتون می گم. حاج ساعد اگر بدونه دم در نشستید مکدر می شه. بفرمایید داخل. هم گرمتره و هم صندلی هست واسه نشستن. درضمن، یه استکان چای هم مهمان ما هستید.

جواد آقا تخته فرشی را گوشه ای گذاشت و نگاهی شماتت بار به پری کرد و گفت:

- محمد آقا راست میگه، شما بفرما ته حجره، تا من برم واست باقلوای گرم بخرم و بیام، با چایمی چسبه.

جواد کتش را به تن کرد، و سریع رفت. پری هم از جایش بلند شد و به ته حجره رفت، من هم پشت سرش روانه شدم. بازار فرش فروش ها تقریبا خلوت بود. پری وارد اتاقک شد، اما من صلاح ندیدم بروم و بنشینم. پس همان جا این پا و آن پا کردم، که صدای پری آمد که گفت:

- محمد آقا! نمیای واسم چای بریزی؟ یخ زدم.

مستاصل داخل اتاقک رفتم ولی در اتاقک را باز گذاشتم. دو استکان چای ریختم. او بدون مقدمه گفت:

- دلم برات تنگ شده بود. خیلی بی معرفتی، چرا دیگه سراغ منو نگرفتی؟

این دختر واقعا غیر قابل پیش بینی بود. دستانم می لرزید. سکوت کردم. پری اما با خنده گفت:

- سردته؟ چرا می لرزی؟ راستی امتحاناتت رو چطور دادی؟

با لکنت گفتم:

- هی، بد نبود.

- من سال دوم ادبیاتم. آه عاشق شعر و ادبیاتم، از نیما و سهراب خوشم میاد و عشق حافظ و مولانا هستم.

- به به! سلامتی. البته اون روز توی باغ کلی بحث کردیم بر سر دانشجوی ادبیات بودن شما!

بلند خندیدم، از ته دل، ردیف دندان های سفیدش پشت آن لبهای قلوه ای سرخ رنگ واقعا می درخشیدند. به استکان چای چشم دوختم... و دست ظریفش را دیدم که استکانش را برداشت و بعد قندی از قندان نقره ای روی میز. الان بهترین موقعیت بود که کتاب حافظ را به او بدهم اما نمی دانستم چه بهانه ای جور کنم که، کمی فکر کردم و گفتم:

- پس شما حافظ هم می خوانید!



بالبخند گفت:

-معلومه که می خونم. می شه شیرازی باشی، ادبیات هم بخونی اونوقت عاشق حافظ نباشی؟

-خیلی خوبه، من هم یکی از طرفداران حافظ هستم، همین طور آقا جونم. دستشون واسه تفال خیلی خوبه. نفسشون گرمه.

-ا؟ راست می گی؟ ای کاش می شد واسه منم یه فال بگیرن!

به سراغ کیفم رفتم و از درون آن کتاب حافظ را بیرون آوردم و آن را به دست پری دادم. باحیرت به کتاب نگاه می کرد و چند بار روی جلدش دست کشید و صفحاتش را نگاه کرد، شور و هیجان زیادی داشت که دلم نمی آمد از آن چشم بگیرم. با ناباوری به چشمانم زل زد و گفت:

-این، این که کتاب حافظه! چه قدر قدیمیه!

-درسته یه دیوان حافظ قدمت داره، از پدر بزرگم به یادگار مونده... دوست دارم پیش شما بمونه، یعنی خیلی وقته می خوام بهتون بدمش ولی فرصت نشده بود، ببخشید که یکم کهنه ست، در عوض قدیمی و خطیه!

-ممنونم. خیلی خوشحالم کردی محمد!

-ناقابله!

مکثی کرد و کتاب را روی سینه اش فشرد و گفت:

-روز عروسی آبجی فرنوش، تا اومدم بگم من کدوم دانشگاه هستم خان داداشم رسید. حالا بگو بدونم واست فرقی هم می کنه که من چی می خونم؟!

با شرمندگی گفتم:

-اختیار دارید، هرچه از شما بدونم باعث خوشحالیه.

در همان لحظه جواد آمد. و صدا زد:

-محمد آقا!

من بلند شدم. ترسیده بودم. پری پوزخندی زد و داد زد:

-جواد بیا ما اینجاییم!

جواد به این سمت آمد و گفت:

-بیا پری جانم، این هم باقلوای گرم.

پری باقلوا را گرفت. و یکی را با تکه ای کاغذ سفید از درون پاکت بیرون کشید و شروع به خوردن کرد و بعد با دهان پر گفت:

-جواد بیا واسه خودت جای بریز. راستی آقا جونت سرما خورده، ظهر واسش شلغم بخر. یادت نره ها!

-حتما خانم خانمها، حالا با دهان پر حرف نزن که خفه می شی یه وقت.

تعجبم برده بود. آنها خیلی صمیمی حرف می زدند، شاید در اثر همخانه بودن و یا شاید هم...

در این افکار بودم که پری با شیطنت گفت:

-جواد آقا تا به حال به محمد آقا گفتی ما چه ارتباطی باهم داریم؟!

دیگر زور به دلم آمده بود، یعنی من در مورد این دختر اشتباه می کردم؟! استکان را محکم در زیر استکان کوبیدم. از خیره سری پری ناراحت شده بودم، نمی دانم آیا چون عاشق بودم حق این را داشتیم که رگ غیرتم برایش ورم کند... پری بلند بلند خندید و با ناز گفت:

-وای وای استکان را شکاندی! غیرتی نشو محمد آقا، جواد برادر شیری منه!

با تعجب و بهت نگاهشان کردم. شرمنده گفتم:

-راست می گی؟!

-آره ما دوتا هم سن هستیم. جواد آقا یکی دوماهی از من کوچکتره. ولی حق منو خورده. چون همین حالا هم خانم جونم، جواد را بیشتر از من دوست داره.

پیش خودم گفتم؛ "پس برای همین اینقدر صمیمی هستند، حاجی انقدر جواد جواد می کند و حاج خانم با آن محبت مادرانه نگاهش می کند". پری در توضیح گفته هایش اینطور ادامه داد که:

-مادر جواد بلافاصله بعد از به دنیا آمدن جواد از دنیا می رود. و خانم جون جواد را شیر میدهد. و جواد برادر رضائی پری میشود. و این مرضیه خانم نامادری جواد است که بعد از مادرش وقتی که جواد ۵ ساله بوده زن مشتی می شود. البته مرضیه خانم هم دختری به دنیا آورده که زیاد هم سنی ندارد و لی جواد برایش چیز دیگری است، اینکه جواد با اخلاق خوب و چهره زیبا و مهربانش با مرضیه خانم آنقدر با محبت رفتار کرده که نور چشمش شده... و رسماً مرضیه خانم را مادر صدا می زند. حالا جواد به جای یک مادر سه مادر دارد. حاج خانم اما طور دیگری به جواد محبت می کند و به همه گفته که جواد هیچ فرقی با بچه های دیگرش ندارد، حتی می خواسته جواد را برای درس خواندن به خارج بفرستد که جواد چون اهل درس نبوده تا دیپلم خوانده و ترجیح داده به حاجی خدمت کند و کار بازار را یاد بگیرد.

جواد داشت به قیافه ی تعجب زده ی من نگاه می کرد و چایش را اسر می کشید که کسی صدا زد:

-آقای فروشنده!

جواد فوری استکان چای را روی میز گذاشت، و نیمه باقلوایش را هم در بشقاب رها کرد و رفت. و دوباره من و پری تنها شدیم. با تردید به چشمانش نگاه کردم و متوجه شدم او زودتر از من مات صورتم شده. من که سنگینی نگاهش را کاملاً حس می کردم گفتم:

-پری خان من یه عرضی داشتم.

پری چشم از صورتم گرفت و گاز دیگری از باقلوایش زد و گفت:

-بگو! می شنوم.

این بیش از اندازه راحت بودن و بی خیالی پری اثر منفی روی من داشت چون دست و پایم را گم می کردم. با من و من گفتم:

-می خواستم اگر اجازه بدین عزیز جون را بفرستم خونتون واسه امر خیر!

بی خیال و خندان نگاهم کرد، نوک انگشتش که پر از شهد باقلوا شده بود را مکید و گفت:.

-بهش فکر کردی؟ یکهو پشیمون نشی؟!

با دلهره گفتم:

-واسه چی پشیمون بشم. شما بله را بگو. مطمئن باش پشیمانی در کار نیست.

بعد دستانش را بادستمال پاک کرد و کتاب حافظ را برداشت، درون کیفش گذاشت و سرپا ایستاد و گفت:

-فردا که اومدی جوابمو بهت می گم. بیا باهم بریم حافظیه، میایی؟

-من هر وقت ازاده کنید در خدمتم. نیازی نیست زود جواب منو بدهید. می تونید بیشتر فکر کنید، تحقیق کنید و همه جوانب امر را در نظر بگیرید، واسه تحقیق هم چه کسی بهتر از حاج رضا!

پری خوب به حرفهایم گوش داد و بعد پوزخندی زد و گفت:

-محمد آقا وقت طلاست. نباید هدرش داد.

جواد صدایش زد و چشمان براقش را از چشمانم گرفت و در حین بیرون رفتن گفت:

-فردا توی عمارت منتظرتم، خدا نگهدار.

و رفت. باز هم احساس تهی بودن کردم. به دنبالش از اتاقک خارج شدم، حاج خانم با باری از پارچه جلوی حجره بود، پری پارچه ها را از مادرش گرفت و حتی نگاهی هم به من نکرد، و با مادرش رفت، تا آخرین لحظه ای که می

توانستم در میان جمعیت بینمشان جلوی حجره ایستادم و نگاهش کردم، تا اینکه در هیاهوی بازار گم شد. و من را با دل شیدایم تنها گذاشت.

تاریخ ۱۷/۱۰/۱۳۵۳

امروز تا از خواب بیدار شدم، تند و تند لباس آبرومندی پوشیدم. و به دانشگاه رفتم. امتحانم را با حواس پرتی دادم و سریع سوار اتومبیل آقا جون که استثنا آن روز برده بودم، شدم و به سمت منزل حاجی رفتم. اتومبیل را پارک کردم و پشت در باغ ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و تا خواستم در را بکوبم در باز شد و مشتت، پدر جواد، با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

-سلام محمد آقا!

-سلام از بنده است مشتت، بهتر شدی؟ شنیدم که سرما خورده بودی!؟

-به مرحمت شما بابا جان، بد نیستم، بفرمایید داخل همین قبل از آمدن شما فرشها را آوردن و خالی کردن، منتظرند شما رخصت مرخصی بدهی تا، برن پی زندگیشون.

سری تکان دادم و وارد باغ شدم. از جاده سنگفرش گذشتم. ماشین باربری بزرگی ایستاده بود و چند کارگر در حال خالی کردن بارها بودند. فرشهای دستبافت کاشان! بارنامه را گرفتم و همه چیز را چک کردم و از روی لیستی که حاجی داده بود، مطابقت دادم. بار درست بود و چیزی کم و کسر نداشت. کارگرها فرشها را به زیر زمین بردند و بعد هم آنها را مرخص کردم و برای بقیه کارها به زیرزمین رفتم. قرار بود که طرح و قیمت خرید و اطلاعات دیگر فرش را وارد دفتر کنم و شناسنامه هر فرش را بر روی تکه ای مقوا بنویسم و به گوشه ای از فرش منگنه کنم. مشغول انجام کارم بودم، آنقدر حواسم به کار بود و غرق طرح و رنگ ها و قیمت ها شده بودم که برای دقایقی و جود پری را در آن عمارت فراموش کردم. اما دقایقی بعد با تک سرفه اش به خودم آمدم، با سینی چای روبه رویم ایستاده بود، ژاکت سفید و شلوار جین به تن داشت. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود، صورتش برافروخته و چشمانش کدر بود. دلم گواه بد داد، از جایم بلند شدم و گفتم:

-سلام!

لبخند عجیبی روی لبانش بود. اگر آن چشمان سیاه شیشه ای را نداشت، مرموزترین لبخند دنیا می شد، اما چشمان مهربانس که امروز درخشش از اشک بود راز دلش را بیرون می ریخت. جلو آمد و سینی را روی میز گذاشت و آهسته گفت:

-علیک سلام!

از آن همه نزدیکی و بوی عطر فرانسویش، دچار احساس عجیبی شده بودم، ترجیح دادم زیاد به اونگاه نکنم، سربه زیر انداختم و به استکان چای که بخار از آن بیرون می زد چشم دوختم. مبادا نگاهی از سر خطا و

ه\*و\*س نثار معشوقم کرده باشم. با انگشتان ظریفش دفتر را از روی میز برداشت و روی تخته فرشهای تلبار شده نشست و گفت:

-غزل حافظت را خواندم. ببینم اون گل لای کتاب همون بود که...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-بله همان بود.

لبخند بی جانی زد، و دوباره دفتر را روی میز برگرداند. به طرف تخته فرشها رفت. من اما به طرف پنجره رفتم و از آنجا با نگرانی نگاهی به بیرون انداختم، مثل این که دلشوره ام را متوجه شده بود که گفت:

-فقط من هستم و مشتت! خانم جون منزل آجی بزرگه ست. هیچکس خونه نیست، نگران نباش!

به چشمان سیاهش نگاه کردم. کارم تقریباً تمام شده بود، از ترس شیطان رجیم گفتم:

-پس اجازه بدهید من رفع زحمت کنم.

ودفتر را برداشتم و خواستم که خارج بشوم، از آن زیر زمین که پر از بوی عطر فرانسوی بود. از جلوی او رد شدم. که ناگهان دستم را گرفت و من مشتعل شدم. دست ظریفش محکم دستم را گرفته بود، برگشتم و با حیرت به او نگاه کردم. گونه هایش سرخ شده بود، نگاهی به دستم که محکم گرفته بودش کردم و گفتم:

-پری جان، اجازه بده من برم! خوبی نداره، حرمت این خونه برای من عین حرمت ناموسمه. نمیخوام نامردی کنم در حق حاجی!

ناگهان با عصبانیت دستم را رها کرد، قطره ای اشک از چشمش چکید و گفت:

-پس زودتر برو، تا نفس شیطانی من کار دستت نداده، ترسوا!

سپس پشتش را به من کرد. تا نزدیکی در رفتم، دوسه پله را بالا رفته بودم که دلم نیامد رهایش کنم برگشتم و گفتم:

-اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست زبان خوش و لیک دهان پر زعربست

پری نهفته رخ و دیر در کرشمه حُسن سوخت دیده زحیرت که این چه بوالعجیبست

پری خانم جای شما روی چشم منه، مهرتون جاوید هست، درکم کنید، دلخور نشید.

خندید و گفت:

-باشه قبول کردم. عصر ساعت ۵ جلوی در دانشگاه ادبیات منتظرتم. اتومبیلم را که می شناسی. ساعت ۵ عصر اونجا باش، یادت نره، در ضمن نگران نباش، جای سر بسته نمی برمت که من پنبه باشم و تو آتش. میریم حافظیه که تو دوست داری و البته من!

بی هیچ حرفی، خارج شدم و تند و سریع به سمت در باغ رفتم. می خواستم تا پشیمان نشدم از بیشتر بودن در کنار او، از آن محل فرار کنم. مشتکی جلوی در باغ روی صندلی نشسته بود، گفتم:

-خدا حافظ مشتکی! راستی در زیر زمین را قفل کن، پر از امانت مرده.

او خدا حافظ گفت و رفتن من را نظاره گر شد.

وقتی به منزل رسیدم، نه اشتها داشتم و نه حوصله بودن در جمع خانواده را. به اتاقم پناه بردم و به بهانه ی درس خواندن کتاب را باز کردم. اما همه ی کلمه ها را پری می دیدم. و همه ی اعداد را ساعت ۵ عصر! غذای در ست و حسابی نخورده بودم و دل ضعفه داشتم اما تمایلی هم به خوردن نداشتم. حدود ساعت ۴ لباس پوشیدم و از در خانه خارج شدم. از منزل ما تا حافظیه راه زیادی نبود، پیاده رفتم، تا هم بتوانم فکر کنم و هم بر استرسم غلبه کنم. حدود ۴:۴۵ دقیقه بود که به دانشکده ادبیات رسیدم کناری ایستادم به انتظار. تعدادی از دختران با لباس های شیک و گاهی مبتذل از دانشکده بیرون می آمدند. همه را نگاه کردم تا پری را پیدا کنم، اما خبری از او نبود. ساعت از پنج گذشته بود، آسمان هم تغییر هویت داده بود و ابر سیاه و سنگینی مهمان دلش شده بود. هوا کم کم تاریک می شد و من کاملاً یخ زده بودم، که اتومبیلش را دیدم. به سمت او حرکت کردم. در را باز ترده و سریع سوار شدم و گفتم:

-سلام پری خانم دیگه داشتم نا امید می شدم از آمدنتون.

و بعد به چهره اش نگاه کردم. موهایش را پشت سرش جمع کرده بود، پلوور قهوه ای سوخته، با یقه ی اسکی پوشیده بود و دامن چرم قهوه‌ای با پوتین های قهوه ای روشن. نگاه مشتاقم را از کنکاش او برگرفتم. بخاری اتومبیل روشن بود، و من دچار رخوت شده بودم، حرفی نمی زد، فقط پایش را روی گاز گذاشت و به سمت حافظیه راند. روبه روی درب ورودی آرامگاه حافظ، پارک کرد. پیاده شد. من هم به دنبال او پیاده شدم. پالتوی کرم رنگش را به تن کرد و با هم به طرف مقبره رفتیم. وارد مقبره ی حافظ شدیم. به سمتی از ساختمان که مزار حافظ در آنجا قرار داشت، رسیدیم. او به یکی از درختان نارنج تکیه داد، من که چند قدم از او عقب تر راه می رفتم، آن هم تنها بابت احتیاط که شاید آشنایی ما را ببیند. به سمتش رفتم. لبخند روی لرزانش نشسته بود گفت:

-خوبه هوا تاریک شد، بیا برویم جلوی یکی از این حجره ها بنشینیم. کسی ما را نمی بیند. آرامگاه زیاد شلوغ نبود. چند تایی جوان که معلوم بود، دانشجو هستند آنجا پرسه می زدند و دوسه تایی هم خانواده در حال عکس گرفتن بودند. پری شالگردنش را بیشتر دور گردنش پیچاند و گفت:

-هوا خیلی سرد شده.

نگاهش کردم، گونه هایش از سرما سرخ شده بود، کت پشمی که تنم بود را بیرون آوردم و روی شانه هایش انداختم. لبخند زد و گفت:

-لازم نیست، خودت سردت می شه، من پالتو تنمه محمد جان!

آخ که چقدر عاشقانه "محمد جان" را به زبان می آورد. چشمانش شیشه ای بودند، اینها هاله ی اشک بود یا من آن طور می دیدم؟ لبه اش کمی می لرزید، بی اراده نزدیک تر به او نشستم. گفتم:

-من دارم از گرما می سوزم. تو گرم شو پری زیبای من!

او کت را بیشتر به دور خودش فشرد و گفت:

-محمد جان یه سوال داشتم؟

گفتم:

-بپرس دلبندم. جوابت رو می دم.

وباز به دستهایش که در هم گره خورده بود و همزمان کت را هم نگه داشته بود، نگاه کردم. ظریف، کوچک و سفید با لاکی به رنگ ارغوانی!

او نگاهی به من کرد و گفت:

-محمد تو واقعا منو دوست داری؟!

-چه حرفیه دختر جون! من از لحظه ای که تو رو توی اون عمارت دیدم، همون وقت که پیراهن گلدار پوشیده بودی و انار دلخون می کردی، عاشقت شدم، پری من شب و روز ندارم، تو یه حس نابی، حتی نمی تونم توضیحی بدم، تفسیری ندارم، فقط... فقط می تونم بگم این مدت جز رسیدن به تو، هیچ چیزی از مخیله ام نگذشته.

لبخند محزونی زد و گفت:

-منم همینطور محمد، تو هم همان روز دل منو بردی با خودت. آخ چه روزها که کلافه نمی شدم. دلم می خواست پیام حجره. اما هیچ بهانه ای نداشتم، آخه کل خانواده می دونستن من اصلا از اون بازار خوشم نمیاد آه محمد! این دوری سخته. دلخوشیم اینه کهنه روز با آقا جونی. شب که میاد همه تن گوش می شم تا حرفی از تو بزنه... اما... ببین محمد جان تو رو خدا زودتر پا جلو بگذار، تا وقت هست!

اخمی ابروان زیبا و کشیده اش را آذین کرده بود، گفتم:

-چرا؟ عجله برای چیه؟ امگه اتفاقی افتاده؟!

-آره! می خوان منو شوهر بدن! قراره من را همراه همون آجیم بفرستند امریکا! پسر عموی آقای دکتر خواستگار من هست. قصد دارند منو واسه اون نشون کنند. در واقع به نوعی نشان کرده اند. اما شاید باز هم فرصتی باشه، من تو را می خوام محمد. حتی تصور بودن در کنار یه آدم دیگه برام عذاب آورده!

از حرص دندان هایم را به هم فشردم، نگاهش کردم و گفتم:

-ناراضی هستی پس؟!

باناباوری به چشمانم نگاه کرد و بی محابا دستم را در دستان یخ زده اش گرفت، و گفت:

-اگر چشمان تو، صدای مهربانت، حجب و حیای مردونه ات و عشقت دلم را نبرده بود راضی بودم. اما حالا دو دلم! من دل به تو دادم محمد، باورم کن!

با پوز خند گفتم:

-دو دلی؟! یعنی هنوز تصمیم نگرفتی؟

به نقطه ی نا معلومی خیره شد، و دستم را بیشتر درستانش فشرد و گفت:

-بدبختی اینجاست که چند ماه پیش جواب مثبت داده ام. البته می توئم سر و ته قضیه را به هم بیاورم. اما به شرط اینکه تو هر چه زودتر پا جلو بگذاری و مهم تر از همه اینکه آقا جونم راضی بشه. اگر اون راضی بشه دیگه غمی ندارم.

پشت دستش را نوازش کردم و گفتم:

-همین فردا! همین فردا عزیز جونم را می فرستم منزلتون!

با هیجان گفت:

-یعنی میاد؟!

-از خدایون هم هست. چرا نیاد آخه؟! عزیز جون دنبال اینه که منو زن بده. چه کسی بهتر از پری خانم. البته آقا و عزیز هر دوشون خبر دارند از عشق من به تو، شهره آفاقم پری جان! فقط نگرانیم از اینه که جواب رد بشنوه. اونوقت خیلی براش سخته.

چشمه اش پر از اشک شد و گفت:

-محمد من به پای آقا جون می افتم، نمی زارم جواب رد بشنوه عزیزت. نمی دونی من یه شب هم آسایش ندارم. از خاطر بیرون نمیری، جان جانانم. مهترت بد جور به دلم نشست. زرد کهربایی چشمهات از خاطر نمی ره. همان روز اول که توی باغ دیدمت او نقدر عاشقت شدم که...



دیگر طاقت نداشت زد زیر گریه. گفتم:

-گریه نکن عزیزم... نکن اینکار رو که دلم خون می شه.

-می ترسم. می ترسم از اینکه فقط خاطره بشی توی ذهنم و یادگار بشم توی زندگیت، یادگار عشق بی فرجام. اما محمد به علی من بی تو نمی تونم.

-نترس! خدا بزرگه، توکل می کنیم به خدا، دلم گواهی میده که سرنوشت من و تو به هم گره خورده، هر چند هم که مشکل وجود داشته باشه!

او باز هم گریه می کرد. به هق هق افتاده بود. به خود جرئت دادم و دستان ظریف و یخ زده اش را نوازش کردم. هر دو به هم خیره شده بودیم. انگار جز من و او هیچ چیز و هیچ کسی نبود. چه عاشقانه هایی که بی کلام به هم گفتیم... گفتم:

-می دونی عاشقتم؟ می دونی پری؟! می دونی اگر به تو نرسم دیگه چشم به روی هیچ زنی باز نمی کنم. من فقط تو را می خوام نه هیچ کس دیگری. تو لیلی منی و من فقط مجنون تو هستم.

اشکهاشو پاک کرد و گفت:

-می دونم. تو خسرو منی و من فقط شیرین تو هستم!

لبخند زد و گفت:

-اما همین حالا گفتمی که دودلی!

اخم کرد و باز اشکش چکید، دستم را به طرف گونه اش بردم و اشکهایش را پاک کردم و گفتم:

-قول بده که فقط مال من بشی! همانطوری که من عاشقتم و کسی را جز تو نمی خوام، تو هم فقط منو بخواه و مال من باش! به خدا خالصانه و با تمام وجودم دوستت دارم!

باز هم اشکش چکید و دستم را خیس کرد. گفتم:

-من خواهر یا برادری ندارم. وضع آقا جونم مثل حاجی نیست، اما خدا را شکر کم و کسری هم نداریم. فردا که هر دو تانمون درسمون تمام شد، هر کدام برای خودمان کاره ای می شیم. و دیگر به کسی نیازی نخواهیم داشت، یه خونه گرم و پر مهر میسازیم، یه زندگی آروم و پر از عشق، و برای همیشه باهم خواهیم ماند.

پری با نگرانی گفت:

-اگر نشد چه؟

-خدا بزرگه! اگر چاره داشتیم همین امشب مادرم را می فرستادم خدمت حاج خانم!

- فردا... فردا منتظرم.

و بعد از جایش بلند شد. کت را در آورد و بادقت روی شانه هایم انداخت، شال گردنش را هم دور گردنم پیچاند و گفت:

- به امید فردا، چشم انتظارت می مانم.

و بعد از من دور شد، و من هاج و واج رفتنش را تماشا کردم. آنقدر همان جا نشستیم، و در افکارم غرق شدم که نگهبان آمد، و گفت:

- آقا تعطیل شد، نمی خواهی تشریف ببری؟

با شرمندگی بلند شدم و بیرون رفتم، برف آهسته و بی صدا باریدن گرفت و دانه های آن روی صورتم می نشست، از گرمای تنم آب می شد. به آسمان نگاه کردم چه می کرد خالق بزرگ. چقدر زیبا بود! شال گردن دور گردنم بوی عطر شیرین پری را می داد. و من انگار گرمترین نقطه ی جهان هستم، احساس گرمای شدیدی می کردم. پیاده به سمت منزل رفتم و نمی دانم از چه جاهایی عبور کردم و چند باریک خیابان را اشتباهی رفتم. اما وقتی به جلوی درب منزل رسیدم. آقا جون را دیدم که پالتو به تن و کلاه بر سر جلوی در منتظرم بود. تا من را دید چند قدم با احتیاط به طرفم آمد و گفت:

- محمد خودتی؟! تا حالا کجا بود مرد حسابی؟ عزیزت خودش را کشت. دلمون هزار راه و بیراهه رفت. پسر جان مگر عقل نداری؟ این شب برفی و این لباس کم، و پیاده روی؟ تو را خدا نگاهش کن...

و دستش را روی شانه ام گذاشت و تکانم داد:

- پسر چت شده؟ چرا مثل دیوانه هاشدی؟

و به درون حیاط کشاندم. وقتی داخل اتاق شدم دنیایی حرف از عزیز جون خوردم. لباسهایم را به کمک هم از تنم در آوردند و پیژامه و پیراهن به تنم کردند. تازه فهمیدم که چقدر خیس شده بودم و لرز کردم، سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. در مقابل سوال های آقا جون و عزیز فقط سکوت کردم و به اتاقم پناه بردم. پتو را روی سرم کشیدم و بی دلیل گریستم. می لرزیدم انگار دنیا بدون پری زمخربیر بی پایان بود

دفتر را ورق زدم. تاریخ نوشته شده مربوط به یک ماه بعد بود. هرچه نگاه کردم اثری از جدا شدن ورق ها نبود. پس شروع به خواندن کردم. بابا این طور نوشته بود:

- تاریخ ۱۹/۱۱/۱۳۵۳

نا امید شده ام. دیگر حتی نمی توانم به دانشگاه بروم. چند روزی مریض بودم. اما حالا بهترم. ولی آتشی که جگرم را سوزانده هنوز هم شعله ور است.

وقتی نوشته های قبلی این دفتر را خواندم، به دل خوش خودم خندیدم. آخه چرا فکر کرده بودم که پری، دختر حاج ساعد، می تونه با من آینده ای داشته باشه؟ باید همان موقع می فهمیدم که رسیدن به او محال است. محال، دست نیافتنی و بالاتر از حد من!

دوباره به یاد آن روزی افتادم که به هزار ترفند، موضوع را به عزیز جون گفتم. بعد از کلی دعوا و مرافعه، آقا جون که می دانست، دلم در گرو عشق پری ست، او را راضی کرد، که به منزل حاج ساعد برود. اما این اتفاق دوسه روز بعد از آخرین دیدار من و پری در حافظیه بود. چرا که روز اول من تب شدیدی داشتم و فردای آن روز را در بستر به سر بردم و دوروزی را هم التماس کردم تا اینکه عزیز جون راضی شد به منزل آنها برود. و پری را از مادرش خواستگاری کند. من منتظر جواب بله بودم. اما وقتی عزیز جون به خانه آمد و با تشر و عصبانیت نگاهم کرد، تازه فهمیدم چه امید واهی و دور از دسترسی داشتم. به کنار عزیز رفتم و گفتم:

-خوب... چه شد؟

او که صورتش برافروخته بود، در حالی که چادرش را تا می زد گفت:

-پسره ی احمق! مگر بهت نگفتم که نروم بهتره؟ حالا دلت خوش شد؟ فقط می خواستی من را سنگ روی یخ کنی؟

متعجب گفتم:

-یعنی چی؟!؟

-دختره رو نشون کردن، مادرش گفت چند روز دیگه راهی فرنگه!

گفتم:

-اما قرارمون این نبود، پری خودش هم راضی نیست به این وصلت.

عزیز جون اخمالود گفت:

-استغفرالله، یه جور می گه پری انگار که چکاره اش. دیگه زن مردم هست. از فکرت بکن بیرون این دختر رو. مارو چی به این قوم؟ محمد خیلی ازت دلخورم، سنگ روی یخ شدم، کوچیک شدم.

-به خدا ناراضیه. من که شانس ندارم. مریض شدم.

-نخیر مادرش گفت این چشمش از اون چشمش راضی تره، همه کارهاش رو هم کرده. ماه دیگه قرار می زارم بریم خواستگاری مونس جان، دختر خواهرم، والا از خوشگلی و خانمی چیزی کم نداره.

با عصبانیت گفتم:

-بس کن عزیز جون. نمی خوام حرفی در این مورد بشنوم. تا ابد هم راضی نمی شم به این وصلت اجباری.

و صدای گریه عزیز جون طنین انداخت توی خانه. من اما لباس به تنم کردم و بدون هیچ حرفی از خانه بیرون زدم. حاج ساعد از سفر برگشته بود. و من به خاطر بیماری این چند روز به حجره حاجی نرفته بودم. البته بیشتر به خاطر قهر با عزیز جون و التماس به آقا جون برای خواستگاری از پری. هنوز هم اثرات سرما خوردگی در وجودم بود. کمی هم تب داشتم، خودم را با عجله به بازار رساندم. از در روبه روی مسجد وکیل وارد راسته ی فرش فروشها شدم و به حجره ی حاج ساعد رفتم. برف همه جا را سفید پوش کرده بود اما داخل بازار مصون مانده بود. به خاطر سقف بازار. همه جا خلوت بود. حاج ساعد لباس گرم کنار بخاری صندلی زده بود و نشسته بود. داخل حجره شدم و گفتم:

-سلام حاجی رسیدن بخیر!

او نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-علیک سلام محمد آقا!

خجالت زده زمین را نگاه کردم. با لبخند گفت:

-سرت را بالا بگیر محمد آقا!

از جایش بلند شد و روبه رویم ایستاد و گفت:

-مادر تون امروز مهمان ما بودند. انگار قصد خیر داشتند. اما دیر آمدند، چون پری را نشان کردیم، و این خیلی بده که زیر قولمان بزنیم. در ضمن من فکر نمی کنم که خود پری هم به این وصلت راضی شود. چون نامزدش آدم خوبی ست.

گفتم:

-حاج ساعد، پدري كنيد و اجازه بدهيد من غلامی دختر تون را بکنم... می دونم که خوشبختش می کنم!

لبخند زد و گفت:

-این همه دختر! حالا چرا پری خانم؟

-جسارتا کار دله. چه می شه کرد البته اهانت نکرده باشم ولی ایشون هم به این کار راضی اند.

حاج ساعد از جاش بلند شد و به طرف من آمد و یقه ام را چسبید و گفت:

-از کجا می دونی؟ چطور؟ تو از احساس دختر من حرف می زنی؟ به چه جرئتی مردک؟

ترسیدم، حجب و حیا داشتم، اما به زحمت گفتم:

- حاجی تو را به امام زمان فکر بد نکنید. من نمک به حرامی نکردم، فقط قبل از اینکه عزیزم مزاحمتون بشن، خیلی مودبانه از دختر خانمتون نظرشون را پرسیدم و این نظر خودشونه، راضیند به خواستگاری من، آنقدرها هم دلشون با اون مرد نیست!

حاجی با عصبانیت هولم داد و گفت:

- نمک نشناس، تو غلط کردی، من به تو اطمینان کردم که به منزلم راهت دادم، اونوقت تو آفرین به مردانگیت، سربلند باشه پدرت که ادعای ایمان می کنه با این پسر تربیت کردنش. ای بیشرف!

وبعد استکان خالی کنار دستش را به سمتم پرتاب کرد، استکان به پیشانیم خورد، و خون بیرون زد، به سمتم آمد و مشتیی حواله ی صورتم کرد که خون از دماغم فواره زد و مشت بعدی و بعدی، دستش را گرفتم، زورم می رسید اما این مرد بزرگ بود و من احترامش می گذاشتم. با دهان پر از خون گفتم:

- حاجی به خدا من کاری نکردم، من دختر شما را دوست دارم، خلافی نکردم. مادرم را هم فرستادم خواستگاری. حالا هم اگر اهانت کردم ببخشید. پری خانم خوشبخت نمی شه با اون مرد. اون توی رودربایستی با شما مونده.

حاجی دستش را روی قلبش گذاشت و داد زد:

- به تو چه، مرتیکه پر ادعا. راهت رو بکش و برو، تا نکشتمت. بخدای احد و واحد اگر دور و بر حجره و خونه ام پیدات بشه می دم پدرت را در بیارن... به دختر من نظر داری؟ و باز با لگد به پهلویم زد و من روی زمین افتادم... جواد که تازه از راه رسیده بود با دو سه تا کسبه دیگر جلوی حاجی را گرفتند. من هم جلوی در حجره پایین پله ها افتاده بودم. حاجی قلبش گرفته بود و جواد تند و تند قرصش را زیر زبانش گذاشت و روبه من گفت:

- محمد برو! برو زودتر تا خون گردنت نیوفتاده!

از جام بلند شدم و به زحمت و با صورتی خونین به طرف در بازار رفتم. همه به حال و روزم نگاه می کردند، پیچ و پیچ ها در گوشم می پیچید. خون از دماغم می چکید و فکم درد می کرد، عجب ضربه شصتی داشت حاجی!

از راهی که آمده بودم برگشتم. رفتنی چه بودم و برگشتن چه شدم؟! به اولین باجه ی تلفن رفتم و شماره منزل حاجی را گرفتم. یک زن گوشی را برداشت. صدایم را صاف کردم و گفتم:

- سلام، محمد هستم حسابدار حاجی. اگر اشکالی نداره با پری خانم کار داشتم.

صدای عصبانیش گفت:

- تو چکار به خواهر من داری. دزد ناموس. مردک بی شرف! چکار این دختر کردی که مثل دیوانه ها شده. الهی که خیر نبینی. دیگه زنگ نزن اینجا.

و تلفن را قطع کرد. چند بار زنگ زد و کسی بر نداشت. اما بالاخره این بار خود پری گوشی را برداشت. تاصدایش را شنیدم گفتم:

- پری، پری جانم... مگر نگفتی با آقا جانت صحبت می کنی؟

با صدای گرفته ای گفت:

- صحبت کردم، اما آقا جون خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم روی این وصلت پافشاری می کنه، هر چه گفتم. داد زد، التماس کردم فایده نداشت. امروز هم کتک خوردم. محمد جان من تو را می خوام. چجور باید به این قوم حالی کنم.

و بعد زد زیر گریه. دلم خون شد. گفتم:

- گریه نکن آرام جانم. گریه نکن که دلم آتش گرفت، حالا باید چکار کنیم...

- نمی دونم. به خدا نمی دونم. محمد گوش کن...

اما تلفن قطع شد و حرف پری نیمه تمام ماند. و هر چه هم زنگ زد کسی گوشی را بر نداشت. چندین روز جلوی در باغ کشیک دادم. جلوی دانشگاه رفتم. هر چه کردم نتوانستم صدایش را بشنوم. و نه خودش را ببینم. انگار اصلا اجازه نمی دادند از خانه بیرون بیاید. حالا همه ی امیدم را از دست داده بودم. در تنهایی خودم غرق شده ام. دیگر نه می توانم غذا بخورم نه حتی یادم می آید که چطور بخورم؟ عصرها به مغازه آقا جون می روم و کمکش می کنم. هیچ دختری را نمی بینم. در عوض به هر چه نگاه می کنم پری را می بینم. عزیز جون از همسر حاج رضا شنیده که پری این هفته از ایران می ره. و من جز لحظه آخر در فرودگاه، دیگر هیچ فرصتی برای دیدنش ندارم.

تاریخ ۲۲/۱۱/۱۳۵۳

کمی آرام شده ام. امروز بعد از کلی التماس به حاج رضا فهمیدم پری آخر همین هفته، روز پنجشنبه ساعت ۶ خواهد رفت. باید بروم تا دلدارم را برای آخرین بار ببینم. شاید دل سوخته ام کمی آرام بگیرد.

تاریخ ۲۴/۱۱/۱۳۵۳

امروز او را دیدم. حدود ساعت ۳ بعد از ظهر به فرودگاه رفتم. پروازش ساعت پنج بود. زودتر رفته بودم و در جایی نشسته بودم تا آمدنش را ببینم، آنقدر نشستم تا اینکه بالاخره ساعت چهار آمد. با کل خانواده اش و کسانی که من نمی شناختم. خواهر و شوهر خواهرش هم با او می رفتند. ناخواسته از روی صندلی بلند شدم و گوشه ای پنهان شدم. سر تا پا سفید پوشیده بود. موهای سیاهش تناقض زیبایی داشت با آن کلاه بافتنی شل و ولی که روی سرش بود. رنگ چهره اش زرد بود. و چشمانش بی فروغ. انگار حاجی و فرهاد هم با آنها می رفتند. حتما می خواست با دست خودش دخترش را به دست آن مرد بسپرد. قلبم فشرده شد. چشمان براقش بی فروغ بودند، لاغر تر شده بود، مادرش مدام اشک می ریخت و پری مثل مجسمه گوشه ای ایستاده بود و فقط اطراف رامی کاوید. متوجه شدم

به دنبال یک آشناست. از پشت ستون بیرون آمدم او من را دید. به سمت رستوران فرودگاه رفتم. و او فهمید که می خواهم ببینمش. به بهانه ای از خانواده اش جدا شد و به سمت رستوران آمد. فرودگاه شلوغ بود. من گوشه ای از رستوران منتظرش ایستادم، وارد شد و تا من را دید به آغوشم پناه آورد. و با صدایی ضعیف گفت:

-محمد!

فشردمش و گفتم:

-سلام بی وفا!

از من فاصله گرفت و با چشمان اشکبار گفت:

-تو را به خدا این جور قضاوت نکن. هر چه کردم نشد. نتوانستم راضیشان کنم. اون روز که به حجره رفتی قلب آقا جونم گرفت و کارش به بیمارستان ختم شد. گفت حلالم نمی کنه. ترسیدم محمد. ترسیدم طوریش بشه. می دونی که جونم به جونش بسته. دیشب قرص خوردم، اما فرغش به دادم رسید. حالا به زور دارم نفس می کشم، به اجبار، برای جان آقا جون و آبروش. من تمام شدم بدون تو محمد!

دستش را گرفتم و گفتم:

-پری عزیزکم، قسمت می دم که دیگه هیچ وقت دست به اون کار نزن. فکر من را هم بکن، من به امید نفسی که تو جایی از این دنیا می کشی زنده ام. نمی دونم چطور تحمل خواهم کرد، فراموش نمی کنم. تو با رفتنت، امیدم را خواهی برد.

اشکش را پاک کرد و گفت:

-خودت گفתי به دلم افتاده ما به هم می رسیم. پس هر طور شده برمی گردم، آنقدر ناسازگاری می کنم تا ازم سیر بشه. بر می گردم محمد. منتظرم بمون.

گفتم:

-من تا ابد منتظرتم. اما نگران توام، چطور با اون مرد زندگی خواهی کرد؟ یعنی تا رفتی عروسی می کنید؟

دستش را روی لبم گذاشت و گفت:

-هرگز نمی گذارم به عروسی برسه! من فقط مال تو هستم. و توهم مال منی. قول بده منتظرم می مونی حتی چند سال!

چقدر ساده بود این دخترک معصوم. چطور می رفت و عروس نمی شد، چطور دست آن مرد که شوهرش و حلالش می شد تا چند روز آینده به تنش نمی خورد. آهی کشیدم و گفتم:

-منتظرت می مونم. عزیز دلمی!

تند و تند اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- کتاب حافظ را به یادگار و امانت بردم، لطفا شماره تلفن منزل و آدرس پستی را برام گوشه اش بنویس. کیفش را باز کرد و خودکار و کتاب را به دستم داد و من تند و تند آدرس و تلفن را نوشتم. و کتاب را پس دادم. آن را بوسید و در کیفش گذاشت.

با لبان تبادارش گونه ام را بوسید و گفت:

- به امید دیدار، همین که آمدی جان دوباره گرفتم، برای ادامه این زندگی لعنتی، زندگی که خواسته من نیست. و دست در گردنش کرد و گردنبندی را بیرون کشید، که زنجیر بلندی داشت و یک پلاک به شکل الله بزرگ به آن وصل بود. آن را کف دستم گذاشت و گفت:

- این پیشت باشه، بنداز گردنت و بدون همیشه یادت با منه و یادم با تو باشه تا دیدار دوباره. به همین خدایی که روی این پلاکه قول می دم مال هم بشیم. خدا نگهدار.

او رفت و من همانجا ایستادم در حالی که هنوز گرمای لبهایش گونه ام را می سوزاند. یادگارش در دستانم بود و آتش عشقش در قلبم. تنها دعا کردم که سلامت و خوشبخت باشه. حتی اگر هیچ وقت مال من نمی شد!

تاریخ ۵/۱۲/۱۳۵۳

چندین روز است که از منزل بیرون نرفته ام و کنار تلفن تنها جایی ست که این چند روز نشسته ام، اما خبری از پری نشده. شاید هم نه هرگز فکرش را هم نخواهم کرد. حتما زنگ می زنه و حتما حالش خوبه.

تاریخ ۲۴/۱/۱۳۵۴

دقیقا یک ماه از رفتن پری می گذرد. خبری از او ندارم. زندگی عادی شده است. به دانشگاه می روم و بر می گردم. عید را در حسرت دیدارش گذراندم. اولین عید زندگیم که سر سفره هفت سین ننشستم و حتی عید دیدنی هم نرفتم. دلم نمی خواست کسی را ببینم. باز هم به همت حاج رضا و آقا جون، کار نیمه وقتی در یک شرکت پیدا کرده ام، کارم نوشتن سیاهه های حساب و مهر کردن فاکتور هاست. یک حسابدار جزء! تمام زندگیم را صرف کار و درس کرده ام. کم کم از زنگ زدن پری ناامید شده ام. چه معلوم شاید با دیدن او من را فراموش کرده و او را مناسب تر از من دیده. اما باز هم باور نمی کنم که احساس پری به این زودی تمام شده باشد. چشمان زیبایش ب\*و\*س\*ه\* گرمش را هنوز هم به یاد دارم. پس نا امید نشده ام. هنوز گونه ام از ب\*و\*س\*ه\* اش مشتعل است.

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت      آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن شاه جهانبین      کس واقف ما نیست که از دیده چه ها رفت

۱۲/۲/۱۳۵۴



خدا را شکر. امروز دوباره توانستم قلم در دست بگیرم و برگه دیگری از دفتر زندگیم را یادداشت کنم. من با خودم عهد بسته ام که در این دفتر جز از پری چیزی ننویسم. امروز درعین ناباوری اتفاقی افتاد که دور از ذهنم و انتظارم بود.

وقتی از دانشگاه آمدم، یادداشت عزیز جون را دیدم که نوشته بود به شاهچراغ رفته و غذا را آماده گذاشته بود. خانه مثل همیشه تمیز و براق بود. آقا جون هم که حالا در دکانش بود و به آشپزخانه رفته و سر ظرف غذا را برداشتم، کلم پلوی دست پخت عزیز جون باعث شد بفهمم که چقدر گرسنه بوده ام. بشقابی برداشتم و مقداری کلم پلو در آن ریختم و از یخچال کاسه ی سالاد شیرازی را برداشتم و کنار سینی گذاشتم. تازه اولین قاشق از کلم پلو را به دهانم گذاشته بودم که تلفن زنگ خورد. فکر کردم حتما آقا جون هست، با تعجل رفتم و گوشی را برداشتم و گفتم:

-بله!

صدای نازک و گرفته ای گفت:

-محمد! محمد جان خودتی؟!!

گفتم:

-بله من محمدم، شما؟

-بی وفا! یادت رفته؟ منم پری!

حتی یک درصد هم فکرم را نمی کردم که پری باشد. اصلا به ذهنم خطور نمی کرد که او باشد. متعجب و با صدای لرزانی گفتم:

-پری، پری خودتی؟ خدایا شکرت! دیگه داشتم ناامید می شدم. عزیز دل بندم. پری جان!

و بغضم ترکید. انگار او هم گریه می کرد که با صدایی بریده بریده گفت:

-بیخوش. هیچ فرصتی به دست نیاوردم. این کنها فرصتی ست که بعد از این مدت دست داد، محمد من لحظه ای از یادت غافل نبودم.

-منم همینطور، ایامم به بدترین شکل می گذره. خواب و بیداریم فقط تویی پری، حالت چگونه؟ چه کار می کنی؟ جات راحت؟!!

-حالم؟ حالم که خوب نیست.

-خدا بد نده چیشده؟ چرا؟!!

-چرا داره؟ دوری از تو، و...

و باز بغضش ترکید. دلم زیر و رو می شد از آنچه ممکن بود بشنوم، با تردید گفتم:

-و چی؟! -

کمی مکث کرد و با آرام ترین صدایی که ممکن بود گفت:

-هفته پیش عروسی کردم.

زبانم بند آمده بود، تمام رگهای سرم در حال انفجار بودند. با تحیر گفتم:

-چه گفتی؟! -

با حق حق گفتم:

-آقا جون و فرهاد می خواستند برگردند ایران، گفتند کار را تمام کنید تا خیالمان راحت بشه. به زور سر سفره ی عقد نشاندنم. من به اجبار بله گفتم و حالا همسر "سپهر" شده ام.

مثل احمق ها سعی کردم اصل موضوع را نادیده بگیرم و فقط گفتم:

-اسمش "سپهر" هست؟ -

-آره محمد. سپهر، همونی که آرزو هامو بر باد داد.

-اون که آرزو هات رو برباد داد، سپهر نامی که میگی نیست، پدرته، و تقدیر نمی دونم به چه خیالی اون همه قول به من دادی پری، حالا تکلیفمون چی می شه و آینده چه خواهد شد را هم نمی دانم. اما خیلی امیدوار بودم. امروز زندگی بر سرم آوار شد پری جانم. وای ببخش تو دیگر زن مردم هستی. پری جان گفتنم نمی دانم چه صیغه ای هست.

این را گفتم و یک خنده ی عصبی بلند سر دادم و صدای گریه پری هم همزمان در گوشم مثل ناقوس مرگ بود. وقتی خنده ام بند آمد، حرفی برای گفتن نداشتم و فقط سکوت کردم و صدای حق هقش را گوش دادم. در میان گریه اش گفت:

-سر قولم هستم. اصلا دوستش ندارم. اوهم من را دوست ندارد. این را از چشمانش و رفتارش دیده ام. فقط به خاطر ثروت آقا جونه، مطمئنم! کلی هم بد اخلاقه. محمد اهل زهر ماری هم هست، همیشه بوی الکل میده!

-آقا جونت این رو می دونه؟ اونکه دین و ایمان بر اش حرف اول را می زد. و من به خاطر یه دیدار با تو کلی ازش کتک خوردم و به دزدی ناموس محکوم شدم!

-نه. نمی دونه، یعنی خودش را به ندانستن زده، شاید فکر می کنه که اینجا این چیزها عادیه، یا اینکه تربیت این مرد غربی هست، نمی دونم. ولی هر چه گریه و زاری کردم فایده ای نداشت. سپهر اونقدر مظلوم نمایی می کنه که کسی حرف منو باور نمی کنه، وهمه فکر می کنند ایرادگیر شده ام، چون عاشق تو هستم. فکر می کنند به خاطر

رسیدن به تو اون مرد رو بد جلوه می دم. تازه فهمیدم که من واسطه ی یک معامله بین پدرم و پدر سپهر هستم. باورم نمی شه آقا جون این کار را کرده باشه. فقط می گه اینطوری خوشبخت می شی، تو بچه ای درک نمی کنی. و از این حرفهای تکراری!

-حالا چطور و از کجا زنگ می زنی؟

-از خونه مشترکم با سپهر. نمی دونی چقدر خجالت زده ام از گفتن این اشتراک های اجباری که باعث ناراحتی تو می شه!

-فکر کنم اونجا نصف شب باشه... پس... پس شوهرت کجاست؟

و گفتن لفظ شوهرت به عشق ابدیم چقدر زجر آور بود، اما انگار می خواستم با کلماتی این چینی نمک به زخم عمیقم بیاشم! صدای پری در گوشم زنگ خورد:

-آه محمد. آه از این طعنه کلامت، آره نصف شبه... توی این خونه تنها هستم... هنوز برنگشته!

-ای نامرد. تازه عروسش را توی خونه تنها گذاشته؟ اونم توی اون کشور و شهر غریب؟

باز هم زیر گریه زد:

-ای کاش مرده بودم و عروس نشده بودم. ای کاش اون لباس سفید، کفنم شده بود. محمد من همش احساس گ... ن... می کنم. احساس خ... ی... ن... ت دارم. من تنها، جز خدا و تو امیدی ندارم. از من رنجیدی اما دست من نبود، مجبور شدم!

دلم سوخت برای پری. برای استیصالش و برای گریه هایش، برای تنهاییش در آن جای غریب و چقدر سخت بود برایش تحمل مردی غریبه، غریبه احساسی و فرهنگی. چقدر خودخواه بودم اگر من هم با کلامم و حسادتم او را می آزردم. با آنکه دلم شکسته بود اما گفتم:

-عزیزکم. امیدت به خدا باشه. تو کلت را از دست نده. من فراموش نمی کنم. دلخور هم نیستم. تو هم گناهی نکردی که به خاطرش عذاب وجدان بگیری. گفته خدا و پیغمبر را انجام دادی، آرزوی من خوشبختی توست، حتی... حتی اگر با کسی باشد غیر از خودم. عشقت در دلم پایداره و هنوز هم امیدم به خداست.

-می دونم که انتظار زیادیه. اما باز هم می تونی منتظرم بمونی؟ شاید بتونم خودم رو از این اجبار نجات بدم. شاید دلزده بشه و من، دختر سنتی دست و پا چلفتی را رها کنه. محمد منتظرم می مونی؟!

-چه رها بشی و چه نشی تو تنها عشق منی، من تا آخر عمرم منتظرتم، حتی اگر نیایی، هیچ زن دیگه ای صاحب این قلب نخواهد شد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ممنونم.

و تا آمدم حرفی بزنم، با ترس و عجله گفت:

-محمد، صدای در میاد، من باید برم، خداحافظ.

و تلفن را قطع کرد. حاج و واج مانده بودم. به آشپزخانه رفتم. بشقاب کلم پلو را به درون قابلمه روی اجاق گاز برگرداندم. و به اتاقم رفتم. سرم را در بالش فرو کردم و از ته دل داد شدم و گریستم، خداوندا چه امتحانی بود که نصیبم کردی. برای مظلومیت اون دختر گریه کردم، برای دل نامردم، برای سرنوشتم. برای هرچه از اوبه یاد داشتم، از ته دلم گریستم، درست مثل یک دختر کوچک که مادرش را از دست داده! آخر چرا؟ چرا حاج ساعد عزیزترین فرزندش را قربانی ثروت و هدف مادی کرده بود؟! چرا؟! اما باز هم با خودم گفتم که او پدر است و خوشبختی دخترش را می خواهد. حتما فکر کرده با رفتن پری به ینگه دنیا و ازدواجش با سپهری که خودش را از هر جهت موجه نشان می دهد، خوشبختی را به دخترش هدیه داده است. اما ای کاش...

\*\*\*\*\*

اشک در چشمانم حلقه بسته بود، می خواستم به صفحه ی بعد بروم که بابایی درب آشپزخانه را باز کرد و گفت:

-دخترم غذا چی شد؟

دفتر را بی درنگ بستم و بلند شدم و غذا را کشیدم. مامان با کمک بابا به آشپزخانه آمد، و نشست. صورتش بی رنگ بود و چشمانش کم فروغ. اما من او را جور دیگری می دیدم. مثل دختری که پدر عاشقش شده بود. عاشقش مانده بود. تند و تند غذایم را خوردم و بعد از صرف غذا کمی با مامان صحبت کردم و به هر نحوی بود لبخند را به لبانش آوردم. باز هم بابا به او کمک کرد که به اتاقش برود، من هم ظرفها را شستم و به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم. دفتر را ورق زدم تا به صفحه ی مورد نظرم رسیدم. پاکت نامه ای صورتی رنگ به یک برگ دفتر چسبانده شده بود. و بالای آن با همان خط نوشته شده بود، "نامه ی پری"

پاکت را باز کردم و با احتیاط کاغذ صورتی رنگ را بیرون کشیدم... و شروع به خواندن کردم.

تاریخ ۲/۳/۱۳۵۴

محمد عزیزم سلام؛

امیدوارم خوب و خوش باشی. این نامه را توسط خواهرم فرنوش پست کردم. چون خودم نمی توانم از منزل خارج شوم. بعد از کلی التماس قبول کرد که آن را پست کند و حالا اگر که واقعا پست کرده باشد حتما به دست تو، نورچشمم، رسیده است. نمی دانی که چقدر دلتنگ دیدنت هستم. دلتنگ چشمان زیبایت و لبخند شیرینت. مشتاق دستان گرم و صدای دلنشینت. و مردانگی و عفت مثال زدنیست. محمدم، روزگار هرگز با من سر سازش نداشته، باورت نمی شود اگر بگویم روزی هزار بار آرزوی مرگ می کنم. اما تا به یاد تو و قولی که به تو داده

ام می افتم پشیمان می شوم. هر چند رسیدن به تو فقط نور ضعیفی است در تاریکی شب زندگیم که دائمی شده است. بارها و بارها کتاب حافظی که به من هدیه کرده ای را خوانده ام. دیگر همه ی غزلهایش را از حفظم. کاش کنارت بودم و در جواب هر سخت، غزلی از حافظ نثارت می کردم. تا بدانی که فقط به عشق تو حافظ خوان شده ام. تو چطور؟ آیا هنوز هم به من فکر می کنی؟ نمی دانم چه کرده بودیم که خداوند این طور بینمان جدایی افکند. آخر عشق ما که عشق پاکی بود، عشق ناب و کمیاب! عشق در یک نگاه، در یک روز پاییزی! حتی خجالت می کشم از حالم برای بنویسم. آخر تو آن پری شیطان و پرنشاط را دوست داشتی و می شناختی، نه انسان تنها و بزدلی که تسلیم محض زندگی شده است. به تو قول داده بودم که مبارزه کنم، اما هرگز مبارزه ای نکردم. تسلیم داستان ناسپاس مردی شدم که ذره ای مروت و عشق در وجودش نیست. و عجیب اینکه آنقدر صحنه سازی می کند که کسی حرف من را، حتی اگر هم گفته شود باور نمی کند، از طرفی به خاطر حال جسمی آقا جون من نمی توانم عکس العملی انجام دهم، چون از خانم جون شنیده ام که مشکل قلبش شدیدتر شده. و حالا که این سر دنیا هستم می خواهم از کسانی که با دست خودشان بیچاره ام کردند دور باشم، و اگر خداوند به من مروتی داشت و توانستم خودم را از این دیو سیرت نجات دهم، تنها به سوی تو خواهم آمد. آقا جان در برابر یک اعتراض من، من را به بی مسئولیتی و عدم انجام تکالیف زناشویی متهم می کند.

آن شب یادت است که برای اولین و آخرین بار به تو تلفن زدم؟! او در حالی به منزل وارد شد که مست و لایعقل بود. حتی نگاهی هم به من نکرد و به اتاقش رفت و با همان لباس ها روی تخت افتاد. آنقدر از او ترسیده بودم که تا صبح بیدار نشستم. حتی فنوش هم به من سر نمی زند، اینجا زندگی طور دیگری است، شهر بسیار بزرگ است و آنها در منطقه ای متفاوت از محل زندگی من زندگی می کنند و فاصله مان بسیار زیاد است. از طرفی آنها تمام وقتشان را در بیمارستان و دانشگاه می گذرانند و حتی فرصت باهم بودن را هم ندارند. روزی خود فنوش به من گفت که زندگی اینجا پر مشغله است و من نباید انتظار خاله زنگ بازی های ایران را داشته باشم و باید به دنبال درس و کلاس زبان و غیره باشم. اما چگونه! من گرفتار یک آدم لاابالی و متحجر افتاده ام. من فنا شدم. دانشگاه را در ایران ول کردم و آمده ام در این کشور پیشرفته و مثل زنان بیسواد جاهای دور افتاده ایران زندگی می کنم. که حتی حق بیرون رفتن را هم ندارم. سپهر آنقدر متعصب و بدبین است که حتی قبول نکرد من به کالج بروم. و چون آپارتمان سپهر در طبقه ی چهارم یک آپارتمان ده طبقه است، من راه تنفسی هم ندارم. جز یک پنجره کوچک و تراسی که به یک فضای کوچک، شبیه پارک دید دارد. جایی که من فقط یک بار در طول این مدت در آن قدم زده ام، آن هم یک ماه پیش که فنوش آمده بود و سپهر شروع به بازی کردن فیلم مرد خوب خانواده را کرده بود. باورت می شود که معشوق در آزاد ترین کشور دنیا، دربندترین انسان است؟!

چند روز اول آنقدر خوش اخلاق بود که هیچ بهانه ای نداشتم تا از او ایراد بگیرم. حتی دچار نوعی عذاب وجدان بودم، که دلم پی توست و در ظاهر با او هستم. اما با رفتن فرهاد و آقا جون، آن روی سکه ی این مرد حيله گر را دیدم و او شروع به آزار و اذیت من کرد... یک روز که در خانه تنها بودم، با زنی مرموز و نیمه عربیان به منزل آمد، با عصبانیت از او خواستم که برایم توضیح دهد که این زن کیست. اما می دانی او چه کرد؟ روبه رویم ایستاد و چانه ام را گرفت و گفت که او دوست دخترش است و من باید از هردویشان پذیرایی کنم. و به من گفت که یک دختر

دهاتی هستیم که از من خجالت می کشد. من او را به عقب هل دادم، عصبانی شد و جلو آمد و محکم به سینه ام کوبید. با پشت سر به زمین خوردم و از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم روی تخت بیمارستان بودم و فرروش و شوهرش بالای سرم بودند. سپهر پشت به ما و روبه خیابان ایستاده بود، بدون اینکه شرمی داشته باشد، جلو آمد و قربان صدقه ام رفت. فرروش باور کرد که لیز خورده ام و ماجرا فیصله پیدا کرد.

از آن روز سکوت اختیار کردم و می دانی حالا به کجا رسیده ام؟ شده ام کلفت دست به سینه ی سپهر. از او و مهمانان عجیب و غریبش پذیرایی می کنم. وقتی آنها مست می شوند به اتاقم می روم و در را قفل می کنم و کمدم را به پشت در می کشم. مبادا که در عالم مستی کاری کنند.

چند شب پیش یکی از دوستانش که همیشه نگاه عجیبی به من دارد آنقدر در را کوبید که نزدیک بود در را بشکنند. دستهایم را روی گوشه هایم گذاشته بودم و از ته دل از خدا می خواستم که کمکم کند، انگار خدا صدایم را شنید، چون همسایه ها از سر و صدای آنها به ستوه آمده بودند و به پلیس ۹۱۱ اطلاع داده بودند. همان موقع پلیس سر رسید و همه را دستگیر کرد. دوسه روزی از دستش راحت بودم. اما دوباره برگشت، تازه آنوقت بود که فهمیدم او معتاد به کوکائین است و با زنان زیادی ارتباط جنسی دارد. می ترسم که من به بیماری لاعلاجی مبتلا شوم به خاطر تعدد روابط این مرد فاسد!

آه محمد چه کن که نه راه پیش و نه پس دارم. حالا بعد از یک سال او قبول کرده که ما هیچ نسبتی باهم نداریم و فقط من را به عنوان یک پیشخدمت قبول دارد. سرگرمی من اتاقیست کوچک با یک چراغ روشن. وقتی از منزل بیرون می رود تلفن را باخود می برد که من به پلیس یا خانواده ام تلفن نزنم. درها را قفل می کند که نتوانم فرار کنم.

راستی می دانی چطور این نامه را به فرروش دادم؟ فکری به سرم زد. نامه را نوشتم و بعد از پنجره اتاق پسر بچه ای را که همیشه در پارک بازی می کند صدا زدم. قبلا یاد داشتی را به زبان انگلیسی برای این پسرک نوشتم با این مضمون: "که به این شماره که برایت نوشتم زنگ بزن و به این خانم که ابز هم اسمش را نوشتم بگو هرچه زودتر به دیدن من بیاید." بعد هم چند دلار که از پولی بود که آقا جون به من داده بود و مخفیانه نگهش داشته بودم برای پسرک انداختم. البته امیدی نداشتم که آن پسر بچه به فرروش اطلاع دهد، اما از آنجایی که خدا یارم بود او به فرروش تلفن زده بود و فردای آن روز فرروش به دیدنم آمد. کلید نداشتم تا در را باز کنم. اما نامه را از زیر در بیرون انداختم، که او بتواند نامه را برای تو پست کند و قسمش دادم که چیزی به کسی نگوید. باورت می شه که سپهر به فرروش گفته بود که من چند باری بدون اجازه اش از خانه بیرون رفته ام و گم شده ام و توسط پلیس به او اطلاع داده اند، و او به اداره پلیس آمده و من را تحویل گرفته؟! من حتی نخواستم برای فرروش بگویم که همه این کارها ساختگی است، چرا که بارها با او درد دل کردم اما حرفم را باور نکرد، و فقط گفت سپهر به خاطر خودت ابن کار را می کند، چون تو دختر شیطانی هستی و این شهر درندشت را با شیراز اشتباه گرفته ای، سپهر به فرروش گفته که هر روز بعد از کارش تمام و کمال در خدمت من است و این در قفل کردن فقط به خاطر سلامت من و دور نگه داشتنم از خطرهای بیرون است. که مقطعی بوده و به زودی حل می شود!!!

می بینی او گرگی ست در لباس گوسفند که همه را گول می زند، من بارها خواسته ام که به پلیس اطلاع دهم اما باز هم می دانم که راهی از پیش نمی برم. این موجود حيله گر کارهایی می کند که من حتی در خواب هم نمی بینم. گاهی اوقات شماره منزلمان را می گیرد و از من می خواهد با عزیز و آقا جون حرف بزنم و آنچنان تهدید می کند که من هم از ترس او و هم به خاطر حال آقا جون چیزی نمی گویم. به همین سادگی من بدبخت شدم. حالا امیدم فقط به خداست و بعد به تو. اگر بتوانم باز هم برایت نامه می نویسم.

از تو خواهش می کنم دیگر منتظر دختر بزدلی مثل من نباشی. به زندگیت ادامه بده. ازدواج کن و خوشبخت شو. به خدا می سپارم و تا همیشه دوستت دارم.

"پری"

اشک از چشمانم فرو ریخت. دوباره نامه را خواندم. باورم نمی شد مامانم روزی این زجرها را کشیده باشد. دلم می خواست سپهر را پیدا کنم و انتقام مادرم را از او بگیرم. حتی در تصورم هم نمی گنجید که مادرم قبلا با کسی دیگر ازدواج کرده باشد.

صفحه ی مقابل نامه با دست خط بابا، خطاب به مامان ندشته بود:

"پری عزیزم، عزیزتر از جانم. چقدر به خاطر مظلومیتت و تنهاییت اشک بریزم و از ته دل فریاد بزنم. پری عشق زیبای من، فرشته ی مهربانم، تو بزدل نیستی، شجاع ترین دختری هستی که در زندگیم دیده ام. تو را به دست خواهم آورد به هر قیمتی که شده."

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور

تاریخ ۱۴/۳/۱۳۵۴

بالاخره کاری را که باید یک هفته ی پیش انجام می دادم، اما جرئتش را نداشتم، کردم. نامه ی پری آنقدر ذهنم را مشغول کرده بود، که موضوع را با پدر در میان گذاشتم و او بهترین راه را نشانم داد. باید نامه را به یکی از افراد خانواده ی پری می رساندم. اما می دانستم که حاج ساعد معقولانه باین جریان برخورد نمی کند. حاج رضا را هم نمی شد دخالت داد، چون ممکن بود فکر بدی کند که چرا پری برای من نامه نوشته است. پس تصمیم گرفتم نامه را به دست فرهاد برسانم. برای همین راهی تهران شدم و به هزار دردسر دانشکده فرهاد را پیدا کردم. از صبح تا عصر جلوی در دانشگاه کشیک دادم اما او نیامد. سه روز پشت سر هم، کار من همین بود. بالاخره روز سوم فرهاد را دیدم. او با سه جوان دیگر در حال ورود به دانشگاه بود. به طرفش دویدم و چندین بار صدایش زدم. او برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. کمی دقت کرد تا من را شناخت. اما اخمهایش در هم رفت. من هیجان زده و ترسان روبه رویش ایستادم و دستم را برای دست دادن پیش بردم، اما او دستم را نگرفت. با خجالت دستم را پس کشیدم. او گفت:

--بفرما!

با من و من گفتم:

--سلام فرهاد خان...من...یه خواهشی داشتم.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

--بگو می شنوم.

گفتم:

--فرهاد خان من سه روز هست که اینجا کشیک می دم که شما را ببینم. کارم و حرفم خیلی مهمه، و احتیاج به مقدمه چینی داره.

پوزخندی زد و گفت:

--نمی خواهی که باز اون چرت و پرت های عاشقانه رو تحویل من بدی؟ پری الان اون سر دنیاست، و خوشبخته. پس اگر موضوع درباره ی پری هست، ترجیح می دم نشنوم، برو پی کار و زندگیت.

چشمانم پر از اشک شد. گفتم:

--آرزو می کردم اینطور باشه، فقط به خاطر آسودگی خودش. چون معنای عاشق بودن، این نیست که حتما به عشقت برسی، بلکه راضی بودن به خوشبختی طرف مقابله.

خندید و گفت:

--حالا دیگه دستت به جایی بند نیست. شاعر پیشه شدی؟ اصلا تو اینجا چکار می کنی؟

دستش را گرفتم و به چشمه اش خیره شدم و گفتم:

--بیا مرد و مردونه یه جا بشینیم و حرف بزنینم. به حرمت اون گذشته ای که داشتیم، بدی هامو نادیده بگیر و اگه ذره ای خوبی کردم به حرمت همون خوبی، بیا تا من حرفمو بهت بزنام. اگر اشتباه گفتم بزنی توی دهنم. منم قول می دم برم و دیگه پشت سرمو هم نگاه نکنم.

گفت:

--کلاس دارم الان نمی تونم بیام.

با عجله گفتم:



-اشکال نداره. همین جا می مونم تا کلاست تموم بشه. من که سه روز اینجا کشیک دادم، این چند ساعت هم روش! تو رو قسم به جون پدر و مادرت به حرفهام گوش بده فرهاد خان. بخدا واسه منم این همه اصرار سخته. منم دارم عزتمو زیر پا می زارم. اما می ارزه عزتم را بدم به خاطر این کار!

به در دانشگاه نگاه کرد و بعد هم به من، کمی فکر کرد و گفت:

-پوووف! امیدوارم حرفت اونقدر مهم باشه، که من امتحان میان ترمم رو از دست بدم. وگرنه بد طور ناراحت می شم، محمد!

لبخند محزونی زد. به وضوح رنگش پریده بود، حتما دلشوره گرفته بود که حالا چه خواهیم گفت، با هم از خیابان گذشتیم و در پیاده رو خلوت رو به روی دانشگاه حرکت کردیم. او گفت:

-زودتر بگو چی شده؟

گفتم:

-فرهاد خان!

به چشمانم خیره شد و اخم میان ابروانش از شدت فشار عصبی خبر می داد، سر به زیر گفتم:

-روزی که پری از ایران رفت من او را دیدم، در همون فرودگاه، توی رستوران باهم خداحافظی کردیم، آنقدر غمگین بود که انگار برای همیشه از دست می رفت.

فرهاد دندانهایش را به هم فشرد و از میان آن گفت:

-مزخرف نگو!

گفتم:

-درست نیست این حرف ها را بگم، اما شما جوان امروزی هستی و من حرفم را به شما را حت تر می تونم بزنم، که ما اینکه اول می خواستیم با حاجی درمیون بگذارم اما خوب ایشون از من دل چرکینه و صبر شما را هم نداره. به هر حال من هم مجبورم، من آبرویی نزد شما ندارم که از دست بره، اما قسم می دم به آبروی خودت، زود قضاوت نکن.

فرهاد کاملاً گیج شده بود و حتی دیگه اخم هم میان ابروانش نبود. دست در جیبم کردم و پاکت را در آوردم و به دستش دادم و گفتم:

-جرأت نداشتم که دوباره با حاجی روبرو بشم، اما بعد از یک هفته کلنجار رفتن با خودم و مشورت با آقا جون، بالاخره به این نتیجه رسیدیم که بهترین کار اینه که شما در جریان این نامه و محتویاتش باشید. من حاضرم جانم را فدای یک لبخند پری خانم کنم؟

فرهاد به پاکت میان دستش نگاه کرد و گفت:

-بینم این نامه از امریکاست؟

و بعد بادقت بیشتری روی پاکت را نگاه کرد و شتابزده گفت:

-این که دست خط پری هست، چی شده؟ چرا به تو نامه نوشته؟!

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه، پاکت را باز کرد و کاغذ صورتی عطرآگین را بیرون کشید و روی سکوی جلوی یک مغازه تقریباً ولو شد. و شروع به خواندن کرد. من هم همانجا کنار او ایستادم و صبر کردم تا کارش به پایان برسد. بی وقفه خواند تا به انتهای نامه رسید. دوباره از اول... و بار دیگر و بعد به نقطه ای خیره شد. انگار یادش رفته بود که من هم آنجا هستم. اوضاعش خوب نبود، کمی جلوتر دکه روزنامه فروشی بود، از آنجا برایش یک لیوان آب تهیه کردم و به دستش دادم. آب را یک نفس خورد. دستی به شانه اش زد و گفت:

-به خدا قسم، من نه سوءاستفاده ای از پری کردم و نه انتظاری دارم. تا ابد هم حاضریم به خاطرش هر کاری بکنم. این کار هم وظیفه من بود. حالا خیالم راحت که شما مطلعید، خواهرت را از رنجی که می کشه نجات بده. این نامه چند ماه پیش نوشته شده، احتمالاً فرنوش خانم همون موقع پستش نکرده و بعد پشیمان شده و آن را پست کرده و حالا به دستمان رسیده. کمکش کن.

او با چشمان اشک آلودش نگاهم کرد. و بعد دانه های زلال اشک روی گونه هایش غلطید. ماموریت تمام شده بود. از جایم بلند شدم و به راه افتادم. او اما همانطور نشسته بود و اشک می ریخت. و حالا من امیدوار بودم، که کسی به داد پری خواهد رسید. کاری که خواهرش باید در حقش انجام می داد و نداد و او را در آن شهر، یکه و تنها گذاشت و حتی سراغی هم از خواهر کوچکش نمی گرفت... فقط نگران این بودم که بعد از این چند ماه، واقعا دیر شده باشد برای کمک به دختر فلک زده این روزهای زندگیم. لحظه ای شک کردم که نکند فرهاد کاری انجام ندهد، اما باز به خودم امیدواری دادم. همان موقع به ترمینال جنوب رفتم و با اولین اتوبوسی که به شیراز می آمد راهی شدم. و حالا تنها در اتاقم نشسته ام، کمی آرام گرفته ام. عزیز جون می گفت که: خاله ی پری گفته انگار فرنوش از ایالتی که زندگی می کرده چندین ماه پیش نقل مکان کرده و به جایی دیگر رفته است. و این خبر برای من خیلی بد بود، چون همان روزنه ی امیدی هم که پری داشت حتماً از بین رفته. هرچه دعا بلد بودم در این دوسه روز خوانده ام که فرهاد زودتر دست به کار شود. و ای کاش خودم امکانات این را داشتم که همین حالا برای کمک به پری به طرفش بروم.

تاریخ ۲۶/۳/۱۳۵۴

دوباره به سراغ درسهایم آمدم. و می خواهم این مدت باقی مانده را خوب درس بخوانم. تا جبران آن همه کوتاهی بشود. اما فکر پری آسوده ام نمی گذارد. حاج رضا به آقا جون گفته که شنیده از حاج ساعد یک کار ضروری پیش آمده و آنها این هفته به امریکا می روند. مثل اینکه از عجله حاج ساعد متعجب شده بوده و این اولین امکان سفری بوده که وجود داشته. امیدوارم که هر چه زودتر به داد پری جان جانانم برسند. پری زیبا رویم. آنقدر دلم برایش شور می زند که هر شب خوابش را می بینم که گوشه ای غمگین نشسته و اشک می ریزد و نگاهش با من

غریبه است. امیدوارم که همه چیز به خیر و خوشی بگذرد، دیگر هدفم وصال پری نیست، خدا شاهد است که هدف و آرزویم نجات پری از آن مخمصه و آن انسان دیو سرشت است. آرزو دارم مثل گذشته ها، در میان درختان نارنج و انار بدود و موهای سیاهش را به دست باد بسپارد، من هم فقط با یادش سر خواهم کرد.

تاریخ ۱۵/۹/۱۳۵۴

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه ی پرتو ذاتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند

خداوندا، چه طور شکر گویم آن همه مرحمت و مهربانیت را؟!

بالاخره بعد از شش ماه، از حاج رضا خبرهای خوبی شنیدم. پری به ایران برگشته. عجیب است که در همان فصلی که رفت برگشت. چند روزی است که سر کوچه اشان پنهان می شوم تا او را ببینم. اما انگار از منزلشان خارج نمی شود. شاید اجازه ندارد، اما همین هم خوب است که زیر آسمان این شهر نفس می کشد. انگار عطر گیسوانش با نسیمی که گاه و بی گاه از کوچه باغهای شیراز می گذرد به مشام می رسد و من را سرمست وجودش می کند. همین برایم کافیست؛ "آرامش او".

۳۰/۹/۱۳۵۴

امشب اتفاقی افتاد که، حتی در خواب هم نمی دیدم. آخرین شب پاییز و در واقع شب یلداست. آقا جون و عزیز جون کلی مقدمات چیده اند و طبق رسم هر سالمان سفره ی یلدا داریم. خاله و بچه هایش، دو سه تا از همسایه های صمیمی مان و خانواده حاج رضا در منزل ما دعوت بودند. من بیشتر از این خوشحال بودم که حاج رضا به منزلمان می آید. شاید بتوانم حرفی از او درباره عشقم بشنوم. اتفاقا همینطور هم شد. دختر کوچک حاج رضا که دوستی نزدیکی با پری داره. از اول میهمانی چشم از من بر نمی داشت. ابتدا دچار سوء تعبیر شدم، اما بعد فهمیدم که قصد دیگری داره، چون با ایما و اشاره از من خواست به ایوان بروم. بلند شدم و به ایوان رفتم. چند لحظه ای ایستادم تا اینکه بالاخره آمد. شباهت زیادی به پری داشت اما چشمانش رنگی بود، که من هیچ وقت آنقدر نگاهش نکرده بودم که رنگ چشمانش را کشف کنم، و حالا هم که شب بود پیدا نبود! او پالتویش را به دور خودش پیچیده بود. به سمتم آمد و هر از گاهی هم با ترس به در ورودی نگاهی می انداخت. گفتم:

-بله بفرمایید مینو خانم، من در خدمتم.

او با لکنت و شرمی دخترانه گفت:

-من یه کار خصوصی با شما دارم. درباره ی پری خانم هست. اینجا مجال گفتنش نیست ...

هیجان زده نگاهش کردم و گفتم:

-خیره ان شالله. خوب تکلیف چیه؟!

او کمی فکر کرد ...نگاهی به در انداخت و گفت:

-عجالتا من فردا میام محل کارتون البته اگر اشکالی نداشته باشه؟

گفتم:

-نه اشکالی نداره. آدرس محل کارمو بلدی؟

اوسری تکان داد و من متعجب از اینکه مینو، دختر حاج رضا چطور آدرس محل کارم را بلد است، گفتم:

-پس منتظر تون هستم.

-ساعت چهار اونجا هستم. ببخشید که مزاحم وقتتون شدم. خدانگهدار...برم داخل تا مشکلی پیش نیومده.

وروبرگرداند و به سرعت داخل رفت، دلهره عجیبی داشتم، شب سردی بود، اما ترجیح دادم کمی همان جا بمانم و به خودم فرصت آرام شدن بدهم. کم چیزی که نبود...فردا درباره دختری حرف می زدیم که من ماه ها منتظر بودم تا چیزی از او بشنوم. فکر فردا از ذهنم بیرون نمی رفت، حوصله آن جمع و آجیل و هله هوله خوردن و فال گرفتن را هم نداشتم...اما برای حفظ ظاهر و جلوگیری از سوال ها و اخم تخم عزیز جون، اجباراً همان جا ماندم و میهمانی تا ساعت دو بامداد ادامه یافت .

تاریخ ۱/۱۰/۱۳۵۴

زندگی پر از حقایق تلخ است. ای کاش هرگز شب یلدایی نیامده بود. ای کاش هنوز هم به انتظار دیدن پری زیبایم در سرمای کوچه باغ منزلشان ایستاده بودم. اما دریغ که اینطور نشد. امروز بعد از ظهر دختر حاج رضا، "مینو"، به دفتر کارم آمد. با چای و شیرینی از او پذیرایی کردم. و به انتظار نشستیم تا حرفش را بزند. او کمی این دست و آن دست کرد. فنجان چای جلوی رویش گذاشتم و به انتظار باز شدن زبانش نشستیم. بالاخره بعد از دقایقی گفت:

-محمد آقا! شما مثل برادرم هستی. می دونید که من از علاقه ی شما به پری خانم مطلعم. یعنی از صحبت مادرم با عزیزجونتون و دورهمی های زنانه مطلعم که چقدر برای رسیدن به پری اصرار داشتید. البته پری قبل از رفتنش به امریکا همه ی رازهایش روبه من می گفت....امیدوار بودم شما دوتا به هم برسید...اما متاسفانه نشد...در ضمن این رو هم می دونم که شما پری رو از جهنم نجات دادین...جریان اون نامه و باقی ماجرا!

با لبخند گفتم:

-من نجات دادم؟ کی گفته این حرفها رو؟!

گونه اش گل انداخت و گفت:

-بله شما نجات دادی...فرهاد به من گفته که پری براتون نامه نوشته و ماجرای سفرتون به تهران، اون سه روزی که معطل شدید تا فرهاد رو ببینید. همه و همه رو برام بازگو کرده. حتی بی ادبی خودش رو در مقابل شما!

کمی جا به جا شدم، این دختر بیشتر از آنچه فکرش را می کردم به فرهاد نزدیک بود. گفتم:

-خوب؟!

-غرض از مزاحمت من یادآوری این بود که من چه چیزهایی می دونم و شما چه کارهایی کردین. می خوام یه حرفی رو به شما بزنم که از عاقبتش می ترسم.

گیج شده بودم، این دختر یا زیادی می دانست و یا اینکه... خودکارم را در میان دستانم فشار دادم و گفتم:

-یعنی انقدر دردناکه یا اینکه واسه خودت می ترسی؟

با بند کیفش بازی می کرد و چشم به استکان چای داشت. گفتم:

-واقعا مشتاق شنیدنم. بفرمایید؟!

پوفی کشید و گفت:

-من در واقع از شما یه خواهشی دارم. و اون اینه که به سراغ فرهاد بری و از اون جوایای حال پری خانم بشی.

جا خوردم و بی اختیار بلند خندیدم... و گفتم:

-می خواهی من رو به کشتن بدی؟ آخه این چه در خواستی هست؟ حاجی به خون من تشنه ست!

با چشمانی که دلخوری ازش مشخص بود ... و کمی هم ترس... و اندکی هیجان. دستی به شال گردنش کشید و گفت:

-خواهش می کنم. برو و سراغ پری رو بگیر... خواهش می کنم.

دلشوره گرفتم، چرا انقدر اصرار می کرد. از پشت میز بلند شدم و به طرفش رفتم و روبروی او ایستادم و گفتم:

-نکنه بلایی سرش اومده؟ نکنه... نکنه برنگشته... یا اینکه...

او وسط حرفم پرید و گفت:

-برگشته.. برگشته، اما حال خوبی نداره. کاملا شکست خورده و ناامید و البته آسیب دیده هست!

-آسیب دیده؟ یعنی چی؟!

از جاش بلند شد و گفت:

- شرمنده ام. چیز بیشتری نمی تونم بگم، چون به فرهاد قول دادم اما از اونجایی که از ته دلم پری رو دوست دارم و می دونم که فرهاد به شما اطمینان داره و البته سیاستگذار شماست، اومدم تا بهتون بگم که هرچه زودتر به منزل حاجی بری. فرهاد خیلی مغروره، شما پا جلو بزار، هیچ اتفاقی نمی افته، برو و سراغ خواهرش رو بگیر. همین او به سمت در رفت و گفت:

- لطفا این دیدار بین خودمون بمونه. راستی فرهاد تا چند روز دیگه برمی گرده تهران. وقت رواز دست ندین و هر چه زودتر اقدام کنید. خداحافظ.

حالا من مانده ام و یک تصمیم مهم. چه طور جرأت کنم که به در منزل حاج ساعد برم؟ چه کنم؟ حاج ساعد یکبار من رابه جرم نکرده، دزد ناموس صدا زد و فرهاد بی احترامی کرد... اما این وسط پری چه می شد... من مشتاق دیدن او بودم و خودم می دانستم که این استیصال و سردرگمی من تنها زمانی به پایان می رسد که با پری و حقیقت مواجه شوم.

کتاب حافظ را باز کردم و فالی گرفتم، خوب آمد... خیلی خوب.

تاریخ ۳/۱۰/۱۳۵۴

خداوندا چه شنیدم و چه دیدم. انگار کمرم شکست. قلبم پاره پاره شد، آرزوهایم بر باد رفت. نوشتن تنها مرهمی است که زخم من را کمی التیام می بخشد. زخمی که از بازی روزگار و اشتباهات اطرافیان خورده ام. چه بگویم و چه بنویسم. امروز به اندازه ی پنجاه سال بر من گذشت.

عزمم را جزم کردم و با خودم گفتم که مرگ یکبار و شیون هم یکبار. به در منزل حاج ساعد رفتم. و در را کوبیدم. صبح بود و نسیم زمستانی سردی هم می وزید. می دانستم حاج ساعد الان در حجره است. و همینطور هم جواد. پس از مردها فقط مشت و فرهاد می بایست منزل باشند. در باصدایی که حاصل روغن نخوردن لولاهایش بود باز شد، مشت بود .. تا من را دید رنگ باخت. لبخندی زورکی زدم و گفتم:

- سلام مشت. خوبی؟ من محمدم. یادت که هست؟

او با صدای غمگینی گفت:

- بله یادمه. پسرم بهتره از اینجا بری. حاج ساعد اگر بفهمه مکدر می شه. یادت که نرفته چقدر دردسر کشیدیم؟  
گفتم:

- نه یادم نرفته. اما من کار مهمی با فرهاد دارم.

او اما دو به شک مانده بود که چه کند، باصدای محکمی گفتم:

- مشت من رو معطل نکن. برو و فرهاد رو خبر کن. من همین جا منتظرش می مانم.

و بعد بی هیچ حرفی به او پشت کردم و ایستادم. مشتی خدا به خیر کنه ای زیر لب زمزمه کرد و به سمت ساختمان عمارت رفت. ده دقیقه ای همانجا زیر نور آفتاب زمستان، ایستادم، کمی گرم شده بودم تا اینکه فرهاد آمد، شلوار جین و یک ژاکت خاکستری به تن کرده بود و جلوی در ایستاده بود. نگاهی به سر تا پایش کردم، کمی لاغر تر شده بود. گفتم:

-سلام فرهاد خان.

او سعی می کرد عادی باشد، اما نوعی شرمندگی یا شاید هم نگرانی از چهره اش هویدا بود. گفتم:

-سلام محمد آقا... چطوری؟!

جلو آمد و اینبار او دستش را برای دست دادن پیشکش کرد. و من دستش را به گرمی فشردم. و گفتم:

-اگر اشکال نداره من به عرض مختصر داشتم.

او از جلوی در کنار رفت و گفت:

-بفرما داخل.

گفتم:

-اما پدرتون ممنوع کرده همین جا حرفمو می زنم و میرم.

دستم را کشید و گفت:

-بیا داخل محمد. پدرم تا آخر عمر باید تورو دعا کنه و ازت سپاسگزار باشه.

وارد باغ شدیم و به سمت عمارت حرکت کردیم. تمام لحظه های اولین دیدارمان در ذهنم تداعی شد. فرهاد من را به سمت اتاقش راهنمایی کرد. و صندلی کنار میز تحریرش را جلو کشید و به من تعارف کرد که بنشینم... روی صندلی نشستیم. همان خانمی که یکبار برایم شربت و باقلوا آورده بود. اینبار باکاسه ای انار دان کرده وارد شد، کاسه را روی میز گذاشت، دانه های یاقوتی انار در کاسه ی گل سرخی می درخشیدند، به یاد پری افتادم... زن دواستکان چای و کلوچه را هم گذاشت و بیرون رفت. فرهاد گفت:

-خوش اومدی.

-ممنونم.

همین یک کلام از دهانم خارج شد و بعد ساکت به کاسه ی انار خیره شدم. انگار برای فرهاد هم حرف زدن سخت بود. که آهی کشید و گفت:

-نمی خواهی بپرسی بعد از آخرین دیدارمون، توی پیاده روی جلوی دانشگاه چه اتفاقی افتاد؟

-در واقع من هم برای همین اومدم...دیگه وقتش بود که بیام، من طاقتم سر اومده از این همه بی خبری.هر جزایی هم داشته باشه تحمل می کنم.

فرهاد جرعه ای از چایش را نوشید و گفت:

-امیدوارم طاقت شنیدنش رو داشته باشی.

رنگ باختم، اما محکم تر از قبل گفتم:

-طاقت دارم،دیگه از بی خبری خسته شدم.

و بعد به چشمهایش خیره شدم.او حبه قندی را که در دهانش گذاشته بود با کمی چای خورد و گفت:

-اون روز اینقدر شوکه شدم که تا دو سه ساعت همانجا نشستم.بارها نامه رو خوندم و اشک ریختم.می دونی من

نمی دونستم که پری هم عاشق تو هست.فکر می کردم که تو از اون خواستگاری کردی و پری هم جواب منفی

داده و حالا این اصرار تو هست.می دونی من تا همین چند وقت پیش نمی دونستم که پری برای نرفتن به امریکا

قرص خورده.خوب به چیزهایی هست که خانمهای خونه نداشتن ما بفهمیم،به خاطر حال آقا جون...و من هم زیاد

پیگیر ماجرا نبودم.اما اونقدر توی خونه از سمج بودنت گفته بودند،که من فکر می کردم تو واقعا مزاحم

خواهرمی....بگذریم.به هر حال همون شبی که تو برگشتی من هم برگشتم شیراز.تا اومدن به شیراز،بارها و بارها

بارها نقشه ای رو که در ذهن داشتم مرور کردم.وقتی به شیراز رسیدم،یک راست به حجره ی آقا جون رفتم،او از

قیافه ی آشفته ی من و آمدن ناگهانیم ترسیده بود و گفت:

-چی شده؟!اینجا چه می کنی؟یا قمر بنی هاشم!چرا رنگت انقدر پریده؟!!

همانجا دم در حجره نشستم،نفس کشیدم و گفتم:

-آقا جون،خودت با دست خودت،سوگلیت رو بدبخت کردی،اون دختر طفل معصوم را به کام اژدها فرستادی.به

امید بودن فروش توی غربت بی پشتیبان تنهاش گذاشتی.اون فروش بی فکر هم تنش به فرنگی ها خورده که

فقط دنبال زندگی خودش بوده و خواهر بدبختش رو ول کرده به امان خدا...آقا جون جیگرم داره می سوزه...

و بعد زیر گریه زدم...دست خودم نبود...خیلی طاقت آورده بودم تا رسیدن به حجره.آقا جون مردد جلوی من

ایستاده بود،هضم این حرفها براش سخت بود،و یک دنیا سوال در چهره اش هویدا بود...نامه را به دستش دادم.او

روی صندلی نشست و شروع به خواندن کرد.یکبار...دوبار و بار دیگر.انگار کمرش شکسته باشد،افتان و خیزان

از روی صندلی بلند شد...کمی اتاقتش را بی هدف نگاه کرد و به کنار حجره رفت.پاکت را خوب نگاه کرد و همان

جا زانو زد...و کف حجره نشست...جواد نگران به سمت آقا جون رفت.آقا جون نامه را به دستش داد و جواد با

خواندن نامه آنچنان اشکی ریخت که تا به حال ندیده بودم...جوادی که همیشه خود دار و صبور بود،از جاش بلند

شد و روبه آقا جون گفت:



- حاجی خواهرم رو بدبخت کردی... بدبخت... حالا چه کنیم؟

آقا جون اما زبان جوابگویی نداشت. و فقط مات شده بود. خلاصه تا کارهایمان را کردیم و راه افتادیم مدتی طول کشید. با آقا جون قرار گذاشتیم که به اهل خانه چیزی نگیریم. حتی به فروش هم زنگ نزدیم. چون اگر فروش به فکر بود که بالاخره از احوال خواهرش پی می برد به روزگار تلخش، در ثانی او در شهر دیگری زندگی می کرد. بهانه ی دیدن خواهرها، دامادها و تجارت را آوردیم. وقتی که به امریکا رسیدیم به فروش تلفن زدیم و خواستیم در اولین فرصت به نزدمان بیایند و بعد به هتل رفتیم. من و آقا جون محل کار سپهر را بلد بودیم ولی آدرس منزلش را نمی دانستیم. به سرکارش رفتیم، اما گفتند که از آن جا رفته و در واقع اخراج شده بود. دیگر ناامید شده بودیم. خانه اشان را هم که عوض کرده بودند. آدرس پشت پاکت نامه هم که آدرس محل قبلی زندگیشان بود. می خواستیم به سفارت یا هر جای دیگری که می شد خبری گرفت برویم. اما از آنجایی که خیلی خسته بودیم ابتدا به کافه ای که طبقه ی هم کف اون شرکت، که در طبقه ۲۰ یک برج بود رفتیم، تا چیزی بخوریم. من عکس سپهر و پری را برای احتیاط با خودم داشتم، وقتی گارسون که یک زن موبلوند بود غذا را آورد، عکس را نشان دادم، اول گفت نمی داند اما از ظاهرش معلوم بود که دروغ می گوید، که این مشکل را با چند دلار حل کردیم، و او آدرس سپهر را به ما داد، و ما بلافاصله به آن آدرس رفتیم. اما آنجا چیزی جز یک خرابه نبود، مطمئنا اینجا و این وضع چیزی نبود که ما انتظارش را داشتیم. با خودم گفتم که گارسون ما را گول زده و اشتباهی آدرسی داده تا چند دلار کاسب شود. از طرفی باز هم با خودمان گفتیم شاید واقعا اینجا آدرس مورد نظر باشد، و اگر اینطور بود این محل جز یک سگدانی چیزی نبود! با احتیاط و به آرامی وارد باغ منزل شدیم که یک محیط پر از علف های هرز و دوسه تایی درخت لیف بود. و پر از آشغال. به پشت در ورودی رفتیم و در زدیم... کسی در را باز نکرد... من به پشت ساختمان رفتیم و در پشتی را کنترل کردم که باز بود، آقا جون را صدا زدم و هر دو باهم وارد آن ساختمان مخروبه شدیم. طبقه ی اول را وارسی کردیم، کسی آنجا نبود. پرده ها پاره و کثیف بودند و کف چوبی منزل کاملا خراب بود... و همه جا شیشه های خالی آبجو و آشغال غذا ریخته بود... چند کاناپه ی کهنه... هر چه از وضع آنجا بگم کمه. به طبقه ی بالا رفتیم. پله ها از چند جا فرسوده بودند. صدای ضعیفی به گوش می رسید. انگار کسی لالایی می خواند. صدایی ضعیف و غمزده. من به سمتی که صدا می آمد رفتیم، در اتاق را باز کردم. دختری لاغر را دیدم که پشت به من روی زمین نشسته بود... و موهای سیاهش ژولیده، دورش ریخته بود. اتاق نمود و بسیار تاریک و کثیفی بود... آه... لباسهای پاره بود... او پری بود! آقا جون جلوی در اتاق میخکوب شده بود. من به سمت او رفتم و صدایش زدم... اما جواب نداد... جلوتر رفتم و با احتیاط دستم را روی شانه اش گذاشتم... ناگهان از جا پرید. و با ترس به گوشه ای از اتاق پناه برد و دستانش را روی سرش گذاشت و شروع به جیغ زدن و گریستن کرد. عروسک کهنه ای که در دستش بود به زمین افتاد... با ناله گفت:

- غلط کردم سپهر... بخدا دیگه اینکار رو نمی کنم... غلط کردم.

جلو رفتم و هر دو دستش را در دست گرفتم، سرش را کمی بالا آورد، گفتم:

- آروم باش جان دلم... آروم.. منم فرهاد!

فقط گیج و گنگ نگاهم کرد. بلند شدم و پنجره را که با کرکره چوبی پوشیده بود باز کردم.. نور به داخل اتاق تابید. آه نمی دانی چه وضعی داشت... انگار مدت‌ها نور را ندیده بود که چشمانش را بست و جمع کرد... تمام صورتش کبود و خون مرده بود، بعضی‌ها تازه و بعضی هم قدیمی تر، تازه‌ها بنفش تیره بودند و قدیمی ترها به سبزی می زدند. آنقدر ضعیف بود که انگار شب‌خی رو به رویم نشسته بود. مچ دستانش مثل نی شده بود. دستان سفید و کشید هاش حالا استخوانی و پر از زخم بودند. کمی که چشمش به نور عادت کرد، مات و با چشمان از حلقه بیرون زده به من خیره مانده بود. آقا جون وارد اتاق شد.. پری وقتی آقا جون را دید از حال رفت. من مثل یک زن گریه می کردم. او را بغل کردم و به طبقه پایین بردم، و با فریاد کمک خواستم.. یک منزل که در آن اطراف بود به ۹۱۱ زنگ زد و ما پری را به بیمارستان منتقل کردیم. آن همسایه حتی فکرش را هم نمی کرد که در این خانه یک زن وجود داشته باشد، و فکر می کرد که این صداها از حیوانی مثل سگ یا گربه باشد. بیچاره خواهر غریبم که در آن شهر چه بلاهایی به سرش آمده بود. او را بستری کردند. پلیس کلی سوال و جواب کرد، پری به دلیل ضعف جسمی و شکنجه‌هایی که شده بود تحت مراقبت شدیدی قرار گرفت.. متوجه شدیم که او... او.. چه جور بگم، که او بچه‌ای در شکمش داشته، حدوداً ۶ ماه یا ۷ ماهه که در اثر ضرب و شتم آن را از دست داده است. یک پزشک ایرانی که البته خانم بسیار محترم و دلسوزی بود به پری رسیدگی می کرد. اما او مات و مبهوت بود. انگار نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید. همه این کارها را آن سپهر نامرد با او کرده بود. حالا که پری به جای امن منتقل شده بود، من عزمم را جزم کردم تا به حساب آن ازدها سیرت برسم. اول از همه به فرناش و شوهرش همه چیز را گفتم. و البته یک کشیده هم نوش جان کرد، به خاطر سهل انگاریش. و او وقتی پرونده پری را خواند و همه چیز را شنید، آنقدر از کوتاهی خودش احساس گناه\*!#\* می کرد که مدام در حال گریه و زاری بود. می دانی دنیای آن طرف با اینجا خیلی فرق می کند. همه فقط به دنبال کار و زندگی خودشان هستند، به نوعی در مدرنیته غرق شده اند. فرناش هم آنقدر درگیر درس و کار و زندگی زناشویی اش شده بود که به قول خودش با مظلوم‌نمایی‌های سپهر حتی به راحتی و آسودگی پری غبطه می خورد و هیچ گاه فکر نمی کرد که سپهر اینطور بلاهایی سر خواهرش آورده باشد، و در باره نامه هم می گفت که آن نامه را کلاً از یاد برده بود و چند وقتی در کشوی میز کارش مانده بود تا اینکه روزی آن را پیدا می کند و با آنکه شک داشته که بفرستد یا نه اما به خاطر اینکه به پری قول داده بوده آن را پست می کند. به هر حال پری حتی با دیدن فرناش هم حرفی نزد، انگار هیچ کداممان را به خاطر نمی آورد... من و دامادمان در پی انتقام از سپهر نامرد به اطراف همان منزل متروکه رفتیم و نگاهی دادیم تا ببینیم چه وقت به آنجا می آید، از همسایه‌ها شنیده بودیم که او هر چند روز یکبار به خانه متروکه سر می زده. و می رفته و مردم هم زیاد توجهی به او نمی کردند. دوروز تمام نگاهی دادیم تا اینکه بالاخره آمد، با یک اتومبیل مدل بالا و لباسهایی بسیار شیک که هیچ وجه تشابهی با زندگی که برای پری درست کرده بود نداشت... او وارد ساختمان شد و من و دامادمان، علی، هم از در پشتی وارد ساختمان شدیم. وقتی که سپهر وارد اتاق طبقه ی بالا شد... او را غافلگیر کردیم... رنگ از رخسارش پریده بود... و کمی بعد به التماس افتاد. اول از همه دوشسته حواله ی صورتش کردم. که خون از بینی و دهانش به بیرون فواره زد. بعد با تهدید و کتک کاری زبانش باز شد. از قیافه اش معلوم بود که همانطور که پری گفته بود معتاد است، من آستین لباسش را بالا زدم و با دیدن دستش همه چیز دستگیرم

شد. در حینی که با او در گیر بودم علی به پلیس زنگ زده بود... و او را تحویل پلیس دادیم. تازه آنوقت بود که فهمیدیم که سپهر یک قاچاقچی مواد مخدر است و دچار انحراف جنسی است. و چند فقره سرقت و تجاوز هم در پرونده اش داشت. بعد از کلی استعلام از پزشک قانونی، متوجه شدیم که دوماهی است که پری فرزندش را از دست داده است. که جنینش دختر بوده. و این در اثر ضربه هایی بوده که به شکمش خورده بود. و خودش گفته که از پله افتاده است، معلوم بود که پله همان سپهر نامرد بوده است. و از آن روز اینچنین افسرده و بیمار شده بود. سپهر او را به آن خرابه می برد و پنهانش می کند. و خودش هر سه چهار روز یکبار به او سرمی زده تا برایش غذا بیاورد. اما هیچ کدام هنوز هم نمی دانیم دقیقا چه اتفاقاتی برایش افتاده است. پری را بعد از مداوا به ایران آوردیم. اما این پری دیگر آن پری پرشور و حرارتی که رفت نیست. مانند روحی است آواره که نه چیزی می خورد و نه حرفی می زند. انگار هیچ کسی را به یاد ندارد. سرگرمیش بچه گربه هایی شد هاند که تازه به دنیا آمده اند. او تمام روزش را در باغ می گذراند. گاهی هم نیمه شب ها با جیغ و داد بیدار می شود. و التماس می کند که به او کاری نداشته باشیم.

فرهاد اشکهایی را که در چشمانش جمع شده بودند را با پشت دستش پاک کرد و کاسه ی انار را به دستم داد.. من هاج و واج و بدون هیچ حرکتی به کاسه ی انار خیره شدم. فرهاد ادامه داد:

-من به دختر خاله ام، مینو، گفتم که تو را خبر کند، آخر دیگر هیچ راهی به نظرم نمی رسد. بارها، دکترهای مختلف و روانشناسان پری را ویزیت کرده اند اما، هیچ اثری نداشته. او مدام در باغ راه می ره و غزل هایی از حافظ می خونه... یه کتاب کهنه داره که مدام به سینه اش می فشاره.

یکهو متعجب به فرهاد نگاه کردم و گفتم:

-کتاب حافظ؟! پس شاید منو یادش بیاد. آخه اون کتاب رو من بهش هدیه دادم.

و بعد دست در یقه ام کردم و گردن بند پری را بیرون کشیدم و گفتم:

-واونم اینو به من هدیه داد.

فرهاد گفت:

-بله این گردن بند پری هست، از بچگی توی گردنش بوده. براش خیلی عزیزه. یادگار مادر بزرگمون هست. پس تو براش خیلی مهم بودی که اون رو به تو هدیه داده!

احساس کردم گونه هایم میسوزد، بعد اشکهام مثل رودخانه ای جاری شد اول بی صدا اشک می ریختم، اما بعد آنقدر بلند بلند گریستم که به هق هق افتادم، و فرهاد با لیوانی آب سرد سعی کرد گریه ام را بند بیاورد.... کمی سکوت لازم بود ... حال خرابی داشتیم هر دویمان... فرهاد بعد از چند دقیقه گفت:

-اگر بهتر شدی و آمادگیش رو داری، بریم پری رو ببین!

با سر اشاره مثبت دادم و بغضم را فرو خوردم، او دستی به شانه ام زد و گفت:

-اون ته باغه برو پیشش... شاید... شاید!

غمی که در صدایش بود، اجازه ی گفتن باقی حرفش را نداد و آواز اتاق خارج شد. اما من مردد نشسته بودم. کمی فکر کردم. بعد بلند شدم و با قدمهای لرزان به سمت باغ حرکت کردم. از میان درختان نارنج و انار گذشتم... انارها را چیده بودند و چند تایی بیشتر بر روی هر درخت نبود. از کنار یکی از درختها که می گذشتم انار سرخی را چیدم. و به راهم ادامه دادم... صدای لالایی را شنیدم. به طرف صدا رفتم. در کنار دیوار باغ، "پری" نشسته بود... پیراهن چهار خانه قرمز و مشکی و شلوار جین به تن داشت، موهایش را به دوقسمت جدا کرده و بافته بود... و دو گیس بلند در طرفین سرش تا روی کمرش ادامه داشت... کمی نگاهش کردم.. باورم نمی شد این همان دلدار سفر کرده ام است... و او لالایی می خواند. کمی بعدتر تک سرفه ای کردم اما او حتی جا نخورد و برنگشت تا نگاهی به پشت سرش کند. انگار که نسبت به اطرافش کاملاً بی اهمیت بود. صدایش زد:

-پری... پ... پری!؟

اما او جوابی نداد. نزدیک رفتم. حالا دقیقاً پشت سرش بودم. او بچه گربه ای را نوازش می کرد. و برایش لالایی می خواند. سه بچه گربه دیگر هم درون صندوق چوبی تکان می خوردند و گربه ی مادر در کنارشان نشسته بود... به زمین نگاه کردم و متوجه کتاب حافظ شدم. ناگهان فکری به سرم زد... آهسته گفتم:

-روزگاریست که سودای بتان دین من است

غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی تو را دیده ی جان بین باید

وین کجا مرتبه ی چشم جهانبین من است

به ناگاه برگشت و نگاهم کرد. اما چشمانش بی حالت و غریبه بود، او من را نشناخت... چه روزها که در آرزوی دیدن روی چون ماهش صبر نکرده بودم... و حالا این چشمها، اصلاً من را نمی دیدند! دست جلو بردم تا کتاب را بردارم، که ناگهان به سمت کتاب خیز برداشت و آن راقاپیدو بی هیچ حرفی به دیوار باغ چسبید و دستانش را روی سرش گذاشت. روبه رویش نشستم. بچه گربه را در دست گرفتم و نوازش کردم... و به آرامی گفتم:

-دستت رو بردار کاری ندارم، آومدم باهم شعر بخونیم. دوست داری بشنوی؟ و شاید هم با من بخونی!؟

اما او هیچ تکانی نخورد. به خودم جرات دادم و دستم را جلو بردم و انار را تعارفش کردم و گفتم:

-بیا این انار مال تو. یه دختری رو می شناختم که انار خیلی دوست داشت.

او هیچ عکس العملی نشان نداد. دستم را جلوتر بردم و گفتم:

-بیا این مال تو... بگیرش دیگه!

او بعد از چند لحظه سرش را کمی بالاتر آورد و به انار خیره شد... و بالاخره دستان لاغر و ترحم آمیزش را جلو آورد و انار را گرفت. انگار بزرگترین معجزه را دیده باشم... از ته دل خندیدم. اما او دوباره با بچه گربه ها مشغول شد گفتم:

-دوست داری باهم شعر بخونیم؟

باز هم سکوت کرد... گفتم:

-می دونی؟ من خیلی شعر بلدم... از تو هم بیشتر... بیا باهم مسابقه بدیم.

او حرفی نزد، لبهای برجسته اش بی رنگ و خشک بود... گفتم:

-اگر دوست داشته باشی هر روز میام تا باهم شعر بخونیم.

باز هم سکوت تنها پاسخش بود... از جام بلند شدم و گفتم:

-خوب حالا که نمی خواهی من میرم.. میرم پیش همون دختری که بهت گفتم. انگار اون خیلی بهتر از توست. خدا حافظ.

دوسه قدم برداشتم... و دردم خدا خدا می کردم حرکتی انجام بده... که صدای ضعیف و زیباش به گوشم رسید که گفت:

-به... به ملازمان سلطان.. که... که رساند این دعا را

که به شکر پادشاهی ز نظر... ز نظر مران گذارا

زرقیب دیو سیرت به خدای خود پناهم

مگر آن آن شهاب ثاقب مددی دهد خدارا

با خوشحالی با او هم صدا شدم و خواندم:

-مژه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت

ز فریب رو ببندش و غلط مکن نگارا

او از جایش بلند شد و همانطور که شعر می خواند، دور شد. و من در میان درختان انار دور شدنش را تماشا می کردم و اشک می ریختم. آنقدر گریستم تا دلم کمی آرام شد. از میان درختان گذشتم... فرهاد روی سنگ فرش ها ایستاده بود تا من را دید گفت:

-محمد چی شد؟ تو رو شناخت؟ حرف زد؟!

آهی کشیدم و همه چیز را برایش تعریف کردم و بعد خیلی جدی گفتم:

-من برای پری هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دم. چون جز پری کسی توی دلم جای نداره. این پری برای من همون پری قبل هست. حاضرم به خاطرش هر کاری بکنم. با حاج ساعد درمیون بذار، اگه نظرشون مثبت بود. من همه ی سعی خودم رو می کنم. انگار من و اون یه واسطه ی مشترک داریم و اونم، همون کتاب حافظ هست. اگر پدرتون اذن فرمودند، من در خدمتم.

و بعد بدون هیچ خداحافظی از فرهاد دور شدم. به حجره پدر رفتم. و همه چیز را برایش گفتم. و او با گفتن "لا اله الا الله" از جا بلند شد و بیرون حجره رفت و من می دانستم که پدر کجا می رود. برای همین همانجا منتظرش شدم آخر ظهر بود و او برای اقامه ی نماز می رفت و می دانستم که استخاره ای خواهد زد و بعد با من سخن خواهد گفت.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

تاریخ ۴/۱۰/۱۳۵۵

باز هم خدا نگاهی سرشار از مهر پروردگاریش به من انداخت. امروز که از سرکار برگشتم، آقا چون گفت که استخاره اش خوب آمده است و با مادرم صحبت کرده و او راضی شده. فقط حاج ساعد مانده بود که اگر رضایت می داد، همه چیز بروفق مراد بود. من از خوشحالی بال در آوردم. داشتیم شام می خوردیم که صدای در آمد. به جلوی در رفتم و آن را باز کردم و از آنچه که می دیدم متعجب شدم. حاج ساعد و همسرش به همراه فرهاد جلوی در بودند. حاج ساعد سربه زیر داشت و فرهاد جلوی در با جعبه ی شیرینی ایستاده بود. سریع از جلوی در کنار رفتم و یک یا الله بلند گفتم تا عزیز جون بدون مهمان آمده. تعارفشان کردم ... آنها به اتاق مهمان رفتند، و روی مبلهایی که عید پارسال خریده بودیم نشستند. عزیز جون با چادر گلدار آمد و با حاج خانم روبوسی کرد، هر دو گریه کردند. حاج خانم گفت:

-شرمنده ام. ای کاش اون روز دل این جوون رو نشکونده بودم، که هرچه بر سرمون اومد از دل شکسته محمد آقا بود. ای کاش زبونم لال می شد و جواب رد به اون نمی دادم.

عزیز جون با دست به صورت تپل و سفیدش زد و گفت:

-وا! خدا مرگم بده، این چه فرمایشی هست. مگه شما می دونستید چی می شه؟ محمد هم یه خواستگار مثل بقیه، خودتون رو سرزنش نکنید

حاج ساعد تسبیح معروف همیشگیش را را در دست چرخاند، آقا جون کنارش نشست و من و فرهاد هم روی یک مبل نشستیم. عزیز جون به آشپزخانه رفت، برای آوردن تعارفی هایش و من ساکت نشسته بودم. تازه چشمم خورد به پیژامه ام... خجالت زده عذر خواهی کردم و به اتاقم رفتم و پیراهن و شلوار مرتبی به تنم کردم. و بعد به آشپزخانه رفتم تا به عزیز جون کمک کنم... عزیز جون دستی به سرم کشید و گفت:

–قربون شازده خودم برم! دیدی آنقدر خدا دوستت داره که حالا اونها اومدن خواستگاری.

خنده ام گرفته بود، از عزیز جون... سینی شربت آلبالو را از عزیز جون گرفتم و به سالن رفتم... عزیز جون هم باسینی دیگری که حاوی شیرینی و آجیل و نقل خراش بود وارد شد. حاج ساعد بعد از نوشیدن کمی از شربتش رو به من گفت:

–محمد آقا. مردانگی کردی و تشریف آوردی منزل ما... دیگه لازم به گفتن نیست که چقدر از روی تو شرمنده ام. حلالم کن! نه به خاطر اینکه به تو احتیاج دارم، برای شفای دخترم... بلکه دل شکسته تو بند زده بشه و اون طفل معصوم هم شفا پیدا کنه. من خوبیهات رو ندیدم... اهانت کردم و....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

–حاجی شما مثل پدرم هستید. خواهش می کنم از گذشته حرفی نزنید... چون من هم کارهام همش درست نبوده... شما به فکر خوشبختی دخترتون بودید... تقصیری ندارید. گذشته و یاد آوریش برای همه سخته. بهتره که امیدمون به فردا باشه. شما بزرگی کنید و اجازه بدید من به امتحانی بکنم. شاید قفل زبون پری خانم هم باز بشه. انشالله که خوب می شه.

حاجی غصه دار نگاهم کرد و باز سر به زیر شروع به گفتن ذکر شد. آقا جون دستی سرشانه اش زد و گفت:

–محمد موظفه هر کاری از دستش بر میاد انجام بده... مثلا مجنونه... مجنون هم باید برای لیلیش هر کاری بکنه.

حرفهای دیگر را یادم نیست... فقط جواب مثبت حاج ساعد را شنیدم. و در روای دیدن هر روزه پری غرق شدم... دختری که نه کسی را می شناخت و نه حرفی می زد.

حالا همه خوابند و خانه تاریک است و تنها اتاق من است که در دل شب روشن مانده، خواب به چشمهایم نمی آید... نوشتن تسکینی بر ای دل زخم خورده ام است. به امید فرداهای بهتر... شاید بار دیگر که نوشتم از خوشحالی و وصال باشد نه از غم.

تاریخ ۸/۱۱/۱۳۵۵

از فردای آن روز که حاج ساعد به منزلمان آمد، هر روز بعد از ظهر به منزلشان می رفتم. برف آمده بود و پری گربه ها را به ایوان آورده بود. اما هیچ فرقی نکرده است. تنها گاهی با من حرف می زند، آن هم با زبان شعر... گاهی به من خیره می شود و بعد مستاصل از یاد آوری آه می کشد و به نتیجه ای نمی رسد. امروز به پری گفتم که: اگر از فردا

با من حرف نزنند، دیگر به دیدارش نخواهم رفت. اما او عکس العملی نشان نداد. حالا تصمیم دارم بعد از گذشت این یک ماه که به دیدنم عادت کرده است. فردا به دیدارش نروم. دکتر روانپزشکش این را از من خواسته، شاید شوکی به ذهنش وارد شود. تا به حال فقط می داند که من محمدم و برای مشاعره نزدش می روم.

تاریخ ۱۰/۱۱/۱۳۵۵

انگار فکر خوبی بود. دیروز با اینکه آرام و قرار نداشتم، اما به دیدنش رفتم. امروز صبح در خانه امان را زدند. جواد بود... که نفس زنان گفت:

-بیا بریم... پری تب کرده و مدام اسم تو رو صدا می زنه.

با عجله لباس پوشیدم، پالتویم را در کوچه به تن کردم و از تلفن عمومی سر کوچه به محل کارم تلفن زدم و مرخصی رد کردم. بوبه منزل حاج ساعد رفتم. آسمان ابری بود. انگار برف سنگینی در راه باشد. درست مثل روزی که با هم به حافظیه رفتیم. پاهایم را بر روی برفهای یخ زده دوسه روز قبل گذاشتم و با احتیاط شروع به راه رفتن کردم. به منزل حاج ساعد که رسیدم، حاج خانم به استقبال آمد و با چشمان اشکبار مدد خواست. حاج ساعد غمزده در ایوان ایستاده بود. تا وارد شدم. برف هم شروع به بارش کرد. فرهاد پالتوی پدرش را روی شانۀ اش انداخت و کنارش نشست. جلوی روی حاج ساعد ایستادم. گربه هایی که در ایوان بودند میو میو می کردند. سلام کردم.. حاج ساعد با سر جوابم را داد و به آسمان نگاه کرد و گفت:

-هیچ وقت خودم رونمی بخشم... پاره ی تنم رو بادست خودم قربونی کردم.

این مرد درد داشت. آن هم از نوع ندامت! به درون ساختمان رفتم. بالای سر پری خواهرش و دختر خاله اش نشسته بودند... مدام پیشانیاش را خنک می کردند. اما او چشم باز نمی کرد. وقتی وارد اتاق شدم، هردو از اتاق خارج شدند. کمی خجالت زده شدم. پری در لباس سفیدی روی تخت خوابیده بود و در زیر لحاف پنبه ای دست دوز. اصلا پیدا نبود. آنقدر استخوانی و نحیف شده بود که انگار بچه ای زیر لحاف بود... به کنار تختش رفتم... گونه هایش از شدت تب سرخ شده بودند. یادش بخیر روزی که از طراوت و جنب و جوش اینطور گونه هایش گل می انداخت! دستی روی گونه اش کشیدم و صدایش زدم:

-پری... پری جان... چشمهاتو باز کن. منم محمد... او مدم باهم شعر بخونیم... پری... پری!

بعد از چند لحظه به سختی چشمه هایش را باز کرد و به چشمهای من خیره شد. اشک از گوشه ی چشمه هایش فرو ریخت و لبهای برجسته او هم لرزید و قطره اشکی روی گونه اش لغزید... با همان صدای ضعیف این چند وقت گفت:

-رواق منظر چشم من آشیانه ی توست کرم نما و فرود آی که خانه خانه ی توست!

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل لطیفه های عجیب زیر دام و دانه ی توست!



دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد      که در چمن همه گلبانگ عاشقانه ی توست  
 به تن قاصرم از دولت ملازمتت      ولی خلاصه جان خاک آستانه ی توست  
 من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی      در خزان به مهر و نشانه ی توست  
 تو خود چه لعبتی ای شهسوارشیرین کار      که توسنی چو فلک رام تازیانه ی توست  
 سرود مجلسست کنون به ر\*ق\*ص\* آرد      که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

غزل را با نفس نفس زدن خواند... من ساکت بودم و به صدای ضعیفش گوش می دادم... و بعد از خواندن آخرین بیت از حال رفت. او را به بیمارستان منتقل کردیم. تمامی راه را اشک ریختم. حتی فکر آبرویم را هم نمی کردم. برایم مهم نبود که بگویند یک مرد چرا گریه می کند. حاج ساعد از این همه بی قراری من در حیرت بود. پری بستری شد. دکتر گفت دچار عارضه ی قلبی ست... و زخم دیگری بر دل همه ی ما زده شد. با التماس از حاج خانم خواستم بمانم اما او هم نگران حال من بود و من را راهی منزل کرد... فرهاد من را به خانه مان رساند... انگار من هم سرما خوردم... چون سرم سنگین شده و چشمهام تار می بینم... تنم تب آلوده و یارای کاری ندارم.

تاریخ: ۲۵/۱۲/۱۳۵۵

روزی که آقا جون برایم فال حافظ زد و گفت این عشق پر از مشکل است می دانستم که در این راه سختی زیادی خواهم کشید. می دانستم که شاید هیچ وقت به پری نرسیم. اما باز هم او را انتخاب کردم، چون به لطف خداوند امیدوار بودم. فردا سال تحویل است. آنقدر قصه ی من و پری عجیب و غریب است که احساس می کنم باید حتما آن را ثبت کنم. تا در آینده با خواندن آن به یاد این روزها بیافتم. و اگر فرزندی داشتم قصه ام را بداند... شاید هم پری با خواندن آنها بداند که چه کشیدم و او چه ها کشید.

آن روز که از بیمارستان آمدم، آنچنان سرمایی خوردم که دو روز در منزل بستری بودم و این دو روز فرهاد به رسم برادری و تشکر از من پرستاری می کرد. اما من به حال خود نبودم تا بدانم که فرهاد چه می کند. بعدا عزیز جون برایم گفت که فرهاد چقدر زحمت کشیده بود، عزیز جون لیوان آب پرتغال و لیمو شیرین را به دستم داد و گفت:  
 -بخور تا جون بگیری!

و بعد لیوان پر از شیر و عسلی را جلوی فرهاد گذاشت و گفت:  
 -بخور پسرم، تا گلوت تازه بشه.

بهتر شده بودم. یکهو لیوان را زمین گذاشتم و گفتم:

-وای بر من... وای بر من... پری... پری... چی شد؟

فرهاد با لبخند به من نگاه می کرد، جرعه ای از شیر و عسلش را خورد و گفت:

- پری حالش خوبه. نگران نباش. هنوز به هوش نیست اما حالش خوبه. دورش هم شلوغه. نگران نباش!

گفتم:

- اما... اما من باید برم پیشش.

بعد از جا بلند شدم... هر چه عزیز جون و فرهاد اصرار کردند حریفم نشدند... عزیز جون که دیگه چاره ای نداشت تا توانست لباس گرم به تنم کرد و گفت:

- تا لااقل گرم بمونی. چه راهی هست این راه عاشقی که تو رو دیوانه کرده پسر جان!؟

بدون اینکه به حرف عزیز جون توجهی کنم با فرهاد به حیاط رفتم و سوار اتومبیل فرهاد شدیم. هنوز کمی سرم گیج می رفت اما مقاومتیم با یاد پری چندین برابر شده بود... به بیمارستان که رسیدیم، همه گل از گلشان شکفت! انگار من فردی از آن خانواده بودم. خیلی راحت و خودمانی با من رفتار می کردند. به اتاقی که پری بستری بود نمی شد وارد شد، چون مراقبتهای ویژه بود. و من از پشت شیشه، او را که زیر سرم و اکسیژن بود نگاه می کردم. چشمان سیاه و مظلومش بسته بودند و دستان نحیفش بی حرکت در دو طرف بدنش افتاده بود.

چند روزی به همین منوال گذشت... تا اینکه او چشمانش را باز کرد. حالش بهتر شده بود. من هم بهتر شدم. تقریباً سرما خوردگیم خوب شده بود. اما آنقدر از شرکت محل کارم اجازه گرفته بودم و غیبت کرده بودم که بالاخره عذرم را خواستند. اما این اصلاً برایم مهم نبود. همه ی زندگیم شده بود رسیدگی به پری. بعد از اینکه بهبود پیدا کرد. دکتر پیشنهاد داد که او را در کلینیک اعصاب و روان بستری کنیم. اما من و حاج خانم مخالفت کردیم... من گفتم؛ حالا که اوضاع قلبش روبراه شده و به من هم عادت کرده پس، امیدمان را از دست نمی دهیم و او را به منزل می بریم. آخر حتی تصور اینکه پری در کلینیک اعصاب و روان باشد هم برای همه مان زجر آور بود.

او را به منزل آوردیم... بچه گربه ها نبودند. پری هم اصلاً یادش به آنها نبود. حالا دیگر نه به زبان شعر، که به صورت عادی با من حرف می زد. با لکنت و گاهی چند کلمه می گفت. از هر چیزی جز از آدمها و نسبت ها... و گذشته. من فقط شادابی و سرخوشی او را می خواستم. کمی جان گرفته بود، بهتر غذا می خورد، و لپهایش کمی برجسته شده بود. هوای قبل از عید شیراز گاهی خیلی سرد و گاهی هم آفتابی و مطبوع می شد. پری در باغ قدم می زد و من او را همراهی می کردم. باهم گلهای بهاری را در باغچه ها می کاشتیم و به درختان رسیدگی می کردیم. برایش شعر می خواندم و او با چشمان زیبایش به من خیره می شد.

یک روز وقتی می خواستم به منزلشان بروم بلوز اسپرتی به تن کردم و کاپشن نازکی هم روی آن پوشیدم. هوا دیگر آنقدرها سرد نبود، مخصوصاً آن روز که آفتاب با قدرت می تابید. تقریباً یک هفته ای تا عید نوروز مانده بود. وقتی که هب منزلشان رفتم، او روی تخت چوبی زیر سایه ی درخت نشسته بود. پاهایش را دراز کرده بود و از بین شاخ و برگ درختان آفتاب به تنش می تابید تا گرم تر شود. پیراهن گلدار به تن داشت با جوراب شلواری

سیاه رنگ زخیم و یک ژاکت نازک سفید هم روی لباسهایش به تن کرده بود... کتاب حافظ در دستش بود، به کنارش رفتم و گفتم:

-سلام خانم خانمها!

او لبخند ملیحی زد و پاهایش را جمع کرد. موهایش را که بافته بود از دو طرف روی شانه اش انداخته بود. آفتاب بر روی پوست سفیدش می تابید و او را سر حال کرده بود. روی تخت نشستیم. نامادری جواد، برایمان چای و بیسکویت آورد. روی تخت گذاشت. دیگر همه به حضور هر روزه ی من عادت کرده بودند. چون آفتاب دقیقا روی بدنم می تابید، احساس گرما کرده و کاپشنم را در آوردم. همان موقع که خواستم کاپشن را روی دیواره ی کنار تخت بگذارم دستم به کتاب حافظ که پری کنار دست من گذاشته بود خورد و کتاب به زمین افتاد... پری تکان شدیدی خورد... من با لبخند گفتم:

-ببخشید دستم خورد، الان میارمش.

خم شدم که کتاب را بردارم. گردن بند هدیه ی پری از یقه بلوزم بیرون افتاد و الله آویزان به آن زیر نور آفتاب برق زد. پری ماتش برده بود. به حالت اولیه برگشتم و گفتم:

-بیا اینم کتابت... صحیح و سالم.

اما پری جوابی نداد. به گردنم خیره شده بود. جلوتر آمد و نزدیک من زانو زد. دستش را زیر پلاک برد و نام الله را لمس کرد و بعد دستش را روی سینه اش گذاشت. به نفس نفس افتاد و کبود شد و از حال رفت. من یا علی گویان داد دزدم:

-پری... پری یا باب الحوائج... پری چیشد... آهای کمک... کمک.

با صدای من حاج خانم و نامادری جواد به حیاط دویدند. کسی در خانه نبود جز این دونفر. نامادری جواد قرص های پری را آورد و یکی را به زحمت زیر زبانش گذاشتیم و آب به صورتش پاشیدیم. چند بار آرام به گونه اش زدم و گفتم:

-پری... پری تو رو خدا چشمهات رو باز کن.

او چشمه اش را آهسته باز کرد. اطرافش را نگاه کزد و بعد به من چشم دوخت و به آغوشم خزید و بلند بلند گریه کرد داد زد:

-محمد... محمد جانم... عزیزم. محمدم.

او اسمم را پشت سر هم تکرار می کرد و می گریست... دستم را روی موهای نرم و سیاهش کشیدم... بالاخره داشت تمام می شد... آن همه نگاه غریبه و سکوت...

از آغوشم بیرون آمد و به نامادری جواد و مادرش نگاه کرد و به طرف مادرش رفت و او را در آغوش کشید...دستان و صورت مادرش را غرق ب\*\*و\*\*س\*\*ه کرد..مرضیه خانم،مادر جواد را هم در آغوش گرفت...حاج خانم هنوز شوکه بود...پری تند و تند اشکهایش را پاک کرد و اطرافش را نگاه کرد و سراغ پدر و برادر و خواهرانش را گرفت.

مرضیه خانم،مشتی را به دنبال آنها فرستاد.

آخرین ویرایش توسط یکی از مدیران: دیروز

خواهر بزرگ پری با شوهر و بچه هایش آمدند.حتی عزیز جون و آقا جون هم آمدند.پری برای لحظه ای دستم را رها نمی کرد.من از حاج ساعد خجالت می کشیدم.او آنقدر خانواده اش را در آغوش گرفت و گریه کرد که دیگر داشت از حال می رفت.بچه های خواهرش را می بوسید.خواهرش که باردار بود کناری ایستاده بود و اشک می ریخت.پری رو به او گفت:

-عزیزی(درگوش شیرازی به خواهر گاهی "عزیزی" می گویند). می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

و به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت...ناگهان بدنش به برآمدگی شکم خواهرش خورد...دوباره یخ کرد...لرزید و مثل گچ سفید شد.خواهرش روی زمین نشست و گونه ی پری را بوسید.پری به آسمان نگاه کرد و از ته دل جیغ کشید.آنقدر جیغ زد و گریه کرد که باز از حال رفت.آب و گلاب و قرصش او را دوباره سرپا کرد.نیم ساعت بعد همه اطراف اتاق پذیرایی روی مبلمان مخمل سرخ رنگ منزل حاجی نشسته بودند.و پری که در مرکز توجه بود ،با تعجب همه را نگاه می کرد و قطرات اشکش را پاک می کرد.گه گاهی هم به من نگاه می کرد و با افسوس سر تکان می داد.حاج خانم سر دخترش را بوسید و به حاج ساعد نگاه کرد.

حاج ساعد تک سرفه ای کرد و گفت:

-پری جانم ،دخترم،بالاخره همه چیز یادت اومد؟یادت اومد کی هستی و چه بودی و چه بلایی سرت اومده!؟

او با سر حرف پدرش را تصدیق کرد .فرهاد گفت:

-پری ،اون سپهر نامرد حیوون صفت،با تو چه کرده بود که این طور شدی؟هان؟بگو و این خوره ای که به جونمون افتاده رو در مان کن.

همه ساکت بودند،نگاهها کنجکاو بود،تنها کسی که تمایلی نداشت چیزی بشنود من بودم.چون می دانستم ،پری از به یاد آوردن آن لحظات درد آور،چقدر آزرده خواهد شد.پری آهی کشید و با صدای ضعیفی گفت:

-سپهر یه حیوون تمام عیار بود.یه حیوون وحشی.هرگز توی خواب هم نمی دیدم.که این بلاها به سرم بیاد.بعد به من نگاه کرد و گفت:

-اگر به خاطر محمد نبود، خودمو راحت می کردم. اما محمد نور امیدی بود در شب تارم. از آقا جون قطع امید کرده بودم. چون هم حرفم رو باور نمی کرد و هم مریض بود، نمی خواستم بیشتر درگیرش کنم... اون نامرد حتی نمی گذاشت تکون بخورم. به هزار دردسر اون نامه رو برای محمد فرستادم. بعد از اون روزی فهمیدم باردار هستم. گفتم، زندگی رو ادامه می دم، برایش غذا می پختم. خانه رو مرتب می کردم. بهانه نمی گرفتم، حتی ابراز دلتنگی هم نمی کردم. با اینکه روزها و هفته هام رودر اون چهار دیواری می گذروندم. توقع هیچ چیزی رو نداشتم. اما به چشمش نمی اومد، من ازش متنفر بودم، اما وجود اون بچه در بطنم باعث شده بود که، به دنبال مصالحه باشم، گفتم شاید اگر بدونه که باردار هستم، دلش به رحم بیاد و دست از اذیت و آزارم برداره. پس یک شب تا دیر موقع منتظرش موندم. وقتی اومد بهش گفتم که من باردار هستم، انتظار داشتم خوشحال بشه. اما آنقدر عصبانی شد که صندلی را به طرفم پرتاب کرد و کتکم زد. و گفت که این بچه مال اون نیست و حتما کار یکی از دوستهای هست... ضجه زدم و التماس کردم، وقیحانه گفت که حتما وقتی اون مست بوده من با کسی همخوابه شدم. کتاب قرآن رو واسطه قرار دادم و به همه ی مقدسات قسمش دادم که من همسر او بوده و هستم و هیچ وقت در حقیقت خ\*بی\*ان\*م\*ت\* نکرده‌ام. اما توجهی نکرد، حتی عقلش رو هم به کار نمی انداخت که با کمی فکر کردن به این نتیجه برسه که من بی گناهم. به هر حال رفتارش خوب که نشد، هیچ بدتر هم شد... رفت و چند روزی هم به خونه نیومد. تا اینکه بعد از چند روز، یکدفعه در میونه روز سر و کله اش پیدا شد و به من گفت که وسایلم رو جمع کنم... من هم از ترس اینکه آسیبی به من و اون جنین وارد نکنه تند و تند وسایلم رو جمع کردم... در دلم امیدی وجود داشت... انگار می خواست من رو نزد خانواده م بفرسته... یا طلاقم بده. با خوشحالی به طرفش رفتم و گفتم:

-می خوام منو بفرستی ایران!؟

ناگهان لگدی حواله شکم کرد و گفت:

-خفه شو، زنیکه دهاتی بی حیا...

از درد به خودم پیچیدم و ادامه حرفهای رکیکش روشنیدم... او من روبه خونه ی متروکه ای در حومه شهر برد... جایی که حتی موش ها هم دوست نداشتند برن. شب اول از ترس گوشه ای کز کردم... تشنه و گرسنه بودم. اما دریغ از تکه نانی. بالاخره بعد از سه روز پیداش شد. منو توی اون ساختمون زندانی کرده بود. به اندازه ای که نمیرم به من غذا داد. و بعد حسابی کتکم زد، هیچ وقت حال طبیعی نداشتم. نمی دانم چه مصرف می کرد که اونطور دیوانه می شد، آنقدر کتکم زد که به نفس نفس افتاد و بعد رهام کرد. دیگر حتی نمی تونستم گریه کنم... این کار چند روز یکبارش شده بود... من اما سعی می کردم شکم رواز هجوم ضرباتش ایمن نگه دارم... بالاخره روزی که زیادی بی حال بود بعد از دوسه کشیده و مشت خسته شد... کمی فکر کرد و از اتاق خارج شد و دقایقی بعد بایک سرنگ برگشت... هرچه تقلا کردم نتوانستم از دستش فرار کنم... حسابی ضعیف شده بودم... سرنگ حاوی مواد مخدر روبه من تزریق کرد. گیج شدم، همه ی دردم از بین رفت. بی حس روی زمین افتادم. برای اولین بار بعد از مدتها هیچ دردی نداشتم. فقط می فهمیدم که به شکم و زیر دلم ضربه می زنه. اما یارای تکون خوردن و کمک خواستن نداشتم. و بعد از دقایقی دیگه هیچ چیز نفهمیدم. وقتی که چشم باز کردم توی بیمارستان بودم. فرزندم رو

از دست داده بودم. باتن زخمی و نحیف توی اون بیمارستان تنها مونده بودم... و بالاخره دوسه شب بعد مخفیانه و با کمک دوستانش من را از آنجا خارج کرد. و دوباره به همان خرابه برد. ولی من دیگر چیزی برام مهم نبود.. هیچ چیز ...

او کمی مکث کرد و به ذهنش فشار آورد و گفت:

-دیگه چیزی یادم نمیداد. نمی دونم چه شد و چه کردم. اما می دونم که بعد از اون واقعه هم مدام کتک می خوردم. چون همیشه از مردی که شبها به سراغم میومد و من رو می زد می ترسیدم. حتی ... حتی حالا هم ازش می ترسم... وقتی به اینجا اومدم، نمی دونستم چه هستم و که هستم. اما فقط باغ رو می شناختم و می دونستم زمانی اینجا بودم. می دونستم که اون مرد وحشتناک دیگه نمیداد. پس کمی آروم تر شدم. نه مفهوم پدر رومی دونستم و نه مادر و محبت هاش. هیچ چیزی از گذشته به یادم نبود. من هر روز و هرشب منتظر اون مرد وحشتناک بودم. سپهر نامی که کتکم میزد. اما یادم نمیومد چه نسبتی بامن داره. من از همه مردها می ترسیدم. احساس می کردم، همه مردها دوستان سپهر هستن و می خوان به من آسیب برسونن. شبها با درد کتک هایی که توی خواب از او می خوردم بیدار می شدم و بعد می دیدم که به جای اون رختخواب کثیف و پاره توی تخت بزرگ و تمیزی خوابیدم و زنی دستای مهریونش رو روی سرم می کشه. کمی آرام می شدم تا اینکه محمد به سراغم اومد. اما این بار مثل یه غریبه می دیدمش، تنها مردی که ازش نمی ترسیدم. کم کم بهش عادت کردم، می دونستم با مردهای کابوسهام خیلی فرق داره. بعد شد همون کسی که برای دیدنش لحظه شماری می کردم. و حالا فهمیدم که محمد همونه که برای رسیدن بهش همه ی سختی ها و مرارت ها رو تحمل کردم.

فاصله دو سه متری بینمون را فراموش کردم. انگار نفسهایش به صورتم می خورد. تپش تند قلبش را می شنیدم. از چشمهایش حرف دلش را می خواندم. و آن لحظات را که چند ثانیه بیشتر طول نکشید برایم روزها و شبها می ارزید. هر دو با زبان دل با یکدیگر سخن می گفتیم. رازها گفتیم و اسرارها شنیدیم. وقتی به خودم آمدم که همه مبارک باد می گفتند و شیرینی می خوردند... حاج ساعد دست من را گرفت و کنار دخترش نشانده. صیغه ی محرمیت خواندند. نمی دانم عزیز جون از کجا گردن بند سنگینی را به گردن پری آویخت. و او اشک ریزان گونه های عزیز جون را پر از ب\*و\*س\*ه کرد. به همین سرعت من و پری نامزد و محرم شدیم و قرار عروسیمان را پنجم سال جدید گذاشتند به نام پنج تن. من دست پری را با خیال راحت گرفتم و به باغ رفتیم. حاج ساعد غذا سفارش داد. ما در میان درختان نارنج و عطر خوش گامهای بهار.. در خلوت باغ یکدیگر را در آغوش کشیدیم و لعل کام نوشیدیم. گردنش را بوییدم و چشمهایش را بوسیدم. دلبر زیبا روی، زخم خورده ام را در میان بازوانم جا دادم و در گوشش نجوای عاشقانه خواندم. بالاخره تلاشم به نتیجه رسید و به عزیزترین موجود دنیا رسیدم. به پری زیبایم. و در آن شب دل انگیز طعم خوشبختی را چشیدم. بوسیدمش و سرخ شدن گونه هایش را از شرم دیدم، سرش را بوسیدم و اعتماد خانه کرده در چشمانش را دیدم... من خندیدم و اشک ریختم... و در آغوشم مثل پرستویی تازه باز گشته از سفر زمستانی طولانی طولانیس خانه کرد

تاریخ ۲۹/۱۲/۱۳۵۵

امروز، روز سال تحویل است و ما با خانواده ی حاجی سر یک سفره نشستیم... سال تحویل امسال یار در بر و ایام به کام است... پری را می دیدم که با پیراهن سفید بلند و موهای بی که بالای سرش جمع کرده بود، در میان افراد فامیل چرخ می خورد. امسال حاجی کل فامیل را به خانه اش دعوت کرد تا همه سال تحویل را منزل بزرگ فامیل باشند و برای سلامتی دوباره پری سفره ای رنگین انداخت و به صد خانواده بی بضاعت عیدی داد و سور ساتشان را مهیا کرد. و من هیچ چیز نمی بینم جز دختر سیاه چشمی که حالا طراوت از گونه هایش می بارد. خدا را شکر.

تاریخ ۵/۱/۱۳۵۶

امروز عروسی من و پری است. او را به آرایشگاه برده اند، و من لباس دامادی به تن کرده ام. عزیز جون خوشحال است و از این سو به آن سو می رود. عروسی را در باغ حاج ساعد برگزار می کنیم. مثل دو خواهر دیگر پری. فروش نتوانست برای حضور در جشن ما به ایران بیاید. اما خبری به ما داد که همه غرق در حیرت شدیم. و آن خبر این بود که سپهر در اثر سوء مصرف مواد مخدر و وارد شدن هوا به بدنش در حین تزریق، در وان حمام مرده بود، جسدش چند روز در حمام مانده بود و بعد از چند روز در اثر بوی بدی که از آپارتمانش بیرون می آمده، همسایه ها از مرگ او مطلع شده بودند. جسدش را همانجا دفن کردند. حتی خانواده اش هم او را تحویل نگرفته بودند. و شوهر فروش که تنها فامیل او در آنجا بود او را در غربت به خاک سپرده بود. و حالا من به این فکر می کردم که اوجواب آن همه گ\*ن\*ن\*ه، فحشا و ظلم و ستم را چگونه پس خواهد داد. و خداوند چطور او را به سزای اعمالش می رساند. پری از شنیدن خبر مرگ سپهر اصلا جا نخورد. و حاجی هم که یک ماه بعد از آمدن پری به ایران طلاق دخترش را به طور غیابی و به وسیله وکیل گرفته بود، تنها به گفتن خدا نیامرز دوش، اکتفا کرد. اما سکوت پری حاکی از آن بود که همان روزی که او مورد ظلم و جور آن دیو سیرت قرار گرفته بود، برایش مرده بود.

امروز به خودم قول می دهم که همسر خوبی برای پری باشم و هر لحظه از زندگیم را فدای آرامش و خوشبختی او کنم. و روزگار آرامی را برایش رقم بزنم.

تاریخ ۱۰/۲/۱۳۵۶

یک ماه از ازدواج من و پری می گذرد. ما در همان اتاق خودم که حالا یک تخت دو نفره در آن گذاشته ایم زندگی می کنیم. با اینکه حاج ساعد اصرار کرد اما به نزد او برای کار بازنگشتم. دربانک استخدام شده ام. پری هم ترجیح داد که در خانه و نزد عزیز بماند و اصرار ما برای ادامه درسش سودی نداشت. قلبش مشکل دارد. گاهی با صدای نفس هایش از خواب می پریم. گاهی او را می بینم که دست روی سینه اش می گذارد و روی زمین می نشیند... هر دفعه هزاران لعنت بر سپهر نامرد می فرستم و او را به عادل مطلق، خداوند بزرگ می سپارم.

تاریخ ۵/۱/۱۳۵۸

امروز دومین سالگرد ازدواج من و پری هست. و ما صاحب خانه شده ایم. با وام بانک و پولی که پس انداز کرده بودیم و البته کمک پدرم. یک خانه ی زیبا و دنج خریدیم... نزدیک آرامگاه حافظ. جایی بسیار خوب و خلوت. آرامش خاصی در این محل است که پری آن را دوست دارد. او جهیزیه اش را که بسیار کامل و زیباست به

خانه مان آورده است و با سلیقه زیاد آنها را چیده و آدین کرده است. خدا را شکر که زندگی آرام و خوبی داریم. هنوز هم باهم غزل می خوانیم، به مقبره حافظ می رویم. و لذت می بریم از باهم بودن. پری کمی چاق تر شده که زیبایش را چندین برابر کرده است... وقتی سر کار هستم برای بازگشت به خانه مان لحظه شماری می کنم. از همه چیز راضی هستم. و آرزو دارم که خداوند به او سلامتی کامل بدهد. دکترش گفته که هنوز آمادگی بچه دار شدن را ندارد. و ما این امر را به آینده موکول کرده ایم. حالا کنار در ایستاده و منتظر من است که برای عید دیدنی به نزد خواهرش برویم. به امید اینکه سال خوبی در راه باشد

تاریخ ۱۵/۴/۱۳۶۷

امروز فهمیدم که پدر می شوم، انقدر خوشحال شدم که پری را بغل کردم و چند بار دور حیاط چرخاندم. بالاخره بعد از کلی دوا و درمان و مراقبت، آنچه می خواستیم شد. دکتر اما به پری استراحت مطلق داده است. پس مجبوریم به منزل پدرم یا حاج ساعد برویم، و از آنجایی که عزیز چون دست تنها است و کمی هم مریض احوال، پری راضی نمی شود که مزاحمش بشویم. پس به منزل حاج ساعد می رویم، اتاق خود پری را برایمان آماده کرده اند. پری هم وسایلش را جمع کرده و همه چیز را سفید پوش کرده است، روی مبلمان، فرشها و همه ی وسایل را با پارچه های سفید پوشاندن هایم. قرار است برای مدت طولانی این خانه دوست داشتنی را به دست خدا بسپاریم.

آنقدر پدرها و مادرهایمان مشتاق نوه دار شدن بودند که بالاخره با مهیا شدن شرایط جسمی و روحی پری و مشاوره با پزشکش، بالاخره پری آبستن شد. حالا باید تمام هم و غم نگهداری از مادر و بچه باشد. حالا امید زندگیمان چند برابر شده است. پری اما آنقدر خوشحال است که سر از پا نمی شناسد، پسر یا دختر بودنش فرقی ندارد. فقط از خداوند می خواهیم فرزندی صالح به من و همسرم عطا کند.

تاریخ ۲۲/۸/۱۳۶۷

از وقتی که به منزل حاج ساعد آمده ایم، کمتر فرصت می کنم به سراغ مطالعه یا نوشتن بروم، امروز دفترم را در کتابخانه اتاقمان دیدم و تصمیم گرفتم چند سطری از احوالمان را بنویسم. انگار زندگی مشترک ما به آرامی و خوشی گذشته، چون این دفتر بیشتر شاهد غم هایمان بوده است. اما سعی می کنم تا آنجا که ممکن است بعد از رسیدن به پری، فقط خبرهای خوب را بر روی کاغذ بیاورم. تاریخ های خاص و هفت بره های خاص. و گرنه باقی زندگی که پر از حرفهای تکراری صبح و ظهر و شب است، البته جدا از زندگی خصوصیم با پری که هر لحظه اش زیباترین خاطره است. در این ده سالی که از زندگی من و پری می گذرد ملالی نداشته ام، جز ناخوشی های گاه به گاه او. و خدا را شکر که گذشتند لحظه ها، و خوبی این دنیا به این است که می گذرد چه خوب و چه بد... اما حالا پری شکل مادرها شده است. شکمش برجسته شده و کمی هم ناخوش است، اما از توجه اش به من ذره ای کم نشده است. به همه عالم و یار دارد، جز من. انگار هر روز بیشتر از روز قبل عاشق یکدیگر می شویم. دعا می کنم که فرزندان سالم باشد. من از صبح تا بعد از ظهر در بانک مشغولم، و گاهی که عصرها کاری ندارم در اداره، به حجره حاجی می روم و کارهای حسابداریش را انجام می دهم، بعد از نماز مغرب که با حاجی در مسجد ادا می کنیم به



منزل می آیییم و در کنار همسر می مانم. گاهی هم به دیدار عزیز و آقا جون می رویم... آنها از اینکه صاحب نوه می شوند خیلی خوشحالند و عزیز تا جایی که بتواند هر چه را که پری اراده کند برایش مهیا می کند. و به منزل حاج ساعد می فرستد. دلم می خواهد فرزندم، دختری باشد شبیه پری. شاید جای نوزاد از دست رفته اش را بگیرد. چرا که احساس می کنم هنوزم گاهی به یاد آن نوزاد مظلوم می افتد، و حالا که باردار است این را بیشتر می توان از چهره اش خواند که چقدر نگران طفلیست که در شکم دارد. البته من تا جایی که بتوانم پروانه وار دورش می چرخم. اما باز هم گاهی به فکر گذشته می افتد و غمگین می شود. اما هر طور شده او را از آن افکار بیرون می آورم.

این روزها پدرم ناخوش است، اما هرچه می کنم نمی گذارد که به دکانش بروم. پسر همسایه قدیمیمن دکان را می چرخاند و من گاهی سرکشی می کنم. آقا جون هم خانه نشین شده است. به قول خودش اینطور هم او استراحت می کند، هم من از کار و زندگی باز نمی شوم و هم آن جوان نانی برای خانواده اش کاسب می شود.

قرار است آقا جون را برای درمان به تهران ببرم. راستی دختر حاج رضا که روزی مثل یک کبوتر پیام آور من را به سوی پری خواند با فرهاد ازدواج کرد و پسری هفت ساله و دختری چهار ساله دارد و انگار فاصله چندانی میان فرزندانمان نخواهد بود. البته واسطه ی ازدواج فرهاد و مینو کسی جز پری نبود. چون عشق مینو را پری به فرهاد گفت... و با اینکه فرهاد رابطه دوستانه و نزدیکی با مینو داشت اما نمی دانست که دختر خاله کوچکش توجه اش از عشق است. پس پری کار را برایشان آسان کرد و با کمال میل همه ی کارهای مربوط به ازدواجشان را به عهده گرفت. و آن دو را به هم رساند. خواهر بزرگ پری که حالا سه فرزند دارد. و پس کوچکش تقریباً ده ساله است، بعد از عروسی فرهاد آنها هم برای همیشه به امریکا رفتند. فرهاد هم در تهران زندگی می کند. و حالا باغ حاج ساعد تنها پذیرای من و پری است. به علاوه مشتکی و خانواده اش. گاهی از آن همه اتاق خالی دلم می گیرد. و دوست دارم به خانه کوچک خودمان برگردیم. اما پری احتیاج به مادرش دارد و به استراحت... پس برای او حاضرم هر سختی را تحمل کنم... به زودی قرار است فرهاد برای دیدن خانواده به شیراز بیاید. حالا کار و بارش حسابی سکه شده است و یکی از مهندسان به نام است. رابطه ی ما بسیار نزدیک و عالیست. و او چون یک برادر با من رفتار می کند. و بارها به خاطر گذشته ها از من حلاوت خواسته است، البته من هم او را چون برادری که نداشته ام دوست دارم. امیدوارم که فرزندانمان هم اینچنین باشند. به امید روزهای شاد و شیرین آینده

تاریخ ۱۰/۱۲/۱۳۶۷

آنقدر خوشحالم که زمین و آسمان نمی شناسم. هزاران بار خدا را شکر کرده ام. امروز دخترم متولد شد. یک دختر زیبا و تپل. اسمش را "یاسمن" گذاشتیم. چون پری این اسم را خیلی دوست داشت. از گلخانه باغ حاجی، بوته ای گل یاس برداشتم و به منزلمان رفتم در باغچه کاشتم. تا همراه با یاس زیبایم بزرگ شود و گل دهد. اتاق دخترمان را کاغذ دیواری کرده ایم و با کمک مینو و مادرم پر از عروسک های کوچک و بزرگ کرده ام. اتاق صورتی و زیبایی که پری این چند وقت بارها آرزو کرده بود. امیدوارم از آن خوشش بیاید. به خاطر بیماری قلبی، دخترمان را با سختی به دنیا آورد. لحظه تولد دخترم، زیبا ترین لحظه ای بود که در زندگی داشتم. حالا احساسی

دارم که قابل توصیف نیست. اولین بار که او را در آغوش گرفتم، دانستم که مهر پدري چیست. آنقدر دوستش دارم که هرگز نمی توانم آن را وصف کنم. از همین حالا نگران آینده و زندگیش هستم. عاشق چشمان زیبایش شده ام. طوری که حتی یک لحظه هم نمی توانم چشم از آنها بردارم. پری باید برای چند روز در بیمارستان بماند. برای خطرات احتمالی بعد از زایمانش. و یاسمن هم در کنار مادرش خواهد بود، تا سر وقت شیریه جان بخورد، و دل از مادرش برآید. دخترم منبع برکت خواهد بود. خداوندا شکر.

تاریخ ۸/۳/۱۳۶۸

امروز اولین روزی است که بعد از یک سال به منزل خودمان آمده ایم. فرزندان چهار ماهه شده است... پری آنقدر ذوق زده است که نمی داند چه کند. قبل از آوردنش به منزلمان خانه را تمیز کرده ایم. بوته ی گل یاس کمی جان گرفته. و چند گل کوچک هم داده است. درست مثل دختر کوچکم که حالا می خندد و صداهای نا مفهومی در می آورد و روحم را شاد می کند. زندگی بر وفق مراد است... اما... من هیچ گاه بدون غصه نبوده و نخواهم بود... و این کمی خوشبختی را کم رنگ تر می کند، بیماری پدرم بسیار وخیم است. حتی بردنش به تهران هم مثرتر نبود... داروهای زیاد و درد های استخوانی. سرطان خون!... بدنش خونمردگی های فراوان دارد... حاضر به مصرف دارو های شیمیایی و بستری شدن در بیمارستان نیست. آنقدر لاغر شده است که باورم نمی شود و مادرم از بس که گریه می کند چشمانش سویی ندارند. آقا جون می گوید فقط به امید دیدن نوه اش زنده مانده است. دکترها ناامیدمان کرده اند... قرار است فردا با یاسمن و پری به منزل آقا جون برویم. تا هم به او در استحمام کردن کمک کنم و هم اینکه با دیدن دوباره ی یاسمن او را خوشحال کنیم. آخر یک روز در میان فرزندان را برای دیدار از آقا جون می بریم. تا جانی بگیرد برای ادامه حیات دردناکش.

تاریخ ۲۸/۵/۱۳۶۸

پدر... پدر... بزرگترین و بهترین و مقدس ترین واژه دنیا... غمخوار و دوست واقعی... مونس دردها و تنهایی هایم... تکیه گاه و همدم... پدر دلسوزم که در همه ی زندگی ذره ای بد نبود... مردی با ایمان و خدا شناس... خوش خلق و مردم دار... پدر آبرومند و درد کشیده ام به سوی ابدیت پرواز کرد و دار فانی را وداع گفت.

به سوی همان خدایی رفت که در مناجات ها و نمازهایش با صدای بلند می خواندش... همان خدایی که خالق الرحمن و یس، است... هنوز هم صدای ضعیفش در بستر بیماری را به یاد دارم... آخر عادت داشت تا هر دوسوره را ختم نمی کرد نمی خوابید... از قدیم این طور بود تا زمان مرگش.

آه از آن روزی که به منزلش آمدم تا در حمام کردن کمکش کنم... حمامش دادم... تمام بدنش گل به گل سیاه و کبود بود... عوارض بیماریش! حمام کرد و کمی سر حال شد. موهایش را شانه زدم و دستانش را چرب کردم... پوست خشکش را مالش دادم... سرش را بوسیدم و آن زیر پیراهن سفید مثل برف را به تنش کردم. تن پوشی که استخوان های بیرون زده اش را بپوشاند... پیژامه ی راه راه را به پایش کردم و روی پایش را بوسیدم، که من را بر حذر کرد از این کار. نمازش را نشسته خواند. و یاسمن را به آغوشش سپردیم. کمی نوازشش کرد. دستانش می لرزید و با نوک

انگشتهای لرزانش گونه ی نرم، تازه و مخملی نوه اش را لمس می کرد... و چه زیبا بود که یاسمن هم برایش لبخند می زد... این بچه عاقل بود... در بغل آقا جون هیچ تکانی نمی خورد و فقط لبهایش را جمع می کرد و به چشم آقا جون خیره می شد... و آقا جون با آن چهره رنجورش ذکری زیر لب می گفت... آنگاه با حسرت نگاهی به چهره ی معصوم دخترکم کرد و گفت:

-دلم می خواست بزرگ شدنش را ببینم... او را به پارک ببرم... برایش قصه بگویم و روی پاهایم بنشانم و موهایش را شانه بزنم... اما حکمت خداوند چیز دیگه ای است... چیزی ندارم که به او بدهم... جز باغی که با عمویت در استهبان شریکم. آن را به نام نوه ام کردم، برکت زندگی باشد. آرزوی سلامتی و عاقبت به خیری دارم برایش.

بغض گلویم را گرفت... سرش را بوسیدم و یاسمن را از او گرفتم و به دست پری بغض کرده سپردم. در مدتی کوتاه دکان آقا جون را فروختیم و همه ی پس اندازش را خرج درمانش کردیم... اولش امید داشتیم به خوب شدنش اما...

همان روز وقتی همه به خواب بعد از ظهر فرو رفتیم. آقا جون هم به خواب ابدی رفت. وقتی صدای جیغ عزیز جون را شنیدم، ناخودآگاه "انا لل و انا علیه الراجعون" گفتم... پری رنگ از رخسارش پرید و ناتوان به نفس نفس افتاد. و به دنبال قرصش گشت. یاسمن گریه می کرد و من پیکر نحیف و بی جان آقا جان را به خود می فشردم و از ته دل فریاد می زدم. عزیز جون از حال رفته بود و پری یاسمن گریان را رها کرده بود و در پی به هوش آوردن آقا جون بود. نفهمیدم چه وقت حاج ساعد، حاج رضا و همسایه ها و اهل فامیل آمدند... هیچ نمی فهمیدم جز فراق پدر.

مراسم تدفین آقا جون را با کمک حاج ساعد و حاج رضا به بهترین نحو و بی نقص برگزار کردیم. عزیز جون با رفتن آقا جون تنها و بی کس شده بود و من و پری بعد از مراسم هفته ... با اصرار او را به نزد خودمان بردیم. پری اتاقی برایش مهیا کرد... خدا را شکر کردم که منزلمان سه اتاق خواب داشت. و شرمنده نشده بودم. خانه ی پدری متروک شد و عزیز در غم از دست دادن مونسش سیاه پوش. زندگی یکنواخت و عزیز هم غمناک بود. تنها چیزی که من را وادار می کرد تلاش کنم. یاسی زیبایم و پری مهربانم بود. و چه خوب بود که آنها را داشتیم. هم من و هم عزیز جون. یاسمن زیبایم که حالا ۶ ماهه شده است و البته حسابی تپل و زیبا.

رنگ چشمها و موهایش شبیه به من است، اما قیافه اش به پری رفته، همان حالت چشمها، بینی و لبها. پری همیشه می گوید کاش کاملاً شبیه تو بود، اما من خوشحالم که صاحب پری دیگری از نوع روشن تر شده ام. عزیز هم به نوه اش وابسته شده است و این کمی او را آرامتر می کند، اما هنوز هم دور از چشم من و پری اشک می ریزد. او از من خواست که خانه ی پدریم را بفروشم و اگر خودم راضی باشم بخشی را به ایتام بدهم و بخشی هم سهم الارث بردار. خانه پدری چند سالیست که به نام خود عزیز است. وقتی به زحمات چندین ساله آقا جان فکر می کنم. به هزینه حجبی که بخشید به دخترانی که جهیزیه می خواستند و اسم حاجی را دیگران رویش گذاشتند. به چند خانواده ای که سرپرستی می کرد... به راستی که آقا جان دست خیر داشت... من و پری حرفی نداشتیم. من که آشیانه ی گرم، همسر و بچه خوب، پس اندازی معقول و خانه ای آباد داشتم. پس بهتر دیدم روح پدرم راشاد کنم به بخشش آن خانه. پس خانه پدری را فروختم. عزیز جون سهم خودش را به خانه سالمندان اهدا

کرد. و من سهمم را برای کمک به بیماران سرطانی مصروف کردم... شاید بقیه کمتر از آن غول وحشتناک و بی درمان درد بکشند. انگار باری از دوش عزیز جون رفع شد چون گریه هایش کمتر شده و لبخند به لبانش آمده است و در رفتارش نوعی فراغت بال دیده می شود.

تاریخ ۲۳/۲/۱۳۶۹

باز هم غم دلم را بر این صفحات می آورم. چه کنم چاره ای جز نوشتن نیست تا غم هایم را به کسی یا چیزی منتقل کنم. و این دفتر تنها چیزی است که با نوشتن در آن آرام می گیرم. چون من اهل درد و دل باکسی نیستم. نمی دانم چه حکمتی است که تا زندگی کمی آرام می شود، اتفاقی می افتد که همه ی خوشبختیم را زایل می کند. حال پری بد شده است و او را به بیمارستان منتقل کردیم. دخترم دوساله شده و بسیار زیبا و شیرین زبان است. از دوری مادرش بی قرار است و سوال مامان کجاست را هر دقیقه به زبان می آورد. اما وجود عزیز جون و خانم جون خیلی به او کمک می کند، چون به آنها مخصوصا عزیز جون وابسته است. کار من هم شده رفتن به اداره و بعد هم بیمارستان. هر وقت به دیدارش می روم، ابراز شرمندگی می کند و چشم به راه دخترمان است. خانم جون هم از پری مراقبت می کند و بقیه خانواده هم نگران حال این ته تغاری حاج ساعد هستند، اما من پری و بقیه را امیدوار می کنم که زود درمان می شود، گاهی هم به شوخی به او می گویم هیچیت نیست... می خندد و به فکر فرو می رود. چند روزی است که تصمیم گرفته ام او را برای درمان به نزد خواهرانش ببرم. جنگ تمام شده است... اسرا آزاد شده اند، وضع اقتصادی کشور بهم ریخته است. امام خمینی هم به سوی حق پرواز کرده است... تحریم ها خیلی به زندگی مردم فشار می آورند، اما من مجبورم به هر طریقی شده پری را برای درمان ببرم. با پزشکش صحبت کرده ام و او قول داده است که تا هفته پرونده پری را جمع و جور کند، فرونوش هم کارهای بیمارستان و انتخاب پزشک را در آنجا انجام داده است. به این فکر هستم تا مهیا شدن شرایط سفر و با اجازه پزشکش او را برای مدتی به باغ فرهاد، در لواسان ببرم. پزشکش شرایطش را خوب ارزیابی کرده است و به شرط داشتن یک پرستار تمام وقت و آگاه قبول کرده است که او را به تعطیلات در هوای پاک ببریم. قرار است همه ی خانواده باهم برویم... حتی حاج ساعد و حاج خانم. من.. پری، عزیز و دخترم با هواپیما می رویم و حاجی و حاج خانم هم با اتومبیل. فرهاد، همسرش و دو فرزندش با نامهای یاسین و یلدا پذیرای ما خواهند بود. مطمئن هستم این جمع خانوادگی و آن هوای مفرح، پری را بهتر خواهد کرد. و ان شاءالله در این فاصله کارهای انتقالش به امریکا را انجام خواهیم داد. حالا یا به طور مستقیم و یا از طریق رفتن به یک کشور واسطه.

تاریخ ۳/۵/۱۳۷۴

سلام به یار قدیمم. به راز دار خلوت و تنهایییم. چندین سال است که در این دفترچه چیزی ننوشته ام. امروز در میان کتاب و دفترها به دنبال کتابی می گشتم که چشمم به این دفتر افتاد. همانجا در زیرزمین نشستم و از ابتدای آن تا آخرین صفحه را خواندم. و همه چیز در مقابلم جان گرفت. حسرت می خورم که چرا در این چند سال یادم به این دفتر نبود. شاید اوضاع نابسامان کشور و تحریم ها، دربه دری مردم و سختی روزگار، من را از نوشتن غافل کرد. شاید هم مشکلات عدیده ی زندگی و روزمرگی زندگی خودم. نمی دانم. اما به هر طریق قسمت

بود. دوباره این دفتر را پیدا کنم و درباره ی این چند سال خلاصه ای بنویسم، نمی دانم چرا خود را ملزم می دانم که بنویسم، انگار عمر این دفتر از جوانی من شروع شده و .... شاید تا پیری ادامه یابد.

از کجا بگویم؟ از چه بگویم؟ بله از امید زندگیم "یاسمن" دختر شیرین زبان و بسیار بامزه و مودبم که کلاس اول ابتدایی است. با روپوش و مقنعه انقدر با مزه و زیباست که دلم می خواهد ساعت ها نگاهش کنم. آنقدر نقاش خوبی است که باورش برای خودمان هم سخت است، با اصرار و پیگیری پری او را به کلاس نقاشی فرستاده ایم. عزیز جون پیر شده است، اما انگار با یاسمن یک روح در دویدن هستند. آنقدر یاسمن به او وابسته است، که اصلا از او جدا نمی شود. حتی شبها هم نزد او می خوابد. از همان دو سالگی که پری برای مدتی بستری بود. نا خودآگاه یاسمن به سوی عزیز جذب شد. پری نه تنها از این موضوع ناراحت نشد، بلکه خوشحال هم شد از اینکه عزیز جون، غمهایش را فراموش کرد و یاسمن را جایگزین، آقا جون کرد... اما پری عزیزم... عزیزتر از جانم، هنوز هم با بیماریش دست به گریبان است، تا آنجایی که می توانم از بار مسئولیتش می گاهم که احساس خستگی نکند. حالا برای خودش خانم خانه دار و کدبانویی شده است. از آن پری که در بین درختان نارنج و انار گم می شد. چیزی جز یک خاطره نمانده است. آنقدر آرام و بی صدایست که گاهی وجودش در خانه فراموش می شود، البته نه برای من! یاسمن هم می داند نباید زیاد مزاحم مادرش شود، پس بیشتر به سمت عزیز تمایل پیدا می کند. البته حاج خانم را هم دوست دارد اما وابستگیش به عزیز جونم چیزی ست عجیب. به هر حال زندگی می گذرد. دیگر از چه بنویسم... آه بله از حاج ساعد که به اصرار فرهاد خود را بازنشسته کرد، خانه و باغ شیراز را فروخت و خانه باغی در تهران در منطقه ی خوش آب و هوایی خرید و با اهل و عیالش به تهران رفت. تا قبل از اینکه یاسمن به مدرسه برود. مدام در تهران به سر می بردیم. حال هم به زودی راهی سفر به تهران هستیم... معمولا من بچه ها را به آنجا می برم و خودم و عزیز جون در شیراز می مانیم. در ضمن حاج ساعد انحصار وراثت کرد و سهمیه سه دختر و پسرش فرهاد را پرداخت کرد. علاوه بر آن حجره بازار را به جواد داد و خانه ی کوچکی هم به پدر و مادرش، تا سالیان پیری را در آسودگی طی کنند. مستی پارسال دیده از دنیا بست و مرضیه زن مشتی هم به نزد حاج خانم رفت و دخترش هم که بعد از یک ازدواج نا موفق باز به نزد مادر برگشته بود با او همراه شد، حالا آن دو هم تهران زندگی می کنند و هم کمک حال حاج خانم هستند و هم آنها را از تنهایی در می آورند. خانه ی مشتی در حال حاضر به دست جواد سپرده شده است. او هم برای خود در بازار اسم و رسمی دارد. وزن و دو فرزند. گه گاه برای سرکشی به پری خواهر شیریش به منزلمان می آید و ما هم به منزل آنها می رویم.

حاج ساعد سهمیه دخترانش را طبق خواسته خودشان از املاک تبدیل به پول کرد و برایشان فرستاد. اما پری صاحب باغ زیبا و نسبتا بزرگی در حومه ی شیراز و مقدار زیادی پول و جواهرات شد که البته تمایلی به فروش باغ ندارد و به کار کشت نهال و میوه چینی و سایر کارهای آن نظارت می کند. فرهاد هم برای خودش دم و دستگاهی به هم زده و برج ساز معروفی شده است که با تکیه به دانش خودش و ثروتی که به ارث برد جزو افراد موفق است. با تمام شدن جنگ اوضاعش بهتر هم شده است. او با من صمیمی است و مثل دوبرادر هستیم و همیشه برای تعطیلات نوروز با همسر و دوفرزندش یاسین و یلدا به شیراز می آیند.

ما زندگی را می گذرانیم، با بالا و پایین آن می سازیم و راضی به رضای خداوند هستیم، هیچ غمی ندارم جز سلامتی پری که امیدوارم هر چه زودتر بهتر شود. درست است که در ظاهر چیزی به روی خودش نمی آورد، اما اگر قرص هایی که خواهرهایش برایش می فرستند را نخورد، نمی دانم چه اتفاقی برایش می افتد. مدام توسط پزشکان چک آپ می شود و انگار همان عملی که در امریکا انجام داد حالش را بهتر کرده است. و در آخر باید بگویم که از یک کارمند ساده به یک رییس بانک ارتقای شغلی پیدا کرده ام. با گذشتن چند سال کمی موهایم سفید شده و قیافه ام پخته شده است و واقعا مثل پدرها شده ام. نمی دانم باز چه وقت به سراغ نوشتن بیایم ولی امیدوارم که از خبرهای شادی بخش بگویم و نه غم ها.

آخرین ویرایش توسط یکی از مدیران: امروز ساعت 00:00

16/5/17 ویرایش تاریخچه گزارش تشکر + نقل قول پاسخ

فرزان، Fateme\_Meshki, parisun64 و 15 کاربر دیگر از این پست تشکر کرده اند.

کهربا

آنلاین

کهربا

دوستدار انجمن

دوستدار انجمن

<http://tigrm.me/mehremahrooyan>

دفتر همین جا تمام شد. بقیه برگه های دفتر سفید بودند. چشمانم درد گرفته بودند. نمی دانم چند بار گریه کردم و چند بار خوشحال شدم. اما همه چیز تمام شده بود. بابا دیگه چیزی ننوشته بود. دفتر را بستم و به ساعت نگاه کردم. نزدیک به اذان مغرب و عشا بود. موبایلم را برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم کلی پیام واتس آپ و تلگرام داشتم. اما حوصله باز کردن پیام ها که اکثرا از دوستان و چند تایی هم از یلدا و یاسین بود را نداشتم... به طرف پنجره رفتم و از آنجا به حیاط نگاهی انداختم. به درخت یاس که حالا آنچنان ثمر داده بود که چون برف گلهایش بر زمین می ریخت. به بابا که در حال جارو زدن حیاط بود و دوران بازنشستگی را طی می کرد و به مامان که در بستر بود و می دانستم الان از پشت پنجره ی اتاقش، بابا را تماشا می کند فکر کردم. چه زندگی پر حادثه ای داشتند، بیچاره بابا چه زجرهایی را تحمل کرده بود... چه طور مرگ عزیز را تحمل کرده بود، در حالی که باید به من که به عزیز وابسته بودم تسلی می داد و از مامان نگهداری می کرد. و بیچاره مامان که چطور با این قلب مریضش فوت بابا حاجی را تحمل کرده بود آهی کشیدم، بلند شدم و از اتاق خارج شدم و از سالن گذشتم و به حیاط رفتم. بابا ایستاده بود و شاخه های خشک درختان را جدا می کرد. از پشت محکم او را در آغوش گرفتم. یکهو گفت:

-، چیشده دختر جون! ترسیدم!؟

برگشت و من دست دور گردنش انداختم و او را به خودم فشردم. به دستهایش ب\* و \*س\* ه زدم و باز در آغوش او فرو رفتم. او لبخند زد و متعجب گفت:

- نمی خواهی بگی چت شده!؟

با بغض گفتم:

- بابایی عزیزم! الهی قریونت برم با اون دست خط زیبات. الهی فدای اون همه گذشتت بشم... واقعا من به شما افتخار می کنم... چرا تا امروز از گذشته مامان و خودت چیزی به من نگفته بودید؟ هیچ وقت فکر نمی کردم که داستان زندگیتون این طور بوده باشه. هر وقت از مامان می پرسیدم ... خیلی سطحی و با سانسور برام می گفت که چطور با شما آشنا شده و هیچ وقت اونچه بعد از آشناییتون اتفاق افتاده بود رو برام نمی گفت... من نمی دونستم به هم رسیدنتون با وقفه بوده... من هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم که... که مامان زن یکی دیگه بوده باشه... هووووف... شوکه شدم. بابایی چقدر از خودگذشتگی داشتی. چه قدر مردونگی به خرج دادی... خیلی دوستتون دارم... حالا اصلا فکر نمی کنم به همچین عشقی وجود داشته باشه... همش شده ریا و نفع طلبی!

بابا سرمو بوسید و گفت:

- خوب دیگه بسه... خودتو لوس نکن، آنچنان کاری هم نکردم باباجان! من وظیفه امو انجام دادم... در مقابل عشق و علاقه و صبر مامانت این کارا هیچ هستند... می دونی که جونم به جون هر دوتون بسته است!

گفتم:

- چرا ادامه دفتر رو ننوشتید بابا؟ چرا فقط تا هفت سالگیمو نوشتین؟

بابا لبخند مهربانی زد که باعث شد چند چین کنار چشمهای عسلی اش بیفتند و پیشانیاش صاف تر بشود و دستی به موهای بلندم کشید و گفت:

- خودت از اون به بعد رو بنویس ... دیگه از اون به بعد رو خودت خوب می دونی... اگر دوست داشتی به خلاصه ای به دفتر اضافه کن.

- حتی خجالت می کشم اون دفتر را ورق بزنم ... چیزهایی که شما با احساس و خلوص نیت نوشتید با خاطرات من قابل مقایسه نیست... بابای عاشق من!

بابا خندید و به داخل اتاق رفت... می دونستم میره تا مامان رو به حیاط بیاره تا هوایی تازه کنه و برای اقامه ی نماز وضو بگیره... چقدر هر دویشان را دوست داشتم.

آخرین ترم دانشگاه را با موفقیت پشت سر گذاشتم. سارا دوستم قبل از اینکه فارغ التحصیل بشویم با استادمان نامزد کرد و من کمی از او دور شدم... آخر او در فصل چلچلی عشق بود و اکثر اوقات وقتش با نامزدش پر می شد. به وسیله ی یکی از دوستان بابا یک کار حسابداری در یک شرکت به عهده گرفتم که البته دستیار درجه سوم بودم! اصلا من رشته ام را به تقلید از بابا انتخاب کرده بودم... آنقدر از او الگو برداری می کردم که ناخودآگاه حافظ خوانی... طبع ادبی... و حتی کارش هم برایم جذاب بود.

حال مامانم روز به روز بدتر می شد. حتی عمل جراحی توسط بهترین پزشکان هم موثر نبود... انگار از همان روزی که مورد ظلم و ستم، سپهر قرار گرفته بود و اولین فرزندش را از دست داد. قلبش هم شکست و این چینی بند زده، که با وجود بابا و من کمی بهتر شده بود و جوش خورده بود، باز ترک برداشته و تخریب شده بود.

چند روزی بود که مامان را در بیمارستان بستری کرده بودیم... آنقدر نگرانش بودم که حوصله ی درس خواندن و سرکار رفتن را نداشتم. از روزی که دفتر را خوانده بودم... آنقدر احساس نزدیکی به مامانم می کردم که انگار من هم در آن وقایع حضور داشتم... بابا همه ی وقتش را در بیمارستان می گذراند، احساس خوبی نداشتم. مامان زیبا هم آنقدر بد حال و ضعیف شده بود که از دیدنش رنج می بردم. چند تایی هم خواستگار در همون گیر و دار برام آمدند، که ترجیح دادم همه را رد کنم و حتی به آنها فکر هم نمی کردم. و نگذاشتم مامان اطلاع پیدا کند. امیدوار بودم، وقتی که مامان از بیمارستان مرخص شد مورد خوبی پیدا بشود تا او هم به آرزویش برسد، هرچند که خودم زیاد تمایلی به ازدواج سنتی نداشتم. تا به آن روز کسی به دلم ننشسته بود... خنده دار است فقط وقتی ۱۳ ساله بودم، عاشق پسر همسایه مان که ۱۵ سال از من بزرگتر بود شوم. چه دورانی بود... تمایلاتی که در اکثر دختران تازه بالغ به وجود می آید... الان حتی قیافه اش را هم به یاد نمی آورم... یادمه جلوی در خانه امان ایستادم تا وقتی رد می شه بهش سلام کنم... اما اون در جواب سلامم به گفتن "سلام کوچولو" اکتفا کرد و از همان روز من فهمیدم که هنوز یک دختر کوچک هستم با تفکرات بزرگ!

و تا امروز انگار دگیر کسی به دلم راه پیدا نکرده بود... شاید هنوز هم فکر می کردم برای من زود است. زیاد هم به این مساله فکر نمی کردم، اما ناخودآگاه در انتظار سوار بر اسب سفیدی بودم که به قول سارا هرگز از راه نمی رسید، چون عصر اتومبیل و کامپیوتر و جامعه های مجازی بود پس یا با اتومبیل می آمد و یا با پای پیاده. پس امیدوار بودم آنقدر شانس داشته باشم که این سوار بی اسب لااقل با وسیله ای جز پاهایش از راه برسد. البته به خودم این امید را می دادم، آن وسیله یک اتومبیل شیک و به قول سارا شاسی بلند باشد، حالا اگر هم سفید نبود، اشکالی نداشت، حداقل سیاه هم خوب بود... سارا همیشه می گفت آخرش هم یه پیکان گوجه ای نصیبت می شود!

چند وقت بعدتر....

صبح یک روز پاییزی از خواب بیدار شدم، آن هم با صدای ممتد بوق تلفن، وقتی گوشی را برداشتم، صدای غمناک بابا را شنیدم که گفت:



-زود بیا بیمارستان!

و بعد تلفن را قطع کرد، نمی دانم چطور لباس پوشیدم، چه طور از منزل بیرون آمدم و با بی احتیاطی سوار اتومبیل ناشناسی شدم و به بیمارستان رفتم. از پله ها بالا دویدم و به پذیرش اسم مامانم را دادم... راهرویی را طی کردم، انگار نبضم عوض اینکه بعد از آن همه تکاپو تندتر بزند، کند تر می زد. لبهایم می لرزید، بابا را دیدم که روی نیمکت نشسته بود، جلوی در ایستادم. با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

-برو عزیزم... مامانت به هوش است و می خواد تو رو ببینه.

پرستار لباس استریل را به تنم کرد و من را به سوی اتاق مامان هل داد. چقدر از بوی بیمارستان... از این خلوتی گول زنک... از این اتاق های بی روح متنفر بودم. پاهایم به زمین چسبیده بود و نمی توانستم قدم از قدم بردارم... به زحمت به راه افتادم و در اتاق را باز کردم. مامان در لباس صورتی بیمارستان، با یک روسری سفید رنگ و صورت لاغر و رنگ پریده روی تخت خوابیده بود. چشمهای درشت و مورب سیاهش کوچکتر از همیشه بود و از اشک برق می زد. لرزش خفیفی داشت و شلنگ، سرم روی دستش چسب شده بود... نگاهم می کرد... در پشت این نگاه خیلی حرفها جمع شده بود... حرفهایی که مامان سالها نگفته بود... مامان آرام و صبورم. جلو رفتم و دستش را در دستم گرفتم. ماسک اکسیژن روی دهانش بود. پشت دستهای لاغرش که رگهای متورم شده بود را بوسیدم و بعد پیشانیاش را بوسیدم... تنش سرد بود... موهایش را که از روسری بیرون زده بود کنار زدم... همین دیروز آمده بودم و موهایش را که جو گندمی شده بودند را برایش شانه زده بودم... و او دستم را محکم فشرد و باز هم در سو سوی چشمانش حرفهای نگفته فریاد زده بودند. به سختی ماسک اکسیژن را از روی دهانش کنار زد و سخت تر لبهای خشکش را تکان داد، انگار گفت: "یاسمن"، نمی دانم. ولی اینطور به نظرم رسید. اشکهایم را پاک کردم... او لبخند کم رنگی زد. و با زحمت گفت:

-خوبی عزیز مامان؟ صبحانه خوردی؟

بغضم را کنار زدم و گفتم:

-آره مامانی

-دایی فرهادت اومد؟

متعجب گفتم:

-دایی فرهاد؟ چرا؟ من نمی دونستم قراره بیاد!

مامان لبخندش محو شد و با حسرت به چهره ام نگاه کرد... تمام توانش را جمع کرد و گفت:

-دخترم... عزیزکم... من در حقت مادری نکردم... همیشه مریض و ناتوان بودم. عروسک زیبای من... می دونم که تو چقدر سختی کشیدی و می کشی... اما همه ی اینها به پایان می رسه... از دیروز احساس می کنم که لحظه رفتنم

رسیده... مدام آقا جونم رو جلوی در این اتاق می بینم... ازت یه خواهشی دارم... مواظب محمد من باش! تنهاتش نذار... به غذا و و سایر کارهاش رسیدگی کن... عزیزم... دلبندم، هیچ وقت اون چشمهای زیبا و خوشرنگت رو گریون نکن... یاسی من بدون که هر قطره اشکی که بریزی من زجر می کشم. صبور باش عزیز مامان. من دلم برات تنگ می شه... اما خوب چاره ای نیست... دیگه انگار قلبم نمی کشه... دلم می خواد خلاص بشم از این نفس های نیمه و این درد و ناتوانی... دلم می خواد برم پیش خدا. اینجوری من از عذاب رها می شم. پس برای آزادی مامانت خوشحال باش... دخترکم تو برام، مادر، پدر، خواهر و مونس بودی. عقیف باش و درست زندگی کن.

دستهام رو در دستانش گرفت، که حتی جان نداشتند کمی بالاتر از سطح بدنش بیایند. اشکهایم فرو ریخت... باورم نمی شد... این حرفها و سفارش ها دیگر چه بود... یعنی مامانم وصیت می کرد؟ خوب چرا؟ تا دیشب که خوب بود. یعنی از دیشب تا به حال اینطور شده بود؟ یا چیزهایی بود که بابا در طی این مدت به من نگفته بود؟ ابه هر جان کنندی بود بغضم را فرو خوردم و گفتم:

-وا مامان! این حرفا چیه... مگه بار اولته که بیمارستان بستری شدی، ببین داری حرف می زنی. ان شالله که خوب می شی و باز بر می گردیم خونمون. تو رو خدا از این حرفها نزن مامان!

صدای مردی از بیرون آمد و مامان لبخند زد. ماسک اکسیژن را به روی دهان و بینی اش برگرداندم و دوباره گونه اش را بوسیدم. من گیج و مبهوت بودم... از شیشه به بیرون نگاه کردم... دایی فرهاد؟ بدون مقدمه؟ اینجا؟ زن دایی مینو هم پشت سرش ایستاده بود... حتما مامان دلننگشون بوده واسه همین سریع السیر با اولین پرواز اومده بودند. رو به مامان گفتم:

-بفرما اینم آقا داداستون. حتما ببینیش خوب می شی. دیگه چی می خواهی... اینقدر هم ناز نکن... قربونت برم... پری خانم خوشگل!

مامان چشمهایش برق زد... با اشاره ی بابا به مامان گفتم:

-من بیرونم، تا دایی بیاد داخل، همین جا پشت اون شیشه.

دوباره بوسیدمش و از اتاق خارج شدم. دایی فرهاد من را در آغوش گرفت و بوسید... زن دایی هم با چشمان اشکبار من را بوسید. نمی دانم چرا آنها انقدر دل نگران بودند، مامانم که همیشه مریض احوال بود. بستری می شد و باز بر می گشت خونه. پس چرا این دفعه همه طور دیگری بودند.

به طرف بابا رفتم و کنارش نشستم و گفتم:

-بابا چی شده؟ می خواهی مامان رو باز بفرستی تهران که دایی اومده؟ یا اینکه پولی، چیزی کم آوردی؟ جریان چیه؟

بابا که چهره اش گرفته بود و دستهایش به وضوح می لرزید گفت:

-مامانت اول صبح تشنج داشت...قبل اذان ...از اون موقع حالش خوب نیست،ضربانش خیلی ضعیف شده ...دلش می خواست دایمی بیاد .

و بعد سکوت کرد.و من جرأت پرسیدن دوباره را نداشتم،کیفم را در آغوشم فشردم.و به زندایی که غمگین ایستاده بود نگاه کردم.اما او نگاهش را از من دزدید.و به مامان خیره شد.بلند شدمو به پشت شیشه رفتم.مامان و دایمی باهم حرف می زدند.و دایمی موهای مامان را نوازش می داد و اشکهایش را پاک می کرد.انگار خل شده بودم...نمی خواستم چیزی که می بینم را باور کنم.فقط بیننده ای بودم که ظاهر ماجرا را می دیدم و فرمول ،مامان خوب می شه و می ریم خونه را در ذهنم تکرار می کردم.اصلا دلم نمی خواست به عمق ماجرا فکر کنم.دایمی پیشانی مامان را بوسید و بیرون آمد و به بابا اشاره کرد که به داخل اتاق برود ،همان موقع چندین دکتر آمدند و دایمی با عجله به طرفشان رفت و مشغول صحبت شدند،با چشم خودم دیدم که بابا خمیده شده بود.وارد اتاق شد و روی بدن نحیف مامان خم شد و گونه اش را بوسید و بعد چشمانش ،موهایش ،دستانش ،انگشتانش ...و بعد نوازش وار پشت دستان مامان می کشید و زیر لب چیزی می گفت ...مامان چشمانش را بسته بود. و دکترها داخل رفتند...قدری حرف زدند و معاینه کردند و بیرون آمدند و بابا هنوز هم همان جا نشسته بود...دکترها خارج شدند و بابا دوباره کنار تخت نشست و مامان را نوازش می کرد و حرف می زد ...گاهی می خندید و گاهی گریه می کرد و مامان آرام چشمانش را بسته بود. به دستگاه کنار تخت نگاه کردم.ضربان قلب...تنفس ...و بالاخره با دستی که دایمی پشت کمرم گذاشت و هلم داد به سمت نیمکت کنار راهرو رفتم و نشستم .زندایی یک شیر کاکائو کیک به دستم داد و گفت: بخور ،رنگت پریده...و من تنها کمی از شیر را خوردم.زندایی قرآن می خواند...دایمی مستاصل بود و یا پشت شیشه بود و یا بیرون از راهرو ...ساعت می گذشت...یک ساعت...دوساعت...سه ساعت و ...بالاخره صدای بوق و هجوم پرستارها ودکترها ... من اما میخ شده بودم به آن نیمکت...به زحمت به طرف شیشه اتاق رفتم پرستارها در حال دادن شوک با دست بودند و بابا کنار گوش مامان زمزمه می کرد ...آیا در گوشش اشهد می خواند؟نه!...همانجا سقوط کردم و کیفم را به خودم فشردم ،دایمی و زندایی بلند بلند گریه می کردند...بابا بیرون آمد و گفت:

-پری را برای همیشه از دست دادیم.

و بعد جلوی در افتاد و از حال رفت.من به سمت بابا خودم را کشاندم و او را تکان دادم ...دایمی هم به سمتش آمد ...یاد مامان افتادم و از جام بلند شدم و به داخل اتاق رفتم...پرستار دستگاه را جدا می کرد،کنارش زدم...به طرف تخت مامان رفتم.لباس صورتیش کنار رفته بود و قسمتی از شکم و سینه اش پیدا بود.دستهایم را روی بدن سرد مامان گذاشتم و تکانش دادم...تکانش دادم...دوباره و دوباره..چشمهام از حدقه بیرون زده بود...به پشت سرم نگاه کردم ،بابا را روی تخت گذاشتند و بردند .زندایی جیغ می زد و من مات مانده بودم به صورت تکیده و چشمان بسته ی مامان.دایمی دستانش را روی چشمهایش گذاشته بود و گریه می کرد.زندایی حالا داشت محکم به صورتش می کوبید و ضجه می زد و روی پاهای مامان افتاده بود...من اما شوکه بودم و به صورت زرد و بی جان مامان خیره مانده بودم.آرام خوابیده بود.دستانم را جلو بردم و با هراس شانۀ اش را بار دیگر تکان دادم و گفتم:

-مامانی...مامان پری...چشمهات رو باز کن!

اما مامان سرد و بی روح بود. تازه متوجه شده بودم که مامان برای همیشه رفته و من او را برای همیشه از دست داده‌ام... اندام نحیف و ظریفش را در آغوش گرفتم و از ته دل فریاد زدم، آنقدر گریه کردم و جیغ زدم که احساس کردم توان ندارم. و بعد همه چیز سیاه شد... مثل زندگی که سیاه شده بود... مثل خودم که سیاه پوش شده بودم... و دیگر چیزی ندیدم.

در کوتاه ترین زمان ممکن، همه ی فامیل دور و نزدیک جمع شدند. دایی جواد و زن و بچه اش، خانم جون، عمو زاده ها، دایی زاده ها و خاله هایم. همسایه و دوست. من در لباس سیاه بالای مجلس زنانه کنار خانم جون و خاله هایم نشستیم. یلدا دختر داییم من را در آغوش گرفته بود و من تقریباً چشمانم بسته بود و سعی می کردم آن شلوغی را نبینم. همه چیز در هاله ی مبهمی فرو رفته بود. فقط مامان را می دیدم که کنار در، پایین ترین قسمت سالن روی زمین نشسته بود. و با لبخند همه را نگاه می کرد. گاهی آنچنان جیغی می کشیدم که تمام گلو و جوارحم می سوخت و باز ساکت می شدم... اما حتی قطره ای اشک هم از چشمانم فرو نمی ریخت. شوکه شده بودم. انگار اینها بازی بودند. یک شوخی مسخره! یا یک کابوس و حشتناک. به خودم دلداری می دادم که مامانم در بیمارستان هست، و به زودی به خانه می آید... از بابا اصلاً خبر نداشتیم. نمی دانستم چه وقت این لباسهای ساده و سیاه را به تنم کرده بودند. بوی حلوا کل خانه را پر کرده بود... کناری از مجلس زن دایی لیستی می نوشت... سارا با چشمان سرخ، سینی چای را در مجلس می گرداند. راستی بابام کجا بود!... بابای تنهام... و باز همه چیز سیاه شد و من از هوش رفتم.

نمی دانم چند شبه بود و چند روز گذشته بود، اما خودم را سوار بر اتومبیلی دیدم، که خاله هایم در دو طرفم نشسته بودند. خاله هایی که از مدتها قبل کارهایشان را کرده بودند تا سری به دیارشان بزنند و همه از آمدنشان خوشحال بودند... اما عمر مامان کفاف نداد که آنها را بعد از چند سال از نزدیک ببیند... و حالا برای عزاداری خواهرشان آمده بودند... همش به این فکر می کردم که بابا کجاست؟ اصلاً او را نمی دیدم در میان جمع. تعداد زیادی اتومبیل پشت سر هم حرکت می کردند. و آمبولانس جلوی همه اتومبیل ها در حرکت بود، نمی دانم... اتومبیل جنازه بر بود و یا آمبولانس. به راننده اتومبیلی که در آن بودم نگاهی انداختم... محمد بود، شوهر دختر داییم و کنارش یلدا نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت. خاله هایم به انگلیسی صحبت می کردند و یکی شانه ام را ماساژ می داد و دیگری دستم را گرفته بود... انگار چیزی خصوصی بود که به زبان دیگر می گفتند، چون ما باینش با کمی لهجه به فارسی من را دلداری می دادند. به بهشت زهرا وارد شدیم بی اختیار دست خاله ام را فشردم، خاله ای که از طریق چت تصویری و پیام های گاه و بیگاه می شناختمش. درختان کاج سر به فلک کشیده، چنارها و توت ها... درختان ون یا همان زبان گنجشک همه جا بودند، انگار پارک سرسبزی بود البته اگر فقط بالا را نگاه می کردی... زیر سایه ی درختان، اما، قبرهای نو کهنه... سفید و سیاه و خاکستری... بعضی فاخر و بعضی ساده... بعضی باعکسی در بالای قبر و بعضی بی عکس... قرار داشتند. بالاخره بابا را دیدم. وای بر من، وای بر دل غافل، چرا سراغش را نگرفته بودم. از آمبولانس پیاده شدند... دایی فرهاد و یاسین جلو رفتند. و جعبه ای را بیرون

کشیدند. آن جعبه چه بود... چه بود، آه خداوند! آنها جعبه ی فلزی را روی سر گرفتند و به داخل محوطه ی بزرگی بردند، مادرم را غسل داده و کفن پوش کرده بودند، قبل از رسیدن ما و حالا همه ی فامیل با جیغ و گریه به دنبال هم وارد آن محوطه شدند، جعبه را روی زمین گذاشتند، خانم جون جیغ کشید... خاله هایم فریاد زدند و دوباره همه چیز سیاه شد. یادم می آید که با کمک خاله هایم سرپا شدم، نماز عجیبی خواندیم و من به زور روی پاهای لرزانم ایستادم و به شدت می لرزیدم. راستی چرا سجاده نداشتیم... همه گریان بودند... و بعد از نماز من را به سمت تابوت بردند، خوب چیزی از مامان پیدا نبود. فقط مشتی پارچه سفید رنگ. با آیات قرآنی. هیچ احساسی نداشتیم... هیچ احساسی... جعبه را بلند کردند... بابا، دایی، یاسین، دایی جواد و چند نفر دیگر زیر آن را گرفتند و یا علی گویان و اشهد گویان به جهتی حرکت کردند. پاهایم توان نداشتند... زیر یک بازویم را زن دایی و زیر دیگری را یلدا گرفته بود... و من در سکوت کامل و مبهوت خودم را به زور روی زمین می کشیدم. پاهایم مال خودم نبود. سنگ شده بودند. چشمانم مات و قلبم پر تپش بود، انگار کمی شعورم را به دست آورده بودم... حالا می فهمیدم که آن جعبه فلزی سبز آبی تابوت مامانم است... که به سوی منزلگاه ابدیش روانه بود. به مقبره ی خانوادگی وارد شدیم... جایی که قبر حاج بابا و جد مامان و جد اش بود و دوسه تا عمو زاده. من را روی صندلی نشانند. تابوت را روی زمین گذاشتند... بابا خمیده تر شده بود. گوشه ای ایستاده بود... دایی جواد و دایی فرهاد جسم سفید رنگ را در قبری که تازه کنده بودند گذاشتند و پارچه سیاه رنگی را روی حفره حائل کردند. یلدا من را به خودش فشرد و در گوشم زمزمه کرد:

- من کنار تم، آجی نازم... کنار تم... آرام باش. خاله هایم آنچنان جیغ هایی می زدند که تا به حال ندیده بودم. خانم جون صبور و رنگ پریده گوشه ای نشسته بود. دلم خون بود... مرد روحانی بالای قبر ایستاده بود و بلند گویی در دستش بود. بابا می لرزید... من هم نمی دانم چه شد که از جا بلند شدم، از میان جمعیت رد شدم و جلو رفتم... این مامان من بود که زیر خاک می گذاشتنش... داد زد م:

- چه می کنین... این مامان منه! دایی جواد بیارش بالا... چکارش می کنی؟! آهای با شماها هستم... مامان... مامان پاشو... پاشو شوخی نکن با من... بابا بیا پری رو بغل کن بریم خونه... بابا... بابا.

کسی از پشت محکم در آغوشم کشید... به او نگاه کردم... بابا بود. با چشمان پر اشک، دستانم را روی شانه اش گذاشتم و فشردم... چقدر استخوانی شده بود... چه وقت انقدر لاغر شده بود؟ گفتم:

- بابایی تو رو خدا... جلوی اینها رو بگیر... مامان از جاهای تنگ و تاریک خوشش نمی آد. نفسش می گیره... شما که اینو می دونی بابایی؟!!

اشکهای بابا فرو ریخت. می خواستم نگاه کنم، ببینم ادامه چه می شود، احساس کردم دستانم گرم بابا جلوی چشمهام را گرفت و آهسته کنار گوشم گفت:

- مامانت برای همیشه راحت شد... دیگه جای تنگ و تاریک اذیتش نمی کنه، نفسش بند نیامد... مامانت برای همیشه آرام خوابیده... آرام آرام بدون هیچ نفس خسته ای.

دیگر هیچ نشنیدم و وقتی دوباره چشم باز کردم خروار ها خاک روی جسم نحیف مامان ریخته بودند. پارچه بته جقه ی نفیسی روی خاکش بود و روی آن هم انواع حلوا و میوه و شمع و تاجهای گل در اطراف قبرش بود. من در آغوش یلدا بودم. روی یکی از صندلی هایی که برای مراسم به آرامگاه آورده بودند... و بابا روی خاک افتاده بود. و گریه می کرد... حالا باورم شده بود که مامان مرده.

اشک چشمانم خشک شده بود. چرا نمی توانستم گریه کنم. چرا نمی توانستم خودم را روی خاک سرد مزارش بیندازم و از ته دل اشک بریزم و صورتم را بخراشم؟... شاید به خاطر قولی که به مامان داده بودم، که اشک نریزم، چشمه اشکم خشک شده بود. یادم آمد که قول داده بودم بابا را تسلی بدهم... بله بابای عاشق من، کسی که الان از همه غمش سنگین تر بود. کسی که مونسش و عشقش و همسرش را از دست داده بود... چطور غافل شده بودم از بابای نازک دلم. از جایم بلند شدم و به سمت مزار مامان رفتم و او را از روی خاک بلند کردم. و گفتم:

-بابایی... عزیزم... بلند شو! مامان دلش نمی خواد تو رو این جور ببینه.

نمی دونم چطور شد که این حرفها را زدم، انگار مامان کنار گوشم زمزمه می کرد. من باید حالا کسی را تسلی می دادم که تا چند دقیقه پیش تنها تسلی و جودم بود. به وضوح دیدم که بابا شکسته و ناتوان شده... رنگش مثل گل سفید شده بود. به کمک من و یاسین از جاش بلند شد. کسی به من می گفت که بابا قیمتی ترین چیزی است که دارم... نمی دانم چرا تنها غم من در اون لحظات، آرامش بابا بود. می خواستم فقط او آرام باشد.

سوم مامان را هم پشت سر گذاشته بودیم و روی هم پنج شش روز بود که در بینمان نبود. تا آنجایی که توانستم از مردم استقبال کردم... اجازه پذیرایی که به من نمی دادند، اما سعی می کردم در صدر مجلس باشم... اما جلوی اشکهایم را گرفته بودم. یلدا و زن دایی مدام گل گاوزبان و بابونه دم می دادند و به من می خوراندند. بدنم را ماساژ می دادند و تسلی ام می دادند. همه با نگاه غمناک من را نگاه می کردند و خودم می دانستم که بغض فرو خورده ای دارم که تنها به خاطر بابا و قولم به مامانم سر باز نمی کند. تنها به خاطر اینکه بابا کمتر زجر بکشد سعی می کردم مقاوم باشم. بعد از نهار روز سوم مامان که در منزل سرو شد، خسته و کوفته به سمت اتاق بابا رفتم. در زدم و صدای ضعیف بابا را شنیدم... انگار گفت بیا تو وارد شدم. بابا روی تخت دراز کشیده بود، کنارش نشستم و ب\*و\*س\*ه ای روی پیشانی زدم. او کتاب قرآن را در دستانش می فشرد. همان قرآنی که مامان بارها ختمش کرده بود... گفتم:

-بابا.. می دونم که دوری مامان خیلی سخته، اما به خاطر من هم که شده دووم بیار... من جز شما که دیگه کسی رو ندارم.

بابا لبخند غمگینی زد و گفت:

-خدا رو داری دخترم، اون کس بی کسانه...

ودوباره سکوت کرد... ریش هایش بلند شده بود. صورتش پژمرده و چشمهای کهربا بیش بی نور بود. آهی کشیدم و گفتم:

-بابا چند روزه که غذا نخوردی، کاش یه لقمه غذا بخوری.

باز هم چیزی نگفت، سرش را بوسیدم و از جا بلند شدم... می خواستم از اتاق خارج بشم که صدایم زد:

-یاسمن... دخترم!

به طرفش برگشتم... چقدر صدایش گرفته بود... با لبخند گفتم:

-غذا بیارم بابا؟

او همانطور که به سقف اتاق خیره شده بود گفت:

-دفتر خاطر اتمو بیار. می خوام قصه پری رو تموم کنم.

با لکنت گفتم:

-آه... بابا... بعدا این کار رو بکن، وقت زیاده، الان بهتره یکم غذا بخوری.

اما بابا، با همان لحن آرام همیشگی گفت:

-شاید بعدا فرصت نکنم بنویسم. برو همین حالا بیارش. الان نیاز به نوشتن دارم... برو!

جمله اش را امر گونه و محکم گفت:

-از اتاق خارج شدم. و به اتاقم رفتم. یلدا روی تخت خوابیده بود. طفلی این چند روز خیلی خسته شده بود... آهسته از زیر تخت دفتر را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم... باز به اتاق بابا رفتم. روی تخت نشسته بود و کتاب حافظ را ورق می زد، یار همیشگی خودش و مامان. قرآن جلد قرمز مامان هم کنارش روی تخت گذاشته بود. دفتر را به دستش دادم. بابا دستم را گرفت، برای همین روی تخت کنارش نشستم. دست کرد توی جیبش و گردنبند مامان را، همان که همه این سالها به گردن بابا بود از جیبش بیرون آورد و گفت:

-تو دختر خوبی هستی. افتخار می کنم که اینطور با صبر و حوصله رفتار می کنی، همونطور که مامانت دوست داشت. منو ببخش که اینقدر ضعیف و ناتوان هستم. کارهایی که تو انجام می دی، وظیفه منه. من باید تسلی تو باشم، اما چه کنم که با رفتن پری، دیگه توانی ندارم.

لبخند محزونی زدم و پشت دستش را بوسیدم و بابا گردنبند را به گردنم آویخت... دستم را روی الله کشیدم و گفتم:

-اما این باید پیش شما باشه، مثل همه این سالها.

موهایم را نوازش کرد و گفت:

-پیش تو باشه بهتره. به اندازه کافی با من بوده، الهی که به حرمت همین نام الله، همیشه حال و روزت خوب باشه و خدا پشت و پناحت باشه، دخترک من!

پیشانی بابا را بوسیدم و گفتم:

-حالا اجازه می دی برات غذا ایبارم؟

بابا دفتر را ورق زد و گفت:

-گرسنه نیستم. به خودکار به من بده ... تا بتونم بنویسم.

کشوی پاتختی را باز کردم و خودکاری بیرون آوردم، همان که مامان باهاش یادداشت می کرد... خودکار را به بابا دادم و گفتم:

-بابا، من هرچی هستم مدیون لطف و زحمت شما و مامان هستم. همیشه دعا کن منو، حال بدم خوش می شه و قتی حرم نفسهات اینجور گرمه... وقتی برام آرزوهای خوب می کنی.

آهی کشید و گفت:

-لطف داری بابا جانم. فقط به دایی فرهادت بگو بیاد کارش دارم. در ضمن اگر کاری هم بود فقط به دایی فرهادت بگو، از اون معتمدتر نیست.. من حالم خوش نیست. سرم به شدت درد می کنه. ازت راضی هستم دخترم. خدا خیرت بده و عشق واقعی نصیبت کنه.

لبخند زد و گفت:

-قربونت برم بابایی. حالا دایی رو صدا می زنم .

و از اتاق خارج شدم. حالم بهتر بود. بابا همیشه با حرفهایش حالمو خوب می کرد. همیشه در بدترین شرایط با دلداری و تعریف هاش روبراه می شدم. به حیاط رفتم، باد سردی می وزید... یاسین داشت ظرف های یکبار مصرف را در کیسه ای سیاه جامی داد. گفتم:

-یاسین جان! به دایی فرهاد می گی بره پیش بابا؟ انگار کارشون داره.

یاسین کمر راست کرد و گفت:

-باشه، آجی گلی، رفته تا بیرون و بیاد، انگار واسه شام شب سفارش می خواست بده... هر وقت اومد بهش می گم... تو برو تو نچایی... برو قربونت برم.



همان موقع در باز شد و سارا و مادرش وارد شدند، به طرفم آمدند، دیده بوسی کردیم و سارا من را تنگ در آغوشش فشرد، و گفت:

-بهتری، یاسی؟

سری تکان دادم، اما بغضم چیز دیگری می گفت. به مجلس برگشتم. روضه خوان آمده بود... مجلس بعد از نیم ساعت حسابی شلوغ شده بود. من کنار خانم جون نشسته بودم، حالم خوب نبود و سرم را به پشتی پشت سرم تکیه داده بودم... سوره یاسین را ختم می کردند... من غرق در خاطراتی بودم که با مامان داشتم... بغض گلویم را می فشرد، اما نمی توانستم گریه کنم... نفسم تنگ شده بود... یلدا با گریه تکانم داد و گفت:

-گریه کن. تو را خدا گریه کن... بزار غمت بیرون بریزه. جیغ بزن، اشک بریز، اما اینطور ساکت نباش!

و من فقط نگاه بی حالی به او کردم و دوباره چشمهام رو بستم و به این فکر کردم که یلدا چقدر رنگ پریده ست.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

بعد از روضه خوانی میهمانان پراکنده شدند. به هر حال چند روز حضور دائم همه را خسته کرده بود... تنها کسانی که در منزل ما ماندند افراد درجه اول خانواده بودند. خاله بزرگم به طرفم آمد و با لهجه ی عجیبی گفت:

-هانی... بهتره که بخوابی!

تازه یادم آمده بود که چند سالی است که او را ندیده ام، درست زمانی که دیپلم گرفتم خاله آمد ایران. اما خوب حالا اصلا حوصله ابراز خوشحالی یا صحبت را نداشتم. خاله اما دستم را گرفت و به اتاقم برد. و من را روی تخت خواباند، قرص آرامبخش را به خوردم داد و آنقدر نشست و موهایم را نوازش داد که سرم سنگین شد و به خواب رفتم، وقتی چشم باز کردم که هوا تاریک شده بود. از جایم بلند شدم. جلوی آئینه رفتم. موهایم را برس کشیدم و از پله ها پایین رفتم. خانه خلوت بود. انگار همه خسته از سه روز تلاش مداوم حالا تن آسوده بودند. دایمی فرهاد زیر درخت یاس روی قالیچه ای نشسته بود و استکان چای جلوی رویش گذاشته بود، دوسه مرد غریبه در حیاط کنارش نشسته بودند، شالی روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم. به سمت دایمی فرهاد رفتم و گفتم:

-سلام دایمی. رفتین بابا رو ببینین؟ منتظر تون بود!

او با اشاره سر جواب مثبت داد. گفتم:

-دستتون درد نکنه.

می خواستم به اتاق بابا بروم که دایمی صدایم زد و گفت:

-عزیزم بهتره بزاری استراحت کنه، چون بالاخره خوابید.

کمی احساس آسودگی کردم و گفتم:

-راست می گی دایی؟! خوب خدا را شکر. بعدا می رم و واسش غذا می رم، بیچاره بابا چند روزیست چیزی نخورده می ترسم مریض بشه.

دایی جوابی نداد. به ساعت نگاه کردم ساعت ۹ شب بود. به دایی گفتم:

-اینجا سرده دایی. تشریف بیارین داخل.

دایی با صدای غمناکی گفت:

-به این هوا احتیاج دارم، تو برو داخل. من بعد میام.

داخل خانه شدم و به آشپزخانه رفتم. زیر غذایی که برای بابا کنار گذاشته بودم را روشن کردم. و برای خواندن نماز به اتاقم رفتم. نیم ساعت بعد به آشپزخانه برگشتم، غذا را در بشقاب کشیدم و کاسه ای ماست و گل محمدی هم کنارش گذاشتم از گلدان روی میز یک شاخه گل سفید رنگ برداشتم و کنار سینی گذاشتم و لیوانی شربت آبلیمو و گلاب هم آماده کردم، همان نوشیدنی که بابا خیلی دوست داشت. سینی را برداشتم و به سمت اتاق بابا رفتم. او آرام روی تخت دراز کشیده بود، پتویی رویش نبود. اتاق سرد بود، بخاری اتاق روی شمعک بود، آن را روشن کردم. به سمت بابا رفتم تا پتو را رویش بیندازم. احساس کردم رنگش پریده تر از قبل شده. دفتر خاطراتش کنارش گذاشته بود و پاکتی هم روی دفتر قرار داشت که با خط خوشی روی آن نوشته بود "یاسمن". دفتر و پاکت را روی پاتختی گذاشتم... و دستی به صورت بابا کشیدم. اما... از سرمای پوستش یکه خوردم. انگار سرمای اتاق زیاد بود. پس همانطور که پتو را مرتب می کردم دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-بابایی... بابا بلند شو، هم وقت نمازت داره می گذره و هم واست غذا آوردم. پاشو بابایی!

اما جوابی نداد، از جایم بلند شدم، به طرف سینی رفتم که روی میز قرارش داده بودم و دوباره با صدای بلند تری گفتم:

-بابا بیدار شدی؟ دیگه این دفعه رو باید غذا بخوری. پاشو دیگه!

باز هم جوابی نداد. دلم لرزید... باعجله به طرفش رفتم. بابا همیشه خواب سبکی داشت. دستم را روی شانه اش قرار دادم و تکانش دادم، اما چشم هایش را باز نکرد... گفتم:

-بابا خواهش می کنم... بابا بیدار شو!

ناخود آگاه سرم راروی سینه اش گذاشتم. ولی از ترس از جا پریدم. و به گوشه اتاق پناه بردم. قلبش تپش نداشت. یکهو با چشمان از حدقه بیرون زده و قلب پر تپش به سراغش رفتم و نبضش را گرفتم. نه هیچ نبض یا تپشی نبود. بابا آرام خوابیده بود. با همان لباس های سیاه و همان دل گرسنه. یعنی بابا مرده بود؟! از ته دل جیغ زدم و جمله ی :

-بابام...بابام... تو رو خدا به دادم برسید... کمکم کنید..

به بیرون دویدم... دایمی فرهاد و خاله فرنوش اولین نفرها بودند، خاله سریع بالای سر بابا رفت و شروع به معاینه اش کرد. صدای یاعلی و ای خدای دایمی ها و گریه خاله و فریاد های یاسین به من فهماند که همه چیز تمام شده است و بابای گلم به دیدار پری زیبایش رفته است. بغضم ترکید و از ته دل گریه کردم... به حال خودم و به یتیمی و تنهاییم. به غم بزرگم. به هجرت مظلومانه ی بابا، به رفتن غم انگیزش. گریه کردم و همه را نگاه کردم، هیچ کدامشان را نمی شناختم. من یتیم شده بودم. واز حال رفتم.

دوباره همان صحنه ها. همان قبرستان... سرد و بی روح... همان نماز، همان لباس سفید. چهره سرد بابا که به سمت راست روی خاک بود، گوش و بینی و دهانش پر از ینبه بود و روی صورتش گرد سفید کافور بود. چشمانم از حدقه بیرون زده بود. اشک هایم بی امان می ریخت. هردو باهم رفتند، باورم نمی شد! بابا از فشار زیاد و غم رفتن مامان سخته مغزی کرده بود. در واقع دق کرده بود... پس من چه می شدم... کسی نبود که به من آرامش هدیه کند... کسی نتوانست من را از مزار بابا دور کند، آخه چرا هردو باهم... چرا! انگار می دانستم تقلا برای جلوگیری از ریختن خاک بر روی جسم بابا بی فایده است. پس تا آنجا که توانستم صورتم را خراشیدم و مویه کردم. آنقدر از ته دل فریاد زدم که احساس کردم گلویم خارج نمی شه. شاید حنجره ام بیرون پریده بود... نمی دانم! سارا و یلدا من را میان دستانشان محصور کرده بودند، اما صدایم در نمی آمد که بگویم دیگر هیچ چیز و هیچ کسی نمی تواند تسلای من باشد. من رفتن مامان را به خاطر عشق به بابا تحمل کردم، اما حالا رفتن بابا را به چه امیدی طاقت می آوردم. دیگر چه کسی دست های سردم را گرم می کرد. چه کسی تا وارد خانه می شدم، زودتر سلام می داد. چه کسی درخت یاس خانه را تیمار می کرد!؟ مگه بابا نمی خواست عروسی من را ببیند؟ مگر نمی خواست نوه اش، زندگی موفق آینده ام و آرزوهایش را ببیند!؟ چرا رهایم کرد؟ بدون فکر هم می توانستم بگویم که به خاطر دوری از پری، اینطور شد، یعنی پری را بیشتر از من دوست داشت.

مراسم خاکسپاری تمام شد و دوباره به کلبه احزانم برگشتیم. دوباره شلوغ شد، صدایم در نمی آمد. غش نکردم، گریه نکردم، فقط مات بودم، اما یکدفعه چنان دردی در سرم پیچید که می خواستم بمیرم... دستانم را به سمت سرم بردم و بر سرم کوبیدم، دیوانه وار موهایم را کندم... لرزیدم... باز هم کوبیدم.. موهایم را کندم و بعد باسوزشی روی دستم همه چیز در مقابل چشم هایم تیره و تار شد.

نمی دانم چند روز گذشت. چرا در آن اتاق سرد و بی روح زندانی شده ام. اما می دانم همه چیز تمام شده بود، خانه مان چه شکلی بود؟ بابا و مامانم کجا بودند؟ این ها سوالاتی بود که مدام در ذهنم می چرخید... اصلا من چه کسی بودم؟ چه از این زندگی کسالت بار می خواستم. شوهر داشتم!؟ بچه؟ نه مجرد بودم! خوب پس اینجا چه می کردم... دیوانه وار فکر می کردم اما یادم نمی آمد. چشم هایم به نقطه ای خیره مانده بود... نمی توانستم غذا بخورم... دچار تشنج می شدم... حرف نمی توانستم بزنم. یعنی زبانم اصلا نمی چرخید، انگار نای گفتن کلمه ای را نداشتم... می شنیدم که پرستاری به آن دیگری می گفت:

-این دختره طفل معصوم...هیچ کسی رو نداره...انگار قبلا مادرش هم همین بیماری رو داشته.

اما دلیل حرفشان را نمی فهمیدم. حتی یادم نمی آمد مامانم چه شکلی بود. چرا یادم نبود؟ تحمل دیدن هیچ کسی را نداشتم...خودم هم نمی دانستم چه شده...فقط گاهی دلم می گرفت و گریه و زاری می کردم...گریه برای بابایی که نمی دانم چه جور ترکم کرده بود...در واقع هر چه از گذشته در ذهنم بود، تکان دادن جسم مردی بر روی تخت بود و بعد فهمیدن اینکه او مرده است و تقلایم برای یاد آوردن دلیلش...به یاد آوردن هر چیزی...اما هیچ بود...سیاه و تاریک...یک چاه عمیق در ذهنم جا خشک کرده بود.به آن اتاق آبی سرد و بی رنگ عادت کرده بودم. خبری از فامیل نبود.لباس های گشاد و گلداری به تن داشتم و پالتوی کرم رنگی که روی آن ها به تنم بود.گاهی دختری با چشم های آبی می آمد و دستم را می گرفت و باهم به باغ می رفتیم.او حرف می زد اما من نمی شنیدم،حتی یک کلمه را هم گوش نمی دادم...تمرکز نداشتم.پریدن یک شاپرک یا پرنده،تکان خوردن یک تکه ابر را در آسمان درک می کردم،اما با آدمیزاد ارتباطی نمی توانستم برقرار کنم...دختر مو بلوند و چشم آبی زیاد می آمد...برایم شکلات می آورد.و جعبه های شکلات روی هم انباشته می شدند.گل می آورد،موهایم را شانه می زد و می بافت و گاهی در حمام کردن کمک می کرد...دیگرانی هم می آمدند اما من دلم نمی خواست بینمشان.وقتی می آمدند،چشمانم را می بستم و یا پشتم را به آن ها می کردم...فقط آن دختر چشم آبی را دوست داشتم.

یواش یواش هوا بهتر شده بود،درختان شکوفه داده بودند و بعضی هم به جای شکوفه برگ های نورسته داشتند.می گفتند سال نو آمده است.آن دخترروزی آمد و گفت برات هفت سین آوردم و کلی شیرینی.نمی دانم برای چه بود.همه را روی میز اتاقم چید.کتاب شعر برایم آورد،چند تا و گفت کتاب بخوان.تا ذهنت فعال بشود.اسمم یاسمن هست می دانم اما...اما هویتم گم شده...دختر چشم آبی هم یلداست.به من می گفت که دوستم هست،خیلی دوستم دارد،و برایم هر کاری می کند،چند روزی یکبار دکترهای جدیدی می آیند برای معاینه.اما من فقط لحظه هایی که خودم و یلدا هستیم را دوست دارم.و...وقتی می رود...دوباره تنها می شوم.همان اتاق آبی سرد و همان قرص های گیج کننده،صداها عجیب و غریب وحشتناک و صدایی که در ذهنم است...مثل زمزمه ای شیرین...زنی که شعر می خواند...شعرهایی که بیشترشان را قبلا شنیده ام اما وقتی می خواهم مرورشان کنم نمی توانم.

یک قاب عکس هم کنار تختم است،عکس پدر و مادرم.ناخودآگاه آرامم می کند...با اینکه یادم نمی آید چه شد و کجا هستند و چرا به دیدنم نمی آیند.گاهی عکس را در آغوشم می گیرم و ساعت ها گریه می کنم،یارای صحبت کردن ندارم.فقط با نگاه، حرف های دلم را ابراز می کنم.

این است اوضاع و احوال من!

نمی دانستم چند شبه است.چند روز گذشته از آخرین دیدارم با یلدا.اما دوباره تشنج کرده بودم.درختان سرسبز شده بودند،باغ پر از گل بود.اما برایم مثل زندان بود.خودم هم می دانستم که بعد از آن تشنج، کمی آرام تر شده

بودم. یک روز صبح که بیدار شدم، به سراغ کمد رفتم و دلم شکلات می خواست، چشمم به ساکی خورد، کنجکاو شدم، بعد از مدت ها دلم می خواست از چیزی سر در بیاورم، زیپ ساک را باز کردم... چشمم به شلوار جین و بلوز نخی سفید با خال های سیاه افتاد، نگاهی به لباس های تنم انداختم، وسوسه شدم که لباس ها را عوض کنم. و عملیش کردم. آینه ای در اتاق نبود. اما به نظرم بهتر شده بودم. پرستارها وقتی من را در آن بلوز و شلوار دیدند کلی خوشحال شدند... کتاب شعری که یلدا برایم آورده بود را خواندم. چند بار... هر کدام را چند بار خواندم.

باز هم یلدا نیامد... چند روز گذشت، یک شب که به قاب عکس خیره شده بودم ناخودآگاه صحنه ی جان دادن مامان جلوی چشمم مجسم شد... و بعد رفتن بابا... باز هم حالم بد شد. باز هم قرص های قوی و خواب دایمی.. اما تنها مزیتش این بود که در همان بی حالی و گیجی یواش یواش ذهنم فعال شده بود... دانه به دانه همه را به یاد می آوردم... می دانستم چه بلایی به سرم آمده. خود به خود آرام تر شده بودم. می دانستم که آنجا کلینیک اعصاب و روان است... مشاوره هایم شروع شده بود. با یک روانشناس مرد. مردی میانسال و خیلی شیک پوش. که هر وقت به اتاقم می آمد شاخه گلی برایم می آورد... باور اینکه دیوانه ام را تغییر داده بود، و به ضعف و شوک عصبی تنزل مقامش داده بود... حرف می زدیم هر روز و او می گفت و من هم گوش می دادم... و کم کم زبانم باز شد، هرچند کوتاه حرف می زدم، اما باز هم خوب بود.

دوماه گذشت، هوا گرم شده بود. می دانستم که تهرانم... اما نمی دانستم چرا خبری از دایی نیست. همه این مدت به انتظار یلدا نشسته بودم... اما نمی آمد، بالاخره طاقتم تمام شد و به مسؤل بخش گفتم یلدا را خبر کند... و او آمد... با شکمی بر آمده. موهای بلوند و چشمان آبی. پس حمله بود... چرا قبلا ندیده بودم؟ در دستش جعبه ای شکلات سویسی و چند شاخه رز بود... با عجله به طرفم آمد و صورتم را بوسید و کنارم نشست... تازه حمام کرده بودم و موهای خیسم اطرافم رها بود. انگار از آخرین باری که یادم بود خیلی بلند تر شده بود تا زیر باسنم. حتما زمان زیادی گذشته بود... یلدا برس را برداشت و پشت سرم ایستاد و شروع به برس کشیدن موهام کرد و گفت:

- یاسی، ببخش که نیومدم... نمی دونی دلم چقدر تنگ شده بود، نمی دونی چند بار زنگ می زدم و سراغت رو می گرفتم... اما این خواسته دکترت بود... قربونت برم دلم پیش تو بود.

و بعد برس را آرام از بالا به پایین کشید. نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- یلدا. منو از اینجا ببر!

دستش از حرکت ایستاد... سکوت کرد... و بعد از چند لحظه که به حالت طبیعی برگشت و از شوک حرف زدن من و خواسته ام بیرون آمد گفت:

- وای نمی دونی چقدر جلوی خودمو گرفتم که فریاد نکشم... از خوشحالی... باشه.. باشه همین حالا می برمت... الان زنگ می زنم به بابا... وای خدایا... شکر!

لباس هایم را جمع کردیم. وسایلم را برداشتم و به انتظار رفتن ماندم. دایمی فرهاد و زندایمی آمدند... یاسین و دختری زیبا که فهمیدم همسرش است، همان که چند سال او را می خواست و البته قبل مرگ مامان نامزد کرده بود، ولی ما به خاطر بیماری مامان نرفتیم و با وجود اصرار دایمی برای تعویق مراسم، اما مامان راضی نشد... یعنی تا من توی کلینیک بودم زن گرفته بود؟ مگر چند وقت گذشته بود؟... دایمی گریه می کرد... و سرم را می بوسید. و زن دایمی من را در آغوشش گرفته بود. بعدتر فهمیدم وقتی حالم بد بوده... از دیدن دایمی و زندایمی شوکه می شدم و برای همین دکتر به آنها گفته بود بهتر است کمتر به دیدنم بیایند... و حالا آن حالت ها برایم مسخره بود. من خیلی آنها را دوست داشتم، غیر معقول بود آن کارها!! حالا با خود می گفتم، که چرا به این فکر نکرده بودم که اگر بابا و مامان نیستند لااقل خانواده دومم را دارم، کسانی که غمم را با آن ها در میان بگذارم، شاید رفتن مامان و بابای مهربانم آنقدر سنگین بود، که عقلم را از دست داده بودم.

با دایمی و خانواده اش به خانه شان رفتیم، همان خانه ی با صفا و بزرگی که در یک خیابان وسیع و پردرخت در شمال شهر تهران قرار داشت. خانه ای با حیاطی بزرگ و پر از درخت و گل، یک آلاچیق چوبی و نمایی رومی. با دو ستون سفید بزرگ در مقابل ورودی ساختمان... همان خانه ای که سالی چندین بار به آن جا می رفتم... روح تازه ای گرفتم با ورود به آن خانه. من هنوز هم زیاد تمایلی به حرف زدن نداشتم. جز در موارد خاص... انگار هنوز روزه ی سکوتم به طور کامل به پایان نرسیده بود.

یلدا دستم را کشید و از پله ها بالا برد و گفت:

-بیا تا اتاق رو بهت نشون بدم.

و در اتاقی را باز کرد، اتاقی که پنجره ای روبه حیاط داشت. لوازمات چوبی اتاق به رنگ سفید بودند. روتختی شادی با چند عروسک روی تخت. دسته گلی در گلدان جا خوش کرده بود. دو سه چمدان و جعبه ای بزرگ گوشه ی اتاق بود. چمدان ها را شناختم. مال خودم بود... احساس سر گیجه داشتم، روی تخت نشستم. زن دایمی جلو آمد. صورتم را بوسید و گفت:

-همه چیز عوض می شه. بهت قول می دم. زندگی را سخت نگیر دخترم.

سری تکان دادم و به فرش کف اتاق خیره ماندم. همه از اتاق بیرون رفتند. یلدا کنارم نشسته بود. دستم را روی شکم برآمده اش گذاشتم، او لبخند زد و گفت:

-یه نی نی خوشگل این تو دارم. وقتی بیاد حسابی سرگرم می کنه.

لبخند زدم. بلند شدم و به پشت پنجره رفتم. به حیاط سرسبز نگاه کردم. چشمم به حیاط کناری افتاد. سرد و بیروح بود. احساس انزجار کردم. یادم افتاد به رنگ های سیاه و خاکستری گورستان. از پشت پنجره به طرف یلدا رفتم و گفتم:

-یلدا جون اینا وسایل من هستن؟

و با دست به گوشه اتاق و چمدان ها اشاره کردم. او لبخند زد و گفت:

-آره. گذاشتم تا خودت هر طور خواستی آنها رو بچینی. هر چیز ر اکه به فکرم رسید آوردم، هر چیزی که فکر می کردم برات مهم باشه. لباسات را هم آوردم، البته توی این یک سال و چند ماه نمی دونم توی اون چمدونها چه به سرشون اومده؟!

متفکر به چمدان ها نگاه کردم و گفتم:

-یک سال و چند ماه! چه قدر من از روزگار عقبم. اصلا نمی دونم چطور گذشت.... شیراز شهر زیبای من! خاطراتم، زندگیم..... هوووف!

یلدا خندید و گفت:

-این جا هم بد نیست. لااقل ما کنارت هستیم. نمی گذاریم تنها بمونی.

دوباره به یاد بابا و مامانم افتادم. الان که ذهنم فعال شده بود، بیشتر سوز غم را حس می کردم. اشک هام جاری شد. یلدا بلند شد و کنارم اومد. دستی به موهام کشید و گفت:

-یاسی تو را خدا... گریه نکن. دیگه بسه. یک سال و چند ماه گذشته... باید صبور باشی. یواش یواش به این غم عادت می کنی.

سری تکان دادم و قطره اشکم را با نوک انگشت اشاره ام گرفتم... یلدا گونه ام را بوسید و گفت:

-حالا بیاشروع کنیم به چیدن لباس هات. وسایلات رو هم توی اون جعبه و اون چمدان گذاشتم، اونها رو هم مرتب می کنیم. موافقی؟!

باز هم به تکان سر اکتفا کردم، باهم به سراغ چمدان ها رفتیم. لباسهایم را تا می کردیم و بعضی ها را یلدا در چوب لباسی می گذاشت و در کمد آویزان می کرد. بلوز و دامن سیاه رنگی را بیرون آوردم... و از جا بلند شدم تا مانتو و روسریم را عوض کنم. یلدا با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

-یاسی اونها رو نپوش!

-اجازه بده به حال خودم باشم یلدا!

او حرفی نزد و به کارش ادامه داد. من به سراغ جعبه بزرگ رفتم، که می دانستم حاوی کتاب است، درش را باز کردم، کتاب های درسی و چند دفتر خاطرات در اون بود. یکهو یادم افتاد به دفتر خاطرات بابا... با لکنت به یلدا گفتم:

-یلدا... یه... یه دفتر جلد سورمه ای قدیمی، که برگه های کهنه ای داشت، دفتر... دفتر خاطرات.. بابا بود. اونو هم آوردی؟! اینجا نیست؟!

یلدا لبخندی زد و گفت:

-آره، آوردم، اون پیش بابا فرهاده... باید از بابا بگیریش!

از اتاق خارج شدم و به طبقه ی پایین رفتم... دایی روی کاناپه نشسته بود. گفتم:

-دایی جان... دفتر خاطرات بابام و به پاکت که اسم من روی اون نوشته شده بود پیش شماست؟

دایی برگه هایی که توی دستش بود را روی میز گذاشت و گفت:

-بله دایی جان پیش منه. حالا به زن دایی می گم واست بیارشون. صحیح و سالمند، نگران نباش.

خیالم راحت شد و همان جا روی کاناپه مقابل دایی نشستم.. زندایی بعد از چند دقیقه دفتر و نامه را آورد. آنها را مثل قیمتی ترین جواهر دنیا در دست گرفتم و به اتاقم رفتم. صبر کردم تا یلدا از اتاق بیرون برود. در را بستم، اما کلیدی پشت در نبود، حتما هنوز به سلامت اطمینان نداشتند... شاید هم توصیه پزشک بود، نمی دانم.

روی تخت نشستم، می خواستم نامه را باز کنم، اما پشیمان شدم. ترجیح دادم اول از همه آخرین نوشته های بابا را بخوانم. دفتر را ورق زدم تا به آخرین تاریخ که مربوط به همان روز مرگ پدر بود رسیدم. دست خط زیبای پدر و جوهر تازه ی خودکار، جاهایی کمی دستش لرزیده بود. دوباره اشکهایم ریخت. دستی روی خط ها کشیدم و صفحه را بوسیدم. با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و شروع به خواندن کردم:

تاریخ: نوشته نشده

به نام تنهای جاویدان

باز هم به سراغ دفتر خاطرات قدیمیم آمده ام. چون احساس می کنم، دیگر تمایلی به بودن در این دنیای فانی ندارم.. همه ی امیدم و دلیل زندگیم پری بود. زیبای غمگین من. سالیان سال است که چیزی ننوشته ام و به قول دخترم یاسمن از ۷ سالگی او تا به حال.

چه روزها که پشت سر گذاشتیم. یاد عزیز جون به خیر... خدا رحمتش کند. چقدر برای یاسمن زحمت کشیدم. با هزاران التماس باغ پری را فروختیم و شرایط امریکا رفتن را مهیا کردیم. خواهر هایش آنجا منتظر ما بودند، تا برای بار دوم به نزدشان برویم. یک بار در دوسالگی یاسمن و حالا در هشت سالگیش، پری بالاخره زیر تیغ جراحی رفت. چند وقتی حالش خوب بود. وقتی به ایران برگشتیم، سر حال بود، روی پای خودش ایستاد. بیشتر از قبل به یاسمن توجه می کرد، به درس و سایر کارهای او نظارت می کرد، دل خوش بودم که توانسته بودم هزینه گزاف سفرمان برای باردوم را هم با کمک خود پری و پس اندازم بدهم و از حاج ساعد کمکی نگرفته بودم. مدت شش ماهی که درینگیه ی دنیا بودیم، خرج هنگفتی داشت که با توجهی که خداوند به ما داشت توانستیم از پشش بریباییم، و قدری هم از پول فروش باغ ماند که به نام یاسمن سپرده گذاری کردیم، تا وقتی خواست به دانشگاه برود مشکلی نداشته باشد. روزگارمان بد نبود، شادی به خانه مان آمده بود. عزیز بیشتر استراحت می کرد، و تن و



روح خسته اش کمی آرام گرفته بود. ما غرق در زندگی روزمره شده بودیم. دخترم قد کشیده بود و بزرگ شده بود. نمونه ی یک دختر کامل. یک پری دیگر. نه درد داشتیم و نه غصه. روزهای تعطیل را به خارج از شهر می رفتیم و گاهی به همان باغی که آقا جانم، سه دانگ سهمش از آن را به نام یاسمن کرده بود، تنها یادگار مانده از آن روزها! با جواد بیشتر رفت و آمد می کردیم. او حالا وضعیت حسابی خوب شده بود و یک عمر فعالیت در بازار از او تاجری کار کشته درست کرده بود، و برای خودش برو بیایی داشت. در یک منطقه ی خوب شیراز سکونت داشت. پری آنقدر روی تربیت دخترمان تمرکز کرده بود که از یاسمن دختری متکی به خود و بسیار قابل اعتماد ساخته بود. از همان ۱۵ سالگی خواستگاران زیادی داشت. عزیز جون دلش می خواست عروسی یاسمن را ببیند اما اجل امانش نداد... یاسمن دچار یک افسردگی شده بود که در اثر مرگ عزیز بود که با مشاوره های زیاد و کمک های پری باز هم یاسمن بعد از دوسه ماه به حالت عادی برگشت. زندگی سه نفره مان بر وفق مراد بود. هنوز هم مثل سالیان قبل تابستان را به تهران می رفتیم. من خانواده را می گذاشتم، ۱۵ روزی می ماندم و به شیراز بر می گشتم. هرچند پری بی قراری می کرد و من باز آخر هر هفته تقریبا به دیدارش می شتافتم. دیگر به یاد مریضی پری نبودیم. همه ی تلاشمان این بود که سرمایه ای برای آینده دخترمان جمع کنیم. ما سه نفر در کنار هم خیلی خوشبخت بودیم و عشق من و پری همچنان شعله ور و تازه بود... و حتی روز به روز وابستگی مان بیشتر می شد، به طوری که برای تهران رفتن اشتیاقی نداشت و معمولا یاسمن تنها می رفت. و ما مثل دو مرغ عشق در کنار هم می ماندیم.

اما... اما زندگی اینطور ادامه پیدا نکرد. روزی به ما خبر دادند که حاج ساعد بر اثر ایست قلبی در گذشته است. همگی به تهران رفتیم، از همان روز در اثر شوک وارده به پری که بسیار بزرگ و ناراحت کننده بود، با توجه به وابستگی پری به پدرش، دوباره علائم بیماریش به سراغش آمد... یواش یواش حالش و خیم شد. غم در گذشت پدر برایش خیلی سنگین بود. با قرص و دارو کمی بهتر شد. دخترمان هم در دانشگاه قبول شد و این امیدی بود برای پری... اما با ورود یاسمن عزیزم، پری هم شدت بیماریش باعث بستری شدنش شد. حاضر بودم برایش هرکاری بکنم. پس اندازم به اندازه ای بود که بتوانم خرج بستری بودنش در یک بیمارستان خوب را بدهم، حتی از دکتر خواستم اگر امیدی است دوباره عمل شود، اما دکتر کاملا ناامید مان کرد.

امیدوار بودم لااقل عروسی دخترمان را ببیند، نمی توانستم به یاسمن بگویم که دلیل اصرارم چیست... او زیر بار ازدواج نمی رفت و من نمی خواستم دخترم که نتیجه یک عشق آتشین بود گرفتار یک زندگی سرد و بدون عشق بشود. سه چهار سالی از ناتوانی و بستری شدن های دائمی پری می گذشت... و دخترم ترم آخر دانشگاه را هم به پایان رساند... و بالاخره آنچه نباید اتفاق می افتاد، به وقوع پیوست... پری حالا بین ما نیست... چه سخت است گفتن این کلمه... او رفت... پرواز کرد... و از آن حجم سنگین که همیشه راه نفسش را می بست نجات پیدا کرد. نمی توانم نبودنش را تحمل کنم. دیگر دلیلی برای زنده بودن ندارم. من حتی به پری قول ندادم که باری یاسمن زنده باشم... از همان وقت کنار گوشش گفتم که من هم دنبالت می آیم و یاسمن را اول به خدا و بعد به فرهاد که حکم پدری برایش دارد می سپارم.

سردرد عجیبی دارم درست از همان لحظه که پری رفت... این سردرد با من است... از دندانم شروع می شود و تا مغزم تیر می کشد. دخترم بزرگ شده است، می تواند روی پای خودش بایستد. اما من حالا در حال باز نشستگی هستم. زمانی که برای هر زوجی بعد از یک عمر تلاش بهترین و شیرین ترین دوران است. اما پری من را تنها گذاشت... من دوباره تنها ماندم. این تنهایی سخت است. حتی دیگر نمی توانم درست نفس بکشم. این سردرد بدجور من را زجر می دهد. تحمل دیدن این همه سیاهی را ندارم. نه گرسنه می شوم و نه تشنه. درست از روزی که پری رفته دست از هر چه در این دنیا ست شسته ام. انگار با رفتن پری، شریان حیات من هم قطع شده است.

قصه زندگی پردرد من و پری به پایان رسیده است... خوشحالم از اینکه توانستم بالاخره این دفتر را به پایان برسانم. و گذر عمر را بر صفحات سفیدش حک کنم.

زندگیم را دوست داشتم و تا آنجا که می توانستم برای رسیدن به هدفم تلاش کردم. اما دیگر هدفی نیست... دخترم به سرانجام رسیده و خانمی شده... دوست دارم هر چه زودتر به عشق ابدیم پیوندم. شاید در آنجا دیگر بدون درد، جدایی و ناراحتی بایکدیگر زندگی کنیم. شاید باز هم او در میان درختان انار و نارنج بدود و گیسوان سیاهش را به باد بسپارد... آنگاه من به دنبالش بروم و او را در آغوشم بگیرم. او به راحتی نفس بکشد و دستانش را به دور گردنم بیاویزد، لحظه ای رها شود و دوباره از درخت گردو بالا برود... یا آنکه باز اناری دلخون به سویم بیاید و شاید هم باز نارنجی را به سویم پرتاب کند... که حکم تیر عشق را داشته باشد... تیری که قلبم را نشانه گرفت... آه همین حالا هم بوی او را حس می کنم... انگار کنارم نشسته و من را صدا می زند...

دفتر را به سینه ام فشردم و گریه کردم، از اعماق وجودم گریه کردم. خوشحال بودم که بابا بیشتر از آن زجر نکشیده بود. و غمگین بودم از اینکه من را تنها گذاشت... من دلم خون بود از آن همه رنجی که تحمل کرده بودند و تحمل کرده بودم در این یکسال و اندی بعد از رفتنشان.

دفتر را بستم و روی تخت گذاشتم و به پاکت نامه چشم دوختم... به نام "یاسمن"... تردید داشتم برای خواندنش... شاید باز هم حالم بد می شد... اما یکدل شدم و پاکت را باز کردم... با احتیاط کاغذ را از آن بیرون کشیدم. معلوم بود برگه را از همان دفتر جدا کرده. کاغذ تا شده را باز کردم... بالای آن نام خدا نوشته شده بود. اولین خط جمله کوتاه: یاسمن عزیزم، بود.

به نام خدا

یاسمن عزیزم؛

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم      طایر قدسم واز بام جهان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی      بیشتر از آن چو گردی زمین بر خیزم

دختر مهربان و زیبایم؛

امیدوارم از من رنجیده خاطر و مکدر نباشی. آنقدر دوستت دارم که در ذهن نمی گنجد. اما تو که از زندگی من خبر داری. و همه چیز را خوانده ای. با غم و درد من همراه و آشنایی. و می دانی که بدون مادرت هرگز نمی توانم نفس بکشم. چون او نفس من بود. بدان که برایم مهم هستی، و هم من و هم مادرت تو را دوست داریم. اما به هم قول داده ایم که بدون هم هرگز نمایم. احساس می کنم دیگر توان بلند شدن و راه رفتن بر این زمین خاکی را ندارم. تو دختر صبور و عاقلی هستی... از آب و گل در آمده ای و بزرگ شده ای... از پس خودت بر میایی... امیدوارم آینده روشنی داشته باشی... هرگز غم از دست رفتن ما را نخور. بله... بله می دانم که خودخواه هستم. مگر می شود فرزندی برای نبودن پدر و مادرش گریه نکند و غصه نخورد؟ اما خواهش می کنم و قسم می دهم تو را به روح مادرت که زندگی را به خودت سخت نگیرد. آرامش داشته باش. من به تو افتخار می کنم، تو حاصل عشق من و مادرت و یک عمر تلاشم هستی. به تو این همه صبر و بردباری ات، به مردم داریت، به عفاف و نجابت... به همه ی وجودت افتخار می کنم. می دانم که بغضت را فرو خورده ای تا به من تسکین بدهی. اما بهتر است آن را آزاد کنی تا قلبت همیشه سالم بماند و روح هم آرام و شاد. از تو می خواهم که زندگی شرافتمندانه ای پیشه کنی. و هرگز از یاد نبری که من و مادرت دوستت داشتیم و داریم... و تو معجزه ی زندگیمان بودی.

بدان که حتی اگر در کنارت هم نباشیم، همیشه به یادت هستیم. از تو می خواهم برای زندگی آینده ات با چشم باز تصمیم بگیری. در راه عشق بسی دشواری است. یا در این راه قدم مگذار و یا اگر قدم گذاشتی مصداق این بیت باش؛

من همان دم که وضو ساختم از چشمه ی عشق      چهار تکبیر زدم یکسر ه بر هرچه که هست

دخترم برای ازدواج، رضایت دایی فرهادت به عنوان جانشین من و مادرت شرط است... تنهایی را انتخاب نکن و سعی کن در کنار خانواده دومت زندگی کنی. من همه چیز را به دایی فرهادت وصیت کرده ام و او با رضایت قلبی حاضر به بودن تودر کنار خودشان است، در وهله دوم و در صورت وقوع هر مشکلی خانم جون را انتخاب کن و در آخر روی پای خودت تکیه کن، اگر تکیه گاه اول و دوم را نداشتی.

هر زمان ازدواج کردی... با رعایت تمام شئونات و رسم و رسوم پیش برو... یادت باشد رضایت خدا را به رضای خلقش ندهی. اول رضای خدا و بعد هر تصمیمی. نگذار که عشقت گندابی شود برای غرق کردنت و دوریت از خداوند، که هدف همه از وابستگی های زمینی، عشق الهی باید باشد.. فرزندان را خوب تربیت کن. و برای شوهر آینده ات بیشتر دست باش تا همسر. نامم را زنده نگه دار.. هرگز فراموشمان نکن. به ختم قرآن و فاتحه دلمان را شاد کن... خیالت راحت باشد که ما راحتیم و تو باید برایمان خوشحال باشی که در طیب خاطر خواهیم بود.

دلهم می خواست برای بار آخر تو را در آغوشم بگیرم و یا حتی کنار تو جان بدهم... اما تو توانش را نداری که این رفتن را از نزدیک ببینی و از تحملت خارج است.

دوستت دارم یاسمن زیبایم... قوی و با ایمان باش

پدرت؛ محمد محبوب

حالم دگرگون شد. دوباره همان حالت بی ارادگی به سراغم آمد... چشمانم سیاهی می رفت، اشک می ریختم و جیغ می کشیدم. فقط صدای مبهم یلدا را شنیدم که از پدرش کمک می خواست... تنها چیزی که گفتم این بود:

-یلدا... من نمی خوام برم کلینیک... تو رو خدا نزار ببرنم ....

و از هوش رفتم. چند روزی سالم بد بود و در اثر داروهای اعصاب و آرامبخش در بی خبری بودم... و بعد هم خودم را در اتاق زندانی کرده بودم... همیشه یا خواب بودم و یا پشت پنجره می ایستادم و به حیاط سرد و بی روح سمت چپ، همان حیاط همسایه خیره می ماندم. انگار به چشمم دستور داده بودم که آن همه سبزی حیاط مقابلم را نبیند... تابستان رو به اتمام بود و من با مشاوره دو روز در هفته آن هم در اتاق خودم و همکاری زیاد اطرافیان کمی بهتر شده بودم... تا اینکه... یلدا زایمان کرد، و دختری زیبا به دنیا آورد، و همین مقدمه ای شد یا معجزه ای برای من، من که مرگ دیده بودم و سختی، حالا با آمدن آن موجود کوچک و زیبا جان دوباره گرفتم و تکرار حیات را دیدم، انگار تولد این نوزاد، مقدمه ای شد برای دور شدن من از آن همه مصیبت و مرگ... یا بهتر بگویم غم کم رنگ تر شد، تا حدی که بتوانم تحملش کنم.

صبح پاییزی با برگ های ریزان درختان، از پشت پنجره اتاق واقعا زیبا بود. ولی چیزی درون قلبم یخ زده بود، که حتی نمی توانست این زیبایی را ببیند. به پنجره پشت کردم، نگاهی به اتاق انداختم، همه چیز، اشرافی و نو بود، اما دلم کهنه پسند شده بود. روبروی آئینه میز توالت ایستادم، شیشه عطری را که روی میز بود برداشتم، همان که این مدت دست نخورده باقی مانده بود. سرش را باز کردم و بوییدم، چه بوی خنکی داشت. شیشه را سر جایش گذاشتم. مشامم پر از بوی عطر بود، دوباره به سمت پنجره رفتم. و آن را باز کردم. پردرها کمی کنارتر زد و به تراس کوچک رفتم. و روی صندلی حصیری نشستم، میز کوچکی جلوی صندلی بود که یلدا دو سه تایی گلدان کاکتوس روی آن قرار داده بود... نسیم سردی می وزید و پوستم را سوزن سوزن می کرد. به حیاط منزل دایمی که بیشتر شبیه یک باغ کوچک مینیاتوری بود نگاه کردم. درختان و گل‌های زیادی داشت. باغ یواش یواش خود را برای پذیرش پاییز و زمستان آماده می کرد. برخی برگها زرد و بعضی نارنجی شده بودند. به سمت چپ نگاه کردم. حیاط همسایه. سرد و بی روح! خاکستری و مشکی و براق! درون باغچه ها با چمن یکدست سبز رنگی پوشانده شده بود. و تعدادی درختچه ی سرو هم به ترتیب قرار گرفته بودند، درست مثل سربازهای کوتوله ای در کنار باغچه. و از کنار باغچه های بلند بهار خواب که کمی جلوتر از ساختمان بود و من دید خوبی از اینجا به آن داشتم، بوته های پرسیاوشان سبز و بنفش آویزان بودند، به نظر ساده می آمد. اتومبیل سیاه رنگ و مدل بالایی هم زیر سقف پارکینگ پارک شده بود. با خودم گفتم: "چه خنده دار. اتومبیل سیاه، سرامیک و سنگ سیاه، درست مثل قبرستان شده". نمی دانم چرا احساس کردم خانه ی همسایه پر از غم و تنهایی است. در کل این مدتی که متن در این خانه بودم، روزها و شبهایی که در اتاقم به سر کردم و با تنهایی خو گرفتم، بارها و بارها پشت این پنجره خیره می ماندم به حیاط همسایه. دلم نمی خواست سبزی حیاط خودمان را ببینم... و عجیب آن بود که تا به حال موجود زنده ای در آن خانه ندیده بودم. هیچ صدایی از آن خانه به گوش نمی رسید. اول ها این اتومبیل هم نبود، اما حالا این ماشین به حیاط اضافه شده بود و گاهی هم صدای پیانو. که شک داشتم از آن خانه باشد! مگر در این قبرستان

هم کسی می توانست بنوازد و حس هنری داشته باشد؟! هیچ صدایی از حیاط به گوش نمی رسید، انگار پرنده ها هم با آن خانه و باغچه هایش قهر بودند.

دوباره به حیاط منزل دایی نگاه کردم. کاملا فرق داشت، آهی کشیدم و از جابلند شدم، پنجره را بستم و پرده را کشیدم. همان وقت کسی چند ضربه به در زد، بی درنگ گفتم:

-بله، بفرمایید!

یلدا، دختر دایی ام بود، با بچه ای در آغوشش. موهای بلوند شده اش را به بالا جمع کرده بود، بلوز و شلوار تنش بود، بلوزی سفید رنگ و شلوار جین، از وقتی مادر شده بود کمی اندامش پرتو و سینه هایش درشت شده بودند... حلما دختر صورتی پوشش در آغوشش بود. شادابی از صورت با طراوتش می بارید... چشمان براق و آبی که به زندایی مینو رفته بود، پر از شور زندگی بود. درست برعکس چشمان کدر و کهربایی من!... به من نگاه می کرد و لبخندی روی لبهایش بود... باناز گفت:

-ای بابا... از کی تا حالا بیداری تو؟! چرا پایین نیومدی؟ پاشو... پاشو بیا ماما پایین منتظرته، میخوایم صبحانه بخوریم.

لبخند زدم و ایستادم... برس را برداشتم و چند بار سطحی روی موهایم کشیدم و موهایم را با کش بستم. به طرف یلدا رفتم و گفتم:

-بده بچه رو، قربونش برم الهی!

یلدای با طراوت که به نظرم از شادابی سرریز بود، بچه را به آغوش من سپرد و گفت:

-بیا این هم دخترک کوچولوی من. بغلش کن... خسته شدم من!

گلوله پنبه ای صورتی، لقبی بود که من روی حلما گذاشته بودم... گرم و نرم بود... در آغوشم گرفتمش... موجود کوچک با پوست صورتی تر و چشمان درشت آبی رنگ. چقدر ناز و خوشگل بود. دوست داشتنی و آرام. احساس آرامش را به من هم منتقل می کرد. حلما دارویی بود که باعث شد من از آن لاک افسردگی که داشتم کمی بیرون بیایم. به دنبال یلدا راه افتادم و از پله های پایین رفتم. سالن بزرگ و مدرن منزل دایی با سلیقه ی عالی که از یلدا و زن دایی انتظار می رفت چیده شده بود، در طی این مدت که من در آن کلینیک بستری بودم هم مدل و هم دیزاین منزلشان را تغییر داده بودند. یادم است که دایی از قبل ترها تصمیم داشت که این کار را انجام بدهد. هرچند از نظر من همان موقع هم خیلی شیک و زیبا بود. اما حالا همه چیز شیک تر و نو تر بود. به سمت آشپزخانه رفتم. روی میز صبحانه چیده شده بود، زندایی که بلوز و شلوار آبی رنگ به تن داشت و عینکی با فرم طلایی روی چشمانش گذاشته و روزنامه می خواند. تا من را دید روزنامه را کناری گذاشت و گفت:

-به سلام یاسمن خانم. بیا بشین قربونت برم... تا واست چای بریزم.

من بلافاصله گفتم:

-سلام از من زندایی، صبح شما هم بخیر، دستتون درد نکنه، من زحمتتون دادم...

زندایی اخمی کرد و گفت:

-یاسی... باز که افتادی به تعارف... دختر شیرازی! از این حرفها نداریم! مزاحم و زحمت و این چیزها نیست... تو که بایدا فرقی نداری، توی دست خودم بزرگ شدی. این جا هم اگه چیزی پخته می شه و اگر میزی چیده می شه واسه همه است، منتهی روی سر تو نیست عزیزم، اگر تو هم نبودی باید آماده می شد، درضمن یلدا خانم که میهمان همیشگی هست! پس نگران نباش.

یلدا همان طور که حلما را از من می گرفت، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-حالا دیگه من مهمانم؟ مامان خانم؟ می گی چکار کنم... برم خونه با این بچه حوصله ام سر می ره... تازه از این دختر بدعق هم دور می شم. محمد که نیست، منم که دیگه خودتون می دونید، یا باید محمد کنارم باشه یا اینکه پیش یاسی باشم. والا اگر هم برم خودت می فرستی دنبالم.

زندایی عینکش زا جا به جا کرد و روبه یلدا گفت:

-خوبه حالا... شوخی کردم باهات... ببیا یه لیوان شیر بخور... تا شیر جمع بشه توی سینه ات واسه این طفلی. اصلا مایعات نمی خوری ها!

و بعد هم استکان چای را جلوی من گذاشت و گفت:

-بخور عزیزم... باید برنامه غذایی رو بسپاری به من، تا اون لپهای آب شده ات دوباره برگرده به حالت اولش، آه داییت خیلی سفارشت رو کرده... حالا هم شروع کن که یلدا واسه امروزت حسابی برنامه ریخته.  
بدون هیچ کلامی شروع به جویدن نان و کره ای که لقمه گرفته بودم کردم. اصلا مزه ها را تشخیص نمی دادم. فقط می خوردم که خورده باشم، وقتی کارد را به دستم گرفته بودم... دستم به وضوح می لرزید... از سنگینی نگاه یلدا خجالت کشیدم. سرم را بلند کردم. فقط بشقاب کره و استکان چای را از پشت چشمانم خیسیم به صورت مبهم می دیدم. لقمه ای نان و اشک و جرعه ای بغض! یلدا که طاقت نیاورد و بچه را به دست زندایی داد و از آشپزخانه خارج شد. دیگه بر خورد اشک و گرمای آن با پوست صورتم برایم عادت شده بود. چشمهایم اصلا نمی سوخت. انگار عادت کرده بودم که همیشه اشک ریزان باشم.

زندایی حلما را در آغوشش جا به جا کرد و با تاسف نگاهم می کرد ولی چیزی نمی گفت، این بغض ها و گریه های یکدفعه ای دست خودم نبود، که بخوادم کنترلشان کنم.

من همانطور با گریه دو سه لقمه ای خوردم و چایم را سر کشیدم. و بعد ساکت نشستم و به رومیزی چهار خانه ای که زندایی روی میز پهن کرده بود خیره ماندم. سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود که گه گاهی با صدای حلما در هم می شکست. زندایی خیلی آهسته شروع به صحبت کرد:

- یاسی جان، دخترم. غریبگی نکن، من هم مثل مامانت، هیچ فرقی نداره، یادته که همیشه میومدی و کل تابستون را می موندی... الان فکر کن اومدی با ما زندگی کنی. خودت میدونی من به پری چقدر نزدیک بودم. بیشتر از خواهرهاش. ما دختر خاله بودیم اما سری از همه سوا داشتیم باهم. اصلا واسطه ی رسیدن من و دایی فرهادت به هم مامانت بود... از چشمهام بدی دیدم و از پری خدایامرز بدی ندیدم. بابات هم که جای خودش رو داره، در حق همه ی خانواده لطف کرده، این دیگه یه قصه ای شده که سر زبون همه ی فامیل هست. غریب و آشنا میدونن. جاشون خیلی خیلی خالیه. اما چه می شه کرد، حکمت خدا بوده. تقدیر همه ی ما همینه. خواست خدا رو که نمی شه تغییر داد. باز هم خدا روشکر که تو به ثمر رسیدی عزیزم... می تونی از پس خودت بریایی... تو برای ما زحمتی نداری... اگر اجازه بدی می خوام در حق مادری کنم عزیزم. درسته جای اون خدا بیامرز رو نمی تونم بگیرم، یعنی نمی خوام هم که بگیرم، ولی سعیمو می کنم که مادر خوبی برات باشم، قسم می خورم که تنهات نمی دارم، دوست دارم مثل همون موقع ها اینجا راحتی باشی. من نمی گم اشک نریز. هر وقت دلت تنگ شد، باید دلت رو خالی کنی، اما زندگی تموم نشده تو تازه اول راهی، تازه شروع زندگیت، پس علاوه بر سکوت و گریه، به فکر آینده ات هم باش، دیگه هم غصه نخور. گریه کن اما واسه راحت شدن دلت. می دونم نمی تونی بی خیال باشی، نمی تونی فراموش کنی، ماهم نمی گیم فراموش کن، سعی کن باهاش کنار بیایی. تلاش کن که موفق بشی تا روح اون بنده خدا ها هم در آسایش باشه، ماهم بالاخره تا اونجایی که بتونیم دریغ نمی کنیم.

سرم را بالا آوردم، دیدم زندایی به من خیره شده، لبخندی زدم و گفتم:

- قربونتون برم زن دایی، همین که زحمت من افتاده گردن شما، همین که این قدر برام دلسوزی می کنید، من حسابی بابتش شرمنده ام. شما همیشه در حق من مادری کردید. امیدوارم اونطور باشم که شما و دایی می خواهید. حقیقتا هم جز در کنار شما نمی تونم جای دیگه ای زندگی کنم. درسته خاله ها و دایی جواد و خانم جون هم هستن. اما عملا همه اونها یکطرف و شما هم یکطرف. دایی جواد هم اصرار زیادی داره که، اگر دلم به بودن توی شیراز هست، پیش اونا باشم. گفت بیا طبقه بالای خونه خودم. اما من می خوام کنار کسایی باشم که منو فردی از خانواده خودشون می دونن... باهاشون سر یک سفره باشم، من فقط شما رو دارم، چون شما بوی مامانمو می دی. هر وقت به صورتتون نگاه می کنم، انگار مامانم رو دیدم، تنها تفاوتتون رنگ چشمهاتونه.. و گرنه شما انگار خواهر دوقلوی مامانمی... همین برام بزرگترین دلگرمیه.

زندایی بغض کرده به طرفم اومد و من هم ایستادم و دستم را دور کمرش انداختمو صورتش را بوسیدم. چه قدر آرامش داشتم. دلم نمی خواست از او جدا بشم. اما چون حلما در آغوشش بود، رهانش کردم... به میز نگاهی کردم و تند و تند به جمع کردن وسایل روی میز مشغول شدم. زندایی گفت:

- زحمت نکش. خودم جمع می کنم.

- تعارف نکنید زن دایی... حالا من تعارفی هستم یا شما؟

- دستت درد نکنه... من می رم بچه رو بدم به یلدا. بیه خورده ناراحت شد واست. بچه رو از یاد برد.

لبخند زدم، ظرفها را در سینک گذاشتم. مربا، کره و سایر خوردنی ها را در یخچال قرار دادم. همان وقت زندایی از آشپزخانه بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم و دستکش های نارنجی لاستیکی را در دستانم کردم و همان طور که ظرفها را می شستم، باز به یاد مامان و بابا اشک ریختم. وقتی به خودم آمدم که ظرفها را شسته و آشپزخانه را مرتب کرده بودم. گذر زمان را فراموش کرده بودم. دیگه کاری نمانده بود. از آشپزخانه بیرون رفتم. از یلدا و زن دایی خبری نبود. حتما طبقه ی بالا بودند، به سالن رفتم. که بادیست مبل و نیم ست آذین شده بود. پرده ها را کنار زده بودند. نور خورشید از پشت شیشه ها بر روی سرامیک ها می تابید. و در اثر انعکاس نورش دوبرابر شده بود. بر روی کاناپه ای که رو به پنجره سرتاسری بود نشستم و به حیاط خیره شدم. با خودم فکر کردم؛ "خوب! حالا باید چه کار کنم؟! این زندگی جدید منه. هرچقدر هم که ازش فرار کنم بازم حقیقی هست. هرقدر هم که به خانواده دایی نزدیک و خودمانی باشم باز هم، من تنهام، من یک دختر یتیم هستم که باید روی پای خودم بایستم. دلم غمگین و شکسته است... باید دنبال یه راه حل باشم... تا کمی از این فکر مداوم مرگ و دوری بابا و مامان دور بشم..." نگاهی به دیوار سمت چپ حیاط همان که بین خانه دایی و هنسایه بود انداختم. و با خودم گفتم؛ "الحق که تو لایق دیدن همان منظره بی روحو خاکستری هستی. نه این سبزی و پیچک های آویزان به دیوار."

دنباله ی موهایم را در دست گرفتم و به عادت همیشگی با آنها بازی می کردم... یاد دست های بابا افتادم و موهایم را رها کردم... چند وقتی بود که به سرم زده بود که موهایم را کوتاه کنم. اما هر دفعه که یاد رد نوازش دستهای بابا روی موهایم می افتادم، پشیمان می شدم.

بلند شدم و پشت پنجره ی قدی رفتم و حیاط شفاف و پرگل را نگاه کردم. نور خورشید روی صورتم افتاد. گرم شدم، یه کم دلم باز شد. راستی چه بود در طراوت و سبزی گیاهان و نور خورشید که زندگی می بخشید؟! اچقدر خورشید مهربون و دست و دل باز بود... انگار با انوار نامرئیش نوازش می کرد پوست صورتم را و تسکین می شد برای التهاب درونم. چشمانم را بستم و تابیدن انوارش را با تمام وجودم حس کردم... به هیچ چیز جز خورشید و نور گرمش فکر نکردم. اما با صدای یلدا به خودم اومدم. برگشتم و دیدم که دست به کمر پشت سرم ایستاده. باخنده گفت:

- بدو... بدو برو لباست رو بپوش که بریم و باهم یه قدمی بزنیم. یادمه قبل ترها عاشق قدم زدن توی این خیابون بودی، اما این چند وقته که از اون اتاق دل نکندی تا مثل قبل باهم راه بریم و چرت و پرت بگیم. شاید حالت بهتر شد، آخه خیابون باصفایی هست، مخصوصا توی این فصل. تا حلما خوابه برو بپوش بریم و برگردیم.

راست می گفت، خیابان باصفایی بود، دوطرف خیابان پر بود از درخت. درختانی با سایه های زیاد و باغچه هایی پر گل و پر از بوته های تزئینی و شمشاد. خانه هایی ویلایی و پر زرق و برق... خیابان آرامی که اغلب اوقات خلوت



بود. قبل ترها با یلدا و یاسین توی این خیابون خیلی قدم می زدیم. کافه های یک خیابان بالاتر را متر می کردیم... اول صبح به پیاده روی می رفتیم... می خندیدم... شاد بودیم... یادش بخیر. این خیابان یک سکوت مخصوص به خودش داشت، که خیابان منزل ما در شیراز کاملا برعکسش بود. اونجا همه به هم نزدیک بودند، یه حس صمیمیت و نوستالژی عجیبی داشت، یک نوع اصالتی که تا در اون محیط قرار نمی گرفتی درکش نمی کردی. همه را می شناختیم... از همسایه تا رفتگر و مغازه دارها... اما اینجا حسش غریب بود، همه دور از هم بودند. و هر کسی به ما یک مزیت داشت که کسی کار به کار کسی نداشت، اکثر اوقات خیابان خلوت بود، فصلی هم نبود، این برای تمام روزهای سال بود... اما من دوستش داشتم. با حال من همخوانی داشت، غریبی و سکوت اروبه یلدا گفتم:

۵- دقیقه دیگه آماده ام!

چشمه اش برق زد و گفت:

- آفرین فرزندم. برو جیگر جون، زود بیایی ها!

با لبخند گفتم:

- منظورت همون جیگر خان توی کلاه قرمزی بودش دیگه؟

لبخند بدجنسی زد و گفت:

- دقیقا منظورم همون بود.

خندیدم، نمی دانه شاید هم ادای خندیدن را در آوردم و به سمت پله ها رفتم. و صدای نفس بلند و آسوده یلدا را شنیدم. انقدر در طول این مدت بدعنق و افسرده بودم که این طفلی هم حسابی اذیت شده بود، تصمیم گرفتم کمی هم به خواسته یلدا راه بیایم، شاید هم حالم بهتر می شد.

محمد همسر یلدا، مدتی بود که به یک ماموریت خارج از کشور رفته بود و یلدا اکثر وقتش را در منزل دایی می گذراند، و این برای من بهترین نعمت بود، چون تنها نبودم. و از طرفی به دخترش هم بی نهایت وابسته شده بودم. همان داروی صورتی و کوچک حال خرابم.

به سرعت به طبقه ی بالا رفتم. در اتاق را باز کردم، این بار بانگاهی دیگر اتاق را برانداز کردم و باخودم گفتم؛ "اینجا اتاق منه، جایی که مدت هاست در اون زندگی می کنم و شاید تا مدت های مدید دیگه هم اینجا باشم... پس دوستش دارم." به سراغ کمد دیواری رفتم و مانتو و روسری بزرگ سیاه رنگم را برداشتم. و همان طور که دستم را در آستین مانتو فرو می کردم روبه روی آئینه ایستادم. صورتم سرد و بی روح بود، پوستم زردتر شده بود و زیر چشمانم گود افتاده بودند. خودم هم از چهره خسته و زردم حالم بهم می خورد. انگار تازه بعد این همه مدت خودم را می دیدم... زندایی راست می گفت... باید کمی تجدید نظر می کردم. باید... باید... آهی کشیدم و دکمه

های مانتو را بستم. و روسری را روی سرم انداختم... به سراغ پنجره رفتم تا پرده را بکشم، که باز چشمم به حیاط همسایه افتاد، لحظه ای ایستادم و به اون حیاط بی روح چشم دوختم، اتومبیلش زیر سقف نبود، لبخندی زدم و آرام گفتم:

- پس در این خانه هم زندگی وجود دارد... اتومبیلش نیست، معلومه آنها هم کارهایی دارند برای انجام دادن... شاید هم اصلا فکرم درباره ی این حیاط اشتباه بود، شاید به خاطر رنگ سیاه و خاکستری اون بود یا ون درختچه های سرو کوتوله... نمی دونم؟! اما هنوز هم سرد و بی روحه... این منظره بی روح ماه ها مونس من بود... هر روز از اول صبح تا... چطور چشمهام نمی خواست طراوت این طرف رابیندو تا پشت این پنجره می آمدم فقط چشمم سیاه و خاکستری سمت چپ را می دید؟ "شانه ای بالا انداختم، خودم هم نمی دانستم جریانش چیست... از اتاق خارج شدم. با حرفهایی که زندایی زد و این طراوت و سرزندگی یلدا کمی روحیه ام بهتر بود، انگار امروز همان روز نهایت مرز بود. و من پا به روی خط مرزی گذاشته بودم. حسم این را می گفت. انگار ضربان قلبم هم تند تر شده بود.

خیابان همانقدر که فکر می کردم، آرام و خلوت بود. انگار کسی در آن محل زندگی نمی کرد. صدایی نبود جز عبور گه گاه اتومبیل های مدل بالایی که نام خیلی هاشان را نمی دانستم. و پارس ممتدد سگ هایی که پشت دیوارهای ویلا ها محبوس بودند.

یلدا مانتوی پاییزه کرم رنگ به تن داشت و شال قهوه ای به سرش کرده بود و کفش های راحتی به پا داشت که معلوم بود از بهترین برند هاست. نمی دانم چرا به پاهایم خیره شدم! یکهو گرمای دستش را روی دست یخ زده ام احساس کردم، او دستم را فشرد و گفت:

- جیگر جون! هنوز اونقدرها هم سرد نشده که جنابعالی این طور یخ زدی؟!

خندیدم و گفتم:

- من که همیشه دستهام سرده، زمستون و تابستون که نداره، در ضمن جیگر هم خودتی!

یلدا نزدیک گوشم گفت:

- ای جونم! جیگرت هم می شم... جوون خوشگله یه ب\* و \*س هم به ما بدی بد نیستا. دلم عسل می خواد.

با چندش پیش زدم و گفتم:

- عه یلدا، حالمو بهم زدی چه هیزی؟

پشت چشمی نازک کرد و دستم را فشرد و کمی از من فاصله گرفت:

- خوش به حالت... من که همیشه گرم هست. زمستون هم واسه من تابستونه.

نگاهی به خیابان انداختم و گفتم:

- جای خوبیه اینجا. چه خاطراتی که من و تو و یاسین از اینجا نداشتیم. آرام و خلوت مثل همیشه.

- آره همیشه همینطوره! کسی کاری به دیگری نداره. یادش بخیر چقدر شیطونی می کردیم.

آهی کشیدم و خواستم که بحث را عوض کنم، وقتی به گذشته فکر می کردم حتی به خوشی هایش، حتی آنجایی که بابا و مامان همراهم نبودن باز هم دلم می گرفت، کلا از گذشته ها فراری بودم. پس گفتم:

- همسایه ها همون ها هستن؟ یا عوض شدن؟

- آره یه تعداد که همون ها هستن. بعضی ها رو هم که نمی شناسیم، البته دایره شناسایی مامان بیشتره، ولی من همون چند تا خونه دور و بر رومی شناسم.

- رفت و آمد داره هنوز زن دایی؟

- آره مامان با همسایه بغلی خیلی صمیمی بود که... یادته که آقای وفا... یه پسر و سه تا دختر داشت... یادته منم یه مدت عاشق پسرش شدم؟

وبعد غش کرد از خنده. منم خندیدم به یاد خل بازی های یلدای ۱۸ ساله اون روزها.

- آره یادمه. یه دختر داشتن اسمش سارا بود، کوچیک که بودیم میومد توی حیاط شما خاله بازی می کردیم... او بزرگتره سیما بود که دوست تو بود یادته؟

- آره یادمه. اما خونه شون رو فروختن و رفتن اصفهان، آدمای خوبی بودند. بعدشم اون خونه کلی تغییر کرد، چند تا مهندس و دیزاینر اومدن. من که داخلش رو ندیدم، یعنی کلا همسایه رو ندیدم تا به حال احتمالا از اینان که یا همش خارج از کشورن یا دیر آشنان. دقت کردی چه ظاهر خونه تغییر کرده!؟ من که داخلش رو ندیدم.

- آره تعمیر شده منم متوجه شدم

- خالی بود این خونه تا همین چند وقت پیش... حتی بعد تعمیراتش. تا اینکه یه شب اومدن و یادمه که تا پاسی از شب مشغول اثاث آوردن بودند، ما که اصلا ندیدیم کی هستن، ولی بابا گفت یکبار یه خانمی رو دیده که از اون خونه بیرون اومده. ازش پرسیده که شما صاحب خونه اید، اونم گفته من خدمتکارم و اهل خونه خارج از کشورن خلاصه تا امروز من پیگیر ماجراشون نبودم. اما این مامانی که من می شناسم حتما سر از کارشون در میاره. ناخودآگاه گفتم:

- این مدتی که من اینجا هستم، ندیدم که کسی به حیاط بیاد، فقط بعضی روزها یه اتومبیل سیاه رنگ توی پارکینگ حیاط هست، گاهی هم چند روزی غیبش می زنه. اصلا آدمی ندیدم. به نظرت عجیب نیست!؟

یلدا ایستاد و متعجب نگاهم کرد، من که سردر نمیاوردم از اون تعجبش، حیرت زده و سوالی بهش چشم دوختم... بعد هم زد زیر خنده و گفت:

-به به، چشمم روشن. ای جاسوس، خونه همسایه رو دید می زنی؟ مگه تو فضولی، آه خانم مارپلی، شرلوک هولمزی؟ آفرین! پس واسه همین خودتو توی اون اتاق زندونی کردی؟ داشتی تجسس می کردی، حالا تو جاسوس کی هستی جیگر جونم. از کی پول می گیری هان؟  
خندیدم و گفتم:

-برو بابا... چه تجسسی... درست مثل قبرستون می مونه، اصلا هیچ جنبنده ای توی اون نیست. اگر منظور از جاسوسی، نگاه کردن به اون حیاط سرد و بی روحه، اون دیگه بحثش جداست. درضمن به روحیه داغون من هم همون حیاط خوشایند میاد، واسه همین جذبش شدم.

یلدا باز دستم را فشرد و گفت:

-خحالا مامان ته توشو در میاره. تو هم به جای کار آگاه بازی دست به یه کاری بزن، فعالیت رو از یه جایی شروع کن، اینطوری سرگرم می شی.  
گفتم:

-معلومه که دوست دارم، مخصوصا که باید کار کنم تا این فکرهای آزار دهنده هم رهام کنه. درسته مقرری که از بابام مونده کفاف زندگیمو می ده اما دلم می خواد واسه زندگیم تلاش کنم، تا از این حال و هوا هم در بیام.

-آره باید به فکر آینده ات باشی، البته بابا هیچ وقت رهاش نمی کنه، بالاخره بابا هست و یه دونه یاسی که یادگار عزیز ترین کسانش هست. تو از منم واسه بابا عزیزتری. ولی من واسه خودت می گم، اگر واقع بین باشی بهتره. کار کردن که فقط واسه پول در آوردن نیستش که، واسه اینه که بری توی اجتماع و با مردم قاطی بشی، دوست پیدا کنی، همکاری کنی، تا فکرت از اون چیزهایی که رنجت می ده رها بشه. دوست پیدا کنی، همکاری کنی، تافکرت از اون چیزهایی که رنجت می ده رها بشه، یا لاقلا کمتر بهشون فکر کنی.

-درسته، اما چه جوری؟ توی این شهر دراندشت من چجور کار پیدا کنم. اینجا خیلی بزرگه و منم غریبم!

-ای دیوونه. تو نمی خواد نگران پیدا کردن کار باشی، خودم یه جای خوب واست پیدا می کنم. بذار محمد از ماموریت برگرده، با اون هم مشورت کنیم.. حتما یه جای خوب سراغ داره. شوهر منو دست کم نگیری ها!

-من که فقط مدت کوتاهی باهاش آشنا شدم و بعد هم که گرفتاری های مریضی مامان، یه بار اومدم تهران که تو ماه غسل بودی، بعدم که گرفتار درس و پایان نامه و کار شدم. دوسال هم که توی ماتم و هپروت گذشت. ولی حتما خیلی آقااست که دایی جون دختر عزیزش را بهش داده، آره؟!

یلدا نفس عمیقی کشید و گفت:

-محمد حاصل مبارزه و تلاش خودمه. بابا بیشتر نظرش این بود که یه خواستگار سنتی و ترجیحا فامیل داشته باشم. که یا شیرازی باشه و یا تهرانی. آخه به مرام و سنت و این جور مسایل این دو تا شهر بیشتر آشنایی

داشتیم. دیگه بگذریم از این که بابا بزرگم حاج رضا خودش اهل جنوبه. محمد هم آبادانیه. خیلی شوخ طبعه ولی در عین حال جدی هم هست. برخلاف آنچه فکر می کردم اصلا اهل بلوف زدن نیست. صادق و صبور. منش و تربیتش بسیار بالاست، من بعضی اوقات در مقابلش ادب کم میارم. به هر حال من اونقدر رفتم و اومدم و به قول معروف جاده این عشق رو صاف کردم تا به نتیجه رسیدم.

با تعجب گفتم:

-ای دیوانه. همه چیزت با بقیه فرق داره، اون باید پا جلو بزاره یا تو؟ بعدشم ما این همه باهم صمیمی بودیم، همه چیزو به من می گفتی. چطور این چیزها رو به من تا به حال نگفته بودی.؟!

-یاسی جان، شاید روم نمی شد، نه اینکه من خجالتیم! تازه هر رابطه ای یه چیزهایی داره که گفتنش سخته، همون حرفهایی که توی دل آدم می مونه واسه روزهای آینده که بهش فکر کنی، و تنت داغ بشه و خدا روشکر کنی که عاشقی.... به هر حال من پا جلو گذاشتم واسه عشق محمدم. خوب البته اونم منو پسندیده بود، چشمه‌هاش، حرکاتش و سرخ و سفید شدن‌هاش اینو می گفت. میدونی محمد یه پسر پرهیاهو بود که هر جمعی رو به خنده می انداخت و توی کل دانشکده بین بچه ها کلی طرفدار داشت. اما همین که من میومدم دست و پاشو گم می کرد و ساکت می شد. یه روز توی دانشگاه یه جای خلوت گیرش اوردم و گفتم: اگر مرد عملی و واقعا منو می خواهی بهتره زودتر اقدام کنی چون که برام داره خواستگار میاد، خواستگار واجد شرایط و همه هم راضیند به این وصلت.

بقی زدم زیر خنده و گفتم:

-خاک تو سرت کنن. واقعا اینطوری گفتی؟ خجالت نکشیدی؟

-نه چون دوستش داشتم. درضمن اون چیزهایی که حدس می زدم دوستش هم بهم گفته بود که محمد خیلی عاشق منه، اما پا جلونمی زاره، چون شنیده که من یه دختر تهرونی بالاشهری هستم که از قضا اوضاع مالی بابام هم خوبه و کلی هم خواستگار دارم... گفتش که محمد می ترسه سنگ روی یخ بشه، چون من به هیچ کدوم از پسرهای دانشگاه بها نمی دادم. بنده ی خدا نمی دونست که من از همون روز اول دانشگاه عاشق اخلاق و تیپ اون شده بودم. لامصب خیلی توی چشم بود، و من نمی تونستم دوستش نداشته باشم. البته ناگفته نماند که خیل عظیم خواستگار بهونه بود واسه تلنگر زدن به محمد، وگرنه بابا هیچ وقت منو به زور و به خواسته خودش شوهر نمی داد. آه قصه زندگی عمه پری و اسش درس عبرتی شده بود و همیشه اعتقاد داره یک زندگی عاشقانه در چهار چوب عقاید اسلامی و و ارکان خانواده از هر چیزی بهتره.

-خوب چه جور دایی رو راضی کردی، ای خانم زرنگ. من موندم که چطور تا امروز اینا رو توی دلت نگه داشتی و به من نگفتی. یادمه توی همون بهبوهه ما هر شب باهم چت می کردیم.

-داستانی داشتیم، اونقدرها هم که فکرشو می کنی ساده نبود. رفتم خونه و به بابا گفتم:

-من به خواستگار دارم، که خیلی هم دوستش دارم، رابطه ای باهاش نداشتم و ندارم، اما هر دو از حال دل هم خبر داریم.

خلاصه همه چیز و واش توضیح دادم. به جلسه خودش تنها اومد خونمون. به شام کنارمون موند، به روز هم رفت شرکت پیش بابا. اون موقع دانشجوی ارشد بودیم. به کار نیمه وقت هم توی یه شرکت داشت، که بابا ازش خواست که اون کار رو ول کنه و برای مدتی بیاد توی شرکت بابا کنار بقیه مهندس ها کار کنه، این کار بابا واسه این بود که زیر نظر داشته باشه محمد رو و بدونه چند مرده حلاجیه. از طرفی به روش های مختلف امانتداری و چشم پاک و مردونگیش رو هم امتحان کرد. پدر محمد واسش یه خونه اجاره کرده بود، که از وقتی که محمد خودش شروع به کار کرده بود بخشی از کرایه خونه رو خودش می داد. بعد یه مدت هم بابا رفت آبادان، اونجا هم کلی تحقیق کرد، و وقتی که برگشت به من گفت؛

-به آقا محمدت بگو توی کنکور من قبوله با خانواده بیاد تا کار رو یکسره کنیم.

آنچنان جیغی کشیدم که مامان مینو باهام دعوا کرد به خاطر این ذوق زدگی بیجا اونم جلوی بابا! خلاصه همون وقت به محمد پیام دادم که بابا چی گفته. از شانس ما تا شب آنلاین نشد و جواب تلفنش رو هم نمی داد، نگو آقا موبایلش رو توی خونه جا گذاشته بود، خلاصه شب که رفتم بخوابم گوشیم زنگ خورد، محمد بود، طفلی از خوشحالی ذوق مرگ شده بود. فقط گفت:

-قول می دم خوشبختت کنم. برای اولین بار حرفی نداشتم بزنم. سکوت و صدای نفس هاش پشت تلفن را هیچ وقت از یاد نمی برم. منم گوش می دادم و صبر کردم تا به خودش مسلط بشه و شروع کنه به حرف زدن. که اون هم خیلی آروم و زمزمه وار گفت:

-یلدای عزیزم، دوستت دارم. از همون اولم تو رو می خواستم فقط... از همون ترم اول که اومدم دانشگاه عاشقت شدم، همون روزی که تو به مقنعه ی سورمه ای و مانتوی سیاه با دکمه ای سفید تنت کرده بودی، مقنعه ات بی هوا عقب رفته بود و موهای رنگ روشن پیدا بود و چشمهای آبی برق می زد.... این چند سال فقط وجود تو بود که باعث شد توی این شهر غریب دوام بیارم

من محو تماشای صورت یلدا بودم و اشکهایی که از یاد آوری محمد و حرفاش توی چشمهای حلقه زده بود. یلدا ادامه داد:

-باورت می شه یاسی، که محمد به خاطر من اونقدر درس خوند تا ارشد رو هم همین جا قبول بشه؟ می گفت که؛ "می ترسیدم نکنه ازت دور بشم و دیگه نبینمت. چندین بار داداشم را آوردم تهران و تو را نشونش دادم، هر موقع مامان و بابا می اومدن تهران هم حرف تو را می زدم. اما از گفتن حقیقت به خودت می ترسیدم. هزار بار شد که فکر کردم ازدواج کردی، همیشه چشمم به دستهای تو بود، تا ببینم حلقه انداختی یا نه، باور کن صلوات نذر می کردم که خواستگار واست نیادا!" منم وسط حرفش پریدم و گفتم؛ "مگه من دیوانه بودم که تو را ول کنم، آخه مرد حسابی رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون، من که می دونستم تو دوستم داری از نگاهت، رفتارت و.... بعد از

اون هم خواستگارا که به صف نبودن هر دقه در خونه ما! "ساکت شد و بعد از چند لحظه گفت: "نه تو پری بودی و من ترسیدم با اعتراف من از زمین بال بزنی و بری..." خودم هم نفهمیدم دارم اشک می ریزم، تازه یه چیز خنده دار، می دونی چی بهش گفتم؟!

-چی گفتی؟

-هیچی... بهش گفتم فردا با یه دسته گل میام خونتون... آخه تا به اون روز آپارتمانش رو ندیده بودم.

سرجام ایستادم و با تعجب گفتم:

-واقعا رفتی؟

-آره رفتم. در واقع من رفتم خواستگاریش. با یه جعبه ناپلئونی و یه دسته گل بزرگ پر از ارکیده و رز! خوب دیگه نمی دونی که چه به سر آدم میاره این عشق. عاقل دیوانه می کنه... و دیوانه رو عاقل! حالا هم که سهم من از محمد شده حلما کوچولو و چت های هرشبمون و گریه های از سر دلتنگیم.

نگاهش کردم، اشک روی گونه هاش می درخشید... حتی اشکش هم با من فرق داشت... اشک اون از عشق بود و اشک من از ماتم و غصه... اشک او زلال بود و اشک من مات و کدر... روبه یلدا گفتم:

-بالاخره اشک عشق هم دیدم. اشکات هم خوشگلن جیرجیرک من... آخه تو شبیه پری نیستی که محمد بهت گفته ترسیدم پری... احتمالا منظورش همون جیرجیرک بوده، روش نشده بگه.

از خنده ریسه رفت و گفت:

-ای بابا من هم همین فکر رو کردم. درضمن الان اشکم زلاله شبها باید ببینی که اشک و ریملم با آبی دماغم قاطی می شه.

-دوری بده، مخصوصا واسه عاشق دیوانه ای چون تو! راستی چرا توی این همه سال واسم تعریف نکردی، نامرد دلخورم ازت!

-نمی دونم شاید رو نداشتم بگم، شاید اولش شک داشتم به احساسم، بعدش صلاح ندیدم بگم، بعدش هم که خواستم بگم تو گرفتار شدی... ولی یه مخفی کاری هایی خیلی لذت بخشه... درضمن خودت را هم می بینیم، ببینم وقتی عاشق شدی آیا کل سر و جر رابطه اتو به من می گی یانه!

-ای بابا... من هیچ وقت به این فکر نمی کنم، حتی اون موقع که بابا و مامان زنده بودن هم به عشق فکر نمی کردم. اصلا نمی دونم چرا علاقه ای ندارم که درگیر اینچور ماجراها بشم. تا حالا کسی را دوست نداشتم، هیچ مردی به دلم ننشسته. هیچ تصویری هم از مرد آینده ام ندارم، هیچ ملاکی و آرمانی هم در کار نیست. پس مطمئنم تنهایی بهترین چیزی هست که الان بهش محتاجم.

یلدا دستی به سر شانه ام زد و گفت:

-اون دیگه دست تو نیست. دست اون بالا سری هست، تا ببینیم قسمتت کی باشه؟ با چه کسی و کجا؟ امطمئن باش اگر خدا کسی را واسه تو در نظر بگیره و اونو ببینی، درست مثل یه دونه ی دوی مارا تن اونقدر می دوی که بهش برسی، این خاصیت عشقه!

خیلی قاطع و جدی گفتم:

-درسته قضا و قدر الهی مهمه... اما آدمی خودش آینده و سرنوشتش را رقم می زنه. تو دنبال عشق بودی پس عاشق شدی، تلاش کردی، پس بهش رسیدی. اما من دنبال این مقوله نیستم. من الان فقط دلم تنهایی می خواد، دلم می خواد خودم و زندگیمو سر و سامون بدم. یه خورده آرامش روحی پیداکنم و بعد همه این ها اگر هم خواستم عاشق بشم ترجیح می دم که عشقی در حد عشق مامان و بابام باشه.

یلدا همانطور که با گوشی تلفنش ور می رفت گفت:

-هیچ چیزی توی دنیا جای یک همدم واقعی رو نمی گیره، زن و مرد مکمل همدن، نوع آرامشی که با شوهرت یا عشقت داری سوای عشق و علاقه به خانواده ست، یه نوع صمیمیت وجود داره شاید به خاطر یکی شدن جسمی و عیان شدن کل اون چیزایی هست که از بقیه مخفی کردی. نوعی زلال شدن... من حالا هرچی بگم تو درک نمی کنی. یه مونس خوبه، کسی که بدونی اونقدری بهش نزدیکی که نفست به نفسش بسته است. نوازشش آرومت می کنه. گذشتن از مرزها با اون برات ابایی نداره. باهات همدل هست و فقط مال توست. توی جمع که هستی، وقتی بهش نگاه می کنی، همه خصوصی هایی که باهم دارید حالا چه کلامی و چه جسمی و روحی باعث می شه قوت قلب بگیري.

حرفهای یلدا را نمی فهمیدم. کلا هیچ وقت به این موضوع فکر نمی کردم. چه برسه به یکی شدن و رابطه جنسی فکر کنم.. هوفی کشیدم و شانه ای بالا انداختم... آخه من کلا احساس و تمایل جنسی نداشتم، شاید حتی یکبار هم احساس اون نیاز را نداشتم، نمی دونم شک داشتم که من نرمال هستم یا بقیه. اما بارها دوستهام از گرگرفتگی و نیازشون گفته بودن و من هر دفعه از جمعشون فرار کرده بودم و به پاستوریزه بودن معروف شده بودم، اکثرشون یا دوست پسر داشتن و یا یه رابطه نصفه و نیمه، اونهایی که محدود بودن هم یه یار مجازی داشتن که شاید خیلی چیزها رو باهاشون تجربه می کردن، حالا گیریم توی محیط مجازی اما باز هم با تجربه بودنند!... روبه یلدا گفتم:

-خوب بگذریم خانوم عاشق... دیگه چه خبر؟!!

یلدا پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

-هیچی. رد گم کنی فایده ای نداره. من تو رو آدم می کنم. بیا... بیا بریم یه بستنی بخوریم که توی این هوا خیلی می چسبه.



به دنبال یلدا راه افتادم، گوشی تلفن همراهش زنگ خورد، که باعث شد گل از گلش بشکفه و گفت:

-الهی قربونت برم چقدر حلال زاده ای!

دستماتو توی جیب مانتو ام کردم، یلدا کمی جلوتر راه می رفت، یعنی من سرعت قدم هایم را کم کرده بودم، تا یلدا راحت با همسرش حرف بزند. محو تماشای خیابان خلوت و پر درخت شدم. به درختان سر به فلک کشیده و ردیف شده ی کنار پیاده رو نگاه کردم. درختانی که برگهایشان تقریباً زرد و نارنجی شده بودند و گه گاهی برگی را به زمین هدیه می دادند. به مناظر اطراف خیابان نگاه کردم و آهسته راه افتادم تا زیاد از یلدا دور نمانم. می خواستم یلدا با خیال راحت حرفهای عاشقانه اش را بزند، حتما همان حرفهای خصوصی بود که از آن یاد می کرد. دیگه به پیچ کردن های یلدا عادت کرده بودم. یعنی در واقع این رفتار را جزئی از زندگی روزمره ی یلدا می دانستم. به خیابان نگاهی انداختم. خلوت بود، انگار همه ی مردم آن محل خواب بودند. حتما از سر ثروت و خوشبختی، خواب راحتی داشتند. که می دانست!

در پشت هر کدام از این دیوار های فاخر و عجیب و غریب چه می گذرد. کدام خانه پراز شادی بود و کدام کلبه ی احزان؟! چشمم به اتومبیل ها بود که ناگهان همان اتومبیل سیاه رنگ همسایه را دیدم که با سرعت رد شد و من ناخودآگاه ایستادم. شیشه های دودی و سرعت بالای اتومبیل راننده را محصور کرده بودند و من او را ندیدم، اما با سرعتی که داشت باعث شد تمام برگهای کنار خیابان به پرواز دربیایند و برگی جلوی پای من بیوفتند. برگی زرد و نارنجی و قهوه ای، یک برگ زیبا! برگ درخت را از روی زمین برداشتم و با خودم گفتم:

-این هم خوشامد گویی همسایه ی عجیب و غریبمان با آن خانه سرد و بی روح! هدیه اش هم دلگیره مثل کل نشانه های دیگه اش!"

برگ را زیر و رو می کردم که صدای یلدا آمد که گفت:

-هی دختره... حرفم تمومو شد بدو بیا... تو چرا عقب کشیدی؟ چیز خصوصی نبود... سلام و احوال پرسى بود فقط. درضمن حاجیمون سلام شما رو هم رسوند.

-سلامت باشند، ممنونم.

یلدا به طرف کافی شاپ رفت و گفت:

-بدو بیا. نیم ساعت بیشتر وقت نداریم، موقع شیر دادن حلما داره نزدیک می شه.

برای خوردن بستنی ناخواسته دنبالش راه افتادم و باخودم گفتم؛ "چه دل خوشی داره این یلدا."

وقتی به خانه برگشتیم، زن دایی را دیدم که داشت با احتیاط شاخه های درختچه ها را هرس می کرد. باغبون هم که پیرمرد خوش مشربی بود، کناری نشسته بود و گلدانها را پراز خاک و کود می کزد. این حیاط دل انگیز

بزرگترین سرگرمی زندایی بود، و از آن یک بهشت کوچک درست کرده بود. یلدا سریع به طرف مادرش رفت و گفت:

-سلام مامان خانم حلما کو؟ اولش کردی، اومدی خاک بازی؟

زن دایی قیچی را کنار باغچه گذاشت و گفت:

-هر کس نفهمه فکر می کنه که من زن باباشم. یا اینکه خودش رو همسایه بزرگ کرده. نترس خانم مادر! خوابیده. اوناهاش... پشت پنجره ست، گذاشتمش توی نوو یه ذره آفتاب بخوره به پوستش. به خودت رفته تا گرم شد خوابش برد. یلدا دستی به سینه اش زد و گفت؛

-مامان به فداش. قربونش برم... لباسم از شیر خیس شده، فکر کنم گرسنه شده. قربون صورتی خودم برم.

و به داخل ساختمان رفت. من همانجا کنار زندایی ایستادم و گفتم:

-خسته نباشی زندایی... چه قدر مشغولید؟ چه کار می کردین؟

زندایی نگاهی از سر لطف به من انداخت و گفت:

-ممنون مادر جان. می خوام گلدون ها را ببرم گلخونه. دیگه یواش یواش داره سرد می شه. اگه جا به جا نشن، حتما از سرما خشک می شن. درضمن یه تعدادی هم که نمی شه جابجاشون کرد رو با پلاستیک می پوشونیم و اینطور توی فصل بهار بازم یه باغ کوچولوی زیبا داریم که یاسی خانم روحش تازه بشه.

خم شدم و گونه اشو بوسیدم و گفتم:

-خیلی مهربونی زندایی، خدا روشکر که هستی.

او فقط لبخند زد و دوباره دستکش هایش را دستش کرد تا به ادامه کارش برسد، ناخودآگاه به فکر حیاط همسایه افتادم، که پر از پرسیاوشان بود، حیف اون همه گل نبود که خشک بشود؟... روبه زندایی گفتم:

-آره باید گلها را ببرین توی گلخونه که نمیرند... مرگ خیلی بده!

و بعد بی اختیار به داخل ساختمان رفتم. اشک تا پشت چشمهام اومده بود، اما بایک نفس عمیق پشش زدم. لیوانی چای برای خودم ریختم و از ظرف روی میز چندتایی توت خشک برداشتم و به طبقه بالا رفتم... وارد اتاقم شدم و پرده ها را کنار زدم و با همان مانتو و روسری به تراس رفتم و نشستم. زندایی از پایین نگاهی به من کرد و دستی تکان داد و گفت:

-آفرین دخترکم... همون جا بشین... یه خورده حالت جا بیادش.

لبخند زدم و سری به نشانه ی تایید تکان دادم... چشمه‌ایم که عادت کرده بود همیشه به حیاط سرد و بی روح همسایه نگاه کند باز به آن طرف کشیده شد، اتومبیل سیاه رنگ زیر سقف پارکینگ نبود، پس آن اتومبیل که

ردشده بود چه کسی بود...دقیقا شبیه همین اتومبیل همسایه بود...خودم هم نمی دانستم چرا اینقدر کنجکاو بودم که همسایه را بشناسم!شانه ای بالا انداختم و جرعه ای چای نوشیدم و با خودم گفتم:

-انگار فقط یه اتومبیل سیاه توی این شهر هست!

و بعد بهخودم گفتم: "دیوانه ای یاسی، زده به سرت!"

به زندایی نگاه کردم که ایستاده بود و با صدای آهسته ای با پیرمرد باغبون صحبت می کرد و با انگشت گوشه حیاط را نشان می داد. از همان جا دادزدم:

-زن دایی!؟

زن دایی سرش را بالا آورد و همانطور که بوته ای که در دستش بود را درون گلدان می گذاشت گفت:

-جونم، دخترم، چی می خواهی؟

-زندایی، این حیاط بغلی پر از پرسیاوشانه، اینا چه بلایی به سرشون میادش؟

-والا همسایه های قبلی که گل و گیاهشون رو می بردن گلخونه کنار حیاطشون، نمی دونم الان گلخونه داره این خونه یانه. شاید هم واسشون زیاد مهم نباشه. اما اگر بخوان حفظشون کنن باید گلدونا رو ببرن گلخونه، روی اون پرسیاوشان ها رو هم پلاستیک بکشن.

و بعد دوباره مشغول کار شد. لیوان چای را به لبهایم نزدیک کردم و کمی نوشیدم و پشت سرش دانه ای توت را مزه مزه کردم. چای داغ و مطبوع که با دارچین مزه داز شده بود حسابی گرم کرده بود... باز به حیاط همسایه چشم دوختم و با خودم گفتم:

-کاش میشد برم همه ی اون گلهای بدبخت رو نجات بدم!

و بعد آهی کشیدم و به داخل اتاق برگشتم، لباسهامو فوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. احساس ضعف میکردم. اما باز هم جای شکرش باقی بود که امروز از روزهای دیگر سر حال تر بودم... آخخ یلدا انقدر شاداب بود که روی من تاثیر گذاشته بود. اصلا دلیل سرپا شدن من همین یلدا بود. نازم را می کشید. به درد و دلهایم گوش می داد، وقتی گریه می کردم سرم رادر آغوش می کشید و دلداریم می داد. تا اینکه بالاخره خودش و دختر کوچولوی نازش قفل دلم را شکستند. حالا کمی سبک بودم. احساس می کردم یه راه طولانی جلوی رویم هست... بلند شدم و از داخل چمدان عکس مامان و بابا را بیرون آوردم و روی پاتختی گذاشتم. عکسی که هر سه باهم زیر درخت یاس انداخته بودیم، همانطور که بغض کرده بودم به بابا و مامان گفتم:

-می خوام همش ببینمتون... می خوام باهاتون حرف بزنم و درد و دل کنم. می خوام بامن باشید. روحتون در کنارم باشه. بابا خودت قول دادی که حتی اگر توی این دنیا نباشی باز من کنارمی. با من زندگی کنید. من به بودن روحتون هم راضیم. باز هم خدا را شکر، مواظبم باشید. به خاطر شما خوب زندگی می کنم.

و بعد به عکس خیره شدم. دلم واقعا براشون تنگ شده بود. سرم را درون بالش فشار دادم و آنقدر اشک ریختم که نمی دانم چه وقت خوابم برد.

گرمای صورت کسی را روی صورتم حس کردم. نوازش دستی مردانه و مهربان... لبی گونه ام را بوسید... ب\*و\*س\*ه ای که شبیه ب\*و\*س\*ه بابا بود، آرزو کردم و قتی چشم باز می کنم او را ببینم. اما بابا نبود، این دایی بود، سریع بلند شدم و روی تخت نشستم.... دایی گفت:

-ربع ساعتی می شه که دارم نگاهت می کنم. مینو جان گفت که با یلدا رفتی بیرون.... خوش گذشت بهت عزیز دایی؟!!

دستم روی موهای بهم ریخته ام کشیدم و گفتم:

-بیخشد که این مدلی هستم... دایی نمی دونید این یلدا چه آدم کنه ای هستش، حوصله نداشتم مقاومت کنم، در ضمن خودم هم از بودن توی این اتاق خسته شده بودم. احساس می کنم الان حالم بهتر شده، راستی دایی جون خیابون هنوزم باصفاست. من واقعا علاقه مندم که هرروز برم پیاده روی اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشه! دایی از روی تخت بلند شد و ایستاد، کت و شلوارش را مرتب کرد و گفت:

-خدا را شکر که خوشت اومده. موافقم شروع خوبی هم هست. حالا پاشویا پایین فکر کنم، نقشه های دیگه ای هم برات داره. درضمن امروز پنج شنبه ست. بچه ها هم واسه ی نهار اومدن اینجا... زود بیا پایین که منتظرت هستند.

-چشم دایی جان، شما بفرمایید، منم خدمت می رسم.

دایی از اتاق بیرون رفت، من لبه ی تخت نشستم. انگار چیزی من را به سوی پنجره می خواند. از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. در طول این مدت برایم عادت شده بو، نگاه کردن به حیاط خلوت برای یافتن موجودی زنده، از کنار پرده به حیاط سرک کشیدم. مثل قبل بود، امشب حتی چراغهای حیاطش هم خاموش بودند، آهی کشیدم و از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین رفتم، صدای خنده و هیاهو به گوش می رسید. با اولین کسی که برخورد کردم، پسر دایی، یاسین، بود. تپل و بشاش بهترین صفتی بود که می شد به او داد. لباس راحتی به تن داشت. تکپوش سفید و شلوار چهار خانه ی قرمز... با همان لهجه ی به شدت تهرانش گفت:

-به به دختر عمه جونم... چه طوری زشته؟ چه عجب من تو رو دیدم؟

لبخند زدم و گفتم:

-سلام یاسین جان... مهربان جان چطوره؟ آوردیش که؟!

-آری توی آشپزخونه ست پیش مامانه منتظرت هستند.

خواستم به طرف آشپزخانه برم که دیدم یاسین دستش را به کمرش زد هو با تعجب و حالت مسخره ای نگاه می کنه...مشکوک گفتم:

-چته تو؟ مگه شاخ دارم یا دم؟ رنگم پرید، چقدر نگاه می کنی؟

-نه شاخ داری و نه دم ولی یادته اون سنجابه توی عصر یخبندان رو؟... الان موهات دقیقا شبیه دم اون شده وقتی که فندقش رو از دست می داد... بد نبود یه دستی به سر و روت می کشیدی شلخته!

تازه یادم آمد که چقدر موهام بهم ریخته ست... غش غش خندیدم و به اتاقم برگشتم. موهایم را برس کشیدم و بافتم، لباسم مرتب بود شلوار جین سورمه ای با بلوز سیاه رنگ یقه سه سانتی و آستین بلند. از رنگ روی پریده و زردم هم فاکتور گرفتم و به طبقه پایین رفتم. یاسین داشت سیخ های کباب را آماده می کرد... نگاهی به من انداخت و گفت:

-حالا شکل آدم شدی فرزندم! باز هم لبخند زدم و روبه یاسین گفتم:

-مخلصیم داداش... شما انریکه... من هم قنبر خانم کیسه کش حموم بهارستان.

از خنده سرخ شد و من هم بی حرف اضافه به آشپزخانه رفتم. "مهربان"، همسر یاسین دختر ظریف و مهربانی بود که خیلی هم ساکت و خانم بود. چشمان عسلی روشن داشت و موهایی تقریبا بلوند زیتونی، که در دو طرف سرش بافته شده بود و روی سینه اش افتاده بودند. پیراهنی سبز سدری به تن داشت. لبخند ملیحی همیشه زینت بخش لبانش بود، به سمت او رفتم و گفتم:

-سلام مهربان جون، خوبی؟... سلام زندایی.

زندایی جواب سلامم را داد و به کارش مشغول شد... مهربان هم با همان صدای آرام و لطیفش گفت:

-سلام دختر عمه، خوبی، دلم واست تنگ شده بود... خدا روشکر احساس می کنم که بهتری؟!

-ممنونم. منم دلتنگتون بودم... بله بهترم... خیلی بهتر از قبل.

صندلی را عقب کشیدم و پشت میز نشستم. مهربان، کاهوهای سالاد را خرد می کرد و یلدا غایب بود، به زن دایی که برنج را آب و روغن می داد تا برای دم کشیدن آماده بشه گفتم:

-یلدا کجاست، زندایی جان؟!

زندایی گفت:

-یلدا پیش خانم جون نشسته، توی سالن.

ذوق زده از جا پریدم و گفتم:

-وای! مگه خانم جونم اومده؟! -

-آره اومده... منتظر ته!

به سرعت و با عجله به طرف سالن دویدم و گفتم:

-خانم جونم... خانم جون!

و تا دیدمش به طرفش رفتم و محکم در آغوش کشیدمش. دستش را روی سرم کشید و بوسیدم و گفتم:

-دختر کم... عزیز دلم... قربونت برم مادر... چقدر لاغر شدی دورت بگردم...

و بعد زد زیر گریه. یلدا آهی کشید و از شیر دادن به حلما دست کشید و گفتم:

-خانم جون، گریه بی گریه! امروز حال یاسی خوبه... بهتر از قبله و ان شالله خوبتر هم می شه... انقدر تلاش کردم تا یه خورده لبخند روی لباش بشینه. تو را خدا بس کنی. درضمن نگران لاغریش هم نباشید، اول که مده و بعد هم سپردمش به مامان که درستش کنه این دختر چموش بد غذا روا!

خانم جون ابهت خاصی داشت. و انگشتر یاقوتی همیشه آذین انگشت حلقه اش بود، همان که بابا توی دفتر خاطراتش هم گفته بودو من از وقتی خودمرا شناختم در دستش دیده بودم. موهای سفیدش را کوتاه و مرتب کرده بود... دستان پیر و چروکش را روی گونه ام گذاشت و گفتم:

-خدا را شکر که بهتری عزیز مادر... راضی هستی از اینجا ماندن؟

-خدا را شکر خانم جونم... من از پس خجالت این همه لطف دایی و زندایی و یلدا برنمیام. اگر نبودن نمی دونستم باید چکار کنم... راستی خانم جون کی برگشتی؟ چرا من متوجه نشدم که اومدین؟

آهی کشید و گفتم:

-دوسه روزی می شه، اما جرات نکردم پیام دیدنت. امروز یاسین اومد دنبال من به مرضیه گفتم وسایلم رو آماده کنه، تا پیام اینجا، دیگه طاقت نداشتم.

بعد هم دستی به گونه ام کشید و ادامه داد:

-عزیز مادر ازت خواهش می کنم، کمتر غصه بخور، بخدا اون خدا بیامرزها هم راضی به این غصه تو نیستن، خودم چندین بار خواب مامانت رو دیدم که اشک تو شده بود لباس سیاه به تنش... غصه نخور مادر، زندگی کن، توکل کن به خدا، بزار این غمها واسه من بمونه.

لبخند زورکی زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

-آره خانم جون، حق باشماست... سعی می کنم بهتر بشم.

نگاهی به یلدا کردم و گفتم:

- حلما رو میدی به من؟ فکر کنم بیداره!

- آره بیا بزارش سرشونه ات تا آروغ بزنه ، یکم کمرشو مالش بده تا باد گلوش خارج بشه، راحت بشه.

- باشه بابا بلدم!

به آرامی بچه را گرفتم و کنار پنجره رفتم، همانطور با خانم جون هم حرف می زدم. درباره ی سفرش، خاله ها و بچه هاشون. خاله پریماه که هر سه تا بچه هاش ازدواج کرده بودند، و برای همین هم خودش و شوهرش قصد بازگشت به ایران را نداشتند و ترجیح می دادند که کنار بچه هاشون بمونن. و خاله فرنوش هم که به کار طبابت مشغول بود و پزشک به نامی هم بود و هر چند وقت یکبار به ایران می آمد و برای رضای خدا افراد نیازمند را به طور رایگان ویزیت می کرد ، هم خودش و هم شوهرش که یکی متخصص بیماری های خونی و دیگری متخصص بیماری های کودکان بودند، خاله فرنوش یک دختر داشت که کمتر اتفاق می افتاد پدر و مادرش را همراهی کند. دختری هم سن و سال من که به زور چند کلمه فارسی حرف می زد، هیچ وقت به خاله فرنوش علاقه ای نداشتیم و در کل صمیمیت زیادی با او نداشتیم. خانم جون چند ماهی یکبار برای دیدار از دختران و نوه هایش به نزد آنها می رفت، و حتی دایی فرهاد و زن دایی هم چندباری رفته بودند، البته چهار سال قبل تر من، مامان و بابا با خانواده دایی به ترکیه رفتیم و خاله هایم هم با بچه ها و نوه هاشون به آنجا آمدند و دو هفته تمام باهم بودیم. اما من زیاد علاقه ای به همراهی با آنها نداشتیم. رفتارشان کلا با من و بچه های دایی تفاوت داشت.

درحین صحبت با خانم جون ، یلدا و مهربان میز غذا را چیدند و بعد از دقایقی دایی و یاسین با سیخ های کباب برگ و جوجه وارد شدند. و یاسین رو به من گفت:

- بیا ... بیا اون بچه را بده به مامانش. که یاسین جوجه واست کباب پخته .... خوردن داره این جوجه و برگ!

همه خندیدیم و من حلما را که خواب بود با کمک یلدا در نواش قرار دادم و به سر میز رفتم و بین خانم جون و یلدا نشستیم. یلدا مقداری پلو زعفرانی توی بشقابم ریخت و گفت:

- یاسی امشب می خوام برم خونه خودمون. به خورده مرتب کنم و گرد و خاک رو پاک کنم. آه محمد پس فردا شب بر می گرده. بیا بریم هم باهم باشیم و هم خونه امو ببین. نظرت چیه؟

به فکر فرورفتم ، من در زمان ازدواج یلدا نتوانسته بودم به منزلش بروم و فقط توی عکس هایی که گاهی می فرستاد خانه اش رادیده بودم. از ماندن در خانه و بودن در اتاق هم خسته شده بودم و این بهترین شروع برای کمی رفت و آمد بود ، پس روبه یلدا گفتم:

- باشه . میام . این طوری توی بچه داری هم کمکت می کنم. دلم می خواد خونه خوشگلت رو هم ببینم. عاشق این کوچولوی صورتی هم که هستم.

یلدا خندید و گفت:

-دیگه یواش یواش اسمش رو هم صدا نمی زنییم. می ترسم تا بزرگ بشه این اسم صورتی کوچول رو بشه بمونه، یهو دیدی شوهرش هم همینطور صداس کنه.

هر دو بلند خندیدیم...مهربان با لبخند ملیح و مهربانی به ما نگاه می کرد و بعد کنار گوش یاسین حرفی زد..که یاسین هم به ما نگاه کرد و بلند گفت:

-عاقبت هر آدم عاقلی که با یلدای دیوونه بگرده همینه دیگه عزیزم. واقعا می ترسم...خیلی بد می شه...می ترسم یاسی رو هم مثل خودش بکنه. اون وقت وای به حال همه ما!

یلدا لقمه اش رافرو داد و گفت:

-یاسین...بخدا زشته. مرد شدی...زن داری...یه خورده یاد بگیر که درست حرف بزنی...جلوی مهربان جون به من احترام بزار...بد کردم دختر عمه ی اخموت رو خنده رو کردم؟! اصلا تو مگه فضولی توی کار زنها دخالت می کنی؟! بیچاره مهربان که چه می کنه از دست تو! ای نادون!

مهربان به بشقابش خیره مونده بو و گونه هاش گل انداخته بودند...یاسین بی خیال دستی دور گردن همسرش انداخت و گونه ی مثل گل او را بوسید، که باعث شد مهربان سرخ تر از قبل بشه و گفت:

-مهربان مهربانه...یلدا که نیست! در ضمن ایشون طرفدار همیشگی حقوق جنابعالیه. آخه تو حسابی خوش شانسی، نمی دونی چطور طرفداریت رو می کنه، خودت نیستی ولی وکیل پدر منو در آورده!

یلدا پشت چشمی نازک کرد و ظرف سالاد را برداشت و گفت:

-لازم نیست از مهربان چیزی بگی. خودم می شناسمش. واقعا حیف...، حیف که...

زن دایی وسط حرف یلدا پرید و گفت:

-یلدا بسه دیگه...هر دوتون مثل همید...آروم بگیرید که یه لقمه غذا بخوریم.

یلدا هم با ادا گفت:

-باشه مامانی...بعد هم می رم بخوابم...لطفا تنبیه ام نکن!

همه زدند زیر خنده. و من به رابطه پر از حرف و حدیث اما صمیمی این خواهر و برادر فکر کردم...کباب خوشمزه ای بود، از حق نگذیریم یاسین خیلی خوب کباب درست می کرد. همیشه مواد کباب را از شب قبل آماده می کرد و فردا به سیخ می کشید...و به قول خودش مزه هایی که به کبابش می زد یک راز بودند! وجود یاسین در خانواده ی دایی نعمتی بود. آنقدر پر انرژی، شاد و بذله گو بود که وقتی به منزل دایی می آمد، لحظه ای سکوت وجود نداشت، البته همیشه غذای روز جمعه با او بود.



عصر بعد از کلی صحبت با خانم جون و مهربان احساس خستگی کردم، برای همین رفتم بالا و روی تختم دراز کشیدم، اما خوابم نمی برد، مدت زیادی بود که اینقدر صحبت نکرده بودم. یواش یواش غروب شد، داشتم نماز می خواندم که احساس کردم یک نفر پشت سرم ایستاده. وقتی نماز تمام شد، برگشتم و نگاه کردم، خانم جون بود. اومد جلو، خم شد و روی سرم را بوسید و گفت:

-آفرین دخترم... عادت های خوب را هیچ وقت ترک نکن. هیچ کس مثل خدا نمی شه. نزدیک ترین هست به آدم. گل یاسم... عزیز کم... حقا که حلال زاده هستی به آقا محمد خدا بیامرز رفتی... عزیزم ایمان قوی باعث می شه غم و ناامیدی از وجودت رخت ببندد.

مهر را بوسیدم. و جانماز را جمع کردم. صدای یلدا آمد که میگفت:

-یاسی آماده شو تا بریم خونه.

خانم جون روی تخت نشست و من در حال جمع آوری مقداری لباس و وسایل دیگر بودم. دیدم خیره شده و عکس مامان و بابا را نگاه می کنه، اما من به روی خودم نیاوردم. مانتو و روسریم را از درون کمد بیرون آوردم و کیف دستی را روی میز توالت گذاشتم. جلوی آینه رفتم. داشتم روسری را روی سرم مرتب می کردم که خانم جون بلند شد و آمد و بسته ای اسکناس را توی کیفم گذاشت... گفتم:

-! خانم جون! این چه کاریه می کنید؟

-چیزی نبود مادر. سوغاتی های خاله هات رو هم برات آوردم به چمدان پر هست. اما خونه گذاشتم که بیایی به سر بزنی و بعد ببریشون. بهانه ای واسه اومدن باشه.. این هم ناقابله عزیزم. ردش نکن که دل من هم خوش بشه. هیچ کاری که واست نتونستم بکنم... همیشه هم مدیون خوبی و مردونگی های بابات بودم و خواهم بود. بابات دخترمو واقعا خوشبخت کرد. تو را به خدا بزار دلم خوش باشه.

-خانم جون من که پول لازم ندارم. به اندازه ی کافی دایی به من رسیدگی می کنه، دیگه شرمنده ی شما نمی خوام باشم. درضمن در طی این مدت مقرری بابا روی هم جمع شده. من واقعا احتیاجی به پول ندارم خانم جون.

-عزیزم این حق تو هست. مگه وقتی اون خدا بیامرزها بودن تو ازم پول تو جیبی نمی گرفتی. این مقرری هر ماه نوه هامه. تو، یلدا و یاسین... خودتو نگران نکن مادر... بزار دل من پیرزن هم خوش باشه به همین محبت های کوچیک!

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-قربون دستت برم خانم جون. زحمت کشیدی.

خانم جون گوشه چشمش را پاک کرد و گفت:

-زود باش، یلدا منتظرته، این وقتی محمد می خواد از سفر بیاد دیگه سر از پا نمی شناسه، برو تا صداش در نیومده.

راست می گفت خانم جون، وقتی که رفتیم پایین یلدا آماده بود و سوییچ اتومبیلش را مدام توی دستش تکان می داد که نشانه بی قراری و عجله اش برای رفتن بود. و تا منو دید از جا پرید و گفت:

-اومدی! بریم؟

-بریم عزیزم. من حاضرم. فقط بزار با مهربان و بقیه خداحافظی کنم.

وسایل ر ادرن صندوق عقب اتومبیلش گذاشتیم، زندایی اصرار داشت که شام ببریم ولی یلدا گفت می خواد واسه شام پیتزا سفارش بده و بچه را به من داد. و خودش هم مشغول گذاشتن صندلی حلما درون اتومبیل شد. و بعد بچه را از من گرفت و درون صندلی مخصوصش گذاشت و کمر بندش را بست و پتو را روی او مرتب کرد. سوار شدیم... در باز شد و ما از حیاط منزل دایی خارج شدیم. نگاهی به در خانه ی همسایه انداختم. ساده و آرام. هیچ خبری از او نبود... یلدا گفت:

-آهای فضول کجا سیر می کنی؟

-همین جا هستیم. بریم ببینیم می خواهی چه کار کنی که انقدر عجله داری!

همان موقع صدای پیامک واتس آپم به گوشم رسید، تلفنم را چک کردم. سارا دوستم بود. دختر دلسوزی که هر روز یا تلفن می زد و یا از طریق پیام با من در تماس بود. جواب احوال پرسیش ر ادا دم .... یلدا گفت:

-عزیزم داره میاد... آقا محمدم.. می خوام برم آینه شمعدونم را پاک کنم. آب و جارو کنم... چادر گلی سرم بندازم... سرخاب و ماتیک بزنم و واسش خوشگل کنم.

بلند بلند از تصور یلدا در اون حالت خندیدم و یلدا هم بشکن می زد و با آهنگ شادی که پخش می شد خودش را تکان می داد.

آپارتمان یلدا دوسه خیابان پایین تر از منزل دایی بود، و الحق که مجتمع شیکی بود. این آپارتمان را دایی به نام یلدا کرده بود، یکی هم به نام یاسین کرده بود. من تا حالا منزل یلدا را ندیده بودم. برای همین ذوق داشتم که ببینم منزل این دختر شیطان و عاشق چه جور است؟ و البته با توجه به تخصص یلدا که در زمینه دکوراسیون داخلی و معماری بود، باید جای شیکی می بود.

یلدا با یک حرکت در کنترلی پارکینگ را باز کرد. و وارد پارکینگ شد. سوار آسانسور شدیم و طبقه دوم آسانسور ایستاد و ما بیرون آمدیم. چهار دستگاه آپارتمان در طبقه دوم وجود داشتند که یکی از آنها متعلق به یلدا بود، روی در یکی از واحدها حلقه ای گل زده بودند، و می دانستم که این واحد از آن یلداست. منتظر بودم که دیدم یلدا کارتی از کیفش در آورد و به جای کلید از آن به عنوان کلید استفاده کرد. در دلم خندیدم و با خودم فکر کردم؛ "خوب این مجتمع شیک مسلما به همچین کلیدی احتیاج داره، نه قفل و کلون خونه ی خانم جون!"

وارد آپارتمان که شدم، واقعا سلیقه ی یلدا را ستودم، آنقدر شیک و زیبا بود که محو تماشای آنجا شدم که کمک به یلدا برای آوردن وسایل جلوی در را فراموش کردم.

دیوارها به رنگ سفید و بعضی جاها کاغذ دیواری خاکستری بودند. و وسایل منزل هم همه از این دو رنگ تشکیل شده بودند. پرده های یکدست سفید و بسیار ساده بودند. لوستر پر از کریستال و بزرگی هم از وسط سقف سالن آویزان بود. با گلوله هایی کریستالی و نقره ای، که بسیار درخشان بودند. آشپزخانه خیلی شیک و مدرن بود در کناری یک حال خصوصی وجود داشت، که شامل سه اتاق خواب و حمام و دستشویی می شد.

اتاق خواب یلدا به رنگ سفید، بادمجانی و بژ بود و خیلی هم مرتب به نظر می رسید. یلدا ساک را روی زمین گذاشت و گفت:

- یاسی، حلما خوابش برده، لطفا بذارش توی تختش، تا من بقیه وسایل رو بیارم.

بچه را گرفتم. و به اتاق حلما وارد شدم. اتاقی دخترانه به رنگ صورتی و بنفش که واقعا برای حلما مناسب بود، او را درون تخت گذاشتم و پتوی نرمی را روی او انداختم. و از اتاق خارج شدم. به نزد یلدا رفتم که درون آشپزخانه داشت چای آماده می کرد، گفتم:

- آخه این خونه به این تمیزی و خوشگلی، چیو می خواهی تمیز کنی تو...هان؟!

- کار به اندازه ی کافی هست، درضمن بهانه ای بود تا مثل قدیم ها دو تامون باهم تنها باشیم، روی یه تخت بخوابیم، و تا صبح حرف بزنی. اصلا بذار به جای چای واسه هر دو مون قهوه درست کنم. که خوابمون نگیره. به هر حال می خواستم قدم رنجه کنی و بیایی کلبه ما رو روشن کنی.

روی کاناپه ی نرم و سفید رنگ نشستیم و گفتم:

- لطف داری، خوب حالا از چی حرف بزنی، تو شروع کن!

- از بچگی، خاطره ها و غم ها و شادیهها... بالاخره حرف واسه زدن زیاده آبی من.

و از آشپزخانه به سالن آمد و گفت:

- اگر اجازه بدی و برات سخت نباشه می خوام فیلم عروسیمو بزارم که نگاه کنی، آخه تو کلیپ عروسیمون و فیلم میکس شده اشو ندیدی.

خندیدم و گفتم:

- چه اشکالی داره، منتظرم برو زودتر بزار.

حوصله فیلم عروسی دیدن را نداشتم، اما دلم نمی خواست ذوق دختر دایی بشاشم را کور کنم.... یلدا از کشوی میز تلویزیون سی دی را بیرون آورد و درون دستگاه قرار داد و گفت:

- تو نگاه کن، تا من برم آلبوم هامو بیارم ببینی. کلی عکس آتلیه دارم....دیگه خودمو کشتم از بس که عکس گرفتم، سه مدل لباس عروس و آرایش امتحان کردم و عکس گرفتم، می دونی که فیلمبرداری ها تغییر کرده، این یارو فیلمبرداره یه روز من رو برد باغ، یه روز کوه یه روز دشت و الا انگار فیلم سینمایی پر کردیم.

یلدا به سمت اتاق خوابش رفت، و من محو تماشای فیلم عروسی شدم که تمایلی به دیدنش نداشتم! فیلم جالبی بود، خیلی زیبا میکس شده بود، کلیپ بسیار هنرمندانه و ماهرانه ای بود...و بعد فیلم مراسم شروع شد و اول از همه خودم را دیدم در لباس نقره ای بلند با دنباله ای که روی زمین کشیده می شد و موهای بلندم مواج دور و برم ریخته بودند. چقدر پوستم شاداب بود، مامان و بابا باهم بودند، شادی می کردند و دست در دست یکدیگر برای دادن کادوی عروسی به کنار سفره ی عقد رفتند، چه روزگار خوشی بود، حیف که گذشت، چه زود و ناگهان همه چیز تغییر کرد و ازدست رفت. حالا آنها کجا بودند. چه می کردند، خدا می دانست برایشان طلب مغفرت کردم و جلوی اشک و بغضم را گرفتم. یلدا کنارم ساکت نشسته بود، آلبوم را به دستم داد و بقیه آلبومها را روی میز گذاشت، آلبوم قطور و سنگین را ورق زد. زیبا و منحصر به فرد بودند، در حین شب نشینی یلدا زنگ زد و سفارش دوتا پیتزا داد. تنقلات و پیتزا خوردیم و با یاد آوری خاطرات بچگی از خنده ریسه رفتیم. و مدتها نخندیدیم را جبران کردیم. آنقدر بامزه تعریف کرد و ورجه و ورجه کرد که من دختر افسرده این دو سال به طور واقعی خندیدم و حتی بلند جیغ کشیدم. البته اشک های یلدا را هم دیدم، اشکی که از خوشحالی بود برای روحیه ترمیم یافته من. تا اذان صبح بیدار بودیم و من بعد از خواندن نماز صبح و خواندن نماز برای مامان و بابا کنار یلدا روی تختش خوابیدم. یلدا خیلی آرام خوابیده بود و صدای منظم نفسهایش در گوشم مدام تکرار می شد. حلما را هم به اتاق خودش آورده بود و درون تخت تاشوی متحرکی گذاشته بود که دور تا دورش دیواره ای بلند و توری داشت برای محافظت از کودکش. من تا طلوع خورشید بیدار بودم اما یواش یواش چشمانم گرم شدند و به خواب رفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم، یلدا و دختر کوچولویش نبودند، از جام بلند شدم و نشستم. به عکس دونفره یلدا و محمد که در قاب بزرگی روبه رویم نگریستم. بلند شدم و به کنار پنجره رفتم. انگار معتاد به این کار شده بودم. منظره بیرون فضای سرسبز بزرگی بود که تعدادی بچه با دوچرخه در حال بازی بودند، آفتاب همه جا را فرا گرفته بود حتما نزدیک ظهر بود.

از اتاق بیرون رفتم. یلدا همه ی ریخت و پاش های شب قبل را جمع کرده بود و حالا در آشپز خانه مشغول انجام کار بود. به ساعت نگاه کردم و چشمانم از فرط تعجب گرد شد و با هیجان گفتم:

-وای خدا! یا ساعت دو ظهره؟! -

یلدا برگشتو نگاهم کرد و گفت:

-سلام....ظهرت بخیر...بیدارت نکردم که حسابی استراحت کنی.

-اتاق دنجی بود، خوب خوابیدم، دختر گلت کجاست؟ راستی سلام!

- چت شده؟! حلما شیرش رو خورده و حالا داره خواب ظهرش رو تکمیل می کنه. منم تا خواب بودی گردگیری کردم و لباسا رو شستم و پارکت ها رو تمیز کردم مونده یه جارو روی فرشها بزنم که اونم الان انجام می دم که تو بیداری.

بعد هم لیوان آب پر تغال را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشتو گفت:

- اینو بخور که ضعف نکنی، حالا نهار رو میارن. روی کاناپه تک خاکستری نشستم و پاهامو توی شکم جمع کردم و لیوان را گرفتم و کمی از آب پر تغال را خوردم. یلدا جارو برقی را آورد و به برق زد، روبه او گفتم:

- تو همیشه انقدر راحتی؟! واسه همینه که آشپزخونه ات انقدر شیک و نو و براقه!

با اخم ساختگی گفت:

- نه خیر هم خانم! دیشب از بس که بیدار موندیم و حرف زدیم دیر از خواب بیدار شدم. وگرنه دست پختم عالی. حرف نداره! محمد همیشه می گه تو بهترین دست پخت رو داری!

- بله دیگه، مگه کسی هم هست که بگه ماست من ترشه؟ درضمن طفلی جرئت نداره بگه خوب نیست، شما پوستشو می کنی!

خیلی جدی و البته با خنده گفت:

- آره، این هم هست، حالا بگذریم... من کباب بختیاری سفارش دادم... تا نهار رو بخوریم و من حلما رو حمام بدم عصر شده، بیا با هم بریم خرید، می خوام یه لباس جدید بخرم. تو هم خیلی وقتیه بیرون نرفتی دلت وا می شه، درضمن محمد هم خوشحال می شه. باید یه چیزهایی هم واسه تو بخریم از شر این لباسها خلاص بشی.

لیوان نیمه پر را روی پیشخوان قرار دادم و گفتم:

- من؟! آخه من چیزی لازم ندارم که بخوام بخرم!

- دیگه پاییز شده، به چند تا دست لباس پاییزه نیاز داری، مانتو، شال، لباس خونه، بلوز و شلوار، کیف و کفش. تو همش لباس مشکی تنته. خودت خسته نشدی؟! من که خسته شدم. تکراری شدی بدرقم! اصلا می دونستی به اون پوست خوشرنگت چقدر رنگ زیتونی میاد؟ بابا تاکید کرده که باید مشکی رو از تنت در بیاری، روی حرف خان دایی حرف زدن هم یعنی بی ادبی. دوستم یه فروشگاه بزرگ داره از سیر تا پیاز توش پیدا می شه... تو کاریت نباشه، فقط قدم رنجه بکن و بیا، بقیه رو هم بسپرش به من... موافقی؟!

کمی دلم گرفت... اما خب راست می گفت... با پوشیدن این لباسهای سیاه راه به جایی نمی بردم. چیزی که این همه مدت مشاوره که برای درمان پیشش می رفتم مدام در گوشم زمزمه می کرد... در ثانی خودم هم احتیاج به یک حیات جدید داشتم و با حرف خانم جون که گفته بود خواب مامان را دیده مصر شده بودم که خوب باشم و خوب زندگی کنم. رو به یلدا گفتم:

-هر طور تو بگی...دیگه من در اختیار توام...اما ورشکستم نکنی ها!یلدا که جارو برقی را روشن کرده بود داد زد:

-ناراحت نباش.هزینه اش رو بابا قبلا پرداخت کرده، تو لازم نیست دست توی جیب مبارکت کنی...آخه در آوردن لباس سیاه از تن شما وظیفه ماست خانم!

یکهو دلم گرفت...و چشمهام پر از اشک شد و قطره ای هم روی گونه ام افتاد...یلدا تا من را گریان دید،جارو را خاموش کرد و به سمتم آمد و گفت:

-خدامرگم بده...ناراحت شدی؟به خدا من منظوری نداشتم یاسی...بابا رو نداشت بهت بگه،سپردش به من زبون دراز،می دونی که من نخود هر آشی هستم!

اشکمو پاک کردم و گفتم:

-نه،دلم از این گرفته که چرا باید این قدر برای همه شما زحمت درست کنم.به خدا من به پول احتیاج ندارم ،توی این مدت اصلا از حقوق بابا خرج نکردم.اصلا من زیاد اهل ولخرجی نیستم یلدا خودت که می دونی،زحمتای شماها شرمنده ام می کنه!

-این حرفا چیه یاسی،دیگه بابا این حرفا حالیش نیست ،اولا که تو واسش مثل من هستی ،این مقرری رو باید ازش قبول کنی.اگه واقعا دوستش داری،منم ازش پول توجیبی می گیرم هر ماه.با اینکه خودم کار می کنم و شوهر هم دارم.

اشکم را پاک کردم و گفتم:

-مگه می شه.دوستش نداشته باشم،باشه هر طور دایی بخواد،دایی دیگه حکم پدر منو داره.

یلدا دستی به صورتم کشید و بعد گونه ام را بوسید و به طرف جارو برقی رفت تا سیم آن را جمع کند و گفت:

-این زحمت نیست.بابا تو رو خیلی دوستت داره.تو دختر دوشم هستی ،نه شاید هم اولش!آخه می دونی که من ۱۴ سالم بیشتر نیستش.زود شوهرم دادن،تو ترشیدی و روی دست بابام موندی!

خندیدم و گفتم:

-حالا حسودی نکن،باشه تو ۱۴ سالته و من صد ساله و ترشیده،چه افاقه ای داره آخه!؟

همان وقت صدای زنگ در بلند شد ،یلدا پشت آیفون رفتو گفت:

-سلام لطفا غذا ها را بیارید طبقه دوم و احد ۳.و بعد آیفون را گذاشت ،تصویرپسر لاغری را دیدم که جلوی دوربین آیفون ایستاده بود...بعد از چند لحظه زنگ آپارتمان را زدند،یلدا مانتو و روسریش را پوشید و کیف پولش را برداشت و جلوی در رفت،برگه ای را امضا کرد و مبلغی پول به پسر داد .پسر پول را شمرد و بعد با صدایی خوشحال گفت:

- دستتون درد نکنه، شما هیچ وقت انعام من را فراموش نمی کنی.

یلدا خواهش می کنمی گفت و بعد خدا حافظی کرد و در رابست... غذا را در آرامش خوردیم، چون حلما خواب بود، یلدا که معلوم بود زیادی شیر دادن به کوچولویش او را دچار ضعف کرده بود و حسابی گرسنه شده بود با ولع غذایی را می خورد، اما من با اینکه عاشق کباب بختیاری بودم چند لقمه بیشتر نتوانستم بخورم و شکمم را با دوغ پر کردم و دست از غذا خوردن کشیدم. از پشت میز بلند شدم و ظرف ها را جمع و جور کردم... یلدا همانطور که سالاد و سایر مخلفات باقی مانده را می خورد گفت:

-وا! همین؟! تو که چیزی نخوردی! چه بد غذا شدی تو؟

-میل ندارم. دستت درد نکنه. حالا اگر گرسنه شدم تا قبل بیرون رفتن می خورم.

چیزی جواب نداد، فقط شانه ای بالا انداخت و به خوردن ادامه داد، ظرفها را درون سینک گذاشتم، که صدای حلما توجهم را جلب کرد به اتاقش رفتم، بله خانم بیدار شده بود و مدام به خودش تکان می داد و تقلا می کرد... لباس سرهمی گلدار سفید و بنفشی به تن داشت، که واقعا خواستنی و زیبایش کرده بود، درست مثل یک عروسک. بغلش کردم، و دستهاشو بوسیدم. و به سالن رفتم. یلدا همانطور که خورده های سیب زمینی را می خورد گفت:

-یاسی قریونت برم، نگهش می داری تا من ظرفها را بشورم؟

و من سری تکان دادم و دوباره دست نرم و کوچک حلما را بوسیدم. یلدا پیش بند بست و مشغول شد و من هم با حلما توی سالن قدم می زدم. و به دکوری ها و سایر وسایل جانبی منزل یلدا نگاه می کردم. و هر از گاهی هم ب\*و\*س\*ه ای به پیشانی حلما می زدم... رو به یلدا گفتم:

-خوب، حالا این خونه تاچه حدیش سلیقه توست و چقدرش سلیقه ی محمد آقااست؟

همانطور که بشقابیر ادر جاذرفیمی گذاشت گفت:

-پیشنهاد من بود، محمد هم قبول کرد، وقتی می خواستم جهیزیه بخرم دوتایی باهم رفتیم. و با سلیقه مشترک انتخاب کردیم. چون سبک و رنگ مشخص بود پس تقریبا راحت بود. این ساختمان رو بابا ساخته، نقشه اش رو هم منو محمد کشیدیم. البته واحد خودمون را با توجه به نظر خودمون یه تغییراتی دادیم. دیگه طراحی داخلی هم که کار خودمه.

با تعجب گفتم:

-پس تو کوزه گری نیستی که از کوره شکسته آب بخوره. خیلی خوبه. آفرین به سلیقه ات.

حلما را که باز روی شانه ام به خواب رفته بود روی کاناپه گذاشتم و خودمهم کنارش نشستم. انگشت اشاره ام را میان دست کوچکش گذاشتم و او هم آن را محکم گرفت، خوشحال بودم، آخه خیلی وقت بود که بچه کوچک ندیده

بودم و حالا حلما یکی از سرگرمی هایم بود. یلدا از آشپزخانه باسینی حاوی چای بیرون آمد، سینی را روی میز گذاشت و گفت:

-خب حلما را حمام می دم، خودم هم یه دوش می گیرم، بعد بریم!

-باشه عجله ای نیست، راستی یه مجله ای چیزی بده تا من سرگرم بشم تا کارتون تموم بشه!

-کور خوندی دختر! تنبلی نکن! بیا با من داخل حمام تا باهم حمامش بدیم، بهتر از مجله خوننده، نمی دانی چقدر توی حمام می خنده، الهی من دورش بگردم.

از روی مبل برخاستم و به اتاق حلما رفتم. یلدا دری را باز کرد که معلوم بود حمام کودک است. رنگ حمام زرد و سبز بود، و تمام وسایل مورد نیاز دم دست قرار داشت، حتی وان هم خیلی زیبا و بچه گانه بود به رنگ آبی با ماهی های قرمز. من روی چهار پایه فانتزی که شبیه اردک بود نشستم و یلدا حلما را درون وان گذاشت که پر از آب گرم بود، یه عالمه تفریح کردیم و به حرکات شیرین حلما خندیدیم. برای ساعتی همه چیز را فراموش کردم. وقتی از حمام بیرون آمدم من وظیفه پودر زدن و لباس پوشاندن حلما را به عهده گرفتم. و یلدا به حمام خودش رفت تا دوش بگیرد. غرق در کارهای حلما شده بودم، لوسیون و پودر زدم و لباس هایش را به تنش کردم و روی موهای نازکش برس نرم را کشیدم. نگاهش روی صورتم بود و هر از گاهی می خندید، و صدایی از گلپوش خارج می کرد، او را به خودم چسباندم و دستم را پشت سر نرمش گذاشتم، چقدر دوست داشتنی و آرامش بخش بود این موجود پاک و بی گناه! \*!\*

عصر قبل از غروب خورشید از منزل یلدا بیرون آمدم. یلدا، حلما را به خانه ی دایی سپرد. چون حمام کرده بود، می ترسید که سرما بخورد. و من درون اتومبیل جلوی درب منزل دایی منتظر برگشتن یلدا ماندم. همان موقع دیدم که در حیاط همسایه باز شد و همان اتومبیل سیاه رنگ بیرون آمد. در اتوماتیک بسته شد ولی اتومبیل حرکت نکرد، شیشه های اتومبیل آنقدر دودی بودند که درون اتومبیل پیدا نبود، اما احساس می کردم کسی که داخل اتومبیل است به من زل زده است. من هم ناخودآگاه به شیشه اتومبیل مات مانده بودم. برعکس همیشه که خیلی سریع غیب می شد، اتومبیلش را به آرامی سرو ته کرد و به طرف اتومبیل یلدا آمد، وقتی کنار اتومبیل یلدا قرار گرفت، آنقدر حرکتش آرام بود که حس کردم، می خواهد پیاده شود. از جایم تکان نخوردم و به زحمت چشم های وحشتزده ام را از او گرفتم. یلدا هم پیدایش شد و تا از حیاط بیرون آمد، همسایه هم پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت از آنجا دور شد. یلدا سوار اتومبیلش شد و در حالی که دکمه استارت را می زد گفت:

-این همون همسایه بغلی نبود؟

-آره خودش بود!

-خوب دیدیش؟ چه شکلی بودش؟ پیر بود یا جوان. زن یا مرد؟! جن بودش یا پری؟!

-هیچی ندیدم. شیشه های ماشینش دودی بودند. ولی هر چی بود که به نظرم نرمال نبود!



یلدا حرکت کرد و گفت:

-حالا می خوام بدونم تو که ندیدی چه شکلی بود پس از کجا فهمیدی نرمال نیست؟ خانم شرلوک هولمز نه ببخشید اون که مرد بود، خانم مارپل؟!

ماجرا را برایش توضیح دادم، او شانه ای بالا انداخت و گفت:

-حتما داشته با تلفنش صحبت می کرده که جلوی در معطل کرده. شاید هم داشته دقت می کرده ببینه جاسوس کوچولو چه شکلیه! هوم؟

-چرند نگو. من فقط اتومبیل و حیاط خونه اشو دیدم، حتی یه پرند هم توی حیاطشون نبودش چه برسه به آدم!

-از کجا معلوم که آدم باشه؟! شاید هم جن باشه! هوا!

اینو گفت و چشم هایش را گشاد کرد و بعد بسم الله ی گفتو به من فوت کرد.

-ای دیوانه، گذشت اون زمانی که من ساده بودم و منو با جنو پری می ترسوندی، دیگه از چیزی نمی ترسم... لااقل حالا که تنها شدم، تصمیم گرفتم که نترسم.

و بعد هر دو ساکت شدیم. واقعا نمی ترسیدم، چون ترسناکترین روزها را پشت سر گذاشته بودم. "مرگ مامان و بابا" و بودن در آن کلینیک وحشتناک، صدای جیغ و داد... و خیلی چیزهای دیگه. من بدترین دردها را کشیده بودم، جن و پری که کاری به ما آدم ها نداشتند.

اون شب چند دست لباس جدید خریدم. کفش، کیف و مانتو هم خریدم، پالتو و پوتین... پیراهن و بلوز و شلوار... حتی یلدا من را به لوازم آرایشی و بهداشتی هم برد، او یک عالمه وسیله خرید، چندتایی هم برای من برداشت که اصلا نمی دانستم برای چی باید آنها را داشته باشم. بعد هم با آب و تاب برایم توضیح داد که شب این کرم و روز اون یکی را می زنی و .... بعد کمی فکر کرد و گفت:

-راستی ضد آفتاب داری؟ ندیدم تا حالا بزنی... حیف این پوستت هستش که خراب بشه!

-فعلا که مد شده، که جنابعالی رفتی خودت رو برنزه کردی. پس بزار من هم طبق مد روز باشم. کلا به کرم و این چیزا اعتقادی ندارم. درضمن من همیشه ضد آفتاب می زدم، انتظار نداری که حین افسردگی و بستری بودن و اون همه گرفتاری یادم به ضد آفتاب باشه؟!

-باشه بابا... زن.. مهمه حالا که نداری و باید بخری... در ضمن خانم برنزه واسه تابستونه... الان پاییزه و بعدشم زمستونه دیگه کسی برنزه نمی کنه..

من یه ضد آفتاب عالی واست برداشتم بعد هم به سمت صندوق رفت و من را با چندین کیسه خرید تنها گذاشت.

اطرافم را نگاه کردم، انواع مارک های گران آرایشی وجود داشتند و جلوی نماینده هر مارکی چند نفری ایستاده بودند. فروشگاه بزرگ و شیک بود، یلدا بعد از پرداخت هزینه ها به سراغم آمد و گفت:

-بیا بریم، واسه امروز بسه ابیا بریم. به جایی شام بخوریم و بعدش بریم خونه مامان. من صبح برمی گردم خونمون. آخه محمد ظهر واسه نهار میادش، من فکر کردم امشب که برنامه عوض شد.

-پس دل به دلدار می رسه آره؟!!

-معلومه قربونش برم الهی!

-به هر حال من که گرسنه نیستم. تمایلی هم به غذا خوردن ندارم. کاش بریم خونه، سرم یکم درد می کنه.

-باشه بابا، چه لوسی، اومدی خرید نه کارگری، هر دختری جای تو بود الان کلی خوشحال بودش از این همه خرید!

-لوس نیستم. خیلی وقت بود که این قدر درگیر خرید لباس و سایر چیزها نبودم. آه با این سلیقه دشواری که تو داری و با این همه لباسی که پرو کردم، دیگه چه انتظاری داری؟!!

خندید، خیلی راحت و از ته دل، حسودیم شد. بعد با ذوق خاصی گفت:

-این پیراهنی رو که خریدم فردا تنم می کنم. هم به رنگ چشمم میاد و هم به پوستم، درسته؟!!

-آره عزیزم مبارکت باشه، خیلی خوشگل بود.

اما در واقع اصلا دقت نکرده بودم که یلدا چی برداشته و چه رنگی بوده. از خودم خجالت کشیدم. بقیه راه را تا منزل دایی زیاد حرفی رد و بدل نشد، بیشتر درباره مغازه ها و قیمت ها حرف زدیم. خواننده ترانه شادی را می خواند و یلدا گاهی با آن تکرار می کرد و من، پیاده ها و ساختمان ها را نگاه می کردم. واقعا که شهر شلوغی بود، بعد از چندین خیابان دوباره به همان خیابان پر از چنار خلوت و آشنا رسیدیم، انگار آرام شدم. ساعت تلفن همراهم را نگاه کردم و گفتم:

-خوب شد نرفتم. با این ترافیک دوساعت توی راه بودیم، اگر شام هم می خواستیم بخوریم می شد سه ساعت، حتما حلما الان گرسنه شده.

-آره، خیلی دیر می شد.

یلدا این را گفت و جلوی منزل دایی توقف کرد، در باز شد، خندیدم و گفتم:

-واقعا چقدر آدم های تنبلی هستیم

یلدا با جدیت گفت:

-نه تنبل نیستیم. باز کردن این درهای بزرگ و سنگین خودش یه عالمه وقت گیره، پس وقتی می شه زحمت را کم کرد، وقت کمتری هم هدر داد، چرا آدم باید خودش را رنج بده. دیگه همه چیز مدرن شده خانم.

آهی کشیدم و دلم سوخت به حال اون بدبخت هایی که سر چهار راه ها در حال گلفروشی بودند، برای اون هایی که از بچگی توی بازار بار سنگین جابه جا می کردند، نمی دونم این وسط حکمت خدا چی بود که یه عده رو پولدار و بی غم می کرد و یه عده رو محتاج یک تومان پول. و بعد یادم آمد به در کوچک خانه ی خودمان که بابا همیشه آن را به رنگ سفید در می آورد. همسایه های یکدل و مهربانمان... دلم شهرم را خواست. شیراز را... محله ی باصفایمان و پاییز ناب و رنگ به رنگ شهرم را. دلم آن درختان پر از نارنج را خواست... دلم اتاقم و درخت یاس روبه روی پنجره را خواست. اما حیف که تقدیرم این بود که به این شهر بزرگ تر و شلوغ تر پا بگذارم... تهران!

از خریدهایم دلزده بودم. انگار انگار اینجا و این زندگی مال من نبود، دل بستگی به آن نداشتم، هیچ چیزی خوشحالم نمی کرد، امشب باز حالم بد بود، ذوق عصر را نداشتم، از غروب تا به حال همینطور بودم اما خودم را کنترل کرده بودم اما حالا از شدت سردرد و کسالت می خواستم به زمین بیوفتم. وارد ساختمان شدیم. سلام و احوال پرسیدیم با زندایی و دایی. یلدا طبق معمول به سراغ دخترش رفت و زندایی خریدهایمان را زیر و رو کرد. از خریدهای من تعریف داد و خوشحال بود از اینکه مجموعه ای از رنگ ها را شامل می شوند. اما از خریدهای آرایشی یلدا ناراحت بود و روبه او گفت:

-یلدا؟! این قدر پول هات رو واسه این ها هدر نده دختر! ترس... تموم نمی شه... همیشه هست... تو اصلا اون قبلی ها رو استفاده کردی که باز رفتی اینا رو خریدی؟ بعدم مگر رفتی بوتاکس زدی و فیلر کردی دیگه این ضد چروک ها رو واسه چی خریدی دختر، مگه چند سالت؟!

یلدا گونه ی برجسته اش را مالش داد و گفت:

-ای بابا! مامان گیر میدی ها!

من هم که احساس خیلی بدی داشتم دیگه موندن را جایز ندانستم و با بی حالی به زن دایی گفتم:

-ببخشید زن دایی من می رم بالا، سرم درد می کنه، یه حال بدی دارم... ببخشید.

-حق داری ولله... یلدا امروز حسابی خسته ات کرده! اشکالی نداره عزیزم، برو بخواب، واسه شام صدات می زنم.

-نه زن دایی گرسنه نیستم. از وقت شام هم گذشته، من فقط باید قرص هامو بخورم و بخوابم. یلدا هم خیلی از دیروز زحمت کشیده، حال من ربطی به اون نداره که جز محبت ازش چیزی ندیدم... می دونید که یهو میاد سراغم اون بد حالی. ببخشید. شب خوش.

یلدا و زن دایی هر دو باهم شب بخیر گفتند و به ادامه جر و بحث شان درباره خریدهای زاید یلدا پرداختند. از پله ها بالا رفتم. کیسه های خرید را کنار اتاق رها کردم. مانتو و روسریم را در آوردم و به دنبال قرص هایم گشتم. با

جرعه ای آب مانده از دو روز پیش قرص ها را فرو دادم. و روی تخت افتادم. قاب عکس مامان و بابا را در آغوشم گرفتم و دوباره اشک هایم روان شدند، آخر چطور می توانستم فراموش کنم نبودنشان را، چطور عادت می کردم، چطور این خلاء بزرگ را باید پر می کردم... بعد از دوروز طاقت آوردن حالا باز هم همان دلتنگی به سراغم آمده بود، و در این اتاق که چند ماهی خانه ام شده بود، تنها و بدون هیچ کسی می توانستم اشک بریزم و با روح والدینم صحبت کنم... صدای پیانو به گوشم می خورد، و من آرام آرام اشک می ریختم، چند وقتی بود که این صدا را نشنیده بودم... اما امشب با دلتنگی من ساز همسایه هم کوک شده بود. من به سوی بابا و مامان پرواز کردم، به سوی خاطرات شیرینمان، به باهم بودن هایمان. اما همسایه ام چه دردی داشت که اینطور غمگین و سوزناک می نواخت!

صبح زود از سرما از خواب پریدم، پتویی را که از روی بدنم کنار رفته بود بالا کشیدم و دورم پیچیدم. و با خودم گفتم: "پاییز داره حسابی هنر نمایی می کنه، امسال انگار سردتر هست، یادم نبود اینجا تهرانه. پاییز گذشته را که در آن آسایشگاه در بی خبری گذراندم اما انگار پاییزی سردتر از پاییز شهر خودم انتظارم را می کشد!"

به سقف اتاق خیره شدم، هیچ ترکی نداشت. بسیار لوکس و تمیز بود با تعداد زیادی هالوژن و طرح هایی از کناف!... پوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم. دست هایم را در هم حلقه کردم و کمی بدنم را کش آوردم. یادم آمد که برای نماز صبح بیدار نشدم. آخر اثر این قرص ها آنقدر زیار بود که بیهوش می شدم. ناگهان فکری به سرم زد... یادم آمد که دو روز است از حیاط همسایه غافل مانده ام! به طرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم، سر و صدایی از حیاط خانه اش می آمد، دقیقا مثل فضول ها، پنجره را باز کردم و به تراس رفتم. چند کارگر در حال انتقال پرسیاوشان ها و تعدادی گلدان دیگر که قبلا در تیررس نگاه من نبودند و معلوم بود مربوط به بهار خواب خانه می شدند و من آنها را ندیده بودم را به گلخانه منتقل می کردند و البته گلخانه هم در تیررس نگاهم نبود! دلم چرا آنقدر دلم شاد شده بود. برای گل ها خوشحال بودم و یا برای خودم که آرزو کرده بودم تا آنها را از سرما نجات بدهم! شاید هم خوشحال بودم که بالاخره صدایی از آن حیاط مسکوت و بی روح شنیده می شد. متوجه مردی شدم که روی صندلی کنار باغچه نشسته بود. او پشتش به من بود و من را نمی دید. البته من هم اول متوجه او نشده بودم، چون تقریبا یک درختچه سرو پشت سرش بود. دست خودم نبود و بیشتر سرک کشیدم، یعنی در واقع از نرده های سفید تراس آویزان شده بودم! اما باز هم نتوانستم او را درست ببینم. فقط پاهایش را می دیدم که روی هم انداخته بود، دمپایی انگشتی سیاه رنگی به پا داشت، با شلوار راحتی. دستش از روی میز که کاملا پیدا بود فنجان را برداشت، بشقابی حاوی کیک شکلاتی هم روی میز بود... و بعد از چند لحظه باز فنجان را سر جایش گذاشت. ناگهان یکی از کارگرها من را دید و همانطور که گلدانی را جابجا می کرد به تراس خیره شد و من که لو رفته بودم سریع به داخل اتاق رفتم و پنجره را بستم و پرده را هم کشیدم. قلبم به شدت می زد، و تنم داغ شده بود هم از خجالت اینکه مردی غریبه من را به آن سر و وضع دیده بود و هم از اینکه با نگاه خیره آن کارگر مطمئنا مردی که در حال خوردن قهوه بود متوجه ماجرا شده بود! مستاصل کمی توی اتاق راه رفتم و بعد به طرف تخت رفتم و روی تخت را مرتب کردم، و حوله ام را برداشتم و به طرف حمام رفتم. زیر دوش فقط به دستانی که فنجان را بلند کرده بودند فکر کردم و آبروریزی که شده بود. دلم می خواست آن درختچه سرو را کنار می

زدم و او را می دیدم. و دلم راحت می شد، به هر حال دلم قرص شد که آنطور که یلدا می گفت همسایه مان جن و پری نبود! یه آدم بود مثل بقیه که اتفاقا به فکر باغچه های خانه اش هم بود. پس نه مشکوک بود و نه غیر نرمال! اصلا چرا من اینقدر درباره ی این موضوع کنجکاو شده بودم. نمی دانستم، تصمیم گرفتم که دیگه فضولی نکنم و اصلا به سراغ پنجره نروم. اما بعد که از حمام بیرون آمدم، تجدید نظر کردم و با خودم گفتم؛ "فضولی که نیست، اتاق خودمه، پنجره اتاق خودمه، می تونم به هر جا خواستم نگاه بندازم..." خلاصه قید پنجره را زدم! و پشت میز آرایشی نشستم، موهایم را با سشوار خشک کردم و کمی مرطوب کننده به صورتم زدم. به یاد خرید هایم افتادم، همانطور که حوله تن پوش را به تن داشتم به سمت پلاستیک های خرید رفتم و همه محتویاتشان را روی تخت خالی کردم، مانتو و شالها و سایر وسایل را در کشو و کمد ها گذاشتم... برای اینکه روی حرف دایی حرف نزده باشم و از لطفش تشکر کرده باشم یکی از بلوزهایی که دیشب خریده بودم را برداشتم و تا قبل از آنکه پشیمان بشوم به تن کردم، بلوز نرمی از جنس کشمیر بود به رنگ هلویی و بعد هم شلوار جین سفید رنگی را که از قبل داشتم از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم، بعد از مدتها در آن هیبت انگار یک غریبه را در آینه می دیدم. موهایم را برعکس هر روز که می بافتم دورم ریختم. رژگونه ای را که یلدا برایم خریده بود برداشتم و کمی به گونه هایم زدم. واقعا پوستم زرد بود. حوصله بیشتر از این را نداشتم. از اتاق خارج شدم. وقتی پایین رفتم و به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت ۸:۳۵ صبح است، اهل خانه هنوز خواب بودند، به آشپزخانه رفتم و صبحانه را آماده کردم و روی میز چیدم و خودم پشت میز نشستم. دو سه لقمه ای نان و پنیر خوردم، حدود ۹ صبح بود که زن دایی خمیازه کشان وارد آشپزخانه شد اما با دیدن من دهانش از تعجب باز ماند. و بعد از چند لحظه گفت:

- خواب می بینم یا خودتی یاسی!؟

- سلام، صبح شما هم بخیر، البته که خودم هستم!

جلو آمد و صورتم را بوسید و گفت:

- الهی شکر... عزیز دلم چقدر خوشحالم که اون لباس های سیاه را در آوردی... چقدر ناز شدی!

- راستش با این همه زحمتی که به شما و دایی دادم و این همه ذوقی که یلدا جون کرد، دلم نیامد این ها را نپوشم، درضمن فکر می کنم اینجور مامان و بابا هم راضی تر باشند.

زندایی فوری روی صندلی نشست و گفت:

- آره عزیزم، معلومه که راضی ترند، دیگه اون لباسهای سیاه رو جمع کن، نه این که مشکی رنگ بدی باشه، نه! در صورتی که برای تفنن باشه خوبه مادر جان! اولی برای این مورد خاص زیاد پوشیدنش درست نیست.

بعد از جایش بلند شد و به سراغ یخچال رفت، ظرف سرشیر را بیرون آورد و جلوی من گذاشت و گفت:

- عزیزم سرشیر بخور

و بعد در کابینت را باز کرد و شیشه ی غسل را بیرون آورد. و روی میز گذاشت. گفتم:

-زندایی من نون و پنیر خوردم، نیار این ها رو!

-حالا تو سرشیر رو امتحان کن گلم، ضرر نمی کنی، خیلی خوشمزه ست، از دماوند واسمون آوردند، البته واسه شما آوردن خانم! سفارشی دوست داییت هست آقای عارف، گفته واسه یاسی خانم که بخوره چون بگیره.

آقای عارف دوست قدیمی بابا و دایی بود، و حالا لطف کرده بود و برای دلخوشی من کاری کرده بود، کمی از سرشیر را خوردم و واقعا هم خوشمزه بود.

آن روز همه از اینکه لباس سیاهم را در آوردم خوشحال بودند. یلدا ساعت ۱۰ صبح از همه خداحافظی کرد تا به خونه ی خودش بره. وقتی صورتم را برای خداحافظی می بوسید گفت:

-همین امروز با محمد صحبت می کنم. شب می آییم اینجا تا خودت از نزدیک باهاش حرف بزنی و یخ هاتون واشه. محمد دوست و برادر خوبی واست خواهد شد.

تشکر کردم و او را بوسیدم. آن روز کار خاصی نداشتم و با رفتن یلدا حسابی تنها شده بودم. سه ماهی که یلدا اینجا بود حسابی به بودن و حرف زدن با او عادت کرده بودم و دوریش برام سخت بود.

زن دایی که متوجه تنهاییم شده بود، گفت :

-یاسی! عزیزم، برو سوپری سر خیابون و واسه من خرید کن. هم یه قدمی می زنی و هم اینکه حوصله ات سر نمیره. می تونی عزیزم؟

-آره زندایی هرچی شما بگی. اجازه بده آماده بشم، تا شما لیست رو بنویسی اومدم پایین.

-پس منتظرتم. آماده شدی بیایین.

-چشم. واقعا حوصله ام سر رفته بود، حیف که یلدا رفت آبادی خونتون بود!

-واسه اون ناراحت نباس، عصر دوباره بر می گرده.

لبخند زدمو به طبقه ی بالا رفتم. نگاهی به پنجره انداختم. اما نزدیکش نشدم. مانتوی پاییزه زیتونی رنگ را پوشیدم. و شال و شلوار سیاه رنگی با آن ست کردم. کفش های عروسکی سیاه رنگی که یلدا از قبل تر توی کمد برایم گذاشته بود را برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم. زندایی کلی ذوق کرد و گفت:

-یلدا خبر نداره، محمد دیگه قرار نیست حالا، حالاها به ماموریت بره. میخواد امشب یلدا رو هیجان زده کنه، واسه همین از این به بعد من دست تنها می شم، از فردا باید به سیمین خانم بگم بیاد اینجا.

کمی فکر کردم و گفتم:

- کدوم سیمین؟! -

- سیمین خواهر دایی جوادت! می دونی که از شوهرش پارسال جدا شد، مرتیکه به درد هیچی نمی خورد، پسرش هم که رفته شیراز زندگی می کنه. خانم جون خواست که بیاد و با مرضیه و اون زندگی کنه. تو انقدر توی خودت بودی که متوجه نشدی که سیمین هم عضو اعضای این خونه است. منتها چون که خانم جون رفته بود پیش دخترها، مدتی سیمین رفت پیش مرضیه خانم، خونه ی خانم جون... حالا دیگه باید برگرده، سیمین مونس منه، خیلی به بودنش عادت کردم.

تازه یادم آمد که سیمین هم اینجا بود، در آن روزهای خاکستری که حواسم به این دنیا و آدم های دور و برم نبود. اخیراً خیلی فراموشکار شده بودم. حتی بعضی اوقات خیلی ها را نمی توانستم تصور کنم که چه شکلی بودند... به زندایی گفتم:

- حتی اگر هم سیمین نیاد، من که هستم. خودم کمکتون می کنم.

لبخند با محبتی زد و گفت:

- تو باید به کار و زندگیت برسی. قرار نیست که این طور بیکار بمونی. ان شالله محمد برات کار پیدا می کنه. اگر هم نکرد، برو شرکت داییت. کاری نداره که!

- نه زندایی به نظرم اگر یه کار یه جای غریبه پیدا کنم بهتره، نمی خوام که از اولش با پارتی بازی شروع کنم.

این را گفتم و لیست را از زندایی گرفتمو از در خارج شدم، کفشهای نو را به پا کردم با یک بسم الله از خانه خارج شدم. جلوی در منزل ایستادمو خیابان را برانداز کردم. ساعت حدوداً ۱۱ صبح بود که به سوپر مارکت رسیدم. خرید کردم و با دوکیسه در دست به سمت خانه حرکت کردم. کیسه های خرید سنگین بودند. اما زیبایی و طراوت خیابان، این سنگینی را از یادم برد. پیاده روی عریض خلوت بود و ساکت فقط زن جوانی بسیار شیک پوش بود با کالسکه ای که دسته هایش را گرفته بود رد شد. نمی دانم چرا، ولی فقط چشمم به خیابان بود که شاید... از فکر خودم خجالت کشیدم. زیادی رویایی شده بودم... زیادی خودم را درگیر حواشی کرده بودم. یلدا راست می گفت باید حتما خودم را سرگرم می کردم. واقعا من مجذوب چه چیزی شده بودم؟ یک اتومبیل سیاه رنگ، یا آدمی ناشناس. شاید تنهایی و کنجکاوی و صد البته بیکاری باعث شده بود که این قدر نسبت به این موضوع حساس باشم... هر چه بود در حال وقوع بود. و اختیارش از دست من خارج بود. به جلوی در که رسیدم. کمی این دست و آن دست کردم. کمی به در خانه همسایه نگاه کردم. ولی فقط صدای پارس سگ ها را شنیدم... پوفی کردم و زنگ را فشردم. در با تیکی باز شد. داخل شدم، کیسه ها را در آشپزخانه گذاشتم، معلوم بود زن دایی آیفون را از بالا زده بود... من هم به طبقه ی بالا رفتم. زندایی گونه ام را بوسید و تشکر کرد و به پایین رفت، به اتاقم رفتم و پرده حریر نازک را کنار زدم. مثلاً توبه کرده بودم که به حیاط نگاه نکنم. اما مگر می شد؟ تقریباً کار کارگرها تمام شده بود، گوشه ای نشسته بودند و چای و کیک و میوه میخوردند. از میز صبحانه ای که جلوی دیدم بود خبری نبود. فقط صدای ممتد ماشین چمن زنی که توسط یکی از کارگرها به روی چمن ها کشیده می شد می آمد. هنوز هم

اتومبیل سیاه رنگش زیر سقف پارکینگ جلوی در بود. حتما امروز راخانه مانده بود تا به کارهای عقب افتاده اش برسد.

حدوداً ساعت ۳ ظهر بود که دوسه اتومبیل دیگر هم وارد حیاط همسایه شدند. خانمی با عینک مشکی و سر تا پا پوشیده در شنلی زیبا و بلند از یکی از اتومبیل ها پیاده شد. در حالی که تعداد زیادی کاغذ دستش بود و با تلفن همراهش صحبت می کرد. از پله ها بالا رفت و از دید من خارج شد. اما سایر میهمان ها را ندیدم. انگار دیر رسیده بودم و سایرین وارد ساختمان شده بودند. فقط آخرین نفر را دیدم. که یا همسر صاحب خانه بود و یا دوست، شاید هم منشی، اصلاً به من چه ربطی داشت که چه کسی بود. هر که بود به صاحب خانه نزدیک بود. چون چندین دستور به کارگراها داد و به داخل ساختمان رفت... جای یلدا خالی بود تا این صحنه را ببیند. اهل منزل در حال استراحت بعد از ظهر بودند، هر کاری کردم خوابم نبرد. پتوی نازکی برداشتم و کتاب مورد علاقه ام، ابله، نوشته داستایوفسکی را هم زیر بغلم زدم و به حیاط رفتم و زیر آلاچیق نشستم. کتاب را باز کردم و به پنجره های منزل همسایه چشم دوختم. پرده ها کاملاً کشیده شده بودند و چیزی معلوم نبود. شانه ای بالا انداختم و به کتاب خیره شدم و شروع به خواندن کردم. دو سه ساعتی در همان حال نشسته بودم. که دیدم زندایی با سینی چای به حیاط آمد. تقریباً حدود ساعت ۵ یا ۶ بود، آفتاب در حال افول بود و آسمان نارنجی رنگ شده بود. کمی هم سرد بود. من آنقدر محو کتاب بودم که گذر زمان را حس نکرده بودم. زن دایی سینی حاوی چای و بیسکویت را روی میز گذاشت و گفت:

-چرا نخوابیدی عزیزم؟

بیسکوییتی برداشتم و گفتم:

-ممنون زن دایی... راستش خوابم نبرد. در ضمن آفتاب خوبی بود. و حیاط هم خلوت، گفتم منم به بهره ای از این همه زیبایی اینجا ببرم.

زن دایی خندید و گفت:

-زیاد خوشحال نباش الان است که دیگه سر و کله ی یلدا پیدا بشه، با توجه به این که یارش هم از راه رسیده و دیگه غصه ای نداره، حسابی شلوغ کاری می کنه. مهربان و یاسین هم قراره که بیان.

پتوی نازک را دورم پیچیدم و گفتم:

-چه خوب. از تنهایی بیرون میایم.

زندایی از جایش بلند شد و به سمت ساختمان رفت. رشته ای از موهایم را دور انگشتم پیچاندم. لامپ های آلاچیق روشن شدند، زندایی از جلوی در ورودی آن ها را روشن کرده بود، حیاط کاملاً روشن شد. صدای اذان مغرب در گوشم پیچید، چراغ های منزل همسایه هم روشن شده بودند اما اتاق های بالا همچنان تاریک بودند. سرم را به آلاچیق تکیه دادم، پتو و چایی که خورده بودم حسابی گرم کرده بود، چشمانم را بستم، فکر می کنم برای دقایقی چشمان خسته ام طاقت نیاورد و خوابم برد. یکهو از خواب پریدم و دیدم همه جا تاریک شده. دوباره به منظره



روبرو و بالا نگاه کردم، چراغ های اتاق های بالای خانه اش روشن شده بودند، چقدر دلم می خواست او را ببینم... یعنی چه شکلی بود؟!... در تصوراتم غرق بودم که در منزل دایی اتوماتیک وار شد و یلدا و شوهرش سوار بر اتومبیل وارد شدند. یلدا ماشین را خاموش کرد و محمد پیاده شد. زیبا و چهارشانه... با پوستی گندمگون. حلما در آغوشش بود. از جایم بلند شدم، پتو را تا کردم و کتاب را هم برداشتم، چشمم به پنجره ی اتاقی بود که دقیقا کنار اتاق من قرار داشت و سایه ای پشت پرده ایستاده بود. از آلاچیق بیرون رفتم. و به طرف محمد حرکت کردم. از نزدیک تر محمد یک مرد بسیار شیک پوش و خوش چهره بود. بلوز پاییزه شکلاتی و شلوار کتان گرم تنش بود با کفش های چرم قهوه ای زیبا. موهای سیاهش را به سمت بالا و یکور زده بود، طبق مد روز! و صورتش سه تیغه بود. چشمان سیاه و درشتش می درخشیدند. لبهای باریک او به لبخندی مزین بود. حجب و حیا و مهربانی در چهره اش بود. چیزی که از همان لحظه ی اول باعث جلب توجه و اعتماد شد. جلو رفتم و گفتم:

-سلام محمد آقا... رسیدن بخیر، مشتاق دیدارتون بودم.

محمد در حالی که حلما را از این دست به آن دست می گرفت جلو آمد و گفت:

-به به، دختر عمه! چطوری؟ منم مشتاق دیدارت بودم. یلدا آنقدر ازت تعریف می کنه که نگو و نپرس. توی این مدت که نبودم از همه ی کارهات خبر دارم و حسابی با شخصیت آشنا شدم... درضمن من قبلاً هم چند بار شما را زیارت کردم، که البته در شرایط مساعدی نبودین... برای همین هم به یاد نداری فکر کنم؟! -البته... ببخشید، من همه را آزار دادم... در مورد یلدا هم که خودم می دانستم که همه چیز را به شما می گه... من با مشکلات پیش آمده کمی فراموش کار شدم. شاید هم دچار بی توجهی شدم. که سعی دارم حلش کنم. با لبخند گفت:

-کمی هم لهجه ات شیرازی هست!

خندیدم و گفتم:

-البته داداش شما که اصلاً لهجه آبادانی نداری!

یلدا که ساکی در دستش بود به سوی ما آمد و به جای محمد جواب داد:

-به موقعش همچین لهجه داره که نگو. آخه اینجا هم پا نداره! حالا زود بیاین بریم داخل تا بچه ام سرما نخورده! با تعجب گفتم:

-علیک سلام... آقا محمد هم به سلامتی برگشت... خوشحال شدی؟ مشکلاتت حل شد؟

یلدا خندان قدم برداشت و به من و محمد که پشت سرش بودیم گفت:

- شما دوتا باید با هم خیلی دوست باشید ها، محمد جانم این آبجیمو به تو می سپارم ... خودت باید برادری رو تموم کنی در حقش.

محمد نگاهی سرشار از عشق به یلدا انداخت و گفت:

- چشم عزیزم. چشم سلطانم... از ظهر تا حالا که اومدم ... هزار بار اینو گفتمی... به خدا من خودم به فکرش هستم، قول مردونه که در اولین فرصت یه کار خوب واسش دست و پا می کنم... سفارشش رو هم کردم از همون موقع که گفتمی. صبر داشته باش یکم!

من با شرمندگی گفتم:

- از لطفتون ممنونم. عجله ای نیست... باعث زحمتتون شدم... هر وقت که صلاح دونستید اقدام کنید. یلدا عجوله وگرنه من زیاد اصراری ندارم داداش محمد!

لفظ داداش محمد بی هوا دوبار تا الان به زبانم آمده بود... انگار دلم یک برادر می خواست ... و چشمان براق محمد از همان اول محبت را به من القا کرده بود. یلدا اخمی به من کرد به خاطر اینکه گفتم اصراری ندارم و من فقط شانه ای بالا انداختم... همه به داخل ساختمان رفتیم... زن دایی به سمت محمد آمد و او را بوسید... دایی هم کلی تحویلش گرفت، معلوم بود که خیلی برایشان عزیز است. حق داشتند، برای من هم عزیز شده بود از همین پنج دقیقه پیش!... در فاصله ی اندکی از آمدن یلدا و محمد یاسین و مهربان هم رسیدند... مهربان سر تا مشکی پوشیده بود و برای همین رنگ موها و چشم هایش خیلی خودنمایی می کرد... یاسین هم طبق معمول با پلاستیکی پر از خوردنی آمده بود، من را صدا زد و گفت:

- آهای یاسی، قنبر خانم... دلاک حموم بهارستون... آهای... کجایی؟! بیبا واست یفک خریدم!

همه خندیدند، یلدا گفت:

- ای شکمو... واسه خودت آوردی نه یاسی!

بعد کنار یاسین رفت و صورتش را بوسید... یاسین متعجب گفت:

- این چی بود! هان!؟

- دوستت دارم، مگه بده، یه خواهری داداشش رو دوست داشته باشه؟! او ببوسش!

دوباره همه لبخند زدند. جمع دوستانه و خوبی بود که البته من نقش زیادی در صحبت ها نداشتم ولی محمد و یاسین حسایی شلوغ کردند... و آنقدر تعریف داشتند که برای لحظه ای آرام نمی شدند. یلدا با چندین بسته کادو پیچ شده در دستش آمد و گفت:

- این ها هم سوغاتی های شما... محمد جان زحمت کشیده واسه هر کدام یه هدیه آورده!

او اولین بسته را به دست من داد. بعد هدایای سایرین را پخش کرد. همه تشکر کردند و کادوهایشان را باز کردند... من به جعبه ی زیبایی که با یک روبان طلایی بسته شده بود نگاه کردم. که خیلی یکدفعه ای یاسین از جایش بلند شد و به طرف من آمد و جعبه را از دستم قاپید. و گفت:

- بده به من، هرچی منتظر شدم. بازش نکردی، دلم رفت بابا! بده ببینم چی واست آورده... دوماذ شاخ شمشادمون! من با لبخند نگاهش می کردم و او مثل بچه های ذوق زده در حال باز کردن روبان بود... مهربان با شرمندگی گفت:  
- یاسین نکن تو رو خدا زشته!

- من و یاسی از این حرف ها نداریم، خوب مُردم از فضولی. اینم که ماست هست... آگه به خودش باشه که فردا بازش می کنه!

- یاسین خواهش می کنم... نکن دیگه!

مهربان این را گفت و با خجالت به من نگاه کرد. بالاخره جعبه را باز کرد. درون آن یک شیشه ی عطر گرانیقیمت بود که من حتم داشتم سلیقه یلداست. چون فقط یلدا می دانست و یادش بود که من این عطر را دوست دارم... با خوشحالی به محمد گفتم:

- وای دادش محمد... دستتون درد نکنه... من... من عاشق این عطرم!

محمد با بی خیالی دانه ای پفک در دهانش گذاشت و گفت:

- دروغ چرا آبجی! همه هدیه ها سلیقه ی یلداست، ما مردها که یادمون نمی مونه که چه کسی چیو دوست داره! درضمن از این سلیقه های شیک و صورتی گوگولی نداریم!

و بعد خودشو یاسین زدند زیر خنده، یاسین سر شانه محمد زد و گفت:

- دمت گرم حاجی... خوشمان آمد.

- چاکریم!

محمد باز پفک دیگری را گاز زد. مثلاً این پفک ها مال من بودند! من که خیلی از هدیه ام راضی بودم... چون این عطر خاطرات زیادی را برای من زنده می کرد. وقتی دانشگاه قبول شدم بابا این عطر را برایم خرید و من چقدر خوشحال شده بودم، قیمتش زیاد بود و چقدر محتاطانه از آن استفاده می کردم... و دو سال بعد که دیگر چیزی به تمام شدن عطر نمانده بود... باز هم یلدا در سفرش به اروپا همین عطر را برایم آورده بود و حالا باز هم به من لطف کرده بود... با قدر شناسی به یلدا نگاه کردم... درست بود که خواهر و برادری نداشتم، اما این دختر و شوهرش و صد البته یاسین عزیزم و مهربان جای آن ها را برایم پر کرده بودند... مخصوصاً در این مدت که بی کس و تنها شده بودم... و من مدیون لطفشان بودم.

این رمان در نگاه دائلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

چند روز بعد، یلدا که حسابی درگیر زندگی زناشویی شده بود و کمتر به منزل دایی می آمد، صبح زود زنگ زد و من موبایلم را زیر تخت پیدا کردم و جوابش را دادم و او گفت که آمده باشم تا به دنبالم بیاید، انگار محمد می خواست من را به یکی از دوستانش معرفی کند.

خوابلود گفتم:

-چه کار به اون وقت یلدا!!؟

-حالا تو بیا... من خودم هم دقیق نمی دونم، زود آماده شو... بیا جلوی در که من معطل نشم.

تند و تند لباس پوشیدم و از زندایی خداحافظی کردم و رفتم جلوی در ایستادم. که دیدم خانمی با چند کیسه خرید در دستش جلوی درب منزل همسایه مرموزم ایستاد. و روبه من گفت:

-سلام خانم، صبحتون بخیر!

من خجالت زده از این که یک خانم میان سال به من سلام کرده گفتم:

-سلام بانو. ببخشید سلام از کوچیکتره... حالتون خوبه؟!

-خواهش می کنم... بله خدا را شکر من خوبم!

-چه عجب! بالاخره ما یکیو دیدیم جلوی در این خونه، بیشتر بهش میاد که خالی از سکنه باشه!

وبه بدجنسی خودم برای حرف کشیدن از زن همسایه لعنت فرستادم. اصلا دست خودم نبود، نمی دانم چرا این حرف را زدم. آن خانم که روپوش ساده ای به تن داشت؛ کیسه های خرید را روی زمین گذاشت و در کیفش به دنبال کلید گشت و در همان حال که کل حواسش به کیفش بود گفت:

-بله. این خونه همیشه خلوته... آقا خودشون همیشه سفر هستن... تنها زندگی می کنن و منم واسه نظافت و انجام کارای خونه میام... وقتی هم هستن همش پی تمرین و کار هستن.

با خودم گفتم چه تمرینی؟ و به زن گفتم:

-آخی بنده ی خدا! چرا تنها زندگی می کنن؟ تنهایی خیلی سخته! حتما کسی را ندارن این آقا!

-الحمدلله قوم و خویش زیاد دارند، اما جای قبلی که زندگی می کردند خیلی اذیت می شدند. مزاحم هم زیاد داشتند. خانوادشون هم، همین تهرانند، اما ایشون ترجیح می دن جدا زندگی کنن. می خواستم سوال دیگه ای بپرسم که در را بالاخره باز کرد و روبه من گفت:

- خانم تو را به خدا از من نشنیده بگیرید، آخه آقا گفتن با کسی سر صحبت را باز نکنم. به من اعتماد دارن، چند ساله که واسشون کار می کنم... برام بد می شه... با اجازتون.

- خیالت راحت باشه. من نشنیده می گیرم. کلا به ماچه. فقط محض آشنایی بود این سوالات... خدانگهدار تون.

زن سری تکان داد و به داخل رفت. در را پشت سرش بست. تازه یادم آمد که این جا محله ی خودمان نیست و همسایه ها هم آنهایی که شیراز بودند نیستند. اینجا یک محله ی اعیان نشین در پایتخت بود که هیچ کس با دیگری گرم نمی گرفت! اعصابم به هم ریخته بود... چه آدم از خود راضی بود این آقا... حالا کی بود این آقا؟! که اینقدر هم از خود متشکر بود؟ نمی دانم... خوب می رفت کره ی ماه یا مریخ زندگی می کرد تا آدمها مزاحمش نشوند، اصلا چرا مریخ؛ می رفت خارج. اونجا هیچ کس محلش نمی گذاشت... اوه چه آدمهایی پیدا می شدند... اصلا حوصله اش را نداشتیم... تازه چند روزی هم بود که اصلا به سراغ پنجره نمی رفتیم. تکراری شده بود برایم. با صدای بوق اتومبیل یلدا به خودم آمدم، حلما روی صندلی عقب و در صندلی مخصوصش بود، سوار شدم و گفتم:

- سلام، صبح بخیر. چکار می کنی با زحمتای من؟

- سلام عزیزم. چه زحمتی، فکر کنم از امروز دیگه مشغول به کار بشی!

دستم را عقب بردم و به پای حلما زدم و برایش شکلک در آوردم و بچه خندید و من ذوق کردم... رو به یلدا گفتم:

- نه بابا فکر نکنم! به این زودی؟!!

- تا ببینیم چی می شه... خودت چطوری؟

- حالم خوبه... خدا را شکر... ولی انگار مهم تر از حال من موضوع کار هستش، شاید اصلا اون طرف منو

نپسندید، دلم شور می زنه!

- غلط کرده. مگه دست خودشه! سعید دوست صمیمی محمد هست... توی کار واردات لوازم آرایشی و بهداشتی هستش... البته تحصیلاتش معماریه، یه مدت هم با محمد اینا کار می کرد، اوایل که محمد از بابا جدا شد و اومد با دوستاش این شرکت رو راه انداخت، سعید هم باهاشون بود، اما بعدش زد به تجارت، خیلی هم واسش گرفته ما شا الله، حالا هم دنبال مدیر فروش می گرده. یکی که قابل اعتماد باشه. آخه مدام در حال سفر هست. محمد هم بهش اطمینان داده که تو از پیشش برمیایی.

نگران گفتم:

- وای... راست می گی؟! اگر برنیومدم چی؟!!

- دروغم چیه!... نترس برمیایی، مگه قبلا کار انجام ندادی؟

- انجام دادم... ولی مدیریت نبوده... من یه حسابدار ساده بودم دخترا!

-خب کسی که رشته اش مدیریتته، باید مدیریت کنه...حالا بهترین فرصت واسه این کاره.

-حالا تو که مهندسی چی؟ مهندسی انجام می دی؟

-بله انجام می دم...چرخوندن خونه و ساختن با حلما و نگهداری ازش بزرگترین مهندسیه...درضمن تا حلما از آب و گل در بیاد من توی خونه کار انجام می دم.اونقدر ها هم که فکر می کنی بیکار نیستم...من طراحی دکوراسیون انجام می دم...وخیلی کارهای دیگه در همین زمینه...اکثر اوقات کار دکور ساختمون هایی که می سازند با منه...گاهی هم با بابا کار می کنم.

-خب بابا.راضی شدم.یه کلمه سوال کردم یه فصل جواب دادی!

-محض اطلاعاتون گفتم خانم!

در دلم گفتم؛ "خوبه!چه فعاله!اصلا بهش نمیاد".این همه وقت که به تهران آمده بودم.فکر می کردم که یلدا بیکاره...آخه یلدا دانشجوی ممتازی بود.و دفاعیه ارشدش هم جزو بهترین پروژها بود.اون زمان همه می گفتند آینده روشنی داره و حتما جای دایی را در آینده می گیره...و وقتی که با محمد ازدواج کرد مشکلات من هم شروع شد و کل این مدت از کارش بی خبر بودم.اونقدر هم که فکر می کردم بی خیال نبود پس!عجب موجودی بود این یلدا!

بعد از یک ساعت رانندگی و خوردن به یک ترافیک زیاد، اما روان بالاخره به مقصد رسیدیم...در واقع می شد گفت این مسیر خلوت بود...و به قول یلدا یک ساعت در راه بودند برای مسیر های تهران نرمال بود...البته با توجه به طرح ترافیک من اگر استخدام می شدم، بعضی روزها کمتر در راه بودم!ساختمان بلند تجاری به رنگ سفید، همان مکان مورد نظرمان بود.که بعد از عبور از لابی، یلدا و من و صدالبته حلما ی خوابیده در قنداق فرنگی وارد آسانسور شدیم و یلدا دکمه طبقه پنجم را زد.بعد از چندی صدای نازکی اعلام کرد که در طبقه پنجم هستیم.یلدا در یک واحد را زد.کسی پشت آیفون تصویری بفرماییدی گفت و در باتیکی باز شد.

و دختری زیبا به استقبالمان آمد.یلدا را می شناخت، با ذوق حلما را می بوسید.در همان اثنا مردی با قامت متوسط و سپید رو که کت و شلوار شیکی به رنگ سورمه ای به تن داشت به استقبالمان آمد و گفت:

-به به یلدا خانم!حتما ایشون هم سرکار خانم محبوب هستند، یاسمن خانم!...خیلی خوش آمدید...بفرمایید توی اتاق کارم تا زنگ بزنم محمد هم بیاد بالا!

همانطور که وارد اتاق می شدیم به یلدا گفتم:

-مگه محمد اینجا کار می کنه؟

-آره دفتر کارشون طبقه سوم هست.حالا میاد!

-پس اونجور که فکر می کردم نیست؟!!

-چه فکری؟

-فکر می کردم محمد جای دیگه ست...خوبه که داداش محمد به من نزدیکه، باعث قوت قلبه.

-فرقی نداره. سعید هم مثل محمد هست. اونا دوست جون جونی هستن. سعید همونی هستش که توی دانشگاه به من گفت که محمد منو دوست داره... نگران نباش. اینجا جای خوبیه... من که ولت نمی کنم به امان خدا!

چیزی نگفتم، فقط از شدت استرس دستهایم را به هم می مالیدم و انگشتانم را فشار می دادم... به صورت ناز حلما نگاه کردم... خوش به حالش آرام در آن قنناق فرنگی خوابیده بود.

و بعد به اطرافم نگاه کردم... دفتر سعید که حالا فهمیده بودم فامیلش پوران است. البته از اتیکت فلزی روی میزش که اسمش را با طلایی روی آن نوشته بودند، بسیار مدرنو شیک بود. پرده کرکره های سیاه رنگی داشت که خیلی ظریف بودند، چند گلدان کاکتوس هم پشت پنجره قرار داشت، میز ساده و شیک و بزرگی هم داشت که صندلیش پشت آن قرار داشت... یک دست مبلمان چرم که در مقابل میز چیده شده بودند. چندین تندیس و یک ویتترین که کناری قرار داشت و پر بود از انواع محصولات آرایشی... در حال کنکاش بودم که منشی وارد شد... خیلی شیک پوش و زیبا بود، هم قد و قواره ی من بود، چشمانش درشت بود و اعضای صورتش هم خیلی نرمال بود. انگار لبهایش را هم پروتز کرده بود. آرایش ملیحی داشت. و طبق آخرین مد روز لباس پوشیده بود. سینی را روی میز قرار داد و به سراغ حلما رفت و کمی با بچه ور رفت... انگار با یلدا آشنایی زیادی داشت، چون مثل دو دوست صمیمی باهم حرف می زدند، بعد از چند دقیقه عذر خواهی کرد و خارج شد. یلدا فنجان قهوه اش را برداشت، ولی من میلی به خوردن این مایع تلخ نداشتم. آقای پوران با تک سرفه ای وارد اتاق شد. به جای آن که پشت میزش بنشیند روی یکی از مبل های چرم نشست و قنناق فرنگی حلما را روی پایش قرار داد، حلما بیدار بود و آقای پوران بدون توجه به حضور ما مشغول بازی با حلما شد. در زمان کوتاهی محمد هم وارد شد و بعد از سلام و علیک کنار یلدا نشست. پس از دقایقی محمد گفت:

-خب! بهتره که بریم سر اصل مطلب، ایشون خانم محبوب هستن که لیسانس مدیریت دارند و تجربه کار مفید هم دارند. همون کسی هست که درباره اش باهم صحبت کردیم. حالا خودشون اینجا هستن. سابقه اشون رو هم که می دونی سعید جان... اگر سخنی، سوالی داری شروع کن!

ی به خودش گرفت، دستش را روی دسته ی مبل گذاشت، ساعت گران قیمت و شیکی آذین دستش بود. با نگاهی نافذ به من نگاه کرد و شروع به توضیح در مورد سیستم شرکت، نوع کارش، اصول اولیه، نرم افزار حسابداری و مدیریتی مورد استفاده شرکت و اهداف و سایر موارد کرد. و من هم آرام نشسته بودم و گوش می کردم. نگاه نافذش را از صورتم بر نمی داشت و من خجالت زده سربه زیر گوش می دادم. و با ریشه های شال روی سرم بازی می کردم. در آخر صحبتش از من خواست که اگر حرفی دارم بگویم و گفت:

-بفرمایید خانم محبوب...می شنوم!

گلویم خشک شده بود، با دو دلی گفتم:

-اگر اجازه بدین، امتحانی اینجا کار می کنم، شاید من از پیش برنیام...نمی خوام شما رودربایستی داشته باشین.

-صدالبته مقوله کار جای رودربایستی نیست...و البته جز این هم نیست که شما مدتی اینجا به طور آزمایشی کار می کنید. منتها به خاطر محمد جان من حاضر می یه پارتی بازی هم براتون بکنم.

-نه احتیاجی نیست...من می خوام تمامی مراحل رو بگذرونم.

-ان شا الله به اندازه کافی با کامپیوتر آشنایی داشته باشید، دارید؟

لبخند زد و به چشمان درشتش نگاه کردم:

-بله آشنا هستم. چند تا نرم افزار حسابداری رو هم بلدم. برنامه های وورد و اکسل رو هم بلدم...نمی دونم اگر هم شما دیدی که جایی ناواردم به هر حال کمک کنید. چون فکر می کنم باید یه آموزش اولیه هم در رابطه با کار شرکت واسه من داشته باشید! درسته؟!

تک سرفه ای کرد، دوباره به چشمانم خیره شد، قلبم به تپش افتاد، چهره ی زیبایی داشت. گفت:

-البته نرم افزار ساده ای نصب کردیم که مطمئناً دچار مشکل نمی شی، اما به روی چشم، خوشحال می شم کمکتون کنم.

بعد از جایش بلند شد و گفت:

-از همین حالا شروع می کنیم!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-حالا؟!

-بله همین حالا...مدیر فروش ما یه آقای بسیار کار بلد بودند...منتها در اثر ایست قلبی فوت کردن...الان هم حسابی دست ما مونده توی حنا...شما هم که بالاخره باید شروع کنی...پس یا علی!

-خدا بیامرز دشون، در خدمتم.

به طرف یلدا رفت و گفت:

-تو هم باشو برو سر زندگیت، نمی خواهی غذا درست کنی؟

یلدا حلما را در قنناق فرنگیش گذاشت و بی هیچ اعتراضی گفت:



-باشه...ناهار منتظرتم.منو قال نزاری سعید؟

-دستت درد نکنه.من مزاحم نمی شم....

محمد گفت:

-چه تعارفی هم شده...من مزاحم نمی شم جدیده؟!تو که پدر ما....

ولی باتک سرفه ی پوران ادامه حرفش را خورد، یلدا و محمد خداحافظی کردند و رفتند...من ماندم و آقای پوران...او دستش را درون جیب شلوارش کرد و گفت:

-خب خانم محبوب...بیا تا با سایرین آشناتون کنم

با هم به طرف سالن انتظار رفتیم....منشی زیبا که قهوه آورده بود،در حال تایپ مطلبی بود و تا مارا دید دست از کارش کشید و ایستاد و گفت:

-قهوه تون رو میل کردید؟

-نه میل نداشتم...دستتون دردکنه.

آقای پوران لبخندی به خانم زیبا زد و گفت:

-خانم شریفی،مهسا شریفی....دست راست من!

خانم شریفی لبخند زیبا و پر از مهربی به آقای پوران زد ...و سعید پوران ادامه داد:

-ایشون هم سرکار خانم محبوب هستن که از امروز مدیر فروش ما هستن!

مهسا شریفی با من دست دادو گفت:

-به امید همکاری ،همراه با دوستی بیشتر .

سری تکان دادم،دست خودم نبود ،نمی توانستم زود با آدمهای جدید و ناشناخته صمیمی بشوم.تلفن زنگ خورد و مهسا گوشی را برداشت و به آلمانی شروع به مکالمه کرد...آقای پوران لبخندی زد و گفت:

-خانم شریفی سه زبان رو کاملا بلده،در زمینه کامپیوتر هم رو دست نداره،لیسانس کامپیوتر داره.و اینجا فقط یک منشی نیست،در واقع چند شغله هست.

و بعد به اتاق های دیگر رفتیم.با بقیه از جمله دو حسابدار ،یکی زن و دیگری مردی میان سال...بازاریاب ها...و چند پرسنل دیگر هم آشنا شدم...و در انتها در اتاقی راباز کرد و گفت:

-اینم محل کار شما...امیدوارم موفق باشید.

-متشکرم.

پوران همانطور که از اتاق خارج می شد گفت:

-اول از همه اون برگه ها و اسنادی که روی میز هست و بروشور شرکت رو مطالعه کنید. سیستم روشن و صفحات مورد نظر هم هست. راهنمای خوبیه... و در آخر من میام و مجهولات رو رفع می کنم... فعلا خدانگهدار تون.

-ممنونم و خدانگهدار.

پوران از اتاق خارج شد و در رابست، به سمت میز رفتیم، کیفم را روی میز گذاشتم، نفسی کشیدم، دستی روی میز کشیدم و صندلی را عقب کشیدم و نشستم، هنوز هم باورم نمی شد که شاغل شده ام... در پوست خودم نمی گنجیدم، در عین حال از کار ترس داشتم، عینک مطالعه ام را از کیفم بیرون آوردم و شروع به خواندن اوراق کردم. تا حد زیادی متوجه نوع کار شرکت شده بودم و البته کاری که باید خودم انجام می دادم. به سیستم کامپیوتر مراجعه کردم، قوانین و سایر امور را خواندم و بررسی کردم. نمونه های قراردادهای فروش، اسناد و مدارک شرکای تجاری، مشتری ها، مارک هایی که نمایندگی آنها را گرفته بودند و بقیه اصولی که به نظرم مهم بودند. را روی کاغذ یا دداشت کردم. از آن جایی که قبلا کار حسابداری انجام داده بودم از سر و ته اسناد فهمیدم که باید چکار کنم... پیش خودم گفتم: "اون قدر ها هم که فکرش را می کردم، کار سختی نیست." تصمیم گرفتم با تلاش و پشتکار و تمرکز از پس این کار بر بیایم. نگاهی به ساعت انداختم، باور نکردنی بود که ۴ ساعت گذشته بود و من متعجب از این سرعت زمان به طرف پنجره رفتم و خیابان شلوغ را نگاه کردم... بعد برگشتم و نگاهی به اطراف انداختم. باید کمی به اینجا روح می دادم... چون جز یک میز سیاه رنگ و چند مبل به همان رنگ... لمینت کف خاکستری و ویتترین نقره ای و کمد کشودار مخصوص اسناد چیزی درون آن نبود. این جا احتیاج به دسته ای گل رز قرمز و چند گلدان سبز داشت... شاید هم تعدادی شمع یا یک تابلوی نقاشی، تصمیم گرفتم در اولین فرصت، تغییری را می خواهم انجام دهم. حدود ساعت یک ظهر بود که آقای پوران وارد اتاق شد و گفت:

-خسته نباشید، چه کار کردید؟ چیزی سر در آوردی؟

-بله تا حدودی مطلع شدم. فکر می کنم بتونم پشت این میز بمونم!

آقای پوران به طرف میز آمد و پشت سیستم نشست و به من اشاره کرد که به کنارش بروم. بوی ادکلن گرمش، در فضای اتاق پخش شده بود. او توضیحات بیشتری راجع به محتویات سیستم داد و هر جاکه ابهامی بود را بر طرف کرد. و بعد از نیم ساعت از روی صندلی بلند شد، کتش را مرتب کرد و گفت:

-خب... حالا دیگه وقت رفتن هست. یلدا خانم منتظره... چندین بار زنگ زده. تشریف بیارین تا هر چه زودتر بریم.

کیفم و برگه ها را برداشتم و پشت سرش روانه شدم. باهم از شرکت خارج شدیم. درون پارکینگ، محمد منتظرمان بود. من روی صندلی عقب نشستم و آن دو در صندلی های جلو جای گرفتند. محمد اتومبیل را به حرکت

در آورد و تا منزل یلدا در باره ی کار شرکت و وظایف من صحبت کردیم... وقتی که به منزل یلدا و محمد رسیدیم او در را باز کرد و قبل از سلام گفت:

-چی شد؟!

من گفتم:

-اولاً سلام. بعدش هم خسته نباشید. حالا یه قول هایی دادن تا خدا چی بخواد.

یلدا دستم را گرفت و داخل سالن برد و گفت:

-وای خدا. یعنی از فردا صبح باید بری سرکار؟!

-آره... فعلاً به طور آزمایشی، به نظرم می تونم از پشش بر پیام!

همان موقع محمد و آقای پوران هم آمدند... یلدا سلام و احوال پرسید کرد، کیف محمد را از دستش گرفت و گونه اش را بوسید و همه را به نشستن دعوت کرد. من اول به سراغ اتاق حلما رفتم، خیلی ناز و خوشگل درون تختش خواب بود. سپس به دستشویی رفتم. دستها و صورتم را شستم و به سالن برگشتم. یلدا خیلی راحت، با بلوز و شلواری به تن مشغول کار در آشپزخانه بود. من هم به آشپزخانه رفتم، یلدا تا من را در آن وضعیت دید با اخم گفت:

-برو توی اتاق مهمان، روی تخت واست لباس گذاشتم بپوش، با این لباسهای بیرون نگرده!

-نه، با همین ها راحت ترم.

-وا، خفه می شی تا عصر. خجالت نکش... سعید از خودمونه، جلوش راحت باش. بدو ببینم این روپوش و مقنعه رو در بیار.

-ممنونم یلدا... ولی واقعا اینطوری راحت ترم. چون نمی خوام بهش بی احترامی کنم. بعدش من یارو رو اولین باره دیدم، یه کاره پاشم برم لباس خونگی بپوشم بی حجاب بشینم جلوش؟! یه چیزی می گی ها!

یلدا سری تکان داد و بحث را ادامه نداد. با کمک هم میز را چیدیم، آقای پوران خیلی راحت، کت و شلوارش را با تکپوش و شلوار خانگی عوض کرده بود و سر میز حسابی می خندید و شوخی می کرد. من متعجب از رفتار دوگانه او فقط با غذایم بازی می کردم. بعد از غذا محمد به همراه سعید به اتاق مهمان رفتند تا استراحت کنند. من و یلدا مشغول جمع کردن میز و سرو سامان دادن به آشپزخانه شدیم. یلدا چای و میوه را آماده کرد. من هم تکیه داده به کابینت از پنجره بزرگ آشپزخانه به بیرون نگاه می کردم. درباره ی مسیر هایی که باید طی می کردم تا به شرکت برسم از یلدا پرس و جو می کردم. او بعد از فارغ شدن از کار آشپزخانه با خیال راحت روی صندلی لم داده بود و به دخترش شیر می داد و به من توضیح می داد که چه ساعتی از منزل بیرون بزنم و با کدام اتوبوس یا تاکسی و چه مبلغ کرایه ای خودم را به محل کارم برسانم. و در آخر هم درباره ی خرید و سرگرمی هایش حرف زد. من که شدیداً

احساس خستگی می کردم و دلم می خواست هر چه زودتر به منزل دایی و اتاق دنج خودم بروم بعد از سکوت یلدا گفتم:

-یلدایی...من دیگه برم.

-عه! حالا که زوده، بزار بعد از عصرونه خودم می برمت.

-نه عزیزم. من می رم ....خسته ام.

از روی صندلی بلند شدم و به یلدا گفتم:

-فکر می کنم، آقایون خواب باشن. از طرف من خداحافظی کن ازشون.

به طرفش رفتم و اول گونه خودش و بعد هم گونه دخترش که در حال چرت زدن زیر سینه مادرش بود را بوسیدم...یلدا از روی میز آشپزخانه سیبی به دستم داد و گفت:

-می دونم که سرخیابون پیاده می شی و قدم می زنی، این سیب رو هم بگیر توی راه بخور.

سیب را گرفتم و روبه یلدا گفتم:

-من خودم می رم، بلند نشو تو دیگه...بیچه گ\*ن\*ه داره. خداحافظ!

یلدا سری تکان داد و یک "بای" آرام گفت. به اتاق رفتم و کیفم را برداشتم و از منزل یلدا و محمد بیرون زدم. مسیری را باتاکسی رفتم. وقتی به سر خیابان منزل دایی رسیدم، همان جا پیاده شدم. از صبح آسمان ابری بود. یک بار ظهر باریده بود و ابرها سبک شده بودند و حالا باز باران نم نم شروع به باریدن کرده بود. چقدر این هوا را دوست داشتم. هوای پاییزی، آسمان ابری و درختان پاییز زده، سینه ام را فشرد. از کنار خیابان آهسته راه افتادم که باران شدت گرفت، اما من در آن دنیا نبودم. و این حال و هوا من را به خاطرات گذشته ام برده بود... به خیابان پردرخت ارم... و قدم زدن های گاه و بیگاه با بچه های دانشکده. به قدم زدن خودم و مامان در خیابانمان و درست در همین هوا. و به هزار خاطره دیگر که من را مدهوش خود کرده بودند.

کنار خیابان تقریبا آب جمع شده بود. جلوتر بعد از ردیفی از باغچه های پستی بود که به پیاده رو عریض راه داشت. به طرف پل رفتم. تا یک پایم را روی پل گذاشتم، ناگهان احساس سرما و خستگی شدیدی کردم. و همانجا میخکوب شدم.

گیج و گنگ شده بودم. ناخود آگاه به آسمان نگاه کردم. و بعد به خیابان. وای چی می دیدم... اتومبیل سیاه رنگ همسایه امان بود! تمام آب های جمع شده در جایی کنار خیابان را روی من پاشیده بود. و حالا من مثل موش آب کشیده روی پل ایستاده بودم. نمی توانستم حرکت کنم. فقط به لباسهایم نگاه کردم، از سر و صورتم آب می

چکید، لبهایم می لرزید از سرما. اتومبیل به سرعت رد شد و من نه اینکه دنبال رد اتومبیل باشم... ولی بیشتر متعجب بودم از سر و وضع پیش آمده. به اطراف نگاه می کردم. کمی دستم را به صورت تم کشیدم و دستمالی از جیب کیفم بیرون کشیدم و صورت تم را پاک کردم. همه ی این ها در عرض یک دقیقه اتفاق افتاد. متوجه شدم که اتومبیل دنده عقب گرفت. روبه رویم ایستاد. مثل اینکه متوجه شد چه بلایی به سر من آورده ، حتما حالا برگشته بود که عذر خواهی کند!

به شیشه دودی اتومبیل خیره شدم، تمام بدنم منجمد شده بود و هنوز لبهایم می لرزید. راننده شیشه ی دودی را کمی پایین کشید و من را نگاه می کرد، هم از خجالت و هم از ترس نمی توانستم سرم را بالا بیاورم و او را نگاه کنم. اما اول از همه بوی عطر خوشی که از درون اتومبیل متساعد می شد به مشامم خورد. به خودم جرات دادم و به صورتش نگاه کردم. اما در اثر آبی که از بالای مقنعه ام می چکید دیدم کم شده بود و تار می دیدم. دستمال توی دستم هم که آنقدر خیس بود که دیگر آبی نمی گرفت. صدایش را شنیدم که گفت:

- خانم شما باید از پیاده رو عبور و مرور کنی. خدای ناکرده اگر زده بودم بهتون چی؟ چه کاریه آخه کنار خیابون قدم می زنی، ملت رو به دردسر می اندازی. خانمم... خانم با شما هستم!

هوف... او را می دیدم این همان مرد همسایه بود، همان همسایه دیوار به دیوار. همان که آرزو می کردم ببینمش... همان که حتی به دستهایش هم فکر کرده بودم... کسی که حیاط خانه اش سرگرمی روزهای تاریک شده بود... عینکی سیاه به چشمانش زده بود و کاپشن مشکی تنش بود. و داخل اتومبیل تاریکش لم داده بود. مبهم می دیدمش. به چشمانم فشار آوردم ، اما باز هم مات بود در نظرم. هاج و واج نگاهش کردم و همانطور لرزیدم، دستش را روی فرمان اتومبیلش جابه جا کرد. سرش را جلوتر آورد و گفت:

- آهای خانم با شما هستم؟! می شنوی؟ طوریتون که نشد؟ خیس خیس شدی!

ترسیده بودم... فقط توانستم لبهایم را تکان بدهم و بگویم:

- ببخشید.

و به پیاده رو رفتم و به راهم ادامه دادم. کمی همان جا ایستاد و بعد هم آهسته حرکت کرد انگار من را نگاه می کرد که شوکه بودم و کشان کشان به سمت خانه می رفتم. هنوز شیشه اتومبیلش پایین بود. برگشتم و نگاهش کردم، هنوز هم مات بود، سر به زیر به مسیرم ادامه دادم. او هم بعد از چند لحظه پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت دور شد. انگار که هیچ و وقت از آنجا رد نشده بود. و من را خیس از آب نکرده بود! اصلا نفهمیدم چه شکلی بود. فقط می دانستم مردی است که عینک بزرگ سیاهی به چشم دارد ، آن هم در یک روز ابری! و بوی بسیار خوبی هم می دهد. و همان دستانی که با آنها روی فرمان زده بود... با خودم گفتم:

- ای احمق! نوی این هوای ابری واسه چی عینک زده بود! معلومه که منو نمی بینی با اون عینک مسخره ات!

باز یادم آمد که گفت چرا توی پیاده رو قدم زدم و بدتر از همه اینکه بجای اینکه او عذر خواهی کند من عذر خواسته بودم... در طول راه می لرزیدم و در دلم هزار تا فحش به خودش و اتومبیلش داده بودم... و بعد خودم را سرزنش کردم که چرا هول کردم بادیمنش!... به در خانه ی دایی که رسیدم، زنگ را فشردم و بعد هم با لگدمحکمی به در خانه او زدم و حالا پایم هم درد گرفته بود. لعنتی گفتم و وارد حیاط شدم، وسط حیاط ایستادم و کمی پایم را مالش دادم. تا دردش کمتر بشود. و در همان حین مانتو و مقنعه را از تنم بیرون کشیدم و روی نرده های آلاچیق انداختم. بلوزم به بدنم چسبیده بود. هوف... مرتیکه احمق! موهای بلندم را که صبح بافته بودمش روی یک شانه ام انداختم و بعد موهای روی پیشانیم را با انگشت کنار زدم و از پله ها بالا رفتم. در ورودی ساختمان را باز کردم. زندایی که به استقبالم آمده بود، وقتی من را در آن حال دید ترسیده کلی سوال و جواب کرد و من فقط به جمله ی:

-یه اتومبیل به سرعت رد شد و هرچه آب بود روبه من پاشید.

بسندگی کردم. و به طبقه ی بالا رفتم. کیفم را با عصبانیت گوشه اتاق پرت کردم و حوله به دست به حمام رفتم. وقتی خودم را کاملا شستم و دوسه بار لیف و صابون کشیدم، بیرون آمدم. و با همان حوله ی تن پوش روی تخت افتادم، پتو را روی خودم کشیدم تا گرم تر بشوم. زندایی شوفاژ هارا روشن کرده بود و اتاقم کمی گرم تر از قبل شده بود. چشمهایم را که به شدت می سوخت بستم. سکوت بود و سکوت. مشامم هنوز هم بوی آن عطر تلخ و قوی رامی داد، عطر قوی با صدایی جذاب و قیافه ای مبهم درست مثل قصه ها... چشمانم را باز کردم، پوزخندی زدم و با خودم گفتم؛ "اینم از همسایه بامعرفتمون، همه ی آبها رو پاشید به من و رفت. تازه نکوهشتم شدم. وای بدتر از همه عذر خواهی هم کردم... چرا دعواش نکردم. چرا بهش نگفتم ادب نداره. چرا نگفتم آروم تر برون مگه عروس می بری. یا هر کدام از همین حرفهای کلیشه ای این طور وقتها! فقط مثل موش ترسوی آب کشیده، عذر خواهی کردم" پوفی کردم و از زیر پتو بیرون آمدم. به کنار پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. حیاط خانه اش را نگاه کردم. جایی که چند روزی می شد از آن غافل شده بودم. اتومبیلش در پارکینگ بود. باغچه ها خالی از گل بودند... با چمن های یک دست و درختچه های سرو کوتوله! که مثل آدمک هایی بودند که آماده ی دفاع بودند، از کنار پنجره گذشتم و در کمد لباس را باز کردم. لباس مناسب و گرمی پوشیدم و موهایم را خشک کردم، خواب و خستگی از تنم رفته بود... به طبقه ی پایین رفتم، زندایی لیوانی شیر کاکائو به دستم داد و گفت:

-هوا زودتر از پارسال سرد شده... بارون هم که همه رومتعجب کرد. فکر نمی کردم این ابر بارون داشته باشه. بخور... بخور که حالت جا بیاد. خدا لعنت کنه این راننده های بی حواس رو... از این به بعد با ماشین من برو و بیا... من که ازش زیاد استفاده نمی کنم... زمستون توی راه هست چطور توی این سرما می خواهی عبور و مرور کنی!؟

چیزی نگفتم و لیوان شیر را به لبهایم نزدیک کردم... در گوشم صدایی نجوا می کرد، صدایی که چند ثانیه آن را شنیده بودم... صدایی که صاحبش مشکوک و مغرور بود، کسی که حاضر به عذر خواهی نبود. توی دلم گفتم:

-خودخواه... حفته که تنها بمونی توی اون قبرستون... با اون خونه ی بی روح و رنگش.

دایی خیلی اصرار کرد که با اتومبیل زندایی به محل کارم بروم، چون از همان روز اول دچار حادثه شده بودم. دلش شور می زد، اما من که نه حوصله رانندگی را داشتم و نه می خواستم سوءاستفاده کنم. زیر بار حرف دایی نرفتم و گفتم من اعصاب رانندگی، شلوغی و نبودن جای پارک و از این حرف ها را ندارم و قول دادم که از آن به بعد مواظب خودم باشم، تا دیگه مثل موش آب کشیده به منزل برنگردم.

صبح ساعت ۷:۳۰ از منزل بیرون زدم، کار شرکت ساعت ۹ شروع به کار می کرد... دوباره همان پیاده رو عریض سنگ فرش شده را طی کردم تا به سرخیابان اصلی برسم. از دور مردی را دیدم که با لباس ورزشی سورمه ای رنگ در حالی که کلاهی به سر داشت و عینکی به چشم در حال دویدن بود، به خاطر باران دیروز، هوا خیلی تمیز و دل انگیز بود. در دلم گفتم: "خوش به حالش، چه صبحی را شروع کرده" و همان طور که به آمدن او چشم دوخته بودم به راهم ادامه دادم، وقتی که تقریباً نزدیک شد، سرم را پایین انداختم که یه وقت سوء تفاهمی پیش نیاید. اما او تا به من رسید از حرکت ایستاد، ولی من از کنارش رد شدم که همان بوی عطر آشنا در مشامم پیچید و صدایی گفت:

-سرکار خانم، یه لحظه؟!-

ایستادم و برگشتم. دستش را در جیب شلوار ورزشی اش کرد و خیلی راحت روبه رویم ایستاد... چه صورت آشنایی داشت! کجا او را دیده بودم؟ جلوتر آمد، صدای نفسش که در اثر دویدن شدت گرفته بود به وضوح به گوشم می رسید... گفت:

-من دیروز خواستم از شما عذرخواهی کنم. منتها شما آنقدر شوکه شده بودید که فرصت عذر خواهی پیش نیومد.

همانطور که به کفشهای ورزشی شیک و سفیدش چشم دوخته بودم گفتم:

-خواهش می کنم... ولی چرا آنقدر سرعت؟! درسته که من باید از پیاده رو عبور و مرور بکنم، که البته همین قصد رو داشتم. ولی شما مثل برق اومدید و به من فرصت فرار ندادید.

و آن گاه به صورتش نگاه کردم، عینکش چشمانش را پنهان کرده بود. و کلاه هم سایه بان اضافی بود، تا صورتش را تاریک تر نشان دهد. فقط لبهایش پیدا بود، به لبهایش چشم دوختم، آخر ترسیدم به چشمان ناشناسی که پشت عینک پنهان شده بود نگاه کنم. چرا که نمی توانستم چیزی از آنها بفهمم. او لبخندی زد و گفت:

-به هر حال شرمنده ام... من از شما عذر خواهی می کنم و بی نهایت متاسفم، از این به بعد آرام تر می رونم. لااقل به خاطر حق همسایگی و راهنمایی هم که کردید.

با تعجب گفتم:

-خواهش می کنم. لطف می کنید... خدانگهدار آقا!

و او همانطور که به عقب گام برمی داشت گفت:

-خداحافظ خانم! روز خوبی داشته باشید، راستی مواظب پاهاتون هم باشید، اون در آهنی زیادی سنگینه و کار درستی نیست بهش حمله ور بشید اون هم با این پاهای ظریف!

و بعد لبخندی زد، که ردیف دندانهای سفید و هالیوودیش نمایان شد... به سرعت دور شد، و من همانطور دویدنش را نگاه می کردم. بعد از لحظاتی تامل دوباره به راهم ادامه دادم. به سر خیابان رسیدم و تاکسی سوار شدم. درون تاکسی همه ی فکر می این بود که چقدر چهره اش برایم آشنا بود، اما هرچه فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. مطمئناً اگر آن کلاه و عینک را بر می داشت، می توانستم خیلی بهتر بشناسمش... بله او برایم آشنا بود. او را کی و کجا دیده بودم نمی دانستم! از طرفی ذوقی توی در دلم بود که با همسایه ی عجیب و غریب حرف زده بودم. جوان قد بلند و چهار شانه ای با پوست گندمی و اندامی متناسب، و عطری خوشبو... پیش خودم گفتم:

-باید به یلدا خبر بدم! پس از طریق واتس آپ به او پیام دادم... همان موقع به محل کارم رسیدم و داشتم کرایه ی تاکسی را حساب می کردم که تلفن همراهم زنگ خورد، جواب دادم، یلدا بود... کل ماجرا را برایش تعریف کردم، او متعجب گفت:

-یعنی می شناختیش!؟

-آره، شاید هم اشتباه کنم ولی قیافه اش آشنا بود!

یلدا کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-ولی من یه تلافی سرش در بیارم اون سرش ناپیدا... بیشعور روی تو آب ریخته؟ حسابش رو می رسم!

-خواهش می کنم سوپر من نشو، نیازی به انتقام نیست، اون که از دستی این کار رو نکرده اتفاق خودش دیگه!

-خب خب خانم... فکر کنم یواش یواش بفهمی باباش کیه، مامانش چه شکلیه... اصلاً عکس شناسنامه اش چطوریه؟! خندیدم و با شوخی گفتم:

-برو دنبال زندگی دختره ی فضول... منو چی به این حرفها... اصلاً تو این موقع صبح واسه چی بیداری؟

-بله! بله! تو بودی به من پی ام دادی... در ضمن من بیدار می شم صبحونه محمد رو می دم و شیر اول صبح حلما را بهش می خورونم... حالا خواهیم دید یاسی خانم... شب دراز است و قلندر بیدار. خداحافظ.

-خواهیم دید، حلما رو ببوس، بای.

ارتباط را قطع کردم و وارد شرکت شدم. آن روز در واقع اولین روز کاری من بود. از وقتی که وارد اتاق شده بودم کار کردم و این جریان تا ظهر ادامه داشت. شرکت حدود دوو نیم تعطیل شد. از اتاق بیرون آمدم، آقای پوران صدایم زد و من را به دفترش راهنمایی کرد. از زیر نگاه کنجکاو و مشکوک منشی زیباییش رد شدم و وارد



دفتر شیکش شدم. پوران کت و شلوار طوسی روشن به تن داشت. پشت میز نشست و دستهایش را در هم گره کرد و روی میز گذاشت. و روبه من که در میانه اتاق ایستاده بودم گفت:

-بفرمایید بنشینید، خانم محجوب!

و من روی اولین کاناپه نشستم... پوران ادامه داد:

-من تصمیم گرفتم که اون دوره ی آزمایشی رو حذف کنم. چون شما از دیروز تا به حال کاملا صلاحیت خودتونو نشون دادین، شاید براتون عجیب باشه که در این زمان کم چطور پی بردم به این مساله... اما خب شغل من جوریه که مهارت ها رو خوب درک می کنم. از طرفی چون محمد هم ضامن شماست با خیال راحت دفتر و دستک فروش رو به شما می سپارم. پس لطفا این قرار داد رو بخونید و اگر از انتخابتون مطمئن بودید فردا برام بیارینش، یه سری مدارک هم لازمه که در یک یادداشت براتون ذکر کردم و توی این پوشه استخدام گذاشتم.

و بعد پوشه را روی میز هول داد. من از جام بلند شدم و پوشه را برداشتم. و به آقای پوران نگاه کردم که نافذ به من چشم دوخته بود، ناخودآگاه دستی به کنار مقنعه ام کشیدم و گفتم:

-ممنونم جناب پوران، حتما مطالعه اش می کنم و تصمیمم رو فردا به سمعتون می رسونم. هرچند از همین حالا هم از جوابم مطمئنم. من احتیاج شدیدی به کار کردن دارم. و در واقع هرچه حجم کارم بیشتر باشه، من ذهن آرامتری خواهم داشت. به این کار احتیاج دارم و می خوام صلاحیت خودم رو هم اثبات کنم. ممنونم بابت اعتمادتون.

-بله... من در جریان زندگی شما هستم خانم. تمام تلاش من هم اینه که شما زندگی جدیدی رو شروع کنید و خاطرات تلخ گذشته در ذهنتون کم رنگ تر بشه. روی کمک من حساب کنید، در ضمن من هم از همکاری با خانم با استعدادی مثل شما خرسندم.

در دلم گفتم؛ "واسه چی؟ چطور فکر می کنه من با استعدادم... این کلا معقول نیست. کسی که دوبار من رو دیده اینطور تعارف تکه پاره کنه!"

-متشکرم جناب پوران... پس تا فردا خدانگهدار تون!

همانطور که به من خیره بود گفت:

-خواهش می کنم... بفرمایید... روزتون بخیر!

از شرکت خارج شدم و به منزل رفتم. لباسهایم را عوض کردم و پشت پنجره رفتم. اتومبیلش در حیاط نبود. نمی دانم چرا دلم گرفت. از احساس مسخره ام خنده ام گرفته بود. به طبقه ی پایین رفتم، غذا خوردم و بعد به اتاقم برگشتم. با تنی خسته روی تخت افتادم و چشمانم را بستم. و به صبح با طراوت پاییزی و صدای دلنشین او فکر کردم. به صدایی که صاحبی اسرار آمیز داشت. نمی دانم چه وقت به خواب رفتم اما وقتی چشم هایم را باز کردم که غروب شده بود، تخت را مرتب کردم و باز در همان تاریکی به پشت پنجره رفتم. در همان زمان در اتوماتیک وا باز

شد و اتومبیلش وارد حیاط شد. بعد از چند لحظه خانمی از اتومبیل پیاده شد و پشت سرش همسایه که باز هم همان کلاه نقاب دار روی سرش بود از اتومبیل بیرون آمد. آن خانم با صدای بلند می خندید و دوجعبه ی پیتزایی را که در دست داشت روی کاپوت اتومبیل گذاشت و از داخل ماشین چند پلاستیک دیگر بیرون آورد و من قلبم به طپش افتاده بود، آن خانم نایلکس های پر از خرید را در دست گرفت و به طرف ساختمان رفت ، همسایه هم جعبه های پیتزا را از روی کاپوت برداشت و در حین رفتن نگاهی به پنجره اتاق من انداخت که من سریع خودم را کنار کشیدم و قلبم داشت از سینه بیرون می زد، دستم را روی دهانم گذاشتم و تازه یادم آمد چراغ خاموش است و مسلماً او متوجه حضور من نشده بود. نفس راحتی کشیدم و با خودم گفتم:

-پس نامزد داره... شایدم خانمش باشه، اصلاً به من چه!"

و با این که می دانستم خیلی برایم مهم است، از جا بلند شدم، به سراغ قرارداد رفتم و شروع به مطالعه آن کردم. و در آخر با کمال میل آن را امضا کردم. نتیجه را به دایی خبر دادم و به امید فردایی بهتر به اتاق برگشتم ...قرص هایم را نخوردم... چون احساس می کردم به حد کافی خسته هستم تا راحت بخوابم و بی خوابی به سراغم نیاید. صدای آهنگی آرام به گوش می رسید ... گوشم را به دیوار چسباندم... صدای پیانو بود، پس برای نامزدش، دوست دخترش و یا زنش پیانو می نواخت... از کارم پشیمان شدم و سعی کردم بخوابم ، اما لحظه ای خیالش من را رها نمی کرد... و صدای پیانو او در ذهنم حک می شد.

د شده بود و خیابان پراز درخت پاییزی ، حالا درختانی عریان داشت. سیمین به منزل دایی آمده بود . و همه ی کار ها را به عهده گرفته بود. هم مونس زندایی بود. هم کمک حالش. من بیشتر اوقاتم را بیرون از منزل می گذراندم و ساعات کارم گاهی تا پنج عصر هم طول می کشید. وقتی به منزل می آمدم خسته و کوفته بودم و تنهابه دنبال مکانی برای استراحت می گشتم . یک روز درمیان بعد از ساعت کارم به کلاس نقاشی می رفتم که واقعا هم به آن علاقه داشتم و حالا نقاسی سورئال چهره را یاد می گرفتم. یلدا به دنبال زندگی خودش بود و کار دکوراسیون داخلی یک مجموعه راهم به عهده گرفته بود. و با حضور مداوم محمد و بچه داری ، اما بازهم به من سر می زد و از وقتی پروژه جدید را گرفته بود ، بیشتر دخترش را به منزل دایی می آورد تا زن دایی از او مواظبت کند. هر از گاهی میهمان او یا یاسین می شدیم و روزهای جمعه همه دور هم جمع می شدند. و یا به منزل خانم جون می رفتیم. باغ بزرگ و قدیمی خانه ی پدری مامان برایم خاطره آنها را زنده می کرد.. انگار از مادرم عشق به درختان را به ارث برده بودم . منتهی این باغ به جای درختان نارنج و انار پراز درخت آلو و گیلاس و سیب بود. وقتی در میان درختان قدم می زدم به یاد روزهایی می افتادم که به این خانه می آمدم و چقدر مامان ساکت بود و اکثر اوقات در حال قدم زدن در میان این درختان بود، انگار او هم به دنبال خاطرات دورش بود. مادرم را به یاد می آوردم با موهای بلند که روی درخت گردویی نشسته بودوبه بابا لبخند می زد.

مدت ها بود که از پنجره غافل شده بودم. درست از همان شبی که همسایه را با آن خانم شیک پوش و قدبلند دیده بودم. دیگر در طی این مدت او را ندیده بودم. علاقه ام را هم به کنجکاوای دوباره ی او از دست داده بودم. دیگر در طی این چند ماه ندیده بودمش، علاقه ای هم نداشتم که کنجکاوای دوباره کنم. انگار کار کردن و

سرگرمی های جدیدم و قتم را پر کرده بود. منظره پنجره برایم تکراری بود، من عاری از هر احساسی بودم، دیگر به صدایش فکر نمی کردم و نبودن گاه و بیگاه همسایه و سکوت سرد خانه اش هم مزید بر علت شده بود. در عوض متوجه شده بودم آقای پوران نوعی محبت خاص به من دارد. بانگاهی مهربان و شیفته همیشه به دنبال بهانه ای بود تا با من سر صحبت را باز کند. یا این که من را در منزل یلدا ملاقات کند. او مرد خوبی بود و از هر نظر هم برای هر دختری جذاب و ایده آل بود، اما نمی دانم چرا هیچ وقت نمی توانستم جز یک دوست یا رییس، فکر دیگری درباره اش داشته باشم. و جالب این جا بود که مهسا شریفی همان منشی شرکت هم با من سرد رفتار می کرد و متوجه نگاه های خیره اش به سعید پوران شده بودم، اما حقیقت امر برایم مشخص نبود. سعید هر وقت که به مسافرت می رفت سوغاتی برایم می آورد، البته برای سایر همکاران هم به فراخور حالشان هدیه ای می آورد، اما آن چه به من هدیه می شد کمی تفاوت داشت با دیگران. احساس می کردم با دقت بیشتری انتخاب شده ... به هر حال به منزل دایی، کارم و آن شهر شلوغ عادت کرده بودم... گاهی آنقدر در روزمرگی هایم غرق می شدم که گذشته از یادم می رفت... در این چند ماه دوبار به شیراز و آرامگاه پدر و مادرم رفته بودم... و سری هم به دایی جواد زده بودم. اما آنقدر بی قراری کرده بوده و گریسته بودم که دایی فرهاد از کاری که کرده پشیمان شده بود و کلی بد و بیراه به روانشناسی که برای مشاوره پیش او می رفتم داده بود. او را مقصر می دانست که این پیشنهاد را داده بود. هر دو بار جرات نداشتم که به خانه یمان پا بگذارم... به دایی جواد سپرده بودم که اثاثیه یمان را به اتاق مامان و بابا منتقل کند. خانه را به خانواده مستضعفی که از قدیم می شناختم و بسیار آبرو دار بودند اجاره دادم. که اجاره اش را ختم هر ماهه ی قرآن کریم برای پدر و مادرم تعیین کردم. این خانواده در زمان حیات والدینم خیلی به ما خوبی کرده بودند. همیشه کمک حال مامان بودند، آن موقع ها همیشه دلم می خواست برای زن ریز نقش و مومنی که برای گذران زندگی خودش و بچه هایش آبرو مندانه کار می کرد و در سوئیت کوچک اجاره ای با چهار فرزندش زندگی می کرد، کاری انجام بدهم. و حالا با این کار لااقل آنها صاحب مسکن شده بودند، تنها سفارشم به آنها رسیدگی به درخت یاس بود... هر چند حتی نخواستم تا سر کوچه یمان بروم و از دور یاس باغچه که هم سن خودم بود را ببینم. به دیدار دوست صمیمی ام سارا رفتم و با اینکه از طریق چت و تلفن با او در تماس بودم اما به محض دیدنش دنیایی اشک ریختم، او صاحب فرزندی شده بود و زندگی نرمال و خوبی داشت، با من همدردی می کرد و در زمان اقامتم در شیراز برای لحظه ای تنهایی نگذاشت.

زندگی در تهران و مشغله فراوان، به من در فراموش کردن بعضی خاطرات تلخ کمک کرده بود، اما غم نبودن مامان و بابا چیزی نبود که فراموش بشود و همیشه روی دلم سنگینی می کرد. مخصوصاً وقتی که ب\* و س\* و س\* یاسین و یلدا را برگونه ی زن دایی و دایی می دیدم و یا دلشوره و محبت هایشان به بچه ها را می دیدم بیشتر دلتنگ می شدم. البته دایی و زن دایی سعی می کردند که هیچ محبتی را از من دریغ نکنند. ولی دلی که پر از غم و خلا یتیمی بود، هیچ گاه آرام نمی گرفت. و تنها راهی که انتخاب کرده بودم غرق شدن در کار و پیاده روی در آن خیابان خلوت و گذراندن وقت با خانواده دایی بود. وقتی قدم می زدم و یا نقاشی می کردم، همه ی آنچه که آزارم می داد را به فراموشی می سپردم. در واقع دنیایی متشکل از یک اتاق، خیابان پر درخت و آرام و دفتر کارم خلاصه کرده بودم.

اولین برف با دانه های سپید و نرمش از آسمان تهران فرو ریخت و خیابان خلوت را سپید پوش کرد. درختان ل\*خ\*ت حالا رخت سپید عروسی پوشیده بودند و به ردیف نشسته در زمین، به انتظار داماد بودند. پالتو زیتونی رنگی را که انتخاب یلدا بود به تن کردم. شال زمستانی سیاه رنگ را روی سرم انداختم و از پله های منزل دایی پایین آمدم، زن دایی هنوز خواب بود و سیمین در آشپزخانه مشغول تهیه ی صبحانه بود، رفتم و پشت میز نشستم... و گفتم:

-سلام...سیمین خانم...صبح شما بخیر!

او که خیلی خوش رو و کمی فربه بود، کاملاً مجهز به لباس های زمستانه سرمیز آمد و گفت:

-سلام به روی ماهت، اون شیر داغ را بخور، کاش امروز بافرهاد خان می رفتی، آخه برف داره می باره. مشکل بتونی ماشین گیر بیاری! اداییت هم که فکر کنم رفته جایی. بمون تا بیاد ببرت.

-سیمین خانم، این همه صبر کردم تا برف بیاد، حالا این خیابون رو ول کنم با اتومبیل برم لااقل تا سر خیابون پیاده می رم، اونجا همیشه شلوغ هستش، مطمئن هستم که تاکسی گیر می آد، نگران نباش.

سیمین زد روی دستش و بانگرانی گفت:

-آخه تو چرا این قدر این خیابون رو دوست داری دختر، والله هیچی نداره، جز خستگی و پا درد، هیچ وقت هم محض رضای خدا هم که شده یک نفر توی اون پر نمی زنه، اصلاً تو نمی ترسی خودت تنها می ری و میای. فکر کنم دیگه پا واست نمونده، از بس که این مسیر را طی کردی.؟!

کمی از شیر را خوردم و گفتم:

-ای بابا، همین تفریح را هم دارم اونم شما از من بگیر.

و از جا بلند شدم، سیمین با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-خاک بر سرم. بشین درست صبحونه بخور...بخدا شکایتت رو به فرهاد خان می کنم!

-بی میل.

-تو کی میل داشتی، لااقل صبر کن یه لقمه واست بگیرم، بذار توی کیفیت!

-نه...وقتی نمی تونم بخورم چرا ببرم؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-از ما گفتن بود، از شما نشنیدن، حالا حواست باشه که زمین لیزه، راستی دستکش دستت کن تا گرم بمونی.

-چشم با این موافقم، خدا نگهدار سیمین خانم!

-به امید خدا.

به طرف در رفتم، پوتین های سیاه رنگ را پوشیدم و دستکش چرمی را که هدیه آقای پوران بود به دست کردم. واقعا که نرم و شیک بود. از ساختمان بیرون رفتم، صورتم در اثر سرمای زیاد سوزن سوزن می شد. روی تمام باغچه ها و کف حیاط سفید بود، آسمان هم سفید رنگ و سنگین بود از ابرهای پربرف. در حیاط را باز کردم، وای چه منظره ای! چقدر زیبا بود! ذوق زده بودم و پیش خودم گفتم:

-اینو باید ثبت کرد، حتما تابلوی زمستان این خیابان رو می کشم.. تمام شمشادها سفید بودند و درختان هم، آهسته قدم برداشتم، انگار که پاهایم را روی پنبه می گذاشتم، و بعد از هر قدم برف زیر کفشم فشرده می شد و صدای جیر می داد. منظره ی دست نخورده ای بود که قدمهای من ردی را روی آن برجای می گذاشت. جز صدای قار قار کلاغ ها و ریزش آرام برف هیچ صدایی نبود. انگار حتی سگ ها هم از سرما بی صدا شده بودند. به آسمان نگاه کردم، چند دانه برف روی صورتم ریخت و سریع آب شد. شال را روی سرم درست کردم، دستهایم را در جیب پالتوی گرم و خوشرنگم کرده و به راهم ادامه دادم، به هیچ چیزی فکر نکردم جز سفیدی برفها و زیبایی کار خداوند.

خیلی زودتر از همیشه به سر خیابان رسیدم. و منتظر تاکسی شدم. خیابان خلوت بود، شاید سیمین حق داشت، آخه چه کسی توی این برف پیدا می شد؟ کاش صبر کرده بودم تا با دایی به سرکارم بروم. انگار راننده تاکسی ها هم خوابشان برده بود. حدود ده دقیقه همان جا ایستادم، اما خبری نبود گفتم مسیری را پیاده می روم، شاید تاکسی هم از راه برسد، پس از کنار خیابان شروع به راه رفتن کردم. با صدای هر اتومبیلی که هر از گاهی رد می شد به پشت سرم نگاه می کردم، شاید تاکسی باشد که البته نبود. اکثر آنها اتومبیل های مدل بالایی بودند که به سرعت رد می شدند، یکی دو تا هم بوق زدند اما من با اخم به راهم ادامه می دادم. همینم مانده بود سوار این اتومبیل های غریبه بشوم. حتی فکرش هم تنم را می لرزاند، حتی اگر من رامی دزدیدند هم در این روز برفی کسی نمی فهمید. فکری به نظرم رسید. باید به سعید پوران زنگ می زدم مسیرمان یکی بود. و می دانستم او هم از همین خیابان رد می شود، حداقل صبر می کردم تا از راه برسد. و من هم سوار ماشین او می شدم. تلفن همراهم را از کیفم بیرون کشیدم و به دنبال شماره اش می گشتم که اتومبیلی جلوی رویم نگه داشت... سرم را بالا آوردم و در کمال تعجب بعد از چند ماه دوباره دچار همان طپش قلب شدید شدم. گوشی در دستم بود و چشمانم به شیشه ی دودی اتومبیل سیاه رنگ خیره مانده بود. او شیشه را پایین کشید، همان غریب آشنا بود. نمی دانم چرا ترسیدم به صورتش نگاه کنم. خودم را با گوشی تلفن همراهم سرگرم کردم، صدای گیرایش گفتم:

-خانم همسایه! توی این برف وسیله گیرتون نمی آد... بفرمایید من می رسونمتون.

با لکنت گفتم:

-نه... یعنی... زنگ می زنم بیان دنبالم.

-فکر می کنم بهتر سوار بشی، شاید بتونی به من اعتماد کنی!

گوشی را در دستم فشردم و به خیابان نگاه کردم، هیچ اتومبیلی نبود، شاید به آقای پوران هم اگر زنگ می زدم، بزرگترین اشتباه را انجام داده بودم... چون عواقبی داشت که به خوبی از آن مطلع بودم، که یکی از آنها صحنه گذاشتن به احساسش بود. باز صدایش در گوشم پیچید:

-بالاخره چکار می کنی. میایی یا نه می مونی اینجا تا یخ بزنی؟

ناخود آگاه دستم به طرف دستگیره در اتومبیل رفت و تا زه فهمیدم که اتومبیلش دو در است. پس به ناچار روی صندلی جلو نشستم. راستی حتی اگر چهار در هم بود خیلی زشت می شد که صندلی عقب را انتخاب کنم، مگر راننده آژانس بود؟ همان عطر دفعات قبل مشامم را پر کرد، علاوه بر گرمای مطبوعی که در این سرما واقعاً لذت بخش بود. آهنگ ملایمی از ضبط ماشین پخش می شد. او حرکت کرد و من نمی دانستم چه کار کنم. اول از همه دستکش ها را از دستم بیرون کشیدم و بعد شالم را که به خاطر سرما دور خودم پیچیده بودم مرتب کردم، او فقط به شیشه جلو نگاه می کرد و تقریباً لم داده بود. متوجه شلوار شیری رنگ و پوتین های قهوه ای ایش شدم. به خودم جرات دادم و نگاهم را بالا آوردم ژاکت شکلاتی به تنش بود و ساعت مچی اش حتما چندین میلیون قیمتش بود. دیگر نمی توانستم بالاتر را نگاه کنم. استرس شدید گرفته بودم، آهی کشیدم و از شیشه ی بغل بیرون را نگاه کردم... پوفی کرد و گفت:

-خب حالتون چطوره خانم همسایه!؟

همانطور که بیرون را نگاه می کردم گفتم:

-خوبم، ببخشید که باعث زحمت شما شدم! کارم اشتباه بود باید توی خونه می موندم .

تک خند های کرد و گفت:

-من که این راه رو می رفتم، شما هم که حسابی معطل شده بودی، درست می گم!؟

برگشتم و به صورتش نگاه کردم... وای... وای... قلبم ایستاد... نفسم گرفت... مگر می شد؟ مگر امکان داشت؟... زبان هم قفل شده بود. لبخندی به حیرت من زد و گفت:

-چی شدی؟ چرا این جوری شدی؟ نکنه زبونتو گربه خورده!؟

خودم آمدم و با لکنت گفتم:

-من... یعنی... شما آقای...

-آخیش... بالاخره شناختی؟ آره خودمم. اصلاً چیزی که باعث تعجب و کنجکاوی من در باره ی شما شد همین گنجی شما بود... که چرا مثل بقیه در اولین برخورد... یا لاقل در دومی و حالا سومی منو نشناختی... شاید اها هنر نیستی، شاید از جایی اومدی که من اون جا ناشناسم... شاید هم فضول نیستی که البته اینو شک دارم... شاید هم....

چشمم را از صورت آشنایش گرفتم و به منظره روبه رو نگاه کردم و با ته مانده قدرتی که داشتم گفتم:

-براتون مهمه که برای همه اعجاب انگیز و شناخته شده باشید؟!

پوزخندی زد و نگاه معنی داری به من کرد و گفت:

-یه زمانی مهم بود، چرا دروغ بگم عاشق این بودم که همه به من توجه کنن...اما حالا خسته ام...خسته و رنجیده...می بینی که تنهایی رو انتخاب کردم...تا یکم...فقط یکم آرامش داشته باشم.اگر آدمهای کنجکاو و فضول بزارن!

-پس واقعا تنها زندگی می کنید؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-هرچند کمی سخته، ولی تقریباً تنها زندگی می کنم.

توی دلم گفتم: "معلومه منظورش از تنها چیه، پس اون دختر و یا شاید دخترها و زنهای دیگه چی بودند؟"

باز ساکت شدم، و دستکش هایم را بیرون آوردم. دست هایم را در همه گره کردم، بی قرار بودم. و هم می خواستم خودم را از اتومبیل بیرون بیدازم. تحمل این همه شوک را نداشتم، اصلاً من در اتومبیل او چه می کردم؟! احساس نفس تنگی شدیدی به سراغم آمده بود. صدای جذابش را شنیدم که گفت:

-مثل اینکه گرم شدید درسته؟

-بله ممنونم، ببخشید که به شما زحمت دادم. اگر شما نیومده بودید، حتما هنوز هم همونجا ایستاده بودم.

-خواهش می کنم، چقدر رسمی هستی شما، راحت باش، نیاز نیست به این همه تعارف!

من سربه زیر چیزی نگفتم، کمی سکوت برقرار شد و بعد خیلی آرام گفتم:

-انگار سرگرمی های جدیدی دارید که از پنجره اتاقتون غافل شدید؟!

در کسری از ثانیه به سمتش برگشتم، طوری که گردنم صدا داد و با چشمهای متعجب به اون نگاه کردم. چشمان میشی درشتش می درخشید، نگاهی گذرا به من کرد و به رانندگی ادامه داد و گفت:

-آخه عادت کرده بودم به قامتی ایستاده پشت اون پنجره. یکهو چی شد که این عادت رو ترک کردید؟

-منظورتون چیه؟ شما که مشغله هاتون زیاده. پنجره اتاق منو کی دیدی؟

-منظورم نگاه کردن از اول صبح تا نصف شبتون به حیاط خونه امه...آخه چه جذابیتی داره!نگو که کلا این روزها می دونستی من اونجا هستم فقط منتظر بودی من بیامو برم...کنجکاو بدونم جریان چیه؟

رنجیدم. یادم آمد. تقصیری هم نداشت. من تا دوسه ماه پیش هر روز کارم همین بود. راست می گفت... ناخود آگاه اشک در چشمانم حلقه زده بود... با بی حالی و بغض گفتم:

-یه زمانی اون پنجره، تنها ارتباط من با دنیای بیرون بود. به خدا قصد فضولی نداشتم. من تا همین چند دقیقه پیش نمی دونستم که شما صاحب اون خونه ای... من فضول نبودم... که اگر اینجوری بود زودتر از اینها شما رو شناخته بودم... در واقع من کلا در دنیای دیگه ای سیر می کردم... از خونه ی شما هم که جز مشتهی سنگ و سرامیک، یه پارکینگ و یه فضای سبز چیزی پیدا نبود، من که حتی نمای ساختمان رو هم نمی دیدم. و این منظره ها نه چیزی از شما نشون میداد و نه این که برای کسی جالب بود... من... من اون روز ها نرمال نبودم... و بی هوا اشکم از کنار چشمم چکید.

-بله می دونم! می دونم که بی قصد بوده... اما خب، عجیب بود... بی خیالش... بگذریم از این مقوله... پاتون چطوره، درد که نمی کنه!

چه خوب بود که ادامه نداد، و من توضیح بیشتری را نداشتم که به او بگویم. برای کسی که برای اولین بار این جور هم صحبتتم شده بود، حرفی از زندگی خصوصیم نداشتم که بزنم، آن هم آدمی مثل اینکه خود به خود احساس معذب بودن در برابرش داشتم... بی حواس گفتم:

-پام؟!

-بله همان که محکم به در کوبیدی!

شرم زده سر به زیر انداختم... و او که کاملا شیطننت و خنده در صدایش مشخص بود گفت:

-خجالت نکش... خب هر کسی وقتی عصبانی می شه یه عکس العملی از خودش نشون می ده... مثلاً من وقتی خیلی عصبیو ناراحتم شنا می کنم.

ناخود آگاه نگاهش کردم و لبخند زدم... زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

-عه! چرا می خندی؟

-چون عکس العملتون هم با بقیه ملت فرق داره... یه طورهایی کلاس رو توش رعایت کردیدا!

-پس عکس العمل های خودتون رو ندیدی... شما هم خیلی عجیبی... اولیش همون ایستادن های شبانه روزیتون پشت اون دریچه. و دومیش اینکه منو نشناختی تا بار سوم که بیست سانت فاصله داشتی. نکنه چشماتون مشکلی داره؟ ببینم... نه... به این چشم ها نمیداد که مشکلی داشته باشند... کلا خانم همسایه شما عجیب و غریبی!

متحیر بودم از این نطق، من کجا عجیب بودم، منم یکی بودم مثل بقیه، حالا با یه غم وماتم بزرگ، که داشت سنگینی اولیه اش را از دست می داد. جوابی برایش نداشتم، اما محض خالی نبودن عریضه گفتم:



-من آدم دقیقی بودم... اما مدت‌ها ست که کمی بی حواسم... شما بذارید پای بی حواسی من...

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-راه حل خوبیه... راستی می دونستی یه بار ناخواسته من را راهنمایی کردید؟

-موهایم را به زیر شال فرستادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من؟

-آره شما... همون دستورتون واسه بردن گل ها به گلخونه.

کمی به سمتش برگشتم... حالا راحت تر بودم... کلام ساده و صمیمی او باعث شده بود موقعیت اجتماعی‌اش را از یاد

ببرم... برایم آسانتر شده بود حرف زدن. گفتم:

-ای وای! شما هم شنیدی!؟

-بله شنیدم...

و بعد دستی به گوشش زد و گفت:

-از اینجا خانم کوچولو! در ضمن اون دادی که شما زدی، دوتا خونه اون ور تر هم می تو نستن بشنون.

گونه هایم گل انداخت. یه چیزی توی بدنم غل غل می زد... نفس کم میاوردم... چه مرگم شده بود آخه! لفظ "خانم

کوچولو" کمی بیش از حد صمیمانه بود... شاید هم من زیادی امل بودم... شاید هم این بی پروایی او نشأت از همان

معروفیتش داشت! هر چه بود دلم را زیر و رو می کرد.

خندید... بلند... و سری تکان داد... سکوت کرد و بعد گفت:

-مدتها بود که اینجور حجب و حیا... سرخو سفید شدن یک دختر را ندیده بودم...

به لب های برجسته اش که به خنده باز شده بود و ردیف دندانهای اصلاح شده اش توسط طرح لبخند، نگاه کردم

و او هم از کنار چشم نگاهم کرد... دوباره به خیابان خیره شدم و گفتم:

-من از شما بابت فضولی هام پوزش می خوام!

همان وقت به اتوبان رسیدیم او از من مسیرم را پرسید و من آدرس خیابان مورد نظر را دادم... و گفتم:

-البته اگر مسیرتون نیست من بعد اتوبان پیاده می شم... اینجا شلوغ تره و مطمئناً تاکسی پیدا می شه... آقای

همسایه!

از دستی گفتم آقای همسایه، چون من تا همین حالا هم او را همسایه می دانستم، دروغ چرا، اینکه او یک فرد معروف بود برایم عجیب، غیر قابل باور و هیجان انگیز بود اما حتی اگر این ها هم نبود باز هم من خیلی دوست داشتم او را ببینم و با او صحبت کنم... چه بسا اینکه حالا معذب هم بودم، همین که سر رشته کلامم مدام گم می شد، مشخص بود که چه حالی دارم... انگشتانم را در هم گره کرده بودم و به هم می فشردم... با تاخیر نگاهم کرد و گفت:

-می رسونمت خانم همسایه!

دست راستش روی فرمان بود و دیگری را روی زانو اش گذاشته بود و با ریتم ترانه ضرب گرفته بود، حرفی نمی زد و لی اخم زیبایی روی پیشانی اش بود... انگار به چیزی فکر می کرد... برای بار چندم دستم را محکم فشار دادم... نه درد می گرفت... پس من بیدار بودم... چقدر غیر واقعی بود... خدایا امروز چه نصیب و قسمتی برای من قرار دادی!! در افکار خودم غوطه ور بودم که موبایلم زنگ خورد و اسم آقای پوران روی صفحه بزرگ گوشی نمودار شد... بلافاصله جواب دادم:

-سلام جناب پوران!

-سلام خانم، نگران شدم امروز دیر کردید؟!

-تا کسی گیرم نیومد... ببخشید که دیر شد... چند دقیقه دیگه خدمت می رسم!

-خواهش می کنم... حالا کجایی؟

-اوووم... توی راهم... بازم ببخشید.

-شما ما را قابل نمی دونی و گرنه مسیرمون یکی هست. اتفاقا امروز صبح که از خونه بیرون زدم بادیدن این برف، به فکر تون افتادم، خواستم تماس بگیرم پیام دنبالتون، منتهی فکر کردم شما استقبال نکنید.

-شما لطف دارید، به هر حال نموندم توی سرما، من توی شرکت می بینمتون. فعلا خدانگهدار.

تلفن را قطع کردم و حتی منتظر نماندم که او خداحافظی کند. آخر آنقدر دستپاچه بودم که فکر می کردم به صندلی دوخته شدم، عجب روزی بود امروز!

نفس عمیقی کشیدم... او نگاهی به من انداخت و گفت:

-این پالتو خیلی به شما می آید، یک جور دیگه شدی، خیلی بادفعه ی قبل که دیدمتون فرق دارید!

به چهره اش نگاه کردم و گفتم:

-مگر قیافه آدمها در ذهن شما می مونه، در ضمن دفعه پیش شما هم یه شکل دیگه بود.

-به هر حال امروز خیلی زیبا شدید. شاید به خاطر این سرماست... شاید هم... نمی دونم انگار دارم چرت و پرت می گم.

به حرفش ادامه نداد.. معلوم بود که برای برهم زدن سکوت این ها را می گفت.. پوزخند زد.. من یه دختر شهرستانی عادی... آخه چه جذابیتی داشتم... طفلی نمی دونست که اینم سلیقه خودم نبود... بی هوا گفتم:  
-من زیاد خوش سلیقه نیستم. این پالتو هم سلیقه دختر دایی منه. تا حالا هم به این فکر نکرده بودم که چقدر به من میادا!

سری تکان داد و گفت:

-خیلی هم خوب... دختر داییتون سلیقه ی خیلی خوب دارند!

با تعجب نگاهش کردم... ولی خب حرفی نداشتم که بزنم. ادامه ی راه در سکوت گذرانیدیم ولی تا آنجا که توانستم عطر خوش پراکنده در اتومبیل را به یاد سپردم.

نزدیک شرکت که رسیدیم گفتم:

-با اجازتون همین جا پیاده می شم.

-هر جور میلتونه.

این را گفت و سریع روی ترمز زد و بعد به در تکیه داد و به من خیره شد، انگار منتظر بود پیاده شوم. کیفم را برداشتم و از اتومبیل پیاده شدم و گفتم:

-باعث افتخار بود که من با شما از نزدیک آشنا شدم... خیلی لطف کردید که منو رسوندین. واقعا ممنونم قول هم می دم که دیگه فضولی نکنم. حتی به کسی هم نخواهم گفت که جناب "آرمان آهورا" من را رسونده. خیالتون راحت، جناب همسایه!

اخمی ساختگی کرد و گفت:

-ای بابا فهمیدم که فضولی نکردی... همین هم کافیه... اونقدرها هم من را ناراحت نکردید... خودش یه سرگرمی بود، مواظب خودت باش، هوا سرده، این را گفت و دوباره به چشمهام خیره شد

و من مثل بره ای بی گ\*ن\*ا\*ه گفتم:

-چشم. خدانگهدار تون.

و عقب ایستادم. اما او جواب خدا حافظیم را نداد، فقط خوب به من نگاه کرد و بعد شیشه را بالا کشید و به سرعت دور شد. من همان جا میخکوب شدم. برف بر روی شانه هایم می ریخت و در پالتویم نفوذ می کرد، هاج و واج از خیابان گذشتم، وارد آسانسور شدم، به درون شرکت رفتم به همه سلام دادم و وارد اتاق کارم شدم، خبری از جناب

پوران نبود، فکر می‌کنم در اتاقش بود...کیفم را روی میز گذاشتم. و روی صندلی نشستم. چند شاخه رز قرمز در گلدانی روی میز بود، به این موضوع عادت داشتم، چون جزو سیستم شرکت بود که هر روز روی تمام میزها چند شاخه گل طبیعی می‌گذاشتند...روی صندلی نشستم، اما همه ی این کارها را برطبق عادت انجام دادم، بدون اینکه بدانم چه می‌کنم. من هنوز در شوک دیدن کسی که تا به حال بر روی مجله‌ها، بیلبوردها و سر در سینماها دیده بودم مانده بودم، آره خودش بود، خود خودش، آرمان اهورا، همان که از زیبایی، تیپ و هنر بازیگری در ایران رو دست نداشت! آخه من چقدر خنگ بودم که همان بار اول نشناختمش...آرمان اهورا من را رسانده بود، با من حرف زده بود و شوخی کرده بود...و...وای همان همسایه یمن بود. همانی بود که دیوار به دیوار اتاقم پیانو می‌زد...آخ چقدر سرم درد می‌کرد...اینها برایم زیادی سنگین بود...هیجانش وصف ناشدنی بود...دستانم را مشت کردم و روی لبها یم گذاشتم و به سقف نگاه کردم و بلند گفتم؛ "خدایا یعنی واقعی بود؟" من از هیجان دیدار او پر شده بودم...این هیجان تا زمانی که نمی‌دانستم او چه کسی هست کمتر بود و حالا آمیخته با ذوقی بزرگتر در دلم جا خوش کرده بود...هرگز...هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که روزی این طور او را ببینم، اصلا فکر نمی‌کردم که او را ببینم. اینطور بی مقدمه در یک روز برفی، سوار اتومبیلش شدم، و با او خیلی عادی حرف زدم!!!

صدای چند ضربه به در باعث شد خودم را جمع و جور کنم و از فکر بیرون بیایم...گفتم:

-بفرمایید!

خانم شریفی بود که وارد شد و چند برگه و پرونده در دستش بود...سلام داد و به من نگاه کرد و بعد متعجب گفت:

-چرا انقدر سرخ شدی، به جورهایی بی‌قراری، چیه؟ اتفاقی افتاده؟!

بادستپاچگی گفتم:

-اووم...چیزه...نمی‌دونم راست می‌گی؟

-آره لپات گل انداخته، سرما خوردی؟

-فکر کنم خوردم...چون خیلی معطل شدم تا سوار اتومبیل بشم!

-آخی...یه قرص سرما خوردگی بخور...بیا اینهارو بگیر...باید امروز رسیدگی کنی...راستی سعید...بخشید جناب

پوران دارن امروز عصر می‌رن امارات!

او جمله آخر را با لحن نیش دار و خاصی گفت..چی توی سرش می‌گذشت...با بی‌خیالی گفتم:

-به سلامتی.

و در دلم گفتم؛ "آخیش، بهتر، چند روزی از دستش راحتم"

او نگاهی به من کرد و با لحن خاصی که منظورش را نفهمیدم گفت:

-خب...تا بعد!

و پشت چشمی نازک کرد و رفت...نه اینکه با من بد باشد و یا من با او مشکلی داشته باشم...اتفاقا خیلی از روزها هم صحبت خوبی بود...باهم ناهار می آوردیم و یا در مواقع بیکاری صحبت می کردیم...اما انگار حس خاصی به سعید داشت که اینطور در مقابلش حساس می شد...فکر کردن به مهسا شریفی را به بعد موکول کردم. و به دنبال موبایلم کیفم را زیر و رو کردم. تا همه چیز را به یلدا بگم..ولی نبود.با تلفن روی میز شماره خودم را گرفتم و بعد از بارها زنگ خوردن...بالاخره همان صدای آشنا با لحنی آرام گفت:

-بله؟!!

-ببخشید مثل اینکه من تلفنم رو توی ماشینتون جا گذاشتم...وای ببخشید...یعنی اول سلام!

غش کرد از خنده و گفت:

-سلام به روی ماهت...خب اشکال نداره.جا نگذاشته بودی،انداخته بودی زیر صندلی...دستکش هاتم جا گذاشتی..این تلفنت انقدر زنگ خورد من هم نمی دونستم چیه بالاخره زیر صندلی پیداش کردم.

-حالا چی بگم...یعنی چکار کنم؟

-هیچی دیگه ورش می دارم واسه خودم!

خجالت زده گفتم:

-چه قابلی داره...پیشکش...اما اون لنگه دمپایی به درد بخور نیست!

-مهم عملکردشه خانم...به هر حال گوشی نو و خوبی هست...مال من...هوم؟

-باشه..واسه شما.من زیادم استفاده نمی کنم.

-محبت داری...خب ساعت چند تعطیل می شی،چون که نمی خوام جلوی در خونه تحویلتون بدم...می دونی که لو می رم!

-درسته...اووومم...من امروز دو و نیم میام بیرون،آخه کلاس نقاشی دارم...منزل نمی رم.

-خب پس خوب شد.سر همون خیابونی که پیاده شدی،منتظرتم،ساعت دو و نیم تا یک ربع به سه،خوبه؟

-زحمت می شه براتون!

-خواهش می کنم.جبران می کنی کاری نداره که...پس می بینمت...فعلا بای!

چقدر رک و صریح و بی آرایش حرفش رازد. چه زود تصمیم گرفت. حتی نگذاشت من جواب مثبت بدهم. که آیا میایم یا نه؟! نمی دانم از چه بود این رفتارش از سر عادت و یا اینکه زیاد برایش مهم نبود که خودش تصمیم گرفت. تا ساعت دو و ربع هر طور بود اوقاتم را گذراندم. به یلدا زنگ نزدم. انگار اگر به کسی می گفتم که او را دیده ام در حقیقت می\*ن\*م\*ن\* می کردم. چرا که او من را به تنهایی خودش راه داده بود. تصمیم گرفتم این موضوع را مسکوت نگه دارم. او در روز برفی به من کمک کرده بود... خیلی راحت برخورد کرده بود و حالا لطف دوباره می کرد و باز هم او را می دیدم. می توانست تلفنم را به پیک بدهد و آدرس را بگیرد و گوشی را بفرستد. چرا این همه به خودش سختی داد نمی دانم... چه حکمتی بود؟ شاید یک رویا بود... نمی دانم!

ساعت دو و نیم دقیق سر خیابان بودم. مدام اطرافم را نگاه می کردم، نکنه آقای پوران یا یکی از همکارانم ناغافل سر برسند... تنم داغ بود... احساس می کردم همه خبر دارند که چه اتفاقی افتاده. دستهایم را در جیب پالتویم کردم و کنار درختی ایستادم، دیگر برف نمی بارید، اما معلوم بود این ابر سنگین هنوز هدیه ای برای زمین بود... صدای بوق ممتد اتومبیلی باعث شد به خیابان نگاه کنم... وای خدا ی من! این که سعید پوران بود، چه باید می کردم. شیشه را پایین داد.. جلو رفتم و تقریباً روبه روی شیشه اتومبیل قرار گرفتم. سعید خنده رو و بشاش گفت:

-سلام خانم محبوب... بفرمایید برسو نمتون!

-سلام جناب پوران.. من... یعنی ممنونم... منتظر دوستم هستم!

خندید و گفت:

-مگر شما هم دوستی داری؟ فکر می کردم تنهایی!

"به تو چه آخه، یعنی من آدم نبودم دوست داشته باشم؟". البته پر بیراه هم نمی گفت، من کلا دوستی نداشتم که بخواهم با او قرار بگذارم. سری تکان دادم و گفتم:

-در واقع امروز کلاس نقاشی دارم، اطلاع که دارید، زودتر از شرکت میام، الانم با یکی از بچه های کلاس نقاشی قرار دارم. احتمالاً تا یکی د دقیقه دیگه میاد.

-امروز قید کلاس را بزن. هوا خیلی سرده، بهتر نیست قرارتون را کنسل کنید تا باهم به منزل بریم؟

-نه متشکرم، منتظر می مونم.

-هر طور میلتون هست... خدانگهدار. راستی چند روزی نیستم، اگر کاری داشتی چیزی خواستی بامن تماس بگیر... خب؟!

و بعد با نگاهی کدر به من چشم دوخت، مسلماً ناراحت شده بود که دعوتش را رد کردم... به زور لبخند زد و گفتم:

-چشم حتماً. خدانگهدار.

او بوق کوتاهی زد و دور شد. قلبم داشت از سینه بیرون می زد... انگار لو رفته بودم... یا اینکه کسی مچم را گرفته بود، دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. مثل صبح سریع آمد و ترمز کرد و ایستاد... به طرفش رفتم، این دفعه شیشه را پایین نیاورده بود... با تردید در را باز کردم، درست بود، خودش بود، پس خواب نمی دیدم... اما چرا اخم کرده بود؟!... نگاهی بی تفاوت به من انداخت و گفت:

- بفرمایید سوار بشین!

- مزاحمتون نمی شم بیشتر از این... اگر گوشی را لطف کنید، ن زحمت رو کم می کنم.

بهم برخورد بود، که آنطور با اخم به نگاه می کرد، و مسلماً من آدمی نبودم که مزاحم هیچ احدی بشوم!

اخمش از هم باز شد و گفت:

- بیا سوار شو... خانم همسایه! کلاس نقاشیت کجاست؟ می رسونمت. تعارف هم ندارم. سوار شو!

کمی فکر کردم بعد سوار شدم، نیروی جاذبه ی او من را به سمت خودش می کشید وقتی روی صندلی نشستم گفت:

- سلام!

تازه یادم آمد که سلام ندادم، عجب افتضاحی! با شرمندگی گفتم:

- سلام از من... ببخشید هول شدم یادم رفت.

- این اتومبیلی که حالا ایستاد همکار تون بود؟

چه یکدفعه ای سوال پرسید... پس دیده بود... یعنی می تونستم فکر کنم که اخمش به خاطر اون بوده؟!... نه مسلممه که اینطور نیست!

گلویم را صاف کردم و گفتم:

- در واقع ریسم بود، دوست خانوادگی هم هستیم. می خواستن منو به منزل برسونن، شما هم دیدی ایشونو؟!

سری تکان داد و گفت:

- می خواستم دور بزنم بیام اینور، که شما را سوار کنم... دیدم زیر سایه درخت ایستاده بودی و همان موقع آن اتومبیل سفید رنگ ایستاد، برای همین صبر کردم تا کاملاً دور بشه وبعد اومدم جلو.

- معلومه که آدم محافظه کاری هستید. در واقع من هم نگران بودم که...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-نگران بودی که بفهمه قرار دارید و دستگیرتون کنه؟!-

متعجب از حرفش گفتم:

-البته من که کاری نکرده بودم که کسی بخواد دستگیرم کنه، وبه ایشون هم ربطی نداره، ولی به هر حال رییس است و من کارمندشون، در ضمن می دونه که من دوستی ندارم که بخوام منتظرش بشم. راستش من تنهام همیشه. برای همین واسش عجیب بود، که هر طوری بود من سر و ته قضیه رو هم آوردم... و حتی فکرش هم نمی کردم که باز هم سوار این اتومبیل بشم.

-که اینطور... راستی چرا دوستی نداری، من هم هر موقع دیدمت تنها بودی... اهل معاشرت نیستی یا مساله دیگه ای وجود داره!

فعل ها و ضمیرهاش گاهی جمع و گاهی فرد بود... انگار بلا تکلیف بود بین صمیمی شدن و رسمی بودن!... اما من برای سوالش جوابی نداشتم، نمی خواستم صمیمی برخورد کنم، هنر پیشه بود که باشه، قرار نبود که من کل مسایل رو روی دایره بریزم... سری تکان دادم و گفتم:

-چی بگم!

و او هم انگار متوجه تردیدم شد که سکوت کرد، صدای ضبط صوت را کمی بلندتر کرد، این بار مردی با صدای بم آرام می خواند و صدای گیتارش مسحور کننده بود و کاملا مناسب با اون هوای برفی، قبلا این ترانه را شنیده بودم... البته عاشق صدای خواننده بودم، همیشه منو به دنیای خیال می برد...

اگه یه روز بری سفر... بری زپیشم بی خبر

اسیر رویاها می شم... دوباره باز تنها می شم ...

محشر بود. او دستی به صورتش کشید و گفت:

-در داشبورد را باز کن ... دستکش و موبایلت اون جاست.

در داشبورد را باز کردم و گوشی و دستکش های چرمم را برداشتم و گفتم:

-ممنونم.

-چند باری هم زنگ خورد، چک کن یه وقت امر واجبی نبوده باشه، خانم همسایه!

-مهم نیست. معمولا کسی با من کار واجبی نداره جناب آهورا!

باز هم سکوت برقرار شد. من که نمی دونستم چی باید بگم. یا چکار کنم! او گفت:

-خانم همسایه. من غذا نخوردم، یعنی می خواستم برم منزل پدری واسه نهار، اما ...



وسط حرفش پریدمو با شرمندگی گفتم:

-وای ببخشید...همش تقصیر منه، ای کاش اینها را با پیک فرستاده بودید که به زحمت نیوفتید. من خجالت زده شدم جناب آهورا!

لبخند زد و گفت:

-چه خبره آخه! چرا شرمنده شدی؟ من خودم خواستم که پیام، به قول شما می شد با یه پیک موتوری حلش کرد. نمی دونم دلم می خواست بازم خانم همسایه رو ببینم و مطمئنم که شما هم غذا نخوردی! درسته؟! خدایا چی می شنیدم... تمایل داشت باز منو ببینه؟ آخه به چه دلیلی؟ چه دلیل موجهی داشت؟ او انگار چشمام بیش از اندازه گشاد شده بود که سوالی نگاهم کرد و گفت:

-چی؟ انگفتی چیزی خوردی یانه؟!

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-نخوردم... اما گرسنه هم نیستم... خب کلاس دارم... اگر براتون زحمتی نیست منو یه جایی پیاده کنید... تا رفع زحمت کنم.

اخم کرد و گفت:

-اما من قرارم رو به خاطر شما کنسل کردم. پس شما مدیون هستی و باید کاری واسم بکنی!

بازم با دهان وا مانده نگاهش کردم و گفتم:

-جناب آهورا آخه اون چه کاریه که از دست من بر میاد!؟

با شیطنت خاصی گفت:

-من گرسنمه. دوست دارم شما امروز دعوت منو قبول کنی، خانم همسایه کوچولو!

از صفتی که به من داده بود خنده به لبم اومد. نگاهش کردم... کمی ته ریش داشت. موهایش را به سمت بالا و یک ور حالت داده بود. چانه اش کمی برجسته، زیبا بود این جناب همسایه ی مشهور. خب اما هدفش از دعوت کردن من چه بود؟ چرا؟ این همه آدم دور و ورش بودند، چرا من؟ و این زیادی غیر معقول بود که از صبح دوبار دیده بودمش. و حالا هم دعوت شده بودم... دعوت کرده بود برای ناهار؟ مگر می شد؟ خب شده بود. چه بود؟ حکمت خدا؟ قسمت؟ گیج بودم! نگاهم میکرد دستش را جلوی چشمهایم تکان داد و گفت:

-بانو رنگم پرید. نظرت چیه؟ قبوله؟

شرم زده سر به زیر شدم و گفتم:

-جناب آهورا من اهل تعارف نیستم... اما این زیادی برای من سنگینه. شما چرا منو دعوت می کنی؟ امروز من واقعاً از دیدن شما غافلگیر شدم... و حالا شما منو به ناهار دعوت می کنی... انتظار دارید چی بگم... خب من شوکه شدم! چی باید جواب بدم...

-هیچی... فقط بگو بله حتما!

لبخند زد... خیلی راحت بود... انگار یه فرد عادی بود و بارها با من مراوده کرده بود... گفتم:

-بله حتماً... باعث افتخارمنه... این فرصت گیر هر کسی نمیداد... ولی...

-دیگه ولی و اما نداریم... یه روزهم شما منو دعوت کن تا جبران بشه... حالا کجا بریم؟!... ترجیحا یه جای خلوت انتخاب کن... می دونی که من موذیم

-من تهران رو بلد نیستم و جایی هم سراغ ندارم، جز چند رستوران معروف که مسلمانها شلوغند.

بدون آنکه به من نگاه کنه گفت:

-پس تهرانی نیستی؟!... خب اشکال نداره... منم هر جایی نمی تونم برم... یه جای دنج سراغ دارم... همیشه اونجا می رم... معمولاً یه میز وی آی پی رزرو می کنم... یه گوشه کنار تاریک رستوران... مزاحمتی هم ایجاد نمی شه... امروز هم که برفی هست، کمتر کسی به اونجا میاد... تا غذا بخوره... تقریباً نزدیکه... اگر موافقی بریم اونجا! هوم؟!!

-شما هر جا بگی من در خدمتتون هستم، به هر حال باعث شدم شما غذای مامان پز رو از دست بدی!

-زیاد هم ضرر نکردم. چون یه دوست جدید... البته نه زیاد هم جدید پیدا کردم... این رستوران هم مورد علاقه ی منه... چیزی رو از دست ندادم.

و در سکوت به رانندگی اش ادامه داد... من مناظر بیرون را نگاه می کردم. تلفن همراهش چندین بار زنگ خورد... جالب بود سه تا گوشی داشت... مدام در حال صحبت بود. و همانطور که با تلفن حرف می زد هر از گاهی هم به من نگاهی می انداخت... اما من به روی خود نمی آوردم. سنگینی نگاهش را احساس می کردم... چه در سرش می گذشت... هنوزهم ناباور بودم. از نظر خودم کار احمقانه ای کرده بودم... تا به حال چنین تجربه ای نداشتم، که بخواهم با غریبه ای بیرون بروم. آن هم در یک شهر غریب... شاید معروفیت او باعث اعتمادم شد... شاید هم دلگرمی اینکه همسایه امان هست... اما خودم می دانستم چیزی فراتر از اینها من را به سوی او می کشد... به دلم افتاده بود که او همان غریب آشنای من است!... نکند که من هم مثل مامان و بابا به عشق در یک نگاه مبتلا شده بودم اما در این دوره زمانه که، عشقها ه\*و\*س یک شب باهم بودن هستند و صداقت ها در سایه نفع مالی بیرنگ شده بودند. عشق در یک نگاه هم امکان پذیر نبود. و حتماً من تحت تاثیر موقعیت و وجهه اجتماعی آرمان آهورا قرار گرفته بودم. اما سوال این بود: پس همسایه ای که چند ماه بود می خواستم ببینمش و خیلی از شب ها با صدای پیانواش به خواب رفته بودم چه می شد؟! اسرم درد گرفته بود... در دلم شروع به ذکر گفتن کردم.

تازه صحبتش با مخاطب پشت خط تمام شده بود که روبه من گفت:

-ببخش خانم همسایه! بعضی از تماس ها را نمی تونم رد کنم...مخصوصاً اگر تهیه کننده باشه...من کلا سرم شلوغه...چون چند شغله هستم!

-راحت باشید جناب آهورا.من نمی خوام نقش یه مزاحم را بازی کنم و سعی می کنم که ساکت و بی صدا باشم تا شما بهتون سخت نگذره!بابت تلاش و فعالیتتون هم تبریک می گم.

-خواهش می کنم ،شما مزاحم نیستی....چقدر این جمله را تکرار می کنی...من خودم خواستم که امروزم را باشما بگذرونم...که مطمئنم ارزشش را هم داره.

و بعد از دقیقه ای کنار خیابانی نگه داشت و گفت:

-همین جاست بانو!

بعد بخاری اتومبیل را خاموش کرد.در راباز کردم و پیاده شدم...مسلماً منتظر این نبودم که او در را برایم باز کند...خیابان خلوتی بود،خلوت و ساکت.او در اتومبیل را بست ... و به کنار من آمد و گفت:

-اون جاست...باور می کنی ...اینجا برای من خیلی آرام بخشه!

و با انگشت اشاره کرد به تابلویی که اسم رستوران روی آن نوشته بود.پالتویش را که در دستش بود به تن کرد ...پالتویی از جیر قهوه ای رنگ و مطمئناً از بهترین برند.هردو از خیابان گذشتیم.جلوی پیاده رو یک جوی آب بزرگ بود و او ناخود آگاه دست من را گرفت و در رد شدن از آن جوی آب کمک ام کرد.من امروز زیادی سوپرایز می شدم.و دست گرمش بر روی دست سرد من مثل ذغالی بود بر روی برف!به رستوران وارد شدیم.تعدادی پله وجود داشت که به سطحی پایین تر از سطح پیاده رو می رفت.حالا کمی از او فاصله داشتم.هنوز در شوک دستی که کمکم کرده بود مانده بودم....و در دلم می گفتم: "خدایا بسم است این همه هیجان،چکار می کنی امروز؟! "لبخند به لب دستی پشت کمرم زد و گفت:

-بفرمایید خانم همسایه!

گفتم:

-شما آشنا تری...اول شما بفرمایید.

اما او من را هل داد و با هم وارد شدیم و از پله های عریضی که از مرمر سفید بودند پایین رفتیم.فضای رستوران محیط بسیار بزرگی بود که در سطوحی متفاوت طراحی شده بود.فضایی گرم و نیمه روشن.همان موقع مردی جلو آمد و گفت:

-سلام آرمان جان...خوش آمدید...سلام بانو...میزتون آماده ست!

آرمان اهورا خیلی خودمانی با آن مرد دست داد و گفت:

- ممنونم علی جان... چطوری... کار و بار در چه حاله؟

- شکر خدا بد نیست.

- خیلی هم عالی.

و روبه من کرد و گفت:

- بفرمایید از این طرف!

من با آرمان اهورا به انتهای سالن رفتم... در گوشه ای دنج که با چند پله از سطح کف رستوران بالاتر بود میزی قرار داشت و چند پارتیشن که حتما برای مواقع شلوغی رستوران بود و برای حایل قرار دادن بین فضای وی آی پی و بقیه رستوران... پس آرمان اهورا حساب همه جا را کرده بود... علی همان مردی که به محض ورود دیده بودیم خواست پارتیشن ها را بگذارد که آرمان گفت:

- لزومی نداره .

علی سری تکان داد و رفت. چند نفری در رستوران بودند که در طرف دیگر رستوران نشسته بودند و کلا حواسشان به مانبود. میزی سفید با پایه های هلای و خراطی شده. با صندلی هایی به همان رنگ با پشتی های بلند. و گلدانی بلوری و پایه دار وسط میز که در آن چند گل ارکیده قرار داشت و بالای میز هم از سقف یک لوستر با آویز بلند و پر از کریستال که تا بالای گلها ادامه داشت، قرار گرفته بود... عجب جایی بود؟ زیادی زیبا بود. صندلی را برایم عقب کشید و من نشستم، خودش هم پالتویش را از تنش بیرون آورد و پشت به فضای رستوران نشست، یک محافظه کاری دیگر!... نفس عمیقی کشید و گفت:

- به نظرتون جای خوبی نیست؟!

- خیلی آروم و ملیح و شیکه... همیشه انقدر خلوته؟!

- البته آخر هفته ها شلوغه و معمولا برای شام در طول هفته... من معمولا برای صرف ناهار میام و قبل از آمدن هم زنگ می زنم و اوضاع را چک می کنم. الان هم با پیامک هماهنگی کردم ...

لبخند زد و گفت:

- معروف بودن هم دردسر داره ها... نه؟

سوییچ اتومبیلش را روی میز گذاشت و گفت:

- هووف خیلی... اما به مرور زمان به خیلی از محدودیت ها عادت می کنیم.

سری تکان داد و همان طور که با سوییچ روی میز بازی می کرد گفت:

-می دونی بعضی وقتها دلم می خواد برم یه پیتزا فروشی وسط شهر، یا حتی یه جیگرکی توی دل بازار یه دل سیر از اون غذا ها بخورم...دلم می خواد برم فروشگاه خرید کنم، چونه بزمنم، تخفیف بگیرم. یا حتی برم بهشت زهرا سر قبر مرده هام...دلم می خواد یه شب دست دوستمو بگیرم باهم بریم شهر بازی، یا توی یه مهمونی تا دلم می خواد برقصم و خوش بگذرونم...ولی از ترس شناخته شدن نمی تونم برم. من زیر ذره بین هستم، شاید خیلی از کارهایی که در شرایط عادی به چشم کسی نیاد، توی شرایط من خیلی بزرگ جلوه کنه...من از ترس شناخته شدن نمی رم توی اجتماع، قرار بود که اجتماعی بشم اما برعکس تنها شدم. دایره مراوده هام تنگ و کوچک شده...می دونم که مردم به من لطف دارند اما گاهی این لطف تبدیل به نوعی آزار و اذیت می شه، که عرصه رو به آدمی تنگ می کنه. باور کن یه بار؛ رفته بودم یه جایی، یه آقایی اومد کلی سر و روی منو بوسید و تشکر کرد ازم، می دونی چرا؟ خیلی خنده دار بود واسه یه ایکس باکس. که واسه بچه اش دسته دوم خریده بود و یارو بهش گفته بود این واسه اهورا بوده. آرایشگاه، مطب دکتر، رستوران یا هر جایی که بگی از اسم من و بقیه هنر مندها سو استفاده می کنن. یه چیز جالب دیگه همون صفحاتی هست که توی اینستا گرام و فیس بوکو توئیتر و جاهای دیگه به اسم من ساختن. یه کانال توی تلگرام درست کرده بودن به اسم من، چه دردسرها که نکشیدم بابتش. خوب می دونی منم یه طاقتی دارم، واقعا خسته ام از این موضوع. تنها بی آخرین گزینه بود که انتخابش کردم.

به دقت به حرفهایش گوش دادم و بعد به ردیف پنجره هایی که به پیاده رو دید داشت و هم سطح آن بود و نمایی از خیابان از آن پیدا بود را نگاه کردم، برف می بارید، آرام آرام...نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. و من لبخند زدم...او گفت:

-به چی می خندی خانم همسایه!؟

-این شیشه های دودی، شبیه شیشه های اتومبیل شماست!

آرمان اهورا چیزی نگفت. فقط سری از تاسف تکان داد، که می دانستم به خاطر اون محدودیت هایی بود که داشت، راستی ما آدمهای عادی زندگی راحت تری نداشتیم؟! چه راحت توی خیابان های شلوغ قدم می زدیم، به کافه هاسر می زدیم، سینما می رفتیم و کلی خوش می گذرانیم بدون اینکه زیر ذره بین کسی یا کسانی باشیم، دلم برایش سوخت! گارسونی از راه رسید و دو تا منو جلوی روی من و اهورا گذاشت. و گفت:

-سلام جناب اهورا...چی میل می کنید!؟

اهورا نگاهی از سر لطف به من انداخت که تنم داغ شد و گفت:

-خانم شما چی میل دارید؟

حتی منو را هم باز نکردم و بی تامل گفتم:

- من مهمون شما هستم، دوست دارم سلیقه شما را امتحان کنم.

آهورا با ذوق به گارسون گفت:

- اول سوپ سفید و بعد هم همون غذای همیشگی!

گارسون لبخند زد و کمی سرش را به نشانه احترام خم کرد و رفت... آهورا دستش را زیر چانه اش گذاشت و سرش را کمی جلوتر آورد و گفت:

- شاید نپسندی سلیقه ام رو. اگر دوست نداشتی بگو تا واست به چیز دیگه بیارن، اوکی؟!

سربه زیر گفتم:

- من همه ی غذاها رو دوست دارم. فقط هنوز شوک هستم به خاطر صبح تا حالا و بودن با شما!

- ای بابا. مگه من لو لو هستم آخه؟ دلم خواست یه امروز را به دل خودم راه بیام. بی خیال کل دنیا. راستی اسمتو بهم نگفتی، از صبح تا حالا به این فکر هستم اسمت چیه خانم همسایه!؟

- یاسمن... یاسمن محبوب هستم... نزدیکان یاسی صدامی زن منو!

با لبخند اجزای صورتم را از نظر گذروند و گفت:

- ای یاسمن... ای یاسمن... ای دونه ی الماس من... اسمت خوشگله... مثل خودت!

از خجالت سرمو تا حد ممکن پایین آوردم و به میز خیره شدم. و سنگینی نگاهش را احساس کردم... آهورا گفت:

- خب منم آرمانم، خانم همسایه، خوشحالم از آشناییتون.

هر دو خندیدیم، گارسون با یک میز چرخ دار سوپها را آورد، در آن هوای سرد واقعاً می چسبید، اما من آنقدر خجالت زده بودم و دست و پایم را گم کرده بودم که نمی دانستم چطور سوپ بخورم، آن هم در مقابل یک سوپر استار... اما آرمان خیلی شیک دستمال سفره را روی زانوانش انداخت و ظرف سوپش را کمی جلوتر کشید و یک قاشق از آن خورد و وقتی تعلل من را دید گفت:

- بخور یاسمن خانم. خیلی خوشمزه ست.

و بعد بدون نگاه کردن به من مشغول خوردن شد، می دانستم که به خاطر اینکه من راحت باشم، به من نگاه نکرد، عالی و خودمانی بود، جرات پیدا کردم و قاشقی سوپ به دهانم گذاشتم، گرم و خوشمزه بود، آهسته شروع به خوردن کردم. سپس غذای اصلی را آوردند. دو ظرف رویولی ایتالیایی با سس پستو... خوراک میگو، سالاد سزار، زیتون و نوشیدنی... پس سلیقه اش به غذاهای ایتالیایی نزدیک بود... نگاهی اجمالی به میز انداخت و گفت:

- امیدوارم دوست داشته باشی.

گفتم:

- شما هر وقت میایی اینجا، همین غذارو سفارش می دی؟

- معمولاً آره، گاهی هم غذاهای دیگه. اما اگر خیلی گرسنه باشم سعی می کنم چلو ماهیچه بخورم. اما معمولاً غذاهای دریایی. مخصوصاً وقتی که رژیم باشم.

و بعد ظرف رو بولی را جلوی رویم گذاشت و گفت:

- این مدل پاستای اینجا حرف نداره، آشپز شون ایتالیایی هست.

و بعد چند تا از پاستاها را سر چنگال زد و به طرفم گرفت و گفت:

- امتحانش کن. بعد به من حق می دی... بخور دیگه!؟

چنگال را از دستش گرفتم و به دهان بردم، واقعاً خوشمزه بود... گفتم:

- خیلی خوشمزه ست.

- پس تا سرد نشده بخور.

به او نگاه کردم که هم غذا می خورد و هم با تلفنش پیام می داد. حواسش کاملاً به گوشیش بود. و من فرصت داشتم خوب به او نگاه کنم. کمی با عکسهایش فرق داشت. شاید طبیعی تر بود، از حالت مدل بودن خارج شده بود، مثل عکسهایش برنزه نبود. آرایش و گریم نداشت. خودش بود. مصنوعی نبود... می شد حسش کرد. یکباره سرش را بالا آورد و نگاه من را دستگیر کرد و گفت:

- وقت واسه دیدن زیاده... بخور خانم!

و من که گونه هایم از خجالت داغ شده بودند... سعی کردم لقمه های دیگر به دهانم بگذارم... آخر چطور می شد راحت بنشینم و از غذایم لذت ببرم...

مکالمه اش که تمام شد انگار غذایش هم تمام شد. با دستمال، دهانش را پاک کرد و به صندلی تکیه داد و گفت:

- هیچی نخوردی!؟

- ممنونم، زیاد گرسنه نبودم.

- چه کم خوراکی شما. دختر توی سن شما باید بیشتر غذا بخوره، راستی چند سالتونه!؟

- اونقدرها هم بچه نیستم.

- به نظر ۱۲ یا ۱۳ ساله می رسی

اینو گفت و بعد هم زد زیر خنده. منم لبخند زدم و گفتم:

-نه بابا حداقل چهارده سال بزرگترم. فقط خوب موندم!

-یعنی ۲۶ یا ۲۷ سالتونه؟!

-۲۶ سالمه!

-ولی از اون تیپ هایی هستی که تا ۵۰ سالگی، ۱۳ ساله به نظر می رسید.

دوباره خندید ولی من حرفی نزدم... خنده اش را خورد و گفت:

-ناراحت شدی؟!

-نه خودم هم می دونم که خیلی بچه ام.

-چرا؟!

این را گفت و به من خیره شد، دوباره همان نگاه جادویی و زیبا.

-چون با اولین تعارف با شما اومدم. قرار دوباره گذاشتم و حالا با شما غذا می خورم. این جز سبک سری چیزی

نیست... در ضمن در زندگی خصوصی خودم هم خیلی بچه هستم.

به سندلیم تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم. دلم شور می زد از همان اول. آخر این چه کاری بود که من کرده

بودم، حالا هنرپیشه بود که باشه، آخه من رو چی به با غریبه بیرون رفتن. تک سرفه ای کرد و گفت:

-اختیار دارید خانم. شما بزرگ و محترمی. من از نظر ظاهر گفتم. بیشتر قصدم شوخی بود... می خواستم لبخند به

لبتون بیاد، تو را خدا ناراحت نشی؟!

-واقعا ناراحت نشدم. از خودم انتقاد کردم.

به ساعت تلفن همراهم نگاه کردم، هنوز وقت داشتم. گارسون را صدا زد تا میز را جمع کند و از جایش بلند شد و

گفت :

-چند لحظه منو ببخشید. الان میام!

تا رفت نفس راحتی کشیدم، کیف پول و سوییچ اتومبیلش روی میز بود. گارسون ظرفها را جمع کرد. و من با خودم

فکر می کردم که چطور شد که او از من خواست باهم به اینجا بیاییم، چطور به من اعتماد کرد! پالتویش هم آنجا

بود. روی سندلی. جالب بود... پالتوی آرمان اهورا! مردی که من در کنارش غذا صرف کرده بودم. من بودم و او و دیگر

هیچ کسی نبود، در خواب هم نمی دیدم، حتی لحظه ای با او حرف بزنم.



از دورمی آمد که کسی به طرفش رفت. او با خوشرویی صحبت کرد و برگه ای را امضا کرد و عکس دسته جمعی با چند دختر و پسر انداخت. سپس عذر خواهی کرد و به سراغ میز آمد و سر جایش نشست. و گفت:

-راستی یا سمن خانم این خواهر شما عجب اعجوبه ای هستا؟!

متعجب گفتم:

-خواهرم؟!

-آره دیگه همین خانمی که به بچه کوچولوی خوشگل هم داره.

-آهان! ایشون دختر دایی من هستن. شما که هیچوقت نیستی، چطور اونو دیدید؟

-خواهرتون نیست؟ واقعاً فکر کردم خواهرید! یه شباهت هایی هم دارید.

-در واقع اونجا منزل دایی من هست و من با آنها زندگی می کنم، چند وقتی است که به تهران اومدم، ماجرای مفصلی داره.

-پس شما از خانواده دور هستید... خارج از کشورند یا اینکه...

-نه عمرشون رابه شما دادن. متاسفانه هر دو را در یک زمان از دست دادم.

با تأثر گفتم:

-واقعاً متاسفم، خیلی اندوهناکه. متاسفم. امیدوارم که صبور باشید.

با بغض گفتم:

-من تنهای تنها هستم، امیدوارم کسی مزه اش را هرگز نچشه. حتی خواهر و برادری هم ندارم. تنها خانواده ی من، دایی و بچه هاشون هستند. یلدا هم خواهرم نیست، ولی در حقم... خواهری می کنه. اصلاً نمی دونم چرا این ها را به شما گفتم!

ساکت شد، چهره اش در هم رفت... با تاسف نگاهم کرد، نگاهم به نگاه زیبایش گره خورد، چشمهایش برق می زد، برق اشک بود انگار... به آهستگی گفت:

-اهل کجایی؟!

-شیراز.

-به چه جایی! شیراز شهرگل و بلبل، عجب صفایی داره شهرتون!

-بله اما من مجبور شدم آنجا را رها کنم و به تهران بیام. بدون وجود پدر و مادر، تنها بودم و البته از شوک نبودنشان افسرده و غمگین. دایی و زندایی واقعا به من لطف دارند. اول بیکار بودم. تنها و دلشکسته، با تلاش یلدا توانستم از این وضع خارج بشم... دلیل پشت پنجره ایستادم هم همین بود، به خدا نمی خواستم فضولی کنم، من حتی فکرش را هم نمی کردم که اونجا منزل آرمان اهورا باشه... اما دروغ چرا مشتاق بودم بدانم، اون کسی که چنین خانه ی ساکت و بی روحی داره چه کسی هست، من با اون حیاط بی روح نوعی هم ذات پنداری داشتم.

-می دونم روزهای سختی را پشت سر گذاشتید، و خوشحالم که اون پنجره باعث سرگرمیتون شده بود.

-روزهای سختی بود، سخت تر از آنچه فکرش را کنید. اما گذشت و رفت، حالا بهترم!

-که اینطور!

-خب شماچی؟ انگار تازه به اون محل اومدین؟

دستهایش را روی سینه اش گره کرد و گفت:

-بله چند ماهی می شه. آدمی که مشهور بشه، آسایش نداره، زندگی محدودی که حتی نمی تونی مسایل شخصی خودت رو انجام بدی. من حتی باعث ایجاد مزاحم برای خانواده ام هم شده بودم. آسایش را از اونها سلب کرده بودم، منزل قبلیم را دوست داشتم، متاسفانه لو رفت. دیگه خسته شده بودم از مزاحمت. با هزار تا دردسر این ویلا را خریدم. تا به حال هم آسوده بودم. تا ببینم چی می شه!

-همیشه تنها بید؟!

-نه اونقدرها! دوستانی دارم که گهگاهی به من سر می زنند، البته وقت بیکاری زیادی ندارم، معمولاً در گیر کار هنری هستم، سعی می کنم لحظاتی را که تنها هستم پیانو بزنم، شنا کنم، و یا مطالعه... هر چیزی که به من آرامش بده!

-امیدوارم لذت تنهایی، براتون تکراری نشه، من که از تنهایی خسته شدم.

-دوستی، نامزدی چیزی نداری؟!

-تا به حال نه وقتی برای اینکار داشتم و نه روحیه و حوصله اش را. کلا من فارغ از این حرف هایم.

گارسون آمد با دو ظرف کیک شکلاتی و یک سینی با دو فنجان و یک قوری... او گفت:

-اون روز که خیس شدید را هرگز فراموش نمی کنم، خیلی عذاب وجدان داشتم.

-خیلی خنده دار شده بودم، نه؟!

-خنده دار نه، ولی قیافتون واقعاً مثل آدمهایی شده بود که ترسناک ترین صحنه را دیدن!

-پاشیدن آب، روی کسی که توی یه دنیای دیگه ست، باعث سکنه می شه!

-وای خدا روشکر که خون شما به گردنم نیوفتاد، به هر حال شرمنده ام!

-راستی یلدا، دختر داییم، مگر چه کار کرده که باعث تعجب شما شده؟!

-ای بابا ولش کن، چیزی نیست.

-خواهش می کنم بگید چکار کرده!

-چی بگم والله، آنچنان خطی روی ماشینم انداخت که آن سرش ناپیدا.

-ای وای..!

-من هم دیدم این کار را کرد و لی چیزی نگفتم.

-چرا؟

-خب دیگه، آن وقت منو می شناخت و در دسرهای بعدی بیشتری داشت، در ضمن می دانستم که تلافی حادثه ای بود که واسه شما اتفاق افتاد، همون که خیس آب شدید!

سرم را تکان دادم و گفتم:

-متاسفانه، هیچ وقت بزرگ نمی شه، شما ببخشید، من خسارت شما رو می دم.

او تکه ای از کیک را در دهانش گذاشت و فنجان را سرکشید، ظرف کیک من را هم جلوی رویم گذاشت و گفت:

-بخور خانم همسایه!

من به اجبار تکه ای در دهانم گذاشتم. او با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-اگر یه چیزی بهت بگم، می فهمی که زیاد هم کنجکاووی نکردی و من هم گناهکارم!!

-چی؟!

-همان روز که خیس شدی... من به منزل آمدم و به طبقه ی بالا رفتم. وقتی در حیاط را باز کردی داشتم نگاهتون می کردم.

لبخند زدم و گفتم:

-خب! دیگه!؟

-یکبار هم زیر آلاچیق نشسته بودی و کتاب می خوندی، همون جا هم خوابت برد، البته نمی خواستم فضولی کنم، آمده بودم پرده ها را بکشم که شما رو دیدم.

- پس تلافی کردید؟
- تا منظور تون از تلافی چه چیزی باشه!
- دستی به شالم کشیدم و گفتم:
- اصلاً فکر نمی کردم اینقدر راحت و آرام باشید.
- فکر می کردی چه جوری هستم!؟
- تا همین چند روز پیش از شما می ترسیدم. البته نمی دونستم چه کسی هستید ولی...
- هیچ وقت درباره ی آدم ها زود قضاوت نکنید، من هم یکی هستم مثل بقیه. منتهی این شغل من هست که باعث شده کمی زندگی متفاوت داشته باشه. منم مثل دیگرانم. یکی مثل شما!
- خدانکنه مثل من باشید.
- من اشکالی در این وجود زیبا نمی بینم.
- من انسان غمگینی هستم، دلم نمی خواد کسی سرنوشت منو داشته باشه.
- هیچ کار خدا بی حکمت نیست، صبور و مقام باش.
- سعی می ونم.
- به ساعت نگاه کردم و گفتم:
- وای خدا یا!!
- چی شد!؟
- می دونید ساعت چنده!؟
- هرچی می خواد باشه؟
- من باید برم. کلاس، خونه و کلا همه چیز را فراموش کردم.
- خب بلند شو بریم.
- ساعت ۴:۳۰ شده و من هنوز اینجام.
- اشکال نداره، خب حالا نقاش خوبی هم هستی؟
- آما تورم... ولی خب سعی می کنم یاد بگیرم.

-به نظر این طور نماید. چون از لحظه ای که سرمیز نشستی بارها با انگشتها روی میز نقاشی کشیدی!  
خندیدم و گفتم:

-شما به چه چیزهایی دقت می کنید؟!

از جا بلند شد پالتویش را تن کرد و کیف پولش را برداشت و سویچ را هم در جیب شلوارش چپاند و گفت:  
-بریم؟!

من هم بلند شدم، او جلوتر از من رفت و پول میز را حساب کرد، من آرام پشت سرش راه افتادم..

چند نفری که در رستوران بودند به دقت به من نگاه می کردند. در دلم گفتم: "راست می گه، چه سخته!"

سوار اتومبیل شدیم، او پالتویش را درآورد، روی صندلی عقب انداخت و سوار شد، اتومبیل را روشن کرد و بخاری را روشن کرد و گفت:

-حالا گرم می شه.

-دیگه کلاس رفتن فایده ای نداره!

-پس می رسونمتون منزل.

-ممنون، تا سر همون خیابان!

چیزی نگفت و حرکت کرد، ضبط صوت را روشن کرد و باز همان صدای بم و گرفته شروع به خواندن کرد. برف آرام از آسمان فرو می ریخت، او با سرعت رانندگی می کرد. من با نگرانی گفتم:

-آقای اهورا، لطفا کمی آهسته تر. توی این برف واقعا خطر ناکه!

نگاهم کرد. چیزی نگفت. ولی سرعتش را کم کرد، جدی شده بود، به جلو خیره شده بود و حرفی نمی زد. تلفن همراهم زنگ خورد. برگشت و نگاهی به من کرد. من ارتباط را وصل کردم، معلم نقاشیم بود:

-سلام دخترم. چرانپومدی کلاس؟!

-سلام استاد، ببخشید یه مشکلی پیش اومد، شرمنده ام!

-اشکال نداره، دوشنبه می بینمت حتماً سر موقع بیایید.

-چشم. باز هم عذر خواهی می کنم.

بعد خداحافظی کردیم. تلفن را قطع کردم. گرمای اتومبیل و سکوت او باعث خوابالودگیم شده بود، نمی دانم چرا اینقدر ساکت و آرام شده بود، انگشتانش راروی فرمان می زد و گاهی زیر لب با خواننده هم کلام می شد... و بعد صدای ضبط را پایین آورد و گفت:

- یاسمن خانم، من از آشنای با شما خیلی خوشحال شدم. چون دختر آرام و بی دردسری هستید، دوست دارم بازم با شما مرادده داشته باشم، اما از طرفی هم نمی تونم همیشه شما را ببینم.

چه بی موقع! چرا این حرف را زد! به غرورم برخورد و گفتم:

- انتظاری هم ندارم. امروز هم کار سرنوشت بود و بعد هم دعوت خودتون.

- نه، سوء تفاهم نشه. من دلم می خواهد دوستی منون را حفظ کنیم!

قلبم لرزید... گفتم:

- منظور تون از دوستی چی هست!؟

- مگر دوستی چه معنایی داره؟ جز اینکه گهگاهی سراغی از هم بگیریم... شما تنها ییدو دوستی ندارید، منم همینطور، حالا هر کدوم به دلایل خاص خودمون. می تونیم دوستهای خوبی باشیم.

- من که همون روزاول با شما دوست شدم، همان روز اول که حیاط خونتون را انتخاب کردم.

- یعنی قبول دارید!؟

- بله! چرا که نه... دوستی اگر خالصانه و بدون غرض باشه ایرادی نداره، باعث افتخارمه که دوست هنرمندی مثل شما داشته باشم.

لبخند زد و گفت:

- والبته من هم، غرض از دوستی یافتن یاریست برای تنهایی، برای لحظاتی که از رنگ و ریا، هیاهو و انتظارها خسته هستی و می خواهی با کسی باشی که صادقانه و بی ریا حرف می زنه، و یه کاری واسه آروم کردنت انجام میده.

- نمی دونم صادق هستم یا نه!؟

- هستی حتما... والبته به اندازه کافی آروم، امروز برای من روز خوبی بود، آرامش زیادی به من هدیه دادی، اصلا سوالو جواب نکردی. لاف نزدی و کارهای عجیب و غریب جنس مونث را انجام ندادی. و در همون لحظه من فهمیدم که صادق هستی.

- خوشحالم که این طور فکر می کنید!

-من با اجازه اتون شماره ام رو توی تلفنت سیو کردم، این شماره مختص دوست های خاصم و خانواده ام هست. تماس بگیره وقت که دلت خواست... اگر تنهایی اذیتت کرد می تونیم هم صحبت های خوبی باشیم.

-متشکرم. اما فکر می کنم شما هیچ وقت اضافه ای ندارید!

-برای دوست واقعی دارم.

-شما خیلی سریع به من اعتماد کردید.

-آن قدرها هم زود نیست، آخه من به حضور شما پشت اون پنجره عادت کردم.

سرجایم جابجا شدم، لبخند زدم و گفتم:

-اگر سوالی بپرسم واقعیت رو می گین؟!

-سعی می کنم!

-من توی اون حیاط جز اتومبیل سیاه رنگ، سرامیک های خاکستری، باغچه ها و درختچه های سرو چیزی نمی دیدم. پس شما از کجا منو دیدی؟!

-چند بار که اومدم پشت پنجره بودی، اما انگار آن موقع متوجه من نبودی، در دنیای دیگه ای سیر می کردی، بعد کنجکاو شدم. و از آنجایی که هر وقت توی منزل هستم، تنهای تنهام، کل حیاط را مجهز به دوربین مدار بسته کردم، البته داخل منزل هم همینطور. وقتی دیدم دختری با موهای بلند به حیاط خانه ام خیره شده، نه یک روز و نه دو روز... بلکه روزهای زیاد... یکی از دوربین ها را روی پنجره اتاقت تنظیم کردم و گاهی نگاهی به تصویر پنجره می انداختم. از هر ده بار حداقل ۶ بار آنجا بودی. بعد یواش یواش پنجره را فراموش کردی و من کنجکاو شدم که چه اتفاقی براتون افتاده! او اون دختر گیسو بلند کجا رفته!

-چه جالب! من هم از شما موجودی عجیب و غریب ساخته بودم که پشت شیشه های دودی اتومبیلش خودش رو پنهان کرده، هر گز فکر نمی کردم که این موجود عجیب و غریب، آرمان اهورا باشه!

خیلی جدی و با اخمی زیبا نگاهم کرد و گفت:

-این موضوع براتون سخته؟ دلتون می خواست شخص دیگه ای بودم؟

-نه!! این چه حرفیه، اما واقعا متعجب و شگفت زده شدم، به من حق بدید، کسی را که همیشه توی مجله ها و فیلم ها دیده بودم، حرف ها درباره اش شنیده بودم. حالا زنده روبروی منه، خیلی راحت و مثل بقیه با من صحبت می کنه، غذایی خوره. خیلی ها دوست دارند جای من باشند!

پوزخندی زد و گفت:

-از این آدمها خسته شدم... تو را به خاطر سادگیت انتخاب کردم، می تونستم امروز صبح رد بشم و برم. مثل بقیه به تو نگاه کنم... ولی یه حسی منو به سوی تو کشوند. تو منو یا بهتره بگم حیاط خونمو به عنوان همدم تنهاییت انتخاب کردی، انرژی تو ی اون حیاط پخش شد و انگار روی صاحب خونه هم اثر گذاشته. شاید من در وهله ی اول همدمت نبودم و به قول خودت اون حیاط خالی تو رو جذب کرد اما ته ماجرا به من رسید... نمی دونستی چه کسی هستم، از کجا اومدم و چه می کنم اما منو انتخاب کردی، بدون دونستن اینکه آرمان اهورا هستم.

نگاهم کرد و من هم به چشمانش نگاه کردم، خیلی آرام رانندگی می کرد، گفتم:

-باشه از امروز روی دوستی من حساب کنید، دوستی بدون چشم داشت، من هم شما را به عنوان یه دوست، یه همسایه، و شاید هم یه برادر ... با کمال سعادت قبول دارم.

-شنیده بودم شیرازی ها تعارفی و خونگرم هستن، اما امروز شما هردو را به من ثابت کردید!

خندیدم و گفتم:

-اما شما تهرانی ها، بیش از حد راحت و بی خیال هستید، راحت دوست می شین. بدون تعارف حرف می زنید، و هر چه که بخواهید انجام می دین!

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-می دونستی من تقریباً خجالتی هستم. دوستان زیادی دارم، اما تعداد اندکی را به خلوتم راه می دم. دلم می خواد دوستی من و شما راز کوچکی باشه بین هردومون... لطفاً از من با کسی صحبت نکنید، شماره ام را به کسی ندین. و هر چه پیام براتون فرستادمو بعد از خوندن پاک کنید. اگر اجازه بدی هر از گاهی باشما قراری می زارم تا مثل امروز دوستانه غذا بخوریم و صحبت کنیم. از نظر شما که اشکالی نداره؟!؟

-از نظر من نه، ولی فکر نمی کنم شما از این فرصت ها داشته باشی، درست می گم؟!؟

-هر وقت بخوام می تونم دوستان بی ریا را ببینم، و گرنه مشغله که همیشگی هست و نمی شه از اون فرار کرد. پس با هاش مبارزه می کنیم، درسته؟

-بله حق با شماست.

به سر خیابان رسیدیم، گفتم:

-من همین جا پیاده می شم.

-بذار برسونمت جلوی در منزل.

-نه متشکرم. می خواهید خودتون رو لو بدین؟ مگه همین حالا نگفتین که این یه رازه.

لبخندی زد و گفت:



- هوا سرده، برف شدت گرفته، از کاری که می کنی مطمئن هستی! سرما می خوری؟!

- برای به دست آوردن اعتماد اولین و عجیب ترین دوستی که در این شهر پیدا کردم، هر کاری باید کرد، درضمن من عاشق این خیابون خلوت، آرامش عجیبی به من می ده، نگران نباشید.

- بله می دونم، بارها شما رو در حال قدم زدن دیدم!

- خواهش می کنم تو ضیح بیشتری ندین. چون بعد فکر می کنم شما سایه به سایه دنبال من بودید!

- نه! اتفاقی بود یا شاید هم قضا و قدر الهی! برای نزدیک شدن به شما... انگار نوعی تله پاتی بینمون بود، همانطور که شما به اون حیاط بی روح جذب شدید، منم جذب دختری شدم که حواسش به هیچ چیز نبود، گیج و مات راه می رفت و معلوم بود در دنیای دیگری سیر می کنه!

لبخند زد و گفت:

- به امید دیدار!

او با چهره ای گرفته نگاهم کرد و گفت:

- دستکش هات رو بپوش، خدانگهدار.

پیاده شدم و در را بستم و شروع به راه رفتن کردم، آهسته می راندم و معلوم بود که حواسش به من است. اطرافم را نگاه کردم. کسی نبود، دستم را بالا آوردم و برایش تکان دادم. بوقی زد و با سرعت بیشتری دور شد. من ماندم و یک پیاده روی سپید از برف و آسمانی که در حال بارش دانه های سپید بود.

سرما را درک نمی کردم، انقدر گرم بود که دوست داشتم شالم را در آورم و موهایم را به دست باد و سرما بدهم. انگار داشتم می سوختم و به خوبی می دانستم به خاطر هیجان بزرگی بود که بعد از مدتها به سراغم آمده بود. احساس کردم که خون با سرعت زیادی در رگهایم در حال رفت و برگشت است. دستم را روی قلبم گذاشتم به چشمانم گفتم، نگاه نافذ و بینی خوش تراشش فکر کردم. به فرصتی که در آن روز برفی خداوند نصیبم کرده بود. به آشنایی با کسی که حتی در خواب هم نمی دیدم. به غذا خوردن در آن رستوران تاریک و عطری که هنوز مشامم پر از آن بود. انگار همه ی لباسهایم بوی او گرفته بود، هرگز فکر نمی کردم که بتوانم از او حتی یک امضا بگیرم، چه رسد به اینکه با او بیرون بروم. شماره اش را داشته باشم، و به حرفهایش گوش بدهم... و مهم تر از همه دوستش باشم. هر چند می دانستم که این یک دوستی ساده است، و من مونسی هستم برای گاهی تنهایی اش و دلتنگی اش، اما خوب می دانستم که من هم به چنین دوستی احتیاج دارم، فکر کرده و به آسمان نگاه کردم. خود را متقاعد کردم که آرمان اهورا را نمی خواستم، بلکه من به دنبال همسایه عجیب بودم، همان غریب آشنا و حال نمی دانم چه حکمتی داشت که او آرمان اهورا بود!

به منزل که رسیدم، زنگ را فشردم. زندایی از پشت آیفون گفت:

-اومدی عزیزم، بفرما بیا تو!

نگاهی به در سیاه رنگ خانه اش انداختم و وارد حیاط شدم، باز به پنجره اتاق بالا نگاه کردم... حالا می دانستم که این اتاق اوست و صدای پیانو اثر دستان هنر مندش.

به داخل ساختمان رفتم. پوتین هایم را در آوردم و به آشپزخانه رفتم. زندایی در حال مطالعه مجله بود، یلدا و دخترش حلما هم آنجا بودند... گل از گلم شکفت. جلورفتم و گونه اش را بوسیدم، کیفم را روی میز گذاشتم و حلما را در آغوش کشیدم... یلدا گفت:

-سلام خانم! سراغی از ما نمی گیری؟!

-من همیشه به یاد تو هستم...

و دوباره صورت گرمش را بوسیدم.

-یاسی، خیلی داغی، سرما خوردی؟!

-نه، این در اثر پیاده روی هست.

-خاک برسرت... توی این هوا هم پیاده اومدی؟!

-لطفش به همین هوا بود.

-چشمت نزنم رنگ و روت یه خورده عوض شده.

بعدها کنجکاوی به چشمانم خیره شد. من با لبخند نگاهم را روی صورت زندایی چرخاندم و گفتم:

-زندایی شما چطورید؟! سیمین خانم کجاست؟!

-استراحت می کنه. از صبح تا حالا درگیر کار بوده. منم خوبم شکر خدا.

حلما در لباس زمستانه سفید رنگ می درخشید و با دستانش تقلا می کرد که به آغوش یلدا باز گردد. او را به یلدا دادم و گفتم:

-انگار چند روز منو ندیده، غریبه گی می کنه؟!

-بالاخره خودت هم فهمیدی که کم پیدایی!

-اولاً تو خودت یه روز در میون این جایی، اون روزهایی هم که نمایی من میام. دیگه کم پیدایی معنایی نداره این وسط!

جوابی نداد. اما زندایی گفت:

- برو لباست را عوض کن تا برات غذا بکشم!

- نه زندایی، من یه چیزی خوردم، گرسنه نیستم.

یلدا باز با شک نگاهم کرد، خنده ی زیرکانه ای کرد و گفت:

- که این طور!!

اخمی کردم و گفتم:

- حالا می رم لباسم را عوض می کنم و برمی گردم.

همانطور که از آشپزخانه خارج می شدم با انگشت اشاره به یلدا هشدار دادم، اما او خودش را به آن راه زد... به سرعت از پله ها بالا رفتم، در اتاق را باز کردم و به سمت پنجره رفتم، اما توی ذوقم خورد، اتومبیلش نبود، پس حتماً جای رفته بود، کاری داشت که من باعث تعویق آن شده بودم. شاید هم به دیدار خانواده اش رفته بود... پرده را مرتب کردم، لباسهایم را عوض کردم، جلوی آئینه ایستادم و خوب به قیافه ام نگاه کردم، چشمانم برق می زد. یلدا راست می گفت عوض شده بودم.

چند روزی گذشت، اما از او هیچ خبری نبود. مثل همیشه صبح به شرکت می رفتم، نقاشی را ادامه می دادم و تابلوی جدیدی را شروع کرده بودم، هر روز منتظر پیام یا تماسی از او بودم. اما هیچ چیز نبود، مثل اینکه همه چیز در خواب اتفاق افتاده بود. انگار آن لحظات را در رویا دیده بودم.

ابرها به کناری رفتند، خورشید زمستانی با نوری ضعیف درخشیدن گرفت و برفها را آب کرد. دو سه روزی آسمان آبی بود، دوباره ابرها آمدند و این بار باران را هدیه آوردند، کارم شده بود کشیک دادن پشت پنجره یا کاوش در خیابان، اما نبود که نبود.

آقای پوران از سفر برگشت، و ما با کلی کار مواجه شدیم. وقت سرخاراندن هم نداشتیم. بعضی اوقات اضافه کاری داشتیم و عصر به منزل برمی گشتیم. و یا با محمد نزد یلدا می رفتم. هر چه یلدا اصرار کرد که من رازی دارم، زیر بار نرفتم، و راز همراهی با او را در دل مدفون کردم. آخر های بهمن ماه بود، تقریباً یک ماهی می شد که از او خبری نداشتیم. نمی دانم چرا تماس نمی گرفت و یا حداقل از طریق واتس آپ پیامی نمی فرستاد، من هم تماس نمی گرفتم. شاید می ترسیدم جوابم را ندهد. حتی گاهی واتس آپ او را چک می کردم اما آنلاین نبود و یا اگر بود هم باز من جرات نمی کردم پیامی بفرستم، یک جورهایی غرورم اجازه نمی داد که پا جلو بگذارم، زیاد هم بعید نبود اگر می گفت که من را به یاد نمی آورد، و من دختری بودم که بدون داشتن تجربه های دوستی با پسرها چه از طریق مجازی و چه حقیقی مستاصل مانده بودم، و نمی دانستم در موقعیت این چنینی دیگران چکار می کنند. شاید هم نمی خواستم مزاحمش بشوم، آخر خودش گفته بود که آن دوستی چگونه است و اگر من را تحویل نمی گرفت هرگز خودم را نمی بخشیدم.

تولد محمد بود. یلدا تدارک دیده بود، قرار شد تولد را در منزل دایی برگزار کنند، به اصرار یلدا برای خرید لباس رفتیم، تا لباس مناسبی تهیه کنیم. تازگی ها از دایی پول قبول نمی کردم، حقوقم کفاف مخارجم را می داد. برای محمد یک کیف لپ تاپ هدیه گرفتم. در انتخاب لباس باز هم یلدا کمکم کرد و لباس فیروزه ای رنگی را انتخاب کردم که یلدا بی نهایت ذوقش را می کرد، همه ی دوستان و فامیل دعوت شده بودند. چند تا از همکاران محمد و صدالبته آقای سعید پوران که می دانستم ویژه ترین میهمان آن مجلس است هم بودند. چون یلدا پیش خودش فکر می کرد، من و سعید پوران به هم می آمدم، در دلم به یلدا می خندیدم. چون سعید برای من فردی عادی بود. آن روز نگهداری از حلما به عهده ی من بود، حدود ساعت ۸ شب همه ی میهمان ها آمدند، اقوام و دوستان ... محمد کت و شلوار کرم رنگ به تن داشت و یلدا لباسی نباتی رنگ پوشیده بود تا با شوهرش هماهنگ باشد... یاسین و مهربان هم آمده بودند، به نظر م مهربان کمی تغییر کرده بود، چاق تر شده بود و لبخند رضایتی روی لبانش بود، که تا به حال ندیده بودم.

من موهایم را صاف کرده بودم و روی شانم هایم ریخته بودم. اما بعد پیشمان شدم و همه را پشت سرم جمع کردم. آرایش کمی کردم و لباس فیروزه ای را به تن کردم... پشت پنجره رفتم ... پرده را کنار زدم در تراس را باز کردم... هوا سرد بود و باد به گوش هایم می خورد، نگاهی به حیاط انداختم، یاسین و دایی مشغول راهنمایی میهمان ها بودند. میهمان هایی که اصلا نمی شناختمشان. با اندوه به حیاط تاریک خانه اش نگاه کردم. دلم گرفت. به اتاق برگشتم و حلما را بغل کردم و پایین رفتم. زندایی تا من را دید، چند بار "ماشا الله" گفت و یلدا از سر رضایت لبخند زد.

یلدا آنقدر با عشق به محمد نگاه می کرد که همه را تحت تاثیر قرار داده بود. اطرافم را نگریدم و با هر که آنجا بود سلام و علیک کردم. خبری از سعید پوران نبود. نفس راحتی کشیدم، خانم جون بالای مجلس روی کاناپه ای نشسته بود. به طرفش رفتم، او حلما را از دستم گرفت، ب\*و\*س\* ای برگونه اش زدم و کنارش نشستم. مشغول صحبت بودیم که آقای پوران با کت و شلوار دودی رنگ و پیراهن مدادی تیره و کفش های مشکی همیشه براقش، خوشحال و سر حال وارد شد. سبد گلی به دست داشت ... یلدا به طرفش رفت و تعارفش کرد، یاسین و محمد هم به سمت او رفتند، یلدا سبد گل را گرفت. پوران به دنبال کسی می گشت، و تا من را دید آسوده خاطر لبخند زد. مهربان به کنار آمد و نشست. موهای نرم و زیبایش را روی شانم هایش رها کرده بود، لباس سیاه رنگ ساده ای به تن داشت. با لبخند گفتم:

- عزیزم، امروز زیباتر شدی، از نظر من تغییر کردی؟! اما نمی دانم چه تغییری!

لبخندی زد و گفت:

- خبر خوبی برات دارم، البته دوست داشتم اول از همه به تو بگم.

- خب این خبر خوب چی می تونه باشه؟

- فکر می کنم به زودی مادر می شم!

جیغ کوتاهی کشیدم و او را در آغوش کشیدم، گونه هایش گل انداخت.

- به زندایی گفتی؟

- قراره امشب یاسین به همه اعلام کنه، حتی مامانم هم خبر نداره!

- مبارک باشه! خیلی خوشحال شدم. چشمه‌هاش اشک آلود شد و گفت:

- خیلی خوشحالم!

با امید نگاهش کردم و گفتم:

- خدا روشکرا!

همان موقع نگاهم در نگاه پوران گره خورد. با اشاره سر سلامی کرد و من هم با اشاره ای جوابش را دادم. او با تحسین براندازم کرد. از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. کاری نبود که انجام بدهم. زندایی چند نفری را آورده بود که همه ی کارها را می کردند. لیوانی نوشیدنی برای خودم ریختم و روی یکی از صندلی ها نشستم. و به جمعیتی که در حال پایکوبی بودند نگاه کردم. من آن جمعیت را نمی خواستم. همراهی کسی را می خواستم که حالا تبدیل به یک رویا شده بود. کمی از نوشیدنی را خوردم، نوعی آبمیوه بود، پاهایم را روی هم انداختم، از آن روزتا به حال هزاران بار لحظه ی دیدارمان، حرفهایمان و حتی کوچکترین حرکاتش را که به یاد داشتم را مرور کرده بودم... در فکر بودم که کسی گفت:

- امشب خیلی زیبا شدید!

برگشتم و دیدم پوران کنارم نشسته کمی خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- نظر لطفونه.

- انگار توی جشن نیستید، چرا با دیگران همگام نمی شی؟!

- علاقه ای به شلوغی ندارم. این جا بهترین و خلوت ترین جا برای دیدن مناظر جشن بود.

- نمی خواهید توی این شادی شریک بشین؟!

نگاهش کردم، صورتش را اصلاح شده بود، حسابی به خودش رسیده بود، گفتم:

- شریک شدن در شادی دیگران فقط به تکان دادن اندام و جیغ کشیدن نیست.

- البته هر کسی اعتقادی داره!

و بعد سکوت کرد، پس از کمی خیلی آرام گفت:

- شما باید زندگی جدیدی را شروع کنید. و من داوطلب و خواهان اون هستم که شما را یاری کنم.

نگاهش کردم، منظورش را خوب می دانستم، مرد خوبی بود، اما از نظر من او کسی نبود که می خواستم. خیلی جدی گفتم:

- هنوز برای خیلی کارها زوده، من زندگی جدیدی را شروع کردم، ولی می خوام آهسته جلو روم عقاید و نظرات من با شما جور در نمی آد.

- حتی نمی خواهید امتحان کنید؟ شاید نظرتون تغییر کرد.

- من پایبند کسی نیستم نخواهم شد، شما رو تنها به عنوان یه برادر قبول دارم و براتون احترام زیادی قایلیم.

سپس از جایم بلند شدم، عذر خواهی کردم و به طبقه ی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. بدون اینکه چراغ را روشن کنم، در را بستم و به پشت در تکیه دادم، بغضم ترکید، گریه کردم، نمی دانم چرا؟! اما آن شب حال خوبی نداشتم. دیگه از انتظار خسته شده بودم و البته نا امید... پیش خودم گفتم:

- ای احمق ساده، یک دیدار عادی رو اینقدر بزرگ کردی که حالا در اون غرق شدی، اما انگار او یاری نیست که فکرش رو می کردی!

روی تختم نشستم. کاملاً به این امر واقف بودم که انتظار بیهوده ای دارم. اما فکر آنقدر درگیر او بود که معنای زندگی رانمی فهمیدم، تاثیر نگاه زیبایش و صدای خوش طنینش هنوز هم مثل روز اول قلبم را به طپش می انداخت، اما می دانستم که اطراف او پر است که از کسانی که سر و گردنی از من بالاترند و موقعیت هایی دارند که... آهی کشیدم، نمی خواستم نتیجه را قبول کنم. می ترسیدم خیال با او بودن را از دست بدهم.

در کمی باز شد و کسی چراغ را روشن کرد، یلدا بود، جلو آمد و روی زمین نشست و گفت:

- یاسی چت شده! چرا اومدی اینجا توی تاریکی نشستی، اگریه کردی؟ چرا؟ خدا مرگم بده! چی شده؟!

- نگران نباش، اتفاقی نیفتاده، تو که می دونی من مدت هاست که این همه آدم رو دور هم ندیده بودم. به سکوت و تنهایی عادت کرده بودم.

- بلند شو، اشکها رو پاک کن، می خواهیم کیک رو ببریم، بلند شو زود باش!

به ناچار از جایم بلند شدم، در آینه زیر چشمانم را پاک کردم و به دنبال یلدا پایین رفتم، چشمانم سرخم از نگاه پوران دور نماند، او تا آخر میهمانی گوشه ای نشست و فقط موقع هدیه دادن از جا بلند شد. پاکتی به دست محمد داد، بالاخره پاسی از شب گذشته، میهمانی تمام شد.

یلدا و محمد شاد و سرخوش حلما را روی کاناپه گذاشته بودند و او را که در خوابی عمیق بود نگاه می کردند. و با هم آهسته صحبت می کردند، سیمین و دوسه نفر دیگر در حال جمع آوری ریخت و پاش ها بودند. آقای پوران رفته بود و من حتی متوجه ی رفتنش نشده بودم. از پله ها بالا رفتم، لباسم را عوض کردم، لباس خواب پوشیدم، بدون آن که مسواک بزنم روی تخت خوابیدم. قاب عکس مامان و بابا را در آغوش گرفتم و روی سینه فشردم و آنقدر گریه کردم که دیگر نمی توانستم نفس بکشم. و بالاخره با حق به خواب رفتم.

صبح اول وقت به سرکار رفتم، خبری از پوران نبود. به اتاق کارم رفتم و کارهای روتین را انجام دادم، ناگهان فکری به ذهنم رسید به اینترنت مراجعه کردم و اسم آرمان اهورا را تایپ کردم. بعد از چندی صفحه ای ظاهر شد. که هر کدام از مطالبش با عنوانی در باره ی او نوشته شده بود، حتی به اینستاگرام، توئیتر و فیس بوک هم سر زدم، و صفحات زیادی در آنها به نام او پیدا کردم، که معلوم بود اکثر آنها را هوادارانش درست کرده بودند. نمی دانم چرا قبلا به این راه حل فکر نکرده بودم. ده ها هزار عکس از اودر صفحات بود. حتی عکس کودکیش، مدرسه رفتنش، خانواده اش، همه و همه آنجا بود، یادم به این افتاد که گفته بود از فضولی دیگران خسته شده بود... راست می گفت، انگار چیزی نمانده بود که دیگران ندانند. کل مطالب خوب و بد نوشته شده بود، تا آنجاکه توانستم مطالب و کامنتها را خواندم. عکس هایش را به حافظه ی لپ تاپم سپرده. تا هر از گاهی نگاهی به آنها بیندازم. و عکس هایش را به یاد چشمان براقش نگاه کنم.

همان لحظات بود که چند ضربه به در خورد و خانم شریفی وارد شد، سریع سیستم را خاموش کردم. گفت:

-می خواستم کمی باهم صحبت کنیم!

در این مدت زیاد به او توجه نکرده بودم و رابطه امان در حد یک همکار بود، صبحانه ای باهم می خوردیم یا اینکه در باره ی مسایل روزمره ی شرکت صحبت می کردیم، اما خیلی رسمی یکدیگر را صدا می زدیم. دوستی خیلی سطحی باهم داشتیم...گفتم:

-خواهش می کنم، بفرمایید.

آمد و روی یک صندلی نشست و من هم از پشت میز بلند شدم و آمدم و روبه رویش نشستم. به چشمانم نگاه کرد و گفت:

-نمی دونم درد و دل کردن با شما کار درستیه یا نه!

-اگر شک دارید، حرفتون رونگه داریدا!

-نه این که شک دارم، خب البته دودل هستم... و بعد سکوت کرد.

دست هایم را روی سینه گره کردم و منتظر شدم تا مهر سکوت را بشکند. او خیلی آرام و با خجالت گفت:

-سوالی از شما دارم، شاید جواب دادن به اون کمی براتون سخت باشه.

لبخند زدم و گفتم:

-خب بگو. حتی اگر سخت هم بود جواب می دم. چرا اینقدر تردید داری؟

نگاهم کرد و گفت:

-شما با آقای پوران... یعنی آقای پوران با شما...

کاملاً متوجه شدم که چی می خواد بدونه. وسط حرفش پریدم و با آرامش گفتم:

-نه... صبر کن... نه... نه من با آقای پوران و نه ایشون با من! هیچ سر و سری نداریم. ما فقط دوست خانوادگی

هستیم، همین و بس. درضمن اینکه ایشون رییس من هستند و صاحب این شرکت. فقط و فقط یک دوست

خانوادگی و نه بیشتر!

نفس راحتی کشید و گفت:

-ببخشید که اینقدر با پر رویی حرف زدم.

گفتم:

-وقتی دل آدم پیش کسی باشه، خودش روبه آب و آتش می زنه که چیزی بدونه، باید زودتر از این ها می پرسیدی

و من هم با کمال میل جوابت رو می دادم.

-فکر می کنم که آقای پوران به شما علاقه ی خاصی داره، و حالا مطمئن هستم که این علاقه یک طرفه هست.

به صندلی تکیه دادم و نفسی کشیدم و گفتم:

-نمی دونم ایشون، اشاره ای در این مورد نکردن، در ضمن من برای خودم ایده هایی دارم و معیارهایی که اصلاً با

شخصیت ایشون جور در نییاد، نه اینکه آقای پوران بد باشه نه، اون خیلی هم محترمه و عالیه. اما با من جور

نیست، خیالتون راحت باشه، بهتره که روی پوران کار کنی!!

-چه جوری؟!؟

-نمی دونم از هر طریقی که دلتون می گه.

بلند شد، من هم از جام بلند شدم، جلو آمد و من را در آغوش کشید و گفت:

-ببخشید که فکر کردم، آقای پوران برای من خیلی عزیزه، بیشتر از اونچه فکرش رو کنید، و من در عشق اون غرق

شدم. چشمای عاشق هم که از قدیم کور بوده، من خود به خود حسود شدم. منو ببخش. امیدوارم از این لحظه

دوستای خوبی باشیم.

شانه هایش را گرفتم و گفتم:.



-هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دم تا به اون برسی.

-اگر خودش هم بخواد!

-به دلم افتاده که شما یار گمشده و جفت همدیگه هستین عزیزم!

لپهایش سرخ شد و گفت:

-ممنونم. تو منو امیدوار کردی، داشتم دیوانه می شدم، متشکرم.

این را گفت و از اتاق خارج شد. دوباره سر جایم نشستم. دستانم را روی چشمانم گذاشتم و جز تصویر دو چشم زیبا، بینی خوش تراش و اخم زیبایش چیزی ندیدم. بله شاید من هم در دریای عشق او غرق شده بودم، اما می دانستم که یکی از هزاران نفری هستم که عاشقش هستند. با دو دست روی زانوهایم زدم و گفتم:

-زهی خیال باطل!

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

بهمن ماه تمام شد و اسفند از راه رسید، هوا کمی بهتر شده بود، آقای پوران در سفر کاری به سر می برد. میزان فروشمان به حداکثر رسیده بود و این به خاطر سال نویی بود که در راه بود. آقای پوران به صورت مداوم در حال سفارش و تهیه اجناس بود، کمتر به من توجه نشان می داد. و سعی می کرد دستوراتش را از طریق خانم شریفی به من القا کند. البته جای خوشبختی بود، چون این طور من هم راحت تر بودم. البته در این مدت اعتماد خانم شریفی را به دست آورده بودم و دیگر به جای خانم شریفی او را مهسا صدا می زدم، با هیچاناتش همراه شده بودم، به حرف هایش گوش می دادم. گاهی برای غذا خوردن با او بیرون می رفتم، یا این که او را به منزل دایمی دعوت می کردم. دختر خیلی خوبی بود، بسیار با شعور و فهمیده. زندگی ام را برایش تعریف کردم، او کلی برایم دلسوزی کرده و من را به آینده امیدوار می کرد. و همیشه می گفت:

-تو باید گذشته را فراموش کنی، البته قسمت های بدش رو. خاطرات خوش و شیرینش رو در ذهنت نگه دار!

و من از گذشته ام همه چیز را به خاطر داشتم. توانایی فراموش کردن آن را نداشتم. حالا آرمان اهورا هم جزئی از آن گذشته شده بود. که می توانم بگویم؛ در این مدت که در تهران زندگی می کردم، بهترین خاطره ام همان روزی بود که با اوسپری کرده بودم. هر چه می کردم که فراموشش کنم، از ذهنم خارج نمی شد. کارم شده بود؛ چک کردن صفحات مجازی که به اسم او بود و یافتن مطالبی درباره ی او، که البته از صحت و سقم آن مطمئن نبودم.

یک روز که مهسا را به منزل دایمی آورده بودم به او گفتم:

-فکر می کنم پوران کمی به تو نزدیک شده و علاقه اش بیشتر شده.

اولبخند زد و گفت:

-آره احساس می کنم نگاهش تغییر کرده تا به حال متوجه من نبوده، انگار تازه منو می بینه!

-به گذشته بی توجه باش، هر روز فکر کن اولین باری هست که اونو می بینی تا تلاشت بیشتر بشه. مهسا به جون خودت دوتا دوست بیشتر ندارم اول یلدا و بعد هم تو. هر دو تون هم که عاشقین... من بین شما چه کنم آخه!؟

-تو خودت نمی دونی که مشکوک می زنی، شاید یه رازی هم تو داشته باشی، کسی رو بخواهی که به ما لو نمی دی!

از جام بلند شدم و پرده را کنار زدم. آفتاب به درون اتاق تابید، پنجره را باز کردم، سرمای دلچسبی به پوستم نفوذ کرد... به حیاط خانه اش نگاه کردم و دوباره پنجره را بستم و گفتم:

-مهسا من بیشتر توی دریا غرقم تا عشق!

او پشت چشمی برایم نازک کرد، مسلماً کنایه پنهان در حرفم رانفهمید، و دیگر هم سوالی نپرسید. همان روز عصر می خواستم با مهسا و یلدا برای خرید عید نوروز بیرون بروم. من و مهسا با یلدا، جلوی درب پاساژ مورد نظرمون قرار گذاشته بودیم. تقریباً حدود ساعت ۶ بود، خورشید داشت غروب می کرد که از خانه بیرون زدیم. پالتوی سیاه رنگی به تن کردم و شال سوسنی را روی سرم انداختم، این شال هدیه مهسا بود. مهسا هم مثل همیشه خوشتیپ و برازنده بود. مانتو سرمه ای و شلوار جین سورمه ای به تن داشت و کاپشن کوتاه چرم شیکی را روی مانتویش به تن کرده بود. ونیم پوت های بی پاشنه چرم هم با لباسش کاملاً ست بود. موهای زیتونی رنگش را یک ور صورتش رها کرده و آرایش زیبایی کرده بود. درست برعکس من که به زدن یک رژ کالباسی و کمی ریمل برای خالی نبودن عریضه بسنده کرده بودم. او دستش را دور بازوی من حلقه کرده بود و حرف می زدیم. از پیاده رو عبور می کردیم و هر از گاهی می خندیدیم. از وقتی که با مهسا دوست شده بودم، شادی زیادی به زندگیم راه پیدا کرده بود. چون فوق العاده شوخ طبع و خنده رو بود، و انرژی زیادی داشت. که ناخواسته روی من هم تاثیر می گذاشت. گوشی تلفن همراهم زنگ خورد، من داشتم توی کیفم به دنبالش می گشتم، سر جایم ایستاده بودم و مهسا کمی جلوتر از من قدم می زد. چون من یک دفعه ایستاده بودم از من جلو افتاده بود. از آن جایی که تلفنم خیلی زنگ خورد، هول شده بودم. آن را بالاخره پیدا کردم و در دستم گرفتم و به صفحه نگاه کردم، اسمش برای آنی شوکه ام کرد و قلبم از حرکت ایستاد، به نام آقای همسایه اسمش را در تلفن من سیو کرده بود. تا بخواهم جواب بدهم قطع شد و به فاصله چند ثانیه دوباره تماس گرفت، این بار سریع وصل کردم و گفتم:

-سلام.

صدای خوش طنینش در گوشم پیچید و ناخود آگاه چشمانم بسته شد:

-سلام خانم همسایه. خوبی؟

باور نمی کردم که این صدای خودش باشد. قدرت تکلمم را از دست داده بودم انگار! ادامه داد:

-الو... الو... یاسمن جان!

-بله، هستم، چه عجب سراغی از من گرفتید!

و خودم هم نمی دانم چرا این جمله را با لحن دلخور ادا کردم. طبق عادت آن روزش تک خنده ای کرد و گفت:

-دست پیش می گیری که پس نیفتی؟ قرار شد تماس بگیری، پی ام بدی. چی شد؟! هوم؟!!

-قرار بود هر وقت شما فرصت داشتی تماس بگیری... که انگار سرتون شلوغ بوده این مدت.

-یه خورده هم تپل شدی ها خانم همسایه!

تعجبم برد به اطرافم نگاه کردم، اتومبیل سیاه رنگش را آن طرف خیابان دیدم. به شیشه اتومبیلش خیره شدم و گفتم:

-باورم نمی شه. خودتونید؟!!

-نه بدلکارمه. آره دیگه دختر خودمم، اون دیگه کیه... فامیلمته عزیزم؟!!

"عزیزم" جالب بود! مطمئنا این هم از تکیه کلام هایش بود که بی هوا خرج همه می کرد. نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم:

-دوستمه!

-عه... مگه به غیر از من دوست دیگه ای هم داری؟ حسودیم شد خانم همسایه! من می خواستم یه دونه و تک بمونم که خانم خانما!

این چرا اینطور حرف می زد... عزیزم و خانم خانما و... قلب من هم که بی جنبه بود و طاقت نداشت... با صدای لرزانی گفتم:

-از غیبت شما سوءاستفاده کردم جناب سوپر استار!

-دلم واست تنگ شده بود... برو توی هایپر مارکت سر خیابون... یه چیزی بخر.

قند کیلو کیلو ته دلم آب شد و با هیجان گفتم:

-می آی؟!!

-می آم... برو منتظرم باش!

او تلفن را قطع کرد، هاج و واج اتومبیلش را نگاه کردم که به سرعت دور شد، مهسا صدایم زد، انگار از ویتترین فروشگاههای که محو تماشایش بود خسته شده بود گفت:

- آهای کجایی؟ دختره ماشین مردمو با چشاش خورد. انقدر نگاهش کردی که یارو فرار کرد. بیا دیگه!

نفسم بند آمده بود و صدایم به وضوح می لرزید... گفتم:

- مهسا من ضعف دارم، انگار فشارم پایینه... بریم اون فروشگاه سر خیابون یه چیز شیرین بخریم؟

- باشه!

و بعد با تعجب گفت:

- واقعا انگار حالت بده یاسی، داری می لرزی!

- سرگیجه دارم. فکر کنم سرما خوردم... نمی دونم دقیقا چی شدم؟!

مهسا دستم را کشید و گفت:

- زود باش بریم. یلدا هم اونور منتظره، دیر بریم ما را می کشه... می دونی که!

سری تکان دادم و دست در دست مهسا به سر خیابان رفتیم، فاصله ای که اصلا نفهمیدم چطور طی شد. مهسا حرف می زد و من نمی شنیدم، شانه ام را تکان داد و گفت:

- یاسی تو چته باز رفتی توی هیروت؟ چرا فازت تغییر کرده... الان متوجه شدم که واقعا حالت بده دخترا!

- اوهوم. نمی دونم چی شدم... گاهی اینطور می شم... یه چیز شیرین بخورم حله!

- تا حالا ندیده بود اینطور بشی آخه! بیا بریم، اوناهاش هایپر مارکت اونجاست...

و بعد با شک و نگرانی من را نگاه کرد. وارد سوپر مارکت شدیم، صدای قلبم را می شنیدم...

مهسا بعد از وارد شدن به فروشگاه رو به من گفت:

- خب چی می خوری؟!

- یه نوشیدنی بگیرتا من برم از آخر فروشگاه کیک بیارم... و قبل از آنکه استرسم را متوجه بشود، بین قفسه ها گم شدم! بین راه دو قفسه ایستاده بودم که کنارم آمد، گرمایش را حس کردم. بوی چرم و عطرش درهم آمیخته بود. جرات نداشتم نگاهش کنم. او گفت:

- این کیک رو بردار! خیلی خوشمزه ست.

و بعد آن را به دستم داد... به چشمان زیبایش نگاه کردم. بی اختیار اشک از چشمانم فرو ریخت. بالبخند مهربانش نگاهم می کرد، مثل همان روز آرام بود. انگار نه انگار روزها من را تنها گذاشته بود، چه توقعی داشتم؟ اصلا چرا فکر می کردم باید دلخور باشم از دستش... در دلم گفتم؛ "کاش می دونستی چه کشیدم!"

گفت:

- یعنی این قدر از من می ترسی؟ چراگریه می کنی شاید هم واقعاً دلت برام تنگ شده! هوم؟

باز نگاهش کردم و گفتم:

- این همه مدت کجا بودی؟ به اون خونه ی خالی عادت کرده بودم، فکر کردم خواب دیدم، یه روز اومدی، کلی با من صمیمی رفتار کردی، گفتمی دوستیم وبعد غیبت زد!

- مشغله ام زیاده، بعد واست توضیح می دم، ولی بدون که واقعا گرفتار بودم. البته از شما هم گله دارم، حالا من تماس نگرفتم، تو چرا یه پیام ندادی، حالا نخواستیم زنگ بزنی. بی معرفت بی وفا!

این را به شوخی و خنده گفت... باز من سربه زیر شده بودم که صدای مهسا را از پشت سر آرمان شنیدم. جلو آمد و گفت:

- یاسی بیا دیگه دیر شد و با حیرت به مردی که پشتش به او بود و با من صحبت می کرد نگاه کرد. بعد دوباره رو به من با حالت سوالی گفت:

- یاسی!؟

به چهره ی آرمان نگاه کردم، که مستاصل چشمانش را بهم فشرد و نفسش را محکم بیرون داد. نگاهش را از من گرفت و آهسته گفت:

- من تنهاییت رو دوست داشتم. این دیگه کیه؟ قربونت برم من که بهت گفتم گرفتار می شم... بهش بگو بیاد جلو.

مهسا هنوز هم همان جای قبلی، درست ابتدای راهرویی که توسط قفسه ها درست شده بود ایستاده و شک داشت که بیشتر کنجکاوی کند یا نه. من به زحمت توانستم بگویم:

- مهسا جونم بیا ببین کیو دیدم، کلا ضعف یادم رفت، حدسش رو هم نمی تونی بزنی!

و مهسا به طرف من آمد و من همزمان از کنار آرمان گذشتم و به او برخورد کردم، آرمان هم برگشت، به مهسا نگاه کرد... و مهسا حیرت زده به آرمان چشم دوخت، جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- سلام آقای اهورا!! وای چه سعادتت... باورم نمی شه... آرمان اهورا.

چند نفر دیگه هم با این جیغ زدن های مهسا متوجه شدن و در عرض یک دقیقه دور و برش شلوغ شد. مهسا با موبایلش از او عکس می گرفت... چند نفری که پر رو تر بودند هم عکس سلفی با آرمان می گرفتند. من در حالی که کیک انتخابی آرمان در دستم بود کنار قفسه ها ایستاده بودم، او را که با لبخند و نگاهی غمگین از بین جمعیت نگاهم می کرد. نگاهش می کردم و اشکهایم فرو می ریخت... پشتم را به آرمان کردم و از فروشگاه بیرون رفتم. به

در دسر افتاد بیچاره! به یک میان دست هایم نگاه کردم، یک شکلاتی دوبر! پس شکلات دوست داشت! هوا سرد بود. گوشی تلفن همراهم زنگ خورد. یلدا بود، گفت:

- یاسی کدوم گوری هستین شما؟ چرا نمی آید؟ حلما بی قراری می کنه! مجبور شدم برگردم توی ماشین شیرش بدم. بیا این دیگه!

- ببخشید معطل شدی، حالا میایم.

- منتظرم!

او این را گفت و ارتباط را قطع کرد. به داخل فروشگاه برگشتم، سراغ مهسا رفتم، هنوزم همان جا چسبیده به آرمان ایستاده بود. از گوشه ای خودم را به او رساندم و بازویش را کشیدم و گفتم:

- مهسا بیا بریم. یلدا معطل شده... الان زنگ زد.

مهسا که دلش نمی خواست از آرمان دل بکند، چندین بار گفت:

- آقای اهورا از دیدنتون خوشحال شدم و خدا حافظی کرد.

بیرون آمدم... آنقدر با ذوق عکسهایی را که گرفته بود نگاه می کرد که من هم کنجکاو شده بودم. بعد روبه من گفتم:

- چقدر تو بی ذوقی، چرا رفتی بیرون؟ راستی اصلاً چطور دیدیش؟!

- داشتم یک بومی داشتم که، دیدم یه نفر کنارمه، اون هم داشت خرید می کرد تا دیدمش هیجان زده شدم، همان موقع هم که تو اومدی، دیگه بقیه اش رو هم که خودت بودی و دیدی.

- آخه این جا چکار می کرد؟ من شنیده بودم خونه اش یه جای دیگه ست! اوای، خدایا باورم نمی شه! می دونی من همه فیلمهاش رو دیدم. کلی هم عکس انداختم باهاش، حالا می برم نشون دختر خاله ام می دم تا بترکه از حسودی!

- ای بابا اونم یه آدمه مثل بقیه. شما بنده خدا رو اذیت کردید، بیچاره اومده بود خرید کنه، گ\*ن\*ه\*ه\*ه\* داشت والا! مهسا شانه ای بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- می خواست معروف نشه! درضمن اینا ذوق می کنن ملت دورشون جمع بشن. ندیدی چه لبخندی می زد؟ تازه دلش هم بخواد خوشگلی مثل من باهاش عکس بندازه. اینا از بقیه حریص ترن یاسی، دنبال دختر لوند هستن، نمی دونی چقدر نگام می کرد، خوشش اومده بود انگار!

پوفی کشیدم و با خودم فکر کردم. طفلی آرمان!... سوار تاکسی شدیم، موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و پیامکی براش فرستادم با این مضموم؛

"به دردسر انداختمت...منو ببخش.متاسفم"

و برایش ارسالش کردم. فکر نمی کردم جواب بدهد، شاید تا به حال شماره اش عوض شده بود، به مقصد رسیدیم، یلدا اتومبیل را پارک کرده و حلما را در کالسکه گذاشته بود. به طرفش رفتیم و سلام کردیم. مهسا با آب و تاب همه چیز را برای او تعریف کرد و یلدا با ذوق گوش می داد و عکسها را نگاه می کرد، آخر چه لزومی داشت توی خیابون نگاه کردن آن عکسها! یلدا که بی تفاوتی من را دید گفت:

-تو چی؟ تو هم عکس انداختی؟

-نه!

-خاک تو سرت سیب زمینی! آخه تو چرا انقدر بی رگی!؟

-آخه اونقدر شلوغ بود و این مهسا هم که ولش نمی کرد باور کن نبوسیدش جای تعجب داشت از یاد تمایلی نداشتم جلو برم، حالا مگه کی هست!؟

دو تاشون خندیدند و من را مسخره کردند، کالسکه حلما را به دست گرفتم و راه افتادیم. وارد پاساژ بسیار بزرگی شدیم. مهسا و یلدا مدام در حال انتخاب بودند. اما من دلم پی خرید نبود. گوشیم تک زنگی خورد. سریع پیامی را که در واتس آپ آمده بود باز کردم. نوشته بود:

-اشکال نداره، هر چه از دوست رسد نیکوست. و یک شکلک لبخند گذاشته بود.

-راستی کجا رفتی؟

-مثلا اومده بودم تو رو ببینم ها!

-منو با اون دوست چسبونکت تنها گذاشتی دختر؟

و بعد چند تا شکلک غمگین فرستاده بود.

برایش نوشتم:

-رفتم تا هواداران بتونن درست و حسابی ببینن.

-دوستم هم واسه همه این مدلی نیست، انگار اونم از طرفداراته!

-به هر حال من رو ببخش، دلم نمی خواست اونجور گرفتار بشی!

و چند تا گل رز برایش فرستادم.

جواب داد:

-اشکال نداره خانم همسایه!

-خب حالا کجایی؟

-ای بابا هنوزم شوکه ام که چرا یهو غیب شدی!

نوشتم:

-اومدیم با همون دوستم و دختر داییم واسه خرید عید.

و اسم و آدرس پاساژ را برایش فرستادم.

جواب داد:

-خوش بگذره.

-حیف که نمی تونم بیام اونجا وگرنه همین حالا می اومدم پیشت.

-دلم دوستمو می خواد آخه.

و باز چند تا شکلک ناراحت فرستاد.

دل به دریا زدم و نوشتم:

-اشکال نداره من امشب باتون تماس بگیرم!؟

جواب داد:

-منتظرم. حتما زنگ بزنی.

-خب من برم.

-تا شب بای خانم همسایه.

و من هم با بدجنسی برایش نوشتم:

-بای، آقوی همساده!

چند تا شکلک خنده فرستاد و آفلاین شد. تلفنم رادر کیفم گذاشتم. یلدا و مهسا آمدند با چند تا کیسه پر از

خرید... یلدا به من گفت:

-هنوز هیچی انتخاب نکردی؟

-نه هنوز! احتیاج به شما دوتا خوشتیپ دارم.



و همین حرف کافی بود تا، مجبور بشوم آنقدر لباس و کیف و کفش امتحان کنم که از خستگی به حالت غش بیوفتم. نیمی از خریدهایم را انجام دادم و بقیه را برای روز دیگری گذاشتم. به حدی راه رفته و سرپا مانده بودم که احساس می کردم پاهایم در حال انفجار هستند.

بعد از خرید به یک فست فود در همان پاساژ رفتیم و شام خوردیم. یلدا، مهسا را به منزلشان رساند. و خودمان به منزل دایی رفتیم. لباس خیلی زیبایی هم برای حلما خریده بودم با جوراب و کفشهای سفید رنگ که به لباس پف دار صورتی خیلی می آمد. هزینه زیادی بابتش داده بودم اما واقعا عاشق آن لباس شده بودم و ارزشش را داشت.

وقتی به منزل دایی رسیدیم، آنقدر یلدا خسته بود و حلما هم نا آرامی می کرد که به سوال و جواب نرسید و به اتاقش رفت و مشغول شیر دادن به دخترش شد. محمد آن شب یک دورهمی مردانه داشت و برای همین یلدا، نزدمان ماند.

به اتاقم رفتم اتومبیلش در حیاط منزلش نبود. تا ساعت یک صبح منتظر ماندم اما نیامد.

به موبایلش زنگ زدم، به سیم آخر زده بودم و انگار غرور دیگر برایم مهم نبود، تلفنش چندین بار زنگ خورد ولی جواب نداد و در آخر هم همان صدای همیشگی بود که گفت: "مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد" و همین بیشتر دلم را آتش زد. موبایلم را با حرص روی تخت پرت کردم. کنار اتاق روی زمین نشستم و از کرده ی خودم پشیمان شدم، انگار دیگر نمی شد غرور ریخته شده ام را جمع و جور کنم. چه اشتباهی کرده بودم!

صورتم را شستم و مسواک زدم، و روی تخت افتادم، باران نم نم می زد. انگار هر روزی که او را می دیدم، آسمان هم ابری می شد. آخر تا عصر هوا کاملا آفتابی بود. و تکه ای ابر هم در آسمان نبود. اما حالا صدای باران روی شیشه، آهنگی غمگین بود که عرصه را بر من تنگ می کرد. چشمانم را بستم و به لحظه ی آمدنش فکر کردم. هر بار که او را دیدم، شوکه شده بودم. شک نداشتم که او را نه برای معرفیتش و نه برای قیافه اش دوست داشتم، او برای من همان آقای همسایه مرموز بود. درست است که حالا فهمیده بودم که او آرمان اهوراست، اما من قبل از دیدنش عاشقش شده بودم، عاشق مردی ناشناس، تنها و مرموز که بعضی شبها با صدای پیانواش به خواب می رفتم. عاشق کسی که چندین ماه تنها امید می بود که داشتم، کنجکاو بودم که او را ببینم. عاشق همان مرد ناشناس بودم... شاید یکی از دلایل ایستادنم در آن روزها پشت پنجره این اتاق، انتظار برای دیدن صاحب خانه ای بود که خانه اش شبیه قبرستان بود، در نظر من تازه غم دیده.

خوابم برد، با صدای آرامی که به گوشم رسید، تکانی خوردم. گوشی همراهم روی پاتختی تکان می خورد، سایلنتش کرده بودم. موبایل را برداشتم و با چشمان خوابالود به صفحه نگاه کردم. یک شماره ی ناشناس! با بی حالی ارتباط را وصل کردم و گفتم:

-بله؟

-خواب بودی، خانم همسایه؟

مثل فنر از جا پریدم و روی تخت نشستم. چشمانم رامالیدم... هنوز صدایم خوابالود بود. گفتم:

- فکر کردم که دیگه خوابیده باشید.

- من همین حالا رسیدم خونه! عزیزم!

- یعنی حالا اینجایی، منظورم اینه توی خونه خودتی؟

- نه خانم. پیش مامان و بابا هستم. امشب جمع خانوادگی بود و من غایب بودم، پس سعی کردم تا آخرین لحظه هم که شده خودمو برسونم. دیر شد دیگه تا مهمونها رفتن، واسه همین موندم همین جا.

- به سلامتی خب پس خوش می گذره بهتون؟

- بد نیست. مهمونها که تازه رفتن... شما چی؟! کی برگشتین خونه؟ خوش گذشت بهتون؟!

- حدود ده یا یازده بود... آره بد نبود.

- خب چی خریدی؟ واسم تعریف کن!

براش گفتم که چکار کردیم و در آخر هم با ذوق گفتم:

- یه لباس خوشگل هم واسه حلما خریدم!

- حلما کی بود؟!

- دختر یلدا، همون دختر داییم.

- آهان! دیدمش! خیلی هم نازه. تپله با چشمهای رنگی درسته؟!

- آره درسته!

- دیگه؟

- سلامتی!

- کمی سکوت برقرار شد، مانده بودم که باید چی بگم. او گفت:

- یه چیزی بگو دختر جون!

من دل به دریا زدم و گفتم:

- فکر می کنم غیبتت خیلی طولانی شده بود، کم کم فکر کردم فراموشم کردی، کلا یادت رفته که دوستت بودم.

- خارج از کشور بودم. فیلمبرداری داشتم. چند تا صحنه بود که باید ترکیه پر می شد، رفته بودم استانبول.

- واقعا؟ به سلامتی! خب از نتیجه کار راضی هستی؟ خوش گذشت؟!

- کار سختی بود و نقش متفاوتی بازی کردم. هر چند مجاز نیستم زیاد توضیح بدم، اما خب راضیم ازش.

و بعد هم خندید. متعجب شدم و گفتم:

- چی شدی؟

- می دونستی خیلی دوست سر خوشی داری؟

- هر کسی که شما رو ببینه بکهو به سیم آخر می زنه!

- تو چی؟ تو که به سیم آخر نزدی؟

- بین اون همه جمعیت چکار می تونستم بکنم. در ضمن مگر آشنایی من و شما یه راز نبود؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- درسته... یه راز بود... ولی گاهی هم در این مدت فکر کردی که یه تماس بگیری؟ به خدا من منتظرت بودم.

خندیدم، انگار به او برخورد که جدی گفت:

- به چی می خندی؟

- آخه شما که نبودید، من با چی تماس می گرفتم، چرا شما با من تماس نگرفتی؟

- واتس آپ و تلگرام و بقیه چت ها رو که ازت نگرفته بودن. می تونستی پیام بدی خانم خانما! بعدم شما اصلا تماس

نگرفتی که!

- درسته من تماس نگرفتم، در واقع روم نشد، فکرشو کردم که شاید شما اصلا منو فراموش کرده باشی، پیام هم

ندادم، ولی یه اعتراف کنم... روزی چندین بار آنلاین هاتون رو چک می کردم.

- بله درسته. خوبه که دروغ نمی گی، این شماره رو هر کسی نداره عزیزم. واسه تودلی های منه!

- لطف داری که، منو هم جزو تودلی هات گذاشتی!

و پیش خودم فکر کردم که از این به قول خودش تودلی ها، چند تاشون دختر خوشگل هستند؟ و من بین اونها

چیکار می کنم!؟

و ادامه دادم:

- راستش من از یک طرف هم می ترسیدم که تماس بگیرم!

- چرا انقدر ترسو هستی خانم همسایه؟ حالا از چی می ترسیدی!؟

-از این که جوابمو ندی. پیامم رو نخونده حذف کنی. منو یادت نیاد. و هزاران اگر دیگر!

-خودم هم نمی دونم چه اتفاقی افتاد و چه اتفاقی قراره بیوفته. ولی بدون تردید به یاد می آوردم که تو همون دختری هستی که خیس آبت کردم. همون خانم کنجکاو همسایه! اصلا من تو رو هیچ وقت یادم نمی ره. یه جورایی خاص بودی!

لبخند به لبم آمد... او ادامه داد:

-دروغ نمی گم. چون لازم نیست، چیزی را پنهان کنم. زندگی من که پر از اتفاق هست، با من بودن سخته. اما من آدم این شاخه به اون شاخه رفتن نیستم. به دلم نشستنی دختر جون! دلم می خواد با من باشی؟ نظرت چیه!؟

قلبم داشت می ایستاد. ذوق داشتم، داغ کرده بودم! اما من آدم محتاطی بودم پس گفتم:

-تا منظور تون از با هم بودن چی باشه!

-تو بگو حاضری امتحان کنی؟

-دقیقا چيو امتحان کنم جناب آرمان اهورا!

-اولیش این که، باهم بریم یه جای خلوت، مثل همون دفعه، نمی دونی چه آرامشی گرفتم، دلم می خواد بیایی و با هم حرف بزنیم. دوست دارم دعوتمو قبول کنی. بعد بهت میگم که منظورم از با من بودن چیه؟ هوم؟ قبول می کنی خانم کوچولو؟

-باشه هرچی شما بگی. مگه می شه دعوت شما رو قبول نکنم؟

-خب... ببین دوست داری بیایی خونه خودم؟ این جوری امن تره!

از صراحتش ترسیدم. نمی دانستم می توانم به او تا این حد اعتماد کنم و یا نه! اما شرط عقل بود که کمی بیشتر ذات اصلی این مرد را بشناسم، البته من بی گدار به آب نمی زدم و نمی خواستم زیادی دم دستی به نظر برسم. مکثم باعث شد که بگوید:

-خب متوجه شدم. تو هنوز اعتمادت کامل نشده... پس بهتره همون جای قبلی همدیگه رو ببینیم، من ظهر میام دنبالت.

-باشه، اما فکر کنم خیابان شرکت نیایید بهتر باشه، شاید براتون بد بشه. پس بهتره سر همون خیابان باهم قرار بزاریم.

-اوکی. این طور بهتره!

و اما خودم می دانستم که برای من هم بهتر بود. در عین این که می دانستم فرار کردن از دست مهسا کار سختی است، اما شوق دیدن آرمان هر کاری را ممکن می کرد.

آرمان نفسش را بیرون داد و گفت:

-خب، خیالم راحت شد، حالا دیگه وقت خوابه، بخواب تا صبح بتونی بیدار بشی!

-ممنون که زنگ زدی!

-کاری نکردم، درضمن نمی تونم بگم به من اطمینان کن ولی لازم نیست خیلی هم ازم بترسی. من آدم ترسناکی نیستم عزیزم!

-چشم قول می دم شجاع باشم. با این که شما به فرشته هستی اما من...

-باشه می دونم خانم محافظه کار. شب بخیر خانم همسایه زیبا!

قند در دلم آب شد، پس من را زیبا می دید، حالی که داشتم بیان کردنی نبود. خداحافظی کرد، گوشی را روی پاتختی گذاشتم و تا صبح خوابم نبرد. چون فکر او رهایم نکرد، آنقدر فکر کردم و چشم به تاریکی دوختم تا صبح شد.

صبح به امید دیدار او از منزل بیرون رفتم. پالتوی شکلاتی و شال گل دار قهوه ای را انتخاب کرده بودم، شال را روی سرم انداختم و پوتین های چرم قهوه ایم را به پا کردم. آسمان ابری بود، اما باران نمی بارید. به شرکت که رسیدم، مهسا را ندیدم. از همکاران پرسیدم که گفتند با سعید پوران برای تحویل اجناس از انبار گمرک رفته است. در دلم خوشحال بودم که این دو با هم هستند. تا ظهر هم خبری از آن ها نشد. همان ساعت همیشگی از شرکت بیرون رفتم. و با عجله به سرهمان خیابان رفتم کنار پیاده رو ایستادم، اما بعد پشیمان شدم و به پیاده رو رفتم، به دیوار کوتاهی که بالای آن نرده های فلزی سفید رنگ نصب کرده بودند، تکیه دادم. این دیوار مربوط به یک سازمان دولتی بود. بوی بهار می آمد. باغبانها در پشت دیوار و درون باغچه های ارگان دولتی در حال کاشتن گلهای بنفشه بودند. داشتم به آنها نگاه می کردم که چطور به دقت بوته ها را از جعبه های چوبی بیرون می آوردند و در خاک باغچه می کاشتند، که او آمد با همان اسب سیاهش! خنده ام گرفته بود، تا چند وقت پیش این اتومبیل حکم اتومبیل حمل جنازه را برایم داشت.

از پیاده رو بیرون رفتم و در اتومبیل را باز کردم و روی صندلی جلو نشستم و گفتم:

-سلام به آقای همسایه!

لبخند روی لبانش بود، به دقت صورتم را نگاه کرد و گفت:

-سلام خانم همسایه. احوال شما... چطوری خانم ترسو!

داشت راجع به شب قبل که گفته بودم نمی توانم به منزلش برم طعنه می زد... من هم به صورت زیبایش نگاه کردم، دوباره من بودم و او دیگر هیچ!! جواب طعنه اش را ندادم. و در عوض براندازش کردم، موهایش مرتب و به سمت بالا و متمایل به راست حالت داده شده بود. حالا که خوب دقت می کردم رنگ موهایش خرمایی رنگ بود. صورتش

را به طور کامل اصلاح شده بود، کت جیر سیاه رنگ، شلوار لی و بلوز سیاه رنگ به تن داشت، اما بوی عطر همیشگی را نمی داد. او به نگاه من لبخندی زد و گفت:

-خب چطوری ام؟! برادی؟ چیزی؟ ندارم؟

شرم زده و سر به زیر گفتم:

-ببخشید، من... من دلم تنگ شده بود، خواستم درست حسابی نگاهتون کنم.

باز هم لبخند زد و به روبرویش نگاه کرد. یک دستش روی فرمان بود و با دیگری هردو موبایلش را خاموش کرد. کمی بعد هر دو را که دقیقا شبیه هم بودند، منتهی یکی طلایی و دیگری سفید بود را روی داشبورد گذاشت و گفت:

-خاموششون کردم!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چرا؟!؟

-با شما که هستم، باید آرامش داشته باشم، این گوشی مزاحم آرامشم می شه، نمی خوام مدام زنگ بخوره! هوم؟ خوبه نه؟

-بله، ممنونم بابت این کار. راستش دیروز که به درد سر انداختمتون، چشمانون اونقدر غمگین بود که، هیچ وقت فراموش نمی کنم. من متاسفم، خیلی مستاصل شده بودم اما کاری از دستم بر نمی اومد.

سر به زیر به گل های شالم خیره شدم. که گرمی دستش را حس کردم دستش را روی دستم گذاشته بود. چکار می کرد با من؟! با دختری که هیچ تجربه قبلی نداشت و شاید او با این کار من را بیشتر جذب خودش می کرد و متوجه نبود. به آرامی گفتم:

-چرا دیروز گریه کردی؟ مشکلی داشتی؟ من نگران بودم!

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-نمی دونم، هم از خوشحالی بود که انتظارم تموم شده بود و هم به خاطر اون شلوغی ناراحت شدم.

با تعجب به من نگاه کرد و چیزی نگفت. دستش را از روی دستم برداشت و برق فشار قوی که به من متصل شده بود از بین رفت. لبهایم را به هم فشردم و نفسم را بیرون دادم. دستی به موهایم کشید و گفت :

-اوضاع کارت چطوره؟

-خوبه. راضی هستم!

-رییس چطور؟

-اونم خوبه، فکر کنم همین روزها اونم متاهل بشه

متعجب نگاهم کرد و به علامت سوالی سرش را تکان داد، گفتم:

-خب، منشی شرکتش، همون دوستمه که اون روز توی فروشگاه کلی چسبونک شده بود! مدت هاست که رییس رو دوست داره و حالا رابطه اشون خوب شده. البته من اینجور حدس می زنم.

-خیلی هم خوب. مبارکشون باشه.

کمی بعد تر به همان رستوران رسیدیم، اتومبیلش را پارک کرد و گفت:

-بفرمایید خانم. این هم جای امنی که خواسته بودید.

باز هم طعنه کلامش را متوجه شدم ولی، چیزی نگفتم. انگار خیلی ناراحت بود که از رفتن به خانه اش سر باز زد. شاید هم اولین بار بود که کسی دعوتش را رد می کرد. اما باهمه ی علاقه ای که به اوداشتم با توجه به چیزهای ضد و نقیضی که در اینترنت درباره اش خوانده بودم؛ کمی هم بی اعتماد بودم، و باید خودم به امنیت بودن با او ایمان می آوردم و چه جایی بهتر از جاهای عمومی. می دانستم که هرکسی را به حریم شخصیش راه نمی دهد و این لطف بزرگ او بود که من را به خانه اش دعوت کرده بود اما، معقولانه نبود که برای دومین قرار، سبک سرانه به منزلش بروم، من دختر سنتی نبودم اما احتیاط شرط عقل بود!

گفتم:

-اگر این جا راحت نیستید... من اصراری ندارم.

خندید و گفت:

-اینجا جای امنی هست خانم، هم برای من و هم شما! پیاده شو، یاسی خانم!

دندانهایم را به هم فشردم، از آمدن پشیمان شده بودم، در اتومبیلش را باز کردم، نگاهم نمی کرد، در را بستم. و منتظر شدم تا او هم به پیاده رو بیاید. اینبار خودم به پیاده رو رفتم، خب دلخور شده بودم و اگر دست خودم بود پا به فرارمی گذاشتم! او دزدگیر اتومبیلش را زد و به کنارم آمد و گفت:

-امروز هم هوا بارونیه!

-آره ابر سنگینی هست، حتما امشب می باره!

به درون رستوران رفتیم مثل دفعه ی قبل خلوت بود. پشت همان میز نشستیم. گفت:

-خوب چی می خوری شما؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-هرچی شما بخوری همونو منم می خورم!

-مرسی عزیزم که به سلیقه من می سپاری، اما این دفعه دوست دارم شما سفارش بدی و بعد منو را به دستم سپرد، منو را خوب نگاه کردم و لبخند زدم و گفتم:

-پیش غذا سوپ سفید. غذای اصلی هم پاستا که شما خیلی دوست داری و دسر هم کیک شکلاتی دوپل و چای!  
بالبختند و خوشحال نگاهم کرد و گفت:

-مثل دفعه ی قبل، مطمئنی؟

-آره، مطمئنم!

سفارش غذا را به گارسون گفتم و او در تبلتش یادداشت کرد علاوه بر آن نوعی ته چین هم سفارش داد با گوشت دنده کبابی و روبه من گفتم:

-اینو هم باید امتحان کنی معرکه ست!

انگار دلخوری کمتر شده بود و همینطور از دفعه ی پیش هم راحت تر بودم. او این بار هم پشت به سالن نشسته بود و از پنجره به خیابان نگاه می کرد. من هم خودم را با گلبه های گل آستر روی میز مشغول کرده بودم و بعد به سراغ نمکدان کریستالی رفتم و آن را روی میز می چرخاندم. همیشه وقتی استرس داشتم یا فکرم مشغول بود به وسیله ای گیر می دادم! او دستش را روی نمکدان گذاشت و گفت:

-خب یه چیزی بگو دختر... چقدر اینو تکون می دی بچه جون!

لبخند زدم و به صندلیم تکیه زدم و این بار دستم را زیر میز بردم و با لبه ی شالم مشغول شدم و گفتم:

-خب استانبول چطور شهری بود؟

-یه شهر سرد، زیبا با رودخانه ای زیبا و دریایی آبی تر از آبی!

-مردمش چجور بودند، غذاهاشون چه جور بود؟

-مردمش خیلی متمدن و مدرنیته بودند. تقریباً اروپایی بودند. غذاهاش بد نبود، با چند هنر پیشه ترک آشنا شدم، به چندتایی هم مهمونی دعوت شدم که همه خانواده های ثروتمند ایرانی مقیم ترکیه بودند. و در آخر این که جاتون خالی بود، دلم هم واست تنگ شده بود.... دیگه همین!

-پس حسابی بهتون خوش گذشته واسه همین یادی از یه دختر ساده ی تنها نکردید که به فکرتون بود، ودلش برای نبودنتون شور می زد.



می خواست جوابی بده که گارسون با میز چرخدارش آمد و پیش غذا را روی میز گذاشت، و رفت... پیش غذا را در سکوت خوردیم و خیلی زود غذای اصلی را آوردند، او ظرف غذا را جلوی روی من گذاشت. چنگال را به دستم داد و گفت:

-لطفاً غذا تو کامل بخور! من از دخترهای بد غذا خوشم نمی آد، گفته باشم ها، که بعد کلاهمون توی هم نره!

و خودش خیلی با متانت شروع به خوردن غذايش کرد و من محو تماشای او شدم. لقمه ای که در دهانش بود را فروداد و با دستمال دهانش را پاک کرد و گفت:

-چی شد؟ بخور؟ نکنه تصمیم داری منو جای غذات بخوری؟!

خجالت زده شدم، و بی اختیار سر به زیر شدم و دستی به شالم کشیدم و گفتم:

-شما میل کنید، من... یعنی می دونی... من می خوام خوب ببینمتون. شاید باز هم رفتین و چند ماه نباشین. من زیاد گرسنه نیستم، این یه بهونه بود برای بودن دوباره با شما. دوست خاص و پر رمز و راز من!

او چندتا پاستا به سر چنگالش زد و به طرف دهانم آورد و گفت:

-بیا دختر لوس بخور... چیه می خواهی ببینی؟ وقت واسه دیدن من زیاده. بخور ببینم.

و من چنگال را از دستش گرفتم و پاستا را خوردم. او چنگال کنار بشقابم را برداشت و دوباره مشغول شد. بعد زیر چشمی به من که همانطور که با بغض پاستا را می جویدم، او را هم نگاه می کردم، نگاهی کرد و دستش از به هم زدن پاستا ایستاد، و بعد عقب کشید به صندلیش تکیه داد. به چشمانم زل زد و گفت:

-دلم خیلی واست تنگ شده بود. دختر ساده و آروم خوشگل. همسایه ناز خودم!

جاخوردم و قطره اشکی روی گونه ام لغزید. یه شور و شعفی داشتم که تا به حال تجربه اش نکرده بودم. درست مثل وقتی که سوار یک تاب بشی و با سرعت هل بدن و تو به هوا بری و باز برگردی. دلم هُری ریخت. انگار در قلبم یک چیزی جوانه زد، جوانه یک گل محبوبه ی شب که عطرش کل تنمو گرفته بود. لبخند زدم و با ناباوری گفتم:

-باور نمی کنم! شما کجا و من کجا؟! بین اون همه خوشی چطور دلتون هوای یه دختر ساده را کرده بود! با

انگشتانش زیتونی برداشت و به دستم داد و گفت:

-حالا که می بینی هر دویه جا نشستیم. من دروغ نمی گم، یعنی نیازی به چاپلوسی ندارم، واقعا دلم واست تنگ شده بود، این واسه خودم هم عجیبه یاسی. باورت نمی شه یه شب توی یه مهمونی ناخود آگاه یادم افتاده بود به تو. و اصلا تصویرت از ذهنم بیرون نمی رفت. این یه حس جدیدیه، واسه خودم هم تازه ست، بکر هست. من تجربه زیاد دارم، اما انگار این بار متفاوته.

به چشمان مسحور کننده اش خیره شدم، او گفت:

-حالا هم تا بیشتر اعتراف نکردم، بخور و گرنه سهمت رو می خورما. به منم زل نزن رنگم پرید دختر جون!

خندیدم و به زحمت چشم از جمالش گرفتم، و به بشقابم نگاه کرده و گفتم:

-زیاد هم عجیب نیست که سهم منو هم بخورید. اشتها تون خوبه!

-آره خوش اشتها هستم، هم غذا و هم...ولش!! این مدت مجبور بودم کم غذا بخورم، چون باید یه چند کیلویی وزن کم می کردم. حالا می خوام جبران کنم و هرطور دوست دارم غذا بخورم. تازه دخترای کم خوراک و باربی رو هم دوست دارم، یه لقمه ام هستن!

و بعد به حالت طنز آمیزی لقمه ای بزرگ در دهانش چپاند و با چشمهای گرد به من نگاه کرد. من با صدا خندیدم و بی هوا گفتم:

-عطرت رو عوض کردی؟

متعجب خودش رو بو کشید و گفت:

-چطور مگه؟ بوی این ادکلن رو دوست نداری؟

-نه این خوبه، اما اون بویی راکه من از شما در خاطر دارم چیز دیگه بود. بوی چوب، یه بوی تلخ...نمی دونم دقیقا! اون عطر یه چیز دیگه بود، امروز اون بو رو نمی دادید!

-درسته مارکش رو عوض کردم، اینو با وسواس خریدم. بوی این ادکلن رو دوست دارم، اما انگار شما برعکس اون یکی رو دوست داری!

با خجالت سر به زیر گفت:

-نه اینم خوبه.

اما واقعا آرمان با اون عطر واسه من خاطره انگیز شده بود. چه بسا تصمیم داشتم اسم ادکلن را بپرسم و اونو بخرم، تا حسش کنم.

آرمان تا در رستوران بودیم؛ برایم از استانبول، از اتفاق هایی که برایش افتاده بود، از درگیری اش با تهیه کننده و تفریحاتش گفت، و از این که چند روز به شدت مریض بوده و سرما خوردگی همراه با سردرد های شدید داشته. صحبت کرد. و من به دقت به حرفهایش گوش سپردم...چیزی نمی گفتم که حرفش را قطع نکرده باشم. اما او گفت:

-گوش می دی؟ چرا هیچی نمی گی؟

-بله با دقت تمام گوش می دم، نمی خواستم میون صحبتاتون بیام، راستی حرف زدنتون هم با اون چه در تصورم بود، فرق داره!

-بله چون زندگی خصوصی هنر مندها اون چیزی نیست که فکرش رومی کنی، گاهی خیلی عجیبه و گاهی هم خیلی عادی تر از اونچه تصور کنی.

-می دونی من خیلی از نبودنتون دلتنگ بودم، واسه همین به هر دری می زدم تا بدونم کجایی. به صفحه های مختلفی که به اسم شما توی اینستاگرام، توئیتر، فیس بوک و گوگل بود سر زدم و تقریبا تمام مطالب و کامنتها را خوندم. خیلی طرفدار دارید، بعضی هاشون واقعا دیوانه وار دنبال شما هستن، یه عده هم که دشمنتون هستن، چه دعوایی که زیر پست های صفحات اینستاگرام سر شما نشده بود! واقعا عجیب و غریب بود. گاهی هم چه حرفهایی زده بودند و اطلاعاتی که شاید درباره نزدیک ترین فامیلشون هم ندونن...  
او حرفم را قطع کرد و گفت:

-دوست و دشمن رو که همه دارند. خب آیا اونچه که دیدی و نوشته شده بود باور کردی؟ به نظرت چقدرش از تخیلات مردم بود و چقدرش واقعی بود؟ در واقع من یه صفحه توی اینستاگرام دارم، ویا توئیتر و فیس بوک. اما کاملا رسمی هست و فن پیجه. اما خیلی ها هم به اسمم صفحه درست می کنن و خنده دار اونجاست که هر روز هم پست می زارن و از تخیل خودشون به جای من حرف می زنن. مثلا یه نفر یه عکس از من در حالی که خوابالود بودم و روی صندلی انتظار یه کلینیک بودم گذاشته و نوشته بود: امشب حالم خرابه، مادرم خیلی مریضه و بستریه، براش دعا کنید". ولی خب اون مربوط به وقتی می شد که دوست من بعد از پایان فیلمبرداری حالش خوش نبود و ما باهم به کلینیک رفتیم، چون فیلمبرداری تا دیر موقع طول کشیده بود، من واقعا خسته بودم و همونجا چرت می زدم. این جواری مادر بیچاره ی من رو مریض هم کردن. والبته خیلی از خبرهای کذب دیگه که گاهی واسه من دردسر می شه. مثل یه بار که گفته بودن من با فلان هنر پیشه زن ازدواج کردم و غیره.

-من شناخت چندانی از شخصیت واقعی شما ندارم، به قول خودتون این خبرهای اینترنت هم که نود درصدش دروغه و ساخته ذهن آدمهای بیکار. حتی آدرس منزلتون روهم داده بودند، البته ۱۰ یا ۱۵ آدرس متفاوت!

-آره دیدم، اول برام مهم بود و پیگیری می کردم. حتی گاهی کار به شکایت هم می کشید. اما حالا حتی نمی رم به صفحه های این چینی. هیچ کدوم برام مهم نیستند. من حوصله ی این مطالب مزخرف روندارم. یک روز من رو شوهر یکی می کنن. یه روز می گن بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کرده و طلاقش داده. یه روز منو دستگیر می کنن، والا کم مونده بنویسن که من یکی رو کشتم! اولی در کل اصلاً برام مهم نیست که دیگران چی می گن، اونها حتی به لباس پوشیدن و غذا خوردن من هم کار دارند، به این که بابا و مامانم چکاره هستنند، تابستون کجا بودن و... من که نمی تونم در دهن مردم رو ببندم، پس بهشون توجهی نمی کنم. اما به جرات می گم که من اونمی که می گن نیستم دوست من!

-خب می خواستی معروف نشی، همه مردم کنجکاون ببین این ستاره خوشگل و خوش قدو بالا چکار می کنه. خندید و دستی به صورتش کشید و گفت:

-خیلی رُک گویی تو دختر! اما خب واقعیتش هم همینه، راست می گی می خواستم معروف نشم!

و باز بلند بلند خندید... من اما گفتم:

-واقعا ببخشید، من نمی خواستم رُک گویی کنم، اما واقعیت همینه دیگه؟!

-بله هر شغلی خوبی ها و بدی هایی داره که باید با اون ساخت.

-حق باشماست.

او کمی جابه جا شد و گفت:

-خب بگذریم غذاتو که بازم نخوردی، لاقل دسرت رو بخور. چون سلیقه ی خودته!

-امر، امر جناب اهوراست، چشم می خورم.

گارسون بشقاب های کیک شکلاتی با تزیین را جلوی رویمان گذاشت و دوفنجان چای هم کنارشان قرار داد. آرمان گفت:

-امشب میام خونه!

-خوش آمدی، اما فکر کنم همه جا روگرد و غبار گرفته باشه!

-نه یه خانمی هست که کارهامو انجام میده، درضمن این مدت هم چند باری بابا و مامان سر زدند به خونه.

با تعجب گفتم:

-راست می گی؟

-ای وای، ای وای... یاسی خانم از پنجره غافل مونده ادرسته؟!

اخمی ساختگی کردم و گفتم:

-خیلی منو به خاطر این موضوع اذیت می کنی ها!! ای بدجنس؟!

با لبخند گفت:

-دوست دارم سربه سرت بذارم! آخه خیلی با مزه ای!

و بعد از چند لحظه، خیلی جدی به من نگاه کرد، انگار همه ی اعضای صورتم را از نظر گذراند. دستانش راروی میز گذاشت و جام حاوی شمع را در دست گرفت و با آن بازی کرد و گفت:

-سادگیت رو دوست دارم یاسی. وقتی که استانبول بودم، نخواستم قبول کنم که برام مهم هستی. اما تا برگشتم، انگار آهنربایی بودی که منو جذب کردی. دلم می خواست توی فرودگاه اول تو رو ببینم. اما دور من شلوغه

و تو هم غافل از من بودی. در اولین فرصت دل به دریا زدم و اومدم. و گفتم باید باهاش تماس بگیرم، انگار خدا می خواست که دیروز اتفاقی دیدمت. نمی دونم چطور زدم روی ترمز. خودم هم متعجب بودم از اینکه بعد از مدت‌ها خودم و به میل خودم دوست دارم بایه دختر بیشتر آشنا بشم. یه کششی بهت دارم!

-آه من چی دارم؟! شاید یه کسایی از من بهتر باشند و از پس دوستی با شما بهتر بر بیان. من یه دختر مقیدم، تا به حال دوست پسر نداشتم، می بینید که ساده پوشم، ساده زندگی می کنم. ثروتمند نیستم. تهران رونمی شناسم، و حتی خیلی از تفریح ها و رفتارهایی که قشر ثروتمند و شاید شما دارید رویک بار هم امتحان نکردم. خب من کمی هم مذهبی و سختگیرم محدودیت های خاصی دارم. افسرده و دلشکسته ام. شما باید با یکی باشید که شادتون کنه. اما من بیشتر ضرر هستم تا منفعت. فکر نکنید که من از خدام نیستم که با شما؛ کسی که توی خواب هم نمی دیدم یه وقت این جور توی یه روز زمستونی توی یه گوشه دنج رستوران نشسته باشم. من خیلی هم ذوق زده ام، اما واقعا موندم..... چرا؟!!

پوزخندی زد و گفت:

-چی فکر کردی؟ فکر کردی من کافرم؟ نه عزیز دلم، من هم برای خودم اعتقاداتی دارم! منم مسلمونم. و چرا از بین این همه آدم تو رو انتخاب کردم؟ یه دلیلش قسمت هست. یه دلیل دیگه اش تمایل قلبی و احساس من هست. دلیل بعدی چون؛ تو ساده، محبوب، بی حاشیه و سر به زیر بودی..... من در واقع سادگیت رو دوست دارم. از رنگ و جلا خسته شدم. زیبایی بکر می خواستم. دخترهای هزار رنگ و چهره های عملی و پر از ژل و پروتز زیاد هست اما من دوستشون ندارم. همیشه توی رویاهم یکی کنارم بود که زلال، ساده و زیبا بود. من هنوز نمی دونم احساس عشق هست یا نه... اما دوستت دارم. از همون بار اول که پشت پنجره اتاق ایستادی، دوستت داشتم. من فکر می کنم ما می تونیم روزهای خوبی با هم داشته باشیم. دلم می خواد بتونم لبخند به لببت بیارم. اون چشمهای غمگینت حالتش عوض بشه. اما دلم می خواد بیشتر تو باعث آرامش من بشی. نمی دونی من توی یه دریای متلاطم گیر افتادم که همه از ساحل موج هاشو دوست دارند، غروبش و آسایشون زیباست، طلوعش دل انگیزه اما هیچ کدوم حاضر نیستن به عمقش برن، من تو را واسه ی عمق زندگیم میخوام.

-خب... خیلی رگ حرف می زنین و اونوقت به من می گی؟ شاید هم جلو جلو داری می گی قصدت چیه که، من، پامو فراتر نگذارم.

سری تکان داد... شمع را با یک فوت محکم خاموش کرد و گفت:

-عزیزم من واقعیت رو می گم. می خوام ساده و یکرنگ باشم، چون با تو طرفم که تا حالا معتقد شدم تو ساده ای. ولی دلم می خواد همه چیز رو به گذر زمان بسپاریم. پس به من اطمینان کن. یا شایدم بهتر اینه که بگم، به من اعتماد می کنی؟

نگاهش کردم، با آن همه شیک پوشی، با آن همه شهرت در نظرم ساده و یکرنگ آمد. من اعتقاد داشتم که گاهی خداوند آدمهایی را در مقابل هم قرار می دهد که همان ها کل زندگیت را تحت تاثیر قرار می دهند. تقصیر من نبود

این تجربه را از پدر و مادرم داشتم، مگر نه اینکه اونها هم در یک نگاه، یک دیدار و یک لحظه عاشق شدند؟! من آرمان را با تمام وجودم می خواستم عاشقش شده بودم و اوفقط من را به گذر زمان می سپرد. اما با همه ی این هاگفتم:

-من بیشتر از اونچه که فکرش را کنید بهتون اطمینان دارم و می خوام با شما بودن را تجربه کنم... من خیلی وقته که درگیر این احساس شدم و البته شدتش از اونروز برفی که مثل یه فرشته منو از سرما نجات دادید بیشتر شد.

او با نگاهی قدر شناس به چشمهای من که حالا نم اشک داشت خیره شد و گفت:

-ممنونم، دختر مهربون!

از جایش بلند شد و گفت:

-دست رو هم که نخوردی. دیگه اینجا نمی آرمت، اگرم آوردم تنبیه می شی و غذایی واست نمی گیرم، خیلی بد غذایی!

-اشکال نداره، همین که بیایم کافیه!

سری تکان داد و با کارت اعتباریش هزینه را پرداخت کرد. از پله های رستوران بالا رفتیم. در پیاده رو آنقدر به من نزدیک شده بود که صدای نفس هایش را هم می شنیدم. او دستش را به طرف دستم آورد و آن را گرفت. کمی اخم کرد و گفت:

-چقدر سردی تو!

-درعوض شما زیادی گرمی!

-ای بابا من یه نفرم. شما نیستم، نگو شما، احساس می کنم ازم خیلی دوری.

-چشم سعی می کنم که به شما نگم شما!

و بعد هردو به این حرف بی سرو ته من خندیدیم... ناغافل دستش را به پشت کمرم برد و من را به خودش نزدیک کرد، شاید برای او این یک مساله ی عادی بود، شاید جزو مسایل پیش پا افتاده بود به آغوش کشیدن یک دوست برایش. اما من دختر ساده ای که تا به حال در آغوش کسی نبودم، حالا زیادی حسش می کردم و دچار احساسات عجیب بودم، طوری که اعتقادم و موانعی که گفته بودم کمی کمرنگ شدند. کنار گوشم زمزمه کرد:

-بخدا می میری... این سردی واسه نخوردن غذاست، طفلی من خیلی یخی آخه!

-چقدر هم که من طفلی هستم!

از جوی آب رد شدیم او در اتومبیل را برایم باز کرد و من روی صندلی نشستم . بعد در رابست و خودش به طرف دیگر اتومبیل رفت و سوار شد، در رابست و همانطور که کمربندش را می بست گفت:

-حالا کجا بریم؟

-نمی دونم، مگه شما جایی هم می تونی بری؟!

لبخند زد و گفت:

-ای شیطون! راست می گی یادم نبود ، خب بیا بریم بام تهران. جای مورد علاقه ی من... می آیی؟!

اونقدر باذوق گفت که ، دلم می خواست محکم بغلش کنم ...گفتم:

-تا به حال نرفتم.

-خب پس، این می شه یه خاطره خوب، اولین بار با من میایی. یه جای خیلی خوب اون بالا می شناسم که حتما خوشت میاد!

این را گفت و اتومبیل را به حرکت در آورد، بعد از کمی سکوت گفت:

-دوست نداری بدونی سوغات واست چی آوردم؟ آخه خیلی باذوق خریدمش!

خدا یا بس بود، امروز این مرد من را از خوشی می کشت. من ناباور بودم و با چشمهای گرد رو به او گفتم:

-برای من؟! باور نمی کنم!

-آره گلم واسه ی تو، خودخودت. توی داشبورد، درش رو واکن!

با تردید در داشبورد را باز کردم و جعبه‌ای صورتی رنگ و براق از جنس چرم ورنی در آن بود، من ماتم برده بود . آرمان ضربه ای سر شانه ام زد و گفت:

-کجایی خانم؟ بیارش بیرون و نگاه کن دیگه!

جعبه را بیرون آوردم و در آنرا باز کردم ، یک زنجیر ظریف از طلای سفید بود که یک سیب به آن وصل بود و روی سیب پر بود از نگین های ریز یاقوتی سرخ! واقعا زیبا بود. هیجان زده گردنبند را بالا آوردم و نگاهش کردم. در دلم گفتم؛ "چطور باور کنم که برایم سوغات هم آورده؟ آخه حتی باورم نشد که به فکرم بوده!". ...زمزمه وار گفت:

-اینو خودم واست انتخاب کردم. می خواستم واسه خواهرم یه هدیه بخرم ، توی جواهر فروشی اینو دیدم ، باور کن همون موقع فقط تو جلوی چشمم بودی، دل به دریا زدم و خریدمش، و خوشحالم که حالا پیش تو هست!

با چشمانی که از خوشحالی برق می زد روبه آرمان گفتم:

-ممنونم، خیلی خیلی ممنونم!

با مهربانی سری تکان داد و گفت:

-این نشون دوستیمونه، بندازش گردنت. تا یادت باشه تو دوست منی!

گردنبند را دور گردنم انداختم و قفلش را بستم، سردی زنجیر را روی پوستم حس و با دست پلاکش را لمس کردم. او دستش را به سمت دستم آورد، نوازش وار در دستش گرفت و گفت:

-راستی متولد چه ماهی هستی؟

-اسفند ماه

-پس خوب شد، این هدیه تولدت هم هست.

-ممنونم، امسال خودم هم یادم به روز تولدم نبود، چطور از شما توقع کادو داشته باشم. ممنونم خیلی خوشحال شدم و البته سوپرایز نفس گیری بود. راستی شما متولد چه ماهی هستی؟

خندید و گفت:

-مگه توی نت نخوندی؟

-خوندم اما شاید صحت نداشته باشه!

-فکر کنم من حالا حالاها با این کلمه "شما" باید بسازم. اوووم من متولد اردیبهشتم. مرد بهاری!

-خب مرد بهاری پس تولد در پیش داریم! باید به فکر هدیه ای برازنده برای جناب آرمان اهورا باشم.

-نه بابا یه کلاه بوقی با عکس پلنگ صورتی و یه کیک ترجیحا خونگی کافیه و یه دوست که کنارم باشه!

-شکسته نفسی می کنی؟! چه کم توقع؟!!

-زیاد کم توقع نیستم. اما واقعا همین ها رو می خوام.

لبخند زدم به این همه سادگی کلامش. با هم به بام تهران رفتیم. ترانه زیبایی با یک آهنگ ملایم از سیستم صوتی اتومبیلش پخش می شد. هر دو روی تخته سنگی نشسته بودیم و او دستم را در دستش گرفته بود و نوازش می کرد، گاهی به شهر غبار آلود تهران خیره می شد و گاهی به من، انگار فکر می کرد، شاید جدالی در ذهنش جریان داشت. و باز به آسمان نگاه می کرد و نفس عمیق می کشید. بالاخره بعد از کلی سکوت از جایش بلند شد و من هم بلند شدم و روبه رویش ایستادم. دستش را زیر چانه ام گذاشت سرم را که پایین بود را بالا آورد و کل صورتم را از نظر گذراند. گرمای نگاهش را روی پیشانی و بعد چشمانم، گونه و لبهایم حس می کردم و می دانستم که صورتم از خجالت سرخ شده است و بعد ناگافل من را در آغوش کشید، سرم من به روی سینه اش قرار گرفت. قلب من



پرطپش بود و قلب او خیلی آرام می زد، من عاشقش شده بودم و او فقط دوستم داشت، این را از آرام کوبیدن قلبش فهمیده بودم. دستش را نوازش وار روی سرم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

- با تو پر از آرامشم، کاش زودتر شناخته بودمت.

و من چقدر به این آغوشی که ایمان داشتم بدون ه\*و\*س است محتاج بودم، من دختری که رنج کشیده بود و در سیاهی ذهنش دو سال تمام غرق شده بود، حالا به مردی تکیه کرده بودم که عاشقش بودم. من این سینه ی ستبر و بوی خوش عطر را دوست داشتم. دستهایم را دور کمرش بردم هرچند که به هم نرسید اما، خوب بویش را نفس کشیدم... کمی تکان خورد و گفت:

-بهبتره بریم!

ازش فاصله گرفتم، و سر به زیر به کفشهایش خیره ماندم. آهسته گفت:

-سرت رو بالا بگیر دوست داشتن هیچ خجالتی نداره.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-بریم، دیگه داره دیر می شه!

سوار اتومبیل شدیم هوای گرم داخل اتومبیل و ریزش نم نم باران خواب آلودم کرده بود. او گفت:

-به نظرم که خوابت میاد.

خمار نگاهش کردم، که خندید و گفت:

-چشماشو ببین، دختر جون اینطوری نگاهم نکن!

من اما بی حواس گفتم:

-آره خواب آلودم، دست خودم نیست. آخه دیشب بعد از صحبت با شما تا صبح گوسفندا رو شمردم... از ذوق خوابم نبرد.

لیم را کشید و گفت:

-حالا چندتا بودن گوسفندا تون؟

-نمی دونم!

او بادکمه ای کنار دستش، صندلی من را کمی خواباند و گفت:

-بخواب دختر کوچولو. ترافیک که غوغا می کنه، فکر کنم دوساعتی توی راه بمونیم. بخواب من بیدارت می کنم.

شرم زده گفتم:

-نه اونقدر ها هم گیج نیستم. رسیدم خونه می خوابم.

-خب، الان بهترین کار سکوته، واسه هردومون. پس راحت لم بده. خوشگل خانم!

-آقا آرمان؟

-بله؟

-شما چند سالتونه دقیقا؟

-خیلی بزرگتر از تو هستم هشت سال فکر کنم. ۳۴ سالمه!

-بهتون نمیاد.

-خوش گذشته بهم بانوا!

-خوبه. همیشه خوش باشی.

لبخند زد و دستش را به سمت لبش برد و کنار لبش را با انگشت شصتش فشرد و در همان حالت ماند، دیگر

حرفی نزد، انگار فکر می کرد و من هم همانطور که به نیم رخش خیره بودم، بی اختیار چشمهایم سنگین

شدند. نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای آرامی گفت:

-یاسی، یاسی جان.... خانوم همسایه!

چشمانم ر ا باز کردم، کتش را روی من انداخته بود. و کنار خیابان پارک کرده بود. نشستم و او صندلی را به حالت

اول برگرداند. کت نرم و خوشبویش را در دست گرفتم. دست به سینه به در اتومبیل تکیه داده بود و من را نگاه

می کرد. گفت:

-می دونی چقدر نگاهت کردم. دلم نیومد بیدارت کنم، خیلی ناز خوابیده بودی.

با شرمندگی گفتم:

-وای تورو خدا اینجور نگام نکن. بخدا من نمی دونم چرا یهو اینجور شدم. خیلی زیاد خوابالود بودم. وای خیلی بد

شد نه؟

-نه، چرا فکر می کنی بد شد؟

-خب خیلی وقته اینجا ایستادید؟ آره!

-بله خیلی وقته!

- کارهاتون خیلی عجیبه، خب بیدارم می کردین!

- مثل بچه ها خوابیده بودی، دلم نیومد.

- ای بابا چه حرفها می زنید... خوبه خرو پف نکردم! اونوقت از حالت معصومیت خبری نبود!

- در اون صورت که دیگه بامزه تر می شدی! ازت فیلم می گرفتم و بلوتوث می کردم واسه همه!

- خجالت زده شالم را که عقب رفته بود، جلو کشیدم. وبه ساعت اتومبیلش نگاه کردم و گفتم:

- خیلی دیر شده، حتما حالا نگرانم شدن، من تا به حال انقدر دیر نرفته بودم خونه. لطفا بریم خونه!

- جلوی در پیاده ات می کنم. این وقت شب صلاح نیست سر خیابون پیاده بشی، مسیر خلوته. هوا هم که بارونی

شد، از وقتی خوابیدی یه ریز بارون باریده.

- ممنونم. دستتون درد نکنه.

به جلوی در خانه رسیدیم. ماشین راجلوی در منزلش برد. اطراف را نگاه کردم، به سبب باران هیچ کس توی

خیابان نبود. رو به آرمان گفتم:

- ممنونم به خاطر امروز، به خاطر هدیه اتون، محبتتون، به خاطر همه چیز.

به من نگاه کرد و گفت:

- خواهش می کنم عزیزم. قابل تورو نداشت، دوسه روز دیگه سرم خلوته باز باهم خواهیم بود.

- حتما، از حالا دلم تنگ شد!

لبخند زد و دستی به گونه ام کشید و گفت:

- برو خانم همسایه خوشگلم، شبِت خوش، خوب بخوابی!

- شما هم خوابهای خوب ببینی. باز ممنون، فکرم پیش شماست، خدانگهدار.

می خواست چیزی بگه، اما انگار پشیمان شد و فقط گفت:

- بای!

د پارکینگ شد و من زنگ خانه ی دایی را فشردم. قطرات باران به گونه ام می خورد و خواب را از چشمانم می

پرانند. داخل رفتم و در را پشت سرم بستم. ساعت حدود ۹ شب بود، زندایی با عجله به بهار خواب آمد و گفت:

- یاسمن جان، کجا بودی تا حالا؟! دلمون هزار راه رفت. چرا در دسترس نبودی؟

- سر کار بودم و بعد هم با مهسا رفتم بیرون، براتون پیام فرستادم که دیر میام.

-موبایل رو چک نکردم، کاش زنگ زده بودی، خودت هم که در دسترس نبودی کلا بیا داخل .

همان موقع رعد و برق عجیبی زد و باران شدت گرفت. گفتم:

-چه به موقع رسیدم. خوبه توی راه بارون نگرفت وگرنه خیس خیس می شدم.

واز دروغی که گفته بودم، برای خودم متاسف شدم، اما چاره ای نبود .

-مگر این راه رو پیاده اومدی! اون هم توی این هوا؟! که هی بارون قطع و وصل می شه؟!!

-بارون شدید نبود! هوا هم مطبوع بود، بله کمی پیاده اومدم.

و پیش خودم فکر کردم از چه وقت بارون شروع شده، و آیا شدید باریده یا نه!

زندایی کمی فکر کرد و به آسمان نگاه کرد و گفت:

-نمی دونم من حواسم به بیرون نبود. سریال می دیدم. اما این موقع پیاده روی توی این خیابان خلوت کار عاقلانه ای نیست!

شرمنده از اراجیف و دروغ هایم گفتم:

-بله اشتباه کردم، دیگه این کار رو نمی کنم. واقعا به خطرش فکر نکرده بودم. ببخشید.

پوتین هایم را از پا بیرون آوردم و در جاکفشی درون پاگرد گذاشتم. و به سالن رفتم. دایی روی کاناپه کنار شومینه نشسته بود و کتاب می خواند. به طرفش رفتم و سلام کردم... خم شدم و دایی گونه ام را بوسید و من هم صورتش را بوسیدم. دایی گفت:

-دیر اومدی دایی جان!؟

-ببخشید تکرار نمی شه، سهیل انگاری کردم و از ساعت غافل موندم.

-با مهسا بودی؟

-بله!

از دروغگویی خودم پشیمان شدم. داشتم تبدیل به یک دروغ گوی بزرگ می شدم. نمی خواستم از حُسن رفتار و نیت دیگران سو استفاده کنم. اما انگار... انگار فقط مصلحت او را در نظر می گرفتم و خودم را فدای آرامش او می کردم. شال و پالتویم را در آوردم و کنار دایی نشستم، کتاب حافظ دستش بود گفتم:

-دایی جان حافظ می خونید؟!!

-بله عزیزم.

-یادش بخیر اون موقع ها چقدر در طول روز بابا و من مشاعره می کردیم. فقط هم حافظ می خوندم. شما هم باید تا به حال اشعار رو از حفظ شده باشید.

-بله تا حدودی حفظ هستم.

او کتاب را بست و روی میز گذاشت، از کاسه ای که زن دایی در آن مقداری آجیل تقویتی و انجیر ریخته بود مشتی برداشت و کف دستم ریخت، و گفت:

-بخور تا شام آمده بشه!

آجیل را در کف دستم جا دادم و گفتم:

-دایی جان می شه یه تفالی هم برای من بزنید؟

دایی متفکر به من نگاه کرد و گفت:

-چی شده که می خواهی از حافظ مدد بگیری!؟

-چیزی نیست.... دلم می خواد شعر خوندنتون رو بشنوم، چون هم زیبا می خونید و هم نفستون گرمه. درست مثل بابا!

سری تکان داد و شروع به خواندن فاتحه کرد. من هم فاتحه ای فرستادم و نیت کردم برای عاقبتم با آرمان. می خواستم بدانم این ارتباط رمز آلود که امروز به آغوش گرم او در بالای بام تهران ختم شد و حس عاشقانه ام به کجا خواهد رسید. دایی بسم الله بلندی گفت و کتاب را باز کرد.... لبخندی زد و گفت:

-یاسمن جان، بگو چی شده؟! سخن حافظ بی غرض نیست.

و من سر به زیر به آجیل های کف دستم چشم دوختم. سکوت من را که دید، عینکش را به چشمش زد، پاهایش را روی هم انداخت و کتاب را کمی بالا گرفت و با صدای گیرایی خواند:

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد \*\*\* ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمی گیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو \*\*\* که نقشی در خیال ما ازین خوش تر نمی گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده ی رنگین \*\*\* که فکری در درون ما ازین بهتر نمی گیرد

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند \*\*\* عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی \*\*\* که پیر می فروشانش به جا می بر نمی گیرد

ازان رو هست یاران را صفا ها با می لعلش \*\*\* که غیر از راستی نقشی دران جوهر نمی گیرد

سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم ازو بر دوز \*\*\* برو کاین وعظ بی معنی، مرا در سر نمی گیرد  
 نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است \*\*\* دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد  
 میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس \*\*\* زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد  
 چو خوش صید دلم کردی بنام چشم مستت را \*\*\* که کس مرغان وحشی را ازین خوش تر نمی گیرد  
 سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است \*\*\* چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی گیرد  
 من آن آینه را روزی به دست آرم سکندر وار \*\*\* اگر می گیرد این آتش زمانی ور نمی گیرد  
 خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت \*\*\* دری دیگر نمی داند رهی دیگر نمی گیرد  
 بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم \*\*\* که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد  
 از جا بلند شدم و گفتم:

-هرچه پیش آید خوش آید

دایی نگاه کنجکاووش را به من دوخت و گفت:

-یاسمن جان این تفال بی حکمت نیست. مواظب باش امن منتظرم که هر وقت خودت خواستی بیایی و حرف بزنی!  
 یکه خوردم، دایی بودو یک دنیا تجربه و تفسیر این غزل. از آن جایی که ما خانواده ای بودیم که به حضرت حافظ  
 ارادت خاصی داشتیم، سخنش برایمان حجت بود. دلم شور می زد اما به قول بابا به فال نیک گرفتم و به روی دایی  
 لبخند زدم و گفتم:

-دایی جان مواظبم. ان شا الله که خیره! چشم هر وقت احساس دلتنگی کردم شما اولین کسی هستی که حرفمو  
 بهش می گم. قربونتون برم الهی!

پالتویم را برداشتم به طرف دایی رفتم، سرش را بوسیدم و با یک عذر خواهی به اتاقم رفتم.

دلم برای خدا تنگ شده بود. احساس گ\*ن\*ن\*ه شدیدی می کردم. دروغ گفتن، حس کردن آغوش و دست گرم  
 یک نامحرم زیادی برایم سنگین بود. پشیمان بودم، چرا دستم را از دستش بیرون نکشیدم. مگر من ادعا نمی کردم  
 که مقید هستم پس چه شده بود آن همه سجده و دعا، چرا بعد از این همه سال و گذشتن از بحران نوجوانی و  
 جوانی، این طور خطا می کردم. آخر من از نسلی بودم که خوب معنای محرم و نامحرم را می دانستم. از مدرسه تا  
 دانشگاه درباره اش خوانده و دانسته بودم. اما دست گرم آرمان را رد نکردم، چون عاشقش شده بودم. به  
 دستم نگاه کردم، احساس می کردم که گلوله ای آتش کف دستم گذاشته اند. ناخودآگاه گفتم:

-خدایا، خدایا.

دلم برایش تنگ شده بود، جز او چه کسی می توانست از همه چیزم آگاه باشد، وضو گرفتم و نماز خواندم. و سرم را روی مهر گذاشته و زمزمه کردم:

-خدایا تو خودت می دونی که در کل زندگیم فقط به تو توکل کردم. همیشه اونچه تو خواستی رو خواستم. راضی بودم به داده و نداده هایت. خودت خوب می دونی که من با تمام وجودم عاشق آرمان شدم. خدایا خودت می دونی که هوی و ه\*و\*س نیست، هر چه هست برآمده از قلبمه. خدایا خطای جسمی ما رو ببخش. مواخذهام نکن، به خاطر لمس دستهایی که می دونم از سر محبت به طرف دراز شد. دلم می خواد مثل مامان و بابا یه عشق پاک و اصیل را تجربه کنم. اگر عاقبتی با آرمان ندارم خواهش می کنم به هر طریقی که صلاح منو از اون دور کن. خدایا من خیلی تنهام. دلم یه همراه خوب می خواد و دعا می کنم که آرمان همون عشق باشه. نه هوی و ه\*و\*س زود گذر.

جانماز را جمع کردم، سبک تر شده بودم، سیمین خانم پشت سرم ایستاده بود. و گفت:

-یاسمن جان. بیا پایین شام آماده ست.

از جام بلند شدم و برای صرف شام به طبقه ی پایین رفتم. آن شب زن دایی آش رشته درست کرده بود. و واقعا خوشمزه و به موقع بود. دلم می خواست کاسه ای از آن آش را برای آرمان ببرم، توی این هوای سرد واقعا می چسبید. اما حیف که مقدور نبود. بعد از صرف شام، ظرف ها را شستم و به سیمین در جمع و جور کردن آشپزخانه کمک کردم. ساعت حدود یازده شب بود که به اتاقم برگشتم. موبایلم را برداشتم و برایش نوشتم:

در حسرت دیدار تو آواره ترینم

هر چند که تا منزل تو فاصله ای نیست

و قبل از آن که پشیمان بشوم برایش فرستادم. جوابی نداد. کلا آنلاین نبود. حتما خسته بود و خوابیده بود.

حتما هنوز خوابه. صبح هم آسمان بارانی بود. دایی اصرار کرد که خودم می رسونمت و من هم می دانستم که دایی با آن غزل کمی به من شک کرده، پس گفتم:

-اتفاقاً خودم هم می خواستم خواهش کنم من را برسونید، یه خورده حرف دارم باهاتون.

و آماده ی رفتن شدم. سوار اتومبیل دایی که شدم، دایی هم پشت فرمان نشست و حرکت کرد. از جلوی منزل آرمان که رد شدیم نگاهی به در بسته ی سیاه رنگ خانه اش انداختم و نفس عمیقی کشیدم، منظره ی باران و درختان که جوانه زده بودند را تماشا می کردم. و بعد از آن که سکوت ممتدد دایی را دیدم رو به او گفتم:

-دایی جان، خونه بغلی، همون همسایه جدید را می شناسید؟!

شاید به طریقی می خواستم سر بحث را باز کنم و البته دلهره ای عجیب داشتم. دایی نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-بله. می شناسم!

-کی هست؟!

-حالا چرا اینو می پرسی؟ مگه مساله ای پیش اومده؟!

-نه... فقط کنجکاو هستم، چون هیچ وقت رفت و آمدی ندارند. و البته همیشه حیاط خانه اشان خالیه!

لبخندی زد و نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

-می دونم که منزل یه هنرپیشه هست.

تعجب نکردم ولی پرسیدم:

-راست می گی دایی جون. چرا زودتر به ما نگفتید؟!

دایی پوفی کشید و ضبط صوت اتومبیل را روشن کرد، صدای مخملی استاد شجریان در اتومبیل طنین انداخت. دایی بعد از کمی سکوت گفت:

-عزیزم به ما ربطی نداره، شماها هم از من سوالی نکردید، در ضمن من پدرشون رو دیدم و می شناسم. و گفتن که پسرش دوست نداره کسی از این مساله خبردار بشه. انگار که در محل قبلی مشکلات زیادی براش پیش اومده بوده. اما من فکر می کنم یکی می دونه که همسایه بغلی کیه!

با کمال پر رویی خودم را به بی خبری زدم و گفتم:

-کیو می گی دایی جون؟

دایی دستی به یقه پیراهن آبی اش کشید و گفت:

-یاسی جان، عزیزم تو با کسی هم صحبت کردی در این باره؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-دایی جان منظور تون رو متوجه نمی شم. چرا جوری حرف نمی زنین که منم متوجه بشم، موردی پیش اومده؟

-دخترم، من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم، خودم دوره ای داشتم، و هزار تا مثل جوون های امروزی را درس می دادم! می دونم که با همسایه معروفمون در ارتباطی. اما تا کجا پیش رفتی رو نمی دونم!

آنقدر ترسیده بودم... آنقدر خجالت زده بودم از پنهان کاریم که سرم را نمی توانستم بالا نگه دارم، دستهایم را در هم گره کرده بودم و به هم می فشردم، طوری که از فشار انگشت هایم لکه های سفید روی پوستم می افتاد. قلبم به شدت می تپید، احساس می کردم آبرویی برایم نمانده، اما دست گرم دایی که دستم را گرفت و فشرد، باعث شد کمی دلگرم بشوم، دایی گفت:



-امروز اجازه ات رو از سعید گرفتم، بیا بریم دفتر من تا کمی صحبت کنیم. بعد کمی فکر کرد و گفت:

-شاید هم بهتر باشه بریم همون جایی که با جناب اهورا قرار می گذاری! هوم؟!

نمی دانستم چه بگم. فقط اشک هایم گلوله بار از چشمهایم فرو می ریختند. نمی دانستم چکار کنم، نمی دانستم... دوباره همان رستوران دنج، همان فضای نیمه روشن، اما بدون حضور معشوقم. من و دایی روبه روی هم در طرف دیگری از سالن رستوران نشسته بودیم. چیزی نمی گفتم. و دایی منتظر حرف زدن من بود... اما وقتی سکوت ممتد من را دید گفت:

-خب... یه چیزی بگو... فکر نمی کنی که باید حرف بزنی؟ من منتظر توضیحات هستم دخترم... بی کم و کاست! با دلنگرانی گفتم:

-دایی به خدا من خطایی نکردم. قسم می خورم... به خدا من اهل این حرفها و این روابط نبوده و نیستم.

-مگر من چی گفتم دایی جان. چه روابطی؟!

-فکر بد نکن جانم. می دونم تو کی هستی! فقط برام توضیح بده ک چی شد با آرمان اهورا آشنا شدی! درسته که تو خانم درس خوانده و صاحب اختیاری هستی اما عزیزم پدر و مادرت تو رو به من سپردند، من فقط می خوام راهنما و همراهت باشم. چطور اعتماد کردی به آرمان؟

اصلاً نگاهش نمی کردم. همانطور که سر به زیر بودم و به شیشه تمیز و براق میز چشم دوخته بودم برای توضیح دادم، همه را، همه چیز را از اول تا به آخر. حتی اینکه آرمان عاشق من نیست و فقط دوستم دارد. قولی برای آینده نداده، این که اول من پنجره را باز کردم و بعد کبوتر عشق او بر بام من نشست. که تا به حال دوبار دیده بودمش و... گفتم که همه چیز تصادفی بوده و حتی اگر جای آرمان کس دیگری بود، من باز هم دوست داشتم او را ببینم. آخر روزهای افسردگی و تنهایییم در آن اتاق را با آرزوی دیدن او پشت سر گذاشته بودم... همسایه ای که من اول با حیاط خالی خانه اش انس گرفتم. و بعد خودش را شناختم. و حتم داشتم که این جریان برای دایی عجیب و غریب است و همانطور که حدس می زدم دایی خندید و گفت:

-که اینطور! اما دختر کم، تو نگاهت اشتباست!

نگاهش کردم، جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت:

-این طور که آدم عاشق کسی نمی شه، آخه این چه نوع عاشق شدنه دختر جان؟!

سریع و بی فکر گفتم:

-من عاشق نبودم، فقط کنجکاو بودم که بدونم اون کیه، نمی دونم شاید وقتی فهمیدم اون مرد آرمان اهوراست کنجکاویم تبدیل به علاقه و بعد تبدیل به عشق شد، البته هنوز هم مطمئن نیستم که این محبت و تیش قلبهای مداومم و یاد او که هر دقیقه با من هست اسمش عشق هست یا نه؟ من که تا به حال عاشق نشدم!

-اما اون که به تو قولی نداده!

-نه دایی جان. قولی نداده و سواستفاده هم نکرده. اما خواهش کرد بهش اطمینان داشته باشم و قول داد سو استفاده نکنه!

-من نمی خوام جلوی احساسات زیبای تو رو بگیرم ولی می ترسم، ضربه بخوری، تو تازه چون گرفتی عزیزم و مطمئن هستم این اولین تجربه ات هست، تو این شهر را نمی شناسی، پر از گرگه، اینجا تهرانه، هزار تا حيله و نیرنگ داره... این آقا معروفه، مسایل شخصی و خاص خودش را داره، هزار تا حاشیه داره، مشکلاتی که اون داره با گرفتاری های یه آدم عادی فرق داره، تو مطمئنی که اگر روزی خواست پایش را از زندگیت کنار بکشه و یا دیگه نخواست با تو به قول خودت دوست و همراه باشه، لطمه نمی خوری؟ چرا چشمهات رو بازتر نمی کنی؟ تا آخر و عاقبت این عشق را ببینی و بدونی... چرا تو آخه؟ این همه دختر، این همه زن، اون که یه فرد عادی نیست که تعداد خاطر خواهش یکی دو نفر یا حتی ده نفر باشند، دور و ورش پر از خاطر خواه و لیلی هست. اعتماد و تکیه به این مرد کار سخته، خیلی صبر و حوصله و گذشت می خواد، حتی اگر بخواهی برای مدت کوتاهی کنارش بمونی! من کاملاً روشنفکرانه بهت دارم می گم که حتی دوست دختر این مرد بودن هم خیلی سخت خواهد بود.

-نمی دونم... من توی نگاهش نوعی صداقت می بینم. وقتی با اون هستم آرام و خوشحالم. دلباخته ام. آرمان که یه پسر بیست ساله نیست دایی جان، حداقل سی و چهار سال رو داره، فکر نمی کنم مقصدش سو استفاده باشه از یه دختر ساده. درسته اون کسی هست که با هزار تا مثل من سرکار داشته و البته از بین این همه منو انتخاب کرده، من می خوام ریسک کنم، جلو برم و مزه ی عشق رو بچشم. او یه دختر ساده می خواد، یکی که رنگ و ریای زن های اطرافش رو نداشته باشه، خودش اینا رو به من گفته، اون خودش گفته که منو انتخاب کرده و می خواد با من بودن رو امتحان کنه!

-اگر به قول تو این سادگی روزی برایش تکراری و خسته کننده بشه چی؟

-نمی دونم چه کنم! اما این رو می دونم که اونو رها نمی کنم، این اون نیست که مقصره من هستم که دلباخته اش شدم، شاید اون منو در حد یه دوست بی ریا بخواد اما من اونو به عنوان یه همراه می خوام، یه همدم، و حاضرم باهمه مشکلات و حدس و گمان ها کنار بیام. درواقع دایی جان من لیلی هستم که مجنونم رو خودم انتخاب کردم به امید اینکه اونم واقعا مجنون بشه! او می دونم کل حرفهام بی منطقه، اما به دلم افتاده، که تنها عشقی که نصیبم می شه حالا چه ماندگار و چه غیر اون، فقط آرمانه!

دایی لبخندی زد و گفت:

-عجب مجنونی هم پیدا کردی! اگر یه فرد عادی بود کار راحت تر بود، آخه اون تجربه هایی داره که تو از اون سر در نیاری، او نمی تونه مثل یه مرد عادی زندگی کنه، مسوولیت های یک مرد عادی رو ایفا کنه، با انواع زن و دختر سر و کار داره، تو هنوز نمی دونی ... خیلی راه سختی رو انتخاب کردی... تو از خیلی چیزها مطلع نیستی. در زندگی این آدم حاشیه و متن از هم جدا نیست.

سری تکان دادم، به چشمهای دایی خیره شدم و گفتم:

-به قول خودش با انواع رنگ و ریا طرف بوده... دایی خودش گفت که خسته ست از هرچی دورویی و تزویر، خودش گفت و من حقیقی بودن این جمله اش رو از چشمهایش خوندم.

-به هر حال دایی جان تو کوری، عشق کورت کرده، من هم هرچه بگم قبول نمی کنی. اما من نم یخوام غیر منطقی با این مساله برخورد کنم، تو دختری هستی که در آخرین لحظات پدرت به عنوان امانت عشق مقدسش به من سپرد. به هر حال تو دختر پری هستی، پری هم آنقدر مقاومت کرد تا به معشوقش رسید، اما هر مجنونی پدر تو نمی شه. جوانمردی و از خودگذشتگی که محمد خدا بیامرزش داشت را هر مردی نداره... اون هم یه مرد مشهور ... آخرین حرف من اینه که باید با اون صحبت کنم. مردونه و تنها! بهش بگو.

-دایی نمی شه، چون من قول دادم که از رابطه ی ما هیچ کسی اطلاع پیدا نکنه!

-باشه راز بمونه، اما من هم جزو این راز خواهم بود.

به جام روی میز نگاه کردم، یخ ها در آب پرتغال آب شده بودند و هاله ای بی رنگ روی آب میوه به وجود آورده بودند و من حتی یک جرعه هم از آن نخورده بودم. با شک به دایی گفتم:

-هر چه شما صلاح بدونید، اما من نمی خوام کسی مطلع بشه، نه می خوام آبروی اون بره و نه من رسوا بشم.

-مگه نمی گی عاشق شدی، عاشق که به فکر آبرو نیست.

-اما من می خوام عاشق با آبرویی باشم، به خودم قول دادم که هر وقت نخواست منو ببینه عشقش رو در دلم مدفون کنم و مزاحمش هم نشم.

-و اگر صدمه ای دیدی چی؟!؟

-مگر من بچه ام که صدمه ببینم؟! اگر منظور تون صدمه جسمی هست که مطمئن باشید هر گز این اتفاق نمی افته اما صدمه ی روحی را به جون می خرم بالاخره هر چیزی یه بهایی داره مگر نه؟!؟

-به خدا این نگاهت درست نیست، تو حکم یه بازمانده رو داری که باید سعی کنی خوشبخت بشی و زندگی دور از تنش داشته باشی.

-دایی جان من همه چیز رو به خدا سپردم، فقط و فقط خدا!!

-درسته اما سعی کن کاری نکنی که پشیمان بشی، از نظر من منطقی در انتخابت وجود نداره.

به چشمهای دایی نگاه کردم، انقدر پر بودم از هیجان عشق آرمان و چشمهای زیباش که با جدیت گفتم:

-پشیمون می شم، حتی اگر دلشکسته هم بشم، اون را با تمام روح و جانم قبول می کنم، انقدر آهسته پیش می رم که این دوست داشتن تبدیل به عشق بشه. و اگر واقعی باشه حرفای آرمان، و دلش آرامش بخواد من با تمام وجود تقدیمش می کنم.

دایی دستی به پیشانیش کشید و گفت:

-انگار حادثه پری و محمد دوباره تکرار می شه. من وامانده شدم چه کنم، نمی تونم یعنی حق ندارم جلوی احساس تو رو بگیرم، فقط می تونم نصیحتت کنم. به هر حال باید با ایشون ملاقات کنم، نمی تونم تو را به حال خودت رها کنم. باید بدونی که تو هر کسی نیستی. فکر نکنه که چون سوپر ستاره راه برای هر چیزی براش بازه. باید بدونه که تو هم عزیزترین موجود زندگی کسانی بوده و هستی... بدونه که دوستیش و محبتش شروطی داره، شروطی که اگر از اون سر بزنه، حتی لحظه ای هم نخواهم گذاشت اونو ببینی. باید فرق یه دختر خانواده دار و اصیل با خیلی از زن و دخترهای آزاد دور ورش را بدونه.

-هر طور صلاح بدونید دایی جان.

لبخندی زد و گفت:

-حالا نمی خواهی بدونی که من از کجا فهمیدم که با او در ارتباطی؟!

نگاهش کردم، خجالت می کشیدم از این همه پرویی که جلویی دایی به خرج داده بودم... گفتم:

-با خجالت و شرمندگی تمام، مشتاقم که بدونم.

-همون روزی که برف می اومد و تو از خونه بیرون زدی، فهمیدم!

-چه طور؟!

این را با تعجب گفتم. و دهانم نیمه باز مانده بود، آخر کسی را در خیابان ندیده بودم.

-اون روز من زودتر از تو از منزل بیرون رفته بودم که برای روز برفی کله پاچه بخرم، کله پاچه را خریده بودم و داشتم برمی گشتم... و به این فکر می کردم که پیام و تو را به سر کارت برسونم، با خودم گفتم این دختر در این هوای سرد، با این یکدندگی که داره حتما آواره ی خیابون های خلوت بالای شهر خواهد شد... داشتم وارد خیابان خودمون می شدم که تو را دیدم که کنار خیابان منتظر ایستاده بودی. درست همون لحظه که جلوی اتومبیل سیاه رنگ ایستاده بودی، البته می دانستم که این اتومبیل همسایه هست، چون بالاخره مردها به چیزهایی توجه دارند و به خاطر می سپارند که خانم ها کمتر به اون توجه می کنند. درسته که توی خونه حرفی نزدم اما می دونستم که

چه اتفاقی در همسایگی می افتد. یه مرد آگاه باید تا چند خیابان اطراف را هم زیر نظر داشته باشه، زندگی در این هیاهو بازار، ساده نیست! خلاصه اینکه ایستادم و به خودم گفتم، حتما همسایه تو را دیده و خواسته که بهت کمک کنه تا در این هوای برفی لطفی کرده باشه. اما از یه طرف اون هر کسی نبود و طبق گفته پدرش از مردم کناره گیری می کرد و از طرفی با خودم فکر کردم که محاله که یاسمن سوار اتومبیل او بشه. چون اونو نمی شناسه، تردید را در رفتارت و نگاهت دیدم اما بعد در کمال ناباوری سوار شدی، با خودم گفتم، پس قبلا او را دیدی و با او حرف زدی و می دونی که همسایه هست و گرنه این کار را نمی کردی، چون از تو چه پنهان چندین بار آمارت را گرفتم تا مطمئن بشم مورد سو استفاده کسی قرار نمی گیری و فهمیده بودم که تو همان یاسی مورد اطمینان قبل هستی.

با تعجب نگاهش کردم. دایی خندید و گفت:

-چی شد فکر کردی پیر شدم و دیگه هیچی نمی فهمم! نه بابا من تازه اول جوونیمه!

-دایی لطفا دیگه ادامه ندید، اینقدر شرمندهام که خدا می دونه، دلم می خواد زمین سر باز کنه و منو ببلعه!

-نه اینطور ها هم نیست. به تو اجازه می دم که بعضی تجارب را داشته باشی، چون نوجوان که نیستی، خانم تحصیل کرده و فهمیده ای هستی و درسنی که می تونی خودت تصمیم بگیری، اما زیر نظر بزرگترها و کسی که قسم خورده همیشه حامی یه دونه فرزند خواهرش باشه... پس مساله ی صحبت با ایشون را جدی بگیر!

-چشم دایی.

-آدرس دفتر کارم را بهش بده و بگو در اولین فرصت بیاد شرکتیم.

-چشم دایی.

-حالا بلند شو تا ببرمت محل کارت، مرخصیت ساعتی بود!

-می خواستم بگم....

-نمی خواد بگی، نه یلدا می فهمه و نه بقیه... نه به خاطر آرمان، بلکه به خاطر خودت که دوست داری این مساله پنهون بمونه. چون هنوز عاقبتش مشخص نیست پس بهتره کسی چیزی نفهمه

دیگر چیزی نگفتم. می دانستم که واسطه ی وصال مامان و بابا، دایی فرهاد بوده، شنیده بودم که روشنفکر ولی متدین است و منطقی برخورد می کند. ولی باور نداشتم که این قدر آرام و با متانت من را وادار به اعتراف کرده بود. وقتی به محل کارم رسیدم، صورتش را بوسیدم و گفتم:

-ممنون دایی جون، ممنون که شریک رازم شدید.

-اشتباه نکن من شریک کارت نمی شم و جلوی تو روهم نمی گیرم، اما نمی گذارم بی گذار به آب بزنی.

- می دونم، می دونم همین که کمکم می کنید، هوام رودارید، جای شکر داره، ممنونم دایی جان!

وقتی به ساختمان شرکت رسیدیم، از اتومبیل پیاده شدم و وارد ساختمان شدم، دکمه ی آسانسور را زدم و وارد شدم و در آئینه درون آسانسور خودم را نگاه کردم، رنگ به رو نداشتم، درست مثل یک مرده ی متحرک. وارد شرکت شدم، مهسا پشت میز نشسته بود و سرش حسابی شلوغ بود. با صدای آرام و بیجانی گفتم:

- سلام.

از جا بلند شد، لپ هایش سرخ بود، اما سرخی طبیعی، انگار زیادی خوشحال بود. جلو آمد، گفتم:

- حالت خوبه!؟

- سلام یاسی جونم. تو خوبی؟

- خوبم! ولی انگار تو بهتری، کبکت هم که خروس می خونه!

- برو توی اتاق تا من کارمو انجام بدم و پیام، واست خبر های خوب دارم. کلی حرف دارم!

- باشه... منتظر تم، زود بیا.

رفتم داخل اتاقم، چند glandانی که تازه روی لبه ی پنجره گذاشته بودم، را نگاه کردم، برگ های جدیدی جوانه زده بودند... روی میزم رانگاه کردم... درون یک glandان چند شاخه گل سفید لیلیوم می درخشید. البته که این سیستم شرکت بود که هر روز، تعدادی گل طبیعی روی تمام میزها می گذاشتند، بیشتر اوقات میخک، رز و مریم بودولی این بار این همه لیلیوم غیر معمولی بود. رفتم و پشت میز نشستم. یک پاکت روی میز بود، روی پاکت نوشته بود:

"خانم یاسمن محبوب"

سلام؛

یاسمن خانم، شما دریچه ای بودید به روی زندگی جدیدی که در انتظارم بود. به واسطه ی شما عشق حقیقی را شناختم و گوهری را که کنارم بود و از آن غافل بودم، یافتم. از دلسوزیتان و البته مناعت طبیعتان سپاسگزارم. به خاطر همه چیز متشکرم. اگر اهانتی صورت گرفت از صمیم قلبم از شما عذر خواهی می کنم. براتون یک عشق واقعی از خداوند خواستارم.

"برادرتون سعید پوران"

کاغذ را چند بار خواندم. انگار پروژه ای را با موفقیت گذرانده بودم، لبخند روی لبانم نقش بست. راضی بودم. گفتم:

- خدا را شکر، انگار من یک سوتفاهم بودم در زندگی سعید، خدا را شکر که راه درست را پیش رفتم.

کاغذ را درون کیفم گذاشتم و شروع به کار کردم، حدود نیم ساعت بعد مهسا وارد شد، بلند شدم و با لبخند به طرفش رفتمو محکم در آغوش کشیدمش. مهسا هم من را به خودش فشرد، آنقدر که نفسم گرفت، گفتم:

-وا خفه شدم، چرا این جور می کنی؟

ولم کرد و کمی عقب رفت... و دوتا دستامو گرفت و گفت:

-می دونم تو واسطه شدی تا محمد آقا با سعید صحبت کنه.

-به به آقای پوران رییس محترم تبدیل شده به سعید... شاید هم سعید جان!

لبخندی زد، لب هایش گل انداختند، چشمان درشت و آرایش شده اش را به من دوخت و گفت:

-آقای پوران همه چیز را به من گفت و منم به اون اعتراف کردم، وای نمی دونی چه حالی بود. اشکام الکی الکی می ریخت، کلا آبروی خودم رو بردم.

روی صندلی نشستیم. برایم تعریف کرد که او گفته از روز اول که وارد شرکت شده عاشق سعید شده بود و با خلوص نیت و عشق همه ی کارها را انجام داده و آرمانها و عقایدش، حرف زده بود. پوران هم وقتی درباره ی مسایل خصوصی با او صحبت کرده بود به این نتیجه رسیده بود که مهسا همان گمشده و به قولی نیمه پنهانش هست و خواهان ارتباط بیشتر شده بود... من با دقت حرفهای مهسا را که با آب و تاب می گفت گوش دادم و بعد گفتم:

- خب پس چند وقت دیگه شیرینی می خوریم، آره!؟

-قرار شده با خانواده در میان بذاریم و کمی باهم بیشتر آشنا بشیم.

-چیزی از زندگی پوران هم هست که تو خبر نداشته باشی؟ دیگه چه آشنایی بیشتری؟! کارراتمام کنید بره تا ماهم به عروسی بیایم.

-من می شناسمش، ولی اون به من زیاد دقت نکرده بود، می دونی یعنی بیشتر در حیطه کاری و روزمره گی باهم بودیم و نه بیشتر.. بهتره بهش وقت بدم که خودم و خانواده ام رو بشناسه، که بعد پشیمون نشه... به هر حال از تو ممنونم.

متعجب گفتم:

-از من چرا؟! خدا اون بالاست، باید از اون تشکر کنی!

-بله خدا که جای خودش را داره ولی تو هم از سعید گذشتی، حالا واقعا به خاطر من بود یا...

بین حرفش پریدمو گفتم:

-نه به خاطر تو بود و نه به خاطر سعید. فقط به خاطر این بود که من برای او ساخته نشده بودم، در واقع این یه سو تفاهم کوتاه مدت بود، شاید آقای پوران که دنبال تشکیل خانواده بود راهش رو اشتباه اومده بود، چرا که تو جفت اصلی اون بوده و هستی، اون یه دختر شنگول و با روحیه ای مثل تو می خواست تا خوشبخت بشه. من به دردش نمی خوردم. واسه همین از یلدا خواستم که به محمد بگه با سعید صحبت کنه، تا سعید بدونه یکی هست که عاشقشه و براش حاضره هرکاری بکنه، تا بدونه راه درست کدومه، من می دونم که شما جفت خوب و عاشقی خواهید بود.

مهسا با چشمهایی که اشک در اون حلقه زده بود و با قدرشناسی گفت:

-از ته دل آرزو می کنم که تو هم به اونی که دوست داری برسی و اگر تا به حال عشق رو تجربه نکردی، به بهترین شکل تجربه اش کنی. دوست خیلی خوبی هستی یاسی. خوشحالم که بهت نزدیک شدم.

بعد هم من را بوسید و به سرعت از اتاق خارج شد. اشک از چشمهام فروریخت. دلم برای خودم گرفت. عاقبت کارم چه بود با آرمان نمی دانستم. حالا که بعد این همه سال عاشق شده بودم. دلم می خواست این عشق اول پایدار و ابدی باشد. گوشی تلفنم را از کیفم بیرون آوردم و برنامه ی واتس آپ را باز کردم و به صفحه ی سعید پوران رفتم و برایش نوشتم:

"من کاری نکردم که شایسته قدر دانی باشه. فقط می گم که ؛" شما مدیون کسی هستی که با چیزی گران بهاتر از طلا به تو خدمت می کند. یا از قلبت به او ارزانی کن و یا به او خدمتی کن" (جبران خلیل جبران).

پیام را فرستادم و به طرف میزم رفتم. سرشار از احساس بودم. نمی دانستم چه کنم، نمی دانستم چه خواهم کرد، اما آن چه تا به حال اتفاق افتاده بود، بر آمده از قلبی بود که سالیان درازی زیر خرواری از گوشت و پوست مدفون شده، و حالا برای کسی به طپش افتاده بود. جوانه ای زده بود، و در حال رشد بود، می خواستم آن جوانه را به ثمر برسانم. آنقدر سیرایش کنم تا درختی بشود و حکایت به وجود آمدنش قصه ای باشد برای دیگران، شاید قصه ی عشق من هم می توانست به عظمت عشق پدر و مادرم باشد. چون خون آنها در رگهایم بود که هر کدام، عاشقی مجنون بودند و حالا ترکیب خون آنها در رگهایم می تازید تا جوانه ای را که در دلم زده بود به ثمر برساند.

روزگرم آنچنان بود که نمی دانستم که هستم و چه هستم. آیا او قصد آزارم را داشت و یا خیر خواهم بود. چرا جوابم را نمی داد؟! چرا سایه مهربانش را نمی دیدم؟ چرا اسب سیاهش دیگر در آن خیابان پر از درخت، عبور و مرور نمی کرد؟ چرا نمی توانستم دل بکنم از آن چشمان زیبا؟! چشمانی که حقایق زیادی پشتش پنهان بود. اصلاً چرا خود را به کام این ازدهای مهیب سپردم، چرا هر زنی چون پیچکی مردی را می خواهد که کنارش بر روی دیوار وجودش بپیچد و با اتکالی به او به اوج آسمان برسد، گلهایش را در پر تو آفتاب درخشان ترین نور و بلندترین اوج دیوار به آسمان تقدیم کند؟ آیا این جز قدرت بیکران خداوند نیست که از اول حوا را برای آدم آفرید تا آدم به او دلخوش کند! آری خداوند عشق را در رگ ها و حفره های تن آدم دمید و آنگاه حوا را آفرید، تا



آدم ذره ای از عشق دمیده شده ی پروردگارش را نصیب حواکند و در چهره ی حوا عشق را ببیند، عشقی که هدیه ی خدا بود.

از کرده ی خود پشیمان بودم. به دایی قول داده بودم، او را به دفترش بفرستم. اما او گلی بود که در پرتگاهی که انتهایش دره ای بود. پر از هزاران مار خطرناک و من چگونه می توانستم آن گل را بچینم؟!

چطور توانستم آنقدر پیش بروم؟ در حالی که راهی برای پایین رفتن نبود. و در این هنگام فقط صبر می توانست چاره ساز باشد. هر روز با نگاه دایی مواجه می شدم که بازبان بی زبانی می گفت:

- پس چه شد آنکه آنقدر به او دل بستنی و من مبهوت و گیج نگاهم را خیره به جایی می کردم که معنایش ناکافی بود.

سه یا چهار روز بود که خبری از او نبود. من که برایش نوشته بودم در حسرت دیدارش آوراره ترینم، پس چرا حتی جوابی کوتاه هم برایم نفرستاد؟ چرا؟ او حتی جواب تلفن هایم را نمی داد؟

افکارم گیج کننده بود، آینده ای را می دیدم که تنها در گوشه ی اتاق نشسته ام و دلم می سوزد از اینکه برای اولین بار عاشق شدم. آن هم عاشق کسی که عاشقم نبود. شاید از سر دلسوزی یا تفنن دوستی ساده ای با من برقرار کرده بود، پس آن نگاه مشتاق و دستان گرم در غروب آفتاب چه بود؟!

اگر آن نگاه جز یک چشمک ساده به دشتی پهناور نبود چه؟!

دوسه روزی به عید نوروز مانده بود. دقیقاً از نیمه اسفند ماه دیگر او را ندیده بودم، اتومبیلش درون خانه اش بود، اما از خودش خبری نبود. تلفنش را جواب نمی داد و من جز تلفن همراه و تلفن منزلش شمارهای نداشتم که با او تماس بگیرم. سر افکنده بودم. در مقابل نگاه دایی اما باز هم بارقه ای از امید در دل داشتم. حقیقت راهمان ابتدا قبول کرده بودم پس اگر شکستی در کار بود، من آماده پذیرش آن بودم.

در آن خیابان پر درخت که مردم حالا زیر جوانه های نورسته آن درختان عبور می کردند و از هر وقت دیگر شلوغ تر بود، هر کسی در تکاپوی تهیه ی لوازم عید نوروز بود.

پسرک کوچکی کنار خیابان ایستاده بود. چند سبزه جلوی رویش بود و تعدادی ماهی، در آکواریوم کوچکی کنارش گذاشته بود. من و مهسا آن روز باهم بودیم. پسرک آنقدر صورت مظلومی داشت که دلم برایش سوخت. روبه رویش ایستادم و گفتم:

- سبزه ها چه قیمتی هست؟

- خانم فقط ۳۰۰۰ تومان!

- یه دونه به من بده!

مهسا گفت:

- یاسی سبزه واسه چی می خواهی؟ زن داییت که یه عالمه کاشته.

به چشمانش نگاه کردم و او نگاهم را فهمید... و به پسرک گفت:

- دوتا ماهی هم من ازت می خرم.

پسرک شلوار لی کهنه ای به پا داشت و کفش های کتانی پوشیده و پیراهن تمیز اما رنگ و رورفته ای داشت. کتاب درسی اش هم کنارش گذاشته بود. پیک نوروزی اش آنقدر نو بود که می درخشید، برقی در چشمانش درخشیدن گرفت، رفت و از بین سبزه ها یکی را که روبان قرمزی داشت آورد و گفت:

- همه ی سبزه ها خوب هستند خانم. مادر بزرگم کاشته.

سبزه را از دستش گرفتم و یک ده هزار تومانی به او دادم. در جیب مندرسش به دنبال اسکناس بود، تا بقیه ی پول را به من بدهد. گفتم:

- صبر کن سه تومنش واسه سبزه ست. بقیه اش هم عیدی خودت.

لبخندی روی لبانش آمد. گفتم:

- مهسا تو کدوم ماهی رو می خواهی؟

مهسا دو تا ماهی انتخاب کرد. و پول آنها را به پسرک پرداخت کرد. پسرک هر دو را درون پلاستیکی انداخت. کمی آب از آکواریوم روی آنها ریخت و به دست مهسا سپرد. مهسا پلاستیک را بالا گرفت و ماهی ها را نگاه کرد و گفت:

- یاسی ببین این منم، این هم سعیدا!

بعد به سراغ آکواریوم رفت و ماهی هارا در آب انداخت و به پسرک گفت:

- عیدت مبارک!

آن پسرک در حالی که پول ها در دستش بود هاج و واج به مهسا نگاه کرد و ما از کنارش گذشتیم. به راه خودمان رفتیم. صدای پایش را شنیدم که هیکل نحیفش روی آن سنگینی می کرد. صدا زد:

- خانم... خانم....

برگشتم. او گفت:

- راستش رو بگین این صدقه بود یا پول سبزه؟

خندیدم به زکاو و نکته بینی پسر بچه و گفتم:

-گلم من کی باشم که بخوام به تو صدقه بدم؟

-خانم به خدا من زحمت می کشم، تا روزی حلال در بیارم. دوتا خواهر دبستانی دارم و یه دبیرستانی. اون دوتا که زیاد خرجی ندارند. اما دبیرستانی هر روز باید یه مسافت طولانی رو بره و برگرده، بالاخره دختره باید با آبرو باشه. اما من هیچ وقت از کسی صدقه قبول نمی کنم.

از لفظ کلامش متعجب شدم، اشک در چشمانم حلقه زد. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-من صدقه ندادم که! من...من...

مهسا که حال بد من را دید، حرفم را برید و گفت:

-چرا بابا و مامانت کار نمی کنن؟

لبخند محزونی زد و گفت:

-مامانم که عمرش روداده به شما، بابام هم زمین گیره، دوسه سال پیش از داربست افتاد، قطع نخاع شد، بیمه هم نبود. ما هم از اون موقع تا حالا با همین دست فروشی و این کارها خرج خونه رو می دیم!

اشک از چشمهایم سرازیر شد. او گفت:

-خانم دل نسوزونید، شما خبر ندارید مثل من توی این شهر زیاده، باز من یه مادر بزرگ دارم که یه خونه ی قدیمی داره و ما اونجا زندگی می کنیم و کمکم می کنه که بتونم یه درآمدی داشته باشم. همین سبزه ها رو اون کاشته. تا من بتونم بفروشم و روزی سه تا خواهرمو در بیارم.

-من هم مثل تو طعم یتیمی را چشیدم، اما مثل تو مرد کم گیر میاد. من مقاومت تو رو نداشتم... کلاس چندمی داداش کوچیکه؟

-اول راهنمایی رو خوندم. پیک رو هم گرفتم، ولی دیگه بعد از عید نمی رم مدرسه. می خوام برم یه جایی بنایی کار کنم.

دلش شکست، با ناراحتی گفتم:

-هر چه کردی و هر چه می کنی فقط مرد باش، گول کسی رو نخور دنیای بدیه، زورگو زیاده... حواست جمع خانواده اتو خواهرات باشه... وای یه وقت معتاد نشی!؟

خندید و گفت:

-نه آبجی حواسم هست، آخه منو چی به این حرفها!

دستی به گونه اش کشیدم و گفتم:

-خدا خیرت بده و به روزیت برکت عطا کنه.

و بعد از او دور شدم. اما مهسا هنوز ایستاده بود و با آن مرد کوچک صحبت می کرد. من نمی خواستم بیشتر بشنوم. دل شکسته و نازک من با آن حوادث، دیگر قدرت نداشت. اشکی که روی گونه ام می ریخت فقط و فقط به خاطر مردانگی آن مرد کوچک بود که آبروی خواهرانش را می خواست... ای کاش خواهرانش هم قدرش را بدانند. و در این آشفته بازار گول کسی را نخورند. ای کاش به خاطر مردانگی برادرشان به جایی برسند که برادر بی کس و کارشان به آنها افتخار کند

آهسته می رفتم، مهسا تندو تند آمد و به من رسید. دستم را در دست گرفت. هیچ چیز نمی گفت و من هم حرفی نداشتم برای گفتن. ما در روزمرگی و عشق غرق شده بودیم در حالی که زندگی بسیاری از مردم در شهر بسته به تکه نانی بود. ما برای مارک کفش و کیفمان شور می زدیم و مارک لوازم آرایشمان را مقایسه می کردیم که مال کدام یکی گران تر و مرغوب تر است، در حالی که پدرانی بودند که در آرزوی خریدن یک جفت کتانی ارزان برای فرزندانشان مغازه ها را می کاویدند. دنیای غریبی است. باز در حکمت کار خداوند ماندم. که چرا فقیر و غنی را در کنار هم قرار داده و این را بلند گفتم.... مهسا لبخند زد و گفت:

-فکرم را خواندی!

-همیشه در حکمت کارش می مونم، این رو همیشه به بابا می گفتم و او در جوابم می گفت:

-به قول جبران خلیل جبران؛ "اگر از حل همه ی رازهای زندگی فارغ نشوی، مشتاق مرگ می شوی، زیرا مرگ یکی از رازهای زندگی است!"

مهسا گفت:

-چه پر مفهوم و زیبا.

و بعد ساکت شد، معلوم بود که ذهنش به دنبال راهی است برای حل مساله ای که او را درگیر خودش کرده بود. با مهسا به خانه دایی رفتیم. سبزه را بردم و درون تراس اتاق خوابم گذاشتم تا آفتاب بخورد. لباسهایمان را عوض کردیم و به طبقه ی پایین رفتیم. یلداهم آمده بود، دخترش تپل تر و بزرگتر شده بود. لباس زیبایی به تن داشت و یلدا هم غرق در طراوت و شادابی. چهره ی پسرک از جلوی رویم کنار نمی رفت. حتی وقت خوردن غذا هم بغض گلویم را می فشرد با خودم گفتم؛ "این هم یکی از هزاران بود، چه می توان کرد، زندگی گاهی با کسانی سر سازش ندارد. خداوند خودش روزیشان را برساند. خداوند خودش یار و یاورشان باشد، چرا که همه ی ما بندگان او هستیم."

شب با یلدا و مهسا بیرون رفتیم و خرید کردیم. سعی کردم به چیزی فکر نکنم. چند دست لباس شاد انتخاب کردم. با آمدن بهار می خواستم طراوت و سبزی را به خانه ی دلم بیاورم. بلوز سبز بهاری آستین بلند ابریشمی و شلوار شیک مشکی می توانست خوب باشد. ناخود آگاه به یاد آرمان افتادم که گفته بود رنگ سبز به شما خیلی می آید. راستی رنگ مورد علاقه ی آرمان چه بود. آیا فرصت می شد از او بپرسم؟ از ته دل آرزو کردم یک بار دیگر او را ببینم. فقط یک بار دیگر!

روز بیست و نهم اسفند ماه بود، شرکت تعطیل شده بود، شب سال تحویل بود، و قرار بود مثل هر سال همه به منزل دایی بیایند، خانم جون از دو روز قبل آمده بود، زندایی در حال مهیا کردن منزل برای سال نو بود و آنقدر همه جا را برق انداخته بود که دلم نمی آمداز جایی عبور کنم و اثری برجای بگذارم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم به خانم جون ملحق شدم و آتش خوشمزه ای را که دایی صبح زود خریده بود، خوردم. بعد لباسم را تن کردم و گفتم:

- با اجازتون من یه سر می رم بیرون و میام.

دایی نیم نگاهی به من انداخت، اما من خودم را به آن راه زدم. از منزل بیرون رفتم، جلوی درب خانه اش ایستادم و برای چندمین بار در این مدت با ناامیدی زنگ خانه اش را فشردم. اما کسی جواب نداد، دوباره زنگ را فشردم. می خواستم اگر جواب نداد تا سر خیابان بروم و اگر آن پسرک را دیدم، پولی به عنوان عیدی به او بدهم تا برای شب عید جیبش پر باشد. البته در کمال خوشحالی فهمیده بودم، مهسا و سعید خانه ی پسرک را پیدا کرده بودند و می خواستند این خانواده را ساپورت مالی کنند، تا پسرک و خواهرهایش بتوانند با خیال راحت درس بخوانند. برای همین روحیه دوباره ای گرفته بودم. می خواستم یک بار دیگر پسرک را ببینم و چهره شادش را مشاهده کنم. با ناامیدی از کنار در منزلش کنار رفتم و آهی کشیدم و به قصد رفتن به سر خیابان قدم برداشتم که ناگاه با صدای کسی که می گفت:

- بله؟! آکیه!؟

سر جایم میخکوب شدم. اما زود به خودم آمدم و جلوی دوربین آیفون رفتم. صدای نازنینش که گفت:

- یاسی عزیزم... تویی؟! بیا داخل!

قلبم را به تپش وا داشت. با دلهره وارد حیاط منزلش شدم و یک بار دیگر فکر کردم که چه به تن کرده ام، مانتوی سورمه ای که روی بلوز سفید و شلوار جین پوشیده بودم و شال سیاه رنگ و صورت بدون آرایش. زیادی بی روح بودم! یعنی حال و حوصله ی آرایش را نداشتم. باز جای شکرش باقی بود که تازه دوش گرفته بودم و موهایم هنوز بوی شامپوی ملایمی می داد و طبق عادت هر روز از عطر خوشبویی که هدیه یلدا بود زده بودم. به حیاط سرد و بی روح خانه اش چشم دوختم. اتومبیلش پر از خاک هایی بود که قطرات بارانی که از در زهای سقف پارکینگ، بر روی آنها نقطه هایی حکاکی کرده بود. با تردید تا جلوی بهار خواب رفتم، نرده ها را گرفتم و از پله های مرمر سیاه

رنگ بالا رفتم. در شیک چوبی و براق سیاه رنگ نیمه باز بود و حصار فلزی جلوی در که برای امنیت بیشتر بود به طور کامل باز بود. در را هل دادم و وارد شدم. از آن همه جراتی که به خرج داده بودم، خودم هم حیرت زده بودم!

پاگرد بزرگی که درون آن یک میز گرد با یک گلدان بزرگ بر روی آن قرار داشت در بدو ورود نظرم را جلب کرد. گل های تاز هی رز و آزالیا در آن می درخشیدند و لوستر بزرگ و پر از کریستالی دقیقا بالای میز قرار داشت که نور را بر روی گل ها چند برابر می کرد. در آن سکوت صدایی گفت:

-سلام یاسی، بیا من اینجا هستم.

به دنبال صدا از کنار میز گذشتم و وارد سالن بزرگی شدم که به سبک امروزی و مدرنی دکور شده بود. عکسی از او در ابعادی بسیار بزرگ در قابی فاخر و کنده کاری شده به رنگ نقره ای می درخشید. که تا از ورودی وارد سالن می شدی، می توانستی آن را ببینی. خانه اش به رنگ سفید، نقره ای، خاکستری و بنفش بادمجانی بود. مسلما دکور این خانه کار یک دکوراتر ماهر بود. دکور کاملا مردانه که رنگ بنفش بادمجانی در آن نقطه ای متمایز بود. در بعضی کاغذ دیواری ها، و کریستال ها و الیمان ها به کار رفته بود. فرش کف سالن که میان کانپه های راحتی مشرف به تلویزیون بودند، به رنگ مشکی و نقره ای بود و روی فرش میز بزرگی قرار داشت و روی آن تندیس زنی برهنه بود که در خود پیچیده بود. در میان آن همه تجمل و زیبایی به دنبال لبخند ساده و چهره ی آشنایش گشتم... اما پیدایش نمی کردم. دوباره گفت:

-یاسی اومدی؟ من اینجا توی آشپزخونه!

در دلم گفتم: "ای مغرور، چرا از من استقبال نکرد؟ من که کل غرورم رو له کردم، حتی در پیام هام التماسش کردم که جواب بده. چرا اینقدر بی تفاوتی؟!"

بی حوصله دید زدن بقیه سالن را فاکتور گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم. آشپزخانه ی بزرگ و آپن دقیقا در انتهای نشیمن بزرگ و پشت میز بیلیارد بود. کابینت های نقره ای و مشکی و نور کم آشپزخانه خیلی دلگیر به نظر می رسید. آخه چرا این مرد اینقدر به رنگ تیره علاقه داشت؟ از کنار آپن به آشپزخانه بزرگ و وسیع وارد شدم. بالاخره او را دیدم، آنجا پشت میز غذا خوری نشسته بود. و با لبخند به من نگاه می کرد، لیوانی نسکافه جلوی رویش بود. و روی میزش ظرفی شیرینی گردویی قرار داشت با اشتیاق نگاهم کرد با همان نگاه زیبا و لبخند جذابش و گفت:

-خوش اومدی خانم کوچولو! دلم واست تنگ شده بود، بیا اینجا ببینم.

بغض بی موقع گلویم را می فشرد. جلو رفتم، دستهایش را از هم باز کرده بود و با سری که به یک طرف مایل بود نگاهم می کرد. به او نزدیک شدم و به جای فرو رفتن در آغوشی که به معنای واقعی برایش هلاک بودم، دست هایش را گرفتم و با چشمهای اشکی نگاهش کردم، اما او بدون هیچ رودربایستی من را به طرف خودش کشید و در آغوشش فشرد. حالم گفتنی نبود. روی موهایم را بوسید و کنار گوشم گفت:

-خیلی دلتنگت بودم، خانم همسایه!

از او فاصله گرفتم و به چشمهایش خیره شدم و گفتم:

-این بود اون دوستی که ازش دم می زدی؟ منو سر کار گذاشتی؟، تو اگر دوستم بودی، اگر واقعا دلت تنگ شده بود، لااقل جواب پیاممو می دادی... حتی چک نکردی اون واتس آپ و تلگرام لعنتی رو. می دونی روزی هزار بار چک می کردم؟ نبودی! چرا؟ می دونی منم دلتنگت بودم؟ نگرانتم بودم؟ روزها رو چطور گذروندی که یادی از من نکردی، رفیق شفیق و مهربونم!

و بعد اشکهام سرازیر شد، اما آرمان هنوز مهربان می خندید... با نوک انگشتش اشکهایم را پاک کرد و دو باره من را به طرف خودش کشید، و باز در آغوشش فرو رفتم. دست به روی موهایم می کشید و با صدای بمی گفت:

-بی وفا نیستم، به یادت بودم عزیزم اما...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

-نمی خوام قید و بندی بارت بسازم، ولی در کمال تاسف دایی خبر دار شده آرمان!

با دودستش من را کمی عقب راند و با چشمهای متعجب گفت:

-چی گفتی؟!

-گفتم دایی جانم خبر دار شده، اون روز برفی منو دیده که سوار ماشینت شدم. و اونچنان با حرفهای منو شرمسار کرد که نمی دونستم باید چی جوابش رو بدم. هشدار داد که حواسم باشه اما من با غرور گفتم که تو ساده ای، مهربونی و حتی قول دادم که به دیدنش می ری، اما تو....

دوباره لبخند زد و دستنی به گونه ام کشید و نفس عمیقی کشید و گفت:

-آروم باش خانوم خوشگله، یه راه حلی واسش پیدا می کنم.

اما من که عقده ی این چند وقت بی خبری را داشتم ادامه دادم:

-تو حتی جواب حسرت دیدارمو ندادی... می دونم که گفته بودی هنوز شک داری، اما یه کم مروت هم خوب بود آرمان! من این روزها رو به سختی طی کردم، چندین بار پشت در خونه ات اومدم در زدم. زنگ زدم. اتومبیلت بود اما خودت نبود. دلم هزار راه رفت... می دونم تو وقتت طلاست... من... هووووف...

غمگین شد. دستم رادر دستش گرفت. اما من دستم را پس کشیدم و ازش فاصله گرفتم یک صندلی را عقب کشیدم و روی آن نشستم. این پس کشیدن از قهر نبود، از ترس بود، از گرمای وجودش می ترسیدم، از عطر تلخی که من را از خود بیخود می کرد، و ناخود آگاه به یاد هشدارهای دایی افتادم و سعی کردم عقب نشینی مصلحتی کنم. و آرمان این عقب نشینی را به حساب قهر گذاشت. لبخندی زد و گفت:

- یاس جان، گریه نکن، اگر حرفات تموم شده اجازه بده من هم از خودم دفاع کنم!

تازه فهمیدم، چقدر با عصبانیت و صدای بلند به او تاخته بودم. مگر من که بودم، چطور به خودم حق داده بودم که از او توقع پایبندی داشته باشم، در حالی که اولین حرفش به من این بود که او حوادث بدون پیش بینی در زندگی روزمره اش زیاد دارد. شاید جای دیگر چشمانی درخشان تر اسیرش کرده بود. با غصه و شرمندگی گفتم:

- ببخشید .... توقع زیادی داشتم. حواسم به حرفامو صدام نبود. ببخشید زیاده روی کردم!

آرمان دوباره دستش را جلو آورد و دستم را فشرد و گفت:

- گریه نکن! خانم خوشگل خودم! گریه نکن ...

و بعد به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- دستمال روی پیشخوانه، بلند شو و بیارش، ببخش که من بلند نمی شم. آخه تو فرصت ندادی که بگم پام شکسته!!

بدون توجه به موقعیت با شنیدن این حرف، اشکهایم را با شالم پاک کردم و حیرت زده از روی صندلی بلند شدم و دوزانو روی زمین نشستم. و به زیر میز نگاه کردم. گچ آبی رنگی روی پای چپش بود و فقط انگشتان پایش پیدا بود.. شلوار راحتی به پاداش که مانع از دیدن آن گچ آبی جیغ شده بود. و من هم که آنقدر هیجان زده بودم که اصلا به پاهایش نگاه نکرده بودم. دستهایم را به روی لبهایم گذاشتم و به پاهاش خیره شدم. بعد به صورت مهربانش نگاه کردم. مثل همیشه لبخند به لب داشت، صورتش حالت معصومی گرفت و گفت:

- بلند شو از روی زمین، دختر لوس بدعنت! من اینقدر ها هم که فکر می کنی بد نیستم... کلی دعوا کردی!

با حیرت به او زل زده بودم، فکر کنم قیافه ام حسابی خنده دار شده بود که لبهایم را گاز می گرفت که خنده اش را پنهان کند. لب پایینم را گاز زدم و با خجالت به او چشم دوختم و گفتم:

- آخه چرا؟ کی! چچور؟

زد زیر خنده و گفت:

- خیلی بامزه شدی، لبتو داغون کردی ... نکن اون کار رو! دقیقا شکل یه دختر بچه کنجکاو شدی. ای جانم!

من بلافاصله به زمین چشم دوختم و از شرم گوشه‌هایم داغ شدند. آرمان دست به چانه ام زد. و سرم را بالا آورد. دسته ای از موهایم که روی صورتم بود را عقب زد و گفت:

- توی همین حیاط لعنتی سُر خوردم. همون شبی که تو رفتی، وقتی رفتی توی خونه منم اومدم داخل، تاماشین رو پارک کردم. سریع به داخل ساختمون رفتم. اما وقتی لباسم رو عوض کردم یادم اومد که گوشی های تلفن همراهمو مجله هاو دیالوگ هامو نیاوردم. پس برگشتم تا اونها رو بردارم حیاط زیادی لیز بود، البته حواسم جمع



بود. وقتی برگه ها و گوشه ها رو برداشتم بارون شدت گرفت ، خواستم خیس نشم با سرعت به طرف ساختمون رفتم، دقیقا روی اولین پله لیز خوردم و نتونستم نرده رو بگیرم. کل وسایلی توی دستم توی هوا پخش شدن، خودم هم به شدت زمین خوردم. نمی دونی چه وضعی بود، نفسم بند اومده بود از شدت درد. اصلا نفهمیدم گوشه هام کجا افتادن، دور و برم پر از برگه ها و مجله ها بود. به امید اینکه تو پشت پنجره باشی به پنجره ی اتاقت نگاه کردم، می دونستم که اون موقع یا داری شام می خوری و یا مشغول کاری که پشت پنجره نبودی. هیچ کس دیگه ای هم نبود، هرچی دور و ورم رو نگاه کردم گوشه ها رو توی تاریکی ندیدم. به زحمت خودمو کشوندم توی خونه. و از تلفن خونه به پدرم زنگ زدم . و از حال رفتم. پدرم یه کلید یدک داره واسه مواقع اضطراری... با عجله اومد و منو با همون لباسهای منزل برد بیمارستان، عکسبرداری کردن و گفتند استخوان پام ترک برداشته و گچ گرفتن، اما بیشتر دردم به خاطر کوفتگی کمر و پشتم بود. این شد که ۱۴، ۱۵ روز خونه پدرم موندگار شدم. فردای همون روز پدر اومد منزل و دنبال گوشه ها گشت و توی باغچه پیداشون کرد. متاسفانه هر دوشون داغون شده بودند و چون تا صبح بارون شلاقی می زد هم سیم کارتها و هم گوشه ها سوخته بودند. من نه تلفنت رو داشتم و نه توی این مدت تونستم برم دنبال تعویض سیم کارت ها. امروز صبح رفتم و سیم کارت جدید گرفتم و البته گوشه جدید. حالا اگر می شه برو بالا توی اتاق خوابم اون گوشه ها و سیم کارت ها رو بیار. پدر حواس پرتم فکر کنم بالا گذاشته باشه ، چون هرچی نگاه کردم این دور و ور نبودن. بزار سیم کارتی که شماره اش رو داری همین حالا فعال کنم دوباره تا منو نکشتی!

و بعد زیر خنده زد. از روی زمین بلند شدم شالم روی شانه هایم افتاده بود. شال را روی سرم انداختم و از آشپز خانه بیرون و به سالن رفتم. از نشیمن رد شدم ، حالا می توانستم قسمتی از سالن را که در سطحی بالاتر از نشیمن بود ببینم. یک دست مبلمان استیل سفید رنگ با چوب های کنده کاری نقره ای و فرش سفید و نقره ای در آن قسمت قرار داشت با دیوار اصلی به رنگ بنفش بادمجانی و طرح دار. تابلوهای نفیس و نورهای دیواری هم آذین این چیدمان بودند ، از کنار این محیط گذشتم و به پله های عریض و هلالی کنار سالن رسیدم و از آنها بالا رفتم. یک هال خصوصی بزرگ با کاناپه هایی به رنگ سیاه و دیوار اصلی این هال که با عکس سیاه و سفید آرمان پوشیده شده بود. در گوشه ای از هال هم تعداد زیادی عروسک قرار داشت و به دیوار دیگری تعداد زیادی لوح تقدیر آویزان بود و بر روی شلف های دیواری هم تعدادی جایزه سینمایی می درخشید. از هال گذشتم و به اولین اتاق رسیدم در را باز کردم که با تعداد زیادی وسیله ورزشی مواجه شدم ، در رابستم و به اتاق دیگر وارد شدم. که خوشبختانه همان اتاق خواب آرمان بود. قلبم به طور دیوانه واری می کوبید. من در اتاق خواب آرمان ایستاده بودم و به تخت دونفره سیاه و براقش با ست خاکستری روی آن نگاه می کردم. لحاف و، بالش و کوسن ها مرتب چیده شده بودند. میز توالی و یک کاناپه سیاه رنگ . پوستر دیگری از خودش بر روی یک دیوار باز هم سیاه و سفید بود. و دو در که در اتاق بود یکی بسته بود که می دانستم سرویس بهداشتی "مستر روم" هست و دیگری که عریض و کشویی بود و باز ... و می دیدم که اتاق لباس بود با تعداد زیادی کمد و قفسه و یک آیینی ی قدی بر روی یک دیوار مابین کمدها. از کنجکاوای دست کشیدم و به اطراف نگاه کردم برای یافتن جعبه موبایل و سیم کارت، آنها را روی میز توالی دیدم و برداشتم و به سرعت به طبقه پایین رفتم . دو در دیگر هم در طبقه ی بالا بود

که مطمئناً اتاق خواب بودند. به آشپزخانه رفتم. و جعبه ها را روی میز گذاشتم، همان مدل گوشی مارک اپل بود. سیم کارت ها را روی تلفن ها انداخت و گفتم:

-خب اینم از این. خیالم راحت شد. حالا می رم و پیام های این خانوم بد اخلاق رو می خونم، خوبه که سیستم اپل به حساب پشتیبان داره.

و بعد خندید... من به او نگاه کردم و گفتم:

-حالا بعد بخون، لازم نیست الان منو خجالت بدی.

باز هم بلند خندید و به کارش ادامه داد، فکر کنم شعرهایی که براش فرستاده بودم را خواند که گفتم:

-به به ... طبع بلند و زبان شیوایی داری عزیزم.

اما من به پایش خیره شده بودم. به حادثه ای که بار دیگر او را از من دور کرده بود، به کوفتگی ها و خون مردگی هایی که نصیبش شده بود، به دردی که کشیده بود و به پای محصور در گج آبی جیغی که در تیر رس نگاهم بود. و انگشتان پایش با ناخن های چیده شده و مرتب.

پیامک هایم را خواند و گفتم:

-لحظه ای که در حسرت دیدار من آواره ترین بودی، به خدا درد می کشیدم. لحظه ای که تا منزل من فاصله ای نبود، به یادت بودم تا کمکم کنی. ولی افسوس که تا سالن بیشتر نتوانستم خودم رو بکشم. آخه چه می دونستم قراره اینطور زمین بخورم، وگرنه گوشی ها رو محکم تر می گرفتم. بعد از اون که به منزل پدرم رفتم، هم اونقدر گرفتار و مریض بودم و شدت این کوفته گی ها زیاد بود که، نشد، یعنی نتوانستم به دنبال تعویض سیم کارت و غیره برم. از طرفی جلوی خانواده هم ریسک بود که زیادی مشتاق باشم برای انجام این امور. تا به حال هزاران شایعه و حرف آنها را رنجانده بودم. من روزی شوهر کسی هستم و روز دیگر طلاقش می دهم و با یکی دیگه دوست می شم. هر چقدر هم که اونها به روی خودشان نیاوردند، اما باز هم می رنجند. از این شایعات. پش سعی کردم که وقتی سرپا شدم خودم به دنبال سیم کارت ها برم. بله موضوع به همین سادگی بود. چه کنم غوطه ور در شهرت و ثروتم اما آسایش ندارم، تو آسایش منی نمی خوام لو بری.... می ارزید که چند روز صداتو نشنوم.... منو ببخش به خاطر دلتنگیت. فقط واسه این بود که از دست ندمت!

اشکمو پاک کردم و ناخود آگاه سرم را روی زانوانش گذاشتم. دستش را روی موهایم کشید و گفتم:

-گریه نکن خانم همسایه، خوشگل من!... حالا هم پاشو واسه خودت یه قهوه بریز با هم بخوریم.

-نمی خوام!

-پس لااقل به من کمک کن تا به سالن پیام، خسته شدم از این صندلی.

سر از روی زانوانش برداشتم. و از جا بلند شدم. کنارش ایستادم، گرمای وجودش مال چه کسی بود؟ آیا واقعا مال من بود؟ واقعا من آرامشش بودم؟ من که تازه از راه رسیده بودم و دوبار بیشتر با اون نبودم!

آرمان یک دستش را روی میز گذاشت و دست دیگرش را با تردید روی شانه ام گذاشت. من انگار مهر داغی بر شانه ام زده باشند از درون سوختم. کمی سنگین بوداما به هر سختی بود، بار سنگین نیمی از اندامش را روی شانه ام تحمل کردم. انگار با فشار دستش من را به زمین فرو می برد، شاید من حکم دانه ای را داشتم که او به زحمت در خاک می نشاند تا رویشی دوباره داشته باشد. از نو بنا شود و میوه هایش همه ی زیبایی عشق، برگ هایش حرارت و شوق و تنه اش سختی های آن و ریشه اش ابدیت عشق باشد.

به میل توی نشیمن که رسیدیم. ناغافل زیر گوشم را بوسید و خودش را روی میبل رها کرد، و چشمهای من مثل دوتا بشقاب بزرگ شد. بعد از چند لحظه به خودم آمدم به سمت میبل رفتم و پای شکسته اش را بالا آوردم و یک کوسن زیر پایش گذاشتم. و خودش یک کوسن را به پشت کمرش راند تا راحت تر بنشیند. نفس های بریده اش که حاصل طی کردن آن مسافت بود، به صورتم می خورد، پوستم را می سوزاند و از درون آبم می کرد. من مثل آهنی گذاخته بودم، که حالا انتظار چکش آهنگر را می کشیدم تا من را دوباره فرم دهد.

کنارش روی کاناپه نشستم با لبخند به اجزای صورتم چشم دوخته بود. برای فرار از نگاهش به میز مقابلم چشم دوختم. چند مجله روی میز بود، یکی را برداشتم، عکسش روی جلد مجله بود، گفتم:

-این مجله ی جدیده؟

-بله، بدون اجازه عکس من را روی جلد زدن!

-یکی در حسرت یه عکسه، یکی هم مثل شما خسته از این همه فلش که روی چهره اش چشمک می زنه.

چیزی نگفت... به عکس او که روبروی ورودی بود نگاه انداختم... که گفت:

-خوشت اومده ازش؟

با خجالت سرم را تکان دادم... با صدای آرامی گفت:

-عکس مورد علاقه ام هست!

-وقتی این عکس رو می انداختی به چی فکر می کردی؟

خنده بلندی سرداد و گفت:

-ای بابا، چه می دونم، من یادم نمی آد دیروز چکار کردم!

-پس چطور دیالوگها رو حفظ می کنی؟

-حالا! زوم نکن روی من، چون می دونم چیزهایی کشف کرد که به ضررم هست!

-مثلا چی؟

-مثلا این که فراموشکارم، پر خورم، سعی می کنم شیک پوش باشم اما یقین ندارم که همیشه اینطورم. دلم ناز که و خیلی زود می شکنه، عاشق مامانم هستم و خجالتیم اهر جایی نمی رم، اما همه ی گوشی ها پر از فیلم های منه او به چیز دیگه که امیدوارم حالا حالا کشفش نکنی.

-چقدر پیش رفتی، من نمی خوام وارد جزئیات بشم!

-باشه وارد جزئیات نشو. بهتره. تو از خودت بگو!

نگاهش کردم و با تردید و کمی خجالت گفتم:

-من یاسمن محجوب، شیرازیم، رشته مدیریت خوندم، پدر و مادرم تقریبا همزمان از دست دادم خواهر و برادری ندارم. یک سال و چند ماه در آسایشگاه روانی بستری بودم. به خاطر شوک از دست دادن پدر و مادرم. ثروتی ندارم. جز یک باغ و یک خانه کوچک که از پدر و مادرم برایم به ارث مانده. دوتا خاله دارم که خارج از کشور زندگی می کنند، در واقع امریکا هستن. این جا فقط مادر بزرگ و دایی فرهادم رو دارم. عمو و عمه هم ندارم چون پدرم تک فرزند بود. در محله ای تقریبا قدیمی و خوب در شیراز زندگی می کردم. زندگی ساده ای با پدر و مادرم داشتم. اما خونمون سرشار از عشق و محبت بود. پدر و مادرم بعد از کلی قصه و غصه و گرفتاری، والته گذشت به هم رسیدند و باهم ازدواج کردند، باهم زندگی کردند... و بعد با هم از دنیا رفتند. آرمان! اما توی حیاطمون در شیراز به درخت یاس داریم که روز تولد من کاشته شده و حالا هم سن خودم هست. بزرگ و پر از گل های سفید و خوشبو. تا به حال عاشق نشدم، دوست پسر نداشتم، از کسی هم خوشم نیومده. کسی توی زندگیم نیومده، حتی گذری و کوتاه دوستان زیادی ندارم. در شهرمون دوست صمیمی فقط یه دونه دارم که اسمش ساراست و اینجا هم فقط مهسا و یلدا رو دارم. شما اولین مردی هستی که باهاش بیرون رفتیم و مرادو داشتم. این راز رو فقط دایی فرهادم می دونه. به خاطر شما به هیچ کس چیزی نگفتم. آهان یادم رفت بگم که ریسم خواستگارم بود، اما جواب رد شنید و بعد با دوستم مهسا که عاشقش بود نامزد کردند.

مکت کردم و نگاهش کردم. دستانش را روی سینه گره کرده بود و با دقت چهره ی من را نگاه می کرد. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-بدون اینکه شما رو ببینم و بدونم کی هستی، درباره ی زندگیتون کنجاو شدم. از مردی خوشم اومد که فنجان به دست داشت و پشت درختچه ی سروی نشسته بود و چای می نوشید و کارگراها را نگاه می کرد. اولین بار تردید داشتم که سوار اتومبیل بشم. هرگز فکر نمی کردم که شما آقای آرمان اهورا باشی، دروغ نمی گم و از گفته ام هم هرگز پشیمون نیستم اما تا به حال دوبار باور کردم که شما رویایی بودی که توی خواب دیدم!

خیلی جدی گفت:

-چرا؟

-از قدیم گفتن؛ "از دل برود هر آنکه از دیده برفت!" فکر کردم من را فراموش کردی، پس سعی کردم به خودم بقبولانم که در رویا دیدمتون و همه چیز یک خواب بوده!

-این همه جا صدق نمی کنه عزیزم. مخصوصاً در مواردی که اجباری برای جدایی وجود داشته باشه. کسی به من نگفت که تورو انتخاب کنم، جز دلم و من کم پیش میاد که دچار این حالت بشم. یعنی از وقتی که مشهور شدم این احساس را نداشتم، یه نوع حس خالص، یه چیزی که وقتی دلگیر می شم دلم می خواد برم سراغش. زمانی که دانشجو بودم و یه آدم عادی مثل بقیه، عاشق همکلاسیم شدم، اما اون بی وفایی کرد و ازدواج کرد با یه نفر که از فامیلش بود. بعد اون عاشق کسی نشدم، یعنی هر کسی هم بوده گذری بود و واسه چند وقت، شاید زیر یک ماه. اما تو... تو رو که دیدم، دلم لرزید... تو نمی تونی بازی باشی... لااقل الان اینطور احساسی رودارم.

من با چشمانی که برق می زد به مجسمه ی زنی که در خود پیچیده و فریادی دهانش را باز کرده بود و دستانش را به آسمان بلند کرده بود نگاه کردم.

کمی خودش را جلو کشید و دستش را روی دست من گذاشت و پشت دستم را نوازش کرد و گفت:

-خب ادامه بده... می شنوم!

لبخند محزونی زدم و گفتم:

-تا قبل از دیدن شما همه ی لحظه هام با گذشته و یاد عزیزانم گره خورده بود، اما... اما بعد از دیدن شما دیگه ذهنم آنقدر به آسمان خیال پرواز کرد که گاهی غصه های گذشته ام را فراموش می کنم. نمی خوام مانعی بر سر راه شما باشم. زنجیری باشم که پاهاتون رو بسته و قدرت حرکت روازتون گرفته. من می خوام پرنده ای باشم که هر از گاهی بانغمه ای شاد، حال و هواتونو عوض کنم.

ساکت شدم و سر به زیر بودم، فشار دستش بیشتر شده بود و حالا انگشتانش را لابه لای انگشتانم می راند، و من را از خود بی خود کرده بود، سرم را بلند کردم و به چشمهای خوش رنگش نگاه کردم، آرمان هم به من نگاه می کرد... چشمهایش پر از اشک شده بود. دستش را روی گونه ام کشید و با اخمی ظریفی که در اثر فکری بود که در سر داشت من را نگاه کرد. فقط نگاه کردن به چشمهای مهرباننش هزاران ترانه بود، هزاران قصه ناخوانده، بعد از چندی نفس عمیقی کشید و دستش را پس کشید... ناخودآگاه به لبهایش چشم دوخته بودم. چشم از من دزدید و گفت:

-باور می کنم که من رو قبل از آن که بشناسی دوست داشتی، که البته با توجه به شرایط روحی تو و کنجکاویت و وجود اون پنجره و البته و صد البته رمز آلود بودن زندگی من این یه مساله ی طبیعی هست... اما وقتی فهمیدی من آرمان اهورا هستم... اون موقع چه تاثیری روی فکرت و دوست داشتنت گذاشت؟!

موهامو که روی شانهم ریخته بود و از زیر شالم بیرون ریخته بود طبق عادت همیشگی دور انگشتم پیچیدم و به تندیس روی میز خیره شدم. این تندیس انگار پر از خواستن، درد و امید بود... گفتم:

-اولش هیجان زده بودم، بعد ترسیدم، کمی بعد تر عادت کردم. زمانی فکر کردم رویا بودی، بعد به این نتیجه رسیدم من عاشق یک مرد هستم، که اگر آرمان اهورا هم نبود باز دوستش داشتم. واقعا می گم برام مهم نیستش که معروفی، سوپر استاری و همه واست سر و دست می شکنن. من دوستت دارم نه به خاطر این چیزی که همه می بینن. من خود خودت رو دوست دارم.

-اگر زشت بودم هم دوستم داشتی؟

-زشتیو زیبایی به رنگ و رو نیست به درون زیباست. دروغ چرا، زیبایی چهره تون هم مزید بر علت بود اما دلیل اصلی و قطعی نبود. گفتم که نمی دونستم چه شکلی هستی!

تک خند های کرد و گفت:

-خب حالا از کجا می دونی من درون زیبایی دارم؟ با اون همه حرف و حدیث. با اون همه شایعه .

بعد دور و ورش را نگاه کرد و گفت:

-با این همه تجملو نفاخر؟!

منتظر جوابم ماند. به دستهایش که روی هم بود نگاه کردم و بعد به چشمها، موها و لبهایش.... و گفتم:

-برق نگاهتون رو در چهره کسی ندیدم. یا شاید چون دیگران رونمی خواستم، خداوند این برق محبت و در چشمان آنها نشانم نداده. برق نگاهتون منو جذب کرده... می دونم ولی صاف و ساده برخورد کردید، وگرنه من کجا و شما کجا؟!

-اینجورها هم نیست، من اینقدرها هم خوب نیستم... چرا منو بالا می بری و خودت رو پایین میاری عزیزم!

-این کار عاشقان هست که یار رو بالا نشانند و خودشون فرش زیر پا بشن جناب اهورا!

فکری کرد و گفت:

-این روشنی که : "هرگز با ذات خویش همسانی ندارم و به نظرم می رسد که این راز مهم بین من و او نهفته است."

-بله شنیدم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-واقعا؟!

-آره از جبران خلیل جبرانه.

-پس تو کتاب هاشو خوندی!

-آره می شه گفت همه رو خوندم.البته از بابا به ارث رسیده مجموعه کتاب هاش!

-چه تفاهمی، منم خیلی دوستش دارم،البته منم هدیه گرفتم کتاب ها رو از یه طرفدار گمنام اما عجب هدیه ای بود!

-خوبه بالاخره یه جایی یه کار مشترکی انجام دادیمو یه چیز مشترک داشتیم.

-شاید هم مسایل مشترک زیادتری بینمون باشه احتیاج به زمان هست برای بحث بیشتر!به هر حال منظورم از این جمله،این بود که تودرون من را شناختی،اونقدرها که تو فکر می کنی مهربان نیستم.اما این همه شهرت و طرفدار باعث شده بود که گیج بشم. دوگانگی در وجودم ایجاد شده بود.ذات خودم رو مخفی کرده بودم.اما تو...دخترک لاغرو زیبا،با موهای بلند و موج،چیزی که می خواستم روبه زبون آوردی.نگفتی تو آرمان اهورایی گفتی تو مردی هستی که می خوام.هرچه تا به حال شنیده بودم،تعریف هایی بود که از شهرت ومقام و منزلتم بودند.اما تو خانم کوچولوی زیبا،رازی رو که نهفته بود شناختی،فهمیدم راست می گی.بله تو درست می گی،من آدم ساده ای هستم،کسی که زندگی شخصیش از نقش ها و حتی جسمش و اطرافش فاصله ی زیادی داره.من در وجودت دنبال آرامش می کردم یاسی.این باعث می شه تو هم به آرامش برسی،به همین دلیل که کمتر به غصه ها و نبودن خانواده ات فکر کنی.

مجله ی روی میز را برداشتم و بار دیگر نگاه کردم و گفتم:

-این کاملاً پیداست حتی در عکس های دیگر تون،اونهایی که با دخترها گرفتی!اونهایی که با هنرپیشه های دیگه و در موقعیت های متفاوت انداختید،در همه ی اونها من برق نگاهتون را می تونم ببینم.همین برق نگاه باعث شد به شما اطمینان کنم و امروز دل به دریا بزنم و به خونه ات بیام.هرچند اول امید نداشتم که این دربه روم باز بشه.چون قبلاً اونو چندین بار کوبیده بودم.به هر حال حالا می دونم باز نشدنش به چه دلیل بوده!

به ساعت گوشیم نگاه کردم،مجله را روی میز برگردوندم و از جام بلند شدم.شالم روی شانه هایم افتاده بود.موهایم را جمع کردم و بیچاندم و شال را روی سرم انداختم وگفتم:

-من باید برم.

به حرکاتم خیره مانده بود،زیر لب گفتم:

-کاری نداری شما؟

به خودش اومد،نفس عمیقی کشید و گفت:

-ممنون که اومدی عزیزم!

لبخندروی لبم نشست.به پایبی که در گچ آبی جیغ اسیر بود نگاه کردم و گفتم:

-خواهش می کنم، من واسه دلتنگی خودم اومدم، منتی نیست جناب اهورا!

زد زیر خنده و دستی به موهاش کشید و گفت:

-ممنونم که واقعیت رو می گی. راستی عیدت هم پیشاپیش مبارک باشه، خانم زیبا!

-عید خودتم مبارک. حتماً شما هم می ری پیش خانواده؟!

-آره دیگه، همه دور هم جمع هستن و من هم که پسر لوس مامانم. درضمن تعطیلات نوروز بهترین موقعیت واسه باهم بودنه. سال های پیش خیلی گرفتار بودم، الحمدلله امسال بیکارم.

با تردید گفتتم:

-هروقت که پاتون خوب شد، لطف می کنید برید دیدن خان دایی من؟

کمی جابه جا شد، می خواست از جاش بلند بشود. به طرفش رفتم و کمکش کردم، بدون هیچ فاصله ای از من ایستاده بود. دستش دور م حلقه شد و دست دیگرش را روی لبه کاناپه گذاشته بود، آهسته گفت:

-قول می دم تا گچ پامو باز کردم پیام دیدن خان داییت عزیزم. قول صد در صد! البته فکر کنم ترک این استخوان خوب شده و دو سه روز آینده از شر این گچ خلاص بشم، این هم که می بینی به زحمت بلند می شم به خاطر کوفتگی پشتمه. خدایی بد زمین خوردم.

خندیدم، آرمان هم خندید و دستش رو روی صورتم کشید، قلبم بی سابقه می تپید. سر به زیر شدم. چانه ام را بالا آورد و زمزمه کرد:

-مواظب خودت باش خانم همسایه!

بی حواس ژل زدم به لبهاش و سرم رو تکان دادم و در کسری از ثانیه داغ شدند، و من شوک زده چشم هایم بسته شد. حرکت دستش بیشتر شد و من ناخود آگاه و خیلی نرم همراهیش کردم. برای چند لحظه از حرکت ایستاد. بعد لبهایش پیشانیم را لمس کرد. و می دانستم که مثل هلو سرخ شدم. باز هم زمزمه کرد:

-برو خجالتی من... برو که من کم طاقتم، و این برام عجیبه خیلی عجیب! خیلی وقت بود در مقابل هیچکی بیقرار نبودم. برو عزیزم.

دستهایم به شدت می لرزید. خجالت هم چاشنی التهاب شده بود، بی خداحافظی و به سرعت به سمت در خروجی رفتم. به حیاط که رسیدم باد خنکی به صورتم خورد که باعث شد کمی به حالت عادی برگردم، اما هنوز هم قلبم به شدت می کوبید. چه کرده بودم، من، یاسمن محجوب که تا به حال با هیچ مردی مراوده ای نداشتم و به شدت محافظه کار بودم، بند را آب داده بودم، لذت برده بودم و دلم می خواست ساعتها در همان حال بمانم. دستم را روی لبهایم گذاشتم هنوز هم مرطوب بودند. هنوز هم حجم لبهای آرمان را احساس می کردم. ذوق زده، خجالت زده و



البته معذب بودم. از خانه اش بیرون رفتم و به منزل دایی رسیدم به در تکیه زدم و زنگ رافشردم. در با تیکی باز شد. چند نفس عمیق کشیدم و به طرف ساختمان رفتم. احساس می کردم همه می فهمند که چکار کردم! یلدا آمده بود. لباس زیبای صورتی پوشیده بود. و موهایش را مجدداً بلوند کرده بود و آرایش زیبایی کرده بود. دخترش را در صندلی کودک نشانداده بود. و داشت غذایی شبیه سوپ به او می خوراند. سعی کردم طبیعی باشم، جلو رفتم و با لبخند گفتم:

-سلام جیگرم!

بلند شد و مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-علیک سلام. ای وای! چه عجب. اومدی؟! کجا بودی؟ می دونی از کی تا حالاست من تنهام؟ کجا رفته بودی تو؟ چرا لپات گل انداخته؟!

هول هولکی گفتم:

-قدم می زدم. چمی دونم چرا لپام گل انداخته!

-بیچاره آخرش هم فلج می شی تو. چرا مثل بچه ی آدم یه جا نمی شینی، راه رفتن هم شد کار؟ چه بویی می دی تو، عطرت رو عوض کردی؟!

جا خوردم. باچشم های گرد به یلدا نگاه کردم و بعد خودمو بو کردم. حالا باید چی می گفتم؟ با تردید گفتم:

-چیزه... این عطر مهساسست، دیروز من روی این مانتو امتحانش کردم، بوش مونده. درضمن بله، برای آدم های بیکار بهترین راه حل راه رفتنه.

خدا روشکر که از برانداز کردنم دست کشید. و دوباره کنار صندلی دخترش نشست و سوپ رابه دهان حلما گذاشت. وبعد با دستمال کنار دهان بچه را پاک کرد. حالا کمی ریلکس تر شده بودم. اما نمی توانستم روی پاهام بایستم. روی اولین کاناپه تقریباً سقوط کردم. یه احساس عجیب داشتم، لبهام داغ بود و جای لمس دستهایش پشت گردنم می سوخت. با بی حالی گفتم:

-راستی دایی و زن دایی کجا هستن؟ خانم جون کو؟

-خانم جون رفته توی اتاق بالا خوابیده... مامانو بابا هم رفتن شیرینی هایی رو که واسه نوروز سفارش دادن بیارن. دیگه جونم واست بگه که مهربان هم بالاست!

گل از گلم شکفت. گفتم:

-وای راست می گی؟ بگو ببینم شکمش بزرگتر شده؟!

خندید و با هیجان خاصی گفت:

-یه خورده ،اما هنوز ظریف و لاغر،خوش به حالش ،اصلاً ورم نکرده!راستی موهام خوب شده؟

-آره عالیه ،مثل همیشه خوشکلی.وای وای چه بچه ای بشه ،بچه ی این یاسین دیوونه،مگر اینکه خدا به مهربان رحم کنه!

یلدا با اخم ساختگی و در حالی که خنده اش را پنهان کنه گفت:

-هی مواظب حرف زدنت باش ،داداشمه ها!

به سمت حلما رفتم و گفتم:

-برو بابا .داداشت هست که هست چکارت کنم!؟

با دوتا انگشت لب حلما را کشیدم و اون هم دستهایش را به طرفم دراز کرد،بغلش کردم و از صندلی کودک بیرونش کشیدم..یکم تابش دادم ،بلند بلند می خندید،یلدا ظرف غذا را به آشپزخانه برد و برگشت و روی کاناپه نشست و گفت:

-آهای تابش نده،غذا خورده ،بالا میاره ها!بیا اینجا کارت دارم.

بچه به بغل به طرفش رفتم و گفتم:

-چی شده!؟

یلدا مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-تو یه چیزی رو از من پنهان می کنی.

یا خدا ،این یلدا را نمی شد گول زد.

همانطور که با موهای حلما ور می رفتم گفتم:

-مثلاً چه چیزی؟

-کسی توی زندگی تو هست که از من پنهان می کنی؟کی هست که ارزش از دست دادن سعید رو داشت؟

-حرف سعید جداست ،این دلیل نمی شه که اونو به خاطر یکی دیگه رد کرده باشم یلدا!

-خر خودتی یاسمن خانم!

با دلخوری گفتم:

-بی ادب!درست حرف بزن!

-خوبه خوبه...دست پیش می گیری که پس نیوفتی؟ به خدا یاسی...اگر بفهمم چیزی بوده و به من نگفتی می کشمت! به بدترین شکل ممکن!

حق داشت یلدا، او کسی بود که در زندگی یک لحظه هم ولم نکرده بود. گونه ی حلما را بوسیدم و گفتم:

-یه چیزی هست اما اونقدرها بزرگ و جدی نیست که بخوام بگم.

جیغ کوتاهی کشید و ظرفی که شسته بود روی سینک ول کرد به طرفم آمد و گفت:

-وای راست می گی؟! جان یلدا، کسیو دوست داری! کیه حالا؟ چه شکلیه؟ خونه اش کجاست؟ پولداره؟ چندتا بچه ان؟!!

زدم زیر خنده و دستمو سپر سینه اش کردم و گفتم:

-هی هی .....صبر کن انه باهاش بیرون بوم و نه چیزی، هیچی هم درباره اش نمی دونم هنوز...فقط ازش خوشم اومده...همین!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خاک تو سرت! مثل دختر دبیرستانی ها عاشق شدی...بدبخت سنی ازت گذشته...حالا اسمش چیه؟ نکنه اونو هم نمی دونی!

بابی خیالی گفتم:

-آرمان اهوراست اسمش!

یلدا اخمی کرد. پوفی کشید و گفت:

-ذلیل بشی ... ای بیچاره! دختر تو که انقدر رویایی نبودی؟ بینوا بیا توی دنیای واقعیت! منو بگو که چه ساده گول حرف های صدمن یه غاز تو رو خوردم. واقعا فکر کردم پای یکی وسطه. طفلی یاسی من!! اینها با صدتا مثل تو هر روز عکس می اندازن آخرشم یادشون می ره کی بوده. برو دنبال یه آدم درست و حسابی. وای نکنه یه وقت پوسترشو بزنی توی اتاقت...بخدا خیلی خزی دختر!

بعد هم حلما را ازم گرفت و گفت:

-بذار بچه رو عوض کنم، بهتر از شنیدن این مزخرفات توهست. منو سرکار گذاشتی...فایده نداره باید یه آدم درست و حسابی واست دست و پا کنم. تو که عرضه نداری. بعد عمری حالا عاشق هنرپیشه شده...هووووف!

و همین طور که غرغر می کرد به طرف سرویس بهداشتی رفت، و من از پله ها بالا رفتم، می خندیدم، آخر رویای من واقعی بود...واقعی واقعی!!

به اتاقم رفتم، شال و مانتویم را در آوردم و داخل کمد گذاشتم، برای احتیاط در را هم قفل کردم، در تراس را باز کردم و به تراس رفتم و روی صندلی نشستم. و به حیاط خانه اش چشم دوختم. عشق باعث می شود انسان از پشت دیوار، از بالای کوه، از دیاری به دیار دیگر برود. روحم پرواز کرده بود، این جسم من بود که در آن سرمای ملس نشسته بود، روحم روی همان کاناپه ای بود که روبه رویش قرار داشت، از پس پرده ی اشک چشمانش هزاران ترانه هستی را می شنیدم، ای کاش او هم من را زلال می یافت، کاش طپش قلبم را می شنید، همان گونه که من می دانستم قلبش آرام می تپد کاش می دانست که چطور اشتیاق از اعماق وجودم بالا می آید و بعد فروکش می کند. ای کاش مثل درختی افراشته از وجودم بیرون می زد و شاخ و برگ بر آسمان می کشید تا همه هیبت زیبایش را می دیدند. در دنیای خیال غرق بودم که صدایی شنیدم. اتومبیل شاسی بلندی وارد پارکینگ خانه اش شد و مردی میانسال از آن پیاده شد. از بین باغچه ها عبور کرد. ژاکت ساده خاکستری رنگ و شلوار جین تیره پوشیده بود. کلید اتومبیلش را در جیب شلوارش فرو کرد. متوجه من نبود، آخر چه کسی فکر می کرد عاشق دیوانه و دلداده ای شیدا، در این سرما منتظر رفتن امیدش باشد. او وارد ساختمان شد. من هم از جام بلند شدم و به داخل اتاق آمدم. اما پنجره را نبستم. همان جا منتظر ماندم. بعد از ربع ساعت او را دیدم. پالتوبه روی همان لباس های خانگی کرده بود. موهای نرم و زیبایش روی پالتوی سیاه رنگش چقدر روشن تر به نظر می رسید. به حیاط آمد، مردی که فکر می کنم پدرش بود او را روی صندلی فلزی سفید رنگ نشاندم. به طرف اتومبیلش رفت. او همانطور که روی صندلی نشسته بود، انگار وجود من را احساس کرد. برگشت و پنجره ی باز رانگاه کرد. پرده را کنار زدم و به تراس رفتم. موهای بلندم اطرافم ریخته بود. باد آنها را به بازی گرفته و به این طرفو آن طرف می کشاند. دستم را به لبه ی تراس گذاشتم و به جلو خم شدم تا بهتر ببینمش. بانگاه با من حرف می زد. و من با نگاه همه ی درد و رنجم را، همه ی عشق و وجودم را تقدیمش می کردم... با صدای پدرش رو برگرداند. سریع وارد اتاق شدم، پرده ی حریر چون حجایی نازک، روی ماهش را کمی محو کرده بود. درست مثل ابر کوچک و نازکی به رنگ ارغوان که دم غروب، رخ زیبای خورشید را می پوشاند! من همان جا نگاهش کردم، پدرش که فهمیدم به دنبال آوردن عصای فراموش شده رفته بود. آن عصا را به آرمان داد. او عصا زیر بغل زد و پدرش سمت دیگرش قرار گرفت. گفته بود که دردش ناشی از کوفتگی کمرش هست. دلم غش رفت برای بوی عطر و گرمای تنش. آرمان نگاهی به عقب انداخت، سریع بیرون آمدم و برایش دست تکان دادم و ب\*و\*س\*ه ای فرستادم. لبخند زد و به نشان بوسیدن لبهایش را جمع کرد. و بعد سوار اتومبیل شد و خانه را ترک کرد.

نفسی کشیدم و داخل اتاق رفتم. پنجره را بستم و پرده را کشیدم. دری را که قفل کرده بودم باز کردم. دوری در اتاق زدم، کاری نداشتم که انجام بدم. پس از اتاق بیرون رفتم... یادم آمد که مهربان را می خواستم ببینم. به اتاق زمان مجردی یاسین رفتم. او آرام روی تخت تک نفره دراز کشیده بود. کمی چاق تر شده بود و شکمش برجسته تر. پیراهن بنفش تیره گرمی پوشیده بود. که از زیر سینه اش چند چین داشت، فکر می کنم یک پیراهن تا زیر زانو بود، جوراب شلواری سیاه رنگی به پا داشت. موهایش را پشت سرش گوجه کرده بود. صورتش سفید و مهتاب گونه بود. جلو رفتم و صورتش را بوسیدم. چشمهایش را باز کرد تا من را دید دستانم را گرفت و گفت:

- کجا بودی؟ دلم واست تنگ شده بود، هر چه منتظر شدم نیومدی، خسته بودم، اوادم خوابیدم.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

- بیرون بودم. نمی دونستم اومدی. نی نی چگونه؟ باباش کجاست؟!

- بابش که نمی دونم کجا رفته، اما نی نی جاش خوبه!

- خودت خوبی؟ اذیت نیستی؟

- خدا روشکر، یواش یواش دارم احساس می کنم دونفر هستیم.

- معلوم شد چند ماهته؟

- آره دقیقا چهار ماه و ۲۵ روز!

- به سلامتی. پاشو بریم پیش یلدا. پایین تنهاست!

- باشه عزیزم!

او از جا بلند شد، حدسم درست بود لباس زیبایش تا زیر زانوهاش بود. گفتم:

- چقدر لباس خوشگله مهربان جون!

- ممنونم. اینو وقتی با یاسین رفته بودیم ترکیه خریدم، البته واسه روز مبادا!

سر شانه اش زدم و گفتم:

- وحالا همون روز مباداست... آره؟

لبخند زد، آهسته از پله ها پایین می آمد و من فرز و تند پایین رفتم. یلدا ظرف ها دستش بود و داشت به طرف

سالن می رفت. به من نگاهی کرد و گفت:

- وای! مثل جن ظاهر می شی، چته تو؟

- وا یلدا! تو امروز با من سر لج داری ها!

- برو توی آشپزخونه سبزه ها روبیار، دارم سفره را می چینم. مهربان جون قربونت برم، اون پارچه ساتن را بیار

، اون جا روی میز غذا خوری.

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

من به آشپزخانه رفتم، یلدا وسط مبلهای مخصوص میهمان سه میز گرد سفید رنگ گذاشته بود، در سه سایز متفاوت و لاله های یادگاری مادر زن دایی که شاه عباسی بودند. وقتی مهربان پارچه را آورد، آن را از دست او گرفت و گفت:

- بشین عزیزم، خسته می شی .

مهربان روی یکی از مبل ها نشست. من با سبزه هایی که در سینی های کوچک مسی قرار داشتند به سالن آمدم. یلدا و به من گفت:

- بیا این ساتن رو بگیر. می خوام چین دار بندازمش پایین این میزها.

سبزه ها و ظروف پایه دار مسی که در آنها پر از وسایل هفت سین بود را، در جاهای مختلف گذاشت و تنگ بزرگ ماهی که دونفری بلندش کردیم را روی یکی از میزها. روی دیگری یک قرآن و چند شمع و آینه و به این ترتیب سفره هفت سین خیلی زیبایی چیده شد، عجب سلیقه ای داشت این دختر! خودش کمی سفره چیده شده را برانداز کرد و بعد گفت:

- خب فقط یک دیوان حافظ کم داره این سفره. الان می رم از بالا میارم.

من و مهربان محو تماشای سفره ی زیبای او شده بودیم. وقتی آمد، اول کتاب حافظ را باز کرد و پرتاووسی را که لابه لای آن بود مرتب کرد، و روی سفره گذاشت و بعد قاب عکسی را که در دست داشت کنار آئینه قرار داد، قاب عکس بابا و مامان بود. تا آن را کنار آئینه قرار داد گفت:

- جاشون خالیه، اما مطمئنم که سر سفره حاضر می شن.

بغضم ترکید. او به طرفم آمد، یکدیگر را در آغوش گرفتیم. گفت:

- می دونستم گریه می کنی ولی اشکالی نداره. گریه دل آدم را سبک می کنه .

پس از من جدا شد. و به طرف سفره رفت. مهربان پرسید:

- یلدا جون حالا چرا ۱۲ تا سبزه؟

- مامان به نیت همه سبزه کرده. شما سه نفر، ما سه نفر، یاسی و مامان و باباش. مامان و بابا و خانم جون!

گریه امانم نمی داد، اما دلم شاد بود که، این آدمهای شریف و مهربان را در کنار خودم دارم.

مهربان گفت:

- هر سال واسه مرضیه و سیمین خانم هم می کاشتن، امسال انگار نکاشتن؟

- نه چون رفتن دماوند. سال تحویل خونه ی پدر زن عمو جواد هستن.

- واقعا؟ کی رفتن؟

- امروز صبح!

و من تازه یادم آمد که، از صبح تا به حال سیمین خانم را ندیده بودم. زندایی و دایی از راه رسیدند، با چند جعبه شیرینی و کیسه های مملو از شکلات و آجیل و تنقلات دیگر. زن دایی سلام سریعی کرد و به آشپزخانه رفت، یلدا هم پشت سرش روانه آشپزخانه شد. دایی آمد، عروسش را بوسید و گفت:

- خوبی بابا جون؟

مهربان سر به زیر انداخت و گفت:

- ممنونم به مرحمت شما پدر جون!

دایی لبخند زنان به طرف من آمد، لپم را کشید و گفت:

- بیا بالا کارت دارم!

می دانستم چه کاری با من دارد. پس بی هیچ حرفی دنبالش به طبقه ی بالا رفتم. یلدا با نگاه مشکوک من و دایی را از آشپزخانه نگاه می کرد. روی پله ها که بودم، برگشتم و یلدا را نگاه کردم، سرش را به معنای چی شده، تکان داد. و من هم شانه هایم را به معنای نمی دانم بالا انداختم. سپس با دایی به اتاق کارش رفتم. او روی لبه ی میز تکیه داد و گفت:

- بیا بشین!

و به صندلی روبروی میزش اشاره کرد، من هم رفتم و روی صندلی نشستم. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- خب چی شد؟

برایش توضیح دادم که، امروز آرمان را دیدم و با سانسور جریان ملاقاتم را برایش توضیح دادم. با دقت به حرفهایم گوش داد. کمی فکر کرد و بعد دستش را روی موهای بلندم کشید، نوازش پدرانه ای بود. دستانش حکایت گذر ایام و تجربه را به نرمی به ذهنم انتقال داد. سرم را به دست دایی، که حالا بالای سرم ایستاده بود تکیه دادم و گفتم:

- دایی من توی کارم موندم.

دایی باز هم موهای من را نوازش کرد، و گفت:

- راه عشق راه سختیه. اشکهایی خواهی ریخت که گاهی از شادی و بیشتر اوقات از دلتنگی و هجران معشوقه. آه ها، خواهی کشید که، هر کدوم شعله ای هست عالم سوز، عاقبت هر عاشق و معشوقی رو خوش ننوشتن. پس اگر می خواهی توی این راه مخلص باشی، سعی کن توان تحمل موانع روداشته باشی. من برات دعای خیر می کنم. آخه کار دیگه ای از دستم برنمیاد. دیگه مثل گذشته ها نیست که یه دختر روزندانی کنی و یا توی گوش پسر بزنی و

بگی، برو پی کارت. همه چیز تغییر کرده. زمونه عوض شده و جوونها هم عاقل تر شدن. و هم دنیا دیده تر. تو خودت همه ی بزهکاری ها، شرمندگی ها، رسوایی ها رو می دونی پس به اونها هرگز دامن نزن. سعی کن عشقت پاک باشه. عشقی که از ته وجودت باشه و نه فقط جنبه ی نفسانی داشته باشه. اونجوری از عشق زمینی به عشق الهی می رسی

به آرامی گفتم:

-احساس می کنم، روحم در اون دنیا با آرمان بوده، انگار از ازل عاشقش بودم، تا حالا این احساس روبه هیچ احدی نداشتم.

لبخند تلخی زد و گفت:

-امیدوارم خدا آخر و عاقبت هر دوتون رو ختم به خیر کنه!

-دایی ناامیدانه حرف می زنی!

-یه عاشق اگر عشقش خدایی باشه، اگر عشقش برخواسته از ذات خدا دوستیش باشه، هرگز نا امید نمی شه، همه چیز روبه جون می خره. چون می دونه که حقیقت ذاتش پاکه و عشقش مقدسه.

جوابی برای حرفهای صددرد صد منطقی نداشتم. این مرد مسن که گذرایام موهایش را به رنگ سپید در آورده بود، اما هنوز زیبایی چهره اش را در پس چین و چروک اطراف چشمش حفظ کرده بود، کسی که خودش روزی عاشق دلباخته شده و طعم آن را چشیده بود. داستانش شنیده و دیده بود. تجربه ها به دست آورده بود، و حال او تنها کسی بود که از راز من بعد از خدا خبر داشت.

غذای آن روز را از بیرون تهیه کردند و هرکس به سلیقه خودش چیزی سفارش داد، اما زندایی برای شام شب عید سبزی پلو و ماهی درست کرد، او که اصلیت پدرش، یعنی حاج رضا خوزستانی بود، دستی خبره در درست کردن غذاهای جنوبی داشت، و حالا با وجود یک داماد جنوبی همراهی داشت تا باهم ذوق غذای شهرشان "آبادان" را کنند.

قبل از سال تحویل هرکدام به اتاق هایمان رفتیم و لباس هایمان را عوض کردیم، من همان پیراهن ابریشمی سبز بهاری و شلوار سیاه رنگ را به تن کردم و موهایم را هم یلدا برایم بافت و گل موی سبز رنگی را پایین موهایم زد، آرایش ملیحی کردم و به طبقه ی پایین رفتم. هرکس به فراخور حال خودش و سلیقه ای که داشت خودش را آراسته کرده بود. اما زیباتر از همه حلمای کوچولو بود، که لباس صورتی پرچینی به تن کرده بود، و موهایش را بادوگل سر صورتی به شکل خرگوش بالای سرش بسته بودند، و در آغوش پدرش دست و پا می زد. همگی دور سفره نشستیم. خانم جون روی مبل سه نفره و دایی و زندایی در طرفینش نشسته بودند. محمد و یلدا و بچه شان هم، روی کاناپه ای دیگر. من هم روی یک مبل تک نفره نشستم و مهربان و یاسین هم کنار هم نشستند. یلدا چندین عکس یادگاری انداخت. شمع ها را روشن کرد و تلویزیون هم مراسم شب عید را پخش می کرد. دعای



"یا مقلب القلوب" که با صدای رسایی در حرم امام رضا پخش می شد. دل‌هایی که هر کدام رازی در آن نهفته بود و هر کدام آرزویی داشتند، در آن لحظه زمزمه‌های کردند و چشمان امیدواری که سال نو را با امید به اینکه سال خوبی باشد پیش بینی می کردند. عکس بابا و مامان زیر نور شمع می درخشیدند دست‌هایم را در هم فشردم و در لحظه‌ی سال تحویل فقط به چهره‌ی بابا و مامان نگاه کردم. این اولین سالی بود که کنار سفره هفت سین می نشستیم بدون آنها، سال قبل هم که در بی خبری تحویل شده بود. هر چه کردم نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. آرام و بی صدا اشک ریختم. سال هم تحویل شد، گذر زمان گریزناپذیر بود. دایمی عید را به همه تبریک گفت. همه با هم روبروسی و عید مبارکی کردیم. خانم چون ودایی از لابه لای قرآن عیدی‌ها را بیرون کشیدند و به هر کدام عیدی دادند. و هر دویشان آنقدر من را محکم در آغوش فشردند، جوری که نزدیک بود نفسم بند بیاید. اما دلم قرص و محکم شد با این همه محبت. همان موقع یاسین جعبه‌ای را به مهربان هدیه داد. مهربان با تعجب جعبه را گرفت و باز کرد. گردنبندی با سنگ زمرد زیبایی در آن بود. مهربان قدرشناسانه به همسرش نگاه کرد و گفت:

-الهی بمیرم پس صبح تا حالا دنبال این بودی تو؟

یاسین لبخند شیرینی زد و آن گردنبند را بر گردن مهربان آویخت. بعد به محمد اشاره کرد و گفت:

-هی یارو! به چیزی یادت نرفته؟

محمد به خودش آمد و گفت:

-وای ببخشید. یلدا خانم اینم کادوی شما!

سپس جعبه‌ای را به دست یلدا داد. یلدا هم، گل از گلش شکفت. سریع جعبه را باز کرد. جیغی کشید و گفت:

-وای محمدم، ممنونم که واسم خریدیش.

همه خندیدند. یلدا با تعجب گفت:

-چرا می خندین؟!

دایمی جواب داد:

-تو خودت جلوجلو انتخاب کردی پس زیادی هم متعجب نشدی!

یلدا گفت:

-آره خب! اما فکر نمی کردم که محمد حواسش باشه. آخه من از خیلی چیزها خوشم میومد ولی واقعا که این یه چیز دیگه بود.

یاسین چیزی در گوش مهربان گفت و بسته‌ای را به دست او داد. مهربان کمی سنگین از جایش بلند شد و به طرف من آمد و گفت:

-این هم هدیه ماو یلدا اینا به شما.عیدت مبارک!

متعجب بودم.پس به فکر من هم بودند.جعبه راگرفتم و صورت نرم مهربان را بوسیدم.بوی خاصی می داد.شایدبوی مادر شدن بود.گرمایی داشت که من رایاد گرمای گونه ی مادرم انداخت.عجیب بود اما، این همه ی احساسی بود که در آن لحظه داشتم.یلدا گفت:

-زود باش ،بازش کن ،دلمون روبردی!

جعبه را باز کردم.دستبندی از طلای سفید و زرد بود،شیک و ظریف .چند قطعه نگین هم در آن می درخشید.دستبند را به دستم کردم و از آنها تا آنجایی که در توانم بود تشکر کردم.دایی لبخند رضایتی زدو طبق عادت و سنت هر سال برایمان فال حافظ گرفت.من فالم را به نیت آرمان گرفتم و درکمال تعجب باز همان غزل گذشته آمد .دایی و من نگاهمان در هم گره خورد و با سکوت صدها حرف زدیم ،حرفهایی که جز من و او کسی نمی توانست بفهمد!

شب خوشی بود .یلدا و محمد مشغول زنگ زدن به پدر و مادر محمد بودند.مهربان و یاسین با خانواده مهربان صحبت می کردند. و خانم جون کنار دایی نشسته بود و شماره ی خاله هایم را مداوم می گرفت.زن دایی هم داشت میز شام را می چید.من هم از جایم بلند شدم وبه کمکش رفتم.میز را که چیدم،تلفن همراهم زنگ خورد و اسم عزیز "آرمان" روی صفحه درخشید!بی هوا رنگ از رویم پرید.ظرف سالاد را روی میز گذاشتم و گفتم:

-زندایی ببخشید،مهسا هست،حتما می خواد عید رو تبریک بگه.

وقبل از آنکه او حرفی بزند،از پله ها بالا رفتم و در همان حال ارتباط را وصل کردم:

-الو سلام!

صدای زیبایش بانشاط بود .گفت:

-سلام عزیزم.سال نو مبارک!

با صدای لرزانی گفتم:

-سلام ،عیدت مبارک.ممنونم که زنگ زدی.

خندید،از همان خنده هایی که مطمئن بودم دندان های سفیدش نمایان می شدند،ادامه داد:

-سر سفره هفت سین به یاد منم بودی خانم همسایه؟

-این سوالتون رویی جواب می زارم.

-چرا عزیزم؟

- چون هنوز باور نکردی که بهت فکر می کنم. و با خیالت زندگی می کنم!

سکوت کرد، و سکوت بینمون کمی طولانی شد، صدای نفس هایش را می شنیدم. صدایی که برایم زیباترین آهنگ هستی بود! خیلی آرام گفت:

- یاسمن جانم! روز پنجم عید میام خونه خودم. می بینمت همون روز. این چند روز گرفتارم یکم. در ضمن شماره خان داییت رو واسم بفرست.

- چشم حتما.

- خب، کجا همدیگه رو ببینم گلم؟

- هر جا که شما بگی!

- حافظ چطوره؟

متعجب گفتم:

- مگه تهران جایی به اسم حافظ داره؟

خندید و گفت:

- منظورم مقبره ی حافظ بود!

- آخه مگه می شه؟! تهران کجا و شیراز کجا!

- دوتا بلیط هواپیما رزرو کردم تا باهم بریم!

قلبم تند تند می کوبید. یعنی می شد، من با آرمان برم سفر؟ آن هم شیراز؟ همین نیم ساعت پیش وقت سال تحویل آرزو کردم که شیراز باشم، سر خاک مامان و بابا برم. با تردید گفتم:

- آخه به دایی چی بگم؟ من نمی تونم که با شما پیام سفر!

- اون دیگه مشکل خودته بانو. من توی فرودگاه منتظرتم!

- وای آرمان! باور نمی کنم! چی میگی شما! مشکل من؟ من هرگز نمی تونم پیام! غیر ممکنه!

خندید و گفت:

- توجه کردی یه وقت شما هستم، یه وقت تو! یه وقت آرمانم یه وقت جناب اهورا! خواهش می کنم همیشه منو آرمان صدا کن!

قند در دلم آب شد و سکوت کردم، آرمان ادامه داد:

- نمی خواهی بری یه سری به بابا ومامانت بزنی؟ شهر قشنگت رو ببینی؟ والبته اونجا روبه منم نشون بدی؟
- چقدر زیبا حرف دلم را زد و چه زود آرزویی که سر سفره کردم داشت محقق می شد، با ذوق گفتم:
- می دونی که من خیلی مقدمه چینی باید بکنم برای این سفر؟ باید بی حساب دروغ بگم که ازم برنمیاد آرمان!
- دروغ نمی گی .می گی می خوام برم به بابا و مامانم سر بزنم، بلیط رو هم از قبل تهیه کردم و برنامه ریزی انجام دادم، این باور کردنیه. راستی اقوامی هم داری اونجا؟
- بله دوستانم و به دایی ناتنی که واسه تعطیلات رفته سفر!
- خب به همه بگو چهار روز شیراز می مونی. البتہ بلیط رفت و برگشته. دقیقاً سه روز و چهار شب .
- وای آرمان خیلی سوپرایز بزرگی بود! یعنی اگر پیام تا نهم برمی گردیم؟
- بله پنجم ساعت هشت شب می ریم و نهم صبح هم برمی گردیم. موافقی خانوم؟!
- نفسم بند آمده بود، هیجان زده بودم. نمی دانستم چطور آن همه هیجان را کنترل کنم. با صدایی که از فرط خوشحالی می لرزید گفتم:
- موافقم، اما بعید می دونم این راه جواب بده!
- خب دختر شیرازی! من با داییت تماس می گیرم و قبل از رفتنمون قرار ملاقات می زارم. باید باهاشون صحبت کنم. تو هم پروژه ات رو عملی کن!
- باشه. واقعا متعجبم کردی! عجب سوپرایزی شدم!
- این عیدی سال نو بود به تو خانم کوچولو!
- احساس وصف ناشدنی داشتم، باورم نمی شد. والبتہ امیدم هم برای رفتن نزدیک به صفر بود، مگر اینکه جریان را صادقانه به دایی می گفتم. آرمان گفت:
- خب خوش بگذره. مواظب خودت باش گل من!
- این کلمه ترجمه ی همه ی حرکات و رفتار پر رمز و رازش بود. گفتم:
- راستی شما که پات توی گچه. چه جوری می خواهی بیایی سفر؟
- فردا بازش می کنم، ارتوپدم میاد خونه پدرم برای این کار!
- به سلامتی! چه زود خوب شدش!
- آره خدا روشکر، تو هم نترس با یه آدم چلاق نمی ری سفر بانوا!

-بازم حرفت روبی جواب می دارم. ولی نه .... یادت بمونه من درهر شرایطی و در هر حالتی با شما خواهم بود، قول می دم!

خندید، خنده ای از سر شعف و شیطننت و بعد گفت:

-شبت خوش. خدانگهدار!

ومن هم بی میل گفتم:

-بای، می بینمت!

من بودم و خیال و زندگی را زیبا می دیدم. دستانم سست بودند. نگاهم براق و لبانم خندان. شور و شعفی داشتم که دختران هندی وقتی می رقصند و لباسهای رنگین خود را تکان می دهند. فقط ذره ای از آن را دارند. وقتی قناری با صدای آب و دیدن گل و سبزه ندای زیباییش را سر می دهد و با تمام وجودش می خواند. وقتی رودخانه ای به اقیانوس می پیوند، دو صدای خروشان به پهنه اقیانوس می پیوندد و آرامش مطلق می گیرد. شاید فقط کمی از حس مرا داشتند. آخر رودخانه ای سرگردان بودم. که اقیانوس عشق را شناخته بودم. قناری بودم که از قفس پریده و به بهشت برین رفته بودم.

آن شب سال نو باهمه ی سالها فرق داشت. از همه لحاظ. آخر شب همه دور هم نشستند. من کنار خانم جون که استکانی چای در دست داشت نشسته بودم. دایی داشت برنامه ریزی می کرد که فردا به کجا بروند. روز بعدش چکارکنند و .... من تک سرفه ای کردم و گفتم:

-با عرض پوزش. دایی جان عرضی داشتم.

-بگو جانم!

-با اجازتون من پنجم عید بلیط گرفتم و به شیراز می رم. و نهم صبح بر می گردم. بالاخره سال نوهست. دلم هوای مامان و بابام رو کرده.

دایی وسط حرفم پرید و گفت:

-کی بلیط گرفتی؟! چرا زودتر نگفتی؟ قرار بریم شمال!

-دایی جون واسه شمال وقت زیاده من پارسال رو که توی این دنیا نبودم. اما امسال رو می خوام حتما برم و به مامان و بابا سر بزنم. شما برید خوش بگذره.

دایی فکر کرد و گفت:

-باشه هر طور تو بخوای. برو بلیط رو پس بده تا خودم بیرمت.

-دوست دارم تنها باشم و تنها به نزد آنها بروم!

بعد مستقیم به چشمانش نگریستم.

یلدا نگاهی به من کرد و گفت:

- خوب یاسی حق داره، اشکال نداره ما برنامه شمال را می اندازیم واسه نهم به بعد!

من وسط حرفش پریدم و گفتم:

- نه شما برنامه تون رو به هم نزنید. فوقش من نمی آم شمال.

یلدا. حلما را که در آغوشش خواب بود نوازش کرد و گفت:

- برنامه ریزی آنچنانی نکردیم، می شه تغییرش داد.

مهربان با خوشرویی نگاهم کرد و گفت:

- آره یلدا راست می گه. بالاخره که باید به اقوام و دوستان سرکشی کنیم. خودش کلی وقت می طلبه. حالا بگذریم

از مهمانداری و این حرف ها که مطمئنم یاسمن جون حوصله اش رو نداره!

مهربان به یاسین نگاه کرد، یاسین هم حرفش را تایید کرد. دایی با نگرانی گفت:

- کجا می روی! ادایی جواد که قرار بود واسه عید بره اصفهان، اون که نیست، خونه کی می ری؟

- اقوام بابا هستن، دوستم سارا هم هست، اما من ترجیح می دم برم هتل!

- آخه توی عید که جا گیرت نمی آد.

- رزرو کردم. شما نگران نباشید.

- می ترسم از پس خودت بر نیایی.

- نترسید! بالاخره تا کی؟ باید با شما تا کی این ور و اونور برم؟ من باید سالی چندین بار برم و به بابا و مامانم سر

بزنم. چون واقعا دم بر اشون تنگ می شه. بنابراین شما نمی تونید مدام از کاروندگیتون بزنید.

خانم جون آهی کشید و گفت:

- این وصیت خودشون بود که شیراز دفن بشن. چه می شه کرد!

من گفتم:

- خانم جون بالاخره اونجا شهرشون بودو هزاران خاطره ازش داشتن.

امادایی انگار راضی نشده بود، هنوز با کنجکاوی نگاهم می کرد و گفت:

-واسه هتل باید بری اماکن و اینجور جاها.

لبخند زدم و گفتم:

-دایی من توی اون شهر به دنیا آمدم. کوچه پس کوچه هاشو بلدم. مشکلی نیست!

زندایی تکه ای سیب سرخ را خوب تمیز کرده و به دست دایی داد و گفت:

-عزیزم، فرهاد جان، بالاخره یاسمن هم یه خورده استقلال و تنهایی نیاز داره.

دایی گفت:

-خب البته، ولی اجازه بدین در موردش کمی فکر کنم. هرچند یاسمن به سن قانونی رسیده و من...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-شما سرور من هستید، همه کس من هستید، بدون رضایت شما هرگز کاری نمی کنم دایی جان!

دایی چیزی نگفت و تا آخر مجلس هم در فکر بود.

صبح یکم فروردین، وقتی چشمانم را باز کردم که ساعت حدود ۱۱ بود آخر شب قبل تا دیر وقت بیدار بودم و البته

من از بقیه بیشتر شب زنده داری کرده بودم.

گوشی تلفن را برداشتم و نگاه کردم، چندین پیام تبریک سال نو از دوستان تهرانی و شیرازی و از خاله هایم

داشتم، جواب آنها را دادم و بعد از لحظه ای فکر کردن نوشتم:

سر ارادت ماو آستان حضرت دوست

که هر چه بر سر ما می رود از ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه مه و مهر

نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

سپس آن را ارسال کردم و گوشی تلفنم را تا وقتی دوتا تیک خورد نگاه کردم. و پیش خودم فکر کردم یعنی کی

این پیام رامی خواند. دلشوره داشتم برای اینکه دایی قبول کند. و در دلم آرزو کردم ای کاش قبول کن. اما بعد از

اصراری که در دلم داشتم پشیمان شدم و روبه آسمان گفتم:

-خدایا راضیم به رضای تو اگر قراره ضرر و زبانی در کار باشه، کاری کن که نشه.

نمی دانستم او واقعا مرا دوست دارد و یا می خواهد از یک دختر ساده استفاده کند. نمی دانستم آنچه در سایت نوشته بود را قبول کنم یا آنچه را که احساس می گفت، یعنی او فاسد بود! دخترها را گول می زد؟ مجالس عیش و نوش می رفت؟ با زنان پولدار سر و سر داشت؟ سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه نه اون عشق منه!

از درون رختخواب بلند شدم، با علم به اینکه او منزل نیست به سمت پنجره رفتم. لباس خوابم را عوض کردم. دامن بلند چین داری پوشیدم که فیروزه ای بود و بلوز سفید، موهایم را با یک کلیپس جمع کردم، صورتتم را شستم و به طبقه پایین رفتم، خبری از بچه ها نبود، دایی و زن دایی در آشپزخانه بودند. حتما خانم جون حالا داشت چرت قبل از ظهرش را می زد. به آشپزخانه رفتم و گفتم:

-سلام صبح بخیر!

دایی روزنامه را روی میز گذاشت، عینکش را برداشت و گفت:

-علیک سلام، ظهر بخیر، خانم خانما بالاخره بیدار شدی؟

-آره! بچه ها کجا هستن؟

-رفتن خونه ی مادر مهربان. خواستند بیدارت کنن، گفتم بذارین خونه باشه یه خورده بخوابه. واسه همین خودشون رفتند.

-خوب کردید، حوصله رفتن راهم نداشتم.

زن دایی گفت:

-بشین حالا برات صبحانه می آرم.

-زن دایی خجالتم ندید. حالا موقع صبحونه نیست که، یازده ست، یه چای می خورم. کافیه!

-یه چای. همین الا اقل بذار واست یه کیکی، چیزی بیارم.

چیزی نگفتم، زن دایی مشغول ریختن چای بود و من روبه روی دایی نشسته بودم، او دوباره روزنامه را برداشته بود و می خواند. وقتی زندایی کیبک و چای را در مقابلم گذاشت. از آشپزخانه بیرون رفت. دایی روزنامه را روی میز گذاشت و گفت:

-می خوام اصل ماجرا را بدانم.

-چه ماجرای؟!

-همین مساله شیراز رفتن.



- مگر من نباید واسه شهرم، واسه پدر و مادرم و دوستانم دلم تنگ بشه، عید واسه من یعنی شیراز.

- چرا اینطور، چرا یکدفعه؟

- من از قبل برنامه ریزی کرده بودم، آنچنان هم یکدفعه نبود.

دایی سکوت کرد و دوباره روزنامه اش را خواند. من تکه ای از کیک را در دهانم گذاشتم. نرم و اسفنجی بود. اما انگار داشتم سنگ می جویدم از خودم متنفر بودم، نمی خواستم دروغ گو باشم. دایی آرام گفت:

- همین حالا شماره ام رو برای آقای اهورا بفرست، تا با من تماس بگیره.

گوشیم را در دست گرفتم و برای آرمان فرستادم لطفا با دایی با این شماره تماس بگیر. ممنون. و از آشپزخانه خارج شدم. انگار آن جا هوایی برای تنفس وجود نداشت. در ساختمان را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم، چند لحظه صبر کردم. و بعد دوباره به آشپزخانه برگشتم و پشت میز نشستم. تکه ای کیک در دهانم گذاشتم، دایی با آرمان صحبت می کرد. خوشحال بودم از اینکه اینقدر سریع با دایی تماس گرفته بود. بعد از دقایقی ارتباط قطع شد. دایی گفت:

- با آرمان اهورا یه ملاقات خواهم داشت.

گلویم گرفت و سرفه کردم. دایی لیوان آب به دستم داد و گفت:

- خفه نشی این آب رو بخور تا بره پایین.

جرعه ای آب نوشیدم، چشمم سرخ شده بود. چندین سرفه ی پیاپی کردم. دایی خندید و گفت:

- باید خوشحال باشی که زنگ زد و گرنه یواش یواش داشتم ازش ناامید می شدم، اونوقت تکلیف تو رو روشن می کردم.

چیزی نگفتم. دیگه تمایل به خوردن صبحانه نداشتم، فکری کردم و گفتم:

- واسه کی قرار گذاشتین؟

- امشب ساعت ۹ شب.

- به این زودی؟ روز اول عیده، مگه کار و زندگی نداره؟ اون که سرش خیلی شلوغه!

دایی با بی خیالی گفت:

- حتما نداره، یا شاید هم این یکی از کارهاش باشه که خیلی مهمه!؟

- دایی حالا شما چی می خواهید بهش بگین. درباره ی شیراز رفتن هم صحبتی می کنید؟

اخمی کرد و گفت:

-فضولی موقوف، اگر قرار بود تو بدونی که می گفتم با تو قرار می داشت.

بعد از پشت عینک نگاهی به من انداخت و گفت:

-هرچند بدت نمی آد که تو هم می بودی؟

گونه هایم گل انداختند. گفتم:

-دایی خواهش می کنم، اینقدر ها هم بی حیا نیستم.

-در این دوره زمونه این بی حیایی نیست، همین که دروغ گو نیستی، جای بسی شکر داره .

دلم گرفت، من دروغ گو بودم، اما با خودم قرار گذاشتم تا قبل از رفتنم و بعد صحبت کردن دایی با آرمان به او بگویم که موضوع از چه قرار است. این طور خیالم راحت تر بود و مطمئن تر بودم. صدای زنگ در آمد، به طرف آیفون رفتم، یلدا و محمد بودند در را باز کردم. آن دو وارد حیاط شدند. حلما همراهشان نبود، تازه فهمیدم زن دایی کجا رفته بود. حتما حلما بالا نزد خانم جون خوابیده بود. یلدا مانتوی صورتی به تن داشت و روسری ملیح و بزرگی به رنگ شیری و شلوار هم رنگش. در ذهنم او را به شکل بستنی توت فرنگی می دیدم، دستش را دور بازوی محمد انداخته بود و مثل همیشه با لبخند به من نگاه می کرد. من محو تماشای آنها بودم از پشت پنجره من را دیدند و دست تکان دادند. لبخندی زدم و روی کاناپه نشستم. وارد شدند و به طرف من آمدند و بلند شدم و سلام کردم. یلدا خود را روی کاناپه رها کرد و گفت:

-سلام گلم، دوست داشتیم با ما بیایی ولی بابا گفت:

-بیدارت نکنیم واسه همین خودمون رفتیم.

-البته من هم زیاد تمایل نداشتم بیرون بیام.

یلدا نگاهی به محمد انداخت که داشت سیببی را از ظرف میوه خوری بر می داشت و گفت:

-محمد جان واسه من هم پر تغال بیار، ممنون!

و بعد به من گفت:

-بیا عصر بریم بیرون. یه حال و هوایی عوض کنیم. حالا محمد هم خونه است. می ریم یه جای سنتی و شام می خوریم. می آیی؟

مکشی کردم، با خودم گفتم این طوری وقتم پر می شه و سرگرم می شم. اگر اینجا بمونم تا دایی بره و برگرده دیوونه می شم. یلدا دوباره گفت:

-چی شد؟ می آیی یا نه؟

-آره می آم. دیگه کاری ندارم، انجام بدم. من فقط باید به مهسا سر بزخم که اونو هم تا قبل از اینکه برم شیراز حتما انجام می دم.

یلدا بلند شد که به طبقه ی بالا بره. محمد گفت:

-بیا پر تغالت رو بخور!

-حالا می آم، بذار توی بشقاب، دلم شور حلما رو می زنه!

و بعد به طبقه ی بالا رفت. محمد سیبی را تکه تکه کرده و به دست گرفته بود. به من تعارف کرد، تشکر کردم و تکه ای برداشتم، سیب سرخ عید هم بوی بهار می دهد و هم مزه زمستان دارد، چیزی بین این دو.

محمد همانطور که دهانش پر بود گفت:

-راستی ماهم تصمیم گرفتیم تو این چند روز که شما می ری شیراز. با یلدا یه سر بریم آبادان و برمی گردیم.

-جدی می گی؟!؟

-آره. قرار بود مامان و بابام بیان. ولی یه عالمه مهمون برایشون اومد، در ضمن عروسی دختر خاله ام هم هست. دوست داشتیم شما رو هم ببریم. قرار بود بعد از عید باشه. ولی انداختن عید که همه هم هستند. آخه هوای آبادان واسه عید حرف نداره.

-به هر حال خوش بگذره، قسمت نبود من هم باشم!

-آره. اما اگر می تونی کمتر شیراز بمون. ما می آییم دنبالت و باهم می ریم. آخه عروسی هفتم فروردینه!

-نه آقا محمد، اولاً راهتون رو دور نکنین، شما بخواهین از مسیر شیراز بیابین کلی راه اضافه باید طی کنین. بعد هم من در خودم نمی بینم که بتونم بیام. از طرفی آمادگی رفتن به عروسی رو ندارم.

سپس ساکت شدم و سیب شیرین را خوردم. محمد تک سرفه ای کرد و گفت:

-دختر عمه من دوست داشتیم شما حال و هوایی عوض کنید.

-ممنونم. ان شا الله که خوش بگذره بهتون. منم دارم می رم یه جایی که واقعا بهم خوش می گذره.

-خدا را شکر!

یلدا بچه به بغل همراه با زن دایی از پله هاپایین آمدند. یلدا بو کشید و گفت:

-مامان این بوی قرمه سبزی منو کشت. کی ناهار می خوریم؟

زن دایی دستی به موهای تازه رنگ شده اش کشید و گفت:

-حالا زوده، چقدر تو شکمویی؟

یلدا غمزه ای آمد و گفت:

-وا مامان! خب بچه شیرمی دم... من باید همه اش در حال خوردن باشم.

محمد خندید و گفت:

-حالا بیا پر تغالت رو بخور، بعد حرص ناهار رو بز.

همه خندیدیم. اما یلدا خیلی جدی به مادرش گفت:

-مامان من گرسنه که باشم عصبی می شم، شیر به این بچه نمی دم، لطفا زود ناهار رو بکش.

و زندایی از من کمک گرفت تا ناهار را بخوریم. قرار شد آن روز به دوسه جای تفریحی سر بزنیم و بعد هم شام بخوریم. اینطور تا حدود ده شب بیرون بودیم، این چقدر می توانست به من آرامش بدهد. اتفاقی که مامن امنی برایم بود و خود را در آن حبس کرده بودم حالا تبدیل به زندان کوچکی شده بود، و من زندانی بودم که هر لحظه منتظر خبر آزادی یا اعدام بودم و بلا تکلیف از گوشه ای به گوشه ی دیگه پناه می بردم. مثل پرنده ای کوچک جمع شده بودم و پاهایم را جمع کرده و دستانم را دور زانویم حلقه کرده و سرم را روی پاهایم گذاشته بودم و به صدای خواننده ای که با گیتار ترانه می خواند، گوش می دادم. خواننده می خواند:

-عشق من ناز نکن عمر ما پایون می گیره

یه روزی دست زمونه تو رو از من می گیره

وقتی تنها با تو بودنواسه من نهایت

تو رو دیدن تو رو خواستن رو کی از من می گیره

عشق من قلب این عاشق با تو آروم می گیره

همه ناله های من از اون نگاه دوریه.

صدای زیبایی داشت و البته ترانه اش مناسب با حال من بود. بی اختیار اشکهایم جاری شدند، می خواستم دعا کنم که همه چیز جور بشود، اما باز هم تنها گفتم:

-خدا یا راضیم به رضای تو هدفون تلفنم را در گوش هایم چپانده بودم و صدای گوشی را به آخرین حد رسانده بودم می خواستم فقط به معنای ترانه ها فکر کنم. می خواستم هرچه فکر در سرم هست بیرون برود. آخر لحظه ای از یادش غافل نبودم. خواب و رویا، بیداری و هوشیاری و تمام ذره ذره وجودم احساسش می کرد.

حدود ساعت ۴:۳۰ از خانه بیرون رفتیم. قرار بود یاسین و مهربان هم به ما بپیوندند. اما انگار برنامه ای برایشان پیش آمده بود. پس عذر خواهی کردند و نیامدند.

هنوز هم هوا کمی سرد بود، نمی شد لباس نازک به تن کرد، یکی از مانتوهای پاییزه ام را به تن کردم و شال و شلواری آبی رنگ پوشیدم. کفش های کتانی به پا کردم و کیف بند بلندی هم روی شانه ام انداختم. این سادگی چقدر خوب بود. من مثل یلدا قدرت پوشیدن آن کفش های پاشنه بلند را نداشتم. یلدا مانتو و روسری جدیدی پوشیده و موهایش را هم کمی تیره تر کرده بود. خوشحال و شاد دخترش رادر لباس گرمی پوشانده و آماده در میان حیاط ایستاده بود. محمد اتومبیل را بیرون برد، و من هم به دنبال یلدا از در خارج شدم، یلدا تا من را دید گفت:

-وا؟ چرا لباس های عیدت رو نپوشیدی تو؟

خندیدم و گفتم:

-اگر صدساله هم بشه باز بچه ای. عید و غیر عید نداره، من با اینا راحتم!

-من بچه نیستم، این سنت ایرانی هاست، خانم! باید رعایتش کرد تا نسل به نسل باقی بمونه.

-بله حق با تو هست، اما من اینطوری راحت ترم. سر وقتش سنت ها رو هم رعایت می کنم. قول می دم.

اخمی کرد و گفت:

-من که از پس تو بر نمی آم والله!

در اتومبیل را باز کرد و حلما را روی صندلی مخصوصش نشاند و کمر بندش را محکم کرد. من هم کنار حلما نشستم و یلدا روی صندلی جلو کنار شوهرش جای گرفت. و ضبط صوت را روشن کرد. آهنگ خیلی شادی به سبک شش و هشت بود، یلدا سر شانه ی محمد زد و گفت:

-بزن بریم شازده!

-آی شونه ام! داغونم کردی یلدا یواش تر!

محمد با چهره ی جمع شده یلدا را نگاه کرد. و بعد روبر گرداند و به من گفت:

-به خدا از بس منو می زنه دیگه جون ندارم. همین روزاست که قهر کنم برم خونمون، مهریه ام هم حلال! والا جونم مهم تره!

من خندیدم و گفتم:

-با این زنی که شما داری، باید هم قهر کنی و بری، چون اون صدسال عقب نمی کشه.

محمد با مهربانی به یلدا نگاه کرد و گفت:

-واسه همینه که نوکرشم. قربون اون کتک هاش بشم، درسته درد داره ولی هر چه از دوست رسد نیکوست، منم کتک خورم ملسه!

یلدا عینک آفتابیش را روی چشمانش تنظیم کرد و گفت:

-اینقدر نمک نریز جناب لاف زن!

محمد جوابی نداد و به رانندگی ادامه داد. یلدا هم با خواننده می خواند و برای حلما ادا در می آورد. حلما قهقهه می زد. خوش به حالش چقدر بچه ها پاک و بی آلایشنند. رویای آنها پدر و مادرشان و مشغله اشان خوردن و خندیدن است. کاش آدمی همیشه همین قدر بی تکلیف بود. راحت و آسوده. اما کسی درونم داد زد:

"پس عشق چی می شه؟! دوست داشتن و ایثار چی می شه؟!"

کمی فکر کردم و با خودم گفتم: "بله زندگی با سختی و راحتی، توام باهم زیباست" اخیرا فیلسوف شده بودم، چیزی را برای خودم تفسیر می کردم و نتیجه می گرفتم. و آن لحظه به این نتیجه رسیدم که:

-خداوند کارش بی حکمت نیست، من هم زمانی کودک بودم و این دوران را طی کرده ام، حالا جوانم و پر از طراوت و پرشور، البته اندوه هم داشتم و بالاخره چند صبحی دیگر می شدم مثل دایی و زن دایی، یا پیرتر مثل خانم جون و بعد هم....

آهی کشیدم. یلدا گفت:

-یاسی چت شده؟

-هیچی باب نفس کشیدم!

-نفس داریم تا نفس. انگار تو داری خفه می شی. همه ی هوای ماشین رو بیهو بلعیدی!

از کنار صندلیش بازویش را نیشگون گرفتم. به این معنا که جلوی محمد زشته. اما اون بلند گفت:

-آی دردم گرفت. محمد ببین منو می زنه!

محمد گفت:

-تا اونجایی که می دونم شما دوتا از بچه گی تا حالا باهم درگیرید، پس به من چه، همدیگه رو بکشید!

یلدا دندان قروچه ای کرد و گفت:

-که اینطور. نشونت می دم. یعنی ما برنمی گردیم خونمون؟ حالا ببین چکارت می کنم!

محمد لبخند زد و گفت:

-هرچه می خواهد دل تنگت بگو و هرچی می خواهی بکن.

و یلدا بازوی شوهرش را نیشگون گرفت و گفت:

-نشونت می دم، فعلا خوش باش!

من با آنها بودم و نبودم. جسمم با آنها از اماکن مختلف دیدن می کرد. و روحم به چشمان زیبای او فکر می کرد. دستم استکان چای و روحم گرمای وجود او را حس می کرد. دوست داشتم از ساعت غافل باشم تا ندانم چه شد و کی گذشت، خودرا مشغول دیدن مناظر اطرافم، اجناس، صنایع دستی و در آخردیدن تابلو های قهوه خانه ها و تخت های اطراف رستوران کرده بودم. ترانه زیبای "تو ای پری کجایی" پخش می شد با صدای خواننده ای قدیمی که همه ی فضا را پر کرده بود. محمد رفته بود چای و شام سفارش بدهد. من با صدای خواننده هم نوا شده بودم:

-تو ای پری کجایی.... که رخ نمی نمایی... و از آن بهشت پنهان.... دری نمی گشایی...

یلدا به من نگاه کرد و گفت:

-یاسمن جون، تو با من دیگه مثل قبلا حرف نمی زنی ولی من می دونم یه چیزی توی دلت هست. یکی توی خیالته، امیدوارم کسی باشه که لیاقت این همه حواس پرتی، فکر کردن و آه کشیدن رو داشته باشه!

دختر باهوشی بود و من را مثل کف دستش می شناخت، نمی توانستم چیزی را از او پنهان کنم، گفتم:

-یلدا جان، چون بلا تکلیفم نمی تونم حرفی بزنی!

-نمی پرسم کیه، چون باز منو سرکار می ذاری! اولی چشمان تو خوب باز کن، اگر صلاح دونستی و آمادگی داشتی با من درمیون بزار.

-باشه قول می دم.

نگاهی به دستانم کرد که در هم گره کرده بودم و به هم می فشردمشان. و گفت:

-می دونستم رد کردن سعید پوران بی دلیل نیست. نکنه دلت پیش یکی گیره که تهران نیست؟ شاید شیرازه؟ که یهو دلتنگش شدی و تصمیم گرفتی بری شیراز؟!

-البته دو تا عشق داشتم که واسه همیشه تنشون زیر خاک سرد شیراز موند، می خوام برم اونا رو ببینم. ولی نه! اون تهرانه، شیراز نیست!

با ذوق گفت:

-وای خدایا!! یاسی تو رو خدا زودتر به من بگو دارم از فضولی می میرم.

-وقتی رفتم شیراز و برگشتم همه چیزو واست تعریف می کنم. قول می دم. پس دیگه حرفش رو نزنیم چون محمد داره میاد!

یلدا با نارضایتی گفت:

-باشه هرچی تو بگی، کس دیگه ای هم خبر داره؟

لبخند زدم و گفتم:

-محمد اومد. بی خیال شو خانم کنجکاو!

محمد کنارمان نشست و پشت سرش گارسونی با چای و قلیان آمد. یلدا اخمی به محمد کرد و گفت:

-محمد! اول شام می گرفتی، گرسنه ایم!

محمد بی خیال گفت:

-تا من تا دوتا پک به این قلیون بزنم و شما به چای بخورید غذا هم آماده ست. آخه سینی مخصوص سفارش دادم.

-حالا چی هست سینی مخصوصش؟

-البته واسه خودم آبگوشت سفارش دادم! سینی مخصوص هم شامل چند تا کباب معروف و خوشمزه های این رستورانه.

یلدا لبخند زد و گفت:

-ممنونم!

محمد پکی به قلیان میوه ای زد و با تلفن همراهش مشغول شد. ماهم مشغول خوردن چای و حرف زدن درباره ی عید دیدنی بچه ها از خانه ی مادر مهربان شدیم. و محمد بعد از ربع ساعتی گفت:

-ساعت نه و ده دقیقه شد، چرا نیاوردن این شام رو؟

دلم لرزید، یعنی حالا دایی در حال صحبت کردن با آرمان بود؟ یعنی آرمان سر وقت آمده بود؟ گج پایش راباز کرده بود؟ چطور با دایی حرف زده و چه گفته بود؟ داشتم دیوانه می شدم. گارسون آمد و سفره ای را روی تخت جلوی ما پهن کرد و پشت سرش دونفر دیگر غذا و نوشیدنی و مخلفات را آوردند. محمد رو به من گفت:

-اینجا غذاهاش فوق العاده ست، بخور! حالا دفعه ی بعد می برمت رستوران چینی!

خندیدم و گفتم:



- دستت درد نکنه ، لازم نیست ، همین جا بهتره!

من درست ناهار نخورده بودم، و واقعا گرسنه بودم، غذای آن رستوران سنتی در بند هم فوق العاده بود. ولی با خوردن چندین لقمه باز یادم به قرار امشب آرمان با دایی افتاد و یکهو اشتهایم کور شد. دلهره ای شدید به سراغم آمده بود. حلما هم نا آرامی می کرد و یلدا معذب بود برای خوردن. دست از غذا کشیدم و گفتم:

- یلدا بده به من حلما رو ببرم یکم بگردونمش تا شماها شامتون رو بخورید!

محمد گفت:

- اما شما که چیزی نخوردی یاسی خانم؟

- به اندازه خودم خوردم، عالی بود، دستتون درد نکنه.

یلدا لبخندی زد و گفت:

- بیا آفرین دختر خوب این دختر بد اخلاق رو ببر بگردون، نگران بقیه غذات هم نباش ، آقا محمد ترتیبش رو می ده!

محمد بلند خندید و گفت:

- باید هم ترتیبش رو بدم چون آبگوشت رو که تو نابود کردی!

خندیدم و کفشهایم را به پا کردم ، بچه را از بغل یلدا گرفتم و به انتهای رستوران که، یک آبشار سنگی مصنوعی بود ، رفتم صدای شر شر آب و گلدان های شمعدانی و حوض آبی پر از ماهی گلی ، نوستالژی عجیبی بود. گونه ی حلما را بوسیدم. چشمانش را گرد کرده بود و به نورهای رنگی چراغهای آنجا و آب نگاه می کرد و دست و پا می زد. کنار گوشش گفتم:

- کوچولوی من، بخند. جای منم بخند. من که دارم دیوونه می شم، کاش می تونستی حرفم رو بفهمی.

آنقدر حلما را آنجا سرگرم کردم و اطراف را نشانش دادم که دیدم یلدا و محمد آمدند. یلدا که شکمش پر شده بود ، دیگر حال نداشت و گفت:

- ممنون که حلما رو سرگرم کردی. دارم می ترکم دیگه. بریم خونه!

محمد خندید ، دستش را گرفت و گفت:

- اول از همه روسریت رو درست کن! بعد هم دیگه سیر شدی ، حالا باید بخوابی حتما گربه تنبل؟

یلدا روسری اش را جلو کشید و دسته ای از موهایش را زیر روسری راند و گفت:

- وای از تعصب تو پسر آبادانی. باشه بابا تو راست می گی! من گربه ام قبول! حالا بریم دیگه.

سوار اتومبیل شدید. دوباره آهنگی شاد و کل کل کردن های محمد و یلدا و قهقهه هایشان. اما من همانطور که حلما را نوازش می کردم به فکر اتفاق هایی بودم که افتاده بود و حرف هایی که زده شده بود و من خبر نداشتم. برای دیدن دایی لحظه شماری می کردم. و هم می ترسیدم با او مواجه بشوم. چندین بار احساس نفس تنگی کردم. اما از ترس یلدا نفس عمیق نکشیدم. چون باز گیر می داد. می خواستم به حال خودم باشم. حلما در صندلیش به خواب رفت و من دست از نوازشش کشیدم. پتویش را روی پاهایش مرتب کردم. خودم هم به کنار شیشه تکیه زدم. و با چشمان خسته و فکری خسته تر عابران پیاده و خیابان های تهران را، که یواش یواش خلوت می شد نگاه کردم. و در همان حال به خواب رفتم. وقتی به خودم آمدم، که یلدا گفت:

- یاسی پاشو رسیدیم. خوابی؟ بفرما محمد خان! حالا من گربه ام این؟! پاشو خانم!

چشمانم را باز کردم درون حیاط بودیم، محمد حلما را از اتومبیل خارج کرد و من هم پیاده شدم. و با یلدا آهسته آهسته به سمت ساختمان رفتم. اتومبیل دایی درون پارکینگ بود. قلبم داشت می ایستاد، داخل شدیم همه خواب بودند، سر و صدایی نمی آمد، مگر ساعت چند بود؟ به ساعت موبایلم نگاه کردم، ساعت یک بامداد بود. به یلدا گفتم:

- ساعت یک شد!

- آره ترافیک تهران وقت رو هدر می ده. بعدشم جنابعالی دوساعت خواب بودی!

شالم را از سرم بیرون آوردم و روی دستم انداختم. آشپزخانه تاریک بود. به طبقه ی بالا رفتم. زن دایی با چشمان خواب آلود آمد و گفت:

- چرا اینقدر دیر کردید. دیگه می خواستم درها رو قفل کنم!

گفتم:

- سلام زندایی. دایی خوابه؟!

- سلام عزیزم. آره از بیرون که اومد یکسره رفت اتاقش و خوابید.

ناامید و بی حال نگاهش کردم و سری برای خالی نبودن عریضه تکان دادم. یلدا با خنده گفت:

- ما شما رو تنها گذاشتیم که باهم خوش باشین. اونوقت بابای بیچاره امو شب اول سال گرسنه خوابوندی؟!

زندایی اخمی کرد و گفت:

- بیخود فلسفه بافی نکن. اولاً که بیرون شام خورده بود. ثانیاً بابات نمی زاره که بهش بد بگذره. ثالثاً تو فکر خودت باش!

یلدا با محمد به اتاق رفتند و من هم شب به خیری گفتم و به اتاقم رفتم. حالا باید تا فردا صبر می کردم. داشتم دیوانه می شدم. اول می خواستم به آرمان زنگ بزنم و از او بپرسم. اما فکر کردم که دیر وقته و بعد هم سبک سری هست که من زنگ بزنم. و ازش بپرسم.

تا ساعت ۳ صبح بیدار بودم و کتاب می خواندم، نمی دانم کی خوابم برد، ولی از سر و صدای درون خانه، بیدار شدم، انگار عده ای بلند بلند، حرف می زدند و قهقهه می زدند. خانه شلوغ بود، یعنی چه کسی می توانست باشد. صداها برایم آشنا نبود. به ساعت نگاه کردم حدود ۹ صبح بود. از رختخواب بیرون آمدم و در اتاق را باز کردم. با موهای ژولیده از اتاق بیرون رفتم. لباس خواب صورتی رنگی به تن داشتم. از روی نرده های راه پله به طبقه ی پایین نگاه کردم. چندین ساک و چمدان کنار پله ها گذاشته بودند. صداها از آشپزخانه می آمد. همان موقع یک نفر از پشت سرم گفت:

-سلام.

برگشتم و خواهر زندایی را دیدم. با چشم های درشت شده نگاهش کردم و بعد یادم افتاد که، سر و ریختم چچور بود! با لکنت گفتم:

-سلام خاله جان! سال نو مبارک. خوش آمدین!

خواهر زندایی جلو آمد و من را در آغوشش کشید و گفت:

-سلام عزیز خاله! احوال بهتر؟ خوبی؟ سال نو تو هم مبارک!

صورتش را بوسیدم و گفتم:

-خوش آمدین! چه موقع رسیدین؟

-یه ساعتی می شه که اومدیم. بی خبر اومدیم. که خواهرم رو سوپرایز کنیم. تیام و زنش هم هستن.

-به سلامتی. خوش اومدین.

بعد نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

-اگر اجازه بدین من این ظاهر بهم ریخته ام رو درست کنم و پیام خدمتتون.

-باشه گلم، من می رم پایین.

از او فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم و در را بستم. خواهر بزرگ زندایی یا همون دختر خاله مامانم از اهواز آمده بود، سه تا فرزند داشت. یک پسر به نام تیام که سالها بود، خارج از ایران زندگی می کرد و بعد هم با دختری مسیحی همان جا ازدواج کرده، و دختر هم به دین اسلام مشرف شده بود. و دو دختر دوقلو به اسم تینا و تمنا که سه سالی بود که آنها را ندیده بودم، حتی برای مراسم بابا و مامان هم نیامده بودند. اما فوق العاده شیطان و البته

لوس بودند، که همیشه من ویلدا از رفتارشان به ستوه می آمدیم، حدودا ۱۸ یا ۱۹ ساله بودند. بلوز و دامنی از کمد بیرون کشیدم و به تن کردم. سر و رویم را هم مرتب کردم، و به طبقه ی پایین رفتم. عزمم را جزم کردم و وارد آشپزخانه شدم، دخترها تا من را دیدند با شادی به طرفم آمدند و روبوسی کردند ولی من نفهمیدم که کدام تینا و کدام تمنا بود! بعد چشمم به خانمی افتاد جوان و بسیار شاداب و محجبه با چشمان آبی رنگ. جلو آمد بلوز و شلوار ی پوشیده بود. گفت:

-سلام من مریم هستم. شما هم یاسمن هستی!

اینها را با لهجه ای غلیظ گفت، لبخند زدم، با او دست دادم و گفتم:

-بله حالتون چطوره؟

تیام هم که انگار بیرون آشپزخانه بود، همان موقع آمد و گفت:

-سلام یاسمن خانم!

برگشتم و او را نگاه کردم. شیک پوش و امروزی، بلند قد و کمی لاغر، انگشتری عقیق در انگشت داشت. آرام گفتم:

-سلام حالتون خوبه؟ خوش آمدین، چندین ساله که ندیدمتون!

-مرسی، مشتاق دیدار! می دونی چند ساله که دور بودم؟ چقدر بزرگ شدی تو دختر، ماشا الله!

سر به زیر شدم، تیام به طرف مریم رفت، دستش را دور کمر او انداخت و گفت:

-مریم رو دیدی؟!

-بله زیارتشون کردم.

-خیلی دختر گلپه! حالا بهتر می شناسیش، خیلی دوست داشت شما رو ببینه. تعریفتون رو زیاد داده بودم.

-ممنونم، همچنین من! اما شما چطور یادتون به من بود!

-مگه می شه شما رو فراموش کرد؟

شرم زده از تعریف و تمجید تیام، روی صندلی نشستیم. تینا و تمنا ایستاده بودند و حلما را که در آغوش یلدا بود، ناز می کردند. و برایش ادا در می آوردند، یلدا هم که دوتا آدم شاد و شنگول مثل خودش را پیدا کرده بود، آن چنان خنده هایی می کرد که آدم را عصبی می کرد. مشغول خوردن صبحانه شدم. بقیه صبحانه یشان را خورده بودند. تازه یادم آمد که تیام کیش زندگی می کند، پس چطور با مادرش با هم رسیده بودند، روبه خاله گفتم:

-خاله جان، اوضاع اهواز چطوره، قصد تغییر مکان ندارین؟

-بله عزیزم. تا بازنشستگی شوهرم اونجا می مانیم و بعد ان شا الله می آییم تهران. چون دیگه طاقت دوری آجی مینو رو ندارم. ما دو تا خواهر که جز هم کسی رو نداریم. مادرم که رفت، خیلی تنها شدم، واقعا دلم می خواد بیام اینجا!

-ان شا الله .

بعد به مریم نگاه کردم، صورتش می درخشید، ذره ای آرایش نداشت. یک تار مویش هم پیدا نبود، به انگلیسی با شوهرش حرف می زد. گفتم:

-شما کیش زندگی می کنید آقا تیام؟ درسته؟!

-بله اونجا مشغول هستیم، هر دو معماری خوندم و اونجا توی یه شرکت مهندسی کار می کنیم.

-چه خوب، باهم همکاری!

اماد دیگر نپرسیدم پس چطور با هم آمده بودند، ریز بین شده بودم. انگار ضمیر ناخود آگاهم عادت کرده بود من را مشغول فکریایی کند که اصل مطلب را به یاد نیآورم! ساکت شدم، صبحانه ام تمام شد. یلدا و دختر خاله هایش در حیاط رفته و روی صندلی های باغی نشسته بودند. می گفتند و می خندیدند. زندایی با خواهرش به طبقه ی بالا رفت، تا اتاق یاسین را برای خواهرش آماده کند. من ماندم و آن زن و شوهر عجیب! مریم خوب نگاهم کرد و گفت:

-من به شما تسلیت می گم. غم آخرتون باشه!

-ممنونم. بقای عمر شما باشه!

مریم گیج نگاهم کرد، که تیام با لبخند به انگلیسی معنای حرفم را به او گفت و لبخند به لب مریم آورد، او گفت:

-ممنونم، چه دعای خوبی کردی!

تیام گفت:

-یاسمن خانم از بچگی هم ساده بودی و حالا هم می بینم که، خدا را شکر عادت ساده بودن را از دست ندادی!

مریم سری تکان داد و گفت:

-اوه بله! در مقابل دخترهای دیگه که دیدم. شما ساده تری!

خندیدم و گفتم:

-دموکراسی! همه ی این ها کار دموکراسیه، هر کسی هر طور بخواد زندگی می کنه، اما باز هم ناراضی اند

ملت! راستی شما مسلمان شدین درسته؟

-بله!

-هدفتون از مسلمان شدن فقط ازدواج با تیام بود؟

-نه مسلما اول تیام را شناختم.و بعد از طریق اون با دین اسلام و خدا آشنا شدم.علاقمند شدم و مطالعه کردم و بعد مشتاق شدم ،و مسلمان شدم.با اعتقاد کامل!

-از ظاهر تون معلومه که با کمال میل مسلمان شدید.

-بله و واقعا افتخار می کنم و خوشحالم.

به تیام گفتم:

-انگار کسی مثل مریم که با پژوهش و مطالعه مسلمان شده خیلی بهتر می دونه که، چرا مسلمونه و وظیفه اش چیه.خیلی بهتر از ما که مسلمان زاده ایم، توانسته دین اسلام را به اجرا در بیاره،ای کاش ما هم کمی از این پژوهش پرسود را انجام می دادیم.واقعا مقدار مطالعه ی خیلی از ما بچه مسلمان ها در زمینه دینمون نزدیک به صفر هست،و صرفا هر چه شنیدیم رو قبول کردیم و خیلی از باورها مون هم خرافه و اشتباه هست.

تیام با لبخند گفت:

-البته که درست می گی شما ،ولی من اعتقاد دارم که این دین و سنت و مدرنیسم باید در کنار هم باشن،درسته ما مطالعه امون خیلی کمه،می دونی من مطالعه ام زمانی که مریم خواست مسلمون بشه خیلی بیشتر شد و انگار ایمانم هم قوی تر شد،درسته مسلمان بودن برای کسانی مثل ما مادر زادی و ارث است و از پدرمان به ارث می رسه ولی ای کاش والدین ما مسلمانان شناخت مفاهیم اسلامی را جزو تربیتشان قرار می دادن تا به یک اسلام ناب اعتقاد داشته باشیم،نه این که فقط اسمی مسلمان باشیم.کسانی مثل مریم قدر اسلام را بهتر می دانند باور می کنی خیلی از اطلاعات دینی را مریم به من داد.مریم من را نماز خوان کرد.من را با ائمه ای که از شان غافل بودم آشنا تر کرد.او مثل فرشته ای بود که خدا برای نجات من فرستاد،اوتازه مسلمانی است که یک به ظاهر مسلمان را ،مسلم واقعی کرد!

گفتم:

-جالبه،فکر می کنم ایشون باید الگوی خیلی خوبی برای همه ی ما باشند.البته من اعتقادم بالاست و این را مدیون مامان و بابام هستم.اما بقیه را نمی دونم!

-حالا اوضاع فرق کرده ،جوان ها معنویت از زندگیشون پر زده،من بچه مسلمان توی دیار به قول معروف کفر یه مسلمون واقعی شدم!بیشتر جوان ها غرب زده شدن.توی مد های عجیب و غریبی که حتی منشا اون را هم نمی دونند غرق شدن.اما من دلیلی نمی بینم که یه وجه از زندگی یعنی تنها دین را انتخاب کنم.من تعادل را انتخاب کردم،سعی می کنم هر چه در جای خودش قرار بگیره،اسلام اصلا دست و پاگیرم نبوده و نخواهد بود.اما از طرفی

زیاد هم نمی شه به کوچکترها خرده گرفت، چون پروسه فکریشون هنوز کامل نشده. زمانی می رسه که بهتر خدا رو می شناسن و از نظر من بلوغ فکری ارجحیت داره به بلوغ جسمی و برای هر کسی در سنی اتفاق می افته.

-البته به تربیت خانواده هم بستگی داره. اگر پدر و مادر ی اصول دین، تاکید می کنن لاقلاً اصول دین و نه فروعش را رعایت کنند و توی زندگی روزمره ازش استفاده کنن، خب مسلمه که بچه هم یاد می گیره.

تیام خیلی جدی گفت:

-هیچ چیز نباید اجبار باشه. باید زمینه ای در خانواده و جامعه باشه که جوان ها بدونندین و اصولش و باید نباید هاش، سخت نیستند. فقط کمی اخلاق و انسانیت لازم دارد، تازه اگر به آن عمل کنند خیلی بلاها و ناراحتی ها ازشون دور می شه. اما به زور نمی شه باید خودشون بخوان. این وقتی اتفاق می افته که خیلی ساده و سلیس به اون ها یاد بدیم که مسلمان بودن یعنی چه؟! نه اجبار کنیم که نماز بخوان و روزه بگیر و ووو....

گفتم:

-شاید نمازی که مریم جان بخونه، خیلی ارزشش از نمازی که یه عمر زنان پیر ما از بچگی تا به حال خوندن بیشتر باشه!

تیام دستی روی دستان سفید مریم کشید و گفت:

-ای کاش نمازمون از سر عادت نباشه. ای کاش خدا دو رکعتش را قبول کنه. از سر عادت می خوانیم. در حالی که به معنایش فکر نمی کنیم. موقع نماز تازه یادمون می آد که به هر چیزی فکر کنیم و شیطان مدام فریبمان می ده. تا حواسمون به اطراف باشه و نه به وحدانیت و بزرگی خداوند. من نمی گم مریم خیلی مومن هست، اما خدا خودش بهتر خبر داره بنده هاش، کدومشون خالص و کدام نافرمانند.

سری تکان دادم و به گل های رومیزی خیره شدم. همان وقت یلدا به آشپزخانه آمد و گفت:

-یاسی پاشو بیا توی حیاط، این دوتا بمب خنده هستن به خدا.

-باشه... حالا میام.

از سر میز بلند شدم و آن زن و شوهر خوشبخت و متدین را که خیلی مدرن مسلمان شده بودند، و جای دین در زندگی شان کاملاً مشخص و معلوم بود، را به حال خودشان گذاشتم. هوای خنک و آفتاب درخشان، چقدر حیاط را زیباتر کرده بود. حیاط پر بود از گل های بنفشه. دوقلوها هم که زیبا و برنزه بودند و هر دو شلوار جین به پا داشتند و اندام لاغرشان کاملاً نمایان بود. با موهایی خوشرنگ که یکی بسته بود و دیگری دورش رها کرده بود، راستی کدام تینا و کدام تمنا بود؟! واقعا سرخوش بودند، انگار در این دنیا چیزی نبود که بتواند آن ها را از خوشحالی و شادی اشان جدا کند.

یلدا کنارم نشست و گفت:

-خوب شد تا هفتم دیگه من هم تنها نیستم. دوسه روزه می رم و برمی گردم و بعد همه باهم می ریم شمال .

در دلم گفتم: "خدا را شکر که دارم می رم و از این سر و صدا نجات پیدا می کنم." پیش خودم حساب کردم که امروز دوم عیده و من پنجم شب می رم. بعد یادم آمد ، که دایی با او صحبت کرده. اما از کجا معلوم صحبت ها مثبت بوده باشند، شاید دایی آرمان را نپسندده، شاید از اخلاقش بدش بیاد، شاید و شاید! پس دایی کجا بود؟ حدس زدم با علی آقا پدر تیام بیرون رفته باشند. به جوابی که دایی داده بود و تصمیمی که برایم می گرفت فکر کردم. دلم روشن بود، ناخود آگاه یادم به چند بیت از اشعار حافظ افتاد که می گفت:

طایر دولت اگر باز گذاری بکند

یار باز آید و با وصل قراری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره ی من

هاتف غیب خبر داد آری بکند

انگار یک الهام بود، نمی دانم چرا از بین آن همه غزل حافظ که از حفظ بودم ، این یکی به یادم آمده بود. انگار ذهنم خودش تفالی زده بود و حالا جوابش را برای همه ی نوروں های مغزم ارسال می کرد تا آن را با تمام وجود درک کنم. امیدوار بودم. امیدوار

نزدیک ظهر دایی آمد با پدر تیام. دست هایش پر بود از پلاستیک های خرید. آنها را به دست دخترها دادند و دایی بقیه وسایل را از اتومبیلش بیرون آورد. ساکت روی صندلی نشسته بودم. وقتی شوهر خواهر زندایی نزدیک شد از جا بلند شدم و با اوسلام و احوال پرسی کردم. او نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:

-ماشالله، هزار ماشا الله، بهتر شدی. رنگ و روت بهتر شده.

-از مرحمت دایی و زندایی و بچه هاست.

-ان شالله روز به روز بهتر باشی دخترم. خدا پدر و مادرت را بیامرزد.

بعد کمی نگاهم کرد. لبخند پر معنایی زد و به داخل ساختمان رفت. نمی دانستم منظورش چه بود اما معلوم بود ، که دایی چیزهایی به او گفته بود و یا مشورتی انجام داده بود. آخر از قدیم باهم صمیمی بودند و مثل برادر به هم می رسیدند. در واقع دایی پسر خاله ی زن دایی بود و آقای مسعودی پسر عموی زن دایی. یعنی اینکه خواهر زن دایی زن پسر عمویش شده بود و فامیل هایشان هم یکی بود، "مسعودی"!

دایی به طرف بهار خواب رفت و من بلند گفتم:

-سلام خان دایی!

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:



-علیک سلام یاسمن خانم!

بعد خوب نگاهم کرد و به داخل رفت. نفسم را که حبس کرده بودم بیرون دادم و به ضربان شدید قلبم توجه ای نکردم. دیگر طاقتم تمام شده بود. می خواستم بدانم که چه اتفاقی افتاده. حالا هوای حیاط هم برایم خفقان آور شده بود. بی حوصله از جایم بلند شدم و با سرعت به اتاقم رفتم و در را بستم. پشت پنجره ایستادم، اتومبیلش بود اما می دانستم که خودش خانه نیست. آخر خودم شاهد رفتنش بودم. نه زنگ زده و نه پیام داده بود. می دیدم در روز چندین بار آنلاین می شود اما، یک جورایی برایم سخت بود که پیام بدهم. مناسبتی نداشت فرستادن پیام های عاشقانه و یا کنایه ای، در نظر خودم آرمان حوصله این نوع پیام دادن را نداشت. داشتم دیوانه می شدم. سرم را میان دستانم گرفته بودم. انگار آنقدر حجم افکارم زیاد بود که سرم داشت از فشار آنها منفجر می شد. به روی تختم نشستم و به عکس مامان و بابا خیره شدم. راستی اگر آنها زنده بودند، باز هم من او را می دیدم؟ شاید نه!

اما اگر او را می دیدم. اول از همه به بابا می گفتم. او حتما پشتیبانی ام می کرد، و کمک حالم می شد و من را از این ورطه لایتنهی بیرون می کشید. اشکی روی گونه ام چکید و از زیر چانه ام روی قاب عکس افتاد. آه بلندی کشیدم و قاب عکس را سر جایش گذاشتم. و به پرده ی حریر اتاق که نور از آن رد شده و روی فرش و میز توالنت افتاده بود خیره ماندم. در کوبیده شد، انگار قلبم حسابی ضعیف شده بود، چون با هر صدایی طپشش آنقدر شدید می شد که می خواست از سینه ام به در آید. با صدایی گرفته گفتم:

-بله بفرمایید!

در باز شد و دایی با همان کت و شلوار ی که هنوز تنش بود در حالی که دستش را در جیب شلوارش کرده بود و با دست دیگر دستگیره در را گرفته بود در آستانه در ظاهر شد. بلند شدم، به داخل آمد و در را بست و گفت:

-بشین!

نشستم بی هیچ حرفی! جرات نگاه کردن به او را نداشتم، حتی نمی توانستم نفس بکشم. چه برسد به این که حرفی بزنم. صندلی پشت میز توالنت را جلو کشید و روی آن نشست. یک پایش را روی پای دیگر انداخت و خوب نگاهم کرد. سنگینی نگاهش را احساس می کردم، اما باز هم سرم را بالا نیاوردم. خیلی جدی بود و با صدایی آرام که کسی نتواند از بیرون اتاق بشنود، شروع به صحبت کرد و من خیره به فرش مانده بودم:

-من دیروز رفتم و آقای اهورا را دیدم. انگار زودتر از موعد آمده بود و در همان رستوران همیشگی منتظر من بود. که وقتی من آمدم معطلش نشوم. این یه نقطه ی قوت بود برای آدمی مثل او بود، چون آدم های پر مشغله گاهی بد قول می شن. اطرافش پر بود از طرفدارهاش. مرد جوانی در کنارش بود که وقتی من آمدم، طرفدارانش را پراکنده کرد و بعد از یک سلام و احوال پرسی عذر خواهی کرد و از رستوران بیرون رفت. آقای آرمان اهورا با تکیه به میز بلند شد و با من دست داد نگاهی به پایش کردم و گفتم:

-بهتر شدید؟

او گفت:

-بله بهترم. امیدوارم فردا یا پس فردا گچ پامو باز کنم.

دایی مکتی کرد و من سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. هنوز به من خیره بود، گفتم:

-خب بعدش چی شد؟!

لبخند زد و گفت:

-از دیشب تا حالا حتما دیوانه شدی؟ می دونم که باهاش تماس نگرفتی چون اخلاقت رو می دونم. و مطمئنم او هم با تو تماس نگرفته، چون من ازش خواستم!

یکهو انگار آوار بزرگترین زلزله را بر روی سرم ریختند، رنگ باختم. آه از نهادم بلند شد، دوباره به زمین چشم دوختم و قفسه سینه ام هم سنگین تر از قبل شد. پس قبول نکرده بود دایی! ادایی ادامه داد:

-دوست نداری بدونی چی شد؟!

با بی حالی گفتم:

-از همین حرفاتون معلومه که زیاد خوب پیش نرفته، می ترسم نتیجه را بیرسم دایی جان!

دایی کتش را مرتب کرد و گفت:

-وقتی می گم که اگر کسی واقعا عاشق باشه، باید ثابت قدم باشه یعنی اینکه: جلو جلو قضاوت نکنه. صبر کنه تا آخرش رو هم بشنوی!

کمی امیدوار شدم اما هنوز قفسه سینه ام سنگین بود. داشتم ذره ذره آب می شدم. آیا دایی قصد آزارم را داشت؟ شاید چون به او احتیاج داشتم می خواست کمی من را سر بدواند. اما این فکری گذرا بود چون یکهو خوبی هایی که در حقم کرده بودند به یادم آمد و از فکر خودم شرمنده شدم. گفتم:

-منتظرم تا آخرش را بشنوم دایی!

به جلو خم شد و پاهایش را از هم باز کرد و آرنج دو دستش را روی زانوهایش تکیه داد و دستانش را در هم گره کرد، حالا صدایش را بهتر می شنیدم. از پشت آن چین و چروک های تاره می توانستم جوانی زیبا را ببینم! آهسته گفتم:

-راضیم به رضای خدا!

دایی لبخند زد و گفت:

-باید هم همینطور باشه.

مکئی کرد و نفسی تازه کرد و گفت:

-به هر حال من شرایطی داشتم و دلایلی برای آن شرایط که به ایشون توضیح دادم.البته ایشون خیلی متشخص هست و بر خلاف آنچه که فکر می کردم،اهل دین و ایمان هم هست که باعث تعجبم هم شد و فهمیدم که آن چه تا به حال درباره اش شنیدم و در مجلات و شبکه های مجازی و ...خوندم تا حد زیادی دروغ بوده.مخلص کلام اینکه،من می دونم که قراره باهاش بری شیراز و این پیشنهاد اون بوده!

لرزیدم و با لکنت گفتم:

-دایی به خدا می خواستم به شما بگم.اما فرصتش پیش نیامد.ولی خدا شاهدی که می خواستم براتون توضیح بدم. و در ضمن من موافقت قطعی هم نکردم .

دایی بالبخند گفت:

-اشکال نداره ،قبول می کنم.که این تصمیم را داشتی اما به نظرت کار درستیه؟!

-من همه چیز رو به تصمیم و صلاح دید شما سپردم!

-فکر و تصمیم من جای خودش.که البته سعی می کنم ،امروزی فکر کنم و تعصب بی جا نشون ندم .از طرفی طرف مقابل تو هر کسی هم نیست،اما این مسافرت نوعی انقلاب هست و من این انقلاب رو قبول کردم به چند شرط...اول اینکه قول بدی که وفای به عهد کنی ،می دونی کدوم وفای به عهد رو می گم؟!

نگاهش کردم و دایی ادامه داد:

-یعنی این که از اعتماد من سواستفاده نمی کنی.دوم اینکه به مدت چهار یا پنج روزی که با اون هستی حد خودت را نگه می داری.اولین چیزی که یه عشق را مخدوش می کنه نفسانی شدن اونه.البته ایشون حرفی از عشق و عاشقی نزد!اما گفت که از اخلاق تو خوشش اومده ،از سادگی و آرام بودن،زیباییت و خانمیت و می خواد بیشتر باهاش آشنا بشه.احساس می کنه که شاید بتونید بیشتر هم صمیمی بشید .البته مرد خیلی منطقی و دور اندیشی هست که همین اول زود نگفت دل دادم و عاشقم،حتی اگر هم بود نگفت!گفت شاید این سفر زمینه ای برای یه آینده ی جدید باشه و یا شاید هم باعث بشه این دوستی در همین حد باقی بمونه.و نه بیشتر!این سفر جهت آشنا شدن بیشتر با تو هست،چون اون یه مرد آزاد و آپن مایند هست به قول خودش و تو یه دختر تا حد زیادی سنتی!

خجالت کشیده بودم .به دایی گفتم:

-بیخشد دایی جان ولی فقط شرطو شروط ایشون که مهم نیست.من هم برای خودم شخصیتی دارم ،نمی خوام چون اون آرمان اهوراست دست بسته در اختیارش باشم حتی اگر عاشقش باشم! من زیر بار ذلت نمی رم دایی.اگر بدونم عشقم یه طرفه ست ،هرگز جای پیشرفتی به اون نمی دم.نمی خوام طفیلی باشم.یا این که باعث بشم از سر

دلسوزی با من بمونه. بهش هم گفتم، هرچند من محبت رو از نگاه آرمان خیلی وقته خوندم و دیدم. درسته این مسافرت باعث می شه من بهتر اونو بشناسم. شاید اصلا من پیشمون بشم.

و بعد یادم آمد، به روزی که در خانه اش کام شیرنش را چشیدم و گرمایش را حس کردم، مگر می توانستم که فراموش کنم و پشیمان بشوم، مگر می شد که آن احساس و محبت آرمان سطحی و صرفاً جهت آشنایی باشد، من باور نمی کردم. دایی به فکر فرو رفت، از جا بلند شد، پشت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد... و گفت:

- پس این پنجره تو را این طور درگیر کرده تا به حال توجه نکرده بودم چه دید وسیعی به حیاط همسایه داره.

جواب دایی را ندادم، چون به اون فکر بودم که چه در سر آرمان گذشته که اینطور با دایی صحبت کرده. نکند حرف هایی که در اینترنت نوشته بودند راست بود و من درگیر به شیاد شده بودم، نکند که اصلاً جهت تفریح من را انتخاب کرده بود، نه غیر ممکن بود! آخر هرچه فکر می کردم هیچ کدام از رفتار مودبانه و محترمانه ی آرمان طوری نبود که فیلم باشد. برق چشمهایش چیز دیگه ای می گفت. و حرارت لبهایش این را به من ثابت کرده بود. صدای دایی را شنیدم که گفت:

- ببین یاسمن من سرد و گرم روزگار را چشیدم. در این اجتماع با هر نوع آدمی از رفتگر تا تاجر. از هنرمند تا خلافکار، سر و کار داشتم. ایشون را هم می شناختم. اما به زندگیش دقیق نشده بودم. یادت که نرفته من واسطه خیلی ازدواج ها و روابط بودم، خودم دو تا بچه ام ازدواج کردن و بالاخره تجربه اش رو دارم. روی این حساب به وسیله ی دوستان تحقیقاتی کوچک انجام دادم و البته نتیجه اش بد نبوده. اما خودت که می دونی پشت سر این قشر حرف های زیادی زده می شه. گاهی از سر لطف آنها را بزرگ و گاه به خاطر سوتفاهم آنها را ذلیل می کنند. اما اصل موضوع چیز دیگه ای هست. نمی دونم چطور بگم، فکر نکنی احمقانه ست. اما من به شرطی برایش گذاشتم تا بدونم حاضره به خاطر آشنایی بیشتر با تو و یا مسافرتی که قرارش را گذاشته یه کاری انجام بده که شاید بعداً برایش دردسر بشه؟ که در کمال تعجب و ناباوری من قبول کرد. و من فهمیدم که اگر این آدم قصد بدی داشت این مساله را قبول نمی کرد. البته این شرط منوط به قوانین خاصی بود و همچنین قبول کردن آن شرط توسط تو! متعجب و کنجکاو گفتم:

- اون چه شرطی هست که برای حسن شهرتش شاید خطرناک باشه و از طرفی من هم باید قبولش کنم؟

- احتیاج به کمی مقدمه چینی داره!

- گوش می کنم دایی!

دایی دوباره روی صندلی نشست و قلب من هم دوباره تند تپید ....

دایی اخمی کرد و گفت:

-مونه عوض شده. روابط دخترها و پسرها آزادتر شده. و ما بدون توجه به این مساله که مسلمانیم خیلی آزادانه با دیگران ارتباط برقرار می کنیم. شاید اگر دختر و پسری همدیگر را دوست داشته باشند و مخفیانه ارتباط داشته باشند، کارشون به جایی برسه که بزرگترین گناهان را مرتکب بشن. که البته باز هم به آن دو جوان و نوع تربیت اونها بستگی داره. عده ای را می بینی که بدون اینکه کسی از اونها بخواد سالیان سال حد و حدود رانگه می دارن و تا ازدواج نکردن در جاهایی پیشروی نمی کنن. درضمن توی جامعه ی ما آنقدر آزادی داده نشده که یه دختر مجرد بتونه با یه مرد غریبه به مسافرت بره به صرف اینکه فقط همدیگر را بهتر بشناسن. معمولاً این اتفاق زمانی می افته که باباهم نامزد و یا عقد می کنند. پس هزاران حرف مردم و وجه ی اجتماعیشون را چکار می کنند. پس حالا شما دونفر اگر باهم مسافرت برین به موقعیت ایشون و عواقبی که درپی داره که شاید برای هردوتون گرون تموم بشه باید فکر کنید. خودت می دونی که ما خانواده ای قدیمی هستیم. پدربزرگ شما و پدر من جزو امنای شهر شیراز بودند. بسیار متدین و با ایمان. و صد البته مقید به تمام اصول دین. پدرت هم که خودت می دونی هرگز خدا را حتی با مادرت هم عوض نمی کرد. اون خدایبامرزاها به این اصول اخلاقی خیلی پایبند بودند. به هر حال، موضوع سر اینه که اگر اتفاقی برای شما بیوفته، اونجا مشکل پیش بیاد اون وقت چه باید کرد. اون هم در شهر آبا و اجدادی و با اون همه قوم و خویش! که درسته فاصله ای بینمون افتاده اما همین که اسم و رسمت رو بدونن باعث خیلی حرفا خواهد شد. درسته که رفت و آمدی وجود نداره اما درجایی که نباید حکم کنند می کنند و اگر اسم کسی بد شد، دیگه راه چاره ای براش نیست. تو امانت پدرت هستی و من در مقابل تو مسئولم. باید راه درست را نشونت بدم. لذا من به همین خاطر این شرط را گذاشتم که فردا جلوی مردم خجالت زده نباشیم و یا تو اگر بعد بینتون بهم خورد به خاطر بعضی رفتارهایی که ناخواسته بین دوتا جوان، عاشق و همراه پیش میاد، گ\*ن\*ا\*ه\* نکرده باشی. اگر فلانی زنگ زد از شیراز و گفت دختر خواهرت رو با کسی دیدم، بتونم بگم بله من خبر دارم، ایشون نامزدش بوده. من برای تفهیم این مساله به آرمان اهورا این شرایط رو گذاشتم. شاید از جهتی فکر کنی این طور آزادتر هم می شی، اما صرفاً می خوام به کسانی که مثل شما هستن بفهمانم که دوتا جوان می تونن باهم باشن، بیرون برن، و آشنایی پیداکنن البته نه تا حدی که به مسایل جنسی کشیده بشه، که ماشاالله همه تحصیل کرده هستین و می دونین که بعضی روابط جبران ناپذیرند.

دایی مکثی کرد و من شرم زده سر به زیر شدم. او ادامه داد:

-واسه همینه که از ایشون خواستم قبل از رفتن بین شما یه صیغه ی محرمیت خونده بشه. که جز شما دوتا، من و محضر دار کسی از اون باخبر نباشه. و دفتری بشه تا بتونی برگه را باخودت ببری ولی با شرط و شروطی که درضمیمه ی اون هست. باید هر دوتون امضا کنید. که این صیغه فقط برای جلوگیری از ارتکاب به خطاهست. و نه بیشتر و البته مدرکی برای شرایط احتمالی. و از طرفی این یه امتحان بود که بدونم آرمان حاضره برای ارتباط با تو یه همچین کاری رو انجام بده یا نه.

مردد به دایی نگاه کردم. گریه ام گرفته بود، آخه این چه پیشنهاد و شرطی بود. مگر من می خواستم با آرمان چه کارکنم؟ با دلخوری گفتم:

-چطور تونستید این همه پیش برید دایی که از آرمان این درخواست را کردید؟ من خودم حدم را می دونم. هرگز این کار را نخواهم کرد، شما منو کوچیک کردین، انگار که گفتین بیا و این دختر رو بردار و ببر فقط با یه صیغه! چرا؟!

و بعد گریه ام شدت گرفت. دایی جلو آمد و شانه هایم را محکم گرفت و گفت:

-چرا فکر می کنی کوچک شدی؟ چرا فکر می کنی کار بدی کردم؟ اگر به اصل ماجرا خوب فکر کنی می بینی که تصمیم درست را گرفتم. من هم حس مسئولیت و مقدار علاقه ی آرمان به ادامه ی این رابطه را محک زدم و هم تو را ولی اینطور که تو می کنی مثل اینه که دوست داری رابطه ی نامشروعی وجود داشته باشه. از تو که اهل نماز و روزه ای انتظار نداشتم که اینقدر سطحی به این موضوع نگاه کنی.

-آخه من که هنوز اونو درست نمی شناسم. فقط دوسه بار دیدمش، شاید سو تفاهم بشه. شاید پیش خودش فکر کنه واسش تله گذاشتیم. شاید زده بشه از ادامه این جریان.

دایی اشکهایم را پاک کرد و گفت:

-من که گفتم، قید و بندی در کار هست و تعهدی که او خودش می دونه که اگر خطایی کنه هم به ضرر اونه و هم تو و البته شهرتش باعث می شه که مواظب رفتارش باشه. نگران نباش.

می لرزیدم، انگار دوباره دچار شوک عصبی شده بودم. روی تخت افتادم. دایی با دلسوزی نگاهم کرد، اما با تحکم گفت:

-این ضعف را از خودت دور کن، شرط من همینه که گفتم، اگر راضی شدی، می توانی به اون زنگ بزنی و من ترتیب کارها را می دم. در غیر این صورت از فکر بودن با اون منصرف شو!

-نمی دونم، باید باهاش صحبت کنم.

-فکر می کردم که بخوای باهاش حرف بزنی. اشکالی نداره. من نمی خوام سرسختی نشون بدم. می خوام این رو در کمال انعطاف به کار ببرم و این انعطاف هم مربوط به همون مسافرت می شه. من فکر می کنم که باید به جوان ترها کمی اطمینان کرد. اما درسایه اصول و فروع دین. مطمئن باش بیشتر اوقات این نفس هست که انسان را به خیلی کارها تحریک می کند. وقتی بتوانی راحت باهاش صحبت کنی، کنارش قدم بزنی، اعتماد کنی، شاید لمسش کنی بوسیده بشی، یا ببوسی، بعد به خاطر این ها احساس گ\*ن\*ن\*ه\* نخواهی کرد. من احساس گناهی که عشق را خدشه دار کنه برمی دارم. من برای یلدا و مهربان هم همین کار را کردم. درست به یلدا نمی آد، اما یلدا با کمال میل قبول کرد. اطمینانم را هم با درستکاری جواب داد. تو دختر متدینی هستی و حد خودت را هم می دونی. انتظار داشتم منطقی تر با این موضوع برخورد کنی. به هر حال خوددانی هرچیزی بهایی داره، و بهای عشق تن دادن به کارهایی هست که شاید مطابق میل نباشه اما به صلاحته. به صلاح عشقت و آینده ات. روزی اینو می فهمی و از من تشکر خواهی کرد.

اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

-دایی چرا دروغ بگم. اطمینان ندارم که این کار درستی باشه. من می دونم که شما می خواهی گناهی نباشه این میون. والبتّه آرمان در مقابل من احساس مسئولیت کنه. که بتونم از نزدیکتر و بدون مانع باهاش باشم، اما می ترسم که با این کار پروسه ای را دور زده باشم و به آخر خطی برسم که شاید گذرایام بتونه اون رو هدیه کنه. من پیش خودم فکر می کنم که ایشون را مجبور کردین. از طرفی به حد کافی عقل دارند و البتّه تجربه برخورد با جنس مخالف از همه نوع را مطمئنم که مخالف این شرط بوده اما جلوی شما بی ادبی نکرده. من ترس دارم، ترس از این که باهاش تماس بگیرم و مورد تمسخر واقع بشم به خاطر این محرمت یهویی! هنوز تکلیفش با دلش کاملا مشخص نشده. اونقدر تجربه برخورد با زنها و ارتباط با دیگران و ابراز علاقه بهترین زنها رو داشته که این شرط براش حتما مسخره خواهد بود. دایی اون در واقع با دختری به مراتب زیباتر و با کمالات تر از من سرو کار داشته اون هم بدون هیچ قید و شرطی. خیلی سخت قبول می کنه که این کار را انجام بده. چچور بعد از اون همه آزادی و داشتن دوست دخترهای فراوان به خاطر یک دختر شهرستانی مثل من خودش را به زحمت بندازه. نه... نه به هیچ وجه قابل قبول نیست. اون خودش برای بقیه شرط می ذاره که بتونن یه بار باهاش باشن. من کی باشم که بخوام واسش شرط بذارم آخه! من خجالت می کشم از اینکه بهش زنگ بزنم.

دایی دسته ی در اتاق را به قصد خارج شدن گرفت و گفت:

-تصمیم با شماست. خوب با خودت کلنجار برو، فکر کن و بعد زنگ بزن. فقط یادت باشه ارج و قرب تو بیشتر از این حرفاست واسه خودت ارزش قایل باش، اون هرکسی می خواد باشه. منزلت تو هم زیاده. باید بدونی برای به دست آوردن باید خیلی چیزها رو به جون بخره.

دایی این را گفت و از اتاق خارج شد. و در را هم بست. سرم را در میان دستانم گرفتم. او آدم مدرن و امروزی بود، شاید زیر بار این سنت نرود. او که هر دفعه در کشوری به تفریح و خوشگذرانی وقت می گذراند، یعنی قبول می کنه؟! نه مطمئنم که این کار را نمی کند. می دانستم که از دست داده بودمش. از حرارت داشتنم می سوختم تب داشتم یا از شرم می سوختم؟ اما شرم از چی؟ از طرفی هم حرف دایی را قبول داشتم. و از طرف دیگه با توجه به نوع زندگی او می دانستم که زیر بار این چیزها نمی رود. کسی که همه را مشروط می کرد حالا منوط به شرط به قول خودش یه دختر لاغر شده بود. کاش گناهی وجود نداشت. من تا آن جایی که می شد جلوی خطا را گرفته بودم اما ب\*و\*س\*ه اش هم یادم بود نوازش دستش، احساسی که داشتم و آغوشی که می دانستم محتاجش هستم، حتی برای یک لمس ساده. اما بعد همان ب\*و\*س\*ه چقدر احساس گ\*ن\*ا\*ه می کردم. چقدر نگران بودم و چقدر از خدا طلب بخشش کردم. من در آن لحظات فقط گرمای وجود او را می خواستم. به گ\*ن\*ا\*ه و شیطان و... فکر نمی کردم. اون همه نماز و دعا و استغفار در مقابل خدا را فراموش کرده بودم. از جا بلندشدم به حمام رفتم و در را بستم، دوش آب سرد را باز کردم. سرد بود اما من از درون می سوختم. این سردی آب ذره ای از آن آتش مشتعل درونم را هم نمی توانست خاموش کند. ساکت ایستاده بودم. از سرمای آب نفس در سینه ام

حبس شده بود. به دنبال راهی برای نجات بودم. آیا خداوند می توانست این آتش را در دلم سرد کند. دست هایم را روی چشمهایم گذاشتم و همانطور ایستادم. کسی در زد. از فکر بیرون آمدم و گفتم:

-بله بفرمایید.

تمنا بود که گفت:

-یاسی جون بیا بیرون غذا آماده ست..

-باشه اومدم.

سریع دوش را بستم و حوله را به تن کردم، روبه روی آینه ایستادم، انگار دگرگون شده بودم. نمی دانم چرا به دلم افتاده بود که ازدستش دادم.

چرا حس خوبی نداشتم؟ شاید به خاطر حرف دایی با پوزخند او مواجه می شدم و حتی برای مدت ها حکایت میهمانی هایی می شدم که او می رفت و با گفتن این ماجرا همه را به خنده وا می داشت. دختری که برای یک دوستی ساده، صیغه ی محرمیت می خواست. شاید وقتی که لیلی زیبایی را در آغوش داشت و طعم لبانش را می چشید می خندید به این شرط سخت. وشاد بود از آنچه به راحتی به دست آورده بود. اما با آن دوش آب سرد کمی سر حال شده بودم و منطقی تر فکر می کردم. به اتاقم رفتم اذان ظهر را گفته بودند شروع به خواندن نماز کردم. و در آخر به نام خدا استخاره ای به قرآن زدم. که خوب آمد. قرآن را بستم و به سقف اتاق نگاه کردم و گفتم:

-خدا یا گفتم که راضی م به رضای تو. جز تو و فرمانت چیزی را قبول ندارم. حکم تو را قبول دارم و حکمت اولین و آخرین در جهان است. پس به من قدرتی بده که در مقابل تمسخر او در مقابل جدایی و فراق او دوام بیاورم.

این بار زندایی داخل آمد و گفت:

-پاشو بیا غذا بخور عزیزم.

نگاهش کردم. چشمانم پف کرده بود. او به صورتش زد و گفت:

-خدا مرگم بده. چت شده؟ نمی دونم این فرهاد چی بهت گفت و چه کرد که اینطوری شدی.

-حرفی نزد دایی. جز حرف حق و و توی این دنیا جز حق پایدار نیست. گریه ام از سر دلتنگی بود و نه به خاطر آزار و اذیت. شما بفرمایید منم حالا میام.

موهایم را بستم. سردم بود شالی دور سرم بستم. گوش هایم درد می کرد. از پله ها پایین رفتم. مهربان و یاسین هم آمده بودند. دختر خاله ها شلوارهای تنگ و کوتاهی به پا داشتند و بلوزهای زیبا به تن کرده بودند. به جدیدترین مد روز موهایشان را درست کرده بودند. آرایش غلیظی کرده بودند. در مقابل آن ها یلدا ساده به نظر می رسید. هر دو بینی شان را عمل کرده بودند. و روی دندان شان نگین داشتند. مشتکی بدلیجات به خودشان آویزان کرده



بودند. خیلی صمیمی دو طرف یاسین نشسته بودند و با او شوخی می کردند. مهربان اما زیبا در پیراهنی شیک با همان موهای جمع شده پشت سرش روی کاناپه نشسته بود و با اشاره سر سلام داد. درخشش صورت مریم من را به سوی او جلب کرد. به طرفش رفتم و روی کاناپه نشستیم. لباس صورتی رنگی پوشیده بود و در عین پوشیدگی بسیار زیبا به نظر می رسید. شال را دور سرش پیچانده بود و با حیرت به خواهر شوهرهای مسلمانان نگاه می کرد. بعد نگاهی از سر لطف به من کرد و گفت:

-چرا چشات قرمزه؟

لبخند محزونی زدم و گفتم:

-به خاطر اجرای دینی که تو با کمال میل قبول کردی، و من از سرعادت. تو عاشقانه تسلیمش شدی و من به اجبار.

-مثل اینکه مسلمان واقعی کم گیر میاد. من که کم دیدم اما شما را قبول دارم.

-واقعا و از ته دل همه رو انجام دادید؟

-بله از ته دل و با تمام وجود.

-البته هستند کسانی که واقعا و از ته دل همه ی اصول را انجام می دن. شاید اطرافیان شما اینطور نباشن. اما توی همین خونه که نشستی وصال جوانها منوط به اجرای خیلی مسایل دینی ست.

-من حجابی ندیدم. انگار محرم و نامحرم وجود نداره. در حالی که در دین اسلام جور دیگه ای گفته.

-فقط حجاب مهم نیست. هرچند که خداوند برای حفظ آبروی زنان و عفت آن ها و آرامش شان حجاب را قرار داده. اما دختران امروز که فرهنگشون با گامهای غرب لکه دار شده زیاد به اون فکر نمی کنن. جای بسی شکر هست که حداقل جانب احتیاط رو نگه می دارن. البته در مواقعی که واقعا حساسه. اما توی همین کشور یه عده آزادی محض دارن. خیلی مهمونی ها، مجلس ها و دوستی ها از حدش می گذره. اینجا هم مثل خیلی از کشورهای دیگه یه ممنوعه هایی داره. اما نه به صورت عام. بلکه خاص.

مریم به انگلیسی شروع به صحبت با شوهرش کرد کمی از صحبتهایشان را درک می کردم. درباره ی من بود. دیدم، اخلاق و منش. و اینکه من دربین آن همه دختر زیبا کمتر به چشم می آمدم!

تیام با خانمش مشغول صحبت بود و من از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا به زندایی کمک کنم. غذا خوردیم و بعد به حیاط رفتیم، زیر سایه درختان فرشی پهن کردیم و نشستیم. تا هم در معرض گرمای خورشید باشیم و هم زیر سایه درختان. آلاچیق این روزها زیادی سرد بود. یلدا از داخل ساختمان با چند مجله آمد و آن ها را جلوی دخترها گذاشت و گفت:

-چند تاش مجله ی مُده یه چند تایی هم همین مجله های ایرانیه. واسه این که حوصله تون سر نره نگاه کنید. بعد آمد و کنار من نشست. زن دایی و خواهرش آن طرف روی صندلی ها زیر آلاچیق نشسته بودند. تمنا بالشی زیر دستش گذاشته و لم داده بود و موهای فر شده اش، اطرافش ریخته بود. مهربان پاهایش را کشیده بود و مجله ای را نگاه می کرد. مریم و تینا هم یکی یکی مجله برداشتند و مشغول شدند. ویلدا با موبایلش سرگرم بود. من هم در حال چک کردن صفحه ی فیس بوکم بودم. ویلدا موبایلش را کنار گذاشت و جای در استکان ریخت و جلوی رویمان گذاشت. گز و قند تعارف کرد. من از آن جایی که عاشق گز بودم. گز برداشتم. اولین جرعه ی چای را نوشیده بودم که تمنا جیغ کوچکی زد و گفت:

-تینا... تینا... بیا اینو ببین؟

تینا مجله را گرفت و نگاهش کرد، و بعد عکس را به لبانش نزدیک کرد و بوسید.

مهربان متعجب گفت:

-چی دیدی که یکهو این روت تاثیر گذاشت.

تینا عکس را به همه نشان داد. جای رژ لبش روی صورت او افتاده بود. حیرت کردم. آن صورت آرمان من بود! اگر چه همه چیز را درباره ی محبوبیتش بین جنس مخالفش می دانستم، اما حسودیم شد! آخر من نگاه اعجاب انگیز مهربان و پر رمزش را دیده بودم. من آن چشمان روشن و شیشه ای را که همه چیز را بازتاب می کرد، کشف کرده و بازتاب نشده بودم. یکهو ویلدا گفت:

-وای وای پس تو هم طرفدارشی بده این یاسمن هم یه بوسی کنه. شاید دلش خنک بشه. تازه یاسی یه بار هم اونو از نزدیک دیده. اما خول و چله دیگه عکس باهش ننداخته.

تینا نگاهی به من انداخت و گفت:

-صد البته که همه اونو دوستش دارن، ولی وای که من یه جور دیگه می خوامش. تازه یه صفحه هم توی اینستاگرام واسش درست کردم. کلی هم عکساشو گذاشتم. یاسی جون اگر خواستی برو لایکش کن.

چای را داغ داغ سرکشیدم. اشک توی چشم هایم جمع شد. حنجره ام و تمام گلویم سوخت. اما انگار اصلا نفهمیدم چه می کنم. به سرفه افتادم ویلدا پشت کمرم زد و گفت:

-چت شده دیوونه. چرا چای داغ داغ می خوری!؟

-حواسم نبود که هنوز داغه. اووف سوختم!

تینا و تمنا نگاهی به هم کردند. تینا گفت:

-آره حواست معلوم بود کجاست. وای هر کس این خوشگله رو ببینه می سوزه!

مریم عکس را نگاه کرد و گفت:

-بله زیباست، چه چشمان زیبایی داره. در واقع این چشمه‌هاشه که جذابش کرد. احسنت به کار خدا.

دخترها همه باهم خندیدند. مریم هاج و واج بود به او گفتم:

-تعجب نکن!

تمنا با لحن مسخره ای گفت:

-مریم جون تو هم خوشت اومده ازش انگار.

مریم نگاهی عمیق به صورت تمنا کرد و گفت:

-من ذوق زیبایی را کردم. و با گفتن احسنت، کار خدا را آفرین گفتم. البته که هر چیز زیبایی خدا آفریده جای احسنت داره. البته باید به ذات آدم توجه کرد. این رنگ و ریها را همه می توانند سرهم کنند. چه بسا پشت چهره ای زشت، قلبی زیبا باشه، پر از محبت و ذاتی به زیبایی یوسف پیامبر. اون قلب و روح قابل پرستشه. اما ما عادت کردیم فقط ظواهر را ببینیم.

تمنا نازی کرد و گفت:

-وای حوصله ام سر رفت. من که رفتم بخوابم.

تینا هم از جا بلند شد و به دنبال او روانه شد. یلدا چایش را سر کشید و رفت تا به بچه اش شیر بدهد. من مهربان و مریم نشسته بودیم و هر کدام در افکار خودمان غوطه ور بودیم. مریم به دینی فکر می کرد که مخلصانه به آن را قبول کرده بود و به تمام زوایای پنهان آن دست یافته بود. من به معشوقم که هزاران عاشق داشت می اندیشیدم. و مهربان.... مهربان راستی چه فکری می کرد.

به مهربان گفتم:

-به چی فکر می کنی؟

مهربان برگ سبزی در میان انگشتانش بود و با آن بازی می کرد و گفت:

-به این که چقدر آدم ها ظاهر بین شده اند. چرا دخترهای نسل امروز ما این قدر سردرگمند، چرا آداب و رسوم را از یاد بردند. حرف حجاب و این چیزا نیست. افکارشونه، متانت و رفتارشونه. از وقتی اومدم چیزی جز مهملات نشنیدم.

معلوم بود از رفتار صمیمانه ی دخترخاله ها با یاسین عصبانی بود. به زحمت از جا بلند شد و گفت:

-می رم پیش یاسین.

و به داخل ساختمان رفت. می دونستم که یاسین دنیایی را با مهربان عوض نمی کند. و البته به دختر خاله ها به چشم خواهر نگاه می کند، اما زن ها حساسند و مردها گاهی بی ملاحظه و بی خیال. آدم راحت و بی فکری مثل یاسین، که اول کارش را انجام می دهد و بعد به آن فکر می کند

مریم رو به من کرد و گفت:

- یاسمن جان از این هنرپیشه خوشت میاد؟

مجله را گرفتم و عکس زیباش را خوب نگاه کردم و گفتم:

- بله همه دوستش دارن، بالاخره سوپر ستاره دیگه!

مریم لیخندی زد و گفت:

- تو معیارت واسه دوست داشتن چیه؟!

فکر کردم و گفتم:

- سعی می کنم به ذات آدم ها توجه کنم. به روحشون اخلاق و منش اونها ...

کمی به بساط چای خیره شدم و گفتم:

- اگر از کسی که دوستش داری کاری بخواهی یا بزرگترها ازش بخوان که مطابق اون عمل کنه، اما توی جامعه امروز و بین قشر جوانها جا نیوفتاده باشه، و اونو مسخره کنن و بدونی که عشقت هم اون شرط را قبول نمی کنه، آیا باز هم دوستش خواهی داشت؟!

به دقت به من نگاه کرد و با کمی تأمل، با همان لهجه ی شیرینش گفت:

- باید به دلت رجوع کنی، من نگام با تو فرق داره. اما چه چیزی برات مهمه؟ عشق آتشینی که پر از خطا و گناهه و یا اعتماد به شرط خداوند؟ تو می گی ممکنه مسخره بشی، اما این ترس اشتباهه، باید اصولی فکر کنی و تصمیم بگیری. یاسمن نگاه مردم مهم نیست، مهم اعتقاد خودته. منم به روزی وقتی مسلمون شدم، وقتی با تیم از دواج کردم، وقتی با حجاب رفتم جلوی پدر و مادرم و یا دوستایی که قبلا خیلی تفریحات فاجعه بار انجام می دادم ظاهر شدم کلی مسخره شدم، همه از سختی تصمیمی که گرفتم حرف زدند. خب من در یه زمانی نوشیدنی غیر مجاز، رابطه های گذرا، پارتی و بار رفتن، تفریح کنار ساحل و غیره را کنار گذاشتم، سخت بود هم نگاه اطرافیانم و هم کمکی که باید به ذهنم می کردم برای ادامه ی راهم. اما، من خودم خواستم و برای رسیدن به هدفم، پافشاری کردم. تو هم همین طور باش.

حرفی نزد. بی اختیار از جا بلند شدم و مغموم به داخل ساختمان رفتم. در اتاق دایی باز بود، روی تخت خوابیده بود و کتابی مطالعه می کرد. چند ضربه کوتاه به در زدم و گفتم:

-دایی امی شه واسم یه تفاللی به دیوان بزنی؟

لبخند زد و گفت:

-کتاب حافظ رو بیار.

از کتابخانه، دیوان حافظ قدیمی دایی را آوردم، زیر لب چیزی زمزمه کرد و بعد کتاب حافظ را با نام خدا باز کرد و خواند:

-راهی ست راه عشق که هیچش کناره نیست

آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

قلبم مطمئن تر شد و به اتاقم رفتم. شماره اش را گرفتم. بعد از چند بار زنگ خوردن جواب داد. صدایش رسا و واضح بود انگار نخواستیده بود. حتما او هم برای خودش کارهایی داشت و هم جواری با خانواده از خواب برایش مهم تر بود. قلبم پر طپش شد و گرما زیر پوستم رخنه کرد، با دودلی گفتم:

-سلام آقای اهورا!!؟

مکثی کرد و بعد از چند لحظه گفت:

-سلام یاسمن جان، حالت خوبه؟! چه خبر؟!؟

-من خوبم ممنونم. اگر اشکالی نداره باید ببینمتون. یه کار واجب داشتم.

-باشه عزیزم. من امروز وقتی به طور کامل پره. فردا هم... اووم... فردا هم وقتی پره.. آهان! ظهر میام خونه ساعت ۲ تا ۳، چون صبح فردا می خوام برم گچ پامو باز کنم. باید پیام خونه لباسمو عوض کنم. و یه مقدار وسیله بردارم. می تونی فردا ظهر بیایی خونه ام؟

فکری کردم و گفتم:

-بله، خیلی خوبه. ممنونم.

دیگر حرفی نداشتم. یعنی دنیایی حرف داشتم که، قادر به گفتنش نبودم. باید رو در رو با او حرف می زدم. صدایش راشنیدم که گفت:

-خب خانم چکار می کنی؟

-مهمون از شهرستان داریم، خونه کلی شلوغه، فردا از این شلوغی استفاده می کنم و میام می بینمت.

-من منتظرتم خانم خانما! اما باید تا ساعت پنج خودمو به یه جایی برسونم. یه قراری دارم که از قبل تنظیم شده. امیدوارم درکم کنی. دیدنت واسم مهمه. خواهش می کنم حتما دو تا ۳ بیا خونه ام خانم همسایه!

یکم از این تعیین وقت دلخور شدم، اما خب او که هر کسی نبود، پس گفتم:

-من نمی خوام زیاد زحمت بدم. اما... اما واقعا باید باهاتون صحبت کنم.

-باشه، باشه کوچولو اگر خیلی مهمه همین حالا بگو! می شنوم، چی شده، مریضی؟ چیز خاصی افتاده؟

-هیچ کدوم! باید رودر روصحبت کنیم.

-اوکی عزیزم! پس فردا منتظرتم. مواظب خودت باش. فردا می بینمت!

-باشه... پس تا فردا!

-یاسمن!؟

-بله!؟

-لطفا ناراحت نشو، الان دلم فکر اینکه چی شده، اما واقعا امروز نمی تونم بیام.

-اشکال نداره. بالاخره شما موقعیتت با من بیکار فرق داره. من درکتون می کنم.

-ممنون خانم فهمیده! فردا می بینمت.

-مواظب خودتون باشید. خدانگهدار.

سکوت کرد، آنقدر سکوتش سنگین بود که، گفتم:

-خداحافظی نمی کنید؟

سریع گفت:

-خدانگهدار.

و ارتباط را قطع کرد. از کرده ی خودم پشیمان نبودم و تصمیم داشتم مقاومت کنم. حتی اگر برای همیشه او را از دست می دادم. روی تخت دراز کشیدم و به ترانه ی ملایمی گوش سپردم تا این که به خواب رفتم. احساس کردم لبهایی روی گونه ام ب\*و\*س\*ه زد و دستی به موهایم کشیده شد. دستی که ظرافت خاصی داشت. چشمانم را باز کردم، مهسا بود، تا او را دیدم محکم در آغوشم گرفتمش و گفتم:

-سلام عزیزم، عیدت مبارک. دلتنگت بودم. می خواستم پیام بهت سر بزnm.

-عید توهم مبارک عشقم. فرقی نداره حالا که من زرنگ تر بودم. پاشو پاشو که واست خبرای خوش آوردم.

بلند شدم و نشستم. و به دقت و کنجکاو به صورتش نگاه کردم. شاداب و زیبا بود مثل همیشه. گفتم:

-خب؟ خبر خوشت چی هست؟

دستهایم را بین دستهایش گرفت و گفت:

-ببین یاسی....چه جور بگم ....

بعد سری تکان داد و دستش را بالا آورد و انگشتر جواهر نشانی را که در انگشتش می درخشید نشانم داد. من با

چشمهای گرد و متعجب گفتم:

-نگو، نگو که نامزد شدین؟

جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-آره! همون شب عید بعد سال تحویل بالاخره شکارش کردم. با بابا و مامانش اومدن و چندتایی اقوامش. همون شب این انگشتر را انداخت توی انگشتم. باورت می شه؟ یه جلسه بود فقط. اولین و آخرین جلسه خواستگاری! اوای یاسی بهش رسیدم، از خوشحالی ذوق مرگم!

گریه ام گرفت، محکم در آغوشم کشیدمش و گفتم:

-مبارکت باشه، خدا روشکر، خوشبخت بشی دوستم.

مهسا گونه ام را بوسید و کمی عقب کشید و گفت:

-دیوونه ی من چرا گریه می کنی؟!

-برای هر وصالی باید اشک شادی ریخت، قربونت بشم! اون هم وصالی که با سعی و تلاش دختری مثل تو به وجود بیاد. سعید واقعا خوشبخته با وجود تو، چون تو عاشق واقعی هستی!

هر دو ساکت شدیم. من به فکر عشق پر از تردیدم و او هم حتما به سعید فکر می کرد. بعد از چند لحظه، گفتم:

-خب جشن نامزدیتون کی هست؟!

-یاسی این جشن نامزدی ما هم مثل بقیه ماجرامون یهوایی و عجیب و غریب شد!

-چطور مگه؟

-آخه من اومدم واسه فردا شب دعوتتون کنم!

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

-هیچی ت مثل آدم نیست. حالا من چکار کنم؟ نه لباس تهیه کردم و نه... وای خدا چکار کنم؟ مهسا حالا باید بگی؟! باناراحتی گفت:

-مگه خودم چه وقت فهمیدم؟ دیروز صبح! فکر می کردم اینقدر زود بخوان نامزد بشیم!

-تو که نشون رو گرفته بودی بابا یکم صبر می کردی واسه نامزدی.

-خب دیگه هرچه زودتر بهتر، یه صیغه محرمیت هم قراره خونده بشه که خیالمون راحت بشه، بعد فکر اون من یه لحظه هم ولش نمی کنم.

-به سلامتی.

خندید و گفت:

-ای جونم، فردا که محرم شدیم دیگه وای وای می خورم سعید رو

یه ضربه به سرش زدم و گفتم:

-ای بی ادب لوس!

بلند شد و گفت:

-پاشو بیا پایین، سعید هم اومده، قرار گذاشتیم امشب بریم خرید. منو تو و یلدا باهم. سعید و محمد آقاهم باهم. هر دو دوست داشتیم با بهترین دوستانمون واسه خرید بریم.

-ممنونم که به فکر ما بودی. خب حالا مدل و رنگ خاصی هم مد نظرت هست؟ تا ما تکلیفمون رو بدونیم.

-مناسب ترین رنگ واسه نامزدی صورتیه. به نظرت به من میاد؟

لبخند زدم، دستی به گونه اش کشیدم و گفتم:

-تو اگر گونی برنجی هم بپوشی بهت میاد عزیزم.

دستم را کشید و گفت :

-بیا بریم پایین. شالم را برداشتم، احساس سرما می کردم کمی هم سرم سنگین بود. شال بافتنی را به دور خود انداختم و با مهسا پایین رفتم. سعید پوران با لباس اسپرت، شیک، زیبا و جوان نشسته بود، شلوار جین و تک پوش آستین کوتاهی به تن داشت. موهایش را به سمت بالا شانه زده و ژل زده بود. چشمان درشتش می درخشید. جلو رفتم و عید مبارکی کردم. و نامزدیش را تبریک گفتم. او سر به زیر انداخت و گفت:

-عید شما هم مبارک!



-بالاخره دو مرغ عاشق به هم رسیدند. واقعا خوشحال شدم.

او همانطور که زمین را نگاه می کرد گفت:

-این را مدیون شما هستیم!

-ای بابا خدا سرنوشت هر کسی را تعیین کرده، ما چکاره ایم!

سپس نشستیم، ساعتی به پذیرایی سال نو گذشت. دختر خاله ها نبودند. انگار با تیام و مریم بیرون رفته بودند. به آشپزخانه رفتم تا چای بیاورم. شنیدم که زن دایی به خواهرش گفت:

-سعید خواستگار یاسی بود، ولی یاسی به نفع مهسا کشید کنار.

و خواهر زندایی حسرت می خورد از اشتباهی که من کرده بودم. تک سرفه ای کردم و وارد شدم، گفتم:

-زن دایی چای را بدین من می برم.

او سینی را جلوی رویم گذاشت و من برش داشتم می خواستم خارج بشوم که حرفی به ذهنم رسید، برگشتم، دو تا خواهر را که با افسوس نگاهم می کردند را نگاه کردم و گفتم:

-من آتش زیر خاکستر آقای پوران را روشن کردم، این عشق وجود داشت، اما شناخته نشده بود و آقای پوران در مورد من اشتباه کرد چون عاشقی مثل مهسا را هرگز همیشه با یه دختر بی احساسی مثل من مقایسه کرد، حتی اگر هم به اومی رسیدم عاشقش نبودم. او فقط یه دوست هست و البته حالا شوهر بهترین دوستم.

ز حرفی که زده بودم راضی و خرسند بودم. چای را تعارف کردم و نشستیم. مهسا گفت:

-بچه ها آماده بشین تا بریم واسه خرید.

و بعد خودش از جا بلند شد و دست من را کشید و گفت:

-بیا بریم بالا آماده شو! یلدا جون شما هم همینطور. وقت کم داریم ها؟

توی اتاقم روی تخت نشستیم. مهسا در کمند را باز کرد و گفت:

-پاشو دیگه!

بلند شدم. همان مانتوی خاکستری و روسری و شلوار سفید را پوشیدم. مهسا راضی نگاهم کرد و گفت:

-چی بهت گفتم؟ ببین این لباس خیلی خوشگلت کرده. خیلی بهت میاد.

-ممنونم عزیزم حالا بهترین وقته واسه پوشیدن لباس نو!

کمی آرایش کردم و گونه هایم را با رژگونه رنگ دادم تا زردی و بی حالی صورتم زیاد مشخص نباشد. از جا بلند شدم و کیفم را برداشتم و گفتم:

-خب من آماده ام بریم؟! -

مهسا هم بلند شد و به طبقه ی پایین رفتیم. روسری بزرگ سفید رنگ را آزادانه روی سرم انداخته بودم و موهایم را فرق کج زده بودم. رنگ موهایم کمی روشن بود، اما زیر آن روسری سفید رنگ زیاد به چشم نمی آمد. یلدا با حلما آمد و گفت:

-کاش حلما رو نمی آوردمش!

زندایی گفت:

-خب بزارش خونه. من و خاله که هستیم، اگر نا آرومی کرد زنگ می زنم تو برگرد خونه. البته این خوشگله به مامان جونش عادت داره ایراد نمی گیره!

یلدا از خدا خواسته بچه را به مادرش سپرد. زندایی گفت:

-گرسنه که نیست؟

-نه مامان جون، شیر خوره اما اگر گرسنه شد، یه خورده غذای بچه بدین به دخترم بخوره. شیرهم الان آماده می کنم می زارم توی یخچال.

وبعد رو به من کرد و گفت:

-مبارکه چه بهت میاد. خب یه رژ پررنگ تر می زدی!

همان وقت محمد هم از راه رسید. و یلدا هم بعد از ده دقیقه شیر دوشیده شده را به زندایی داد و همه باهم راهی شدیم. به رژ پررنگ تری که یلدا سفارش کرده بود فکر کردم و ناخود آگاه خندیدم چقدر دلگرمی می شدم! به یک پاساژ در بالای شهر رفتیم. ما سه تا از آقایان جدا شدیم. آن ها به دنبال انتخاب لباس برای سعید و ماهم به دنبال انتخاب لباس برای مهسا بودیم. چند فروشگاه که لباس های مارک و گرانبه داشتند را گشتیم. مهسا چندین لباس را پوشید و امتحان کرد اما نپسندید. مثل اینکه سعید زرنگ تر بود چون آدرس فروشگاههای را داد و گفت به نزد آنها برویم. به ساعت نگاه کردم. یک ساعت گذشته بود. چه سریع! آنقدر به دنبال انتخاب لباس برای مهسا بودیم، که متوجه گذر زمان نشده بودم. همه باهم به فروشگاه شیکی رفتیم که چند مارک معروف را ارائه می کرد. محمد در بوتیک ایستاده بود و تا ما وارد شدیم گفت:

-فکر می کنم بهترین انتخاب رو کردیم!

مهسا با اشتیاق به دنبال دیدن نامزدش رفت. بعد با خوشحالی گفت:

-وای یلدا! یاسی بیابین ببینید چه خوشگل شده آقامون!

سعید که از خجالت سرخ شده بود، لبخندی به همه ی ما زد. کت و شلوار سفید کتان و پیراهن صورتی بسیار روشن انتخاب کرده بود با کراوات شیک صدفی رنگ و کفشهایی با طرح پوست مار. به رنگ سفید و کرم خیلی روشن. چقدر به موهای سیاه و چشمان درشتش می آمد. من و یلدا برایش دست زدیم. این کت و شلوار در بین آن همه کت و شلوار تیره و خاکستری که تا به حال پوشیده بود، خیلی ناب بود. سعید گفت:

-البته بیشتر سلیقه ی محمد هست.

محمد که آدامسی در دهان داشت، و با دقت سر تا پای آقای پوران را نگاه می کرد گفت:

-تو خودت خوشگل و خوشتیپی و البته خوش سلیقه. من فقط یه نظر کوچولو دادم داداش!

مهسا نگران گفت:

-حالا من چکار کنم؟ لباس مناسب پیدا نکردم.

همان صاحب بوتیک آدرس فروشگاه زنانه ای را در طبقه ی وسط راداد و گفت:

-فکر کنم اون جا چیز مناسبی پیدا کنید.

با آسانسور به طبقه ی سوم رفتیم. رنگ لباس مد نظرمان را به فروشنده گفتیم. او و شاگردانش در چشم بهم زدنی چندین دست لباس مجلسی با انواع رنگ های صورتی روی میز قرار دادند، که واقعا زیبا بودند. یکی از آن ها: صورتی شفاف بود با سنگ هایی به رنگ صورتی تیره تر. لباس بلند با دنباله ای زیبا. و بدون آستین بود. مهسا آن لباس را پوشید و کفش بسیار زیبا و شیکی را انتخاب کرد، و بالباسش ست کرد. ما سعید را صدا زدیم و خودمان پیش محمد رفتیم. وقتی بعد از چند لحظه سعید برگشت، گونه هایش گل انداخته بودند. و با ذوق گفت:

-چه خوشگل شده بود. همین لباس خوبه. در واقع عالیه!

با خودم فکر کردم که چه خوب شد، که سعید به مهسا رسید! با صدای بلند یلدا به خودم آمدم که گفت:

-آهای یاسی، تو چت شده؟ کجایی؟ همش توی فکری تو. نکنه پشیمونی از اینکه سعید رو رد کردی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-زنن این حرفوا! اون قصه تموم شده، نگاهشون کن چقدر بهم میان؟

-خب بهم میان، اما تو هم بهش می اومدی!

لبخند زدم و گفتم:

-ول کن این حرفا رو من لباس مناسبی ندارم باید یه چیزی بخرم!

یلدا گفت:

-باشه می ریم و یه لباس خوشگل برات انتخاب می کنیم.

بعد از خرید مهسا که خیلی هم هزینه بر بود با چندین جعبه بیرون رفتیم. مردها جعبه ها را گرفتند و به کافی شاپ رفتند. ما هم به دنبال خریدن لباس برای خودمان با مهسا به طبقه ها و بوتیک های دیگر سرکشی کردیم. آخر سر لباس سیاه رنگی انتخاب کردم، که با وجود مخالفت های یلدا و مهسا از مدلش خوشم آمد. لباس ساده ای از حریر سیاه و بلند. اما اشکال لباس دکلته بودن آن بود که از فروشنده خواستم کتی کوتاه با آن ست کند که یلدا و مهسا عقیده داشتند همان طور دکلته بپوشمش. اما خودم می خواستم لباس کمی پوشیده تر باشد. انگار حالا خودم را متعلق به یک نفر می دانستم و می خواستم بعضی از زیبایی ها را برای کسی نگه دارم که عاشقش بودم. و نه دیگرانی که نگاهشان ه\*ر\*ز\*ه بود.

بعد از خرید برای شام خوردن به رستورانی رفتیم که به لطف محمد و یلدا و همراهی دو دوست عزیزم واقعا به من خوش گذشت. وقتی به منزل برگشتیم دنیایی حرف برای گفتن داشتیم. راستی خرید عروس چقدر انسان را شاد می کند. حتما به دلیل رسیدن دو عاشق و یکی شدنشان این انرژی مثبت به وجود می آید.

آنقدر خسته بودم و سرم گیج می رفت که بی هیچ فکری به خواب رفتم. وقتی چشم باز کردم که ساعت حدود ۱۰ صبح بود. خانم جون بالای سرم ایستاده بود. او هم این روزها زیاد حال خوشی نداشت. از بعد از سال تحویل آنقدر مشغول فکر و گرفتاری جدیدم بودم، که به عزیز جون توجهی نکرده بودم. تا چشمهایم را باز کردم، خانم جون گفت:

-عزیزم بیدار شدی مادر؟!

تکانی به خودم دادم. می خواستم بنشینم. اما آنقدر سرم گیج می رفت که نتوانستم. پس منصرف شدم و گفتم:

-وای خانم جون خیلی سرم گیج می ره!

او دستهای چرو کیده اش را روی پیشانیم گذاشت و گفت:

-چه تبی داری مادر. داشتی توی خواب حرف می زدی! انگار سرما خوردی!

آه از نهادم بلند شد. حالا چه وقت سرما خوردن بود. نامزدی مهسا را چکار می کردم؟ قرارم چی می شد؟ خانم جون از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بی حس بودم و دلم نمی خواست رختخوابم را ترک کنم. باز به خواب رفتم. این بار با صدای زندایی از خواب بیدار شدم. خانم جون روی صندلی کنار تخت نشست. بود. زندایی لیوان شیر و عسل داغ را به من داد و یک قرص سرماخوردگی و گفت:

-فکر کنم دیروز که رفتی حمام موهات رو خشک نکردی؟!

تازه یادم آمد، که دیروز با آب سرد حمام کرده بودم، حالا هم سرما خورده در رختخواب! به حالت نیمه نشسته در آمدم و لیوان شیر را به دست گرفتم. کمی از آن خوردم انگار بهتر شدم. چه داغ و شیرین بود زن دایی باند شد و گفت:

-استراحت کن تا زود خوب بشی. شب دعوت داری. پس فردا هم می خواهی بری شیراز.

-بی احتیاطی کردم دیگه. ان شا الله که خوب می شم، بدموقع بود واقعا!

زندایی به طبقه پایین رفت و خانم جون همانطور که با تسبیح توی دستش بازی می کرد، گفت:

-دیشب خواب مامانت رو دیدم.

همانطور که جرعه ای از شیر را فرو می دادم گفتم:

-خیره ان شا الله خانم جونم!

خانم جون آهی کشید و گفت:

-پری لبخند می زد و قرآنی در دستش بود. بهش گفتم این چیه؟ گفت هدیه ست واسه یاسمن، تا اومدم از دستش گرفتمش یکهو رفت و قرآن موند توی دستم. دیگه هرچی گشتم ندیدمش.

خانم جون اشک از کنار چشمش فرو ریخت. به فکر فرو رفتم. چقدر جایشان خالی بود. تعبیر این خواب چه بود؟ حالا مامانم چه می کرد؟ در اون دنیا چه به او می گذشت. دوباره همان مونس همیشگی گونه هایم را خیس کرد. اما اینقدر پوستم داغ بود که گرمی اشک را احساس نمی کردم. شاید نوازش اشکهایم تکراری بود بر روی گونه ام و یا این که خسته بودم، از حضور همیشگی اش.

از اتاق بیرون رفت. اما وقتی چشم باز کردم که ساعت ۲ ظهر بود. یکهو از جا پریدم. گوشی تلفنم را نگاه کردم. آرمان پی ام فرستاده بود. خیلی کوتاه:

-من آمدم....بیا!

لباس خواب را از تنم بیرون آوردم. اولین لباسی که به دستم آمد پوشیدم. بلوز و شلوار سیاه رنگی که روی لباس ها بود بلوز یقه کیپ و گرمی از جنس کشمیر بود. حوصله نداشتم موهایم را ببافم یا برس بکشم. به طبقه ی پایین رفتم. انگار کسی نبود. در آشپزخانه زن دایی و خواهرش نشسته بودند. سلام کردم. زن دایی با لبخند گفت:

-سلام گلم چندبار اومدم بهت سر زدم. خواب بودی. بیا واست سوپ ماهیچه درست کردم، بخور چون بگیری.

پشت میز نشستم و زن دایی ظرف سوپ را جلوی رویم گذاشت. با بی حالی گفتم:

-ممنون زندایی، بقیه کجا هستن؟

- همه باهم رفتن پارک. دایی و آقای مسعودی هم رفتن کرج به یه دوست قدیمی سر بزنی. خانم جون هم خوابه. دلم سرشار از ذوق شد. حالا بهتر شده بودم. چون می توانستم راحت از خانه خارج بشوم. زندایی به خواهرش گفت:  
- بیا بریم بالا یه خورده استراحت کن. تا عصر سر حال باشی می خوام ببرمت بازار بزرگ. البته باید یاسی رو دست یکی بسپاریم. مریضه دلم فکرشه!  
گفتم:

- نه من خوبم. انگار یه سرما خوردگی کوچک بود. با اون شیر داغ و استراحت و این سوپ خوشمزه حسابی روبراه شدم. شما بفرمایید استراحت کنید.

زن دایی و خواهرش بالا رفتند. وقتی مطمئن شدم آن ها رفتند. سریع به طبقه ی بالا رفتم و پانچو و شالم را برداشتم و به راه افتادم. به حیاط رفتم و در کوچک رو باز کردم. کلید یدکی که برای مواقع ضروری داشتم را توی جیب شلوارم چپانده بودم. زنگ خانه اش را زدم. بعد از چند لحظه در حیاط با تیکی باز شد. داخل رفتم و در رابستم. اطرافم را نگاه کردم. پرنده هم پر نمی زد. سکوت مطلق بود. انگار همه خواب بودند. سریع از حیاط خانه اش رد شدم و به در ورودی رسیدم. همان موقع آرمان در راباز کرد و گفت:

- به به... سلام خانم همسایه. خوش اومدی!

به پاش نگاه کردم. و بعد به خودش چشم دوختم پیراهن خالدار قهوه ای، با خال های ریز کرم و شلوار کتان کرم به تن داشت. موهایش را به سمت بالا زده بود و ته ریش زیبایی صورتش را جذاب تر کرده بود. چشمهایش برق می زدند. دمپایی انگشتی سیاه رنگی هم به پا داشت. پایش را بالا آورد و گفت:

- بالاخره گچ پامو باز کردم!

خندیدم و گفتم:

- مبارک که! سلامتی!

- بیا بریم داخل.

خواستم از کنارش رد بشوم و وارد ساختمان بشوم که بازویم را کشید، و من به سینه ی ستبرش چسبیدم. دست هایش را دورم حلقه کرد، بوی عطر تلخ و ملایمش شامه ام را پر کرد. شال از سرم افتاد. دستی روی موهایم کشید و کنار گوشم گفت:

- دلم تنگ شده بود. اگر نمی گرفتمت توی بغلم می مردم.

و چه اعترافی شیرین تر از این. آن هم از طرف آرمان! آن هم به من عشق ندیده. ناخود آگاه من هم دستهایم را دورش حلقه کردم و گفتم:

-منم دلتنگ بودم.

و بعد از او فاصله گرفتم. ترس داشتم از وقایع بعدی... و ترس داشتم از ارتباط بی قید و بند. گل های روی میز گرد ورودی را عوض کرده بودند. یک گلدان بزرگ از گل های سوسن سفید و بنفش روی میز بود. که طراوت خاصی داشت. دستم را گرفت و به طرف نشیمن برد و گفت:

-بیا اینجا بشین عزیزم!

هنوز هم در شوک آغوش خوشبوی آرمان بودم. پس روی اولین کاناپه نشستم. ظرف آجیل و چند مدل شکلات و شیرینی روی میز بود. خندیدم و گفتم:

-خونه داریتون هم بد نیست ها؟!

-کار من نیست. این ها را آناهید خواهرم سفارش داده و اون خانمی که واسم کار می کنه. چیده این جا!

او نشست و با کنترل استریو را روشن کرد. پاهاش را روی هم انداخت و به من خیره شد. لبخند ملایمی زد و گفت:

-یادت رفته موها تو ببندی یا از جهت دلبری بوده؟

تازه متوجه موهایم شدم که اطرافم پخش و پلا بود. کمی آنها را مرتب کردم و گفتم:

-راستش با عجله آمدم. تافرصت از دست نره.

خندید و دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-خوبه زرنگ شدی!

بعد از جاش بلند شد و ظرف شکلات را جلوی روی من گرفت. انگار متوجه برافروختگی صورتم شد که گفت:

-چی شدی تو دختر؟ چرا انقدر بی حالی؟ مریض به نظر می رسی؟!

سربه زیر گفتم:

-آره. سرما خوردم. خیلی بی موقع!

ظرف شکلات را روی میز گذاشت و کنارم نشست. دستش را روی پیشانیم گذاشت و گفت:

-وای وای! تو که داری توی تب می سوزی خانم! چرا این جوری شدی؟ بی احتیاطی کردی حتما!

بعد دستی به گونه ام کشید و از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. کمی بعد با یک لیوان آب پرتغال و یک بسته

قرص برگشت. دوباره کنارم نشست و گفت:

-بیا اینو بخور. بهتر می شی. قرص را گرفتم و در دهانم گذاشتم. کمی از آب پرتغال را خوردم. به من نزدیک تر شد و من را با یک دستش در آغوش کشید. کمی عقب کشیدم که او هم به کوسن پشت سرش لم داد و با غرور گفت:  
-نترس!

-از چی بترسم. دورتر نشستم که بهتر ببینمت و درضمن سرما نخوری آقا!

سری تکان داد و به مخلفات روی میز خیره ماند. من چیزی برای گفتن نداشتم. البته داشتم ولی منتظر جرقه ای از طرف او بودم. انگار او هم منتظر من بود. لیوان را روی میز گذاشتم و ساکت نشستم. چشم از من بر نمی داشت. نگاهش کردم و گفتم:

-چی شده؟ چیز عجیبی دیدی؟!

آرمان فقط نگاهم کرد. و من هم. هر دو ساکت بودیم. و فکرمان مشغول. به چشمهایش خیره شده بودم. عاشقش بودم خدا با... چکار باید می کردم. همه ی آن چیزی را که آماده کرده بودم، فراموشم شده بود. صدای ملایمی از استریو پخش می شد. هر دو مردد نشسته بودیم. ناگهان از جایش بلند شد و گفت:

-حالا برمی گردم. با این لباس ها رفته بودم کلینیک. بذار عوضشون کنم. برمی گردم.

انگار فرار کرد از فکرش. فرار از من! آرمان که مسلما مثل من عاشق نبود پس چرا مستاصل شده بود. با چشم دنبالش کردم، که از پله ها بالا می رفت. سرم آنقدر سنگین شده بود که احساس ضعف می کردم. به کاناپه تکیه زدم و سرم را به عقب تکیه دادم و چشم هایم را بستم. همه ی حرفهایم را خورده بودم. نمی توانستم سر صحبت را باز کنم. او هم تازه یادش آمده بود که لباسش را عوض نکرده. واقعا بی موقع بود! احساس سرما می کردم. چشمهایم هم می سوخت. بی حال شده بودم و یواش یواش می خواستم بخوابم. که با طنین صدای زبایش انگار جان دوباره گرفتم و چشمهایم را باز کردم. بلوز آستین کوتاه سفید و شلوار جین پوشیده بود. با همان دمپایی های انگشتی. با این لباس تپل تر به نظر می رسید. با لبخند گفت:

-عه اینو ببین تنبل خوابت برد؟

با چشمهای خمار نگاهش کردم و گفتم:

-نه احساس سرما می کنم. مثل این که واقعا بد حالم!

به گوشه ی سالن رفت و از داخل سبد چوبی کنار شومینه یک پتوی سبک آورد. کنارم نشست و پتو را دورم پیچید و بعد ب\*ب\*ب\*س\*س\*ه ای به گونه ام زد که لرزیدم. نفس گرمش، مثل دم عیسی بود که مرده را زنده می کرد. اشتیاقی که در دلم به وجود آورد، سر حالم کرد. گفتم:

-ممنونم زحمت نکش من باید برم آرمان!



دستش را دورم انداخت و من ناخود آگاه توی بغلش بودم و سرم را تکیه به شانه اش داده بودم. آهسته گفت:

-اما انگار کار مهمی داشتی و می خواستی صحبت کنی. تا به حال چیزی که نگفتی. من منتظرم. از دیروز تا حالا مدام به فکر این هستم کار واجب چی بوده؟!

با شرم گفتم:

-منتظر بودم شما شروع کنی!

-باشه هر طور راحتی!

از کنارم بلند شد و روبه رویم ایستاد. دستهایش را بهم زد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب از کجا شروع کنیم؟

-از اونجایی که بین شما و دایی چی گذشته؟

-همه رو بگم؟

-اگر اشکال نداره. چون خیلی کنجکاوم که بدونم.

او با کنترل صدای استریو را کم کرد. و دوباره به سر جایش برگشت. یک پایش را روی کاناپه جمع کرد و دستش را تکیه گاه سر زبایش کرد طوری که روبروی من بود و در عین حال با فاصله اندکی کنارم نشسته بود. کمی صاف نشستیم و به طرفش برگشتم و گفتم:

-گوش می کنم!

-خوب من ساعت ۹ شب با ایشون قرار گذاشتم. البته زودتر رفتم. با یکی از دوستان صمیمی و البته شفیقم که تنها کسی هست که از این جریان خبر داره.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-هنرمنده ایشون؟

-آره. اما هنرپیشه نیست. آهنگساز، تاجر، بازاری و هرچی که فکرش رو بکنی!

لبخند زدم. ادامه داد:

-آره می گفتم. اون کمکم کرد و رفتیم رستوران همیشگی. البته دایی جانم هم آدرسش رو خوب بلد بود. وای یاسمن نمی دونی خیلی شلوغ بود. اما دیگه قرارمون را گذاشته بودیم. بعد پشیمون شدم گفتم کاش توی خونه قرار گذاشته بودم. به هر حال چون تغییر مکان قرار هم کار درستی نبود. مجبور شدم بمونم. خلاصه تا خان دایی بیان، حسابی سر بنده شلوغ بود. تا این که اومدن و به لطف آمدن ایشون و همکاری دوستم کمی نجات پیدا

کردم. ایشون خیلی بی مقدمه رفتن سر اصل موضوع و کلی هم کنکاش کردن و من هم با صداقت جوابشون را دادم پرسید دلیل من واسه دوستی با شما چیه! منظورم ازدواجه یا عشق گذراست؟ ملاکم برای انتخاب شما چه برای دوستی و چه هدفی جدی تر چی بوده، چرا انتخابت کردم و اولین بار کی و کجا دیدمت. خب من هم به فراخور حالمون جواب سوالهاشون رو دادم. نمی دونم تو چی بهش گفتی لاقلا یه هماهنگی هم نکردیم. خیلی فی البداهه جواب دادم.

پتو را کمی کنار زدم گرمتر شده بودم. گفتم:

-واقعا معیارت چیه؟

نگاهم کرد با دقت صورتم را کاوید و گفت:

-راستش رو بگم؟!

خندیدم و گفتم:

-مگه دروغ هم می گی؟!

با دوانگشت لپم را کشید و با چشمهای درخشان گفت:

-یاسمن! من همه چیز رو با تلاش به دست آوردم. از زمان مدرسه و دانشگاه درسخوان بودم. موقع انجام کار فعال و حالا هم که کار هنری انجام می دم، سعی کرده ام تمام توان خودم را بکار بگیرم. اما می دونی چه چیزی را همیشه ساده به دست آوردم؟!

-چیو؟!

-عشق و علاقه ی دخترها روا!

لبخند زدم و گفتم:

-این که عجیب نیست. همین حالا اون طرف دیوار توی خونه ی ما دوتا پری خوشگل و خوشتیپ. آرزو دارن یک بار... فقط یک بار باهات باشن! بدجوری عاشقتون هستن!

لبخند محزونی زد و به من خیره شد. چشمها و لبها مو نگاه کرد و گفت:

-اولش که بازیگر شدم، خوشحال بودم از این همه توجه، تعداد زیادی طرفدار و شهرت فراوون و کلی تفریح و سرگرمی. طرفداران زیادی از جنس مخالف که از همه قشری بودند بالا و پایین! درس خونده و نخونده، شیک پوش و بد ریخت! اووووف... زشت و زیبا. ولی بعد از مدتی همه چیز برام تکراری شد. انگار همه من را برای معرفیتم می خواستن. نه برای خودم. ظاهرهم را می دیدند. فیلم ها و حتی دیالوگ های عاشقونه ام رو. و من رو انتخاب می کردند. ولی آنها همه مصنوعی بودند. ظاهرهم گریم شده و فیلم ها و دیالوگ هم هم انتخاب دیگری بود. اون چه من

بودم چیز دیگه ای بود. چیزی سوای آنچه فکرش را می کردند. من عاشق رو راستی، سادگی و مهربانی هستم. عاشق یک رنگی و عشق حقیقی. باسمن می دونی تا به حال عشق حقیقی رو ندیدم! لمسش نکرده بودم! - مگه قبل از هنر پیشه شدنتون رابطه ای نداشتین؟ اون موقع که دیگه به خاطر معروفیت شما رو نخواستن! البته ظاهر تون جذابه و این هم نعمتیه! برای جلب توجه دخترا!

لبخندی زد ... کمی فکر کرد و گفت:

-یه بار بهت گفتم؛ وقتی که دانشگاه می رفتم و هنر پیشه نشده بودم خیلی خجالتی بودم، و با دخترها زیاد معاشرت نداشتم. البته خب زمان دانشگاه با اکثر دخترا دوست بودم!

خندیدم و گفتم:

-خوبه خجالتی بودی و معاشرت نداشتی!!

-برداشت بد نکن شیطون! دوستی بین دخترها و پسرها توی دانشگاه صرفا از سر علاقه و عشق نیست. معمولا دوستی اجتماعی و خواهر برادری هست. آخر اکثر روزهای هفته اون هم به مدت ۴ سال یا بیشتر باهم بودیم. انگار یه خانواده دیگه هم داشته باشی. تازه در مقابل بعضی از اونها احساس تعصب هم می کردیم!

و بعد بلند بلند خندید. من هم لبخند زدم. چند کلوچه نخود درون یه بشقاب گذاشت و به دستم داد و گفت:

-بخور خیلی خوشمزه ست. یکی از دلایلی که عید نوروز رو دوست دارم به خاطر این کلوچه هاست!

یک کلوچه برداشتم و به دهان گذاشتم، ترد بود و زود در دهانم آب شد. آرمان هم یک عدد کلوچه خورد و گفت:

-با دوسه نفری در طی دوران تحصیلم کمی جدی تر دوست بودم. اما هر کدام به طریقی و بنا به دلایلی بهم خورد. یکی پسر عموش عقدش کرد، اون یکی کاشف به عمل اومد نامزد داشته و یکی دیگه هم مهاجرت کرد به انگلیس. البته حالا که فکرشو می کنم می بینم که چه ساده نگاه می کردم و چه ساده عاشق می شدم. از وقتی معروف شدم تا همین چند وقت پیش هم هیچ وقت به طور جدی دنبال دوست شدن و علاقه ی جدی و واقعی نبودم. آخه من فرصت انتخاب نداشتم و معمولا انتخاب می شدم. خیلی ساده دخترهای زیبا و ثروت مند، فرزندان تجار و افراد معروف شهرهای مختلف را در میهمانی هایی که گاهی برای من می دادند می دیدم، زود بامن گرم می گرفتند و معلوم بود که آخرش چه می شد. خب روابط زیادی هم داشتم. دوسه موردی هم خیلی خیلی جلورفت تا حدی که فکر می کردم، منجر به ازدوایم بشه اما هر کدام را به نحوی دک کردم. چون احساس می کردم به درد من نمی خورند. حالا هم که دو سه سالی هست دوری و انزوا را انتخاب کردم. از بس که اذیت شدم. رابطه هایی که لذت زود گذر هستند زود هم دل آدم را می زنند. بعدش دچار عذاب وجدان می شدم.. حالت افسرده ها رو می گرفتم، حتی گاهی تا چشم باز می کردم و یه دختر را روی تختم می دیدم کل ارتباطم را فراموش می کردم و از خونه بیرونشون می کردم. نمی دونم چرا دارم این ها رو واست می گم. من دلم نمی خواد لا ابالی باشم. امتحان کردم

نتونستم بی خیال باشم. و بالاخره بعد از اون دوران، دو سه سال انزوا تو اومدی توی زندگیم. خیلی خاص و عجیب اومدی. و به طرز جالب و متفاوتی شناختمت و آشنا شدم باهات!

با اینکه واضح گفته بود که چه کارهایی با دخترها کرده بود و می دانستم که برای فردی مثل آرمان داشتن تجربه بودن با چند نفر خیلی عادی بوده اما حرص می خوردم. دست خودم نبود. ولی نمی دانستم که آن دوسه موردی که خیلی جدی بودند، آیا هنوز هم فکرش را به خودشان مشغول می کردند یا نه.

پرسیدم:

-منظورتون از این که گفتید خیلی جاها رفتید و آخرش معلوم بود چی می شد، چیه؟!

پایش را روی هم انداخت و به حالت صاف نشست دیگه روبه روی م نبود. هردو یک جهت را نگاه می کردیم. گفت:

-یاسی جان این چه سوالیه. من که کاملا واست گفتم. معلومه دیگه یه عده که یه شبه بودن. اما یه عده هم عاشق می شدن، اونم عشق یه طرفه. یکی هم تبدیل به مزاحم می شد و دیگری سایه به سایه دنبالم می اومد. اونقدر اینها ادامه پیدا کرد، تا اینکه دل مشغولی تبدیل به معضل بزرگ شد. دیگه حتی می ترسیدم با دختر خاله و دختر عمه و بقیه هم گرم بگیرم. با اونهایی که از بچگی بزرگ شده بودیم نمی توانستم مراوده کنم. مسخره ست اما حتی آن ها هم اذیتم می کردند. خیلی سخته توی جمع مدام چشمی دنبالت باشه. خیلی مسایل توی محیط خانواده به خاطر من پیش می اومد. و من عذاب می کشیدم. زجری تحمل ناپذیر! سعی می کردم خودم را از همه جا کنار بکشم. کمتر در میهمانی ها شرکت می کردم. و البته در اون هایی هم که شرکت می کردم و می کنم نه می تونم بخورم نه بیاشامم. نه حتی تکان بخورم. چون همه ی دوربین ها روی من بودند. و کوچکترین حرکت من می شد بزرگترین بلوتوت. من حتی از روزعشق یا همون ولنتاین هم متنفر شدم!

-چرا؟

-برای این که بیشترین دردسر را در این روز تحمل می کنم. گل های ناخواسته. هدایایی که باعث آزارم می شه، و علاوه بر همه اینها سردرگمی بین همه احساسات مبهمم.

لبخند زدم و گفتم:

-از اون سوژه ها که گفتی چندتایی را دیدم.

-پس تو هم باور می کنی؟!

با اخم گفتم:

-نخیر! می دونم که چیزی که منتشر شد دیگه شده. ولی باور می کنی تا وقتی که از نزدیک با شما آشنا شدم در پی بلوتوت و خبر و عکسای شما نبودم؟ علاقه بهت نداشتم، در واقع هنرمند مورد علاقم نبودی!! من حتی فیلمها تون رو هم ندیدم. البته در این مدت ۲ یا شایدم ۳ تاییش رو تماشا کردم.

پوزخندی زد و گفت:

- ما رو ببین داریم با کی میریم ۱۳ بدر. تو واقعا عجیبی!

- ببین آرمان من کنجکاو. و البته شخصیت واقعیت. خود آرمان بدون پسوند و پیشوند رو دیدم. این جای شکر داره، من یه خورده شناختمت آرمان!

- خب چه جوری هستم؟ یعنی منظورم اینه که چه چیزی در وجود من دیدی که جذب شدی؟!؟

کمی فکر کردم. طره ای از موهامو پشت گوشم زدم که با لبخند نگاهم کرد. گفتم:

- برای همه زیبایی و شهرت و تیپت جذابه. اما من طور دیگه ای به شما نگاه می کنم.

چشمهایش درخشید. با دقت به حرف هایم گوش می داد. به چشم هایش نگاه کردم. روشن تر از همیشه بود. گفتم:

- باور می کنی اول از سر دلتنگی پشت پنجره اومدم. بعد از سر عادت... و یواش یواش فهمیدم خانه همسایه عجیب

زیباترین جایی هست که دیدم. من اولش احساس می کردم خونه ات قبرستونه! اما بعد انگار عادت کردم به اون منظره. آروم می شدم با نگاه کردن به سکوت حیات خونه ات. ندیده دوستت داشتم. کسی رو که هرگز ندیده بودم دوست داشتم! یه وقتی متوجه شدم، آرزوی دیدن همسایه ام رو دارم. می دونی حتی فکرش رو هم نمی کردم که صاحب خانه یه مرد مسن یا زن باشه. یه نوع الهام بود یه کشش و یه باور او بالاخره دیدمت. اولین بار فقط یه مرد رو دیدم، که جز دستش جایی از اندامش پیدا نبود، و من به طرز شاعرانه و غیر واقعی، عاشق مرد پشت درختچه سرو شدم. مردی که شاید زشت بود یا پیرا راستی نمی دونم. یادته روزی که توی ماشین یلدا نشسته بودم و بالاخره بعد از مدت ها در خونه تون باز شد، و شما با اون اسب سیاهتون اومدین بیرون!؟

خندید و با اشاره سر جواب مثبت داد. گفتم:

- آره اسم ماشینت رو هم گذاشته بودم اسب سیاه. جالب اینه که همیشه منتظر سوار اسب سپید بودم، توی کل زندگیم. اما حالا اسب سیاه نصیب دلم شده بود. خلاصه اولش ازت ترسیدم اما بعد انگار آهنربایی بودی که من را جذب کردی. نه چهره ات را دیده بودم و نه می دونستم چه کسی هستی. اما قلبم به طیش افتاد. اون موقع هنوزم فکر می کردم کنجکاو باور پذیر نبود که، بیخودی از یه مرد خوشم اومده باشه. اون روز اولین روزی بود که آرزو کردم که از نزدیک و کامل ببینمت. از اون وقت بیشتر دقت کردم. پس بیشتر هم دیدمتون. من به این اعتقاد دارم که هرچی در ذهنت باشه اتفاق می افته و من مدام می خواستم ببینمت، پس اتفاق افتاد. هرچی ضمیر آدم بخواد، بهش کشش داشته باشه پس احتمال وقوعش بیشتره. و تو همون حادثه ای بودی که روح من رو متزلزل کردی. خنده داره ولی اولین بار که دیدمت، با اون کلاه و عینک و لباس ورزشی، فقط به لبهات نگاه کردم. چون همچین خودت را استتار کرده بودی، که هیچی جز لبات در معرض دیدم نبود. روزی که سوار ماشینت شدم هم، باز به چهره ات نگاه نکردم. اول از همه بوی خوشت رو استشمام کردم. که روحم را نوازش داد. شاید اگر این عطر رو در فروشگاه و یا روی تن یکی دیگه استشمام کرده بودم اصلا تاثیری روی من نمی داشت. اما خودت فکرش رو

بکن روز برفی، اول صبح، من غم زده و تو با اون اتومبیل و اون ژست و بوی خوش. معلومه موندگار می شد یادت. راز و رمزی که در شخصیت پنهان بود و تمایلم برای دیدن و بودنت، اون بو را برام خواستنی کرد. بعد اما نگاهت کردم باور کن دل و جراتم رو جمع کردم و دیدمت. اما آرمان همون موقع هم فقط چشمهات رو نگاه کردم. شفاف و مهربون بودند، بهت اعتماد کردم با همون نگاه. انگار پشت شیشه ی چشم هات یه چیزی بود که من جذبش شدم. بعد کل صورتت رو دیدم و فهمیدم ای بابا جناب سوپر استاری!

غش کرد از خنده و گفت:

-وای یاسمن یعنی بازم اولش منو نشناختی؟! بخدا من فکر می کردم داری فیلم بازی می کنی!

نگاهم به بشقاب کلوچه های نخود چی بود و با نوک انگشتم با آن ها بازی می کردم. گفتم:

-من فیلمی بازی نکردم و نخواهم کرد، این کل حقیقت بود، درضمن اونی که همپیشه ست تویی نه من! حرفه تو هست بازیگری!

با اخمهای در هم گفت:

-دیگه این حرف رو نشنوم ازت دختر! من با خلوص نیت برخورد کردم. به قول خودت ضمیر من هم سادگی و احساس پاکت رو درک کرد خانم!

با عشق به چشم هایش نگاه کردم. عادت داشتم برای شناخت اطرافیانم به چشم هایشان دقت می کردم. اما نگاه کردن به چشم های پر از مهربانی و زیبای آرمان حرفی برای گفتن نمی گذاشت. آنقدر چشم هایش گیرا بود که نمی توانستم نگاه ازش بگیرم. آرمان هم نه تکان می خورد و نه حرفی می زد و من به ناچار سرم را پایین گرفتم و گفتم:

-و البته یه راز و رمز... یه چیز مبهمی توی چشماته که منو درگیر می کنه. حالا فکر می کنی رمانتیک و غیر واقعی حرف می زنی، اما، حقیقتش همینه که می گم.

بعد با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

-می دونی به همه ی عکسها دقت کردم. چه مجاز و چه غیر مجاز. چه اونهایی که مدل شده بودی، و چه اون هایی که فی البداهه ازت گرفته بودند. توی همه اون عکسها پشت نگاهت چیزی بود که من می تونستم سادگی رو درش ببینم. یه چیزی توی چشمات هست که... که من دوستش دارم.

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و گفت:

-قهوه می خوری؟

-ممنونم!

-باشیر دیگه؟!

-هر طور خودت دوست داری.

به آشپزخانه رفت و در همان حین با من حرف می زد. صدایش در سالن می پیچید. و من انگاری آوازی می شنیدم که از چهچه ی قناری زیباتر و از صدای رودخانه لطیف تر بود. پشت کانتر آشپزخانه ایستاد و قهوه ساز را روشن کرد و گفت:

-می دونی من تا به حال به رابطه ام با تو خیلی ساده فکر کردم. دایی تو یه چیزی رو از من خواست که فهمیدم خانواده مقیدی داری. شاید در نظر خیلی ها از جمله خود من این پیش پا افتاده ترین چیز باشه. گفتم بهت که من خیلی ساده دل های پرنده های خوش آواز و خوش رنگ و نگار را به دست می آوردم بدون هیچ شرط و شروط و محدودیتی. اما حالا برای بودن و شنیدن آواز یکی از همون پرنده ها، که البته محزون و زیبا بود، باید شرطی را می پذیرفتم. همیشه موانع ارزش یه چیز را بالا می برند. چیزی که سخت به دست بیاد مهم تره. گنجی که اطرافش پر از مارهای سمی و خطرناکه بیشتر انسان را جذب می کنه و کنجکاوی را به سرحد کمال می رسونه. تا تکه ای جواهر که زیر دست و پا افتاده. من فهمیدم که دایی شما، برات ارزش زیادی قائل هست. تا قبل از این با خودم فکر می کردم با یاسمن می رم شیراز تا چند روزی را با کسی که برام جذابه و ساده ست بگذرونم. صرفا به عنوان یه دوستی که اخیرا به طرز غیر قابل باوری بهش کشش دارم بهت نگاه می کردم. اما وقتی داییت این شرط رو گذاشت، یکهو برام جدی تر شدی. انگار فهمیدم خیلی عزیز و پر ارزشی. این جای فکر و تامل داره. چون برای بودن با یه دختر باید یه شرطی رو انجام بدم و اون شرط اگر لو بره ممکنه دردسر بشه. خب من این کار رو با هر کسی انجام نمی دم. هر کسی ارزشش رو نداره. اما ....

میان حرفش پریدم و گفتم:

-من با حرف دایی مخالف نیستم. البته بودم ولی وقتی فکر کردم دیدم راست می گه. آخه شیراز شهر آبا و اجدادی منه. و من توی اون شهر شناس هستم، شما هم که زیادی توی چشمی، پس اگر بعدا دردسری درست بشه به قول دایی می شه ماجرا رو یه طوری فیصله داد. البته این محرم بودن جلوی یه لغزش هایی رو هم می گیره!

لبخند زد و گفت:

-لغزش؟!!

-بله. شاید از نظر شما شرط دایی خیلی جلوی دست ما رو باز می ذاره، اما از نظر من جلوی گ\*ن\*ا\*ه\*ه رو می گیره. ببین آرمان من نمی دونم که تو نظرت در باره ی این دوستی چیه، ولی اینو بدون تو برای من خیلی مهمی، و این دوست داشتن من جنبه نفسانیش ناچیزه، شاید برات عجیب باشه و ما رو اُمَل فرض کنی، اما من دلم می خواد که حتی اگر بعد از این سفر تصمیم بگیری که دوستیت رو کم رنگ کنی، باز هم بهتره این کار رو انجام بدیم که لا اقل من بعدش بتونم تحمل کنم. می دونی نمی خوام عذاب وجدان بگیرم و یا اینکه شیطون وسط این ماجرا

باشه. درکم کن. من با شک و تردید اومدم تا اینا رو بهت بگم، احتمال این که مسخره بشم، و یا از طرف تو طرد بشم، رو هم در نظر گرفتم. خودت می دونی که من اولش روحم با تو پیوند خورد، و بعد جسمم. دلم می خواد کل این دوستی حتی اگر بخواد خاطره بشه، شیرین باشه، بدون احساس گ\*ن\*ا\*ه و ترس از باز خواست خدا. من این مدلی م، نمی دونم نظرت چیه؟ اما من دختری م که حتی واسه یه سفر با دوست مشهوری مثل تو هم به دنبال امنیت فکری و روحی هستم.

قهوه ها را روی میز گذاشت و گفت:

-عجب دختر عارف مسلکی نصیب من شد، بعد این همه خوب و بد کردن!

دلم لرزید. یعنی او هم جدی بود برای این رابطه؟... گفتم:

-عارف مسلک نیستم. این حقیقته. آرمان فکر می کنم پیشنهاد دایی اولش برات حکم اهانت رو داشت درسته؟!

-اتفاقا به این جنبه اش اصلا فکر نکرده بودم. من حیرت زده شده بودم. می دونی مثل اینکه یکی رو ببری دودستی یه گنج بدی دستش و بگی این رو بگیر، اما باید با احتیاط کنی مال تو نیست، امانت داری فقط.

-خب بدون اون یه نفر چقدر برات ارزش قایله و بهت اعتماد داره که به قول خودت اون گنج رو بهت سپرده اونم گنجی که در جعبه ای هست که درش بازه!

لبخند زد و فنجان زرشکی رنگ را به دستم داد و گفت:

-بخور خانم همسایه تا گلوت تازه بشه!

فنجان را از دستش گرفتم، و جرعه ای از قهوه ی داغ را که باشیر و شکر مخلوط شده بود، خوردم. آرمان گفت:

-خیلی امتحان کردم، می خوام... می خوام امتحان کنم!

-چی روا!

-همین شرط رو. البته من مطمئن هستم که، حتی اگر عاقبتی در کار نبود، هم همیشه باهات دوست خواهم موند، یاسمن. و به عنوان یه دوست ناب توی زندگیم خواهی بود.

-حق با تو هست آرمان. خوبه که از همین اول منو امیدوار به موندنت نمی کنی.

اما چه می دانست که، من آنقدر عاشقش هستم، که اگر نباشه تا عمر دارم مردی را جایگزینش نخواهم کرد. به هر حال او یک مرد بود. مردی با تجربه که منطقش بر دلش حکم رانی می کرد. البته من خودم احساساتش را دیده بودم. پس آن ب\*و\*س\*ه، آن دلتنگی و آن برق چشم ها چه بود؟ باید به او وقت می دادم برای شناختنم و به تصمیمش احترام می گذاشتم. با دلتنگی به صورتش نگاه کردم. انگار خودش هم فهمید، خیلی رک حرف زده پس، گفت:



-حقیقت امر اینه که تو موجود ظریف و نازکی بودی که با آن لحظه هایی از خلوت تلخی رو که برای خودم درست کرده بودم پر کردم. اما حالا دوستی شدی که می خوام همسفرم باشی. می دونی یاسی من همیشه از ارتباط با بقیه دخترا احساس گ\*ن\*ا\*ه\* داشتم اما با تو این احساس رو ندارم چون اولش از روی محبت بهت نزدیک شدم و حالا با این شرط دلم قرص هست از ارتباطم با تو. نمی دونم آخر این ماجرا چی بشه اما ....

ادامه حرفش را نگفت. خیلی جدی و سریع گفتم:

-شاید سرانجام خوبی نداشته باشه ،اما من هم مثل تو خواهم بود. دوستت خواهم موند، و نه بیشتر. من تنهام و شما پر مشغله ای. من این سفر رو اول به خاطر هدیه بودنش، بعد به خاطر خاص بودنش و همراهی با تو و بعد به دلیل دیدار از مامان و بابام قبول کردم. هر دومون می دونیم مقصد و مقصود چیه. حالا اگر اتفاق دیگه ای هم اضافه شد ،حتما هر دو باهاش کنار خواهیم اومد!

-مثلا چه اتفاقی؟!

-نمی دونم آرمان، هرچی عشق، نفرت و یا بی تفاوتی!

انگار راحت شد. خیالش راحت شد از اینکه درکش کردم. اما من خیالم راحت نبود. سخنرانی مسخره ای کرده بودم. من عاشقش بودم و دلیل اصلی رفتنم با او، بودن کنارش بود. آرمان دودل بود. دلتنگی هایی که برای من داشت، هم بیشتر به خاطر این بود که محبتش را نشان بدهد. اما داغی ب\*و\*س\*ه\* اش و گرمی محبتش را چطور تفسیر می کردم؟

آرمان فنجان خالی قهوه را در سینی گذاشت و گفت:

-باید به داییت زنگ بزنی تا این کار رو همین امشب انجامش بدیم. خوبه امشب؟!

متعجب بهش گفتم:

-مگه ساعت پنج قرار نداری؟

-چرا اما تا ۹ کارم تمام می شه!

-نمی شه چون من باید برم جشن نامزدی دوستم. بعدش هم چه عجله ای داری؟!

لبخندی زد و گفت:

-تنها دوستتون نه؟

-بله باهمون رئیس دوست داشتنیمون نامزد کرد!

تک خنده ای کرد و گفت:

- که اینطور! پس از دست طرفدارت راحت شدی. مبارکشون باشه. خوش بگذره بهت.

- ممنونم. درضمن حالا بهترین دوستم و کسی که بهش اعتماد کامل دارم تویی.

- ممنونم عزیزم. تو هم واسه من به نوعی بهترین دوستی!

به ساعت نگاه کردم حدود ۱۶ بود گفتم:

- دیگه دیر شد. باید برم .

از جایم بلند شدم. پتو را تا زدم و روی دسته ی مبل گذاشتم. آرمان جلو آمد و شالم را از روی شانه ام برداشت و روی موهای پریشانم انداخت و موهایم را زیر شال زد و گونه ام را نوازش داد. نفسش به صورتم می خورد. گفت:

- نگران چیزی نباش. من به دایی زنگ می زنم و همه چیز رو درست می کنم. بعد دستم را بالا آورد و پشت دستم را نرم بوسید و با لبخند گفت:

- زودتر برو توی تختت بخواب تا خوب بشی. من یه همراه مریض نمی خوام ها.

- باشه. قول می دم تا پنجم خوب بشم. درضمن حالا که رفتم باید آماده بشم واسه مهمونی.

- تا شب وقت زیاده برو یه خورده بخواب.

- تا ببینم چی می شه.

دستش را دورم انداخت و به طرف در هدایتم کرد. در را باز کرد. نسیم سردی به صورتم خورد که تنم را لرزاند. او گفت:

- مواظب خودت باش!

- چشم!

- ممنون. برو دیگه. حالا باز دلتنگ می شم، شدی مثل یه عروسک کوچولو.

لب هام گل انداخت. گفت:

- از حیاط سریع رد شو یه وقت کسی از اون بالا نبینت!

خندیدم و گفتم:

- تنها کسی که توی اون خونه فضوله منم، در ضمن کسی خونه نیست. دو تا طرفدارات رفتن بیرون. زن دایی هم خوابه.

لبخند زد و دستش را به چهار چوب در گرفت و با دست دیگرش صورتش را مالش می داد، و با مهربانی به من نگاه می کرد. برای آخرین بار به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-برو داخل من خودم می رم و در رو هم پشت سرم می بندم. خداحافظ.

از او دور شدم. تا وقتی که می خواستم در حیاط را ببندم همان جا ایستاده بود و تماشا می کرد.

از در که خارج شدم، سریع با کلید در حیاط خانه ی دایی را باز کردم و داخل رفتم. به ساختمان وارد شدم، مانتو و شالم را بیرون آوردم و با احتیاط به طبقه ی بالا رفتم. در اتاق را باز کردم و داخل شدم و آن را بستم. انگار کسی تعقیب می کرد. زود لباس هایم را درون کمد انداختم و به طرف تختم رفتم. دراز کشیدم و چشم هایم را بستم. با فاصله اندکی، صدای پیانو او که آهنگی را می نواخت آمد. ترانه ای که من عاشقش بودم. او می نواخت و من هم با خودم زمزمه می کردم ترانه را:

از خواب برگشتم به تنهایی

پل می زنم از تو به زیبایی

چشم هامو می بندم و می بینم

دنیا رو با چشم تو می بینم

دنیای من با عشق درگیره

عشقی که نباشی بی تو می میره

عشقی که تو دست تو گل داده

عشقی که به دست من افتاده

تو مثل من رویا تو می بافی

بادست من موها تو می بافی

خورشید رو با چشمهات روشن کن

یکبار ماهو قسمت من کن

من پشت این پنجره می شینم

بارون و تو چشم تو می بینم

عیبی نداره چشم تو وا کن

عیبی نداره باز غمگینم

بازی نکن با قلب داغونم

من آخر بازی رو می دونم

حیف بخواهیم از هم جدا باشیم

من خیلی وقته با تو همخونه ام

به دیوار چسبیده بودم و قطرات اشکم هم روی گونه هام می غلطتید. هم صحبتی با آرمان آرامم کرده بود. و حالا با این ترانه آرام تر شده بودم. و همان طور با آرامش به خواب رفتم.

با صدای بلند یلدا که می گفت:

-آهای پاشو ساعت ۶ شده. پس کی می خواهی آماده بشی تو؟! پاشو برو یه دوش بگیر تا موهاتو سشوار بزنم.

با بی حالی گفتم:

-سلام به روی ماهت. خوش گذشت؟ دختر خاله هات کجاستن؟

-سلام به روی ماه نشستنت. آره خوش گذشت. تینا و تمنا هم دارن آماده می شن.

متعجب گفتم:

-مگه اونا هم میان؟!

-آره دیگه. پس بمونن خونه؟ مهسا دعوتشون کرده.

-دیگه کی میاد؟

-کسی نیست. تینا و تمنا، من، محمد و تو. حلما رو هم نمی آرمش. حسابی خسته ست. اینقدر بیدار مونده و بازیش دادم که تا شیر بخوره خوابیده. زود باش دیگه! پاشو آماده شو.

از جایم بلند شدم. یلدا دستی به موهایم کشید. واقعا که نوازش دست گرم آرمان چیز دیگری است. هم احساس گ\*ن\*ا\* داشتهم از آن همه نوازش مردی که در عین محرم بودن، نامحرم بود و هم در رویای زیبای با او بودن غرق شده بودم.

وقتی به منزل مهسا رسیدیم. مدتی بود که جشن نامزدی شروع شده بود. مهسا با لباس صورتی زیبایش و شال نازکی که روی شانه های برهنه اش انداخته بود، می درخشید و زیبا بود. گلی با برگ های پیچکی در دستش بود. موهایش را به طرز زیبایی شنیون کرده بود و تاج ظریفی روی سرش بود. سعید پوران هم با همان کت و شلوا شیک در کنار مهسا دست در دست هم ایستاده بودند. همه در حال پایکوبی بودند. دخترخاله های یلدا آنقدر

شیک کرده بودند که انگار از یک سال قبل تدارک این میهمانی را می دیدند. یلدا هم کت و شلوار سورمه ای رنگی به تن داشت. من همان لباس مشکی را پوشیدم و موهایم را یلدا به سلیقه ی خودش سشوار زد و حلقه های پایین موهایم را صاف کرد این طور بلندتر هم به نظر می رسید. یلدا یک عالمه غُر زد که: موهایم را کوتاه کنم. سبد گلی را تهیه کرده بودیم. یلدا به دستم داد و گفت:

-بیا بریم سلام کنیم.

وبا محمد به طرف عروس و داماد راه افتاد. من هم به دنبالشان راه افتادم. سلام کردیم و تبریک گفتیم. مهسا که انگار متوجه بی حالی من شده بود گفت:

-چت شده دوباره؟!

-هیچی سرما خوردم بی موقع! اما هر طور بود اومدم.

گونه ام را بوسید و گفت:

-خوبه که هستی. بدون تو که نمی شد!

سعید پوران با صورت اصلاح شده و لبخند زیبا به من نگاه کرد و گفت:

-ممنونم که اومدی یاسمن خانم.

لبخند زدم و تشکر کردم. او با بقیه احوالپرسی کرد، یلدا و محمد حسابی مجلس را گرم کردند. دختر خاله ها هم که کمی احساس غریبه گی می کردند. با من پشت یکی از میزها نشسته بودند. شام متنوعی سفارش داده شده بود. اما من نمی توانستم چیزی بخورم. آنقدر حالم بد بود که لحظه شماری می کردم تا، مراسم تمام شود و به منزل برگردیم. واقعا بدشانس بودم که شب نامزدی بهترین دوستم مریض گوشه ای نشسته بودم. اما برعکس من، یلدا و محمد غرق در ذوق و شوق بودند. و با تمام وجود در آن جشن حضور داشتند. دختر خاله ها هم بعد از کمی خجالت و غریبی را کنار گذاشتند و انگار یکهو با همه صمیمی شدند. چون وارد پیست ر\*ق\*ص شدند و تا آخر مجلس دیگر ننشستند. و اما مهسا که خیلی سرش شلوغ بود، فقط با نگاه من را دنبال می کرد و هر از گاهی لبخندی رد و بدل می کردیم. بالاخره حدود ساعت یک با مداد رضایت دادند و به منزل برگشتیم. تازه آن هم زندایی زنگ زدو گفت که حلما بی قراری می کند، که یلدا تازه یادش آمد یه دختر دارد که به مادرش سپرده!!

به منزل برگشتیم. من هم بی معطلی به تخته رفتیم و چشم هایم را روی هم گذاشتم و پتو را روی سرم کشیدم. سرما خوردگی واقعا من را از پای در آورده بود. داشت خوابم می برد که تلفنم زنگ خورد. با دیدن اسم آرمان بر روی صفحه موبایلم سریع ارتباط را وصل کردم و جواب دادم:

-سلام.

با صدایی خسته و گرفته گفتم:

-سلام عزیزم .

-خوبی؟!

نفس بلندی کشید و گفت:

-بد نیستم ،هی می گذره.خب بالاخره برگشتی خونه؟!

-آره خونه ام .مگه خونه ای تو؟

-بله خونه ام.حالت بهتر شده؟

-نه اصلا حال خوبی ندارم.ولی فکر می کنم یه استراحت یک روزه کافی باشه.

-که این طور .مواظب خودت باش.یه قرصی چیززی بخور تا بهتر بشی.

با لبخند گفتم:

-چشم حتما .شماهم بیدار نمون.تنهایی حوصله ات سر می ره.

سریع گفتم:

-تنها نیستم.چند تا از دوستانم این جا هستن.فکر کنم تا صبح باید بشینم.اینقدر که اینها سر و صدا می کنن،کی

می تونه بخوابه؟!

-ولی انگار زیاد هم شلوغ نیستن.چون صدایی نمیداد!

-من توی اتاق خوابم.بچه ها پایین نشستن.

-خیلی هم خوب .بهتون خوش بگذره.

با بی حالی گفتم:

-ممنونم.یکم سرم درد می کنه.اما خب مهمون رو نمی شه تنها گذاشت.تو کاری نداری؟!

-نه.ممنونم که زنگ زدی!

-خواهش می کنم خانم همسایه.درضمن به داییتون هم زنگ زدم.قرارمون شد پنج شنبه.

درد و مریضی یادم رفت و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-چی گفتمی؟!

حرفش را دوباره تکرار کرد و من جز سکوت چیزی نداشتم که بگویم با صدای آرامش گفتم:

- یاسمن؟! نکنه شک داری؟! اگر مشکلی هست به من بگو!

- نه آرمان. چه شکی ولی...

با پوز خند گفت:

- اطمینان هم نداری پس آره؟!!

- اختیار داری این چه حرفیه. بالاخره ما قبلا درباره اش حرف زدیم. و من کلی اعتراف کردم. درسته؟!!

مکثی کرد و گفت:

- خب دیگه! بخواب، شبت بخیر .

من هم شب بخیر گفتم و او ارتباط را بی خدا حافظی قطع کرد. در حالی که هنوز تلفن روی گوشم بود. و به پنج شنبه فکر می کردم.

صبح هم نتوانستم از جایم بلند بشوم. طرف های ظهر بود که با یلدا به درمانگاه رفتم و دوتا آمپول نوش جان کردم و به منزل برگشتم. دوباره به رختخواب رفتم. آن روز غذایی نخوردم. اضطراب فردا واسترس کاری که می خواستیم بکنیم. مواجه شدن با شخصی که خیلی ناگهانی پا به زندگیم گذاشته بود و تعهداتی که داشتم همه مزید بر علت شده و بیماری من را تشدید کرده بود. ظهر لیوانی شیر خوردم و دوباره خوابیدم. و جز کابوس چیزی ندیدم. غروب شده بود که چشمانم را باز کردم. اتاق تاریک بود و کمی سرد به نظر می رسید. از تخت بلند شدم و ژاکت نازکی به تن کردم و موهایم را با بی حوصله گی بافتم. در اتاق را باز کردم و به طبقه ی پایین رفتم. خانه خلوت بود. انگار کسی حضور نداشت. به همه جای خانه سرک کشیدم. چراغ های سالن روشن بودند. اما کسی آن جا نبود. حتی توی آشپزخانه هم کسی نبود. بکهو ترس برم داشت. همان وقت کسی گفت:

- آهای دختر ما اینجا ییم!

یاسین بود. دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- ترسیدم دیوونه! بقیه کجا هستن؟

او گفت:

- همه رفتند مهمونی، منزل خواهر عمو مسعودی. اما من و مهربان نرفتیم و موندیم که تو تنها نباشی.

- دستت درد نکنه. شرمنده شما رو هم خونه نشین کردم.

- منتی نیس. آخه مهربان هم زیاد حال نداره.

با تعجب گفتم:

- چرا؟ کجاس حالا؟

خندید و گفت:

- بالا توی اتاقه. اگر تونستی یه سری بهش بزنی.

می خواست از آشپزخونه خارج شود، که انگار چیزی یادش آمد. برگشت و گفت:

- آهان! راستی مامان واست غذا گذاشته کوفت کنی. گرمش کن بخور. رنگت مثل گچ شده.

- باشه آقای دلسوز!

- بفرما! اصلا نمی شه برات دلسوزی کرد. نمی دونم تو چرا اینقدر با من لجی.

- نه بابا چه لجی! دستت هم درد نکنه. واقعا دلسوزی می کنی! بخدا راست می گما!

یاسین که انگار از سر به سر گذاشتن با من لذت می برد، با خوشحالی گفت:

- خب بابا باورم شد. حالا بیا در رو پشت سر من قفل کن تا من برم سرخیابون و برگردم.

- نمی تونی یه دقیقه توی خونه بشینی؟ ما دو تا رو تنها می زاری و می ری؟! حالا کجا به سلامتی؟!

خندید و گفت:

- فضول رو بردن جهنم!

با اخم گفتم:

- خیلی بی ادبی یاسین!

و او هم در حالی که می خندید به سمت در رفت. پشت سرش در را قفل کردم. حوصله غذا خوردن را نداشتم.

ترجیه دادم لیوانی چای بخورم. لیوان چای را برداشتم و به طبقه ی بالا رفتم. در اتاق رازدم. مهربان گفت:

- بله بفرمایید داخل.

داخل رفتم. چشم هایش متورم و قرمز بودند، انگار خیلی گریه کرده بود. با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

- ای وای چت شده مهربان جونم؟! نکنه این یاسین اذیتت کرده؟ چرا چشمت اشکیه؟!

لبخند محزونی زد و گفت:

- بیچاره یاسین! نه بابا کاش همه مثل یاسین بودند. بیا بشین. بیا نگران نشو! فقط کمی دلم گرفته بود. واسه همین

گریه کردم. چیز مهمی نیست.



رفتم و با فاصله از مهربان روی کاناپه نشستم و گفتم:

-نمی تونم نزدیک تر بیام. یه وقت سرما می خوری. اون وقت بچه آسیب می بینه. چرا خودتو اینجا بین این کتاب ها حبس کردی آخه؟

با سر تصدیق کرد. بعد شروع به بازی با دستمال کاغذی بین انگشتانش کرد و گفت:

-بهتر شدی؟ تب نداری؟

-بهترم. اون آمپول ها کار خودشونو کردن. دیگه سرم سنگین نیست.

-خدا راشکر. بالاخره فردا عازم سفری. خوبه که بهتر شدی!

و بعد ساکت شد. مقداری از چایم را نوشیدم. خیلی غمگین به نظر می رسید. یک لحظه دلم برایش سوخت. چقدر صورتش مهربان بود. درست مثل اسمش. با لبخند گفتم:

-یاسین با داشتن تو دیگه چیزی توی زندگیش کم نداره.

-ممنونم. لطف داری اون از سر من خیلی زیاده. چون من خیلی اذیتش می کنم.

متعجب گفتم:

-تو اذیتش می کنی؟ آخی بمیرم واست. تو درست مثل یه موش سفید خوشگل هستی که گیر یه گربه بدجنس افتادی.

لبخند زد و دوباره سکوت کرد. احساس کردم که چیزی روی دلش سنگینی می کند. که این طور به او فشار آورده و غم زده اش کرده. چیزی بیشتر از اذیت ها و شوخی های یاسین که گاهی باعث ناراحتی اش می شد. نگاهم کرد. چشمهای درشت عسلیش با آن مژه های بلند از اشک خیس بود. دوست داشتم جلو بروم و در آغوشم بکشمش. بی اختیار گفتم:

-نبینم چشمات اینطور چشمه اشک بشه!

اشک از چشمهایش فرو ریخت و روی گونه هایش راه گرفت. گفتم:

-دیگه دارم واقعا نگران می شم. چی شده. تو رو خدا بگو به من!

هق هق کرد و گفت:

-تو خودت مشکلات و ناراحتی های زیادی داری. نمی خوام ناراحت کنم.

-پس دوستی به درد چه وقت می خوره؟ به درد همین حالا. من هم با مشکلاتم شماها رو ناراحت کردم و به دردسر انداختم. فکر نمی کنم که مشکل آسیمی به من برسونه. اگر دلت سبک می شه به من اعتماد کن.

کمی فکر کرد و دستی هم روی شکم برجسته اش کشید و گفت:

-هر کسی رو ببینی بالاخره غم و غصه ای داره. غم و ناراحتی من هم مربوط به امروز و دیروز نیست. عمریه که داره اذیتم می کنه.

وباز سکوت کرد. اشک هاش باز هم چکیدند. من هم ترجیه دادم حرفی نزنم تا غمش رو بیرون بریزه. بعد از چندی گفت:

-از وقتی که خودم را شناختم. دیدم توی یه خانواده ی متوسط زندگی می کنم که پدرم درآمد متوسطی داره. یه برادر و سه تا خواهر بودیم. کار پدرم شهر دیگه ای بود. ما اکثرا تنها بودیم و مادرم که خیلی زن مهربان و دلسوزیه همیشه پشتیبان ما بود و البته باید از پس زندگی بدون حضور پدر بچه هاش بر می آمد. اون هم با سه تا دختر و یه پسرایی دونی برادرم زیاد اهل زندگی نیست. پسر خوبیه... اما نمی دونم چرا و چطور اینقدر ضربه خورد و خودش رو به طرف نابودی کشوند. می دونی یاسمن، روزی متوجه شدم از داخل اتاقش بوی دود سیگار می آد. همون روز قلبم به درد اومد. دوسالی از من کوچیک تره. و بعد از اون دو تا خواهرهام هستن. که حالا یکیشون دانشجو و دیگری شاغله. به هر حال رفتم و به مادرم جریان رو گفتم. اما اون بنده ی خدا اونقدر گرفتار زندگی بود، که زیاد پیگیر ماجرا نشد. وقتی پدرم از سر کار بر می گشت و چند روزی را کنار ما بود برادرم کمی بهتر می شد. اما معلوم بود که چیزی برای پنهان کردن داره. و اما ایام گذشت. من ازدواج کردم و خواهرم برای اینکه کمک خرج خانواده باشه شروع به کار کرد. و من هم هرچه در توانم بود کمکشان می کردم. اما برادرم روز به روز بدتر شد. تا اینکه حالا تبدیل به موجودی شده که ماهم از وجودش خسته شدیم. خودش هم خسته شده. اعتیاد تمام زندگی ش را پر کرده.

-خب براش یه کاری کنید. مراکز ترک اعتیاد یا جاهایی که بشه به اون کمک کرد!

-دل خوشی داری یاسمن. مامان تا حالا چند بار ترکش داده، خودش هم عزمش رو جزم می کنه. یه مدت خوبه اما باز برمی گرده سراغش. انگار کرمی هست که ذهنش رو می خوره. اونقدر لاغر و نحیف شده که نگو. حتی غذا هم درست نمی خوره. افسردگی هم داره. داره از بین می ره.

بعد ناگهان زد زیر گریه. به طور سوزناکی گریه می کرد. به هق هق افتاد. دستش را روی لب هایش گذاشت. من با ناراحتی گفتم:

-با گریه که کاری درست نمی شه. این یه واقعیه. امثال برادر تو زیاد هستن. یادمه دانشگاه که می رفتم. دوسه تا از دوست های خودم که از دختران خیلی خوب دانشگاه هم بودند، بعد از یه مدت دچار اعتیاد شدند. بالاخره جمع دوستانه و دوری از خانواده یه خطرهایی داره که اگر آدم چشمشو باز نکنه، سریع گرفتارش می شه. حتی در محیط کار هم سوژه هایی وجود داره، اون بستگی به خود آدم داره. برادر تو هم فکر می کنم این طور که معلومه و این جور که می بینم تو غصه اش رو می خوری. همه کاری براش انجام دادین. دیگه باید خودش بخواد. تا اون نخواست هیچ چیز افاقه نمی کنه. باید اون تصمیم بگیره که سالم زندگی کنه.

-دلم برآش می سوزه. گاهی انگار خودش هم از دست خودش خسته می شه. دو سه باری خودکشی کرده. اون می گه تنها کاری که می تونم بکنم اینه که، نذارم آواره کوچه و خیابون بشه.

-متاسفم عزیزم. غصه بزرگی هست.

-تاسف فایده ای نداره. این یه حقیقتی هست که، زندگی ما رو خراب کرده. جوانی اونو که می بینم چه طور داره هدر می ره. دلم آتیش می گیره. بعضی وقتا از سر بیچارگی از کیف مامان یا خواهرهام پول بر می داره. دو سه باری هم از من یه چیزهایی برداشته. ولی من به روش نیاوردم. نمی دونم شاید به جایی رسیده که آبرو برآش مهم نیست. سعی می کنم یاسین زیاد با اون در تماس نباشه تا بیشتر از این آبروی من نره.

آهی کشیدم و گفتم:

-این چیزی نیست که بخواد آبروی تو رو ببره. مگه تو این کار رو کردی؟ مگه تو معتادی؟ بد هم فکر می کنم که یاسین با علم به این چیزها با تو ازدواج کرده درست می گم؟

-خب البته از روز اول می دونست. دوسه باری هم خواسته به داداشم کمک کنه. ولی اون طفره رفته. انگار اون قدر غرق شده که دیگه حاضر نیست بیرون بیاد.

-به هر حال تو هر کاری از دستت بر اومده انجام دادی. این دیگه خودشه که باید تصمیم بگیره برای بیرون اومدن از این مرداب.

آهی کشید و گفت:

-دلم واسه مادرم و خواهرهام می سوزه. اون ها توی خونه واقعا زجر می کشن. بیچاره خواهرم تمام توانش رو گذاشته. اما بی نتیجه بوده. دیگه اون هم خسته شده. روحیه همشون داغونه. آن ها با من زیاد رفت و آمد نمی کنند که یه وقت توی مشکلاتشون سهیم نشم. ولی من از درون می سوزم. آرزوی دیدارشون رو دارم و البته سربلندی و سرافرازیشون.

با دلسوزی نگاهش کردم. پس دلیل این همه گرفتگی و آروم بودنش این بود. گفتم:

-تو اون قدر خانم هستی، که بتونی خودت رو با این شرایط وفق بدی. به هر حال زندگی تو هم مهمه و مطمئن باش، مامانت تصمیم درستی گرفته. چون اول از همه حامله ای و بعد هم می خواهی مادر بشی. نباید غصه بخوری و دچار تشویش بشی. هر وقت داداشت آمادگی داشت و البته تو هم توانستی زندگی زناشویی رو نگه داری که به خطر نیوفته بهشون کمک کن. می دونی که الان تو یه زندگی جدا داری. یه خانواده کوچک که از تو یاسین و بچه اتون تشکیل شده. پس باید سعی کنی این زندگی رو بسازی. حالا دیگه خودت و یاسین تنها نیستین. بلکه یه موجود بی گ\*ن\*ا\*ه هم این وسط هست که به امید مامان و باباش می خواد پا به این دنیا بزاره. پس سعی کن اونو توی دنیا به هر چیزی مقدم بدونی. معضلی که برادرتو توش گیر کرده یک اپیدمی هست که اکثر جوان ها

درگیر شدن. و تا خودشون نخوان نجات پیدا نمی کنن. چه بسا کسانی بودن که توی خانواده ای زندگی می کردن که هم پدر و هم مادرشون معتاد بودن یا اینکه یتیم بودند و در مرحله های خیلی بد و بدون پشتیبان بزرگ شدند. ولی چون خودشون نخواستند پس درگیر نشدند. برادر تو هم به نظرم خودش عقل داره و می تونه تصمیم بگیره. او تنها کسی هست که باید عزمش رو جزم کنه. غصه نخور.

مهربان از جا بلند شد و به پشت پنجره رفت و گفت:

-اون قدر نذر و نیاز کردم و از خدا خواسته ام که سر عقل بیاد که خسته شدم. دیگه کاری از دستم برنمیاد.

-خدا تا بنده اش نخواه، کاری نمی کنه. تو دلت شکسته. اون هم شرایط رو جور کرده تا داداشت ترک کنه، اما این داداشت بوده که کوتاهی کرده. حساب همه ی بنده های خدا از هم جداست. خدا صدای تو رو شنیده و کمک هم کرده. اما بنده ای که باید کمکش رو قبول می کرد، هنوز در خواب غفلته. ان شاءالله هر چه زودتر بیدار بشه.

نفس بلندی کشید و گفت:

-ببخش حالت خوب نبود، من هم بدترش کردم. دیگه خیلی داشت بهم فشار می امد. روز اول عید که رفتیم خونمون واسه عید دیدنی حتی از اتاقش هم بیرون نیومد. تا سلام و احوال پرسی کنه. حسابی خجالت کشیدم و البته پدرم هم شرمنده شده بود. انگار او هم داره از داخل می شکنه. و نابود می شه.

گفتم:

-خدا خودش به این جوان ها کمک کنه، خدا خودش آن ها رو آگاه کنه. به خدا که این راه نابودیه. من نمی دونم چرا عقلشون کار نمی کنه با دو دو تا چهارتا هم می شه فهمید چی می شه. چرا آدم خودش را نابود کنه. به دست خودش. با این همه تبلیغات و این همه آگاهی که به آن ها داده می شه چرا باز هم می رن سراغ یه همچین چیزهایی...

صدای زنگ در آمد. من سریع از روی کاناپه بلند شدم و به طرف آیفون طبقه ی دوم رفتم. تصویر یاسین بود با جعبه پیتزا. خندیدم و گفتم:

-ای شکموا!

در را برایش باز کردم و گفتم منتظر باشه تا برم و در سالن را باز کنم. رو به مهربان کردم و گفتم:

-مهربان بین وقتی موجودی به این شادی و مهربونی کنارت داری پس نا امید نباش. هر آدمی یه سرنوشتی داره و البته قسمت اعظم اونو خودش تعیین می کنه. این راهی هست که داداشت انتخاب کرده باید کمک کنی فکرش عوض بشه و با پای خودش جلو بره و اسه ترک. می تونه بره توی گروه های NA. شنیدم راه حل خیلی خوبیه. خدا بزرگه. حالا برو صورتت رو بشور و بیا پایین.

از پله ها پایین رفتم و در سالن را باز کردم. یاسین پرید داخل و گفت:

-عجب پیتزایی واستون خریدم. پیتزا استیک. با لباتون بازی می کنه. بیایید بخورید. البته تو که فکر نکنم بخوری یاسی مریضی!!

اخمی کردم و گفتم:

-من شام نخوردم و مطمئن باش حتما از این پیتزا خواهم خورد.

سپس جعبه ها را از دستش گرفتم و گفتم:

-من این ها رو می چینم روی میز تو برو بالا. مهربان رو بیار.

همان طور که لبخند می زد گفت:

-باهاش حرف زدی؟

-آره. روحیه اش خیلی خرابه. اذیتش نکن. کنارش باش. باهش همفکری کن. و همدردی! اون ناراحتی که مامان و خواهرهاش رو زیاد نمی بینه. از اونها بخواه که بیشتر بهش سر بزنی. سعی کن طوری که نفهمه به برادرش کمک کنی تا از یه راه درست اون لعنتی رو کنار بذاره!

لبخند زد و گفت:

-بالاخره با یکی درد و دل کرد باشه، من سعی خودمو می کنم!

-خب دیگه برو تا این تحفه هات سرد نشده.

سریع به طبقه ی بالا رفت. سرم سنگین بود. اما می دانستم بیشترش از شنیدن غصه های موجودی آرام و مهربان بود نه از مریضی. از ته دل از خدا خواستم کمکش کنه.

یاسین آمد و گفت :

-حالا مهربان هم میاد و داره صورتش رو می شوره.

بعد به طرف یخچال رفت و گفت:

-بذار ببینم مامانم این زیتون ها رو کجا گذاشته. با پیتزا می چسبه.

مهربان پایین آمد. لباس سفید بلندی به تن داشت. موهایش را مثل همیشه به عقب بسته بود. هنوز چشم هایش متورم بودند. یاسین به جلوی پله ها رفت و دستش را گرفت. گونه اش را بوسید. مهربان با علاقه و عشق زیاد به یاسین نگاه می کرد. بعد هر دو به آشپزخانه آمدند با اینکه مریض بودم، دو برش پیتزا را تند و تند خوردم و پشتش هم یک لیوان نوشابه سر کشیدم. یاسین با تعجب گفت:

-پس از دیروز تا حالا فیلم بازی می کردی؟!

-خود شکموت اگر یه ساعت غذا نخوری می میری. من بیچاره دیروز تا به حال هیچی نخوردم.

مهربان گفت:

-یاسین عزیزم چکارش داری بذار بخوره! حالا هم که اون می خواد تو نمی خواهی؟!

یاسین شانه ای بالا انداخت و گفت:

-به من چه. این قدر بخوره تا بترکه!

با اخم نگاهشش کردم و گفتم:

-ادب داشته باش تیل خان!

من و مهربان زیر خنده زدیم. شام سه نفره ی خوبی بود. انگار در خانه ی دایی من زوج های مختلف را امتحان می کردم و رفتار هر کدام را باهم می دیدم. هر کس به طریقی مسایلی داشت که زندگی ش را تحت تاثیر قرار می داد. اما هیچ وقت فکر نمی کردم مهربان این قدر غصه دار باشد، تصمیم گرفتم که از آن به بعد بیشتر با او صمیمی شوم تا احساس تنهایی نکند. به خصوص اخیراً که به خاطر بار داری زندایی او را بیشتر پیش خودمان نگه می داشت. و نمی گذاشت به آپارتمان خودشان بروند.

بعد از شام با یاسین و مهربان پای تلویزیون نشستیم و سریال های شب های نوروز را نگاه کردیم. حدود ساعت ۱۲ شب بود که سر و کله ی اهل خانه و میهمان ها پیدا شد. یلدا و محمد نبودند. انگار به آپارتمان خودشان رفته بودند. دو تا دختر خاله ها هم منزل عمه اشان مانده بودند، تا فردا با دختر و پسر عمه اشان به تهران گردی بروند. و من خدا را از این بابت شکر کردم چرا که اصلاً حوصله ی سر و صدای آن ها را نداشتم. بقیه به داخل ساختمان آمدند و همگی حال من را پرسیدند. زن دایی دستی روی پیشانی م گذاشت و گفت:

-بهتری؟ یه چیزی می خوردی عزیزم؟

یاسین سریع گفت:

-نترس مامان اون قدر خورده که حالا منفجر می شه.

دیگه به حرفهای یاسین عادت کرده بودم. اصلاً از بچگی همیشه سر به سر من می گذاشت.

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

دایی و آقای مسعودی روی کاناپه نشستند و زن دایی به آشپزخانه رفت. تیام و مریم که انگار خیلی خسته بودند به طبقه بالا رفتند تا استراحت کنند و خواهر زندایی هم با آنها بالا رفت. بعد از دقایقی زندایی چای آورد. به چهره دایی خیره شده بودم. می خواستم بدانم، در این یک روز بی خبری چه اتفاقی افتاده. اما از پس آن چهره هیچ چیز

نمی شد فهمید. دایی چایش را خورد و از جا بلند شد. از آقای مسعودی هم عذر خواهی کرد تا به طبقه ی بالا بره و در حین رفتن گفت:

-خب فردا صبح باهم دیگه می ریم به سر بیرون چند تا چیزی رو که گفتمی لازم داری رو بخر یاسمن جان!  
زن دایی گفت:

-فرهاد جان می خواهی من ببرمش. آخه صبح با آجی داریم میریم بیرون!؟  
دایی گفت:

-نه خودم می برم. می خوام با دختر خواهرم قبل از رفتنش یه خورده تنها باشم. درضمن چندتا امانتی هست که می خوام بدم بیره شیراز باید فردا برم تحویل بگیرم. گفتم خودش هم باشه بد نیست. درضمن خریدش رو هم انجام می ده. مسیر شما خیلی فرق داره با مسیرما!  
-چشم دایی در خدمتون هستم.

دایی در جوابم حرفی نزد و به حاضرین گفت:

-من می رم بخوابم. خیلی خسته ام. مسعودی جان بیا بریم بخوابیم. چون این خانوما تازه اول شب زنده داریشون هست.

آقای مسعودی که انگار منتظر فرصت بود، از جا بلند شد و کتش را از روی دسته ی مبل برداشت و به دنبال دایی راه افتاد. من همانطور روی کاناپه نشسته بودم. مهربان هم کنار یاسین بود. زن دایی و خواهرش از قدیم صحبت می کردند. و تجدید خاطرات گذشته. مهربان هم کنار یاسین بود. زن دایی و خواهرش از قدیم صحبت می کردند. و تجدید خاطرات گذشته. مهربان غرق در فکر بود و یاسین مشتاق شنیدن حرف های مادر و خاله اش. احساس کردم صحبتی ندارم. از جا بلند شدم. عذر خواهی کردم و به طبقه ی بالا رفتم. اول از همه در را بستم و به طرف پنجره رفتم. به حیاط خانه اش نگاه کردم. دوست داشتم حالا زیر نور لامپ ایستاده بود و می توانستم به جای درخت های سرو قامت زیبا و رعناى او را ببینم. اما مثل همیشه حیاط خانه اش سوت و کور بود.

روی تخت دراز کشیدم. یادم افتاد به گوشی تلفنم، انگار فرشته ای بود از غیب که دیروز تا حالا از آن غافل شده بودم. به دنبالش گشتم. پتو و بالش را از روی تخت برداشتم اما آنجا نبود. چراغ اتاق را روشن کردم و زیر تخت را نگاه کردم. آن زیر افتاده بود. دستم را زیر تخت بردم و به زحمت بیرون آوردمش. نمی دانم چه طور اونجا افتاده بود. دکمه ای را فشار دادم و صفحه روشن شد. سه تا پیام داشتم. زود بازشون کردم هر سه از طرف او بود. یکی را صبح فرستاده بود. با این مضموم؛ "سلام. صبح بخیر خانم. بهتر شدی؟ زنگ نزدم که اگر خوابی بیدار نشی. مواظب خودت باش. زود خوب شو خانم همسایه ی من!"

دومی را حدود ساعت یک ظهر فرستاده بود؛ "سلام... جواب پیامم رو ندادی خان. فردا صبح که میایی؟ آره؟!"

سریع پیام بعدی را نگاه کردم این یکی راعصر فرستاده بود؛ "یاسی کجایی؟! یعنی این قدر حالت بده که نمی تونی جواب بدی؟ دلم شور می زنه. جواب بده خانم کوچولو!" قند توی دلم آب شد سریع برایش پیامی فرستادم که؛ "سلام. من خوبم. اصلا یادم رفته بود که موبایل دارم. حالم بهتر شده. ببخشید که دیر جواب دادم. مرسی که به فکرمی." "یه شکلک گل هم برایش فرستادم. دو دقیقه بعد تلفنم زنگ خورد. بلند شدم. چراغ اتاق را خاموش کردم و روی تخت نشستم و ارتباط را وصل کردم. و گفتم:

-الو سلام.

-سلام عزیزم. کجایی تو؟ خوبی؟

-ممنونم بهترم از گوشیم غافل شدم. ببخشید

نفسش را بیرون داد و گفت:

-بالاخره جواب دادی. می خواستم الان پیام توی حیاط.

لبخند زد و گفتم:

-هنوزم دیر نشده جناب سوپر استار!

-یعنی می گی پیام؟

-میایی؟! من بیدارم.

-چرا جواب نمی دادی آخه؟! اما فردا کلی کار داریم. می خواستم حرف بزیم. راستش نگران حالت بودم دختر جون!

لبخند عمیق شد و گفتم:

-من پایین بودم. داشتم غذا می خوردم. آخه از دیروز چیزی نخورده بودم. بعدم اهل منزل از مهمونی اومدن و مشغول صحبت شدیم. تازه اومدم توی اتاقم که یادم افتاد گوشی همراهم رو دیشب تا حالا چک نکردم. می دونی کجا پیدااش کردم؟! کجا پیدااش کردم؟!

-کجا؟

-زیر تخت افتاده بود. اونقدر دیشب گیج بودم که نفهمیدم چه کار کردم.

-بیا توی تراس!

بلند شدم. پنجره را باز کردم صدای نفس هایش را می شنیدم. گفتم:

-چرا اینقدر نفس می زنی آرمان؟!



-آخه از پله ها اومدم پایین؟ صبر کن حالا میام.

بعد از چند لحظه او در روشنایی چراغ حیاط ظاهر شد. شلوار تک پوش سرمه ای یا سیاه رنگ پوشیده بود. و تلفن همراهش را در دست داشت. در دست دیگرش کاپشن ورزشی بود و چهره اش همانطور مهتابی و زیبا بود. او کاپشن را به تن کرد و روی صندلی زیر تیر چراغ برق نشست. من هم لبه ی تراس نشستم. گفتم:

-از اونجا بلند شو میوفتی دختر شیطوون!

از ته دلم خندیدم. قند توی دلم آب شد از توجه اش. باصدای آرومی گفتم:

-نترس نمی افتم. حواسم هست.

بعد گفتم:

-واسه چی می خندی؟

-یه خاطره از خونه ی قبلیم یادم اومد!

-خب! اون چی بود؟

-چند تا دختر همسایه داشتیم که توی واحدهای طبقه بالا زندگی می کردند. می دونی چی از دستشون می کشیدم. باور کن هر دفعه میومدم بیرون که برم به آسانسور یا اینکه کار دیگه ای داشتم ظاهر می شدن. دقیقا مثل جن. نمی دونم از کجا می فهمیدند که من میام بیرون. دیگه به حضورشون عادت کرده بودم. اگه یه روز پیداشون نبود متعجب می شدم. چندین بار هم بابامو گیر انداخته بودن و حسابی سوال پیچش کرده بودن. یه روز در زدن تا رفتم در رو باز کردم دیدم چند تا عروسک و دسته گل پشت دره روش نوشته بود. از طرف کیا هست اما من نمی شناختم که کی هستن. خنده دار اینجاست که بابام اسمهاشون رو بلد بود. فرداش که اومد و کارتها رو دید. گفت اینها از طرف همسایه هاته.

من لبخند زدم و گفتم:

-انگار قسمت نیست دخترهای همسایه دست از سر شما بردارن.

-بله اما این دفعه خودم هم جذب خانوم همسایه شدم!

-دفعه های قبل چی؟!؟

-نمی دونم یه جورایی از اون همه هیجان. دستپاچگی و دیوونه بازی های اونها بدم می اومد. واسه همین قیافه اشون رو نمی دیدم. بیشتر حرکات عجیب و خنده دارشون رو می دیدم.

-خوبه که من حرکات عجیب و غریب نداشتم!

-آره یه مورد داشتی ولی باعث نشد من به اون توجه نکنم.

-منظورت آب پاشی هست که خودت انجام دادی؟!

-آره. منظورن همون حمام آب سرده!

هر دو خندیدیم. او پاهاش را روی هم انداخت. من حلقه ای از موهایم را طبق عادت دور انگشتم پیچیدم. و محو تماشای او شدم. به آسمان نگاه کرد و گفت:

-یاسمن یه خورده دلشوره دارم.

گفتم:

-تردید داری. می دونم. من هم همینطور!

لبخند زد و گفت:

-توی این نمونه با این همه آزادی که جوونها به خودشون می دن. دایی شما هم عجب شرطی گذاشت واسه ما؟!

-من نمی دونم چی بگم. اما هنوز هم وقت واسه فکر کردن داری!

-امروز با دوستم مشورت کردم. اون تعجبش برده بود. به من گفت:

-اگر جای تو بودم این کار رو نمی کردم. یعنی چی؟ تو مگه دیوانه ای؟ این همه دختر. واسه چی چسبیدی به این یکی؟ واسه شهرت بده و چه معلوم که اینها نقشه نباشه. و یه مشت حرف اینطوری.

-خوب چی جوابشو دادی؟

به من خیره شد و کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-بهش گفتم آخه فقط این یکی دلمو برده.

جوابی ندادم فقط نگاهش کردم. چقدر تحت تاثیر قرار گرفتم از شدت احساسات اشکم روان شد. از اون پایین چشمهای ترم را نمی دید. گفت:

-راستی منم یه شرطی واسه دایی شما گذاشتم. بهت گفت؟

با تعجب گفتم:

-چه شرطی؟!

-این که این موضوع هیچ وقت فاش نشه. حتی اگه روزی ما از هم جدا شدیم. دلم می خواد همونطوری که تو به من اعتماد می کنی و این کار رو انجام می دی. من هم بتونم به راز داری تو اطمینان کنم.

-بله اطمینان داشته باش چون اول به ضرر منه تا شما. این من هستم که دارم ریسک می کنم. چون خودت می دونی که ریسک دخترها از پسرها خیلی بیشتره. در واقع من باید مواظب خودم باشم. شما که مردی و ....

بین حرفم اومد و گفت:

-تا از چه دیدی به مساله نگاه کنی! دایی شما هم زرنگ تر از این حرفاست. که شما رو به خطر بندازه. من فکر می کنم می خواد یه درس درست و حسابی به من بده.

سری تکان دادم و گفتم:

-همین قدر که به اصالت و شخصیت شما اطمینان داره. البته با وجود حرف و حدیثهای بسیاری که من شخصا بهش اعتقاد ندارم... باید شما رو راضی کرده باشه. دایی من حرف دیگران رو قبول نداره. آنچه دیده و شنیده را قبول داره. البته شنیده ها و دیده ها از شخص خودتون نه کسی دیگه!

تک خنده ایی کرد و گفت:

-باشه هرچی شما بگی!

-امیدوارم اهانتی نکرده باشم. در ضمن در کنار حرفهای بدی که از تو می گن، نمی شه از حق گذشت که از مردونگیتون، اخلاق و منش جوانمردانتون با همکاران زن و کمک های بی دریغت به اونها هم جزو حرفهای خوبی هستن که، دایی شنیده!

متعجب گفت:

-خب خب! حالا این ها رو از کجا شنیده؟ چون تو داری می گی حرفای عموم رو قبول نداره؟

-از یکی از تهیه کننده ها که خیلی هم باهاش همکاری داشتی، از شانس خوب ما با دایی دوست قدیمی هست!

-ای ول به اون تهیه کننده! حالا اسمش چی هست؟!

-نپرسیدم.

-حیف شد و گرنه فردا می رفتم دست بوسش.

هر دو خندیدیم. صدایش شاداب تر شده بود، کمی سکوت بود بینمون و بعد گفت:

-خب ببین من هم امانتی هستم دست شما، خوشگل که هستم، جنتلمن که هستم، طرفدار هم که حسابی دارم. امیدوارم سالم و سلامت و دست نخورده برم گردونی!

با خنده گفتم:

-غیر اینم نیست. قول میدم کادو پیچ برت گردونم.

یکهو از سر جاش بلند شد و گفت:

- یاسمن فکر کنم یکی پشت پنجره ی بغلی ایستاده!!

- نگران نباش کسی نیست، سایه افتاده.

اما آرمان به سرعت از جایش بلند شد و به داخل ساختمان رفت. از دیدم خارج شد. منم به داخل اتاق رفتم و پنجره را بستم و گفتم:

- ای ترسو! یهو کجا رفتی؟

- باعث آبرو ریزی نشه؟! بله می ترسم، آخه این دفعه پامو فراتر از قواعد و قوانینم گذاشتم. باور می کنی من توی آپارتمان قبلی که بودم، حتی پرده ها رو هم کنار نمی زدم. من گرگ بارون دیده ام خانم همسایه خوشگل من! از حرف محبت آمیز آخر جمله اش، کیف کرده بودم. با کمی تعلل گفتم:

- ای بابا آرمان! سخت بگیر! اینجوری که زندگی به کامت تلخ می شه، بذار مردم هرچی می خوان بگن. تو هرچقدر هم اهل و خوب باشی، بازم یه عده هستن که واسه خودشون خیال بافی می کنن. مهم اینه که خودت راحت باشی. تو چه کار خوب و چه کار بد بکنی مردم حرف خودشون رو می زنن. پس بی خیال باش جناب اهورا!!!  
نفس بلندی کشید و گفت:

- خب امیدوارم سلامت و سر حال باشی چون من می خوام حسابی منو ببری و بگردونی. آخه شیراز شهر پر جاذبه ای هست.

- سالم سالم هستم. نگران نباش، واست یه برنامه حسابی تهیه می کنم تا نفهمی این چند روز چطور می گذره.  
- ساعت ۹ با دایی جونت قرار دارم. دیر نیایی من طاقت منتظر موندن رو ندارم. فکر کنم فهمیده باشی که وقت شناسم!

- بله قربان. مطمئن باش. وقت شناسیت هم بهم ثابت شده.

- خب حالا ازم تعریف نکن، که لوس می شم.

- تعریف نکردم که. دارم خودمو توی دلت جا می کنم.

خندید و گفت:

- که اینطور!

و باز هر دو ساکت شدیم و فقط صدای نفس هاش رو می شنیدم. آرمان گفت:

- خب خانوم کاری نداری؟ حرفی نمونده؟
- فکری کردم و گفتم:
- چرا یه حرفی دارم.
- بگو می شنوم.
- گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
- پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود
- یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند
- گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود؟!
- چه قشنگ بود. عادت خوبیه که رد پایی از حافظ رو نشونه خودت قرار دادی دختر خانم! اینطور حتی اگر روزی هم باهم نباشیم تا اسم حافظ بیاد، من یاد یاسمن می افتم!
- خب من با اشعار حافظ بزرگ شدم.
- منم دوستش دارم مخصوصاً از وقتی با تو آشنا شدم. امیدوارم باز هم از این بیت و غزل ها واسم داشته باشی!
- کاری نداره هر موقع با شما بودم یه حافظ هم میارم. هر چند اکثرشو حفظم!
- یاسی یه چیزی رو بهت بگم باور می کنی؟
- چیو؟!
- من کتاب حافظ ندارم. نمی دونم چرا ولی تا به حال نداشتم.
- عجیبه! ولی بازم اشکال نداره. حالا من می دونم چه هدیه ای واست انتخاب کنم. یه هدیه متفاوت از بقیه!
- کاش زودتر گفته بودم وگرنه می خواستی چه هدیه ای به من بدی؟!
- در اون صورت بازم حافظ! چون خاطره به یاد موندنی ازش دارم که یه وقتی واست تعریفش می کنم.
- شک نکن که مشتاق شنیدنم. پس دیگه از حالا رسماً یه دونه دیوان حافظ دارم آره؟
- حتماً. در اسرع وقت تقدیم می کنم!
- ممنونم خانوم خانوما. خب مزاحمت نمی شم. بخواب که صبح زود بیدار بشی فکر کنم فردا واسه هردومون روز مهمیه!

-بله همینطور. پس تا فردا صبح که ببینمت. خدانگهدار.

-اوکی. بای عزیزم.

و این بار هم او بود که تماس را قطع کرد. چون اگر دست من بود که قطع نمی کردم. باز هم صدای بوق در گوشم پیچید. گوشی را روی عسلی کنار تختم گذاشتم و لپ تاپم را آوردم. و به بالشهای روی تخت تکیه زدم. آلبوم عکسهایش را باز کردم و مشغول تماشا شدم. با خودم فکر کردم حالا صدها و شاید هم هزاران دختر دیگه هم عکسهایش را می بینند. اما او فقط مال من بود. لاقلا مال من بود. امشب امیدوار تر از قبل شده بودم و یک ذوق عمیق ته دلم بود، که خواب و قرار را از من گرفته بود.

صبح ساعت ۷ بیدار شدم. هنوز هم کمی بی حال بودم. اما شوق و هیجان این روز خاص، کمی بی حالی را از یادم برده بود. از جا بلند شدم و به حمام رفتم. آمدم و موهایم را خشک کردم و سایلیم را تا آنجایی که می شد، جمع و جور کردم و چمدانم را بستم. به سراغ کمد دیواری رفتم. از دیشب تصمیم گرفته بودم مانتوی لیمویی رنگی را که جزو خریدهای عید بود و هنوز تن نکرده بودم را بپوشم. با شال و شلوار جین سفید رنگ. آرایش ملایمی کردم. انگار یلدا حق داشت. این رنگ به من می آمد. به ساعت نگاه کردم، ساعت ۸:۱۵ بود. به طبقه پایین رفتم. و وارد آشپزخانه شدم. دایی آنجا نشسته بود، آرام گفتم:

-سلام دایی جان، صبح بخیر!

بالبخند گفت:

-سلام دخترم! به چه گلی شدی!

با شرمندگی پشت میز نشستم و گفتم:

-ممنون.

چای داغ و نان و پنیر کمی به من جان داد. هرچند سه چهار لقمه بیشتر نخوردم. سپس از جا بلند شدم. دایی گفت:

-اگر آماده ای بریم!

-من آماده ام دایی!

کیف و کفشم را برداشتم، و به سمت در ساختمان رفتم. کفش های فانتری که کمی پاشنه داشت را، به پا کردم و کیف بدون دسته را در دستم فشردم. نفس عمیقی کشیدم و بسم الله گفتم. دایی دستی به شانه ام زد و به طرف اتومبیل رفت. من هم پشت سرش حرکت کردم و سوار شدم. همانطور که در آن خیابان خلوت حرکت می کردیم. دایی گفت:

-یه آشنا دارم ،مرد با خدایی است و البته بسیار راز دار.دفتر خونه داره با هم اونجا قرار گذاشتیم.سکوت کردم دایی کمی رانندگی کرد و گفت:

-نکنه تردید داری؟می ترسی؟

-دلهره دارم دایی.تردیدنه!آخه این کار یه خورده پیچیده به نظر می رسه.

-از چه نظر عجیبه.این کار رو خیلی ها انجام می دن.هر کسی نامزد کنه یه صیغه ی محرمیت می خونه.

-آخه ما که نامزد نیستیم.یعنی هنوز معلوم نیست که کارمون به کجا بکشه.

-خب نامزدی یعنی همین دیگه!

-امیدوارم که به ضررم تموم نشه.

-واسه چی به ضررت تموم بشه!؟

-اومدیم و این به قول شما نامزدی بهم خورد.شاید اصلا اون قصدش ازدواج با من نباشه.بعد چی می شه؟

-البته این هم درسته.اما نترس چیزی نمی شه.فقط یه نامزدی به هم می خوره!اگر هم به نتیجه رسید، چه

بهتر.بالاخره این چند روز دور از هیاهوی شهرت آرمان، باعث می شه که شما بهتر با هم آشنا بشین.شما به هم

محرم می شین که اگر دست همو گرفتین یا مثل سایر کسانی که نامزد می کنن از تباط سطحی داشتنین خلاف

شرع نباشه.به هر حال شما خودت باید مواظب باشی.منظورم رو که می فهمی آره!؟

با خجالت سرم را به علامت تصدیق فرود آوردم.

دایی نگاهم کرد و گفت:

-قبول داری!؟

-بله دایی جون.اما این مثل یه خواب می مونه.هنوز باور ندارم آرمان اهورا...واقعا عجیبه!

-چرا باورت نمی شه.قسمت هرکسی رو خدا طوری تعیین کرده،ان شا الله عاقبت به خیر باشی.

ساعت ۵:۹ بود که به یک ساختمان سه طبقه آجر نما رسیدیم که تابلوی دفتر خانه در بالای در آن نصب شده بود.از اتومبیل پیاده شدیم.اتومبیل آرمان آن سوی خیابان پارک شده بود.باور نمی کردم ،حتما خواب بودم.از پله ها بالا رفتیم.نه خواب نبود،خودش بود باهمان چشمان زیبا و رمز آلود ،قد بلند،قلبم تند می زد.جلو رفتیم آرمان از جاش بلند شد و با دایی دست داد.و سلام و احوالپرسی کرد.بعد به من نگاه کردو من خجالت زده ،به سرامیک های کف چشم دوختم.کت و شلوار مدادی و پیراهن بادمجانی به تن کرده بود.موهایش را فرق کج و به سمت بالا زده بود.و همان بوی عطر همیشگی.نزدیک بود از حال برون!انگار تحمل علنی شدن دوستیمان را نداشتم.مرد

دیگری هم بود، که مثل خودش قد بلند و برنزه بود. کت و شلوار شیکی به تن داشت. او هم جلو آمد و با خوش رویی سلام کرد. دایی که انگار از قبل او را می شناخت، دستش را به گرمی فشرد و روبه من گفت:

-ایشون دوست صمیمی آرمان جان هستن. آقای بهنام کیان!

لبخند زد و سلام کردم. او به سر تا پای من نگاه کرد و گفت:

-منم از آشنایی با شما خوشحالم. آرمان و دوستش روی صندلی کنار هم نشستند و من و دایی هم روبه رویشان نشستیم. حالا بهتر او را می دیدم. اما از چشمانش نمی توانستم چیزی بخوانم. پاهایش را روی هم انداخته بود. مصمم به هم می رسید. وقتی متوجه شد به او نگاه می کنم، لبخند گرمی زد و شروع به صحبت با دوستش کرد. دوست دایی که مرد مسنی بود. خیلی دایی را تحویل گرفت. آرمان با او مشغول صحبت بود و دایی هم هر از گاهی با آنها هم کلام می شد. من و بهنام که غریبه تر به نظر می رسیدیم، ساکت نشسته بودیم. و هر از گاهی به هم نگاه می کردیم. دوست دایی بعد از صحبت های مقدماتی و تعارفات معمول تک سرفه ای کرد و گفت:

-خب این خانوم قراره به کدوم یکی از آقایون محرم بشه؟!

کیفم را محکم فشردم و به گل روی میز خیره شدم. دایی در این هنگام به دادم رسید و گفت:

-با آقای اهورا!

محضر دار که متعجب بود گفت:

-فکر کردم با اون آقا بخوان محرم بشن!

من و آرمان هر دو به بهنام نگاه کردیم... بهنام لبخندی زد و گفت:

-اشتباه فکر کردید درسته که ساکتتم ولی داماد نیستم! جناب اهورا داماد هستن!

محضر دار گفت:

-خب، البته کمی برام عجیب بود، چون که...

آرمان وسط حرفش پرید و گفت:

-چون من آرمان اهورا هستم؟! چون معروفم و هزار و یک دلیل بی سر و ته دیگه. اما به هر حال قراره این نامزدی انجام بشه و من با این خانم محترم محرم بشم. و طبق اعتقاد امون خواستیم محرم باشیم، این ایرادی داره؟!

محضر دار لبخند زد و با تحسین به آرمان نگاه کرد و گفت:



-البته که ایرادی نداره. پس هر اونچه درباره ی شما و قشر شما شنیدم اشتباه بوده، چون اینطور که معلومه خیلی مبادی آدابید و به سنت پیامبر احترام می زارین. امیدوارم سایرین هم از شما الگو بگیرن. شما الگوی خوبی برای هم سطح و همکارهاتون هستین.

دایی گفت:

-البته ما قبلا درباره ی این موضوع صحبت کردیم. به دلایل زیادی می خواهیم این موضوع خصوصی باشه و جز شما فرد مورد اعتماد دیگه ای را نمی شناختم. امیدوارم شما با ما همکاری کنید و درضمن محرم این راز باشید. چون این نامزدی فقط برای آشنایی بیشتر این دو تا جوانه. و شاید به سر انجام نرسه. نمی خواهیم نقل محافل بشه. چون پای شهرت و اعتبار جناب اهورا هم در میانه و از طرفی دختر من هم این میون آسیب می بینه. بهتره که مکتوم بمونه.

محضر دار سری تکان داد و برگه ای آورد و اسمهایمان را نوشت هر دویمان زیر سند را امضا کردیم. مدت محرمیت یک هفته بود. دایی و آرمان شرط ها را نوشتند و بهنام و همکار دفتر دار آن را امضا کردند و بعد من، دایی و آرمان. مهریه را یک جلد کلام الله مجید، چند شاخه گل و نمک طعام قرار دادیم. خلاصه شروط دایی درباره ی روابط جنسی بود و شرط آرمان هم مخفی ماندن این کار. به همین راحتی بعد از خواندن جملات عربی و گفتن چند کلمه توسط من و آرمان، ما به هم محرم شدیم. هرچند ما محرم دل بودیم، از قبل ترها! انگار بین زمین و هوا معلق بودم. یعنی چه می شد؟ عاقبت عشق یک طرفه من و دوست داشتن آرمان، به کجا می رسید؟!

از پله ها پایین رفتیم. اول دایی، من و بعد هم آرمان و دوستش! کنار خیابان ایستادیم. آرمان به طرف اتومبیلش رفت، دسته گل زیبایی از رزهای قرمز که تنگاتنگ هم چیده شده بودند و با رشته ای مروارید بسته شده بودند راببرون آورد و به طرف من آمد و گل را به دستم داد. دسته گل سنگینی بود فکر می کنم حدود ۱۰۰ شاخه رز! دایی خندید و گفت:

-چه زیبا! خوبه قسمتی از مهریه را جلوجلو تهیه کردین.

بهنام هم دست درجیب کتش کرد، جعبه ی کوچکی بیرون آورد و گفت:

-می دونم که این محرمیت فقط به خاطر این سفر هست، اما در هر حال کار خیر هست. این هدیه را از من قبول کنید بانو.

من مردد به دایی نگاه کردم، دایی باسر اشاره داد و من جعبه را گرفتم و گفتم:

-ممنون به زحمت افتادید.

بهنام لبخند زد و گفت:

-خواهش می کنم قابل نداره!

خنده داراست اما بین من و آرمان حرفی رد و بدل نشد. انگار ما دوتا نقش سیاهی لشکر را داشتیم. چون دایی و بهنام همه ی کارها را انجام داده بودند. دایی رو به آرمان کرد و گفت:

-خب ان شا الله به سلامتی. بهتر ما هم برویم. من خودم عصر یاسمن رو می رسونم فرودگاه.

آرمان کلید اتومبیلش را در دستش تکانی داد و گفت:

-هر طور شما صلاح بدونین. امیدوارم که در نگهداری امانت شما موفق باشم!

دایی دستی به شانه ی آرمان زد و گفت:

-حتما همینطوره.

بعد با او روبروسی کرد. بهنام کنار من ایستاده بود و دایی آهسته با آرمان صحبت می کرد. بهنام هم از فرصت استفاده کرد، کنار من آمد و گفت:

-یاسمن خانم در این سفر بهتر آرمان را می شناسین. امیدوارم همدم خوبی برایش باشین. چون باهمه ی شهرت و آوازه ای که داره خیلی تنهاست، واز جنس مخالف هم خیلی ضرربهش رسیده اون هم بی دلیل و به خاطر خودخواهی آنها. امیدوارم اونقدر که به شما اطمینان داره، شما هم به اون اعتماد کنی و باهاش رو راست باشی!

-سعیمو می کنم.

-مواظب باش و البته آماده برای حاشیه های این سفر، چون به هر حال قیافه او خاص و شناخته شده ست. شاید گاهی اوقات توی ذوقتان بخوره اما خواهش می کنم تحمل کنید.

-چشم امیدوارم از پس مسایل جانبی بر بیام.

او لبخند زد و با لحن شوخی گفت:

-ولی هنوز موندم، شما رو از کجا پیدا کرده؟! از بین این همه دختر که اطرافشن و اون به شدت بهشون بدبینه، انگار شما برایش یه جور دیگه ای هستین!

خندیدم و گلهای سنگین را در دستم جابه جا کردم و گفتم:

-جوری حرف می زنین که به خودم شک می کنم، که شاید از کره ی دیگه ای هستم و یا لایق آرمان جان نیستم!

-نه نه!! اشتباه برداشت نکن، من از لحاظ خوبی و سادگیتون گفتم. البته آرمان هم همچین تصمیم سختی نگرفته فقط از بین رنگارنگ اطرافش سفید رو انتخاب کرده. ساده و خاص!!!

همان موقع دایی صدایم زد و گفت:

-یاسمن جان بریم؟

از بهنام خداحافظی کردم. دایی هم خداحافظی کرد، و زودتر سوار اتومبیلش شد. بهنام هم به طرف اتومبیل آرمان رفت. حالا من و آرمان روبه روی هم بودیم، آهسته و زمزمه وار گفت:

-شب می بینمت. تا اومدی کارت پرواز بگیر و سوار شو من خودمو بهت می رسونم. بلیطت رو واست فرستادم به واتز آپت. کارتهای شناساییت یادت نره. ممنون بابت امروز!

-باشه هرچی شما بگی. منم ممنونم بابت امروز! خدانههدارت!

-می بینمت.

به زور از چشمش دل کندم و به طرف اتومبیل دایی رفتم. انگار تازه از خواب بیدار شده بودم. احساس می کردم رفتارش سرد و زیادی آرام بود. با اخم در عقب اتومبیل دایی راباز کردم، دسته گل را روی صندلی عقب گذاشتم و خودم روی صندلی جلو نشستم. دایی با صدایی شاد گفت:

-خب بریم خونه؟

-بله لطفا!

بقیه راه را در سکوت گذراندم. نه دایی حرفی زد و نه من. دنیایی از حرف بودم. اما هیچ کدام را نمی توانستم به زبان بیاورم. حدود ساعت یازده بود، که به منزل رسیدیم. و وارد ساختمان شدیم. سالن تقریبا خلوت بود. خانم جون نشسته بود و زندایی هم کنارش بود. داشتند باهم حرف می زدند و جای می خوردند.

بلند به همه سلام گفتم. هر دو جوابم را دادند و از دسته گل بزرگی که در دستم بود متعجب شدند. در جواب حیرت شان گفتم:

-به دایی گفتم عاشق رز هستم. اینها رو برام خرید.

خانم جون لبخند زد و گفت:

-خیلی خوشگلن مادر!

-آره مدتها بود گلی از کسی هدیه نگرفته بودم.

زندایی لبخند زد و گفت:

-کارهات رو انجام دادی؟

-آره... راستی میهمانهامون کجا هستن؟

-یلدا همه رو برای ناهار دعوت کرده .خواهرم و مسعودی رفتن یه کادو بخرن.دخترها رو هم از خونه ی عمه اشون بیارن.تیام و مریم جان هم رفتن بیرون.ظهر از همون طرف میان خونه ی یلدا.شما هم بهتره بری کارای باقی مونده ات رو انجام بدی تا عصر از همون طرف بری فرودگاه.

دیگه حرفی نمانده بود.تصمیم گرفته شده بود و من کاری نمی توانستم بکنم.پس به حرف زن دایی گوش دادم و به طبقه ی بالارفتم.داخل اتاق شدم و در را بستم .لحظه ای پشت در ایستادم و به اتفاقات پیش آمده فکر کردم.ذوق زده بودم.و البته هیجان زده.از طرفی به فکر سردی آرمان بودم.آهی کشیدم و شالم را از سرم در آوردم.و پشت پنجره ایستادم.اتومبیلش نبود.حتما جایی رفته بود.بی حال شروع به جمع کردن باقی وسایلم کردم.ساعت ۳:۴۰ بود که کارم تموم شد .مانتو و شلوارم را عوض نکردم و همانطور به طبقه ی پایین رفتم و چمدانم را پشت در گذاشتم.خانم جون غمزده نگاهم می کرد.متوجه اش شدم رفتم و کنارش نشستم گونه اش را بوسیدم دستی به صورتم کشید و گفت:

-تو رو خدا مواظب خودت باش.می ری شهر دیگه....بی اینکه کسی باهات باشه.

-مواظبم خانم جون...جای غریبی که نمی رم.می رم شهر خودم.مگه توی شهر خودم هم ممکنه گم بشم؟درضمن یه عالمه دوست و فامیل هست که هر روزش با کسی سر می شه.نگران نباش!

بلند شدم و ایستادم و گفتم:

-نگام کن خانم جون...به خدا بزرگ شدم دیگه کوچولو نیستم.از پس خودم بر میام!

خانم جون لبخند زد و گفت:

-ماشای الله بزرگ شدی اینو می دونم.

خانم جون خوب به چهره ام نگاه کرد و بعد اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت:

-سلام منو به مامان و بابات برسون عزیزم!!

دستش را در دستم گرفتم و گفتم:

-سلامت باشی خانم جون و پشت دستش را بوسیدم.برای آوردن کیف و شالم به طبقه ی بالا رفتم.توی پله ها یادم افتاد به جعبه ای که بهنام هدیه داده بود...هنوز بازش نکرده بودم.با رفتار سرد و سرسری آرمان کلا ذوقم کور شده بود.سریع به اتاقم رفتم و جعبه ی مخمل سورمه ای رنگ را باز کردم.سه عدد سکه ی بهار آزادی بود.خوب نگاهش کردم و بعد آنها را به داخل کشویی که اشیاء گرانبها را قرار می دادم گذاشتم و در کشو را قفل کردم.وسایلم را برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم.یادم آمد خبری از مهربان و یاسین نیست.به زندایی گفتم:

-زندایی مهربان و یاسین کجا هستند؟

-اونها زودتر رفتند خونه ی یلدا.مهربان می خواست کمک یلدا سالاد و دسر درست کنه.

بعد فکری کرد و گفت:

-هرچی بهش گفتم تو نمی تونی نرو قبول نکرد.به یلدا زنگ زدم و گفتم نزار زیاد کار کنه اما طفلی سوپ رو هم خودش درست کرده.

-آخی عزیزم...ولی زندایی واسه خودش خوبه...هرچی فعالیتش بیشتر باشه به نفع بچه اشه دیگه!

دایی صدا زد؛

-زود باشید دیر شد!

همه به حیاط رفتیم ...چمدان و سایر وسایلم را درون صندوق عقب گذاشت و بعد سوار اتومبیل شدیم.برای بار دیگه به ساختمان منزل دایی و منزل آرمان نگاه کردم.و بعد حرکت کردیم وقتی به منزل یلدا رسیدیم...هنوز خاله و آقای مسعودی نرسیده بودند.اما مریم و تیام نشسته بودندو مهربان و یلدا هم در حال فعالیت بودند ومنتظر رسیدن میهمان ادایی جعبه ی شیرینی را روی کانترا آشپزخانه گذاشت و به داخل سالن رفت.محمد نبود انگار رفته بود چیزی بخره.یلدا به طرفم اومد و من را بوسید و گفت:

-ای جونم خوشگل شدی...مثل عروس خانوما شدی با این مانتو!

باخنده گفتم:

-برو بابا توهم....عروس خانم؟!کجای من شکل عروس هاست؟

مهربان هم جلو آمد دستم را گرفت و گفت:

-راست می گه این لباس خیلی بهت میاد!

گفتم:

-ممنون.و سپس وارد آشپزخانه شدم و به یلدا گفتم:

-خوب حالا چی درست کردی؟

اون مشغول توضیح دادن شد که زرشک پلو درست کرده بوده و دو مدل غذا هم از بیرون سفارش داده بود.و اینکه محمد رفته بود آنها را بیاورد.گفتم:

-آخی چه قدر زحمت کشیدی...فقط یکیشو خودت پختی!؟

یلدا با غیض گفت:

- حالا خودت را هم می بینیم.

لبخند زدم و گفتم:

- چه بهش بر خورد... لوس... شوخی کردم بابا خسته نباشی.

واز آشپزخانه خارج شدم. به اتاق حلما رفتم البته نزدیکش نشدم که یه وقت اگر باقی مونده ی مریضی در وجودم هست اون مریض نشه. از دور نگاهش کردم. بلوز وشلوار آبی رنگ به تن داشت و موهای کم پشت او را بادوگل موتزیبن کرده بودند. مهربان داخل اتاق آمد و گفت:

- پس واقعا عصر داری می ری شیراز؟

- بله اگر چیزی دلت خواست چیزی لازم داشتی بگو برات بیارم.

- ممنونم. فقط سلامتی.

مانتو ام را از تنم بیرون آوردم و تک پوش خاکستری را به تنم کردم و موهایم را دوباره مرتب کردم و بیرون آمدم. مهربان هم به دنبال من از اتاق خارج شد. رفتم و کنار مریم و تيام نشستم. مریم گفت:

- امروز میری شیراز پ؟

- بله گلم!

- خوش به حالت. دوست دارم یه بار بیام.

- ان شا الله دفعه ی بعد باهم میریم.

تيام گفت:

- من نمی دونم کدوم شهر رو نشونش بدم. انقدر شهر و رسم و رسوم داریم که چندین سال طول می کشه.

- یواش یواش و تا اونجایی که می تونی کشور زیبامون را به مریم جون نشون بده!

تيام لبخند زد و گفت:

- بله حتماً!

همان موقع خاله و دخترخاله ها و شوهرش آمدند و خانه حسابی شلوغ شد. یاسین که انگار فقط کم مانده بود بالا و پایین بیره. آنقدر سرو صدا کرد که نگو! حدود ساعت دو بعداز ظهر غذا خوردیم و تا چهار هم درگیر جمع و جور کردن آشپزخانه بودیم و بعد همه دورهم نشستیم و چای و میوه خوردند. دایمی نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- یاسمن جان پرواز ساعت ۷:۳۰ هست باید ساعت پنج از اینجا حرکت کنیم.

گفتم :

- چشم دایی جان و به ساعت نگاه کردم ۴:۳۰ بود از جام بلند شدم و به اتاق رفتم. مانتو و شال سیاه رنگی بیرون آوردم. و شلوار جین جذب به پا کردم. کفشهای نایک سورمه ای رنگی که هدیه خاله هایم بود را جلوی در آپارتمان گذاشتم. و دوباره چمدانم را بستم. حدود ساعت ۵ باهمه خداحافظی کردم و به پارکینگ رفتم و به دایی پیوستم. که از قبل پایین رفته بود.. خدا را شکر کردم که سایرین برای شب برنامه ریزی داشتند و کسی جز زندایی با ما نیامد. دایی و زندایی من را به فرودگاه رساندند. به دایی گفتم:

- دایی بلیط پیش شماست؟

سری تکان داد و گفت:

- روی صندلی بنشینید تا من برم بارها رو تحویل بدم و پیام. داشتم با زندایی صحبت می کردم که آرمان را دیدم که به طرف باجه ی تحویل بار می رفت. پیراهن چهار خانه ی لیمویی و شلوار جین به تن کرده بود. موهایش را مثل صبح یک طرف و روبه بالا زده بود روی موهایش بلندتر و اطراف سرش کوتاه بود. وقتی بارش را تحویل داد حسابی سرش شلوغ شد. کمی با خشونت با طرفدارانش برخورد کرد و به سالن پرواز رفت. من هم خداحافظی کردم و به سالن پرواز رفتم و سریع سوار اتوبوس شدم. متاسفانه باز هم اطرافش پر شد از طرفدارنش و او به زحمت با اتوبوس دوم آمد. من شماره ی صندلیم را به مهماندار گفتم و مهماندار صندلیم را نشان داد رفتم و نشستم کیفم را روی پام گذاشتم و با استرس از پنجره ی کوچک و گرد به منظره بیرون نگاه کردم. ربع ساعت گذشت تا همه ی مسافرها سوار شدند. و در آخر آرمان و دوسه نفر دیگه وارد شدند. رفتار مهماندار زن خنده دار بود. سعی می کرد خیلی آرمان را تحویل بگیرد. اما آرمان با ابروهای درهم که من می دانستم از استیصال شلوغی بیرون بود فقط دنبال شماره صندلیش بود. بالاخر آرمان به صندلی من رسید. مهماندار با دیدن من رو به آرمان گفت:

- جناب اهورا اگر اینجا راحت نیستید می تونم عوض کنم جاتون رو.

آرمان به من خیره شده بود و بدون نگاه کردن به مهماندار گفت:

- نه. ممنونم خانم!

و بعد رو به من گفت:

- یاسی جان جات خوبه؟ می خوای من اونور بشینم اگه ترس داری؟

- ممنونم خوبه همین جا!

مهماندار با تعجب به من نگاه کرد ... و بعد به سمت کابین انتهایی هواپیما رفت. آرمان روی صندلی نشست و نفسش را با صدا بیرون داد. و روبه من گفت:

- سلام به خانم گل خودم!

همانطور که در حال هضم قندهای آب شده در دلم بودم گفتم:

-سلام جناب سوپر استار! بالاخره اومدی! گفتم نمیایی دیگه از بس که سرت شلوغ بود.

باحالتی عصبی با شستش به بینی اش کشید و گفت:

-دردسر من بیچاره که یکی دو تا نیست!

-می دونم!

هر دو ساکت شدیم. صندلی سوم کنار آرمان خالی بود حدس زدم که پول بلیط را پرداخت کرده باشد. چون با آن حجم مسافر روزهای عید از محالات بود صندلی خالی! ردیف کنار صندلی های ما هم که دختر بودند و چشم از آرمان بر نمی داشتند. مهماندار از همه پذیرایی کرد اما من هیچ وقت غذای هواپیما را دوست نداشتم و آرمان هم فقط یک لیوان آب خواست. دخترها باز هم به ما نگاه کردند... آرمان سری برایشان تکان داد و بعد کنار گوش من با صدای آهسته ای گفت:

-بازم جای شکرش باقی هست که یه صندلی اضافه گرفتم... و بعد با کلافه گی دست ش را روی دستم گذاشت و دستم رافشرد. من هم انگشتان کشیده و بلندش را لمس کردم آرمان گفت:

-باورم نمی شه که داریم می ریم! بالاخره تموم شد اون سردرگمی ها.

لبخند زدم کمر بندم را بستم. هواپیما تیک آف کرد و من در دلم "بسم الله" گفتم. دلشوره عجیبی داشتم. آنقدر به آرمان نزدیک بودم که جادویش من را گرفته بود. مثل قبل ها معذب نبودم. شاید به خاطر همان چند کلمه عربی توی محضر بود! وقتی چراغهای هواپیما روشن شد... آرمان رو به من کرد و تقریباً پشت به دخترها نشست و با مهربانی به چشم هایم نگاه کرد و لبخند زیبایی زد و گفت:

-خب خانم خانوما حالت چطوره؟

-من خوبم. خونه ی یلدا بودیم. و کلی دور و برم شلوغ بود. لحظه شماری می کردم واسه بودن پیش شما!

لبخند زد و دستم را بیشتر فشرد و گفت:

-واقعا طاقت ندارم... کاش می رسیدیم شیراز زودتر!

-می رسیم عجله نکن.

-آنقدر خسته ام که نگو از صبح که ازت جدا شدم تا حالا مشغول بودم. چند تا قرار کاری داشتم. دوسه جایی سر زدم. بعدم رفتم خونه دوش گرفتم راهی شدم. باور می کنی غذای درست و حسابی هم نخوردم؟!

-الهی! پس گرسنه ای؟



-خیلی ...وقتی رسیدیم شیراز باید اول از همه غذا بخورم و بعد هم....

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-بعد هم چی؟

خندید و گفت:

-هیچی! رسیدیم بهت می گم!

شانه ای بالا انداختم...حتما کاری داشت! از اونجایی که همیشه دچار افت فشار بودم ...زندایی قبل از آمدن تعدادی شکلات توی کیفم ریخته بود. چندتایی بیرون آوردم و کف دست آرمان را برگرداندم و شکلات ها را کف دستش گذاشتم. لبخند زد و گفت:

-چه به موقع...بیا خودتم بخور!

یکی راباز کرد و به دستم داد. به بیرون نگاه کردم حجم پنبه ای ابرها. انگار به واقع در آسمانها سیر می کردم!

دختری که ردیف وسط نشسته بود رو به آرمان گفت:

-جناب اهورا خواهر تونن؟!!

آرمان کمی مکث کرد و بعد دست من را بالا آورد و پشت دستم را بوسید و روبه دخترک فضاول گفت:

-نه جونم...نامزدمه!

دختر اخمهاش توی هم رفت و با ناز گفت:

-مبارک. امیدوارم همیشه همینطور مشتاق دیدنش باشی!

من و آرمان به هم نگاه کردیم. آرمان شانه ای بالا انداخت و یک شکلات دیگه باز کرد و بعد هم کتابی از کیفش بیرون آورد و شروع به خواندن کرد و من محو تماشای تاریکی بیرون شدم. که حالا جز سیاهی رنگی نداشت. وقتی خلبان اعلام کرد که بر فراز شهر شیراز هستیم گریه ام گرفت. ضربان قلبم نامنظم شد و کف دستهام عرق کرد. از شوق دیدن مزار مامان و بابا بود و یا دلتنگی برای شهرم!

از هواپیما بیرون آمدیم. هر دو باهم به درون سالن رفتیم. کارت پروازم را گرفت و بارهامو تحویل گرفت. و روی چرخی گذاشت. انگار هنوز کسی متوجه حضورش نبود. از در سالن خارج شدیم. و چرخ را به طرف تاکسی ها بردیم. و من باتمام وجود عطر اطلسی های کاشته شده در باغچه های فرودگاه را نفس کشیدم. سوار تاکسی شدیم و آرمان هم کنار من روی صندلی عقب نشست و گفت:

-هتل چمران لطفا!

مرد اتومبیل را روشن کرد و راه افتاد. خیابانهای آشنا و مردم آشنا تر. دلم شاد شده بود. با لبخند به ردیف درختان بلوار مدرس که منتهی به فرودگاه بود نگاه کردم. و به مردمی که هر کدام در پی انجام کاری در حال رفت و آمد بودند. ناگهان گرمای دستش را احساس کردم. به آرمان نگاه کردم و لبخند زدم. گفت:

- خوشحالم که باهمیم. خنده هات هم انگار تغییر کرده یاسمن!

باز خندیدم. خیلی ذوق زده بودم هرچه دوست می داشتم بود. آرمانم و شهرم... دستی به گونه ام کشید. چشمهای روشنش در تاریکی برق می زدند... نفس گرمش به روی صورتم پاشیده شد دستش را دور گردنم انداخت و کنار گوشم گفت:

- عاشق لبخندتم... خیلی آرومم می کن... همه چیزت آرامش بخشه. قول بده همش بخندی.

بعد انگشتان دستش را لابه لای انگشتانم کرد و گفت:

- بهنام هماهنگ کرده فردا یه آشنا واسمون اتومبیل بپاره. این طوری راحت تریم.

- بله... بهتره اما اینجا انگار مردم زیاد توجه ندارن که کی هستی!

- آره... تا ببینیم بعدش چی می شه فعلا که خوردیم به تاریکی.

از زیر گذر عبور کردیم و وارد خیابان زند شدیم. آرمان گفت:

- تخت جمشید رو در اولویت قرار بدیم یاسی البته بعد از حافظ!

- باشه حتما

- اون برگه رو آوردی؟

- آره آوردم!

آرمان نفس عمیقی کشید و شقیقه ام را بوسید... نفس عمیقی کشید و بیرون را نگاه کرد... بعد از کمی گفت:

- بستنی و فالوده شیراز هم معروفه ها!

- آره. البته فالوده اش معروف تره. یه جایی سراغ دارم که بستنی فالوده اش حرف نداره. باهم میریم!

- حتما.. حتما!

راننده از آینه نگاهی به ما که به هم چسبیده بودیم کرد و گفت:

- مبارک باشه. اومدین ماه عسل؟

هر دو به نگاه کردیم. آرمان دستم را فشرد و رو به راننده گفت:

-آره!

متعجب به چهره ی جدید نگاه کردم. دوباره راننده پرسید:

-چقدر شبیه اون هنرپیشه هستی شما!

وبعد همانطور که دستش به فرمان بود برگشت و به آرمان نگاهی انداخت. آرمان خندید و گفت:

-ای بابا این آرمان اهورا هم واسه ی ما دردرس شده ها. نه جناب من اون نیستم فقط شبیه شم. من کجا و اون کجا!!

راننده سری تکان داد و گفت:

-کاکو خوشگلی مزیت خوبیه... اونم اگه شبیه هنر پیشه ها باشی!

آرمان خندید و گفت:

-خوبه که خودش نیستم. اون وقت باید چکار می کردم!

راننده پوزخندی زد و گفت:

-هیچی کاکو! شکر خدا فقط... کار راحت... زندگی راحت... عشق و حال... همه هم که برایش سر و دست می

شکونن... دیگه چی می خواد آدم از این دنیا؟!!

آرمان گرفته شد و گفت:

-اینم حرفیه!

راننده بوقی زد و گفت:

-ولی حالا که متاهل شدی بهتر این قیافه رو ساده تر کنی چون دردرس می شه. آبیچیمون هم حسودی می کنه

کاکو!

-چشم در اولین فرصت!

آرمان متفکر به بیرون نگاه می کرد. هر دو ساکت بودیم. راننده هم پرحرفی را تمام کرد و به راهش ادامه داد. گوینده رادیو هم یک بند از مزایای آرامش در زندگی صحبت می کرد. بالاخره به بلوار چمران و هتل چمران رسیدیم. راننده جلوی درب هتل ایستاد. و از اتومبیل پیاده شد. چمدانها و کوله پشتی آرمان را از صندوق بیرون آورد. آرمان اشاره ای به دربان کرد و به سرعت مردی یونیفورم پوش به طرف ما آمد و با چرخ مخصوص چمدانها را به داخل هتل برد. آرمان مبلغی کف دست راننده گذاشت که چشمهای راننده درخشید و تشکر کرد و رفت. باهم به داخل هتل رفتیم. فضای شیک و بسیار بزرگی بود. آرمان به من گفت:

-بشین عزیزم تا من کارها رو حل کنم و اتاق بگیرم

روی کانپه های عنابی رنگ لابی نشستیم. تلفنم را روشن کردم و به دایمی پیام دادم که رسیدم. بعد از چندی آرمان آمد و برگه را برد. بالاخره آرمان که تنها رفته بود با یه خانم زیبا که تند و تند و با هیجان حرف می زد به سمت من آمد. و رو به من گفت:

- عزیزم پاشو بریم.

از جام بلند شدم اون خانم و آقای شیک پوش و میانسال با من احوال پرسی کردم که فهمیدم مدیر هتل و مسئول رزرواسیون بودند. خدمه هتل با چرخ پشت سرمان آمد. می خواستم تا کلید اتاقم را گرفتم برم و دوش بگیرم. وارد آسانسور شدیم ولی خدمه هتل با آسانسور دیگه ای به طبقه هشتم رفت. آرمان با موبایلش درگیر بود و من مظلوم گوشه ای ایستاده بودم. به طبقه هشتم رسیدیم خدمه هتل کنار در اتاق ایستاده بود و انگار وسایل را به داخل اتاق برده بود. جلو رفتیم آرمان انعامش را داد و او رفت. رو به من گفت:

- بفرمایید خانوم!

متعجب به اتاق سرک کشیدم و گفتم:

- ممنون میرم اتاق خودم. اگر لطف کنید و کلید رو بدید.

آرمان بلند بلند خندید و گفت:

- دختر تو چقدر گیجی پس اون برگه رو واسه چی خواستم؟ من از قبل اتاق رزرو کردم. مشترک اچی فکر کردی آخه؟ تو جدا منم جدا؟ چه لزومی داره آخه؟ بدو بیا ببینم... چه چیزها!

وای یا خدا یعنی من باید با آرمان توی یه اتاق می موندم؟ چرا نگفت؟ حالا باید چکار می کردم؟ مستاصل به قیافه خندان و شیطونش نگاه کردم و از کنارش رد شدم و داخل اتاق شدم. در رابست و کارت کلید را روی میز انداخت. اتاق بزرگی بود با یک تخت دونفره!! و یک نیم ست کنار پنجره. میز تحریر و آباژوری روی آن. و دو آباژور فیروزه ای رنگ روی عسلی های کنار تخت. داشتم اتاق را نگاه می کردم که آرمان از پشت بغلم کرد. متعجب برگشتم. نگاهم کرد از بالا! قدش بلند بود و من یک دختری با قامت متوسط. بوی عطرش در مشامم پیچید چشمهام به نگاهش قفل شده بود. آهسته گفت:

- از صبح دلم می خواست اینجوری بغلت کن. این دایمی تو هم که سخت گیر! او بعد من را به خودش چسباند و فاصله امان رابه صفر رساند. بوی شکلات در بینیم پیچید کمی از من فاصله گرفت. گرم شده بود از حرارت کامش! خوب نگاهم کرد و گفت:

- برو همون لباسهای صبح رو بپوش نئونستم نجات کنم از بس که دایمیت زوم بود روی من.

لبخند زد و گفت:

- چشم!

هیجان زده گردنم را بوسید و بعد چشمانم را و گفت:

-بدو بدو آماده شو... من به داییت قول دادم پسر خوبی باشم!

از تصور چیزی که در ذهنش بود شرم زده شدم و لبم را گزیدم که باز هم با دو دستش صورتم را قاب گرفت و تنم  
گر گرفت از حرارت وجودش. بعد از لحظاتی عقب کشید و با نوک انگشتش رطوبت لبهایم را گرفت و گفت:

-من چند تا تلفن می زنم تا تو آمده بشی.

دست و پامو گم کرده بودم. به وضوح دستهام می لرزید. ازش فاصله گرفتم و به سراغ چمدانم رفتم که گوشه اتاق  
بود. زانو زدم و درش را باز کردم. مانتوی جلو باز لیمویی حریر را بیرون کشیدم و پیراهن سفید رنگ که دامن بلند و  
پرچینی داشت. همان شال و کیف و کفش. آرمان کنار پنجره بود و همانطور که مناظر بیرون را نگاه می کرد با  
تلفنش صحبت می کرد. لباسهای زیرم و حوله ام را برداشتم و به حمام رفتم دوش سریعی گرفتم و همانجا کمی  
آرایش کردم و موهایم را خیس خیس به زحمت جمع کردم شالم را روی سرم انداختم. و بعد از نیم ساعت از حمام  
بیرون آمدم. آرمان نبود. کفشهایم را پوشیدم و کیفم را برداشتم. وبا موبایلش تماس گرفتم. با اولین بوق جواب داد:

-بیا عزیزم من توی لابی هستم خدا روشکر خلوته. بیا که خیلی گرسنه ام.

تلفن را قطع کردم و از اتاق خارج شدم. کارت کلید را در کیفم انداختم و در لحظه ی آخر عطر شیرینم را زدم و به  
سمت آسانسور رفتم.

به لابی هتل رفتم. تک پوش سبز یقه هفت به تن کرده و شلوار کتان نخودی رنگ پوشیده بود. کفشهای چرم قهوه  
ای دست دوز و شیکی هم به پا داشت. روی کاناپه نشسته بود و با تلفنش ور می رفت. تا من را دید از جایش بلند  
شد و به طرفم آمد. لبخند زد و گفت:

-به به عزیزم. چه خوشگل شدی!

-سلام. ببخشید معطل شدی.

-نه بابا من لباسمو عوض کردم اومدم پایین.

دستمو کشید و گفت:

-بیا بریم رستوران شام بخوریم.

-چشم. انگار دیگه طاقت تموم شده!

لبخند زد باهم به سمت رستوران می رفتیم که با ناراحتی گفت:

-وای خدایا!

من که وقتی با آرمان بودم از عالم و آدم غافل می ماندم با تعجب گفتم:

-چیشد؟!

-اونجا رو ببین، اینا کی فهمیدن من اینجام؟!

سریع دستم را از دستش بیرون کشیدم، اما آرمان دوباره دستم را در دست گرمش گرفت و گفت:

-هول نکن، فقط بدون حرف بیا بریم توی رستوران. فقط نمی دونم چرا من اینقدر بدشانسم!

از کنار جمعیت رد شدیم ناخواسته انگشتان دست آرمان را فشار می دادم. از کنار جمعیت که اکثرا دختر بودند رد شدیم. آرمان لبخند مصنوعی به لب داشت. برای همه دست تکان می داد و من مستاصل بودم. به زحمت دستم را از دستش بیرون کشیدم و با کمی فاصله از آرمان قدم بر داشتم. زیر نور فلش ها و دوربین ها بودیم. البته انگار کسی به من توجهی نداشت. خیلی به موقع از آرمان فاصله گرفته بودم. دورش شلوغ شده بود، که از خدمه هتل سر رسیدند و کسانی که دورش بودند را، متفرق کردند و من وارد رستوران شدم. پشت سرم آرمان هم وارد شد، به طرف من آمد. گارسون جلو آمد و مودبانه گفت:

-جناب اهورا میزتون آماده ست از این طرف لطفا!

آرما کنارم آمد و با ابروهای گره خورده گفت:

-یهو چیشدی تو دختر؟!

-به خاطر خودت بود. ندیدی فلش دوربین ها رو؟ فردا عکسات پخش می شد می خواستی چی جواب بدی. حالا مردم هیچی فکر جواب دادن به خانواده ات رو کردی؟

آرمان دستی به موهایش کشید و گفت:

-حتما فکر همه جاشو کرده بودم. تو نمی خواد نگران این چیزا باشی. دیگه هم نیمه راه ولم نکن. فهمیدی؟!

با بغض به صورت اخمالودش نگاه کردم و زمزمه کردم:

-چشم!

مثل همیشه گوشه ای از رستوران را انتخاب کرده بود. به طرف میز رفتیم. صندلی را عقب کشید تا من بنشینم. و بعد خودش روبه رویم نشست. شمع روی میز به شکل گل رز بود در یک جام. دستمال سفره ها خیلی زیبا آذین شده بودند. گارسون کنار میز آمد و منو را به دست آرمان داد و گفت:

-به رستوران طلایی خوش آمدید. چی میل دارید؟

آرمان نگاهی سطحی به منو انداخت و گفت هرچی خانم بخورن!

من منو را باز کردم و نگاهی کردم و گفتم:

-من فقط یه سوپ قارچ می خورم. واسه جناب اهورا هم استیک و مخلفات. دسر هم بعد تصمیم می گیریم!

آرمان همانطور اخمالود گفت:

-لطفا دو پرس استیک بیارید. سوپ واسه خانم و نوشیدنی. سالاد سزار. ممنونم!

گارسون لبخندی زد و بعد از وارد کردن سفارشها به تبلتش تعظیمی کرد و رفت. آرمان اخمالود به میز نگاه می کرد. با کمی خجالت گفتم:

-آقا آرمان! چرا اینقدر بد اخلاق شدی؟

او همانطور خیره به من نگاه می کرد. انگار تمام زوایای صورتش را به خاطر می سپرد و بعد گفت:

-این لباسها بهت میاد. دوست داشتنی تر شدی. خنک مثل بستنی لیمویی!

خندیدم، گفتم:

-خرید عید امساله!

-خوشگله. صبح جلوی داییت ترسیدم زیادی ننگات کنم. ولی حالا با خیال راحت ننگات می کنم.

دستهایم رازیرچانه ام گذاشتم، آرنجم را به روی میز تکیه دادم و گفتم:

-بداخلاق هم بهت میاد آرمان. ولی با من بد اخلاق نباش. به خاطر خودت بود.

-دیگه نیمه راه ولم نکن.

-نمی کنم، فقط به خاطر خودت بود.

-می دونم ولی نمی فهمم چرا عصبانی شدم. درست حال یه پسر نوجوان رو دارم.

-الانم پیر نیستی!

-با ۳۴ سال سن مسلما نوجوان حساب نمی شم!

و بعد خندید. در سکوت به موهایش نگاه کردم و گفتم:

-این مدل خامه ای هست چیه خیلی بهتون میاد!

-ممنونم. راستی تو امروز باید از من یه کادو می گرفتی!

-به چه مناسبتی؟

-به مناسبت نامزدیمون!

-اما ما که نامزد نشدیم، نامزدی یه مقدماتی داره که ما انجامش ندادیم.

-به هر حال روز خوبی بود، وقتی به من محرم شدی، یعنی یه اتفاق بزرگ، چیزی که تا به حال تجربه نکرده بودم. از صبح یه جور دیگه ام. یه تحول هست انگار.

-منم همینطور.

-پس قبول داری نزدیک تر شدیم؟

-آره نزدیک تر شدیم.

دست در جیب شلوارش کرد و جعبه ای را بیرون آورد و به طرفم گرفت. جعبه ای سیاه رنگ که حروف مارک معروفی روی آن حکاکی شده بود. با تردید و هیجان زده جعبه را گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و در جعبه را باز کردم. انگشتر زیبا و برجسته ای بود، با یک سنگ صورتی و چندین برلیان براق. درش را بستم و با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-وای آرمان! من نمی تونم اینو قبول کنم!

جا خورد اخمی کرد و گفت:

-واسه چی!؟

-چون، چون اول اینکه خیلی گرون قیمته، بعد از اون دلیلی نمی بینم این انگشتر رو به من بدی، خودت گفتی این یه سفر واسه شناختن منه. خودت گفتی هنوز تردید داری! من گیجم توی این رابطه و اتفاقات. یه خورده ضد و نقیضه!

جعبه را روی میز به طرفش هول دادم. هرچند داشتم می مردم برای صاحب شدنش، نشانی از آرمان! به فکر فرو رفت. با انگشت با جعبه بازی می کرد و با صدای آرامی گفت:

-می دونی امروز صبح دنبال این انگشتر رفتیم؟ درست از همون لحظه که ازت جدا شدم، سنگش مربوط به ماه تولدته. برلیان ها رو هم خودم انتخاب کردم، به تعداد روز تولدت. دوبار اون مسیر رو رفتم و برگشتم تا آماده شد. صبح نگات که می کردم، چطور مظلوم اونجا نشسته بودی، چه ساده و بی ریا بودی دلم گرفت که چرا از قبل هیچی واست نگرفتم. حالا تو بگو واسه آشنایی، بگو بی عاقبت. اما حالا که باهمیم، اونوقت تو ردش می کنی!؟

این ها را باناراحتی گفت. آرمان اهورای مغرور، دلش شکسته بود. یعنی این همان آرمان اهورا بود؟ پس چرا انقدر مستاصل بود. خدایا باید چکار می کردم من در این رابطه غرق شده بودم. چطور آرمان عاشقم می شد



چطور؟ پشیمان شدم دستم را جلو بردم و جعبه را از زیر انگشتانش برداشتم ، انگشتر را بیرون آوردم و به انگشتم کردم. چقدر زیبا بود. آرمان بادت گرمش دست یخ زده من را بالا آورد و خوب به انگشتر نگاه کرد. و گفت:

-بهت میاد .

با نگاهی قدرشناسانه به چشمهایش خیره شدم و گفتم:

-نمی خوام ازت سو استفاده کنم. نمی خوام خودمو بهت تحمیل کنم. من تو رو به خاطر خودت می خوام بدون عنوان ، بدون مادیات، قسم می خورم.

-می دونم عزیز دلم، شناختمت. یاسی من اونقدر ها هم دودل نیستم، مادیات خواه ناخواه توی همه زندگی ها نقش داره. اما این خواسته خودم بوده، تو که نگفتی انجام بده، بالاخره من دلم خواست محبتمو یه جوری نشونت بدم.

چشمام پر اشک شد، گفتم:

-خیلی خوشگله. سلیقه ات حرف نداره!

بالبخند گفت:

-حالا کجاشو دیدی!

یه قطره اشکم چکید واسه جلوگیری از شکستن بغضم لبم را به دندان گرفتم. لبخند زد و گفت:

-نکن اون کارو.

سری به علامت چی تکان دادم. به لبهایم اشاره کرد و گفت:

-چه عادتی که مدام این کارو می کنی تو آدمو منحرف می کنی!

-چرا منحرف؟!

خندید و من تازه متوجه حرفش شدم و با لبهای سرخ شده گفتم:

-آرمان؟!

-جونم!

سرم را پایین انداختم. با خنده گفتم:

-فکر کنم تا روز آخر نصف وزنت کم بشه ، همش در حال آب شدن از خجالتی تو.

جوابی ندادم ، گفتم:

-راستی اینجا پیانو هم داره ها، دوست داری یه وقتی واست بزنم؟

-معلومه که دوست دارم! خوبه که صدای پیانوی شما رو بدون مانع و از نزدیک بشنوم.

-مگه قبلا شنیده بودی؟

-آره صدای پیانو توی اتاقم میومد، منم حریصانه گوش می دادم.

متعجب نگاهم کرد، غذا را آوردند و به اصرار آرمان، مجبور شدم نصف استیک را بخورم. خودش هم با آرامش غذا می خورد، با خنده گفتم:

-موقع غذا با هیچ کسی شوخی نداری ها درست می گم؟

-بهت که گفتم امروز حسابی گرسنگی کشیدم. درضمن من همیشه به میل خودم نمی تونم غذا بخورم. می دونستی مربی ورزش و متخصص تغذیه برام رژیم در نظر می گیرن؟ ولی خب حالا که راحتم هرچی بخوام می خورم. بپا تو رو نخورم.

لبخند زد و با استیک توی بشقاب ور رفتم. دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت:

-تو چرا انقدر کم غذایی؟

-مثلا مریض بودم! تازه من به جای تو ناهار خوردم. اونم چند مدل گفتم که دعوت یلدا بودم. همون دختر دایی محبوبم.

-خب خب دختر دایی عجیبت چی پخته بود حالا؟

براش تعریف کردم که چکار کرده بودو چی پخته بود. اون هم با دقت به حرفهای من گوش می داد. و غذاش رو هم تموم کرد و گفت:

-اما من تو رو غذا خور می کنم.

-اینطوری فکر می کنی؟

-چه معنی داره دختر انقدر لوس و بد غذا باشه آخه؟

-خب من قبلا اشتهای خوبی داشتم. اما مدتی که کم اشتها شدم.

-درست می شه، راستی فردا پنج شنبه ست اول می ریم یه سر به بابا و مامان تو می زنیم بعد هم هر جا مدنظرته می ریم. خوبه؟!

-عالیه! خب من دوست دارم بریم حافظیه، با اینکه می دونم زیادی شلوغه توی این ایام. البته باید کلاه و عینک هم بیاری!

-حتما میارم!

هر دو خندیدیم. آرمان گفت:

-دوست داری بریم قدم بزنیم؟

به ساعت نگاه کردم، از دوازده شب گذشته بود. سه دقیقه بامداد بود. گفتم:

-دیر نیست؟

-اتفاقا الان خلوت تره خوبه. بیا بریم!

قبول کردم و گفتم:

-باشه فقط من می رم. به ژاکت بردارم کفشامو عوض کنم. تو هم می تونی به دوسه تایی امضا بدی سرگرم بشی!

خندید و گفت:

-ای شیطون! برو زود بیا.

سری تکان دادم، از آرمان جدا شدم و به طرف آسانسور رفتم. دور و ورش شلوغ بود. دخترها هر کدام با ژستی با او عکس می گرفتند. با خودم گفتم: "یعنی همه ی این دخترهای آنچنانی را می بینم و بهشون بی توجه هست؟ یعنی نگاهش رو من پر کردم؟ چرا منو انتخاب کرد اونم با قید و شرط های دایی!" در آسانسور باز شد داخل رفتم و آخرین صحنه را که روی کاناپه نشسته بود و اطرافش چند نفر ایستاده بودند، طوری که دیگه پیدا نبود، را نگاه کردم. در دریای طرفدارانش غرق شده بود. وقتی دوباره پایین برگشتم هنوز دور و برش شلوغ بود به گوشه ای از لابی که در دیدش بود رفتم و ایستادم. بعد از چند لحظه چشمش به من افتاد. لبخندی زد و به اطرافیان چیزی گفت و به زحمت از جمعشان خارج شد، به طرف من آمد و دستم را فشرد، از هتل بیرون برد. ژاکت نازک آبی رنگ که تا روی زانو بود را روی بلوز و شلوار جین به تن کرده بودم. و کفش اسپرت پوشیده بودم. نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت:

-چه فکر خوبی کردی. یه خورده هوا سرده!

-خب صبر می کنم تو هم بری به چیزی بیوشی و بیایی.

-اشکال نداره؟ یه خورده معطل می شی ها!

-نه چه اشکالی. بیخ می زنی با این لباس. برو من اینجا منتظرت می مونم.

لبخند زد، دوباره وارد لابی شد و من همانطور بیرون ایستاده بودم. دختری که لباس فاخری پوشیده بود و موهای بلوند شده داشت نزدیکم آمد و گفت:

-بخشید خانم... شما با آقای اهورا نسبتی داری!؟

زبانم قفل شده بود. حالا باید چی می گفتم. دختر نگاه دقیقی به من کرد و لبهای پروتز شده اش را جلو داد و گفت:

- فکر کنم دوست دخترشی!

سریع گفتم:

- نخیر خانم. فکر نمی کنم احتیاجی باشه واسه شما توضیحی بدم.

پوزخندی زد و گفت:

- حالا چرا خودتو گم کردی. فکر می کنی با تو می مونه؟ نه عزیزم دوسه روز بیشتر نمی تونه تحملت کنه، این راهیه که من قبلا رفتم. ظرف چند روز آینده ازت خسته می شه و دیگه واسش هیجان انگیز نیستی.

دلم لرزید. حرفش را که زد سری از تاسف تکون داد، و خواست برود که گفتم:

- صبر کن!

ایستاد و برگشت و به طرفم آمد، گفتم:

- منظورت چی بود از این حرفها؟! اصلا تو کی هستی؟

- لبخند زد و ناخن های بلندش که لاک قرمزی روی آنها زده بود را لابه لای موهای فر شده اش کرد و گفت:

- من دوست دخترش بودم!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- مگه توی شیراز هم دوست دختر داره؟

- نمی دونستی؟ یه سفر اومد اینجا. من دعوتش کردم به مهمونی، اونجا باهاش دوست شدم. اصلا مهمونی رو پاپا به افتخار اون گرفت، دو سه روزی هم باهم بودیم. اما بعدش انگار همه چیز رو فراموش کرد، این دفعه یه سلام و احوال پرسبی ساده کرد. حتی شماره اش رو هم عوض کرد، بعد فکری کرد و گفت:

- ساده به نظر می رسی. اینا رو گفتم که، یه وقت خامش نشی. آخرش یه صبح بیدار می شی، می بینی توی تخت نیست!

چقدر وقیح بود با حرص گفتم:

- نترس خام نشدم. رابطه ما اونیه که فکر می کنی نیست خانم که بخواد توی تخت ولم کنه و بره ما...

وسط حرفم پرید و گفت:

- شماچی؟! اصلا بهت نمیداد هنرپیشه باشی.

-منظورم اینه که...

همان موقع آرمان آمد. کاپشن بهاره شکلاتی پوشیده بود. با قدمهای سریع به سمتم آمد و گفت:

-یاسمن؟! چیزی شده؟!

-نه عزیزم چیزی نیست.

از عزیزم گفتن من ابرویش بالا رفت و نیشخند زد. کنارم آمد و ابراز احساسات گره کرد، و رو به دختره گفت:

-معرفی می کنم یاسمن جان نامزدم و ایشون هم ژیلایه دوست!

دختر که حالا فهمیده بودم اسمش ژیلاست، دهانش باز مانده بود. سریع به دستهایم نگاه کرد، برق انگشترم چشمش را گرفت. قند توی دلم آب شد، جواب نگاه تحقیر آمیز و پوزخندش را گرفته بود. به صورت آرمان نگاه کردم و گفتم:

-بله عزیزم آشنا شدم با ایشون. فکر کنم قبلا دوست دخترت بوده آره

این جمله را با شیطننت خاصی گفتم. آرمان خندید و من را به خودش فشرد و گفت:

-البته بیشتر به همراه بود، تا دوست دختر. پدرش از سهام دارهای رستوران ماست، با ایشون توی مهمونی آشنا شدم. دستشون درد نکنه خیلی به من لطف کردن!

-خوبه عزیزم. حالا دیگه خودم هستم، نمی زارم بهت بد بگذره. بیا بریم. دلم می خواد قدم بزنینم.

آرمان متعجب به من نگاه کرد، برای اینکه نخندد لبهایش را روی هم فشار داد، دستم را دور بازویش انداختم و گفتم:

-خب خانم با اجازتون!

و بعد از کنارش گذشتیم. آرمان کنار گوشم گفت:

-خودت گفتی نمی زاری به من بد بگذره یادت نره! خوب فیلم بازی می کنی ها!

-دروغ که نگفتم.

-بله درسته!

لبخندی زد و به من که تا سر شانه اش می رسیدم نگاهی کرد و گفت:

-خانم کوچولوی من خوب با دخترا مبارزه می کنه!

-خوبش کردم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-وای من عاشق هوای شیرازم.

آرمان هم نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره هواش پاکه اصلا دوده نداره!

به آسمان پر ستاره نگاه کردم. به راستی من با این حال و هوا مانوس بودم. جای من زیر آسمان پرستاره و زیبای اینجا بود. اما دریغ از سرنوشت!

فشاری به بازوش آوردم و گفتم:

-توی این فصل بوی بهار نارنج کل شهر رو پر می کنه. آنقدر خوشبو و با طراوته، که دلت می خواد همش توی خیابون ها راه بری. توی کوچه ها و پس کوچه ها، همه جا پر از بهار نارنجه، فقط کافیه نفس عمیق بکشی.

آرمان فقط گوش می داد، زمزمه وار گفتم:

-تا حالا ارگ کریمخانی رفتی؟

با اشاره سر جواب منفی داد. گفتم:

-باغ دلگشا و عفیف آباد، نارنجستان قوام پر از گل محبوبه و بهار نارنج هستن. پر از آثار تاریخی زیباست. قبلا که اینجا کلاس نقاشی می رفتم، برای طراحی می رفتیم ارگ کریمخانی و باغ های دیگه. احساس می کردم یکی از اون آدمهایی هستم که در اون زمان زندگی کرده. باور می کنی خودم رو جای بانوهای قدیمی می گذاشتم، با اون لباس های پرچین و ابروهای پیوندی!

لبخند زد و گفت:

-اتفاقا بهت میاد، فقط اگر یه خورده چشم و ابروت مشکی بود، طبیعی تر می شد.

گفتم:

-آره حیف شد دیگه! نمی دونی وقتی میرم حافظیه چه حالی می شم. قبلا هر وقت دلم می گرفت و احساس تنهایی می کردم، می رفتم حافظیه. وای آرمان بوی محبوبه ی شب. اون فواره های آب. پله های پر از گلدون های شمعدانی، اطلسی و حجره های زیبا، نمی دونی من چقدر اونجا رو دوست دارم، عاشقشم. آرومم می کنه اون محیط.

آرمان روبه رویم ایستاد. خیابان خلوت بود و هوا کمی سرد شده بود. دستش را روی گونه ام گذاشت و به نرمی نوازش کرد و گفت:

-وای یاسمن من! تو خیلی اینجا رو دوست داری درست می گم؟!

-درسته، قصه ی عشق مامان و بابای من اینجا رقم خورده، در زمان خودشون خیلی این عشق سر زبونها بوده، من از وقتی چشم باز کردم با این لهجه شیرین، این مردم، آسمان لاجوردی و آفتاب گرم مانوس شدم. شیراز شهر عشاقه، می دونستی؟ می گن هر کسی بخواد عشقش رو به طرف مقابلش بگه، باید بیارش اینجا و اعتراف کنه. سری تکان داد و به راهش ادامه داد. کمی قدم زدیم. هر دو ساکت بودیم. دوباره دستم را گرفت، به سمت هتل برگشتیم. به آرمان گفتم:

-سرد شد!

نگاهم کرد و گفت:

-ای بابا من دارم از گرما هلاک می شم تو می گی سرده؟

و بعد کاپشنش را از تنش بیرون آورد و با دقت آن را به تن من کرد. بوی عطرش گیجم کرده بود. گفتم:

-می دونستی من عاشق بوی این عطرم؟

-آره! واسه همین دوباره ازش می زنم. چون می دونم دوستش داری!

-ممنون.

-خب تعریفات تموم شد؟

-آره پر حرفی کردم.

-نه خلاصه و مفید حرف زدی.

-خب نوبت تو هست. از خودت بگو!

-من که همه چیزم عیان!

-من که چیزی نمی دونم چون تو به من نگفتی. حرف بقیه واسم مهم نیست.

از داخل جیبش آدامسی بیرون آورد و به من هم تعارف کرد. یکی هم خودش خورد، طعم تند دارچین داشت. آب دهانش را فرو داد و گفت:

-من آرمان اهورا هستم. این اسم واقعیمه. هیچ کدوم را تغییر ندادم. متولد تهرانم، تحصیلات دانشگاهی دارم، اما بازیگر شدم. اون هم خیلی اتفاقی. به خواهر و برادر دارم، اسم برادرم آبتین و اسم خواهرم آناهید هست.

-چه اسمهای اصیل و خوشگلی؟!

- پدرم مهندس و باستان شناسه، اون عاشق تاریخه و البته اسمهای اصیل ایرانی. عاشق تخت جمشیده پدرم، کوچیک که بودم همیشه به شیراز میامدم. اما از وقتی که بزرگ شدیم، این رفت و آمد کمتر شد. دوسه باری هم خودم آمدم، اما آنقدر درگیر کار و فیلمبرداری بودم که به همه جا نرفتم. اکثرا خسته و کوفته برمی گشتم هتل و فقط می خوابیدم. بنابراین هیچ وقت اینطور که تو به این شهر نگاه می کنی، نگاه نکردم. بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- برادرم از من بزرگتره و ازدواج کرده. خواهرم هم نامزد کرده. می دونی با کی؟!

- نه... با کی؟ هنر پیشه ست؟!

- نه بابا. همین بهنام، دوست صمیمی خودم!

- یعنی بهنام داماد تونه؟!

- آره، اما اول از همه دوست صمیمی منه، من همه جا با بهنام هستم. اون خواهرمو از دوران دبیرستان می خواست، اما به خاطر دوستیمون جرات گفتنش رو نداشت. ولی بالاخره خودم از رفتارش فهمیدم و چون پسر قابل و خیلی مورد اعتمادیه و قبل و بعد معروفیتم خلوص نیتش هیچ تغییری نکرده، خودم خواهرمو واسش خواستگاری کردم!

- چه جالب! فکر نمی کردم حالا به ضررت نیست که، بهش گفتی؟ درباره ی رابطه امون؟ به وقت به خواهرت نگه؟!

- نه بابا. خیلی راز داره! اون قابل اطمینان ترین دوستیه که دارم. از همه ی جیک و پوک من خبر داره، و تا حالا هم چیزی به کسی نگفته.

- داداشت چی؟ باهاش صمیمی هستی؟

آهی کشید و گفت:

- آره! اما اینطور چیزها رو به اون نمی گم، چون مدافع شدید آبرو و حیثیت منه، و نمی خواد کاری کنم که، به وقت به ضررم تموم بشه. باور می کنی که بیشتر از خودم مواظبه؟ و نمی خواد که حاشیه سازی بشه.

سرم رابه طرف دیگر برگرداندم. پس من حاشیه بودم! از این نتیجه دلم گرفت. اما آرمان دستم را فشرد و گفت:

- خب البته بعضی از اشخاصی که از نظر اون حاشیه اند واسه من متن اصلی زندگی هستن!

لبخند زد. گفتم:

- آرمان من هنوزم باورم نمی شه ما دوتا با هم اومدیم سفر.

- باورت بشه. ایناها این منم! وبعد برابم ادای خنده داری در آورد و بلند خندید. منم خندیدم و گفتم:



-نمی ترسی بعد...

-بس کن دیگه یاسی، اینقدر که تو نگرانی واسه من بد بشه والا خودم نگران نیستم. از چی بترسم آخه. اونقدر حرف بی مورد و وحشتناک پشت سر من هست که خودم هم از شنیدنشون شاخ در میارم. آخنده داره. به جا خوندن که نوشته بودن من معتادم به شیشه! آخه مسخره نیست؟ این هیکلو بین تو؟

بلند خندیدم و گفتم:

-خدایی این یکی دیگه واقعا مسخره بود!!

-پس اشکالی نداره که اتفاقی بیوفته. من با تمام وجود دوست دارم باتو باشم. چون خیلی خوبی. مثل قرص آرامبخشی تو.

کمی فکر کردم و گفتم:

-آرمان جان راستش رو بگو! چرا منو همراه خودت آوردی؟ فقط چون آرام بخشم؟ منظورت چیه از این کارها؟ من چیز زیادی در خودم نمی بینم. منم یکی مثل بقیه، درسته؟!

-این چه حرفیه؟ یه احساسی داشتیم که یهو به خروش اومد، و این جریان ها پیش اومد دیگه! من از اون نگاه عسلی روشنت، از اون موهای موهای موها، سادگی رفتارت، حجب و حیا و آرامشت، که البته یه عالمه هم پشتش شیطنت داری! از کل وجودت خوشم اومده. دست خودم نیست. من خودمم سردرگمم، فقط اینو می دونم که دوستت داشتیم و با اون محدودیت ها و شرط و شروط ها برام مهم تر هم شدی چون تلاش کردم بهت برسیم. الان انگار بیشتر دوستت دارم.

-داری طعنه می زنی؟ یا شوخیه؟!

روبه روم ایستاد و هردو دستم را محکم گرفت و گفت:

-منو نگاه کن! من شوخی دارم می کنم به نظرت؟ الان جدی جدی هستم. باهات آرومم یاسی، تو یه رنگ و ساده ای، مهربون و خوشگلی، زیبایی تو واقعیه نه اکستنشن و پروتز، تیپ ساده و خوبی داری، خانواده اصیل و مهربون داری. و البته تنهایی مثل خودم. دوستت دارم!

-منم دوستت دارم!

دستم را فشرد. و باهم به راهمان ادامه دادیم. هیچ وقت فکر نمی کردم کنارش باشم. هرکسی در تصورم می گنجید جز او. یادمه قبل از آنکه از نزدیک ببینمش. اصلا توجهی نداشتم کیست! هنر پیشه مورد علاقه ام نبود. چون زیادی شیک و اغواگر بود. اما حالا می دیدم پشت آن ظاهر شیک، آدمی ساده و مهربان هست که واقعا عاشقش شده بودم. به آرمان نگاه کردم، داشت موبایلش را نگاه می کرد. با خودم گفتم:

-نکنه اون دختره راست گفته باشه!!

اما بعد دلم را قرص کردم و گفتم:

-نه هر چیزی را باور نمی‌کنم، اگر تعصب زیاد و وسواس به خرج بدم از دست می‌دمش. پس در برابر حرف دیگران باید بی تفاوت باشم.

به هتل که رسیدیم. چشمهایش را مالش داد و گفت:

-چقدر چشمهام خسته ست. یکم هم سر درد دارم.

-از خستگی هست، بهتره زود بخوابی!

-آره یه دوش بگیرم، می‌خوابم.

به اتاق رفتیم و من تازه یادم آمد، باید شب کنار این مرد باشم! شدیداً استرس داشتم. نمی‌دانم دایی خبر داشت که، اتاق مشترک گرفتیم یا نه. آرمان به سراغ چمدانش رفت و بعد ساعت و موبایلش را را روی میز گذاشت و به حمام رفت. و من سریع یک بلوز و شلوار خواب بیرون آوردم و به تن کردم. صورتم را با دستمال مرطوب پاک کردم. باید برای مسواک زدن منتظر می‌ماندم، تا بیرون بیاد. رفتم و روی کاناپه نشستم. موبایلم را به دست گرفتم، چندین پیام برای یلدا فرستادم، تا بعد گله نکند. به دایی هم خبر سلامتییم را دادم اما از اتاق مشترکم با آرمان حرفی نزد. کاش لا اقل اتاق دو تخته گرفته بود. حالا من با این تخت دو نفره فاخر باید چکار می‌کردم؟ کاش می‌شد روی همین کاناپه بخوابم. اما خب زشت بود از طرفی، به شلوار خال دار مشکی و سرخابییم که با بلوز مشکی ساده ست شده بود نگاه کردم، بهترین گزینه بود. هرچند چسبان بود اما من که فکر نمی‌کردم هم اتاق باشییم. اصلاً یادم به این محرمیت نبود. سرم را روی کوسن مبل گذاشتم و چشمهایم را بستم. و نمی‌دانم چه وقت خوابم برد، اما با صدای آرمان از خواب پریدم که گفت:

-یاسمن!!!

چشمهایم را باز کردم، با موهای نم دار و بلوز و شلوار راحتی کنارم روی زمین نشسته بود، چشمم را مالیدم و گفتم:

-عافیت باشه. منتظر شدم بیایی برم مسواک بزنم.

لبخند زد و گفت:

-برو زود بیا!

بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم. مسواک زدم. وسواس گرفته بودم و دسترس هم مزید بر علت بود. بالاخره از آنجا دل کندم و خارج شدم. روی تخت دراز کشیده بودم. مستاصل همانجا ایستادم و نگاهش کردم. ساعد دستش روی چشمهایش بود. چراغها را خاموش کرده بود و فقط یکی از آباژورها روشن بود.

ساعدهش را از روی چشمش برداشت و به من نگاه کرد و گفت:

-چرا اونجا ایستادی؟ بیا دیگه!

و من با قلب پر تپش دستهایم را در هم گره کردم و گفتم:

-چیزه... یعنی... خوب واسم ساخته اینجوری خوابیدن!

روی تخت نشست و با دقت نگاهم کرد، بعد از کمی مکث گفت:

-زود باش بیا بخواب. من کاری باهات ندارم. ناسلامتی قول دادم. نگران نباش.

جلو رفتم و دمپایی روفرشیم را در آوردم، لحاف را کنار زدم و روی تخت دراز کشیدم. هنوز هم به شدت تپش قلب داشتم. آرمان هم با تیشرت سفید و شلوار آدیداس مشکی و موهای بهم ریخته من را نگاه می کرد. بعد خندید و گفت:

-پاشو ببینم!

از تعجب چشمهایم گرد شدند. چیشد یعنی پشیمان شد که من آنجا بخوابم؟ نیم خیز شدم، خواستم از تخت پایین بروم که با قرار دادن دستش روی شانه ام من را متوقف کرد و گفت:

-بشین!

و بعد دست به سمت موهایم برد. تازه یادم آمد که باهمان موهایی که به کمک کش و گیره بالای سرم جمع کرده بودم، می خواستم بخوابم. یعنی انقدر گیجم کرده بود و استرس داشتم که کلا فراموش کرده بودم، از شر آن گیره ها راحت بشوم. با سر انگشتان هر دو دستش گیره ها را آرام بیرون کشید و بعد کش را از دور موهایم باز کرد. و خرمن موهای نم دارم اطرافم ریخت. بوی شامپو با رایحه ی شکلات مشام خودم را هم پر کرد، دستی به موهایم کشید و گفت:

-هنوز که خیس هستن!؟

با لکنت گفتم:

-آره وقت نبود سشوار کنم.

انگشتانش را بین موهایم کشید و گفت:

-بوی شامپوت چه خوشمزه ست؟

خندیدم از تعبیرش. آرمان گیره ها را روی عسلی سمت خودش ریخت و دراز کشید و من هم موهایم را روی شانه ام ریختم و روبه آرمان دراز کشیدم. لحاف صدفی رنگ را تا روی سینه ام بالا کشیدم. آرمان به سقف اتاق چشم دوخته بود و حرفی نمی زد، من محو تماشای نیم رخش بودم. بعد از کمی گفت:

-دیشب اصلا خوابم نبرد.

-منم!

-الان انگار از اونه که سردرد دارم!

-باید استراحت کنی، خوب می شی بعد از یه خواب حسابی!

-آره همینطوره!

-شبت بخیر!

چشم از سقف گرفت و به من نگاه کرد به پهلو خوابید و کمی به من نزدیکتر شد. طره ای از موهایم را که یک طرف صورتم بود، کنار زد و با دنباله موهایم بازی کرد، با چشمان خمارش به چشمهایم خیره شد و نگاه من گره خورد در چشمهایی که، دل کندن از آنها از من بر نمیامد. به من نزدیک شد و پیشایم را به آرامی بوسید و دوستی به گونه ام کشید و زمزمه کرد:

-شب خوش!

و بعد فاصله گرفت و چشمهایش را بست و اما من خیره بودم به صورتش که در نور کم آباژور معصوم و آرام بود. بعد از کمی نفسهایش منظم شد. و به خواب رفت و من هم چشم بر هم گذاشتم.

وقتی چشمهایم را باز کردم، خبری از آرمان نبود. موبایلم را برداشتم و به ساعت نگاه کردم حدود ساعت ۹ بود. از روی تخت پایین آمدم، به سمت پنجره رفتم، آسمان نیمه ابری بود، برگ یادداشت روی میز تحریر توجهم را جلب کرد. یک کاغذ با آرم هتل که دست خط آرمان روی آن می درخشید. نوشته بود:

"سلام. من به قرار داشتم واسه تحویل گرفتن اتومبیل. عزیزم صبحانه یادت نره. تا یازده بر می گردم"

پس نبود. حالا بهترین موقعیت بود که، فکرم را عملی کنم. پس برایش یک پیامک فرستادم که:

"آرمان جان یادداشتت رو خوندم. من میرم بیرون به کاری دارم انجامش می دم و تا همون ۱۱ برمی گردم."

سریع مانتو و شلوار ساده و کفش اسپورت پوشیدم، کمی ضد آفتاب زدم موهایم را بافتم و کمی هم رژ زدم. بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم. کارت اتاق را به پذیرش هتل تحویل دادم و تقاضای تاکسی کردم. بعد از چند

لحظه تاکسی آمد، من سوار شدم و سلام کردم. راننده مرد میانسالی بود، با سر بی مو و لهجه ی بسیار غلیظ شیرازی. با لبخند گفت:

-سلام دخترم به شیراز خوش آمدید، کجا تشریف می بری؟!

لبخند زدم و گفتم:

-بازار وکیل. من سرای مشیر کار دارم، پس از طرفی از بازار برید که من بتونم زودتر به سرای مشیر برسم و در ضمن منتظرم بمونید تا برگردم.

سری تکان داد و گفت:

-رو چشم!

لهجه ی شیرازی او برام خوش آیند بود. به خیابانها و مغازه های آشنا نگاه می کردم. می خواستم همه چیز را به ذهنم بسپارم برای لحظه های دلتنگیم. راننده از طرفی که به سرای مشیر نزدیک تر بود به طرف بازار وکیل رفت و جلوی درب ورودی نگه داشت و گفت:

-خانم شما بفرما خریدت رو انجام بده، من می رم پارکینگ شاهچراغ. بعد کارتی جلوی رویم گرفت و گفت:

-این شماره موبایل منه، هر وقت خریدت تمام شد، زنگ بزن تا بگم کجا منتظرتم.

-باشه، ممنون.

وبعد وارد بازار شدم، بعد گذشتن از چند کوچه بازار به ورودی سرای مشیر رسیدم و وارد شدم. چقدر زیبا بود این مکان، با آن سنگفرش های قدیمی و درختان نارنج دور تا دور حوض بسیار بزرگ که وسطش فواره بود، حجره هایی با در و پنجره های چوبی و شیشه های رنگی. دور تا دور سرای مشیر ساختمان قدیمی مربوط به زمان زندیه بود که، دوطبقه بودند. طبقه اول اکثرا نقره فروشی و زینت آلات، وسایل سنتی، ظروف میناکاری، نقره و ورشو بودند و طبقات دوم هم که می دانستم حجره های رفو و تعمیر فرشهای دستبافت بود. از آن حیاط بزرگ رد شدم و وارد قسمت سربوشیده سرا شدم که اکثر نقره فروشها و عتیقه جاتی ها آنجا بودند. یک حجره هم آنجا بود که کتاب های بسیار نفیس حافظ داشت. به آن سمت رفتم. پیرمرد سپید مو با ریش بلند جلوی در نشسته بود. سلام دادم. و گفتم:

-یه دیوان حافظ نفیس می خوام.

فکری کرد و گفت:

-حافظ نفیس زیاد هست شما چه قیمتی می خواهی؟

-قیمتش در وهله ی دوم مهمه. اما می خوام از نظر جلد، خطاطی و حاشیه ارزشمند باشه.

او چند دیوان حافظ به خط استادان بنام آورد، که یکی از آنها به نظرم از همه بهتر بود. انتخابش کردم و قیمت را پرسیدم. وقتی قیمت را گفت چشمهایم از تعجب تقریباً بیرون زد. حقوق چند ماه من بود. اما در مقابل آن همه عشق به آرمان اصلاً قابل قیاس نبود. می دانستم که ارزش هدیه به قیمتش نیست، اما حقیقتاً می خواستم حالا که برای اولین بار صاحب یک دیوان حافظ می شود، یک دیوان نفیس و پر ارزش باشد. به هر حال من خرج زیادی نداشتم و معمولاً پولهایم را پس انداز می کردم. پس کتاب را در کمال دست و دلبازی خریدم. و جعبه ی کتاب هم که خاتم کاری بود و کتاب در یک پارچه ی چهار گوش مخمل سوزن دوزی شده قرار می گرفت و بعد داخل جعبه خاتم گذاشته می شد. پیرمرد گفت:

–خوش به حال اون کسی که این دیوان نفیس را هدیه می گیره. من عاشق این دیوان هستم اما حیف که باید بفروشمش!

لبخند زد و گفتم:

–مطمئن باشید دست آدم اهلی میوفته. این هدیه ی یک عاشق به معشوقه.

تراول ها رو شمردم و به پیرمرد دادم. او آنها را گرفت و خدا برکتی گفت و با لبخند ادامه داد:

–چون هدیه به معشوقه و تو دخترم چانه هم نزدی، این هم تخفیف!

و چند اسکناس ده تومانی به من پس داد. تشکر کردم و از پیرمرد خداحافظی کردم. و با جعبه ی بزرگ از مغازه خارج شدم و دوباره راه آمده را برگشتم و به راننده ی آژانس زنگ زد که بعد از چندی خودش را به من رساند و باهم به پارکینگ رفتیم چون ترافیک آن قسمت سرسام آور بود و از جهتی به دلیل تعطیلات نوروز بیش از اندازه شلوغ. برای بار دیگه آدرس یکی از خیابانهای شهر را که در شمال شهر بود به راننده دادم. و باز از اتومبیل پیاده شدم اما چون آن قسمت خلوت بود راننده همان جا منتظرم ماند. به داخل پاساژ رفتم و به یک جواهر فروشی وارد شدم. خیلی این جا را دوست داشتم، چه روزهایی که، باسارا پشت این ویتترین ها نمی ایستادیم و به این جواهرات زیبا چشم نمی دوختیم. سلام دادم و روی کاناپه ی چرم نشستم. صاحب طلافروشی که کت وشلوار و کروات داشت به کنارم آمد و گفت:

–خوش آمدید. امر بفرمایید.

–یه گردنبند اصیل ایرانی می خوام. که بتونه خاطره شیراز اومدن رو زنده کنه.

–مردانه یا زنانه؟

–مردانه. البته نمی خوام طلای زرد باشه و ترجیح می دم که یکی از کارهای خوبتون رو معرفی کنید، چون فرد مشکل پسندی هستن!

سری تکان داد و از جایش بلند شد، به شاگردش اشاره داد که چند گردنبند که به چیزی که من می خواستم نزدیک بود را بیاورد. اشکال مختلف هخامنشی بودند که باب سلیقه ی من نبود. وقتی دید نپسندیدم، خودش پشت ویتترین رفت و از گاوصندوق جعبه ای بیرون آورد و گفت:

-یه کار خاص دارم شاید بیسندید. به طرفم آمد و در جعبه را باز کرد. و آن را روبرویم گرفت و گفت:

-ملاحظه بفرمایید!

گردنبندی بود با یک زنجیر بافت درشت و پلاکی که چهره ی کورش و ماندانا بود که چهره ی کورش مات و ماندانا براق بود. اما هر دو در کنار هم تقریبا به شکل مستطیلی شده بودند که از چهره ی هر کدام یک نیمه پیدا بود. تاج ماندانا پر از نگین های ریز بود.

گفتم:

-واقعا زیباست!!

فروشنده گفت:

-بله البته قیمتش هم کمی بالاست، چون طلای آنتیک هست.

-خب قیمتش رو بفرمایید که، بدونم باید چکار کنم.

فروشنده لبخند زنان گفت:

-اگر این انگشتر جواهرنشانی که توی انگشتتون هست رو از صاحب آینده ی این گردنبند هدیه گرفتید، باید بگم که لایق این هدیه هستند!

-ممنونم!

البته قیمت گزافی داشت که، تقریبا قسمت مهمی از پس اندازم را بابتش از دست می دادم. اما به نظرم ارزشش را داشت. کارت بانکی مربوط به پس اندازم را به مرد دادم و خواستم که برایم مانده بگیرد که بعد متوجه شدم سه چهارم پس اندازم صرف خرید این گردنبند می شود به یاد چهره ی آرمان افتادم و بی هوا گفتم:

-اگر تخفیف خوبی به من بدید، این گردنبند را می خرم. و بالاخره بعد از کلی حساب و کتاب گردنبند را خریدم. جعبه ی کتاب را روی میز گذاشتم و درش را باز کردم و رو به مرد گفتم:

-لطفا توی یه جعبه ای بزارین که به این هدیه بخوره!

مرد کیسه ای از جنس مخمل به رنگ سبز تیره هم رنگ همان پارچه سوزن دوزی شده آورد که روی آن با طلایی نقوش اسلیمی حکاکی شده بود و گردنبند را در آن گذاشت. کیسه را روی کتاب حافظ گذاشتم و در جعبه را بستم. مرد گفت:

- ممنون از خریدتون و در ضمن مواظب باشید

سری تکان دادم و گفتم:

- ممنونم. مواظبم و بعد خداحافظی کردم و از مغازه و بعد پاساژ خارج شدم. به طرف تاکسی رفتم و سوار شدم و خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کردم قبل از ساعت یازده به هتل رسیدم. به اتاق رفتم و هدیه را در چمدان گذاشتم و از یخچال اتاق یک لیوان آب میوه خوردم. لباسهایم را در آوردم و روی تخت افتادم.

شماره موبایل دایی را گرفتم، با دومین بوق جواب داد:

- الو سلام دخترم!

- سلام دایی جان خوبید؟

- ممنونم. چرا دیشب زنگ نزدی؟

- ببخشید دایی، دیر موقع بود واسه همین زنگ نزدم. البته انگار آرمان زحمتش رو کشیده بود درسته؟

- آره! خوب چکار می کنی؟

کمی برایش توضیح دادم که؛ چکار کردم و برنامه ام چیست. دایی سفارش هایش را گفت و خداحافظی کردیم. تازه قطع کرده بودم که موبایلم زنگ خورد. آرمان بود جواب دادم:

- سلام آرمان.

- سلام عزیزم اومدی؟

- آره تو کجایی؟

- بر خلاف چیزی که فکر می کردم، سر ساعت هشت بیدار بودم. دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم عزیزم. حالا کجا رفته بودی؟

- یه کار کوچولو داشتم که، باید انجامش می دادم.

- به هر حال من رفتم اتومبیل رو گرفتم. چون نبود صبحونه هم خوردم و یکم خیابون گردی کردم. حالا آماده باش تا پیام دنبالت.

- کجا قراره بریم؟

- هیچی خیابون گردی، تا ناهار چیزی نمونه. راستی یاسی، فهمیدم از کجا لو رفتمپ که یهو دورم اونجور شلوغ شد!



-از کجا؟

-اون خانوم کارمندی که توی پذیرش بود. دخترها رو که می شناسی؟! یکی که بفهمه، بقیه رو هم خبر می کنه. توی اکثر سفرهام یه بادیگارد می برم اما نخواستم توی این سفر مزاحمون باشه.

-اشکال نداره!

-آره بی خیال. فقط محض اطلاع تو گفتم!

-خب می خواهی هتل ناهار بخوریم یا بریم رستوران های بیرون هتل؟

-اتفاقا بریم بیرون بهتره! اینجا لو رفته اینه که یه خورده دور باشیم بهتره.

-باشه پس من تا نیم ساعت دیگه پایینم!

خوبه! خودم رو می رسونم. راستی یاسی اینجا هم که همش ترافیکه!

-هرچی باشه از شهر شما خلوت تره آقا!

-باشه باشه گذشتیم. خب فعلا بای.

-به امید دیدار.

او تلفن را قطع کرد. از آنجایی که می دانستم آفتاب ظهرهای بهاری شیراز گرم هست، بلوز و شلوار پوست پیازی به تن کردم و مانتوی جلو باز خاکستری نازکی روی آن به تن کردم، شال، کیف و کفش مدادی تیره. کفش پاشنه بلندی انتخاب کرده بودم که جلوه رسمی داشته باشد... موهای موادم را بافتم و دسته ای از آنها را از شال بیرون گذاشتم. خودم را در آینه قدی اتاق نگاه کردم، خوب شده بودم. واقعا که این یلدا کمک خوبی بود، برای انتخاب لباس. یادم می آمد که برای خرید این بلوز ابریشمی و شلوارش، چقدر خساست به خرج می دادم اما بالاخره من را راضی به خرید کرد. کلید را تحویل دادم و از در هتل بیرون رفتم. و زیر سایه ی درخت ایستادم و به آرمان زنگ زدم. حدود ۵ دقیقه بعد دیدم اتومبیلی مدادی رنگ و شاسی بلند روبه رویم ایستاد و شیشه را پایین داد. راننده گفت:

-یاسی منم آرمان بیا.

نگاهش کردم خودش بود. از پیاده رو خارج شدم. و سوار اتومبیل شدم و سلام کردم. با لبخند جوابم را داد. اطرافم را نگاه کردم و گفتم:

-چه اتومبیل جالب و بزرگیه. باب مسافرته!

-آره خوبه در ضمن با لباس تو هم ست شده!

خندیدم. رو به من گفت:

-می خواهی رانندگی کنی؟ اصلا گواهینامه داری فسقلی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-بله دارم! اما امانت مردمه آقا!

برگشت و با سر دو انگشت اشاره و شصتش گونه ام را کشید و گفت:

-بابا امانت دار! خب خودم رانندگی می کنم.

لبخند زدم و به روبرو نگاه کردم. همانطور که با دستگاه پخش اتومبیل ور می رفت گفت:

-کارت رو انجام دادی؟

-بله.

دیگر سوالی نکرد. فقط بعد از چند لحظه، ترانه ای پخش شد. با صدای گیرای خواننده محو شدم

من این صبر رو مدیون لبخندتم.

صدای مخملی و نرم خواننده و منظره ی زیبا و پردرخت خیابان مبهوتم کرده بود:

من این صبرو مدیون لبخندتم

آرمان صدای ضبط را بیشتر کرد و من قلبم پر تپش تر شد. به چهره ی زیبای او نگاه کردم.

چی می خوام تا رویای تو با منه

چشاتو تو دنیای سردم نبند

که آینده تو چشم تو روشنه

متوجه شد که نگاهش می کنم. برگشت و نگاهم کرد، دستش را جلو آورد، دستم را در دستش گرفت و با انگشت

شصت پشت دستم را نوازش می کرد.

نشونم بده میشه وقتی بخوام

تو برف زمستونیم کار کنم

تو این روزها زندگی ساده نیست

(تو باعث شدی من تحمل کنم)

تو هستی نمی ترسم از بی کسی  
 نمی ترسم از بازی سرنوشت  
 نمی بینمت اما حس می کنم  
 کنارم قدم می زنی تا بهشت  
 به من یاد می دی صبوری کنم  
 نمی ذاری از زندگی خسته شم  
 با اینکه هوای جهان خوب نیست  
 به عشق تو دارم نفس می کشم  
 آی خدایا

آی خدایا... آی خدایا...

چقدر با حال و هوای من جور بود این ترانه. مسیری را که رفت پرسید:

-خب خانم همسایه کجا بریم؟ می خوام بری خریدی چیزی؟

-من که خریدی ندارم. اما شاید شما بخوای چیزی بخری!

-وای نه... من اصلا حوصله اشو ندارم.

با لبخند گفتم:

-پس چرا تعارف می کنی؟!

شانه ای بالا انداخت. حدود یک ظهر بود به خیابانی اشاره کردم و گفتم:

-لطفا این خیابون رو مستقیم برو بالا!

وارد خیابان شد. ترانه ای پخش شد که برعکس قبلی رپ و گوشخراش بود. آرمان صدای ضبط را کم کرد و گفت:

-ای بابا! خودش هم نمی دونه چی می خونه. بگرد توی این فلش ببین چی هست خوب باشه بزار. سرسام گرفتم!

همانطور که با لمس انگشت لیست ترانه ها را روی مانیتور دستگاه پخش بالا و پایین می کردم گفتم:

-مخالف این سبکی؟

-نه اصلا. اما هر چیزی جای خودش رو داره. با تو که هستم باید موزیک آروم گوش بدم!

فایلی را باز کردم که، ترانه های قدیمی بود رو به آرمان گفتم:

-حالا ببینیم توی قدیم چه اتفاقی افتاده.

ترانه را پلی کردم، صدای بم و زیبای فرامز اصلانی پخش شد؛

و آرمان هم با صدای او شروع به خواندن کرد

کو یارم یارم کو

نازنین نگارم کو

برده او قرارم کو

کو...

به من نگاه کرد و با لبخند ادامه داد:

شمع شب تارم کو

جلوه بهارم کو

بی رخس نزارم کو

کو... ناز او یک سو غمم یک سو

کرده ما را عاشقی جادو

هر که را بینم بیرسم کو

کو کو یارم یارم کو..

ترانه که تمام شد، با ذوق گفتم:

-وای صدات حرف نداره. انگار خدا به تو زیادی لطف داشته. سری تکان داد و گفت:

-آره می بینی که از یار هم شانس آوردم.

-لطف داری! باز هم صدای فرامز اصلانی بود. آرمان لبخندی زد و گفت:

-ای جانم این خوبه ها. ببین عاشق صداس و گیتارشم.

دوباره با صدای خواننده خواند و من ترجیح دادم به جای نگاه کردن مناظر اطراف به او نگاه کنم. کت جیر سیاه رنگ و شلوار جین تیره و تک پوش مشکی پوشیده بود. موهایش را هم مرتب به سمت بالا زده بود. متوجه شد که نگاهش می‌کنم. عینک گرانقیمتی به چشمش زده بود و ته ریشی که خیلی به او می‌آمد. لبخند زد و گفت:

-خوردی منو! خوشگلم؟! -

جوابش را ندادم. خب خوشگل بود. هر دختری جای من بود تا حالا قورتش داده بود. من زیادی خود دار بودم. چشم از او گرفتم و گفتم:

-برو سمت راست وسط‌های این خیابون یه رستوران هست. شانه‌ای بالا انداخت و وارد خیابان شد. به رستوران که رسید اتومبیل را به پارکینگ برد. هر دو پیاده شدیم. به محیط اطرافش نگاه کرد و گفت:

-چه جای خوشگلی!

-ناهار امروز رو دعوت من باش!

لپم را کشید و گفت:

-حالا واسه من دست به جیب شدی؟

آخی گفتم، که متوجه شد زیادی محکم ابراز احساسات کرده پس دستش را برداشت و گفت:

-وقتی با یه آقا بیرون میایی که نباید تعارف کنی.

-اگه قبول نکنی دیگه دعوتت رو قبول نمی‌کنم آرمان!

خندان دستم را کشید و گفت:

-بیا بریم!

به سمت رستوران حرکت کردیم. با این کفشها تاسر شانه اش بودم. دستم را در دستش می‌فشرده. وارد رستوران شدیم فضای سنتی و شیکی داشت. به گوشه‌ای دنج رفتیم و روی تختی نشستیم. موسیقی سنتی به طور زنده اجرا می‌شد. رستوران نسبتاً خلوت بود و هر کس سر در کار خودش داشت. خدا را شکر انگار کسی متوجه آرمان نبود. گفتم:

-خوبه اینجا کسی نشناختت!

-وای خدا رو شکر.

این را گفت و کت شیکش را از تن در آورد. بلوز آستین کوتاه مشکی بازوهای ورزیده اش را به نمایش می‌گذاشت. روی تخت نشست. گفتم:

-اگر اینجا راحت نیستید، بریم پشت میز بشینیم؟!

-نه اتفاقا عالیه! بدو بیا بشین کنارم.

رفتم و کنارش نشستم دستش را دورم انداخت. چه می دانست با قلبم چه می کند. به زحمت گفتم:

-خب مهمان مشهور من چی میل داری؟ و منو را به دستش دادم!

منو را نگاه کرد و گفت:

-هرچی خودت سفارش دادی!

-اینجا انواع کباب هاش عالیه. ته چین های مختلفی هم داره. موافقی سینی مخصوص سرآشپز رو سفارش

بدیم؟ آخه شامل بهترین غذاهاست.

-باشه. هر طور تو بگی.

گارسون آمد و با چشمهای گرد شده سفارش گرفت و رفت. به فاصله دو دقیقه مدیر رستوران و سرآشپز سر میز آمدند. و آرمان که انگار عادت داشت خیلی راحت با آنها صحبت کرد و سر و ته قضیه را حل کرد. و رو به من گفت:

-ناز شدی امروز خانم!

-ممنونم!

-این رنگ رژ هم بهت میاد. آدم رو .....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-آرمان!!!! یادمه گفتی که خجالتی هستی؟

-خب الان احساس خجالت نمی کنم. داشتم می گفتم آدم به ...

-وای نگو دیگه قصد داری من آب بشم؟

بلند خندید و پشت دستم را بوسید و گفت:

-همین سرخ و سفید شدن رو دوست دارم. هر دختری بود حالا آویزونم بود.

-خب من ترجیح می دم خودمو کنترل کنم!

سری تکان داد و گفت:

-بازم جای شکرش باقیه که خودتو کنترل می کنی من که احساس می کردم بی توجهی به من!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-خیلی بدجنسی من بی توجهم؟

موبایلش زنگ خورد، آرمان نگاهی به صفحه کرد و گفت:

-خروس بی محل!

وبعد انگشتی روی صفحه کشید و شروع به صحبت کرد. و من هم محو تماشای گروه موسیقی شدم. بعد از چندی غذا را آوردند. خیلی گرسنه بودم، شام درست و حسابی نخورده بودم و صبحانه هم که یک لیوان آب پر تغال خوردم پس چند لقمه ای خوردم. دیدم که دست از غذا خوردن کشیده و هاج و واج من را نگاه می کند. به خودم شک کردم. لقمه ای که در دهانم بود را فرو دادم. و گفتم:

-چیه؟!؟

-حالا فهمیدم، پس چون غذاهای قبلی دعوت من بودی نمی خوردی؟!؟

-نه بابا. امروز درست صبحانه نخوردم. درضمن خیلی راه رفتم واسه همین گرسنه ام.

او تکه ای کباب در دهانش گذاشت و همانطور متعجب گفت:

-بخور...بخور...انگار خیلی گرسنه ای!

لبخند زد و لقمه ی بزرگتری را در دهانم گذاشتم. آرمان هم که اشتهای من را دید تند و تند غذا خورد و بالاخره گفت:

-آخیش. بالاخره سیر شدم. ببین یاسی من بیشترشو خوردم. هرچند این خوراک سه نفر بود. پس باید دفعه ی دیگه که غذا گرفتیم جبران کنی و کامل غذا تو بخوری. درست مثل یه دختر مامانی. باشه؟!؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-قسم می خورم!

-خوبه! غذای خوبی بود. دستت درد نکنه یه بار دیگه باهم میاییم اینجا.

-حتما.

با مهربانی نگاهم کرد. گوشی تلفنش زنگ خورد. و باز هم مشغول صحبت شد. گارسون وسایل روی تخت را جمع کرد و گفت:

-قلیان چای؟

به آرمان اشاره دادم. و آرمان گفت:

-چای لطفا!

و به صحبتش ادامه داد. هنوز حرف می زد که چای را آوردند در سینی مسی، قوری و استکان شاه عباسی. من چای را در استکان های کمر باریک ریختم. همانطور که حرف میزد کارهای من را هم زیر نظر داشت. وقتی صحبتش تمام شد با صدای آرامی خواند:

-آی... آی بانو بانو بشین به روی زانو...

خندیدم و گفتم:

-با منی؟

-آره اما به ابروی پیوندی و یه خال روی گونه کم داری!

-حالا من یه چیزی گفتما شما واسم دست گرفتی؟!

چای را جلوی رویش گذاشتم. گفت:

-خب باید به سبک قدیمی ها این چای را باید توی زیر استکان ریخت و با قند خورد.

و بعد صداشو کلفت کرد و گفت:

-زن. اون روسری رو بکش جلو. نامحرم نشسته!

خندیدم و گفتم:

-فقط یه دور بین کمه .

یه نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و چای را مزه کرد و گفت:

-زبون کوچولو تو گاز بگیر. دنبال در دسر می گردی ها!

-می گم داش کو سبیلت؟!

دستی به پشت لبش کشید و گفت:

-ای وای یادم رفت بچسبونمش!

و بلند بلند خندید. پسر ۱۴ یا ۱۵ ساله ای با خجالت نزدیک شد و گفت:

-سلام آقا، سلام خانم... ببخشید شما آقای اهواریید؟



آرمان با لحن آرامی گفت:

-بله!

پسرک با هیجان گفت:

-لطف می کنید یه امضاء به من بدین و یه عکس با من بندازین؟ البته ببخشید مزاحم شدم.

آرمان که خوشش آمده بود از پسرک، دفترش را گرفت و اسمش را پرسید و یادگاری نوشت و امضاء کرد. بعد هم با او یک عکس سلفی انداخت. پسرک تشکر کرد و رفت. خواستم حرفی بزنم که دیدم چند نفری به طرف ما می آیند.ومی دانستم این جمع برای عکس انداختن می آیند. جالب اینجا بود که؛ مدیرستوران هم با دوربین حرفه ای و سر آشپزش آمدند. انگار منتظر بودند که غذای ما تمام بشود. از جایم بلند شدم و به بهانه ی دست شستن آرمان را تنها گذاشتم. اول به دستشویی رفتم و دستم را شستم و کمی رژ زدم و بعد به طرف صندوق رفتم و کارت کشیدم و هزینه ناهار را حساب کردم. انقدر دورش شلوغ شده بود که ترجیح دادم به آنطرف بروم. با موبایلش تماس گرفتم و گفتم:

-آرمان جان من بیرونم بیا.

-اوکی منتظرم باش اومدم.

بعد از چند دقیقه آمد. صورتش برافروخته بود گفت:

-یاسی یهو کجا رفتی تو؟!

-رفتم دستشویی. بعد برگشتم دیدم دورت شلوغ. اگر میومدم عکست توی نت پخش می شد با یه دختر. نمی خواستم اینطوری بشه!

سری تکان داد. اما انگار دل آزرده بود. با بی حوصلگی گفت:

-منتظر باش برم ماشین رو بیارم. بعد درباره این موضوع حرف می زنیم.

در فاصله رفتن و آمدنش موبایلم را چک کردم وقتی سوار اتومبیل شدم کمی ساکت بود ... اما بعد گفت:

-می شه یه لحظه گوشیتو بدی؟

متعجب گوشی را به دستش دادم. کمی با آن ور رفت و بعد به من پش داد و گفت:

-شماره دیگه امو واست ذخیره کردم.

گوشی را در کیفم گذاشتم و گفتم:

-ممنون.

حرفی نمی زد. نمی دانم چرا احساس می کردم دلگیر است. به طرف هتل رفت، جلوی درب هتل کلید اتومبیل را به خدمه داد و به طرف آسانسور رفت. من هم به دنبالش رفتم. اما یادم آمد که کلید اتاق را نگرفتم. با تردید گفتم:

-آرمان کلید اتاق؟

او دستی به پیشانی کشید و برای گرفتن کلید به سمت پذیرش رفت. بعد از چندی برگشت. باز هم گوشیش توی دستش بود و با آن ور می رفت. پیش خودم گفتم:

-این گوشی ها هم بعضی وقت ها بهونه خوبی هستن

به طبقه ی هشتم که رسیدیم کارت زد و در اتاق را باز کرد. کنار ایستاد تا اول من وارد اتاق بشوم. داخل که آمد به سمت کاناپه رفت و روی آن لم داد و گفت:

-ممنون خوش گذشت .

-قابل نداشت.

این را گفتم و شالم را برداشتم و گفتم:

-اما انگار شما خسته ای!

-نه یکم سرم درد می کنه فقط .

-خب استراحت کن.

کش و قوسی به خودش داد و گفت:

-عصر چه ساعتی بریم؟

آهی کشید و گفت:

-چهار خوبه!؟

-خوبه.

مانتو را از تنم بیرون آوردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و در را بستم. عصبانی بودم، موهایم را باز کردم، دست و صورتم را شستم و خشک کردم. کرم مرطوب کننده ای که جلوی آینه گذاشته بودم را به صورتم زدم و گفتم:

-بداخلاق. یکهو چش می شه!؟

و بعد از مکث طولانی بیرون آمدم. کفشهایم را در آورده بود و روی تخت دراز کشیده بود. به طرفش رفتم و گفتم:

-آرمان پاشو لباس تو عوض کن زنگ می زنه واست قرص مسکن بیارن.

-ممنون. می شه یه تیشرت و شلوارک به من بدی؟

مستاصل به چمدانش نگاه کردم و به سمت آن رفتم. از داخلش تاپ و شلوارک زرشکی رنگی را بیرون کشیدم و به طرفش رفتم و آن را روی تخت گذاشتم و گفتم:

-بفرمایید اینم لباس .

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-بیا دستمو بگیر کمک کن!

به طرفش رفتم و دستش را گرفتم تا بلند بشود، اما با یک حرکت من را به سمت خودش کشید و من کنارش روی تخت افتادم. هر دو دستش را دورم حلقه کرد ...گفتم:

-چکار می کنی آرمان ترسیدم!

گفت:

-هیچی می خوام بغلت کنم. این کار که مانعی نداره؟

آروم گرفتم. من را بیشتر به خودش نزدیک کرد. گفتم:

-لااقل پاشو لباس تو عوض کن!

نوحی گفت. تمام بدنم لرزید. روی یک دستش بلند شد و با چشمهای خمارش به صورتم نگاه کرد، فاصله اش را به صفر رساند، ناخودآگاه همراهیش کردم. بعد از دقایقی دراز کشید و سرم را روی بازویش قرار داد و گفت:

-اینجا باش تا یکم بخوابم .

دستم را روی سینه ی ستبرش قرار دادم. عجیب بود که من هم آرامش داشتم و چقدر آرمان خود دار بود که حدودی را رعایت می کرد تا بدقول نباشه. بی اختیار دست به طرف موهای نرمش بردم و با نوک انگشتانم روی پوست سرش کشیدم و او بعد از چندی نفسهای منظم شد، خوابید و من هم چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم.

نمی دانم چقدر خواب بودم. اما با صدای موبایلم از خواب پریدم، آرمان نبود. یعنی انقدر خوابم سنگین بود که، از کنارم رفته بود و متوجه نشده بودم؟

تلفن را جواب دادم. آرمان گفت:

-کجایی تو دختر؟ من نیم ساعته دارم زنگ می زنه بهت پاشو دیگه. بیا توی لابی منتظر تم.

با لکنت گفتم:

-آه، ببخشید... اصلا متوجه نشدم چیشد. شرمنده ام، حالا آماده می شم میام. راستی شما کی رفتی؟

-من یک ساعت بیشتر نخواهیدم. بیدار شدم دیدم از سرما جمع شدی، روتو پوشوندم. دوش گرفتم اومدم لابی قهوه بخورم.

-ده دقیقه به من وقت بده!

-اوکی. منتظر تم.

ارتباط را قطع کرد. سریع بلند شدم و مسواک زدم. تونیک آبی نفتی و جین تیره پوشیدم و موهایم را بافتم. همان رژی که دوست داشت را زدم. کمی ریمل و شال سرمه ای. جعبه ی کتاب حافظ و گردنبند را با ذوق در کیف دستی گذاشتم و کیف بند بلند شانل را روی دوشم انداختم. باز هم مدیون یلدا بودم با این انتخاب های خوبش. کفشهای عروسکی بدون پاشنه سیاه رنگ را به پا کردم و درست جلوی آسانسور کمی عطر به خودم زدم. نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم. همزمان در آسانسور باز شد. وارد شدم. ربع ساعت شده بود باز هم بر خلاف وعده ام عمل کردم. وقتی آسانسور به لابی رسید و بیرون رفتم، همه جا را نگاه کردم خبری از آرمان نبود. کلید اتاق را تحویل دادم و از دختر چشم آبی زیبایی که آنجا بود، پرسیدم:

-ببخشید خانم. آقای اهورا رو ندیدین؟

دختر قد بلند و چشم آبی که، مانتو و مقنعه ی سرمه ای به تن داشت با غیظ به سر تا پای من نگاه کرد و گفت:

-خیلی منتظر شدن، نیومدی. گفت اگر کلید رو تحویل دادی، بهت بگم جلوی در هتل توی ماشین منتظره.

تشکر کردم و از او دور می شدم، صدایش را شنیدم که گفت:

-خدا شانس بده. با این قیافه اش چیو تور زده!

خنده ام گرفت. خودمم باورم نمی شد با آرمانم! خب بنده ی خدا راست می گفت. شانه ای بالا انداختم و از هتل خارج شدم. اتومبیل شاسی بلند مدادی رنگ را دیدم به سمتش رفتم، در جلو را باز کردم. پشت فرمان نشسته بود و مجله ای را ورق می زد. سوییشرت ارتشی به تن داشت، با جین مشکی. خب دیگر زشت بود به پاهایش هم نگاه می کردم! با لبخند گفتم:

-سلام جناب اهورا عصر تون بخیر.

مجله را بست و نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت:

-علیک سلام خانم! خوب خوابیدی ها!

-اصلا نفهمیدم چیشد. هیچ وقت انقدر خوابم سنگین نبود!

-از اثرات توی بغل من خوابیدنه خانم!

لیپهایم داغ شدند گفتم:

-بیخشیدا!

دستش را جلو آورد و گونه ام را لمس کرد و گفت:

-ببخشم؟ چیو؟ تو بغلی و کوچولو، بدون آزار و توقعی. منم خوب خوابیدم.

مجله را روی داشبورد انداخت و گفت:

-خب از کدوم طرف بریم. آدرس بده!

-آرمان چرا جی پی اس استفاده نمی کنی؟

مهربان نگاهم کرد و گفت:

-دوست دارم تو بگی. وقتی آدرس میدی از اینور، از اونور وحتى جهت ها رو نمی گی، کلی خنده دار می شی.

با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

-که اینطور افسانه خنده به من می گی آدرس بده!

غش غش خندید و گفت:

-شوخی بود.

به خودم جرات دادم و دستم را جلو بردم، دستش را که روی زانو اش گذاشته بود گرفتم. متعجب به دستم نگاه

کرد. گفتم:

-تو بخند آرمان! همین کافیه!

دستم را فشردم و دیگر حرفی نزد. مجله را از روی داشبورد برداشتم، عکسش روی جلد بود. با کت و شلوار مشکی،

پیراهن سفید و پاپیون سیاه رنگ. مجله را ورق زدم و صفحه ای که مربوط به او بود را آوردم، شروع به خواندن

کردم و با حرص گفتم:

-چه اطلاعات اشتباهی!

خیلی عادی گفت:

-بدون اجازه چاپش کردن. مصاحبه هم خیالیه. چون من خیلی وقته باکسی مصاحبه نکردم.

مجله را بستم و دوباره روی داشبورد گذاشتمش. سر چهار راه رسیدیم. آرمان گفت:

- کدوم ور ؟

- اون ور! به نگاه عاقل اندرسفیهی به من کرد و به زور جلوی خنده اش را گرفت. گفتم:

- اونور یعنی سمت چپ. آرمان من همیشه با جهت ها مشکل دارم. باید فکر کنم یادم بیاد چپ و راست کدوم طرفه!

- پس هنوز دست چپ و راستت رو هم بلد نیستی!

- دقیقا، آرمان؟ این خانمه توی پذیرش گفت ببین چه شانسی داره با این قیافه اش!

- منظورش کی بود؟

- منو می گفت!

- خوشگلی حسودیش شده عزیزم.

- خب، خودش خوشگل تر بود.

- می دونی باید چی بهش می گفتم؟

- اگر می دونستم که می گفتم!

- باید می گفتمی هر دلی به نگاری می پسند. هنوزم دانشمندا کشف نکردن، حساب کتاب این خوش اومدن چیه!

- خب، دیگه نگفتم!

خندید و گفت:

- باید یه کلاس آموزشی واست بزارم جوجه کوچولو، تو زیادی پاستو ریزه ای!

به جلوی در بهشت زهرا رسیدیم شلوغ بود. به آرمان گفتم:

- آرمان از این در برو داخل شلوغیش واسه چند دقیقه ست. چون قسمت مقبره های خانوادگی اکثر اوقات خلوته.

- چشم خانم!

وقتی وارد شدیم، درست مثل کسی که به عمیق ترین قسمت یک اقیانوس رفته باشد و فشار ۵۰۰ برابر آب را تحمل کرده باشد. در غم خودم له شدم. قلبم انگار نمی زد. صحنه های خاکسپاری، همهمه ی مردم، غش کردن های مداوم و آسایشگاه، همه و همه را به یاد آوردم. بی اختیار اشکی روی گونه ام چکید، عینک آفتابیم را روی چشمهایم گذاشتم. تا آن موقع یادم به عینک نبود، اما حالا تنها پناهگام بود. به سختی گفتم:

- همین جا پارک کن. فکر کنم جا بشه ماشین.

سری تکان داد و اتومبیل را پارک کرد و به درختان سربه فلک کشیده ی کاج نگاه کرد و گفت:

-چه جای سرسبزیه!

-آره ولی سرسبزیش دلگیره!

از اتومبیل پیاده شدم. آرمان هم پشت سرم پیاده شد. در عقب اتومبیل را باز کرد و دسته گلی بیرون کشید. گل‌های مارگریت سفید و رزهای صورتی بدون تزیین لابه لای یک کاغذ کاهی پیچیده شده بودند. به گل‌ها نگاه کردم و با بغض گفتم:

-زحمت کشیدی!

-خواهش می‌کنم، بریم.

آهسته از راه باریک بین قبرها رد شدم. آرمان هم پشت سرم بود. نمی‌دیدمش اما بوی عطر تلخش را استشمام می‌کردم. همین دلگرمیم بود. به قبرها نگاه کردم، چه کسانی که زیر این خاک‌ها نخفته بودند، چه دل‌هایی که برایشان کباب نشده بود، آهی کشیدم، و فکر کردم باز هم جای شکرش باقیست که، خداوند روحی در جسم قرار داده تا به آسمان پرواز کند و فقط همان جسم بی‌ارزش به زمین باز می‌گردد. اگر روحمان هم در این قبرهای تنگ می‌ماند تا قیامت باید چه می‌کردیم؟ چقدر خداوند مهربان و عالم هست. کمی جلوتر رفتیم به در آرامگاه خانوادگی رسیدیم. کلیدی از کیفم بیرون آوردم. کلید آرامگاه که همه ی اعضای خانواده از آن داشتند. قفل را باز کردم، هر دو داخل شدیم. سنگ مزار پدر و مادرم به رنگ سیاه براق بود. و شاخه گلی خشکیده روی آنها بود. دو سنگ قبر یک شکل در کنار هم، عکس بابا بالای سر قبر با لبخند به من نگاه می‌کرد. اشک‌هایم بی صدا از چشم‌هایم فرو ریخت. مثل یک مرده ی متحرک کنار سنگ قبر ایستاده بودم. آرمان جلو آمد و روی سنگ قبرها را خواند و گفت:

-خدا بیامرزشون.

و بعد کنار سنگ قبر نشست. و از لابه لای کاغذ گل‌ها را بیرون آورد. گل‌های رز صورتی را روی سنگ قبر مامان چید و مارگریت‌های سفید را روی مزار بابا. و همانطور زیر لب فاتحه می‌خواند. به گل‌های روی سنگ قبر مامان دست کشیدم. دختری که حالا پایین پای مامان و باباش نشسته بود. بغضم ترکید. آرمان متاثر نگاهم کرد و شانه ام را فشرد، از جایش بلند شد و روی نیمکت فلزی سفید کنار دیوار نشست، به من فرصت داد تا می‌توانم گریه کنم. سرم را روی سنگ گذاشتم. و گل‌های مارگریت را با یک دستم نوازش دادم و با دست دیگرم به روی سنگ مزار مامان می‌کشیدم. زمزمه وار با هر دویشان حرف زدم. اشک، اشک و باز هم اشک. نمی‌دانم چقدر گذشت، اما آنقدر در وجود از دست رفته ی عزیزانم غرق بودم که، خجالت و رعایت را کنار گذاشته بودم. اصلاً انگار یادم رفته بود با چه کسی آمدم. احساس کردم دستی روی شانه ام نشست. با چشم‌های اشکی برگشتم و نگاهش کردم. چشم‌های زیبایش اشکی بود و متاثر نگاهم می‌کرد. به آرامی گفت:

-بیا اینجا!

ودستهایش را از هم باز کرد. خودم را به آغوشش انداختم. و سرم روی سینه اش رفت. دستهایش را دورم گره کرد و من را محکم در آغوشش گرفت. مثل کسی که تنه ی درختی را می گیرد تا گردباد او را باخود نبرد دسته‌هایم را دور کمرش انداختم. بلندم کرد و روی نیمکت نشستیم، هنوز هم دسته‌هایم دور بدنش بود و سرم روی سینه اش. گرمای تنش، صدای منظم قلبش و بوی عطرش آرامم کرد. کمی من را از خودش فاصله داد و با نوک انگشتانش اشک‌هایم را پاک کرد و پیشانی‌م را با لبهایش لمس کرد. نمی دانم چه وقت رفته بود و آب معدنی آورده بود. درب آب معدنی را باز کرد و آن را به لبهایم نزدیک کرد. به هق هق افتاده بودم. گفت:

-بخور جانم. بخور تا بهتر بشی. ببین چطور می لرزی... بخور عزیزم!

خنکای آب بغضم را از بین برد. نفس عمیقی کشیدم. با دلسوزی نگاهم کرد و دستی به موهایم کشید و گفت:

-بهتر شدی؟

با اشاره ی سر جوابش را دادم. نفس عمیقی کشید و گفت:

-یاسمن جای همه ی ما همین جاست. این یه واقعیتیه هممون توی صف ایستادیم. یکی زودتر یکی هم دیرتر. خداکنه با دست پر از این دنیا بریم.

بعد انگار چیزی به ذهنش آمد گفت:

-چند روز بیشتر بین پر کشیدنشون نیست. حتما خیلی همدیگه رو دوست داشتن. درسته؟

لبخند تلخی زد و گفتم:

-بله. یه وقتی برات تعریف می کنم که قصه ی عشقشون چی بود. اما همینو بگم که آنقدر به هم علاقمند بودند که طاقت دوری همدیگه را نداشتن. اونها به دنبال هم پرواز کردن. و من تنها ماندم. اونها مثل یک روح در دوبدن بودند. حالا هم هردو اینجا کنار هم. با حسرت به عکس بالا نگاه کردم.

آرمان گفت:

-خوش به حالشون که تا پایان عمر همدیگه را می پرستیدن.

سری تکان دادم. هردو سکوت کرده بودیم. بعد از دقایقی آرمان از جایش بلند شد. دستم را کشید و من را هم بلند کرد و گفت:

-بریم؟!

-آره. بریم.

به طرف سنگ قبرها رفتم، عکس بابا را بوسیدم و سنگ قبر مامان را هم بوسیدم. و گفتم:



-خداحافظ مامان و بابا.

و به دنبال آرمان از آرامگاه بیرون رفتیم. آرمان قفل در را زد. دوباره کنار هم گام برداشتیم. وقتی سوار اتومبیل شدیم، ضبط صوت را روشن کرد و گفت:

-توی داشبورد شکلات هست. دربیار بخور... خیلی رنگت پریده!

در داشبورد را باز کردم. چندتا شکلات در آن بود. یک بسته شکلات کیت بیرون آوردم بازش کردم و به دست آرمان دادم و یکی هم برای خودم باز کردم. تکه ای در دهانم گذاشتم. تازه فهمیدم که فشارم پایین بوده. حالم بهتر شده بود. انگار انرژی گرفته بودم. همانطور که شکلات را می جوید گفت:

-خب حالا بگو ببینم، از کدوم ور بریم، از این ور یا اون ور؟

این را با ریتم خاصی گفت. لبخند زدم و با دست به سمت راست اشاره کردم و گفتم:

-از اون ور!

لبخند زد و گفت:

-راه افتادی ها!

-دیگه دیگه. بریم حافظیه! خوبه؟

-بله خانم!

احساس خوبی داشتم گریه ای که کردم بغضم را از بین برده بود.

و گرمای آغوش مهربان آرمان، امیدوارم کرده بود. حلاوت صدایش از شیرینی آن شکلات برایم شیرین تر بود. آدرس خیابانها را به آرمان دادم و گفتم:

-آرمان برای برگشت شب می شه پس از این خیابون برو تا خیابان ارم را از نزدیک ببینی.

وقتی به خیابان ارم رسیدیم سرعتش را کم کرد و اطراف را نگاه کرد و گفت:

-چه خوشگله. باب پیاده روی هست.

-آره قبل ترها که شیراز زندگی می کردم، همیشه با دوستم واسه پیاده روی اینجا می آمدیم.

-چه خوب!

یادم به سارا افتاد. بهترین دوستم! حالا کجا بود و چکار می کرد. نمی توانستم به او سر بزنم.. چون آرمان بود! اتومبیل را خیابان کناری پارک کردیم، چون خیابانی که مقبره در آن قرار داشت پارک ممنوع بود. کیف دستی

حای هدیه ها را در دستم گرفتم و پیاده شدم. آرمان هم کلاه نقاب دار روی سرش گذاشت و عینک آفتابی بزرگی روی چشمهایش زد. و روبه من گفت:

-خوبه؟

لبخند زدم و گفتم :

-آره خوبه.

صف طولی برای بلیط ایستاده بودند. ایام نوروز بود حسابی شلوغ بود. آرمان نا امیدانه نگاهی به صف کرد و گفت:

-وای یاسی فکر نکنم نوبت ما برسه.

لبخند زدم و گفتم:

-صبر داشته باش.

جلو رفتم و به نفر دوم یا سوم صف، که دختری هم سن و سال خودم بود هزینه بلیط را دادم. خواهش کردم برای ماهم بلیط تهیه کند و در عرض ۵ دقیقه بلیط به دست به طرف آرمان رفتم. او با چشمهای ریز نگاهم کرد و گفت:

-ای شیطون. پارتی بازی کردی ها!

-یه بار چیزی نمی شه. بیا بریم داخل!

-عالیه.

داخل رفتیم آرمان بیچاره مدام سر به زیر بود تا از شلوغی جلوی در بگذریم. وقتی به صحن اول مقبره رسیدیم بوی گل تمام فضا را پر کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و به درختها نگاه کردم. آرمان کنارم آمد و دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

-یه خورده سرد شده ها. لباسات کمه!

-من سردم نیست!

-توی ماشین یه ژاکت دارم. اگر سردت شد بگو!

دستش را کشیدم و گفتم :

-آرمان بیا از اون راه کناری بریم خلوت تره .

دنبالم آمد هر دو با هم قدم برمی داشتیم، به پله ها رسیدیم. و از آنجا بالا رفتیم. انگار کسی متوجه او نبود. آسمان نیمه ابری شده بود. از کنار چند دختر که بلند بلند حرف می زدند و می خندیدند گذشتیم. یکی از آنها گفت:

-آفتاب بدم خدمتتون؟

آرمان سر جاش ایستاد. من گفتم:

-چیشد. ولشون کن بیا بریم!

لبخندی زد و عینکش را در آورد، به یقه اش آویزان کرد و گفت:

-فایده نداره گلم، این حرف جواب می خواد. پس به طرف دخترها برگشت و گفت:

-اینطوری خوبه؟!

دخترها جا خوردند و با چشمهای درشت شده به او نگاه کردند. آرمان به طرف من برگشت. هر دو خندیدیم

. صدای دختر را شنیدم که گفت:

-چه قدر شبیه آرمان اهورا بود!!

دیگری گفت:

-آره یه خورده شبیه بود ولی خودش نبود!

آرمان خندید، من با ذوق نگاهش کردم و آرمان گفت:

-این کلاه انگار استتار خوبیه.

-آره. آرمان جان دور مقبره خیلی شلوغه، بهتره نریم جلو. بیا بریم اونطرف حوض، توی یکی از این حجره ها

بشینیم.

-هرچی تو بگی، بریم.

رفتیم و توی یکی از حجره ها نشستیم. من کنار دیوار و او جفت من. گفتم:

-خوشت اومد از اینجا؟

-آره خیلی آرامش بخشه. اما حیف که نوروزه و نمی شه زیاد آزاد بود.

کیف مقوایی را روی پایش گذاشتم و گفتم:

-مال شماست.

هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

-این چیه؟

-همونی که نداری!

لبخند عمیقی زد و گفت:

-پس دیروز صبح رفته بودی اینو بخری؟

-بله. ناقابله. بازش کن ببین. دلم می خواد اولین بار همین جا یه تفال بزنی.

جعبه را از کیف بیرون آورد و گفت:

-وای چه سنگینه!

دست روی جعبه کشید، خورشید در حال غروب بود. صدای اذان بلند شده بود. آرمان در جعبه را باز کرد. و بعد

پارچه سوزن دوزی را از هم باز کرد. و گفت:

-چه پارچه ی خوشگلی!

بعد انگار چیز عجیبی دیده باشه با همون لهجه ی غلیظ تهرانی گفت:

-ای وای این دیگه چیه یاسی!؟

-نگاش کن، امیدوارم خوشت بیاد، اینم عیدی من به شماست با تاخیر!

کیسه را باز کرد، دستش را درون آن کرد، زنجیر را بیرون کشید، آن را بالا گرفت و خوب نگاهش کرد. سری تکان

داد. مردد بودم که آیا مورد پسندش بود یا نه. به چشمهایم خیره شد و گفت:

-وای یاسمن، این خیلی قشنگه. تا حالا یه همچین چیزی ندیده بودم. اینو کی سفارش دادی. از تهران خریدی؟

-داری تعارف می کنی، اونقدرها هم خاص نیست. ولی خب شانس خوبی داری، اینو در عرض نیم ساعت از یه

جواهری خریدم. همین جا. می شه بندازیش گردنت؟ یه یادگاری از طرف من باشه!

زنجیر را به گردنش آویخت. تا ما بین سینه اش می رسید با دست پلاک را لمس کرد و گفت:

-فکر کنم گرون خریدیش. من راضی نبودم. چرا خودت رو به زحمت انداختی!؟

-ناقابله. فقط خدا کنه واقعا دوستش داشته باشی.

-اگر اینجا نبودیم و این همه آدم نبودن یه تشکر حسابی ازت می کردم. اما تشکر اصلی بمونه واسه بعد.

شرمزده لبم را گاز گرفتم، سربزیر شدم. که خندید و گفت:

-خب خب انگار باید همین حالا تشکر کنم!

دور و برو را نگاه کردم و گفتم:

-وای آرمان؟! انزن این حرفا رو دیگه!

گردنبند را زیر لباسش انداخت و کتاب را از جعبه مُنبت بیرون کشید و گفت:

-چقدر زیبا و نفیسه، امیدوارم که لیاقت این همه محبتت رو داشته باشم کوچولوی من! هدیه ات هم مثل خودت ناب هست!

با عشق به چشمهای براقش نگاه کردم که، در تاریک و روشن فضا پیدا بود. و گفتم:

-خوشحالم که این هدیه ها رو قبول کردی!

و برایش توضیح دادم که خط و تذهیبش از چه کسانی هست، اینکه جلد و صفحات اول کتاب کار دست بود. با شوق گفت:

-عالیه ممنونم. دوستش دارم!

بعد کتاب را روبرویم گرفت و گفت:

-خب اولین تفال را خودت بزنی خانم!

-نیت کن!

چشمهایش را بست و نیت کرد و من فاتحه ای را خواندم. و کتاب را باز کردم. لبخند زدم. پرسید:

-خب چی نوشته؟!

کتاب را بستم و برایش شعر را خواندم. چشم دوختم به چشمهایش و زمزمه وار گفتم:

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می دارد وگرنه هر دم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود ره خواب د چشم از خیال تو هیهات بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به کهدیگری بمرهم وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدان لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر می زنی به شمشیرم سپرکنم سرو دستت ندارم ازفتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند به قدر بینش خود هر کسی کند ادراک

به چشن خلق عزیز جهان شود حافظ که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

او محو خواندن من شده بود. وقتی غزل تمام شد، کتاب را در جعبه گذاشتم و به کیف دستی برگرداندم و کنارش قرار دادم. نفسی کشید و گفت:

-چه جالب بود!

و به فکر فرو رفت. آسمان کاملاً تاریک شده بود. تاریکی برای ما بهتر بود. از جا بلند شد و گفت:

-خب حالا که تاریکه بیا بریم یه قدمی بزنیم.

بلند شدم. کمی قدم زدیم در سکوت! او در دنیای خودش بود و من هم. انگار فکرش مشغول بود، من محو تماشای زیبایی های آن باغ دل انگیز بودم. کنار حوض آرزوها ایستادیم. سکه ای از جیب کیفم بیرون آوردم. و درون حوض انداختم، او نگاهم کرد و باز به آب خیره ماند. بعد از چندی گفت:

-خب اگه دوست داری بریم چای خونه؟

-نه، زیادی شلوغه. لو میری و من نمی خوام خلوتیم با تو از بین بره.

-اوکی. پس بهتره که بریم.

کیف دستی در یک دستش بود، با دست دیگرش دستم را گرفت و گفت:

-بین سردته ولی هیچی نمی گی! یخ کردی که!

از مقبره خارج شدیم. لبخند محسوسی روی لبش بود. انگار نتیجه گیری خوبی کرده بود، سوار اتومبیل شدیم. هنوز لبخندش را حفظ کرده بود. گفتیم:

-این لبخند واسه چیه آرمان!؟

نگاهم کرد و گفت:

-لو نرفتم، جای خوبی بود و لذت بردم. فال خوبی بود. هدیه ها هم که حرف نداشتند. تو هم که بودی اینها بهانه های خوبی هستند واسه لبخند زدن. در کل خیلی لذت بخش بود.

-خوبه!

اتومبیل را به حرکت درآورد. کمی در خیابان های نسبتاً شلوغ گشتیم و بعد آرمان گفت:

-بیا بریم یه جایی شام بخوریم.

خندیدم و گفتم:

-این غذا خیلی نقشش توی زندگیت پر رنگه ها آرمان!

اخمی ساختگی کرد و گفت:

-هیکل رو ببین!خب من گرسنه می شم چکار کنم!؟

-خب پس می برمت شاندیز!

-بریم .باز هم اینور اونورمون کن ببینم چی می شه آخرش!

به شاندیز که رسیدیم .تختی در گوشه ای انتخاب کردیم و نشستیم.سویشرتش گرم بود، اما من با آن مانتو واقعا دربرابر سرما بی دفاع بودم.آرمان اما انگار بیشتر حواسش به من بود ،که ژاکت سورمه ای رنگی را با خودش آورد و من را مجبور کرد آن را روی مانتویم بیوشم.بعد هم با لبخند شیطانی نگاهم کرد و گفت:

-خیلی کوچولویی!گم شدی توی این ژاکت.

و بلند خندید.آرمان روی تخت نشست ،مردم را خوب نگاه کرد و گفت:

-خب به نظرت چی بخوریم ؟

هر دو خندیدیم،جمله ی ؛"چی بخوریم" را زیادی تکرار کرده بودیم.هر دو آبگوشت سفارش دادیم،وقتی گارسون سفره را پهن کرد ،آرمان ظرف دیزی من را در کاسه خالی کرد،کوبید و برایم نان در کاسه ای خورد کرد، بعدهم رو به من که با تعجب نگاهش می کردم گفت:

-من جام همیشه توی قهوه خونه ست خانم!

-آره؟حتما بچه زیر بازارچه ای؟

-خب باشم مگه اشکالی داره؟

-نه فقط آبگوشت خوردنت جالبتر می شد.

-یعنی حالا بد می خورم؟

-نه به جان آرمان دیدنی هستی!

یه نگاه به من انداخت و گفت:

-تو هم دیدنی و خوردنی شدی!

لبم را به دندان گرفتم و سربه زیر شدم زد زیر خنده و گفت:

-من کشته مرده ی اون شرم و حیاتم!

بعد هم گفت:

-ببین یاسی یه چیز یو یادت میدم که حظ کنی. این پیاز رو ببین!

-خب؟

زیر پیاز را چهار تا برش انداخت و گذاشت روی سفره و گفت:

-ببین الان چکارش می کنم.

و بعد با مشت کوبید روی پیاز. پیاز از وسط نصف شد. من با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا همه داش مشت می ها اینجور با کلک پیاز رو وا می کنن؟!

خندید و گفت:

-حالا تو نگو به کسی، فرض کن ما هم داش مشت می هستیم.

لبخند زد. آرمان تکه ای پیاز در دهانش گذاشت و لقمه ای برای من گرفت و گفت:

-ببین کامل بزار توی اون دهن کوچولوت خوشمزه تره!

و من لقمه بزرگ را با هزار زحمت چپاندم در دهانم، و به زحمت هم جویدم. داشتم خفه می شدم. لیوانی دوغ به من داد و گفت:

-آخه اون دهن اونقدر کوچولو هست، داشتی خفه می شدی. نکن دیگه این کارو خونت میوفته گردنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خدایی توی خواب هم نمی دیدم با آرمان اهورا بشینم و آبگوشت بخورم!

لبخند زد و دستی به پیشانی کشید و گفت:

-مخلصیم!

بعد کمی فکر کرد و گفت:

-منو ببخش امروز ظهر یه خورده بد خلق بودم!

-اشکال نداره. حالا دلیلش چی بود؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چون دلم می خواست کنارم بمونی ولی تو ول کردی و رفتی!



-آرمان! بچه شدی؟ من فقط به خاطر خودت رفتم. نخواستم یه حاشیه دیگه درست بشه و بعد به ضررت تموم بشه!

-چرا به ضررم تموم بشه. زندگی خودمه. دلم می خواد... والله که مردم خیلی فضولن. مگه من می رم توی زندگی اونا سرک بکشم؟

چهره اش مثل یک پسر بچه ی ایراد گیر و لوس شده بود. دست از خوردن کشیدم و دستش را در دستم گرفتم سرش پایین بود و نقاب کلاشه سایه انداخته بود روی صورتش. بی حرکت بود و به سفره نگاه می کرد. گفتم:

-آرمان! خودت هم می دونی که حساب تو فرق داره با یه آدم عادی! این راهیه که انتخاب کردی و تا آخر عمر هم باهش درگیری. و فکر می کنم دیگه به این در معرض دید بودن عادت کردی. چون دیدم چطور وقتی مردم از هر جنس و طبقه ای بهت نزدیک می شن رفتارت رو مدیریت می کنی و حواست به همه موارد هست. با یکی سلفی می گیری. دلسوزی می کنی واسه گریه یکی دیگه. حتی حرف نامربوط هم که می شنوی گذشت می کنی. این یعنی تو راه زندگی رو بلدی.

سری تکان داد و آهسته گفت:

-خسته شدم!

-می دونم.

دستش را رها کردم و گفتم:

-بابت ظهر که معطلت کردم هم ببخش. یهو خوابم برد دست خودم نبود.

-اشکال نداره منم رفتم واست گل خریدم. زیاد هم معطل نشدم.

دست در یقه اش برد و گردن بند را بیرون آورد و گفت:

-سلیقه ات رو دوست داشتم. ممنونم عزیزم!

-البته به خوش سلیقه گی تو نیستم.

به طرفم برگشت و پاهایش را جمع کرد و همانطور که با سویچ اتومبیل خط های فرضی روی فرش می کشید گفت:

-یاسمن امروز زندگی پدر و مادرت و اینکه چطور باهم رفتن خیلی روی من تاثیر گذاشت. خیلی به هم وابسته و وفادار بودن!

-تازه هنوز ماجراشونو نشنیدی!

-دلم می خواد برام تعریف کنی.

- حالا؟

- چه وقتی بهتر از الان؟!

- باشه برات می گم.

- بذار چای و دسر سفارش بدیم.

سفارش ها رو که داد دستش را باز کرد و گفت :

- بیا اینجا نزدیکم بشین!

رفتیم و کنارش نشستیم. چسبیده به تن گرمش. انگشتانش را بین انگشتهای دستم فرستاد و من به طور خلاصه برایش همه چیز را گفتم. به وضوح می دیدم که چهره اش در هم می رود و یا با خاطره ای خوش لبخند می زند. حدود یکی دوساعتی حرف زدم و تا آخرین لحظه ی زندگی بابا را گفتم. اشکهای گرم روی گونه ام می غلتید و می لرزیدم. او با تاسف سر تکان داد و گونه ام را در تاریکی آن مکان دنج گرم بوسید و گفت:

- گریه نکن. نمی دونم بگم متاسفم یا بگم خوش به حالشون.. آخه عشقشون خیلی ناب بوده پس بدون دیگری معنایی نداشته. یعنی در این دوره زمونه هم یه همچین عاشق هایی پیدا می شه؟

- نمی دونم! شاید باشه اما خیلی نایابه.

سرم رو به شونه اش تکیه داده بودم. و او دستش را همچنان روی دستهایم گذاشته بود. هر دو سکوت کرده بودیم. اما بعد از دقایقی آرمان آهی کشید و دستی به موهایش برد و گفت:

- یاسی. خیلی سرم درد می کنه. انگاری داره می ترکه!

سرمو از شانه اش جدا کردم و گفتم:

- وای از پر حرفی منه ببخشید!

- نه... نه اصلا. چه حرفیه من گاهی دچار سردرد می شم. از میگرنه. شایدم از خستگی زیاد.

به چشمهایم نگاه کردم. احساس کردم خیلی بی حاله. پس گفتم:

- پاشو تا بدتر نشدی بریم هتل. فکر کنم سرما خوردگی باشه!

به کنار اتومبیل رسیدیم. سوئیچ را به دستم داد و گفت:

- یاسمن اصلا حال خوبی ندارم. شدیدا احساس تهوع دارم. لطفا تو بشین!

با تردید سوئیچ را گرفتم. این اولین بار بود که پشت یه اتومبیل اتومات می نشستم. من جز پراید هیچ اتومبیلی را نرانده بودم! به آرمان گفتم:

-اولین باره اتومات می رونم. راهنماییم کن!

و با راهنمایی آرمان اتومبیل را به راه انداختم. مثل آب خوردن بود. فقط گاز و ترمز! بقیه را هم که اتومبیل بیچاره خودش انجام می داد. وقتی که آرمان از راه افتادن ماشین مطمئن شد. چشمهایش را روی هم فشرد و آهی کشید. و من تمام حواسم پی راندن آن هیولا بود تا سالم به هتل برسیم! وقتی کمی مسلط شدم به صورت درهم آرمان نگاه کردم. لبهایش را به هم می فشرد دست بردم و دستش را نوازش دادم و گفتم:

-آرمان جان عزیزم شاید از غذاست!

او جوابی نداد. دلنگرانیش بودم. انگار رمقی برای حرف زدن نداشت. جلوی در هتل پیاده شدیم. کلیدها را گرفتم و سریع به آسانسور رفتیم. او همانطور که بی حال به دیواره آسانسور تکیه داده بود گفت:

-امیدوارم سرماخوردگی نباشه. چون ازش متنفرم!

با نگرانی گفتم:

-امیدوارم اصلا هیچ نوع مریضی نباشه. احتمالا از خستگی هست. باید بخوابی من هم یه مسکن قوی دارم میدم بخور. زود خوب می شی.

به اتاق رسیدیم در را باز کردم، و اول او وارد شد. کیف و وسایلم را کنار ی رها کردم، در را بستم و به سمت کیف داروهایم رفتم. مسکن را پیدا کردم. لیوانی آب ریختم و به طرفش رفتم، که باهمان کفش و لباس ها روی تخت افتاده بود. گفتم:

-آرمان پاشو این قرص رو بخور .

با زحمت نیم خیز شد قرص را در دهانش گذاشتم و لیوان را به دستش دادم. برایم تعجب آور بود، دستش می لرزید! در چشم به هم زدنی چشمهایم بارانی شد، چشمهایش را بسته بود. کفشهایش را از پایش در آوردم، و بعد جورابهایش را. دستی به گونه اش کشیدم و آهسته گفتم:

-آرمان.... آرمان!

لابه لای پلک هایش را باز کرد. و تا چشمهای اشکی من را دید هوشیار شد و گفت:

-چرا گریه می کنی تو... چیزی نیست که!

اشکم را پاک کردم و گفتم:

- پاشو بشین، این سوییشرتت را دربیارم.

کلافه نشست. روی تخت زانو زدم و تمام عزمم را جزم کردم و پایین لباسش را گرفتم و به بالا کشیدم، با همکاری خودش بیرون کشیدم، یک رکابی مشکی زیر سویشرت تنش بود، بدنش به عرق نشسته بود. دیدم دستش به طرف کمر بندش رفت، مستاصل نگاهش کردم. از روی تخت بلند شدم هم خجالت می کشیدم، هم می خواستم کمکش کنم. شلوار را تا نیمه پایین کشیده بود، که به طرفش رفتم و بدون نگاه کردن به او، روتختی را روی بدنش انداختم و شلوار را از پایین کشیده و بیرون آوردم. آرمان چشمهایش را بهم فشرد. به سمت چراغها رفتم و همه را خاموش کردم و حوله ام را برداشتم و به حمام پناه بردم. یک دوش سرسری گرفتم و با حوصله تنم را خشک کردم و موهایم را برس کشیدم. حالا که آرمان استراحت می کرد بهترین جا همین مکان بود. موهایم را در دوطرف سرم بافتم و بلوز صورتی آستین کوتاه به تن کردم با شلوار راحت برای خواب. ادکلنم را به خودم زدم. مسواک را هم با حوصله زدم و از حمام بیرون آمدم. خواب بود بدون هیچ حرکتی. به طرف تخت رفتم و دستم را روی پیشانی‌م گذاشتم گرم نبود. خدا را شکر کردم که یک سردرد جزئی بود. با حفظ فاصله از آرمان روی تخت دراز کشیدم و به نیم رخش خیره ماندم. آنقدر زیر لب برای سلامتی‌ش صلوات فرستادم که چشمهام سنگین شد و به خواب رفتم.

انگار به سرم ضربه می زدند. به سختی چشمانم را باز کردم. اطرافم تاریک بود. برای لحظه ای از یاد بردم کجا هستم. اما بعد از چندی هوشیارتر شدم. صدای در بود... به کنارم نگاه کردم آرمان نبود. هول هولکی و با استرس از جا بلند شدم و ایستادم. اطرافم را نگاه کردم. چشمم به در سرویس افتاد. تقریباً با سر به طرف در رفتم و کمی هولش دادم، انگار جسمی پشت در بود. به بدبختی در را باز کردم و از لابه لای در خودم را داخل سرویس بهداشتی انداختم. اما از آنچه دیدم نزدیک بود از حال بروم، آرمان با هم لباسهای زیر، کف دستشویی روی زمین افتاده بود و از حال رفته بود. بلند بلند یا خدا گفتم. روی زمین نشستم، دستم را به طرف سینه اش بردم و گفتم:

- آرمان... تو رو خدا... تو رو خدا چشمتو واکن.

اما تکانی نخورد. زیر بغلش را گرفتم و جسم سنگینش را به زحمت عقب کشیدم، در را باز کردم و سریع شماره پذیرش را گرفتم و جریان را گفتم. اما با دیدن تن نیمه عریان آرمان به سرعت به سمت چمدان رفتم و یک شلوار ورزشی بیرون کشیدم و به زحمت به پایش کردم. دلم نمی خواست با آن وضع کسی ببیندش. و بعد زیر کتفش را گرفتم و یا علی گویان از روی سرامیک ها کشیدمش و به اتاق و روی موکت پر زبلند آوردمش. در اتاق را باز کردم و مانند شالم را پوشیدم. به جلوی در رفتم خبری از کسی نبود دوباره شروع به گرفتن شماره کردم، تا مسئول اورژانس هتل جواب داد، با جیغ و گریه گفتم:

- کجایی؟ زود باشید حالش خیلی بده، تو رو خدا کمکم کنید.

و برگشتم و بالای سر آرمان نشستم و دست به پیشانی‌م کشیدم. آرمان انگار به هوش آمده بود لابه لای چشمهایش را باز کرد و ناله کرد. دستی روی موهای نرمش کشیدم و گفتم:

- عزیزم، آرمان جان، الهی قربونت برم چی شدی، مردم از ترس!

به زحمت گفت:

-کمکم کن، دارم از درد می میرم، چشمم تاریک می بینم.

و باز چشمهایش را بست. حالا قطره های اشکم به روی صورتش می چکید، سرم را پایین بردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-آرمان نفسم به نفست بسته، تو رو خدا صبر داشته باش! الهی من بمیرم واست.

حالا می دانستم که چقدر دوستش دارم، یا بهتر بگویم؛ عاشقش هستم. قطره ای اشک از کنار چشمش سر خورد، و پایین رفت. احساس کردم کف پاهایم یخ زده، نمی توانستم آب دهانم را فرو دهم، دوباره به طرف در رفتم دکتر و مردی که از کارکنان هتل، که احتمالا همان کسی بود که خواب زده جوابم را داد، با دوسه جعبه کمک وارد شدند. همانطور که به طرف آرمان می رفتند گفتم:

-دکتر یکدفعه سردرد گرفت. تا عصر چیزیش نبود. تو رو خدا کمک کنید!

دکتر روبه من گفت:

-آروم باش!

دستان آرمان بی حال به اطرافش افتاده بود. ناخودآگاه اشکهایم سرازیر شدند. گفتم:

-دکتر چیشده؟!

کارمند خمیازه ای کشید و گفت:

-آقای اهورا که عصر خیلی سر حال بود.

دکتر آرمان را کاملا معاینه کرد، و من حیران بالای سرشان رژه می رفتم. کمی بعد، دو مرد دیگر هم آمدند و به کمک یک برانکارد آرمان را تا روی تخت بردند. دکتر سرمی به او وصل کرد، بعد هم رو به من گفت:

-توی سرمش آرام بخش ریختم. در اولین فرصت باید به متخصص مراجعه کنند. سابقه ی میگرن، تنشن و یا بیماری عصبی دارند؟

-نمی دونم دکتر!

دکتر متعجب نگاهم کرد. با لکنت گفتم:

-ما تازه نامزد شدیم، دکتر از این جریان اطلاعی ندارم، اما تا به حال ندیده بودم سردرد بگیره اونم به این شدت.

دکتر سری تکان داد و من گفتم:

-دکتر دیگه چی؟ اگر فکر می کنی حالش بده، ببریمش بیمارستان!

دکتر لبخندی زد و گفت:

- خانم فکر می‌کنم ایشون میگرن شدید دارن. واسه همین، اینطوری شدن. معمولاً این سردرد به صورت دوره ای ظاهر می‌شه. که برای بعضی‌ها با علایم تهوع... کم شدن بینایی... و فشار شدید پشت کاسه چشم همراه هست. نگران نباش دخترم. بگو ببینم غذا چی خورده؟

- شکلات... آبگوشت... چای و ... و ... نمی‌دونم دیگه یادم نیست!

- شاید از ادویه یا شکلات یا هر غذای دیگری باشه. به هر حال تا صبح می‌خوابه... نگران نباشید. این به احتمال زیاد یک سردرد میگرنی شدید هست. البته با توجه به نشانه‌ها!

سپس دکتر با لبخند گفت:

- نامزدتون رو تنها نذارین. اگر کنارش باشین بهتره.

و بعد از در خارج شدند. من هم مانتو شال را روی مبل انداختم و به سمت تخت رفتم خواب بود آرام و بی صدا. و سایه مژه‌های بلندش روی گونه‌اش افتاده بود. کنارش روی تخت نشستم. چهار زانو و شروع به خواندن یاسین کردم. از حفظ بودم از بس که برای مامان و بابا خوانده بودمش. و بعد به حالت نوازش گونه دست روی سرش کشیدم. باز هم آرام نشدم و به خودم جرات دادم و صورتم را نزدیک صورتش کردم و ب\*و\*س\*ه ای نرم رو گونه‌اش کاشتم... و بعد چشمانش، پیشانی‌اش، گردنش و با شرم از او فاصله گرفتم. به سمت کاناپه رفتم، روی آن دراز کشیدم، و به آرمان چشم دوختم. مثل تندیس‌های مرمرین یونانی، روی تخت خوابیده بود. دکتر گفت تا صبح راحت خواهد خوابید، و حالا ساعت سه و نیم بامداد بود. همان مانتو را روی بدنم کشیدم، آنقدر ذکر گفتم تا خواب چشمانم را ربود. خواب مامان را دیدم. که در باغی زیبا و پرگل راه می‌رفت. پیراهن گلدار پوشیده بود. و بعد زیر درختی نشسته بود. سرم را روی پاهایش گذاشتم. و او همانطور موهایم را نوازش می‌کرد. نوازشی گرم و پر از احساس. نوازشی مادرانه و عاشقانه. و من به صورت مهربانش خیره شده بودم، ناگهان احساس کردم نوایی آشنا نامم را صدا می‌زند. به طرف صدا برگشتم و سعی کردم بهتر ببینم، چهره‌ی آرمان بود اما، نه در خواب بلکه در بیداری، آن نوازش مادرانه هم داستان پر از محبت آرمان بودند. بدون آنکه تکان بخورم نگاهش کردم و با ناله گفتم:

- آرمان!

لبخند زد و گفت:

- جان آرمان، داشتی خواب می‌دید؟

ناخودآگاه محکم بغلش کردم و طولی نکشید که، اوهم دستانش را دورم حلقه کرد. زمزمه کردم:

- از ترس مردم. چرا انقدر حالت بد شد؟

- چیزی نیست خوب شدم. نترس! آخه من اینطور که معلومه میگردن دارم، بعضی وقتها دچار سردرد می شم. ولی این دفعه از تغییرات آب و هوا بود یا خستگی، خیلی بدطور سردرد گرفتم.

- حالت خیلی بد بود پشت در دستشویی پیدات کردم. حاضر بودم نصف عمرمو بدم خوب بشی. چشمات کاسه ی خون بودند.

روی موهایم را بوسید. و گفت:

- می خواستی نصف عمرت رو واسه من بدی جوجه؟ من که خوبم!

- دیشب نمی دونی چه وضعی داشتی!

- الان که عالیم خوشگل خانم. با این گیسوها شکل دختر بچه هاشدی. دلم می خواد قورتت بدم.

سر به زیر شدم. آرمان بلند خندید و گفت:

- نیگا نیگا مثل هلو شدی. یادت نره من عاشق هلو هستم!

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم، پوفی کرد و از جاش بلند شد. به ساعت موبایلم نگاه کردم، حدود ده بود با شتاب بلند شدم و گفتم:

- وای ساعت ده شد!

- آرمان مسواک به دست جلوی رویم ایستاده بود. گفتم:

- خیلی وقته بیداری؟

- نه به ربع ساعتیه و حاله هم کاملا خوبه!

وبعد به سمت سرویس بهداشتی رفت. انگار دوش می گرفت صدای آب می آمد. جلوی آئینه نشستم و موهایم را باز کردم در اثر خیس گیس کردن موج های زیبایی روی موهایم افتاده بود از فرصت استفاده کردم و به سراغ چمدان رفتم. جین یخی لوله تفنگی را بیرون کشیدم با تاپ سیاه رنگ و سریع تنم کردم. آرایش مختصری انجام دادم و چند جرعه آب پر تقال خوردم و به پشت پنجره ی اتاق رفتم و منظره ی شهر را نگاه می کردم که صدای در حمام آمد و آرمان که من را صدا می زد. با برگشتن به سمت آرمان چشمهایم گرد شدند. باتن خیس و حوله ای که دور کمرش پیچیده بود، روبرویم ایستاده بود. سر به زیر ایستادم، پاهایش را دیدم که به من نزدیک می شدند، احساس می کردم صدای ضربان محکم قلبم را می شنود. جلو تر آمد و بادستان نمناکش سرم را بالا گرفت و توی چشمهایم نگاه کرد و با لحن آرامی گفت:

- از من خجالت می کشی؟

چیزی نگفتم. دستی به موهایم مواجم کشید و گفت:

-تومگه دیشب لباسای منو در نیاوردی، کل زندگی منو دیدی، دیگه خجالتت واسه چیه؟

باحرص به چشمه‌هایش نگاه کردم و چشمه‌هایم راگرد کردم و گفتم:

-یعنی چی؟ بد کردم کمکت کردم؟ یهو بگو من چشم چروم دیگه!

پقی زد زیر خنده و گفت:

-آره پس چی تو به من دست درازی کردی؟

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

-وا این چه حرفیه، من شلوار تو درآوردم، بعدم یه دونه کردم پات که جلو مردم برهنه نباشی. بخدا من اصلا بهت

نگاه نکردم. من...من...

اجازه ی ادامه حرف به من نداد و گرم و با ولع لبه‌هایم را بوسید، متعجب مانده بودم. نفسم بند آمده بود که فاصله

گرفت و با چشمان خمارش به من خیره ماند و گفت:

-دوستت دارم عزیزم. بهوش بودم وقتی چشم‌امو بوسیدی، بال بال زدنت رو یادمه گل نازم.

بعد دستش را نوازش وار پایین کمرم کشید و سرش را بین گردنم برد، تماس داغ لبه‌هایم سرمستم کرد. ناخود

آگاه دست رو سینه اش گذاشتم. من را به پنجره چسباند و خودش به تنم چسبید و گفت:

-خانم خودمی، محرم خودمی، مال منی، فقط من.

سرم را تکان دادم، یعنی این اعتراف آرمان بود؟ بالاخره به نتیجه رسید که دوستم دارد؟ اشکم چکید، با سر

انگشت اشکم را پاک کرد و گفت:

-گریه نکن قربونت برم. دلمو ریش می کنی.

و بعد با یک حرکت از زمین بلندم کرد. پیشانی‌اش را به پیشانی‌م چسباند و وسط اتاق چرخید و من بلند بلند

خندیدم. نفس نفس می زد، روی تخت رهایم کرد و گفت:

-خب خب، حالا آقا گرگه اینجاست که این بره ی کوچولو رو قورت بده. با شیطنت نگاهی به سرتاپایش کردم و

گفتم:

-آقا گرگه مواظب باش! من امانتم. حواست به اون حوله نیم وجبی هم باشه بی آبرو نشی.

بلند خندید و زانویش را روی تخت گذاشت، تنه اش را به روی من هدایت کرد و خیمه زد. با یک دستش به بازویم

کشید و دست دیگرش را ستون بدنش روی تخت قرار داد. زیر هجوم تنش خیلی کوچک بودم، با سرانگشتانش به

روی گردنم کشید. ناخود آگاه چشمانم را روی هم فشردم. نفس گرمش به گوشم خورد، من مست نگاه و نوازشش



بودم. دفاعی نمی کردم هرچه که دایی گفته بود را فراموش کرده بودم. دستش حرکت کرد اما نیمه راه متوقف شد.  
گرم لبهایم را بوسید و گفت:

-به داییت قول دادم، وگرنه همین حالا برای همیشه مال خودم می کردم. نمی دونم چرا اینجوری شدم. هیچ مقاومتی ندارم در مقابله. به اشاره ای کل ایمانمو به باد می دی!!

با عشق به چشمهای خیره شدم و گفتم:

-قول دادی، قول دادم، وگرنه توی این دنیا جز تو هیچ کسی رو نمی خوام. بیقرارتم اما آبرو و قولت برام مهم تره..  
لبخند زد و پیشایم را بوسید و گفت:

-لمست که می تونم بکنم، بغلت که می تونم بگیرم، دلتنگت که می تونم باشم؟

سری تکان دادم و به گردنبندهش دست کشیدم. موهایم را کنار زد و گفت:

- بریم تخت جمشید؟

دستم را بین موهای مرطوبش کردم و گفتم:

-بریم!

-پس پاشو آماده شو!

-من که آماده ام، یه مانتو باید تنم کنم، تو بیشتر کار داری پاشو.

-برو دور دهنه تو پاک کن کوچولو. تا من لباس تنم کنم.

-وای!!!

-بله وای!

بلندخندید و من از زیر دستش فرار کردم، به دستشویی رفتم تا صورتم را تمیز کنم و آرایشم را تجدید. و به آرمان فرصت بدم تا لباس تنش کنه. بازهم به اعتراف آرمان و دوست داشتنش فکر کردم و تا شقیقه ام داغ شد. اما بازهم انگار عاشقم نبود. فقط گفت دوستت دارم. ای کاش ...

با صدای آرمان از اتاق بیرون رفتم. مانتوی اسپرت کتان کوتاه پوشیدم به رنگ سبز زیتونی و کفش اسپرت و شال طرح دار زیتونی و نارنجی و کیفم را برداشتم و به آرمان که جلوی آینه در حال فرم دادن موهایش بود نگاه کردم.  
او هم از داخل آینه براندازم کرد و گفت:

-مسلح مسلح داری میایی ها!

بعد کمی فکر کرد و گفت:

-اگه بدونی چقدر این رنگ بهت میاد همه ی لباساتو این رنگی می خریدی!

-ممنونم نظر لطفته.

باهم پایین رفتیم. لابی کمی شلوغ بود. آرمان گفت:

-سریع بریم تاگیر نیوفتادیم.

-تو برو من کلیدا رو تحویل می دم و میام. به طرف پذیرش هتل رفتم و کلید را به خانم چشم و ابرو مشکی پشت پیشخوان دادم. او گفت:

-شنیدم دیشب حال آقای اهورا بد شده. راسته؟!

همانطور که در حال حرکت بودم گفتم:

-مساله ی مهمی نبود. یه سردرد میگرنی که خدا را شکر رفع شد. او آهسته طوری که کسی نشنود گفت:

-این جمعیت منتظر ایشون هستند!

-که اینطور! چطور خبر دار شدن که آرمان اینجاست؟

-نمی دونم بالاخره خبرها می پیچه. هر کدوم از کارمندهای هتل که به خانواده اش بگه... کافیه!

-راست می گی!

این را گفتم و از او دور شدم. به خارج هتل رفتم. آرمان داخل اتومبیل نشسته بود سوار شدم و گفتم:

-این شلوغی واسه خاطر جنابعالی بود!

-می دونم و روجک من! واسه همین فرار کردم. خب ولش، بگو از کدوم طرف بریم؟

آدرس دادم و او حرکت کرد. بعد از چند خیابان جلوی یک سوپر مارکت ایستاد و گفت حالا بر می گردم. سری تکان دادم و منتظرش نشستم. بعد از ده دقیقه برگشت. کیسه ی بزرگی در دستش بود. در اتومبیل را باز کرد و سوار شد و کیسه خوراکی ها را روی پای من گذاشت. گفتم:

-اینا چی هستن؟ چقدر زیاد خرید کردی؟!

-صبحونه ست دیگه. هیچی نخوردیم.

-دستت درد نکنه. ولی این همه خرید لازم نبود.

-تو که می دونم اهل خوردن نیستی. اما من خیلی گرسنه ام.

- حالا چی می خوای؟ تنوع زیاده!

- یه نوشیدنی ویتامین سی و یه کیک شکلاتی لطفا!

براش کیک را باز کردم و به دستش دادم یه گاز بزرگ از کیک زد و بعد نوشیدنی را به طرفش گرفتم. اشاره کرد که منم چیزی بخورم. یک پاکت شیر کائو بیرون آوردم و تکانش دادم و بعد به دقت نی را در آن فرو کردم و کمی خوردم. تمام وجودم خنک شد گفتم:

-وای چه خنک بود!

-نوش جونت عزیزم!

آسمان نیمه ابری بود. و ابرهایی پراکنده، آسمان آبی را لکه دار کرده بودند. وارد اتوبان خارج از شهر که شدیم... از میان تپه ها گذشتیم... اطراف جاده پر از زمین های کشاورزی بود. و کارخانه جات فراوان که از شیراز تا شهر همجوار تخت جمشید به نام مرودشت ادامه داشت. حدودا ۳۵ کیلومتر راه پیمودیم که با خنده و شوخی های آرمان که، عجیب سر حال بود سپری شد. به ساعت نگاه کردم چقدر پر سرعت آمده بود، زودتر از آنچه که فکرش را می کردم رسیدیم. پنج یا شش کیلومتر بعد از آن شهر کوچک، ستون های تخت جمشید خودنمایی می کرد. و درختان کاج کهنسال که در ردیف های زیادی قرار داشتند. سپس محیطی وسیع از سنگ و کوه بود. اتومبیل را در پارکینگ اختصاصی پارک کردیم و هردو از اتومبیل پیاده شدیم. آرمان پاکتی چیپس در دستش بود و همانطور که می خورد گفت:

-یاسی جون اینجارستوران هم داره؟

خندیدم و گفتم:

-آره شکمو.... داره! حالا تو اینو بخور تا بعد.

با شیطنت به من نگاه کرد و گفت:

-البته چیزهای دیگه ای هم هست که منو سیر بکنه.

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

-آرمان قصد داری منو ذوب کنی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-به به توی این هوا واقعا کباب می چسبه. با توجه به این که من صبحانه درست و حسابی هم نخوردم!!

با تعجب نگاهش کردم. آخر از شیراز تا اینجا یه بند تنقلات خورده بود!

او به طرفم آمد. عینکش را روی موهایش زده بود. با لبخند نگاهم کرد و بعد به آسمان نگاهی انداخت و گفت:  
 - به هوا ابری شد. خوبه که ظهر اومدیم. اونم یه ظهر ابری. ببین خدا همه جا رو سایه کرده! بیا بریم که خیلی سر  
 ذوقم!!

دستم را کشید و من هم به دنبالش کشیده شدم. لمس سر انگشتانش میان انگشتانم هم دنیایی داشت حتی  
 شیارهای سر انگشتانش را هم حس می کردم. بلیط تهیه کردیم. بازهم آرمان کناری ایستاد و من دنبال بلیط  
 رفتم. تقریباً شلوغ بود البته به خاطر نزدیک بودن به ظهر کمی از ازدحام کم شده بود. بلیط به دست به سمتش  
 رفتم کلاهدش روی سرش بود و عینک بزرگش نصف صورتش را گرفته بود. با لبخند به صورت استتار شده اش نگاه  
 کردم و او هم لبهایش را جمع کرد و گفت:

- اینجوری نگاه نکن شیطوون! مجبورم دیگه!

روبه رویش با فاصله کمی ایستادم و سرم را بالا گرفتم. حالا لبها و بینی اش را می دیدم گفتم:

- حالا بازم متلک می خوری که توی این هوای ابری عینک زدی!

- ملت ما به همه چیز کار دارن. بی خیالش.

شانه ای بالا انداخت. از پله های سنگی حکاکی شده که نقش سربازهای زیادی بر روی آن کنده شده بود بالا  
 رفتیم. ستونهای زیبا، سر در های با ابهت و نگاره های فراوان را نگاه کردیم. راهنمایی که آنجا بود وقتی که آرمان را  
 شناخت... با کمال میل ما را همراهی کرد و توضیحات فراوانی برایمان داد که آرمان با گوش جان و شوق فراوان به  
 آن گوش می داد و با هیجان همه جا را نگاه می کرد. در جایی جلوی تصویر حکاکی شده ملکه که چند گل نیلوفر  
 اطرافش و در دستانش بود. ایستاد و گفت:

- خیلی زیباست...

چندین عکس از او گرفتم. همینطور از آثار تاریخی و طبیعت زیبای آن دیار کهن و سنگ های قدیمی که البته  
 بیشتر آنها به تاراج رفته بود. در میان این سرسبزی، آن کاخ ویرانه چون نگینی می درخشید. آرمان کنارم آمد و  
 گفت:

- یاسی میایی بریم آرامگاه کورش رو ببینیم؟

- آره! چرا که نه! اما من مسیرش رو بلد نیستم.

- کاری نداره که کوچولو. این همه تابلو... تازه هر جا که تابلو نبود هم می پرسیم. خوب؟!

کمی فکر کردم و گفتم:

- باشه اما به شرطی که تند نری.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-حالا دور و بر دو ظهره .بریم نهار بخوریم و بعد حرکت کنیم.

خندیدم و گفتم:

-آره ...این قسمت مهم ماجراست که من یادم رفته بود.

همان موقع زن و مردی رد می شدند...آرمان صدایشان زد و گفت:

-ببخشید یه عکس دونفره از ما می گیرید؟

مرد با لبخند جواب مثبت داد.آرمان دوربین را به دست مرد داد ...زن که به چهره ی آرمان خیره شده بود کمی

عقب تر ایستاده بود.آرمان کنار من آمد..ابراز احساسات و گفت:

-لبخند بزن ...می خوام ثبتش کنم...لبخندت زیباست.

با شوق به دهانش چشم دوخته بودم که باز آهسته گفت:

-درویش کن چشمت رو اینجا جاش نیست!

ومن تا منظور حرفش را فهمیدم چشم از او گرفتم.فشار انگشتانش روی پهلویم زیاد شد و ریز خندیدم.مرد هم

چندین عکس از ما انداخت و دوربین را به آرمان پس داد.زن جوان کنار شوهرش ایستاد و گفت:

-ببخشید اما فکر می کنم شما آرمان اهورا هستید درسته؟

آرمان با بی خیالی گفت:

-خودمم.

زن و مرد هیجان زده شدند.زن سریع موبایلش را روی دوربین تنظیم کرد و گفت :

-وای آقای آرمان چه سعادتت.تو رو خدا یه عکس بندازید با ما.

آرمان درکمال ادب قبول کرد .من موبایل را گرفتم و آرمان کنارشان ایستاد و دوسه عکس گرفتم.و بعد موبایل را

به زن برگرداندم.آرمان که لبخند جذاب همیشگیش روی لبانش می درخشید به طرف من آمد و گفت:

-بریم خانم عکاس.

از آنها دور شدیم.اما آن دو هنوز هم در شوک دیدن سوپر استارشان بودند.از محوطه ی باستانی خارج شدیم و

آدرس رستوران را گرفتیم و به آنجا رفتیم.وقتی ازدحام جمعیت را دیدم آهی کشیدم و گفتم:

-وای آرمان!تو رو خدا نریم توی رستوران.بازم دورت شلوغ می شه.نه نهار بهمون می چسبه و نه آسایش داریم.

آرمان متفکر گفت :

-پس تو برو ناهار رو بگیر. با هم بریم توی طبیعت بخوریم. خوبه؟

-عالیه. ممنونم.

لپم را کشید و گفت:

-واسه من ماهیچه و باقالی پلو بگیر با سالاد .

-چشم.

این را گفتم و از اتومبیل خارج شدم. وارد رستوران که شدم خدا را شکر کردم که آرمان نیامد. غذا را سفارش دادم و روی یکی از صندلی های انتظار نشستم. موقعیت مناسبی بود تا تلفنی به دایی بزنم. طبق معمول یه عالمه نصیحت کرد. سپس به مهسا زنگ زدم. او خیلی متعجب بود از سفر من. و گفت:

-کی برمی گردی؟

-نهم صبح.

-حالا اونجا چکار می کنی؟

-به اقوام و دوستانم سر می زنم و اینور اونور میرم دیگه. همون کارهایی که بقیه انجام میدن.

-یعنی واقعا واسه همین رفتی؟

--بله دیگه. البته بیشتر واسه دیدن مامان و بابام.

مهسا با شادی گفت:

-راستی سعید هم سلامت رو می رسونه!

-مگه تو پیش سعید هستی؟

-آره. آخه نمی تونم تنهات بزارم.

خندیدم و گفتم:

-این بیچاره رو آخرش فراری می دی. ولش کن. برو به زندگیت برس.

-زندگی من سعید هست. درضمن اینطوری بهتره!

-خب حالا تا بی تربیت نشدی بگذریم. حالا سوغاتی چی می خواهی؟

-معلومه دیگه کلوجه مسقطی شیراز.

خندیدم و گفتم:

-چه کم توقعی تو...چشم حتما واست میارم!

همانطور که با مهسا حرف می زدم از جا بلند شدم و به طرف پیشخوان رفتم. فیش را روی پیشخوان گذاشتم. به مهسا گفتم:

-خب اگر اشکالی نداره. من برم. کاری نداری؟

مهسا مشکوک شد و گفت:

-ای کلک بیرونی آره!؟

-بله با یکی از دوستانم اومدم تخت جمشید. یکهو دلم هوای تو رو کرد گفتم بهت زنگ بزنم.

مهسا با کنجکاوی گفت:

-کدوم دوستت!؟

-سارا دیگه. برات که گفتم کیه. حالا یه بار که اومد تهران حتما می بینیش!

خنده ی مودبانه ای کرد و گفت:

-آره حتما بگو بیاد.

-قربونت. من برم.

-برو. مواظب خودت باش. بای

-خدانگهدارت .

پیشخدمت ظرفهای یک بار مصرف را روی پیشخوان گذاشت. و من با کیسه ای پر از غذا از رستوران خارج شدم. و به طرف اتومبیل رفتم. درب عقب اتومبیل را باز کردم و غذا ها را روی صندلی عقب گذاشتم. و خودم روی صندلی جلو نشستم. آرمان دور زد و به طرف محوطه ی پر از درخت کاج راند. اتومبیل را گوشه ای خلوت پارک کرد. سایه ی درختان، آسمان نیمه ابری و هوای ملایم آنجا واقعا باصفا بود. آرمان به سمت صندوق عقب رفت و زیر اندازی بیرون آورد و با خنده گفت:

-اینو دیروز کشف کردم. دستش درد نکنه. فکر همه چیز رو کرده.

او زیر انداز چهارخانه را کنار اتومبیل پهن کرد و ظروف غذا را روی آن گذاشت. بندهای کفشش را باز کرد و بعد آب معدنی را به دستم داد و گفت:

-لطفا بریز روی دستم.

به او کمک کردم تا دستانش را بشوید. و بعد او روی دست من آب ریخت و آخرهم کمی آب به صورتم پاشید که جیغ کوتاهی کشیدم و آرمان هم از خنده ریسه رفت. سر ظرف های غذا را باز کرد و جلوی روی مان چید. و با ولع شروع به خوردن کرد. و البته من هم تحت تاثیر اشتهای آرمان و هوای دلچسب و لطیف ... و بوی کاج ها و با توجه به اینکه غذا واقعا فوق العاده بود خیلی بیشتر از همیشه غذا خوردم که از چشم تیز بین آرمان دور نماند. بعد از صرف غذا. خیلی سریع ظرفها را جمع کرد و درون کیسه ی پلاستیکی ریخت و کناری گذاشت. از داخل اتومبیل ژاکتتش را آورد و جمع کرد و زیر سرش گذاشت. و روبه آسمان خوابید. عینک آفتابیش روی چشمانش بور. به آسمان و درخت ها خیره مانده بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

-حس خوبی دارم... چه جای جالبیه. آرام و سرسبزه. خیلی احساس آرامش می کنم. من هم نفس عمیقی کشیدم و به منظره ی روبرو خیره شدم. چادر های ضیافتی بازسازی شده و نیمکت های سنگی و تعداد زیادی درختان شاداب و البته پیر در کنارهم منظره ای شگرف را به وجود آورده بودند. تلفنم را به دست گرفته بودم و از محیط اطراف عکس می گرفتم که احساس کردم پاهایم سنگین شد. آرمان سرش را روی پایم گذاشته بود. و چشمانش را بسته بود. گوشی را زمین گذاشتم و کلاه را از سرش برداشتم و دستم را میان موهای نرمش فرستادم. با چشمان بسته لبخند زد و دو چین کنار چشمانش افتاد. و خدا می دانست که من عاشق جذابیتش بودم. عاشق لبخندش. بی اختیار سرم را پایین آوردم و پیشانیش را بوسیدم. تکان نخورد بازهم تلفنم را برداشتم و شروع به خواندن پیامهایم کردم که در یک حرکت گوشی را از دستم کشید و گفت:

-با من حرف بزن! چرا این قدر با این گوشی ور میری تو؟!

گفتم:

-فکر کردم خوابت برد ... بعدش هم خواستم از سکوت لذت ببری.

-ممنونم. تا به حال به من خیلی خوش گذشته. به تو چی؟

-به منم همینطور. مگه می شه کنار تو بود و بد گذروند.

و دوباره دست بین موهایم کشیدم و بعد با نوک انگشت روی ابروهایم کشیدم. روی استخوان بینی و بعد لبهایم. نوک انگشتم را بوسیدم. و چشمانش را باز کرد. عینک را برداشت و دستش را بالا آورد و لبهایم را لمس کرد. بی اختیار پایین تر آمدم تا کامم شیرین شود. بعد از کمی از من فاصله گرفت و گفت:

-باز هم باید برگردیم تهران. مشغله ها شروع می شه و باز هم ازت دور می شم.



چیزی نگفتم و فقط به نوازش موهایش ادامه دادم. او روی یک دستش برگشت و گفت:

- یاسی من از روزی که اومدیم خیلی فکر کردم.

- به چی؟

مکثی کرد و بعد از چند لحظه نگاه کردن به من دوباره به حالت قبل برگشت و به آسمان چشم دوخت و گفت:

- من کنار تو احساس آرامش می کنم. یه آرامش عجیب... تا حالا این طور نبودم... احساس عجیبی دارم. انگار هیچ کاری ندارم که بخوام به خاطرش دلواپس بشم. آرام بودن و مهربونی تو روی من اثر گذاشته. تو چی؟ چه احساسی داری؟

دل به لرزه افتاد. می خواستم بگم؛ "یعنی تا به حال نفهمیدی عاشقت هستم" اما به ردیف درختان کاج نگاه کردم و گفتم:

- احساس من قابل وصف نیست. اما... اما هیچ وقت اینقدر خوشحال نبودم.

بلند شد و نشست. چهار زانو روبرویم نشست. چانه ام را بالا گرفت و گفت:

- به چشمهام نگاه کن!

با تردید و خجالت به چشمهایش نگاه کردم. قلبم از حرکت ایستاده بود. احساس نفس تنگی می کردم. او کنارم بود و عطر خوشبویش در مشامم نشسته بود و من چقدر دوستش داشتم. اشک در چشمهایم حلقه زده بود. اگر همین حالا جانم را می خواست هم فدایش می کردم. به سختی چشم از آهنربای چشمانش گرفتم و گفتم:

- خب؟!

- جز آرامش دیگه چه احساسی داری؟ بگو به من!؟

چیزی نگفتم. از اعتراف می ترسیدم. آرمان احساس خرجم می کرد و غیر مستقیم دوست داشتن را در رفتارش می دیدم. اما آن نزدیک بودن و هم آغوش شدن ها را نمی توانستم به عشق ربط بدهم. می ترسیدم یک طرفه باشد کل این احساس. شنیده بودم مردها محبت زیاد می کنند اما هر محبتی نشانه ی عشق نیست. پس چیزی نگفتم. از اعتراف می ترسیدم. لبخند زد و گفت:

- مجبور نیستی حالا جواب بدی. اما من منتظر جوابت خواهم موند. هر وقت آماده بودی بگو!

گفتم:

- آرمان! تو چرا احساس واقعیت رو نمی گی؟ چرا من اول باید بگم؟ تو نمی دونی که جذبه وجودت باعث هراس من می شه؟

خیلی جدی گفت:

-گفتم که من آرامش رودر وجود تو پیدا کردم و...

کمی مکث کرد و گفت:

-نمی دونم چه طور توضیح بدم. شاید از نظر تو مسخره باشه. اما فکر نمی کنم بتونم یه دوست ساده باشم. داییت حق داشت. این سفر چشم منو باز کرد.

با بغض گفتم:

-اما چشمهای من از خیلی وقت پیش باز شده بود آرمان.

لبخند زد و سکوت کرد. از جایم بلند شدم و کفشهایم را پوشیدم و به میان درختان کاج رفتم و شروع به راه رفتن کردم. او همانطور نشسته بود و به من نگاه می کرد. بغض راه گلویم را بسته بود با خودم گفتم:

-ای کاش حالا می گفت عاشقت شدم و دوستت دارم. فقط تو رو می خوام... چرا این قدر مغروره. شاید می خواد اول من اعتراف کنم. فقط آرامش را می خواد. اون هم از یه دختر ساده ی معمولی اما منظورش از اون آرامش چیه. چه نوع آرامشی. چرا اعتراف نمی کنی آرمان دلت به حال من بسوزه که دیوونه ات شدم.

همانطور که در بین درختان قدم می زدم و به او و خودم فکر می کردم... اشکهایم هم جاری بودند. از استیصال بود. یا از پشیمانی که چرا اعتراف نکردم. بهترین وقت بود. در آخر به این نتیجه رسیدم که ما دو دوست بیشتر نیستیم. شاید برای این نتیجه گیری کمی زود بود. اما او آدم صریح و رکی بود و مطمئنا اگر احساس بیشتری داشت تا به حال به زبان آورده بود. اما پس آن ب\*و\*س\*ه های نرم و گرم چه بود. آن آرامشی که می گفت در کنار من دارد؟ از دور دیدم که بلند شد و زیر انداز را جمع کرد... به طرفش حرکت کردم. او صندوق عقب را باز کرد و زیر انداز را داخلش گذاشت. و بعد سوار اتومبیل شد. انگار منتظر من بود. با خودم گفتم:

-اگر حالا پاشو بذاره روی گاز و بره چی؟

اما بعد از حرف خودم خنده ام گرفت و گامهایم هم تند تر شدند. به اتومبیل رسیدم و سوار شدم. با لبخند گفتم:

-پیاده روی خوش گذشت؟

-آره بد نبود.

اتومبیل را روشن کرد و گفت:

-اما من خوابم نبرد. و بعد ضبط صوت را روشن کرد و گفت:

-خب... پیش به سوی مقبره کورش!

خواننده با صدای آرامی به زبان انگلیسی می خواند. من سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. صدایش را شنیدم که گفت:

-یه خورده بخواب. خسته شدی.

بدون اینکه جوابش را بدهم کمی لم دادم. صدای ضبط صوت را کم کرد. شب قبل درست نخوابیده بودم. چشمانم حسابی سنگین شده بود. صدای خواننده هم این حس را تقویت می کرد. خواب همه ی وجودم را فرا گرفت. فکر می کنم نیم ساعتی خوابیده بودم که با تکان اتومبیل بیدار شدم. به او نگاه کردم... یک دستش را به فرمان و دست دیگری را به در اتومبیل تکیه داده بود. و رانندگی می کرد. انگار در فکر بود. به صورت زیبا و مردانه اش نگاه کردم. دقایقی گذشت. اما انگار او متوجه نبود. به انگشتان کشیده اش که فرمان را گرفته بود و شانه های پهن و قویش نگاه کردم. دوست داشتم فقط مال من بود و نه هیچ کس دیگری. در این افکار بودم که گفت:

-به چی فکر می کنی خانم همسایه؟

جا خوردم. انگار حواسش به من بود و متوجه همه چیز هم. با لکنت گفتم:

-هی...هیچی!

از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت و گفت:

-تقریبا رسیدیم.

کمی خودم را جمع و جور کردم و اطرافم را نگاه کردم. به محوطه ای وارد شدیم آرمان گفت:

-سلام بر پدر ایران زمین!

به مقبره ی کورش که بسیار ساده و به شکل مکعبی با سقف هرمی بود رسیدیم. در اطراف هر وجه اش چندین پله ی بلند قرار داشت. از اتومبیل پیاده شدیم. عده ای پسر و دختر جوان آن طرف تر بودند. و یک صدا ای ایران را می خواندند. چه حال و هوایی داشت، حس میهن پرستی در وجودم رخنه کرده بود. با آرمان نزدیک مقبره رفتیم. آرمان دستهایش را در جیب شلوارش کرده بود و با حالتی متفکرانه به مقبره نگاه می کرد... بعد از کمی گفت:

-افتخار می کنم که پادشاهی چون کورش کبیر بر کشورم حکومت کرده...مرد بزرگی که هرگز تاریخ چون او بی به خود ندیده و نخواهد دید.

دخترها و پسرها ترانه ی ملی دیگری را زمزمه می کردند و آرمان هم آهسته آن را می خواند:

-بر روح و جان من جا داری ای وطن ....

اطراف مقبره دوری زدم و دوباره به آرمان رسیدم. اشک در چشمان او هم جمع شده بود. دستش را در دستانم گرفتم و روبه رویش ایستادم و با نگرانی گفتم:

-آرمان جان! چیشده؟

لبخند محزونی زد و گفت:

-ایران مهد تمدن شرق با پادشاهی به این بزرگی واقعا ستودنیه.

-علاقه پدرتون در شما هم انگار وجود داره!

-هر ایرانی باید این مرد بزرگ را دوست داشته باشه. ریشه ی فرهنگ و آداب و رسوم ما مربوط به اون زمان هست. مردی فارسی که مناعت طبع... سخت کوشی... بخشندگی و کشورداری و هزاران چیز دیگر را همزمان باهم داشت.

من حرفی برای گفتن نداشتم... تنها انگشتانش را فشردم. آرمان کمی فکر کرد و گفت:

-تو داستان پانته آ بانوی شوش رو خوندی؟!

-همون بانویی که کمال زیبایی رو داشت و در چندین جنگ کورش رو همراهی کرد؟

-آره! می دونستی زیباترین زن زمان خودش بوده؟ هر پادشاهی جای کورش کبیر بود از اون نهایت استفاده رو می برد اما کورش ازش گذشت. چون می دانست پانته آ عاشق شوهر دلورش هست. در حالی که همه ی سپاهیان فکر می کردند کورش اون رو تصاحب خواهد کرد. اما کورش کبیر درس بزرگی به لشکریانش داد و در آخر هم شوهر پانته آ جان خودش رو نثار کورش و ایران کرد. چون صداقت و مردانگی رو در اون پادشاه بزرگ دیده بود.

-خیلی وقت پیش کتاب بانوی شوش رو خواندم... کمی به یادم هست...

باهم در مورد کورش کبیر صحبت کردیم و هر کدام دانسته هایمان را به زبان آوردیم در کمال حیرت دیدم اطلاعات آرمان بسیار دقیق است. حتی اسم همه ی اطرافیان کورش را می دانست. متعجب نگاهش می کردم... او خندید و گفت:

-کتاب کورش کبیر رو بارها و بارها خوندم.

افسوس خوردیم به خاطر همه ی ستمهایی که پادشاهان بعد از کورش کبیر بر سر کشور زیبایمان آورده بودند. کشوری که زمانی کورش با جهان گشایی هایش آن را سرلوحه ی همه ی کشورها کرده بود. و سپاس گفتیم پادشاه بزرگی را که بر این گستره حکومت کرده، عدل و انصاف را به همه یاد داده بود. حدودا یک ساعت آنجا بودیم و بعد سواراتومبیل شدیم و راه رفته را به سوی شیراز بازگشتیم. راه برگشت را آهسته تر می راند. مدام در فکر بود و گاهی آه می کشید. و از شیشه ی بغل بیرون را نگاه می کرد... دستی در موهایش می کشید و گاهی چانه اش را مالش می داد. لحظه ای به من نگاه می کرد و بعد به جاده خیره می شد. و من احساس می کردم که او در حال جدال با خودش هست. پس حرفی نمی زدم و فقط به جاده نگاه می کردم. و بعد از چندی دوباره به خواب رفتم. خورشید غروب کرده بود که وارد شهر شیراز شدیم. احساس کردم دستی موهایم را نوازش می کند. دلم نمی

خواست چشمانم را باز کنم. تا آن نوازش تا ابد ادامه پیدا کند. آرمان نوک انگشتانش را به روی گونه ام کشید. و با صدای بم گفت:

- یاسمن... یاسی... خانوم!!

چشمانم را باز کردم... چهره اش آرام و چشمانش درخشان بودند. انگار به نتیجه رسیده بود و از شر افکارش رها شده بود. نگاهش کردم و گفتم:

- رسیدیم؟!؟

- بله خانوم رسیدیم. ببخشید که بیدارت کردم. ولی راه رو درست بلد نیستیم و درضمن جی پی اس هم کار نمی کنه. نمی دونم این نت چرا اینقدر ضعیف شده.

صاف نشستیم و شالم را که از سرم افتاده بود مرتب کردم و گفتم:

- وای من شرمنده ام خیلی خوابیدم!؟

- تقریباً. من هم آرام راندم که بیشتر بخوابی!

به خیابانی اشاره کردم و گفتم:

- برو توی این خیابون.

وارد خیابان شد و گفت:

- فردا صبح بریم بیرون به خورده خرید دارم.

- چه خریدی داری!؟

لبخند زد و گفت:

- بالاخره شیراز اومدیم دیگه! نباید چند تا بازارش رو ببینیم!؟

- اگر جاهای سنتی دوست داری می تونیم بریم بازار وکیل.

- اوه بله! هم بازار وکیل و هم دوسه تا پاساژ که بهنام آدرسشو داده.

- هر طور شما بخواهید!

لبخند زد و گفت:

- من تو رو آوردم شیراز ولی هر جایی خودم دوست دارم می رم!

- این حرف رو نزن. تا حالا هر جایی که رفتیم من دوست داشتم.

دوباره وارد خیابان دیگه ای شدیم. آرمان گفت:

-آخیش از این جا به بعدش رو بلدم.

من حرفی نزدم. آرمان کمی فکر کرد و گفت:

-می گم یاسمن جون به نظرت شام رو کجا بخوریم؟

-امروز زیاد بیرون بودیم. بیا امشب توی هتل بمونیم.

کمی فکر کرد و گفت:

-باشه حتما. ولی بعدش باید بریم پیاده روی... موافقی!؟

-اگر خسته نبودی حتما. آخه امروز خیلی رانندگی کردی و درضمن انگار خیلی هم فکر داشتی!

-پس متوجه شدی!

-بله متوجه شدم.

-این عادت رو باید ترک کنم. اما دستم خودم نیست یهو درگیر می شه ذهنم.

-اشکال نداره.

-چطوره بریم یکی از خیابون های باحال شیراز هم مغازه ها رو ببینیم و هم قدم بزنیم!؟

-به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-پس تا رسیدیم هتل باید شام بخوریم و راه بیوفتیم!

همان کار را هم کردیم فقط برای لباس عوض کردن و غذا خوردن وقت بود. من دلم یک دوش آب گرم می خواست اما وقتی آرمان به حمام رفت قید حمام کردن را زدم و لباس پوشیدم و منتظرش ماندم. این بار همان داخل لباس هایش را به تن کرده بود. در آینه موهایش را مرتب می کرد و من لبه ی تخت نشسته بودم و نگاهش می کردم. از داخل آینه چشمکی برآیم زد و گفت:

-بریم؟ من آماده ام.

سری تکان دادم و کیفم را برداشتم و هردو باهم از در خارج شدیم. در آسانسور با موبایلش کمی ور رفت و بعد گفت:

-خیابان عفیف آباد!

-این آدرس رو بهنام بهت داده؟

با حیرت گفت:

-آره! نکنه جای بدیه؟

-نه بابا... اتفاقا خوبه. پر از دختر و پسر هست.

-خوبه که پس بریم!

-دردسر داره ها. خیلی هم توی چشمی با این کت و شلوار شیکت. خود آرمان اهورایی هیچ استتاری هم نداری.

-دردسر که جزئی از زندگی منه. اشکال نداره فوکش چهار تا عکس می ندازیم دیگه!

سری تکان دادم و به تیبیش نگاه کردم. کفش های چرم دست دوز شیک و کت و شلوار مدادی رنگ با پیراهن مشکی به تن داشت. و بوی عطرش هم که مست می کرد هر کسی را! من هم مانتوی کُتی مشکی با روسری بزرگ به همان رنگ و جین دودی پوشیده بودم. البته این میان یک تقلب کوچک کرده بودم. وقتی لباس هایش را آماده می کرد، متوجه رنگ کت و شلوارش شدم. باهم به سمت خیابان عقیف آباد حرکت کردیم. اتومبیلش را با راهنمایی من برای جای پارک... پارک کرد و هردو پیاده شدیم و در کنار هم شروع به قدم زدن کردیم. به لطف کفشهای پاشنه بلندی که به پا داشتم تا گردنش می رسیدم. دستم را گرفت و به بازوی خودش نزدیک کرد. من هم از خدا خواسته دست در بازویش انداختم و بازوی عضلانیش را گرفتم. لبخند روی لبش بود. و بترین ها را نگاه می کردیم. به فروشگاه بزرگی که از برندهای معروف بود رسیدیم آهسته گفت:

-فکر کنم چیزهای خوبی داشته باشه. بیا بریم داخل.

-اینجا که زنونه فروشیه. به درد شما نمی خوره!

-خب به درد تو که می خوره خانم! می خوام جایزه زود حاضر شدنت رو واست بخرم. البته با سلیقه خودم.

عاشق این مهربانی او بودم اما نمی خواستم سو استفاده کنم... پس گفتم:

-آرمان این بهانه ای که تو داری در حد یه بستنی و شکلات باید واسش جایزه بخری. نمی تونم قبول کنم!

کمی فکر کرد و گفت:

-خب پس به مناسبت تولدم واست می خرم.

خندیدم و گفتم:

-تولد تو هست، بعد به من کادو میدی؟

-آره دیگه... اول چون من متولد شدم باید هدیه بگیری... چون که یه همچین آقای نصیبت شده... بعدش هم دوست دارم واسه تولدم بیوشی.

با حسرت نگاهش کردم و دوباره چشمهام اشکی شد و گفتم:

-مگه قراره منم توی تولد تو باشم؟

دستش را روی دستم گذاشت و فشرد و گفت:

-آره دوست دارم به پدر و مادرم معرفیت کنم.

قلبم از حرکت ایستاد. دستم را روی سینه ام گذاشتم. و با نابوری و چشمهایی گرد شده نگاهش کردم. او لبخندی زد و دستم را کشید و من گیج... و مات به دنبالش کشیده شدم.

طبق معمول همیشه با اولین نگاه شناخته شد و فروشنده آنچنان از جایش بلند شد که کمرش رگ به رگ شد. دو سه دختری که در فروشگاه کار می کردند ناباور و با دستپاچگی آرمان را نگاه می کردند و من هم که کلا به چشم نمی آمدم. پس روی مبل چرمی نشستم و پاهایم را روی هم انداختم. آرمان از فروشنده خواست جدیدترین لباسهای شب را بیاورد. و سپس به کنار من آمد و روی مبل نشست. نگاهی به چهره ی پر حرارت من انداخت و گفت:

-چرا اینقدر برافروخته ای تو؟

جوابی ندادم. فروشنده رگال لباسها را که زیر آن چرخ بود آورد و دخترهای همکارش که هر کدام برای خود مانکنی بودند. یکی یکی لباسها را از رگال بیرون می کشیدند و مارک را معرفی می کردند. آرمان با دقت به همه ی لباسها نگاه می کرد... مارک آنها را بررسی می کرد و درباره ی مدلشان نظر می داد! و من همانطور میخکوب نشسته بودم. بالاخره لباس بژ خاکستری رنگی را از بین آنها بیرون کشید که از جنس ابریشم بود و ردیف مروارید خاکستری و براق زیر سینه آن می درخشید. گفت:

-این خیلی خوشگله من اینو پسندیدم... تو چی عزیزم!؟

مردد به آرمان و بعد به دخترها نگاه کردم. ابروهایشان بالا پریده بود. شاید از سادگی و استیصال من متعجب بودند... دوباره به آرمان نگاه کردم و گفتم:

-آرمان من راضی به زحمت نیستم... اینجوری خیلی معذبم!

-ای بابا... من حوصله چونه زدن و تعارف شیرازی رو ندارم. خب پس خوبه؟ مدلتش که به اندام خوشگل تو میاد و مارکش هم که عالیه!

و بعد یک جفت کفش بسیار شیک از یک برند معروف ایتالیایی که با لباس همخوانی زیادی داشت انتخاب کرد و آن را مقابل پای من گذاشت. و من به اجبار کفش را به پایم کردم. گیج و مبهوت بودم... چهره ی دخترها که با حسرت نگاهم می کردند نگریستم. آرمان گفت:



- خوشگله... ببینم تو نمی خواهی لباس رو پرو کنی؟ اگر خوشت نیومد یکی دیگه رو انتخاب کن!

به سبزه لباس نگاه کردم و گفتم:

- لازم نیست... سبزه به من می خوره.

آخر می ترسیدم لباس را پرو کنم و از خجالت آب بشم. او با کارت اعتباریش هزینه را پرداخت کرد که از نظر من برای دو متر پارچه قیمت گزافی بود! لباس را در جعبه ی شیکی قرار دادند و همینطور کفش ها را و بعد در کیف مقوایی سفید رنگی که با طلایی روی آن نام فروشگاه نوشته شده بود گذاشتند. به دست آرمان دادند. صاحب فروشگاه هم عکس پشت عکس از آرمان گرفت و تا بیرون فروشگاه ما را بدرقه کرد و تا مشیری دور شدنمان را تماشا کرد. آرمان دستم را میان دستش گرفت و انگشتانم را فشرد و گفت:

- دوستش داری؟

- وای آرمان! من شوکه شدم.. تو یکهو تصمیم می گیری که به کاری رو انجام بدی. فکر قلب منو هم نمی کنی!

کمی فکرکرد و بعد از گوشه ی چشم به من که خیره به چهره اش بودم نگاه کرد و گفت:

- اول که وقتی اینجوری متعجب می شی یاد یه بچه گربه میوفتم. بعدم زیاد هم یک دفعه ای نبود. من کلی فکر کردم و از کار خودم مطمئنم.

نمی توانستم و یا نمی خواستم ادامه بدهم این بحث را. بهترین و شیرین ترین نتیجه این بود که من را به پدر و مادرش معرفی می کرد... نمی خواستم به بقیه احتمالات جانبی فکر کنم. باید امیدوار می بودم. چندین فروشگاه را در سکوت نگاه کردیم فقط قدمهای هماهنگمان بود و نوازش انگشتانش بر روی دستم. فروشگاه صنایع دستی دیدیم که آرمان با ذوق به طرف فروشگاه رفت و من آهسته کنار گوشش گفتم:

- آرمان فردا مگه قرار نیست بریم بازار وکیل. چرا از اونجا خرید نمی کنی؟!

- راست می گی! باشه هرچی خانم خانما بگه!

مسیری را که رفته بودیم قدم زنان برگشتیم و سوار اتومبیل شدیم و به سمت هتل رفتیم. وقتی وارد اتاقمان شدیم کیف مقوایی را به دستم داد و گفت:

- مبارکت باشه!

گفتم:

- ممنونم آرمان... خیلی زیباست. من انتظارش رو نداشتم.

لبخند زد و دستش را روی صورتم کشید و گفت:

-من از هدیه دادن خوشم میاد...مخصوصا هدیه دادن به خانم خوشگلی مثل تو!

-لطف داری.خب من باید یه دوش بگیرم!

-اوکی منم یه قهوه سفارش میدم!

کیف مقوایی را نگاه کردم وبعد با سرعت روی انگشتان پایم بلند شدم و ب\*و\*س\*ه ای روی گونه اش که در اثر وجود ته ریش کمی زبر بود زدم و از او دور شدم.

غش غش خندید و با شیطننت گفت:

-خب وایسا عکس العملش رو هم ببین!

شال را از سرم کشیدم و گفتم:

-بدون عکس العمل هم قبولت دارم آقا!

دستانش را در جیب شلوارش کرده بود و با سری که به سمت شانه اش متمایل شده بود و چشمانی براق گفت:

-عمل بی عکس معنایی نداره فسقلی!

خندیدم از تشبیهش و حوله به دست به طرف سرویس بهداشتی رفتم و در رابستم.

وصدای بلند آرمان را شنیدم که گفت:

-یعنی تو بیرون نمیایی!؟

ومن دلهره داشتم.یک دلهره ی شیرین.دوش گرفتم و خودم را خشک کردم...پیراهن سفید با گلهای ریز صورتی و پرچین تا بالای زانو به تن کردم.با اینکه شک داشتم اما دلم را به دریا زدم و این پیراهن را انتخاب کردم.خیالم راحت بود که آرمان محرم من است و از طرفی به کنترلی که روی کارهایش داشت هم مطمئن بودم .پس کمی دلبری کردن خوب بود.موهائیم را اطرافم رها کردم و حوله را روی حوله خشک کن انداختم و از سرویس بیرون آمدم.و از دیدن آرمان باز هم چشمانم گرد شد .با نیم تنه ی ل\*خ\*ت و شلوار آدیداس سیاه رنگ در حالی که فنجان در دستش بود. پشت به من و روبه پنجره ایستاده بود.تصویرم در شیشه ی اتاق منعکس شد.و آرمان به سمت من برگشت .سرتاپای من را نگاه کرد.فنجان قهوه را روی میز گذاشت.و موبایلش را به دست گرفت و موزیک ملایمی فضا را پر کرد.گوشی موبایل را روی میز کنار فنجان قرار داد و به طرف من آمد.دستانش را به طرفم گرفت و گفت:

-بیا اینجا!

دست یخ زده ام را میان دست گرمش گذاشتم و دو قدم جلو رفتم.با دست دیگرش کمرم را گرفت و من را به طرف خودش کشید.با آن رو فرشی های انگشتی و ته صاف تا سینه اش می رسیدم .و او پا برهنه و به آهستگی

حرکت می کرد. سرم را روی سینه ی گرمش گذاشتم... صدای قلبش به گوشم می رسید. موزون و ملایم تکان می خورد و من را هم تکان می داد. هر دو دستم را روی سینه اش گذاشتم و او هم دستهایش را دور کمرم انداخت و کنار گوشم گفت:

-یاسی؟

بی اختیار لب زدم:

-جانم؟

فشار دستش بیشتر شد. و گردنم را با لبهایش سوزاند. و من حل شدم در این همه احساس. یک دفعه از زمین بلندم کرد و چرخید و من دستهایم دور گردنش حلقه شد و آبشار موهایم روی صورتش را پوشاند. نفس عمیقی کشید و گفت:

-با تو آرومم... با تو همه چیز خوبه... دخترک ظریف و زیبا!

لبخند زدم و بی اختیار خودم را به دست نوازش های کنترل شده اش دادم. و هر لمس دستش را ستودم. هیچ احساس شرمی نبود. درست مثل پیچکی در بر گرفت و آرامش گرفت و آرامش داد. و در تاریکی اتاق خیره شد و قطره های اشکم را بوسید. نوازش کرد و نوازش کرد....

هشتم نوروز آخرین روزی بود که در شیراز سپری می کردیم. صبح با نوازش دستش بر روی موهایم بیدار شدم و آنچه چشمم در نگاه اول دید حجم اندامش بود که من را در بر گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم و سینه اش را بوسیدم. کمی من را عقب راند و با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-به سلام خانوم خودم... صبح شما بخیر!

-سلام... صبح بخیر!

آنقدر با شرم و آرام گفتم که خندید و گفت:

-حالا چرا لبو شدی تو... زود باش پاشو که روز آخره.

و بعد خودش از روی تخت بلند شد و به سرویس بهداشتی رفت. بعد از نیم ساعت هر دو آماده بودیم و به رستوران رفته و صبحانه ی مفصلی خوردیم و از هتل خارج شده و به بازار وکیل رفتیم. جلوی در بازار ایستاد و بوکشید و گفت:

-به به چه بوی ادویه ای میاد... یه حس قدیمی داره این بو!

و بعد دستم را کشید و از پله ها پایین برد. از آن همه پارچه براق و عطاری ذوق زده شده بود. با لبخند به حجره ها نگاه می کرد. به یک فرعی رسیدیم که راسته ی فرش فروش ها بود. همان جایی که حجره ی آقا جون خدا بیامرز و حالا حجره ی دایی جواد در آن بود. پر بود از تابلو فرش... فرش های ابریشمی و دست بافت. آرمان روبه من گفت:

- عزیزم بیا اینو ببین!

از پله های حجره بالا رفتیم. مرد سن بالایی روی صندلی نشسته بود و تسبیح به دست داشت. پسری که معلوم بود فرزند یا نوه اش است در حال جابه جایی تخته فرش ها بود. آرمان تابلو فرش زیبایی را به من نشان داد و گفت:

- اینو ببین!

منظره ی کوچ ایل عشایری بود؛ زنانی که سوار بر اسب و یابو، با دامن های پرچین و رنگارنگ و بچه به بغل حرکت می کردند و مردان و بچه ها.. گوسفندان... سگ ها و ...

واقعا تابلوی زیبایی بود. قیمت تابلو را پرسید. انگار خیلی از آن تابلو خوشش آمده بود. چون شروع به صحبت برای معامله کردن فرش کرد و در نهایت آن را با تخفیف خرید و با ذوق گفت:

- اینو به مامان هدیه می دم... خیلی دوست داره!

مرد تراول ها را شمرد و با رضایت سری تکان داد. پسر جوان تابلو فرش را که تا اندازه ای هم بزرگ بود لوله کرد. آرمان گفت:

- امانت باشه. ما می ریم تا ته بازار و برمی گردیم.

پسر جوان با لبخند سری تکان داد و پیرمرد گفت:

- حتما قبل از اذان اینجا باشید. چون برای نماز ظهر حجره تعطیله.

آرمان با لبخند به او اطمینان داد که حتما خواهد آمد. از آنجا دور شدیم. آرمان شاد بود. گفتیم:

- انگار از خریدت خیلی خوشحالی جناب سوپر استار!؟

- آره این فرش عالییه و من از طرف هر دومون به مامان هدیه می دم.

باز هم اشاره کرد. باز هم اشاره ای کوچک و واضح... چقدر من دیشب منتظر دوستت دارم گفتن هایش بودم. اما او همه ی نوازش های کلامیش متفاوت بود. چیزهایی که حتی فکر کردن به آنها هم تنم را داغ می کرد. حرفی در جواب صحبتش نداشتم. انگار من هم از این قایم موشک خوشم آمده بود. تنها دستش رافشردم. اشتیاق گرفتن جواب را در چشمان او هم می دیدم اما هر دو لجباز بودیم انگار. ابراز احساسات هایی که دوستت دارم هایش حذف شده بودند! به آخر بازار که رسیدیم گفتیم:

- اینجا بهترین جای بازاره. البته از نظر من!

با اشتیاق به در سرای مشیر نگاه کرد. سپس به حوض بزرگ وسط حیاط اشاره کرد و گفت:

-وای دختر چه حوض باصفایی!

و با سرخوشی وارد محوطه شد. به همه ی حجره ها سرک کشید و اطراف را نگاه کرد. سپس گفت:

-بیا این جا راه داره به پشت!!!

خندیدم به ذوق او و تعجبش و گفتم:

-آره اینجا مرکز نقره جاته!

وارد آن محوطه شدیم. جالب آنجا بود که مردم انقدر سرشان به دیدن اطراف گرم بود که به آرمان استتار شده در عینک و کلاه دقتی نمی کردند. و این برای من یعنی بهترین چیز! وارد آن قسمت شدیم. او محو تماشای انگشترهای عتیقه ... گردنبندهای جدید و قدیمی نقره... و ریشو و برنجی شد. انواع قلیان ... ظروف مینا کاری و ... شده بود. یک جفت شمعدان نقره گران قیمت و سنگین خرید که هر کدام پنج شاخه داشت و بسیار مجلل و ارزشمند بودند و دو بشقاب مینا کاری که به سلیقه من بود. از او پرسیدم برای چه کسی هست و او هم توضیحی نداد. به هر حال از خریدهایش خیلی راضی بود. گفتم:

-یادته بهت قول فالوده داده بودم؟

-آره یادم نرفته!

-همین نزدیکی هاست بیا بریم.

او را به یکی از دالان های بازار بردم و در یک جای کاملا سنتی و در کاسه های گل سرخی فالوده خوردیم. بوی گلاب و مزه ی آبلیمو در کنار همراهی با مردی مثل آرمان آن فالوده را بی نهایت دلچسب کرده بود. رو به آرمان گفتم:

-اینجا یه خونه ی قدیمی بوده که تبدیلیش کردن به کافی شاپ و رستوران. حتی کاشی ها هم قدیمی هستن و کار دست.

-خیلی زیباست!

-آرمان! کاش بریم و قالیچه رو بگیریم. نزدیک اذانه. و بعد بریم یه جایی که فکر کنم دوست داشته باشی ببینی.

-باشه! ولی کجا؟!!

-یه خونه ی تاریخی به نام باغ زینت الملوک!

متعجب گفت:

- نشنیدم تا حالا! چطور جایی هست؟

- خانه ی زینت الملوک یکی از آثار به جامونده از دوره ی قاجاره. که توسط محمد علی خان قوام الملک ساخته شده. یعنی بانی ساختش اون بوده سقف این خونه اکثرا چوبی هست و پر از نقش و نگار. یه حوض بزرگ و تعداد زیادی درخت نارنج داره. خانمی به اسم زینت الملوک در اون زندگی می کرده که یک زن نیکوکار بوده و به مستمندان هم کمک های زیادی می کرده. اولین کسی بوده که فیش غذا رو به مردم نیازمند داده و بعد با دریافت اون فیش به فرد مورد نظر غذا می داده با قیمت خیلی کم. و حتی وام می داده به مردم.

زیر بنا، هم در زیر زمین موزه ی مشاهیر هست. که اونم خیلی جالبه.

مشتاقانه از جاش بلند شد. اما همان موقع دورش شلوغ شد و باز هم من نظاره گر طرفدارانش بودم. اما به کمک مدیر اون مکان زود نجات پیدا کرد و دست من را گرفت و تند و سریع از آنجا دور شدیم و به طرف بازار فرش فروش ها رفتیم. واز یکی از درهای فرعی بازار خارج شدیم. به باغ زینت الملوک رفتیم و حدود ساعت یک ظهر بود که به آرمان گفتم:

- آرمان ... خسته شدم... کاش برگردیم هتل.

آرمان با محبت به من نگاه کرد و گفت:

- باشه عزیزم. منم خسته شدم خیلی راه رفتیم.

سوار تاکسی شدیم... به دلیل ازدحام جمعیت در آن قسمت از شهر اتومبیل را به پیشنهاد من نیاوردیم و چقدر هم راحت بودیم. به هتل برگشتیم... آرمان وسایل را از دست من گرفت و گفت:

- تو خیلی خسته شدی. برو رستوران... من اینا رو می زارم بالا و میام.

- چشم آقا! اما زود بیا!

سری تکان داد و به طرف آسانسور رفت و من هم وارد رستوران شدن. به طرف سرویس بهداشتی رفتیم. دستهایم را شستم و کمی موهایم را مرتب کردم. از آنجا بیرون آمدم و پشت میزی که کنار پنجره بود نشستیم. آسمان ابری شروع به بارش کرده بود و بارانی ریز و زیبا که طراوت بهار را صدچندان کرده بود. آرام برشیشه می کوبیدیم. ساعتی نشستیم، داشت حوصله ام سر می رفت... گارسون منو به دستم داد ولی من مردد بودم چه چیزی سفارش بدهم. بالاخره او از در وارد شد هر دفعه که منتظرش می ماندم احساس می کردم بیهوده منتظرم و او هرگز نخواهد آمد. انگار این چند روز در خواب و رویا گذشته بود. او آمد خودش بود. خود مهربان و عزیزش در پیراهن بهاره ی سفید و جین سورمه ای که پاچه هایش را دوتا زده بود و تا روی قوزک پایش رسیده بود و کفشهای چرم چند تکه. چقدر دوستش داشتم چقدر زیاد که تصورش هم برایتان دشوار است! جلو آمد با تلفن صحبت می

کرد. پشت میز نشست و دستی برایم تکان داد. از لابه لای دکمه های باز یقه اش برق زنجیری را که به او هدیه داده بودم دیدم. او سه دقیقه ای به مکالمه اش ادامه داد و در همان حال هم منو را به دستش دادم تا غذایی انتخاب کند. صحبتش که تمام شد گفت:

-قرمه سبزی دلم می خواد.

-همین؟

-آره باسالاد فصل و دوغ. تو چی می خوری فسقلی من؟

-ته چین!

-نشد که بشه ها!! پس منم ته چین می خوام!

خندیدم و گفتم:

-پس من قرمه سبزی می خورم تو ته چین!

-خب چه کاریه هر دو رو سفارش می دیم.

شانه ای بالا انداختم. گارسون سفارش را گرفت و رفت. و ناهار را در محیطی آرام و زیر نگاه مهربان آرمان و نم نم باران پشت شیشه خوردیم. و بعد از صرف غذا. آرمان به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-یه اتاق طبقه ۱۱ هتل هست که توش یه پیانو هست واسه جشن های خصوصی. دوست داری بریم اونجا واست پیانو بزنم؟

چشمانم را گرد کردم و با ناباوری گفتم:

-وای آرمان! داری راست می گی؟

-جون آرمان؟ باز که تو چشمتو اونجوری کردی؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-من حالا با دوسه نفری قرار ملاقات دارم. میان لابی ... تو هم می تونی بری بالا و یه استراحت حسابی بکنی. من میام دنبالت.

قبول کردم و به طرف در خروجی رفتم. او همانطور پشت میز نشسته بود و با تلفن همراهش ور می رفت. از پله ها بالا رفتم و وارد آسانسور شدم. بعد از دقایقی در اتاقمان بودم. چقدر دلگیر بود که آرمان همراهم نبود. بی اختیار به طرف تخت رفتم و پیراهنش را که روی تخت بود برداشتم و به بینی نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم و کل دیشب برایم زنده شد. باهم بودنی که قید و شرط دایی در آن رعایت شد اما هر دویمان را آرام کرد. به حمام رفتم

و دوش گرفتم و برای اولین بار در طی این چند روز فرصت کردم موهای موچم را سشوار و اتوی مو بکشم و صافشان کنم. و اینطور بلند تر از حد عادی نشان می داد. از حرارت سشوار چشمهایم خوابالود شدند. اما از ترس اینکه زیر قولم نزنم نخواهیدم. بلوز حریر بدون آستین زیبایی به تن کردم و شلوار پارچه ای خوش دوخت و سیاه رنگی پوشیدم. کفشهای پاشنه دار ظریف سیاه رنگم را به پا کردم و پانچو و شالم را هم آماده کردم. ریخت و پاشهای آرمان را جمع کردم و لباسهایم را در چندانش مرتب گذاشتم. خیلی خوشحال بودم که بالاخره آرمان برایم پیاپی می نواخت. هیچ وقت فرصت نشد که من هم یک ساز را امتحان کنم. از بودن با او خوشحال بودم. از دایی به خاطر عکر مثبتش ممنون بودم... چه بسا اگر او رابطه ی ما را به نحوی رسمی نکرده بود حالا احساس عذاب وجدان داشتم. اما حالا انگار عشق پاک و بی آلایش تمام وجودم را پر کرده بود. از نگاه کردن به چشمهایم هیچ ابایی نداشتم. نوازش دستان گرمش آرامم می کرد. شیطان دور بود از ما. چرا از روز اول به حسن های این کار فکر نکرده بودم؟ و فقط به اسمش و سوء تفاهم ها توجه کرده بودم. حتی فکر می کردم آرمان از من سوءاستفاده خواهد کرد اما حالا فهمیده بودم اگر من راضی نباشم او بی احترامی نخواهد کرد. به عهد و قرارمان. خداوند هیچ وقت حکمی نمی دهد که بنده اش از آن آسیب ببیند. به طور کامل در این مورد خاص به من ثابت شد که وجود خداوند پر برکت و پر از رمز و راز است.

چند ضربه به در خورد. جلوی در رفتم و آن را باز کردم. دستش را روی چارچوب گذاشت و همانطور نگاهم کرد. چشمانش تب آلود بود. گفتم:

-سلام... چپشده؟! -

به سر تا پایم اشاره کرد و گفت:

-خیلی خوشگل شدی. موهاش چه خوب شده.

و بعد دستی زیر موهایم برد و در هوا پخششان کرد. موهایم را مرتب کردم و گفتم:

-لطف داری! به دقیقه صبر کن! الان میام.

رفتم و از روی تخت شال و پانچو ام را برداشتم و به تن کردم و به طرف او رفتم. گفتم:

-آماده ای؟ -

-بله آقای همسایه!

در را بستم. بازویش را جلوی من گرفت. دست در بازوی قدرتمندش انداختم و باهم به طرف آسانسور رفتیم. اتاق بزرگ سفید رنگ با یک پیانو بزرگ سیاه و دوسه سری مبلمان که معلوم بود سالن کوچک و شیک بود برای جشن های خصوصی و کوچک! اتاق به سبک مدرن دکور شده بود. و همه چیز به رنگ سفید و سیاه بود. چند انار



قرمز بلوری هم روی سر پیانو قرار داده بودند. و همینطور روی میزهای میان مبلمان. هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود. آرمان گفت:

-بیا بشین .

روی کاناپه نزدیک پیانو نشستیم. آرمان پشت پیانو نشست پشت به من و انگشتانش را روی کلاویه ها به حرکت درآورد و با صدای دلنوازی خواند:

عاشق شدم من در زندگانی

بر جان زد آتش عشق نهانی

جانم از این عشق بر لب رسیده

اشک نیازم بر رخ چکیده

سوپرایز شدم. صدایش هم بهشتی بود از جایم بلند شدم و به کنار پیانو رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. ناخود آگاه اشک از چشمانم جاری شد ... آرمان لبخند زد و ادامه داد:

یک سو غم او یک سو دل من در تار مویی

در این میانه دل می کشاند ما را به سویی

زین عشق سوزان بی عقل و هوشم

می سوزم از عشق اما خموشم

ای گرمی جان هر جا که بودی بی ما نبود

هر جا که رفتی من با تو بودم تنها نبود

یکسو غم او یک سو دل من در تار مویی

در این میانه دل می کشاند ما را به سویی...

صدای لطیف و بمی داشت. راستی که خداوند چقدر زیبایی در وجودش جمع کرده بود. آهنگ تمام شد و من آنقدر احساساتی شده بودم که در آغوشم کشیدمش و بی هوا و عمیق لبهایش را بوسیدم. از این کار شوکه شد. اولین بار بود که من خواسته بودم به او نزدیک بشوم. من را به طرف خودش کشید و روی پاهایش نشاند و آهنگ دیگری با نام تو ای پری کجایی نواخت و خواند. و من ب\*و\*س\*ه بارانش کردم. وقتی ترانه اش تمام شد سر من در گودی گردنش بود و ترجیح دادم سکوت کنم. نوازشم کرد و گفت:

-نظرت چیه؟

- عالی بود قربونت برم. چه قدر زیبا زدی... آفرین... اونقدر تحت تاثیر قرار گرفتم که نمی دونم چی بگم... راستی تو خواننده هم می تونی باشی. صدات عالیه. خدا هم پارتی بازی می کنه ها!

- حالا هم هستم اما فقط برای دل خودم.

- پس یکی مثل من چی؟ می دونی چقدر صدات قشنگه؟

- حالا به تخفیفی می دم واسه تو!

دوباره گردنم را بوسید و گفت:

- برای تو همیشه پیانو می زنم... نگران نباش. میایی بریم اتاقمون؟

- بریم!

دستم را کشید. از جا بلند شدم و شال و پانچو را باز پوشیدم و به اتاقمان رفتیم. وارد اتاق که شدیم به طرف من آمد و شانه هایم را گرفت و گفت:

- یاسمن ...

- جانم؟

- هیچی..

این را گفت و دور شد. من هم پانچو و شالم را روی کاناپه انداختم و خودم هم نشستم. کنارم نشست. کمی ساکت بود. بعد از دقیقه ای از جایش بلند شد و پنجره را باز کرد. باران ریز بهاری می بارید و هر از گاهی دانه ای از آن به درون اتاق می افتاد. نسیم خنکی هم می وزید. عصر عاشقانه ای بود. آرمان آهی کشید و گفت:

- می خوام اعتراف کنم که تو دختر پاک و ساده ای هستی. هیچ ریایی در تو ندیدم. هیچ چیزی مبنی بر سواستفاده نبود. ظاهر بین نیستی. تو خوب و ساده ای مثل آب ... مثل همین نم نم بارون بهاری... اما... من...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- اول پر از رمز و راز بودی برام ولی این مدت فهمیدم که تو هم ساده ای... دوست داشتنی و مهربونی... دست و دلباز و البته کمی زود رنجی.

دستم را در دستش گرفت و به دستم خیره شد و گفت:

- یاسمن من می ترسم.

- از چی؟

-می ترسم اشتباه کرده باشم!

-چرا اشتباه؟

-آخه مدت زیادی نیست که همدیگه رو می شناسیم. ولی من خیلی به تو وابسته شدم. نمی خوام از دست بدمت....من....من تا به حال قلبم واسه کسی اینطور بی قرار نبوده.

قند در دلم آب شد شروع خوبی بود برای اعتراف متقابل! اما با یوز خند گفتم:

-برعکسه؟! این منم که باید نگران از دست دادن تو باشم!

خیلی جدی و در حالی که به انگشتان دستم و انگشتی که خودش به من هدیه داده بود نگاه می کرد گفت:

-دل من دروازه شهر نیست که هر کس دلش خواست وارد بشه. دل من قفل بزرگی داشت که تو با کلید مهربونی و یکرنگیت بازش کردی. از میون این همه دختر و این همه پیشنهاد تو بهترین بودی. دختر ظریفی که خیس آب کردم و لرزیدنش از سرما رو دیدم. درست مثل یه گنجشک.... دختری که درباره اش کنجکاوی کردم و به دیدنش عادت کردم و حالا....

سکوت کرد. ادامه حرفش را نگفت... آهی کشیدم و گفتم:

-آرمان تا کی من بهترین خواهم ماند؟

دندان هایش را به هم فشرد. دستم را محکم تر گرفت و گفت:

-امیدوارم همیشه بهترین باشی... عوض نشی... همین دختر ساده باقی بمونی.... حتی برای لحظه ای هم نمی خوام فکر آینده رو بکنم. برای من حال از همه چیز مهمتره و حال من چه از نظر زمان و چه احساس به تو پیوند خورده.

و بعد کمی جلوتر آمد قطره ای باران از پنجره به داخل پرید و روی صورتش نشست. و من خیره به زمره چشمهایش شدم... دستی روی خرم موهایم کشید و گفت:

-یاسمن.... به خدا من دوستت دارم... دوستت دارم... از آینده مطمئن نیستم اما همین که عاشقت شدم برام کافیه.... عاشقتم با تمام وجودم.

اشک در چشمانم حلقه زد انگشتم را روی قطره ی بارانی که زیر چشمش افتاده بود کشیدم و گفتم:

-از همون روزی که سایه ات رو دیدم.... دوستت داشتم... از همون روز که عطرت رو استشمام کردم عاشقت شدم. و البته من از آینده مطمئن هستم. حتی اگر تو من را فراموش کنی من فراموش نخواهم کرد. ریسک بزرگیه اما قبولش می کنم. من بهت اعتماد و اطمینان تام دارم اما تو نه!

-چرا فکر می کنی بهت اعتماد ندارم؟

-به دلیل اون همه جدالی که این چند روزه با خودت داشتی!

-اما پیروز این جدال تو و عشق ناب تو بود. من تسلیمم!

دستانم را به طرف لبهایش برد و گرم بوسید و گفت:

-بگو که مال منی!

-من مال توام و تو عشق منی!

-من عاشقتم....

فاصله امان راضی کرد و چقدر طعم کامش شیرین بود.... این ب\*و\*س\*ه متفاوت بود... پر از احساس... بدون شک و دودلی. دستهایش موهایم را به بازی گرفته بود و تا نفس می گرفت می گفت:

-عاشقتم.... بخدا عاشقتم...

و من انگار غوطه ور در رویایی بودم که گرمای تن و لبهای آرمان به من هدیه کرده بود.

آنقدر هیجان زده بودم که حتی نمی توانستم درست نفس بکشم. از جایش بلند شد و پشت پنجره رفت. سکوت بینمان برقرار شد. بعد از چندی برگشت و کنارم نشست. دست در خرم موهایم کرد و آنها را بویید و نوازش کرد. و گفت:

-من اغوات نمی کنم و از تو سوءاستفاده نخواهم کرد. می دونی حالم درست شبیه اولین باری هست که عاشق شدم. درسته که عشق اول دبیرستانی بود و پر از بچه گی. اما مقدس و زیبا بود. حال همون عشق اما پخته تر و زیباتر برام اتفاق افتاده. انگار اولین باری هست که عاشق می شم.

موهایم را رها کرد. دستانش را در هم گره کرد و به پنجره خیره شد. صدایی جز برخورد قطرات باران بر روی شیشه به گوش نمی رسید. که در آن وقت زیباترین ملودی بود که شنیده بودم. سرم را به شانه اش تکیه دادم و گفتم:

-هرچند می دونم که این عشق پستی و بلندی های زیادی داره... اما همه رو با جان می خرم. من خیلی وقت که در دریای زیبای وجودت غرق شدم. امیدی به نجاتم نیست. من تا به حال فکر می کردم که عشقم یکطرفه ست و تو منو به چشم به دوست فقط می بینی.

آرمان سرش را به سر من چسباند و گفت:

-اولش اینطور بود. اما حالا نه. نگاه زلال رو خیلی دوست دارم. سادگیت و چشمهای زیبایات.... و روح پاک و لطیف. نمی دونی چقدر خوشحالم که برات اولینم.

چشمانم را بستم. بوی عطر همیشگی از پیراهنش با قوت زیادی به مشامم می رسید. دستش را روی گونه ام گذاشتم و پیشانیم را بوسید... و چشمانم... لبهایم... و چانه ام را. و بعد گفت:

- همه چیز رو به خدا می سپارم. اینجوری بهتره نه؟

- معلومه که بهتره. منم راضیم به رضای خدا!

و کنار گوشش را بوسیدم. با لبخند گفت:

- کاش واست یه نشون خریده بودم. الان بهت می دادم و رسمیش می کردم. می ترسم تا فردا پشیمون بشی!

- تا صدسال دیگه هم پشیمون نمی شم.

بعد دستی به لبهایم کشیدم و گفتم:

- چه نشونه ای بهتر از گرمای لبهات که مهر تایید می زنه پای این عشق!!

آرمان لبخند زد و گفت:

- ببین خودت می خوای وروجک!

و بعد من را در آغوشش کشید. و گرم بوسید... تکرار و تکرار. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و اشکهایم جاری شد. قطرات اشکم پیراهن سفیدش را نمناک کرد و او فقط موهایم را نوازش می کرد. و لبهایش را به گوشم

چسبانده بود و هر از گاهی می گفت:

- خیلی دوستت دارم... تو عشقمی... مال منی!

آنقدر این جملات را تکرار کرد که اشکهایم قطع شدند. بعد مثل پر کاه از روی کاناپه بلندم کرد و به طرف تخت

رفت و گفت:

- می خوام روی پات بخوابم!

و بعد مثل پسر بچه کوچکی سرش را روی پایم گذاشت و جمع شد روی تخت. و چشمانش را بست. آرام موهای

لطیفش را نوازش دادم و او همانطور به پنجره خیره مانده بود... بعد از دقایقی چشمانش را بست. انگار خوابش برده

بود. آرام نفس می کشید و من مانده در دریای بیکران عشق با ذوقی در دل و غمی دلپذیر در ذهن و گرمای

وجودش بر روی پاهایم تنها ماندم. گوشه ی روتختی را کشیدم و روی تن او برگرداندم. و خودم هم به پنجره و

قطرات باران خیره ماندم. کل ایام گذشته را مرور کردم. چگونگی آشناییم با آرمان و سرنوشت نامعلومی که در

انتظار این رابطه بود. اما از آنجایی که شروع عشقمان با دستور خداوند بود حتما بقیه را هم طبق موازین او

انجام می دادم. چون به اعجاز خداوند و حکمت همه ی مضامین دینیش ایمان کامل داشتم. و حتی معتقد بودم حال

که بعد از رفتن مامان و بابا خداوند چنین فرشته ی زیبا خو و زیبا رویی به من هدیه داده است، خودش هم در این

راه پر پیچ و خم پشتیبانیم خواهد بود. در آن راه پر پیچ و خمی که حافظ به من هشدار داده بود! آنقدر به چهره ی زیبایش با آن مژه های بلند، نگاه کردم تا بیدار شد و چشمانش را که باز کرد و به صورت تم نگریست و بعد ساعتش را نگاه کرد و گفت:

-ای وای سه ساعته که اینجا روی پای تو خوابیدم!

و بعد بلند شد و گفت:

-چرا بیدارم نکردی. پاهات خشک شدند!!

-چیزی نشد. اونقدر راحت و سبک بال خوابیده بودی که حتی ذره ای احساس سنگینی نکردم.

او دستم را بوسید... بلند شد و گفت:

-داره شب می شه. این آخرین شبه! وای چقدر زود گذشت... چه کار کنیم این شب آخری رو؟!

پاهایم را مالش دادم و گفتم:

-من فقط به یک مکان زیارتی احتیاج دارم.

با لبخند نگاهم کرد... با لکنت گفتم:

-اگر برات مسخره یا عجیب نیست می خوام به جای پاک و مقدس برم و نماز بخونم. دو رکعت نماز شکر!

متعجب گفت:

-واسه چی؟ واسه این تحفه ای که نصیبت شده؟

-شکسته نفسی می کنی؟! انه بخاطر اینکه خداوند انسان مهربان و عزیزی مثل تو سر راهم قرار داده.

آهی کشید و گفت:

-راست می گن که آدمی از عشق زمینی به عشق الهی می رسه!

-خداوند توی زندگی من نقشش خیلی مهمه.

-خب پس منتظر چی هستی؟ برو آماده شو تا بریم!

-من آماده ام. فقط مانتو شالمو بپوشم.

و بعد به طرف کاناپه رفتم و پانچو را به تنم کردم و شال را روی سرم انداختم. جلو آمد و موهایم را با دقت به زیر

شال راند و گونه ام را بوسید و گفت:

-الان منم آماده می شم.

آن شب به شاهچراغ رفتیم... برادر امام رضا، رفتیم. او که اولین بارش بود که آنجا می آمد. جلوی در از من جدا شد و به قسمت مردانه رفت. قرار گذاشتیم نیم ساعت دیگه جلوی یکدیگر را ببینیم. به داخل حرم رفتیم و چادر نماز را گره زدیم و مهری برداشتیم و در گوشه ای مشغول به نماز شدم. چندین بار سجده شکر به جا آوردم و از خدا خواستم خودش یار و یاورم باشد و سختی ها را بر من آسان نماید و امیدم را صد چندان کند. برای بابا و مامان نماز خواندم و بعد از چندی از در خارج شدم. صدایش را شنیدم که گفت:

- یاسمن!

نگاهش کردم. انگار باری از روی دوشش برداشته بودند. سبک بال به نظر می رسید با لبخند گفت:

- چه حس خوبی دارم... حرم زیبایی بود. ممنونم که واسطه ی زیارت شدی. راستش خیلی وقت بود زیارت نرفته بودم.

لبخند زدیم و چادر را روی سرم مرتب کردم. باهم قدم زنان به کنار حوض رفتیم. گفتم:

- آرمان یه چیزی بپرسم... راستش رو می گی؟

- سعی می کنم.

چادر گلداز را محکم گرفتم. هر دو کنار حوض نشستیم... گفتم:

- تو نماز می خونی؟

کمی فکر کرد و گفت:

- آره. بعضی وقتها که خیلی دلم می گیره. البته خیلی از کارهای دینی رو انجام می دم که شاید به قیافه ام نخوره. ولی دست و پا شکسته یه کارهایی انجام میدم.

سری تکان دادم و به آب خیره شدم. با صدای آرام و بمی گفت:

- با چادر گلی چه خوشگل شدی عشقم! خاله سوسکه ی خودمی!

گونه ام گل انداخت... گفتم:

- من به خدا اعتقاد زیادی دارم. درسته یه جاهایی بعضی چیزها رو رعایت نکردم ولی خداوند رو هرگز فراموش نکردم.

گفت:

- توی زندگی همه ی ما همینطوره. بالاخره بچه مسلمان هستیم. هرچند زندگی مدرن و مشغله ها گاهی باعث می شه از مسایل دینی غافل بشیم. ولی هر وقت به بن بست می خوریم جز خدا و ائمه کسی رو به یاد نمی

آوریم. یادمه پدرم همیشه می گفت که وجود ما رو مدیون یه آقای بزرگه. بزرگتر که شدم برام تعریف کرد که. یه روز بارونی وقتی من چهار یا پنج ساله بودم... برای تعطیلات می ریم شمال. بارون شدیدی می باریده و جاده لغزنده بوده و پدر که اون موقع جوان بوده با سرعت زیادی می رونده که ناگهان ماشینش از مسیر منحرف می شه و به سمت دره می ره و پدرم مطمئن بوده که دیگه راه نجاتی نیست. اما ناخودآگاه چند کلمه به زبانش میاد و با صدای بلندی فریاد می زنه؛ "یا ابوالفضل به بچه هام رحم کن!" و در کمال حیرت اتومبیل دقیقا لبه ی پرتگاه متوقف می شه. از اون وقت پدر که معجزه و کمک آقا ابوالفضل رو می بینه ارادتش به ایشون بیشتر می شه و از همون سال تا به حالا هر سال برای ولادت و شهادتش کلی برنامه داره. از مولودی و عزاداری گرفته تا نذری پزون. خب بالاخره خون اون پدر توی رگهای ماهم هست. شاید کمی غافل باشیم ولی از خدا هرگز دور نبودم.

لبخند زدم، به چهره ی مهربانش نگاه کردم و گفتم:

-آرمان به اندازه ی تمام قطرات بارون دوستت دارم.

نگاه نافذش را به چشمانم دوخت و گفت:

-بلند شو دختر... خیس شدیم... بعد جواب عملی این زبون ریختن رو بهت می دم.

از حرم خارج شدیم و اتومبیل را از پارکینگ آوردیم من چادرگلی را روی صندلی عقب انداختم و شالم را مرتب کردم. آرمان تکپوش آستین بلند مشکی و شلوار جین پوشیده بود. کمی لاغرتر به نظر می رسید. راستی که همه ی رنگها به او می آمد. سیستم صوتی اتومبیل را روشن کرد و رو به من گفت:

-حالا کجا بریم؟

نگاهی به خیابان باران زده کردم و مردد گفتم:

-نمی دونم... هوای بارونی که همه چیزو مختل کرده!

-می خواهی بریم رستوران... کافی شاپ... یا هر جا که تو بخوای!

-آرمان! دوست دارم برگردیم هتل... جای سفارش بدیم و باهم حرف بزنیم. بهتر نیست؟!

خندید و گفت:

-باشه خودم هم حوصله بیرون موندن رو ندارم... البته بریم یه جای درست و حسابی یه چند تا جعبه کلوچه مسقطی و نقل خراش و سوغات شیراز بخریم.

سری تکان دادم و راهنماییش کردم که به یک قنادی معروف بره. بعد از خرید سوغات به هتل برگشتیم. آرمان رو به من گفت:

-عزیزم برو بالا. من حالا برمی گردم.



سری تکان دادم و به طرف اتاقمان رفتم. از نبودن آرمان استفاده کردم و بلوز و دامن هلوویی رنگی به تن کردم و موهایم را یک طرف سرم بافتم. دقایقی بعد آرمان آمد... با دست پر... مقدار زیادی تنقلات خریده بود. کیسه را به دست من داد و من آنها را روی میز گذاشتم بعد از چند دقیقه خدمه هتل یک سینی حاوی چای، خرما، میوه و آجیل آورد. آرمان سینی را روی میز گذاشت و دست من را کشید و به طرف کاناپه برد. کنارم نشست و چای ریخت و به دستم داد... پسته و بادام کاغذی مغز می کرد و در دهانم می گذاشت. از همه چیز حرف زدیم. او از بچه گی هایش... خاطرات مدرسه و شیطنت هایش... پدر و مادرش و حتی خواهر و برادرش گفت و چقدر برایم جذاب بود حرفایش. و من هم گفتم هر چه را که لازم بود... از پدر و مادر و فامیلم... و از خاطراتم. از خانه ی کوچکمان که درخت یاسی داشت گفتم و او خیلی مشتاق بود که آن خانه را ببیند. با هم قرار گذاشتیم که که روزی به آن کوچه ی قدیمی و پر از خاطره برویم. تا سحر گاه در کنار هم نشستیم و حرف زدیم. آنقدر تنقلات خوردیم و بلند بلند خندیدیم که احساس می کردم عضلات صورتم کش می آیند. و بالاخره وقتی چشمهای آرمان خوابالود شد بی حرف دستم را کشید و روی تخت برد. موهایم را نوازش کردم و روی بازویش دست کشیدم تا خوابید. ساعتی را روی ۷ صبح تنظیم کردم و ب\*و\*س\*ه ای بر پیشانیاش نشاندم و با آرامشی وصف ناشدنی خواب.

ربع بلند شدم و وسایلم را جمع کردم و لباسم را عوض کردم. آرمان هنوز خواب بود و لحاف پشم شیشه را تا گردنش بالا کشیده بود. به طرف تخت رفتم و شانه اش را تکان دادم و گفتم:

-آرمان... آرمان جان بیدار شو ساعت هفت و نیمه. پروازمون ده صبحه. باشو دیگه.

-وای خوابم میاد!!!

-رسیدی تهران بخواب.

-دیگه چاره ای ندارم که....

لحاف را کنار زد و بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. و نگاهی هم به کمد و چدانش انداخت و گفت:

-وای که چقدر هم ریخت و پاشم!

-من جمعشون می کنم.

خنده دار بود. واقعا که مردها اکثرا شلخته اند... سوپر استار و معمولی هم ندارد. همه ی وسایلم بهم ریخته بود. چمدانم را روی تخت خالی کردم و شروع به تا زدن و جا دادن لباسها کردم و خودش هم ساکی دیگر را مرتب کرد. لباسهای داخل کمد را روی تخت می انداخت. در عرض نیم ساعت همه را جمع و جور کردم. فرش و صنایع دستی را برایش بسته بندی کرده بودند. پس فقط کتاب حافظ را روی لباسهایم گذاشتم و در چمدان را بستم. از این سرعت عمل من متعجب شده بود. در آن فاصله لباسهایم را پوشیده بود. و موهایم را هم مرتب کرده بود و داشت ساعتش را می بست. گفتم:

- چیزی جا نداشتی؟

- نه... نگاه کردم. همه رو جمع کردی تو. ممنونم.

- پس بریم دیگه هشت شد.

به طبقه ی پایین رفتیم و وسایل را به خدمه سپردیم. به رستوران رفتیم تا صبحانه بخوریم. در همان حال به صاحب اتومبیل زنگ زد و گفت که برای تحویل اتومبیل بیاید. قرار شد نیم ساعت دیگر جلوی در هتل باشد. که دقیقا هم سر نیم ساعت آمد. پسر جوان خوش تیپی بود که خود را پسر خاله ی بهنام معرفی کرد. نامش میعاد بود و با خواهرش آمده بود. اصرار کرد که خودش ما را به فرودگاه برساند. پس وسایلمان را در صندوق جا دادند و سوار اتومبیل شدیم. خواهر میعاد که مینا نام داشت. دختری بود ظریف و لاغر اندام که به مد روز لباس پوشیده بود و مدتم من را نگاه می کرد. و بعد آهسته کنار گوشم گفت:

- شما دوست دختر آرمان هستی؟

لبخند زدم و با اعتماد به نفس و اطمینان گفتم:

- نه... نامزدمه!

با چشمان گرد شده نگاهم کرد و بعد به انگشت های دستانم نگاه انداخت. و زمزمه کرد:

- وای راست می گی؟!

- بله... ولی این موضوع خیلی خصوصی هست و هنوز اجازه ندادیم جایی درز پیدا کنه.

آرام کنار گوشم گفتم:

- وای خوش بحالت... چطور تورش کردی؟!

خندیدم و گفتم:

- با یه تور ماهیگیری پاره!

مینا لبخند زد و به آرمان چشم دوخت. باید با این زل زدنهای هم جنسان خودم کنار می آمدم چون عشق من یک مرد معمولی نبود. پس بی خیال به مناظر بیرون چشم دوختم. به فرودگاه که رسیدیم چند تایی عکس انداختیم. میعاد و خواهرش تا آخرین لحظه با ما بودند. و البته در فرودگاه هم تعداد زیادی از هواداران آرمان دورش جمع شدند که آرمان به سختی از جمعشان خارج شد البته بعد کلی عکس سلفی و امضاء دادن. خنده دار بود اما زنی نوزادش را به بغل آرمان داد و از آن دو عکس انداخت. و چقدر قیافه ی آرمان دیدنی بود... با کمک ماموران انتظامی فرودگاه به سالن پرواز رفتیم و آرمان حتی لحظه ای دستم را رها نکرد. در سالن پرواز روی

صندلی نشستیم. اینجا انگار خلوت تر بود. آرمان به فکر فرو رفته بود و به مقابله خیره مانده بود. دستش را فشردم و گفتم:

-به چی فکر می کنی عزیزم؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و دستم را فشرد و گفت:

-دارم برنامه ریزی می کنم!

-در چه موردی؟

نگاهم کرد و گفت:

-بعدا بهت می گم.

-باشه!

بلند شدیم و به قصد سوار شدن به هواپیما راه افتادیم. در هواپیما کنار هم نشستیم. مثل آمدنمان... با این تفاوت که این بار دستهایمان در هم گره خورده بود و زمزمه های عاشقانه و پر از شیطنت آرمان باعث گرمای قلبم و تنم می شد. و روحم را نوازش می داد.

وقتی هواپیما در فرودگاه تهران به زمین نشست. کنار گوشم گفت:

-از حالا راهمون جداست.

گفتم:

-می دونم... اما طاقت یه لحظه دوری رو هم ندارم.

چشمانش را به هم فشرد و گفت:

-منم طاقت ندارم.

از هواپیما که پیاده شدیم، دایی و زن دایی منتظر بودند و البته دوقلوها هم همراهشان بودند. در دلم گفتم:

-وای خدایا این دو تا بچه اینجا چکار می کنن!

نا امید به سمت دایی رفتم... تینا و تمنا به طرفم آمدند و خیلی صمیمانه من را در آغوش کشیدند. با زن دایی روبوسی کردم و دایی را در آغوش کشیدم و آهسته گفتم:

-به خاطر همه چیز ممنونم دایی!

در همان لحظه تمنا جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-وای تینا... تینا... ببین آرمان اهوراست... خدایا عجب شانسی!!

وبعد هر دو به طرف آرمان دویدن... بازهم دورش شلوغ شد دایی نگاهی به من کرد و بلند طوری که زندایی بشنود گفت:

-با آقای اهورا توی یه هواپیما بودی؟

-بله دایی جان!

زن دایی با لبخند به او نگاه کرد و گفت:

-چه خوب باهاش حرف هم زدی؟

به دایی نگاه کردم و گفتم:

-بله زن دایی... اتفاقا خیلی با ایشون صحبت کردم، چون صندلی بغل دستم بود. درضمن فهمیدم ایشون همسایه

ی دیوار به دیوارمون هستند!

زندایی یکه خورد و گفت:

-بسم الله! ایشون همسایه جدید بود؟!

-بله!

-از کجا فهمیدی؟

-باهاش صحبت کردم. گفت منزلتون کجاست... آدرس دادم... گفت منم همونجا ساکنم و الی آخر...

زن دایی ذوق زده گفت:

-وای اگر دخترها بفهمند!!!

دایی نگاه تندی به زن دایی کرد و گفت:

-لازم نیست بدونن. مزاحمت برایشون ایجاد می شه.

زن دایی گفت:

-راستشو بگو فرهاد. تو اینو می دونستی؟

دایی لبخند زنان گفت:

-بله می دونستم... از خیلی وقت پیش، اما فضول زندگی مردم که نبودم... به من چه... به شما چه... حالا ایشون یه

اعتمادی کرده به یاسمن گفته، ما که نباید سوء استفاده کنیم.

زن دایی شانه ای بالا انداخت و گفت:

- پس بزار بچه ها حسابی خوش باشن. تا ما بارها رو می گیریم...یه چندتایی عکس بگیرن ...به دلشون نمونه.

وسایلمان را گرفتیم و بعد از کلی معطل شدن برای دخترها سوار اتومبیل شدیم، از آرمان خبری نبود، انگار هنوز درگیر بود، تینا و تمنا به من نگاه کرده و پیچ پیچ راه انداخته بودند. روبه تمنا گفتم:

- چتونه شما دو تا؟

تمنا گفت:

- مگه نگفتی از آرمان اهورا خوشت میاد چرا نیومدی عکس بندازی؟

بالبخند گفتم:

- اگر به چیزی بگم شاید باورتون نشه.

آن دو با کنجکاوی نگاهم کردند ... گفتم:

- توی هواپیما کنارشون نشسته بودم!

هر دو ذوق زده شدند و کلی سوال ازم پرسیدند که راست و دروغ چیزهایی به آنها گفتم، که البته از چشم دایی دور نماند.

به منزل دایی که رسیدم، انگار به خانه ی خودم برگشته بودم، در این مدت به آنجا وابسته شده بودم. یلدا و یاسمن هم آنجا بودند. وقتی وارد شدیم و سلام و علیک کردیم زن دایی و دخترها با آب و تاب همه چیز را تعریف کردند و یلدا کلی ذوق من را کرد و یواشکی گفت:

- یه شماره ای، چیزی ازش می گرفتی، خاک بر سر بی عرضه ات!

همانطور که حلما را می چلاندم گفتم:

- برو بابا! اون کجا و من کجا.

یلدا ضربه ای به سرم زد و گفت:

- بدبخت، خودت رو دست کم نگیر... خوشگل تر از تو از کجا می خواد گیر بیاره؟!

اخمی کردم و گفتم:

- ای بابا چقدر جدی گرفتی؟

مهربان با خشنودی به ما نگاه می کرد. به طرفش رفتم و دوباره بوسیدمش. دستی روی شکمش کشیدم و گفتم:

-کوچولوت چطوره؟! -

واو با لبخند گفت:

-چند روز بزرگتر شده، خودت خوبی؟ شیراز خوش گذشت؟! -

با ذوق گفتم:

-خیلی خوش گذشت، سفر دوست داشتنی و به یاد ماندنی بود.

بعد به اتاقم رفتم و آن را باز کردم و سفره های قلمکار و جعبه های کلوچه و مسقطی را بیرون آوردم. از هر کدام یکی برای مهسا کنار گذاشتم و بقیه را به طبقه ی پایین بردم، و به مهربان، زن دایی، یلدا و خاله دادم. واز جهت خلاصه بودن سوغاتی ها عذر خواهی کردم. کمی کنارشان نشستیم و گپ زدیم. آنها از سفر به شمال و برنامه ریزیشان گفتند. حدود ساعت دو ظهر ناهار خوردیم و من که سحرگاه خوابیده بودم و هفت بیدار شده بودم، سرم حساسی سنگین شده بود. عذر خواهی کرده و به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و گوشی تلفن را برداشتم و به موبایلش زنگ زدم. دو سه بوق که خورد جواب داد... با تردید گفتم:

-سلام عزیزم!

-سلام خانم خودم... خوبی؟ خونه ای؟

-آره خونه ام. تو چیکار کردی؟ یهو غیبت زد!

-داداشم اومد دنبالم خونه ی پدرم هستم. چیزی خوردی؟! -

-آره خوردم!

سکوتی بینمان برقرار شد... آرمان گفت:

-فردا میام خونه!

-قراره برم شمال!

-به به خوش بحالت. کی به سلامتی؟

-فردا عصر.

-خیلی خوب. پس صبح که اومدم زنگ میزنم بیا خونه!

-چشم. اگر موقعیت مناسب بود میام.

-من نمی دونم...باید حتما بیایی...موقعیت مناسب و غیره رو دیگه خودت درستش کن...راستی چند روز شمال می مونی؟

-بعد از سیزده بدر بر می گردیم.

-پس حسابی خوش می گذره.کدوم شهر؟

-نمک آب رود.دایی اونجا یه ویلا داره.

-خوش بگذره. جای منو هم خالی کن.

-جات که خالی هست،فقط نمی دونم چطور دوریت رو تحمل کنم.

-از این دوری ها زیاد هست.اردیبهشت ماه قراره من برم خارج از کشور واسه ضبط یه فیلم.

-واقعا!اونوقت کی برمیگردی؟

-مرداد ماه یا شهریور.

آه از نهادم بلند شد و ناامیدانه گفتم:

-وای چه زیاد!

خندید و گفت:

-تلفن ...چت و اسکایپ رو واسه چی گذاشتن پس؟حالا بگذریم.راستی یه خبری هم دارم که فردا بهت می گم.

هرچه اصرار کردم،چیزی نگفت.و زود هم تماس را قطع کرد.و من به این فکر کردم که چه می خواهد بگوید.و برای رسیدن به فردا لحظه شماری می کردم.اما نمی دانم چرا دلم شور می زد.

روز دهم فروردین ماه که قرار بود همه باهم به شمال برویم،برای من روز سرنوشت سازی بود.صبح حدود ساعت ۱۰ بود که پیامک دادتا به منزلش بروم.در حال جمع آوری وسایل سفر بودم...همه ی کارهایم را رها کردم .بلوز دانتل سفید پوشیدم با شلوار کتان سفید و کمی آرایش کردم .صندل های انگشتی قرمز رنگم را به پا کردم و مانتو سفید و شال گلدار سفید و قرمز روی سرم انداختم.و از اتاق خارج شدم.همه ی اهل منزل در حال جمع و جور کردن وسایل سفر بودند.به طبقه ی پایین رفتم .زن دایی تا من را دید گفت:

-فرصت!به سلامتی کجا؟

-با اجازتون می رم تا سر خیابون و بر می گردم.

شانس آوردم که دایی نبود و با آقای مسعودی برای تنظیم باد تایرها و خرید مواد غذایی رفته بودند.زن دایی گفت:

-می خواهی صبر کن تا سیمین جون بره!

-نه زن دایی زحمتش نمی دم بنده خدا پاش درد می کنه...خودم میرم یه خورده خریدم خصوصیه داروخانه هم باید برم.

آرمان من را به گفتن چه دروغ هایی وا می داشت! یلدا و دختر خاله ها طبقه ی بالا بودند پس زیاد کنجکاوی در کار نبود. از در بیرون رفتم انگار داشتم از یک تله می گذشتم. تا وقتی که در خانه را باز نکرده بودم، باورم نمی شد به این راحتی به دیدارش می شتابم. روبه روی در منزلش ایستادم و عزمم را جزم کردم و زنگ را فشردم. سریع دکمه را زد و در باز شد. داخل رفتم و در را آهسته بستم و به سرعت از حیاط گذشتم. در این چند روز که نبودیم انگار به باغبان سفارش کرده بود که تمام باغچه ها را گل کاری کنند و دوسه تایی هم درختچه ی یاس در باغچه ی پشت پنجره ی سالن کاشته بودند. با ذوق به آن همه سرسبزی نگاه کردم، اینجا دیگر قبرستان نبود بلکه خانه ی امیدم بود.

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

در را باز کرد و من نفس زنان گفتم:

-سلام!

جلو آمد و من را به داخل کشید. در را بست و در آغوشش فشرد...جان گرفتم و از نفس گرمش کنار گوشم. پیشانییم را بوسید و با خوشرویی گفت:

-سلام خانم خودم! امروز گمت کرده بودم...عادت کرده بودم به بودن باتو.

و بعد من را به داخل سالن برد. همه چیز مثل قبل بود؛ شیک، آرام و البته کمی تاریک. روی کاناپه نشستم و آرمان هم کنارم لم داد. گفتم:

-چیشده؟ زود بگو...از دیشب تا حالا دیوانه شدم.

او پاهایش را روی هم انداخت و دستش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-گفتی بعد از سیزده بدر از شمال بر می گردی؟!

-آره...واسه چی؟

-واسه اینکه می خوام با پدر و مادرم واسه امر خیر خدمت برسم!

هیجان زده و ناباور نگاهش کردم...زبانم بند آمده بود، دستم را روی قلبم گذاشتم و با چشمان گرد و دهان نیمه باز نگاهش کردم. با چشمان براقش به من زل زده بود. و من هاج و واج مانده بودم. در نگاه ذلال و وسیعش غرق



شدم. توان چشم برداشتن از چهره اش را نداشتم، خندید و فاصله اش را به صفر رساند و کامم را شیرین کرد. و بعد دو طرف صورتم را با دستانش گرفت و با انگشتان شستش نوازشم کرد... چشمانم خمار شد، گفت:

-نظرت چیه؟! -

فقط نگاهش کردم. چشمانم هم که آبرو بر بودند، وزود متلاطم می شدند. آرمان باز گفت:

-یاسمن؟ باتو هستم دختر! نظرت چیه؟! چرا گریه می کنی تو!! -

دستم را بالا بردم و روی دستهایم گذاشتم. چشم در چشم هم بودیم. چقدر می درخشیدند چشمانش، چقدر دلم او را می خواست، به لبهایم خیره شده بود و منتظر جواب بود. نگاهش معصوم و مهربان بود و رد رزلبم روی لبهایم مانده بود. با لکنت گفتم:

-آرمان، شوکه شدم!! -

کنار چشمانش دو چین ریز افتاد، چشمانش می خندیدند! دستش را از روی صورتم پایین آوردم و روی لبهایم گذاشتم و بوسیدم اشکم دستش را خیس کرده بود، طعم ب\*و\*س\*ه ام شور بود! گفتم:

-تو پاداش چه کاری هستی؟! تو چطور مال من شدی؟! چرا خداوند این قدر مهربونه. که فرشته ای مثل تو نصیبم کرد؟ -

و بعد باز هم اشکهایم که نمی دانم چطور این همه می باریدند روی انگشتانش ریخت. و من در اعماق آن چشمان زیبا تصویر خود را می دیدم. آیا قلبش هم آکنده از مهر من بود؟ حتما بود! و گرنه چه اجباری داشت برای این حضور؟! نفس های گرمش به صورتم خورد با صدای گرفته و آرامی گفت:

-قربونت برم، چرا گریه می کنی؟ -

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را روی شانه ی پهنش گذاشتم. گرمای گردن داغش را احساس کردم و تپش نبض گردنش را. آرام لبهایم را به گوشم چسباند و گفت:

-بگو و خلاصم کن! -

-چی بگم، این اشکها بهت ثابت نمی کنه که ذره ذره وجودم داره واسه داشتنت آب می شه؟ -

راضیت نمی کنه؟ صیادی و من صیدم، اونم صیدی که عاشق صیادشه. صدای قلبمو نمی شنوی؟ من راضیم. من عاشقم. من جون می دم برات، رضایت که چیزی نیست!

دستش را روی سرم کشید و موهایم را نوازش کرد. و من انگار که بهشت را در آغوش کشیده بودم. دستهایم را آنقدر محکم دور کمرش گره کرده بودم که لحظه ای احساس کردم به سختی نفس می کشد. دستهایم را رها کردم. خودم را عقب کشیدم و گفتم:

-بله! برای امروز و فردا و همیشه. بله حتی اگر تو نخواستی، یا نبود، یا مهردیگری به دلت افتاد، باز هم عاشقت می مونم. هرگز ذره ای نفرت این عشق ناب را لکه دار نخواهد کرد. به هر حال و هر شکل من خالصم برای تو. حتی اگر رهام کنی هم... باز عاشقت می مونم.

دستانم را ب\*و\*س\*ه باران کرد. آرمان اهورا، سوپر استار بزرگ، دستهای یک دختر ساده ی شهرستانی را می بوسید، پرحرارت و گرم! او گفت:

-منم تو رو می خوام. و فقط و فقط تو رو دوست دارم. هرگز رها نمی کنم. امیدوارم بتونم خوشبختت کنم. هر چند می دونم این راه برای تو سخت تره. آخه حاشیه های زندگی من زیاده و بعضی اوقات غیر قابل کنترل.

گونه اش را بوسیدم. دستی روی سرم کشید و از جایش بلند شد. به کنار پنجره رفت و دستهایش را در جیب شلوارش کرد آهی کشید و گفت:

-یاسمن قول بده هر چی زودتر برگردی. من طاقت ندارم. از چند روز دیگه باز همان آش و همان کاسه ست. کارم شروع می شه و می ترسم وقفه ای بیافته می خوام هر چه زودتر رسما مال من بشی.

از جام بلند شدم... زیادی طول کشیده بود، باید می رفتم تا کسی شک نکرده بود. شالم را روی سرم انداختم و با لبخند گفتم:

-عزیزم اونمی که می ترسه منم نه تو. از لحظه ای که به هم محرم شدیم، مال تو شدم و در آینده هم جز تو هرگز کسی را دوست نخواهم داشت. می ترسم از این خواب خوش بیدار بشم و بفهمم فقط یک رویای شیرین بوده و بس!

چند قدم جلو رفتم و کنارش ایستادم و گفتم:

-راستی چه خنده دار. امروز به تو محرم و فردا نیستیم. دلم شور می زنه نکنه از دست بدمت! اگر دست خودم بود یه لحظه هم ازت دور نمی شدم. حیف که نمی شه، آخر به چه بهانه ای بمونم؟!

گره ای ابروان زیبا و پهنش را در هم کشید. نگاهم کرد و گفت:

-توکل به خدا. این چند روز که نیستی، منم به کارهای عقب افتاده ام می رسم و تو هم حسابی خودت رو مشغول کن و صد البته موضوع رو برای اطرافیانم باز کن!

خندیدم و دستی سر شانه اش کشیدم و گفتم:

-قیافه هاشون دیدنیه. مخصوصا دخترها!

آرمان قیافه جدی یه خودش گرفت و گفت:

-هیچکی مهم نیست جز تو! با من در تماس باش!

-چشم!

کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

-اصلا نرو. یه بهونه ای بیار! بگو مریضم... خسته ام... نرو!

چشمهایم را گرد کردم و نگاهش کردم. از حالت جدی بیرون آمد و لپم را کشید و گفت:

-صد بار گفتم اون چشمات رو نکن نلعبکی! همچین نگاه می کنی آدم نمی تونه خود دار باشه!

شیطنتم گل کرده بود. من هم بی قرارش بودم پس همانطور که عقب عقب می رفتم گفتم:

-خب، خود دار نباش!

به طرفم خیز برداشت و من به طرف در دویدم. آرمان با خنده گفت:

-وایسا ببینم! خود دار نباشم؟ شجاع شدی؟

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

-جلو نیا...

با چشمهایی که از شیطنت برق می زد گفت:

-میام!

دستم را به حالت سپر جلو گرفتم و چشمانم را بستم و گفتم:

-اشتباه کردم... نیا... نیا.

اما او در یک لحظه من را بغل زد و چرخید. بلند بلند می خندیدم و او تا بدم می داد بعد از چندی نفسش بند آمد و

من را روی زمین گذاشت. نفس زنان گفتم:

-من باید برم. غیبتم طولانی شد.

-باشه!

-مواظب خودت باش!

-اونی که باید مواظب باشه تویی نه من!

-مواظبم.

-برو در پناه خدا!!

-خدانگهدارت .

پشت سرم تا جلوی در ساختمان آمد و به چهار چوب تکیه داد و رفتن من را نگاه کرد. و من چند بار به پشت سرم نگاه کردم و لبخند زدم. همه ی زندگیم اینجا بود.

نا خود آگاه در ذهنم این بیت حافظ درخشید که:

-دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود

تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه ی شهر آشوبی

جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود.

ناگهان دلم شور افتاد. چرا این غزل به ذهنم رسید. نکنه توی این چند روزی که نبودم او را از دست می دادم. تنم لرزید. اشکهایم باز هم سرازیر شدند. من میان این هیجانات غرق شده بودم. در حیاط را باز کردم و باز به پشت سرم نگاه کردم. همانطور ایستاده بود و چون فرشته ای نگاه می کرد. دستی برایش تکان دادم و از در خارج شدم. هنوز داغ لبهایم را بر روی پیشانیم احساس می کردم. وارد منزل شدم انگار هویداست و من را رسوای عالم می کند. دستم را روی پیشانی گذاشتم و سریع بالا رفتم و در اتاق خود را پنهان کردم و به صدای قلبم، و گرمای آغوشش فکر کردم. اشکهایم دوباره صورتم را نوازش داد. اشکم از ذوق دسدارش بود و یا حسرت فراغش، از عشق بود و یا از بی قراری نمی دانم! هر چه بود گذاشتم تا آنجا که می تواند دلم را آرام کند.

با صدای یاسین که داد می زد :

-آهای دخترها! بیایید پایین، دیر شد.

تازه یادم آمد که باید پایین بروم. حال خودم را نمی دانستم. حتی هنوز همان شال و مانتو را به تن داشتم. شالم بوی عطر او را گرفته بود. پیشانی ام ب\*و\*س\*ه\* گاهش و دستهایم وابسته به دستخایش شده بود. به طرف چمدان کوچکی که بسته بودم رفتم و آن را برداشتم و به سمت طبقه ی پایین حرکت کردم. یلدا که بچه به بغل جلوی راه پله ایستاده بود. تا من را دید گفت:

-حسابی از هم دور افتادیم. به وقت فکر نکنی که این دختر خاله ها عزیز ترند ها! هیچکی یاسی خنگول خودم نمی شه.

جلو رفتم و گونه اش را محکم بوسیدم. دماغش را جمع کرد و گفت:

-چه عطری زدی؟ چه بویی هم داره!

دلم لرزید و با لبخند مصنوعی گفتم:

-اینو داشتم از قبل. از بس مشغولی حواست نیست مدتهاست بوی این عطر رو می دم.

دروغ هم نگفتم من مدتها بود که بوی آرمان را می دادم. یلدا شانه ای بالا انداختو گفت:

-چی بگم! یابریم، همه آماده هستن.

حلما با آن دو چشم آبی زیبا. دستان و بدنش را به طرف من کشید و من او را در آغوش کشیدم. یلدا چمدانم را گرفت و به طرف در رفت. و من کنار گوش حلما گفتم:

-حالا چجوری به مامانت بگم؟! می کشه منو!

دختر خاله ها با اتومبیل یلدا و محمد رفتند. من هم با یاسین و مهربان، تیام و مریم همراه شدم. و پدر و مادرها هم با اتومبیل دایی راهی شدند. خانم جون که با آمدن مادر سیمین خانم به خانه اش برگشته بود و هر چه کردیم تا راضی شود و با ما بیاید قبول نکرد و به قول هودش خانه اش شمال کوچکی بود. از تهران تا کرج را کمی تند رفتیم. درصد ترافیک هم زیاد نبود. ولی وقتی به پیچ و خم های معروف جاده ی باریک و سر بالای چالوس رسیدیم با شلوغی که بود. حرکتمان کند شد. من عینک آفتابی زده بودم و سرم را به صندلی تکیه داده بودم. مریم و مهربان تخمه می خوردند و باهم حرف می زدند. من به صدای موزیک شادی که با روحه ی یاسین کاملاً جور بود گوش می دادم. دلم نمی خواست چشم از مناظر سبز اطراف بر دارم. در هر سبزی درختان او را می دیدم. به آسمان که نگاه می کردم چشمان زیبایش و به جاده که نگاه می کردم رمز وجودش را میافتم. در این افکار بودم که به خواب رفتم.

با صدای "مهربان" چشمانم را باز کردم. برای صرف غذا ایستاده بودند، آن پیچ ها را پشت سر گذاشته بودیم و به جاده ای صاف که دوطرف آن پر از درختان بلند بود رسیده بودیم. جای دنجی بود؛ از آنجا که خواب بودم، نمی دانستم کجاست! اما هرچه بود؛ بهشتی زیبا و سرسبز بود. هوانماک و خنک بود، نسیم آرامی می وزید. مهربان گفت:

-پیاده شو، می خواهیم غذا بخوریم.

از اتومبیل پیاده شدیم. تنم خسته و فکرم مغشوش بود. یاسین از صندوق عقب قابلمه بزرگی را بیرون آورد؛ که بعد فهمیدم مرغ خوابانده شده در مواد است برای کباب کردن. فرشی انداختند و چندین صندلی مسافرتی آوردند. دایی بالشی روی فرش گذاشته و دراز کشیده بود. آقای مسعودی و خاله با ذوق فراوان بین درختان قدم می زدند. دخترها روی صندلی های مسافرتی نشسته بودند. یاسین، محمد و تیام مشغول آماده کردن آتش برای جوجه کباب بودند. یلدا و مهربان دستکش به دست جوجه ها را به سیخ کشیدند و زن دایی برای همه چای ریخت... به طرف حلما رفتم که درون تخت سفریش آرام خوابیده بود و پتویی نرم رویش کیده بودند. او معصوم با دهانی نیمه باز به خواب رفته بود. روی یکی از صندلی ها کنار تمنا نشستم. تینا در حال چک کردن پیامهایش بود، تمنا لیوان چای را به دستم داد و گفت:

-چای که می خوری؟!

سری تکان دادم و با لبخند لیوان را از دستش گرفتم. چقدر داغ بود! اولین جرعه اش زبانم را سوزاند. پس آن را روی چمن ها گذاشتم تا کمی سرد شود. دخترها از رنگ مو و طراحی ناخن هایشان حرف می زدند و من در سکوت کنارشان نشسته بودم. جسمم آنجا بود و فکرم پیش آرمان. تلفن همراهم را بیرون آوردم و در واتز آپ پیامی برایش نوشتم و فرستادم:

"سلام، خوبی؟ ما برای صرف غذا توقف کردیم، جات خالیه و فکرم پیش توست."

و یلدا که حواسش به من بود؛ چیزی در گوش مهربان گفت و مهربان هم با لبخند نگاهم کرد. به روی خودم نیاوردم، بالاخره دیر یا زود باید همه چیز را به آنها می گفتم. تصمیم داشتم در همین سفر به آنها بگویم. تلفنم زنگ خورد نام "مهربانم" که اخیرا روی او گذاشته بودم روی صفحه نمایان شد. دستپاچه از روی صندلی بلند شدم؛ دایی همانطور که خوابیده بود تیم نگاهی به من کرد و دوباره چشمانش را بست. کمی از جمع دور شدم و تماس را برقرار کردم.

-الو!

صدای آرامش در گوشم پیچید: سلام یاسمن جان!

-سلام عزیزم خوبی؟

-کجایی؟

-نمی دونم فقط می دونم که از جاده چالوس گذشتیم. پس چالوسیم دیگه!

خندید و گفت:

-قسم می خورم خواب بودی!

-آره خوابیدم، خیلی خسته بودم. اصلا نفهمیدم کی رسیدم تو چکار می کنی؟!

-روی تختم دراز کشیدم. مامانم زنگ زد که برم اونجا ولی سرم درد می کنه، اصلا حوصله نداشتم از جام بلند بشم.

-دوباره سردرد گرفتی؟ بهتره یه مسکن بخوری!

-به خاطر دوری توست گلم. عصبی میشم اینجوری می شه!

تنم لرزید، دلم آب شد برای دیدنش؛ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بوی عطرت هنوز روی تنمه آرمان!

-آه! راست می گی؟

این کلمه را با عجز گفتم، دلشوره گرفتم و سریع گفتم:

-آرمان تو رو خدا به یکی زنگ بزنی بیاد پیشت. اوندفعه حالت خیلی بد بود. من نگرانتم!

دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

-سرم خیلی سنگینه. اما خودم می دونم به خاطر چیه!

-از چیه؟ به منم بگو خب!

-گفتم که از دوری تو هست. تو رو خدا برگرد زود. اصلا واسه چی رفتی؟ تو مگه تازه از سفر نیومده بودی؟!

خندیدم؛ لذت می بردم از این بیقراریش، گفتم:

-تازه اول راهیم؛ به چند روز صبر کنی اومدم. البته اگر چاره داشتم از همین جا برمی گشتم!

صدای خنده اش را شنیدم؛ خدا روشکر انگار زیاد درد نداشت که می خندید، گفت:

-مواظب خودت باش! به وقت نذنی به دریا تنهام بزاری ها! دریای اونجا خطرناکه.

-اولا اهل شنا نیستم. بعد از اون هم قبلا توی یه دریای دیگه غرق شدم. متوجهی که؟!

-فدات شم چه حاضر جوابی تو! دیگه چی بگم من. درباره ی شنا هم اگر با من بیای شنا از ش خوشت میاد. چه

شنایی بکنم من اونم باتوا!

-آرمان؟!

-جون آرمان؟ خجالتی شدی باز؟ تو که حاضر جوابی می کردی!

-دوستت دارم.

همین جمله کافی بود تا سکوت کند. سکوتی شیرین و ناب!

پس از چندی گفت:

-منم عاشقتم.

-سر به هوانشی فراموشم کنی آرمان!

صدایی نیامد؛ ترسیدم و گفتم:

-آرمان؟ هنوز پشت خطی؟!

صدای زیبایش به گوشم رسید که گفت:

-دل ما به دور رویت زچمن فراغ دارد

که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد

سرما فرو نیاید به کمان ابروی کس

که درون گوشه گیران زجهان فراغ دارد

هیجان زده گفتم:

-ای کلک! اینو دیگه از کجا آوردی؟!

گفت:

-حافظ خون شدم، حافظ خونم کردی! دختر شیرازی خوش ذوق!

-پسر تهرونی من به چه زبونی بگم دوستت دارم؟

چیزی نگفت، لحظه ای فقط صدای هیاهوی افراد فامیل و پرندگان در گوشم پیچید و بعد صدایش را شنیدم؛

-منتظرم نذار!

-پنج، شش روز بیشتر نیست، دلم برات تنگ می شه یا بهتر بگم همین حالا هم تنگ شده.

-هر ساعت پیام میدی ها! موقعیت داشتی پیام بده که زنگ بزنم بهت.

سپس آهی کشید و گفت:

-امان از این سردرد لعنتی...

-قرص بخور و بعد بخواب. اگر بهتر نشدی برو خونه مامانت. اونجا دیگه تنها نیستی، اینجوری بهتره اهرگز یادم نمی

ره که اون شب چه قدر حالت بد بود. بهتره یکی پیشش باشه. قول بده که می ری!

-قول می دم. تنهایی تا حالا تنها چیزی بود که می خواستم اما تو نداشتی! باشه می رم، اگر کاری نداری فعلا

خدانگهدارت.

نتونستم خداحافظی کنم؛ نمی خواستم بگم، فقط سکوت کردم و بعد از لحظاتی او تماس را قطع کرد.

یلدا صدایم زد و گفت:

-آهای یاسی بیا سرسفره. مشکوک با کی حرف می زنی که انقدر سرخ و سفید می شی؟!

تلفن همراهم را در جیب مانتویم گذاشتم و به طرف آنها رفتم. سر سفره کنار دایی نشستم؛ دایی تکه ای جوجه

کباب به دستم داد و گفت:



- حالشون خوب بود؟

از خجالت سرخ شدم و گفتم:

- باشما هم تماس گرفت؟

- آره توی راه!

و بعد بلند و رو به جمع گفتم:

- وقتی رسیدیم ویلا یه خبر خیلی خوب واستون دارم.

یلدا نگاهی به من کرد و گفت:

- چیه بابا؟ نکنه درباره ی این خانم مرموزه؟

دایی لبخندی زد و دستش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت:

- حالا تا برسیم؛ بعد متوجه می شی؛ به همه می گم. حالا هم بسم الله تا سرد نشده غذا تون.

تکه ای جوجه در دهانم گذاشتم و سنگینی نگاه مهربان و یلدا را احساس کردم. اما خودم را به بی خبری زدم و از یاسین نوشابه خواستم. تینا و تمنا همانطور که روی صندلی های سفری نشسته بودند؛ انگار که به آن ها میخ شده بودند، حتی سرسفره هم نیامدند. بشقاب هایشان را در دست گرفته بودند، آهسته باهم حرف می زدند و ذوق می کردند. حتما در این چند روزی که من نبودم اتفاقی افتاده بود چون تلفنهایشان حتی برای لحظه ای از آنها جدا نمی شد. طوری که صدای آقای مسعودی هم در آمد و گفت:

- اگر اون گوشی ها رو کنار نذارین، هردوشون رو خورد می کنم. وقت غذا دیگه احترام نعمت خدا و بقیه رو بزارید! و صد البته جوابش اخم دوقلوها و ادامه ی رفتارشان بود.

چند باری به ویلای نمک آبرودآمده بودیم، وقتی پدر و مادرم زنده بودند. اما دو سه سالی می شد که شمال نیامدا بودم. دایی و یلدا ویلا را بازسازی کرده، و دکوراسیون داخل آن را هم عوض کرده بودند و به سبک بسیار زیبایی آراسته بود. از نحوه ی چیدمان و وسایل فهمیدم که دست محمد و یلدا در کار بوده؛ ویلای دایی یک طرفش به دریا ختم می شد و طرف دیگرش رو به فضای سبز بود. منطقه ای بسیار دلپذیر و خوش نقشه. درختان نارنج و پرتغال زیادی در باغ و اطراف ویلا بود. البته پر از گل و گیاهان بوته ای و و گلهای هورتنزیای سفید و صورتی؛ که از درختچه های بزرگ آویزان بودند. یک آلاچیق بزرگ سفید رنگ که داخلش، در دور تا دور نیمکت داشت و وسطش یک میز چوبی بزرگ هم آنجا وسط باغ بود که آلاچیق کمی فرق داشت با آلاچیق های دیگر. پنجره های تاشوی شیشه ای داشت و یک کتابخانه و شومینه بزرگ. تا برای فصل زمستان هم قابل استفاده باشد. جای خوبی بود برای خلوت کردن بود. چمدانم را که وسط سالن مانده بود بلند کردم و گفتم:

-خب قراره من کجا باشم؟

یاسین به طرفم آمد چمدان را گرفت و گفت:

-طبقه ی بالا ۵ تا اتاق داره.

بعد فکری کرد و گفت:

-خب متاهل ها یکی یه اتاق بهشون می رسه و سه تا دخترها هم برن توی یه اتاق .چطوره؟!

دایی در حالی که ساکی را روی زمین می گذاشت گفت:

-حساب و کتابت اشتباست.

بعد به زندایی نگاه کرد و گفت:

-من و مامانت توی سالن می خوابیم و شماها هم...

آقای مسعودی وسط حرفش پرید و گفت:

-یه وقت به خاطر ما نباشه. ما پایین می خوابیم. شماها بالا. تمنا و تینا به هم نگاه کردند. تینا گفت:

-اصلا ما مجردها توی سالن می خوابیم اینجوری شما واسه خودتون جا دارید.

دلیم راضی نبود اما دیدم همه ی نگاهها به طرف من است .لبخندی زدم و گفتم:

-درسته تازه اینجوری بهتره. که ما دخترا یه جا باشیم.

یاسین چمدان را به طبقه ی بالا برد و گفت:

-نه .من و مهربان توی سالن می خوابیم، چون بالا و پایین رفتن واسه مهربان سخته. شما هم اینجوری یکی یه اتاق دارید.

مهربان دستش را روی شکمش گذاشته بود و لبخند زنان گفت:

-آره اینجوری بهتره!

به این ترتیب همه راضی به نظر می رسیدند. جز من که اصلا دوست نداشتم با آن دو دختر پر سر و صدا در یک اتاق مشترک باشم. اما کاری نمی توانستم بکنم .پس چمدانم را بر داشتم و به اتاقمان رفتم. مانتو یم را در آوردم و موهایم را برس کشیدم و بافتم. و گفتم:

-بچه ها من میرم توی باغ شما نمیاین؟!

تمنا در حالی که لباسهایش را آماده می کرد گفت:

-نه من میرم حمام. شاید تینا بخواد بیاد، هووم تینا؟!!

وبه خواهرش نگاه کرد، تینا روی تخت دراز کشید و گفت:

-فقط خواب؛ دیگه هیچ کاری از من برنمیاد.

به طبقه ی پایین رفتم، زن دایی و خواهرش داشتند مواد غذایی را که از تهران آورده بودند درون فریزر می گذاشتند دایی نبود، بقیه هم در اتاقهایشان بودند، در بهار خواب راباز کردم و به روی چمن ها پا گذاشتم. با این که کفش به پا داشتم ولی خنکای چمنها را حس می کردم.

کمی قدم زد و بعد به انتهای باغ رفتم و به طرف دریا. وقتی به ساحل رسیدم؛ کفشهایم را در آوردم و با پای برهنه روی شن ها قدم گذاشتم. نمناک و نرم بودند، جای قدم هایم روی آنها می ماند. دریا آرام بود و خورشید در حال افول، کمی آن دور تر ها تاریک به نظر می رسید. سایه ی نارنجی، صورتی، و زرد خورشید بر پهنه ی آسمان رنگ بازی می کرد. چه قدر زیبا بود! مثل یک تابلوی نقاشی. تلفن همراهم را بیرون آوردم و از آن منظره عکس گرفتم تا روزی تابلویی از آن بکشم. آب به پاهایم می خورد؛ پایین شلوارم خیس شده بود، چشمانم را بستم و آرمان را در کنار خودم تصور کردم در حالی که با دستانم مهربانش نوازشم می کرد. انگار نسیمی که از دریا می آمد و به موهایم می خورد دستان او بودند. وقتی چشمانم را باز کردم خورشید تا نصف پایین رفته بود. در آنی ترس بر وجودم نشست. راه آمده را برگشتم و خودم را به انتهای باغ رساندم. کفشهایم را به پا کردم تلفنم زنگ خورد. خوشحال شدم و به صفحه ی نورانی آن نگاه کردم. اسم یلدا افتاده بود. با نا امیدگی گوشی را روی گوشم گذاشتم و گفتم:

-سلام یلدا.

-سلام و کوفت! کجایی تو؟

-اومدم کنار دریا!

-دیوونه داره تاریک می شه خطرناکه برگرد!

-اتفاقا همین کار رو دارم می کنم.

-پس محمد نیاد دنبالت؟

-نه بابا مگه بچه ام؟ تا پنج دقیقه دیگه اونجا هستم. فعلا بای.

تا تلفن را قطع کردم، دوباره زنگ خورد. شماره بود، همانطور که با ترس به دور و برم نگاه می کردم بدون توجه به اسم فقط انگشتم را روی صفحه کشیدم و گفتم:

-وای یلدا کشتی منو، دیگه چیه؟

-یاسی؟!!

آه از نهادم برآمد. ناخودآگاه چشمانم پر از اشک شد و با صدای آهسته ای گفتم:

-سلام آرمان جان!

-سلام به روی ماهت کجایی مگه؟ چرا نفس نفس می زنی؟

-وای آرمان! کنار دریا بودم. یه لحظه دیدم تاریک شد. الان دارم برمی گردم ویلا.

صدایش عصبانی شد و گفت:

-آخه این چه کاریه؟ این موقع تنها رفتی دریا که چی بشه؟ قرار نبود از همین اول کار دل منو بلرزونی. معطل نکن

سریع برو!

-چشم.

-شب زنگ می زنی باهم صحبت کنیم. ولی تا رسیدی یه تک بنداز بفهمم سالم رسیدی.

-چشم.

-خب کاری نداری؟ تند تر برو لطفا. این بی فکری از تو بعیده خانم!

-ببخشید.

-خدانگهدارت.

-خدانگهدار.

تازه یادم آمد که از او نپرسیدم سردردش بهتر شده یا نه؟ خیلی بد شد. انگار او هم مشغول بود چون درست و حسابی حرف نزد. گوشی را در جیب شلوارم گذاشتم و شروع به دویدن کردم، از ما بین درختان گذشتم و یه نزدیکی ویلا رسیدم؛ دیگر خیالم راحت شده بود. در بهار خواب راباز کردم و وارد شدم. همه داخل سالن نشسته بودند و با آمدنم به من نگاه کردند. کمی خجالت کشیدم و آهسته سلام کردم. یلدا به دادم رسید و گفت:

-علیک سلام. بیا این دیس خیارشور و گوجه رو بزار سر سفره.

به طرف او رفتم؛ دیس خیارشور را گرفتم و سر سفره گذاشتم و به طرف دستشویی رفتم. دستانم را شستم، میخواستم برگردم سر سفره که یلدا جلوی رویم سبز شد، اخمی کرده بود، خیلی جدی به نظر می رسید با لبخند گفتم:

-چی شده؟ چرا این قدر خودت رو گرفتی!؟

-تو یه چیزیت همیشه یاسی! عاشقی؟! این موقع تنها رفتی کنار دریا؛ آخه واسه چی!؟

- صبر داشته باش حالا که وقت شامه!

همان موقع مهربان صدایمان زد به سر سفره رفتیم. صدای گریه ی حلما از طبقه ی بالا آمد انگار بیدار شده بود. یلدا به بالا رفت؛ من سر سفره رفتم و دوتا ساندویچ کالباس برای خودم و یلدا گرفتم با دو لیوان دوغ و مقداری فلفل شور و دریک سینی گذاشتم و روبه جمع گفتم:

- من میرم بالا پیش یلدا! گ\*ن\*ا\*ه\* داره تنهاست.

و به دنبال یلدا راه افتادم و به بالا رفتم. با خودم فکر کردم که چقدر این یلدا مشتاق شنیدن ماجراست. بیقراری و کنجکاوی را از چشمانش می دیدم. وارد اتاق که شدم یلدا داشت به حلما شیر می داد. رفتم و کنارش نشستم و سینی را روی فرش گذاشتم. چهار زانو نشسته بود و بلوزش را بالا زده بود و حلما با اشتها شیر می خورد. یلدا با ذوق خاصی نگاهم می کرد. ساندویچم را برداشتم و گاز زدم. باعصبانیت گفتم:

- کوفت بخوری؛ حرف بزن دیگه! منو کشتی تو!

- ای فضول؛ حالا چی به تو می رسه؟

- هیچی! فقط از دست یه دختر ترشیده راحت می شم.

خندیدم و ساندویچ را دوباره در سینی گذاشتم و گفتم:

- خب از کجا شروع کنم؟

- از اول! از همون بر خورد اول و هیچ چیزی رو هم کم نمی کنی و جا نمیندازی.

مین و مین کنان گفتم:

- خب.. اگه بهت بگن همون همسایه ی دیواره به دیواره چی می گی؟!؟

چشمانش گرد شد و گفت:

- ای چشم سفید! راست می گی؟! امگه مجرده؟! باور نمی کنم. چه جور؟! کی؟! کجا؟

برایش توضیح دادم همه چیز را و اینکه چطور با او آشنا شدم. خندید و گفت:

- عجب!! پس اول عاشق حیاط خونه اش شدی و بعد خودش؟! حالا اسمش چیه این شازده؟

- آرمان!

بالبخند گفت:

- خوبه اسم مورد علاقه ات هم هست. درست مثل اون سوپر ستاره "آرمان اهورا"!

به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

-آره هم اسممه و من عاشق این اسمم مگه عیبی داره؟

دهانش از تعجب واماند و گفت:

-مسخره می کنی؟

در حالی که دستانم را خشک می کردم گفتم:

-نه خیر مسخره چیه؟ بیا شامت رو بخور بعد واست تعریف می کنم.

-همه چیزو؟

-همه چیز رو!

بعد گوشی تلفنم را بپروم آوردم و یه تک زنگ زدم و به یلدا که مات شده بود: نگاهم کرد. گفتم:

-اینطوری خیالش راحت می شه که رسیدم ویلا! آخه اون هم دعوام کرد.

یلدا با هیجان گفت:

-ببین یاسی من شام نمی خوام بیا همه چیز رو بگو و راحتم کن.

خندیدم. او گفت:

-چه شنگولی یعنی اینقدر این عشق روی تو تاثیر گذاشته؟

-آره چه جورم!

جریان شیراز را برایش تعریف کردم. یلدا حلما را که خوابش برده بود روی تخت گذاشت و ساندویچش را برداشت و گفت:

-پس باهم رفتید شیراز. بابا هم اطلاع داره! باورم نمی شه بابا این کار رو کرده باشه! آخه به چه ضمانتی؟ شاید اون فقط می خواسته دوست پسرت باشه؟!!

لیوان دوغ را به دهانش نزدیک کرد و منتظر پاسخم ماند. من گفتم:

-آخه می دونی چیه؟ اون هر کسی نیست یعنی اینکه یه خورده با آدمهای دیگه فرق داره!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-نکنه روانیه؟! یا اینکه فضاییه. شاید هم...

لبخند زدن و گفتم:

-نه هیچ کدام نیست.. فقط اون...اون چیزه...

ساندویچش را یک گاز بزرگ زد و با دهان پر گفت:

-ای بمیری؛ کشتی منو...فقط اون چی؟...بنال دیگه!

سریع گفتم:

-فقط اون آرمان اهوراست!!

و بعد نفس راحتی کشیدم. کمی مکث کرد، رنگش بنفش شد و به سرفه افتاد. چند تا محکم به کمرش زدم و لیوان

نوشابه را به دستش دادم. وقتی نفسش بالا آمد گفت:

-به جان حلما می گشمت...اون وقت تا حالا منو سرکار گذاشتی؟!باشه!

از جایم بلندشدم و گفتم:

-یلدا به خدا راست می گم. چه جور بهت ثابتش کنم؟ مگه مرض دارم تو رو سر کار بنذارم؟

باعصبانیت نگاهم کرد و گفت:

-هرچی بگی باور نمی کنم!

-می خوای صداشو بشنوی؟ خودش بهت بگه شاید باورت شد!

هیجان زده و ناباور گفت:

-دروغگوی بزرگ!

وبه خوردن ادامه داد. طوری لقمه اش را با حرص می جوید. شماره ی آرمان را گرفتم با سومین بوق جواب داد:

-سلام یاسی!

همانطور که به یلدا خیره شده بودم گفتم:

-سلام آرمان جان. می تونی حرف بزنی؟

-یاسی عزیزم؛ نیم ساعت دیگه زنگ می زنم، حالا یه جا هستم که نمی شه حرف زد.

-باشه عزیزم منتظر تم؛ یادت نره خب؟ کار واجبی هست.

بانگرانی گفت:

-طوری شده؟!

-نه چیزی نیست. خیره! بعدا واست تعریف می کنم.

-باشه. فعلا خداحافظ.

و ارتباط را قطع کرد. یلدا با پوزخند گفت:

-دیدی دروغ می گی؟! راستش رو بگو، اسمش چیه؟ فامیلش چیه؟ هان؟! بگو!!

من سکوت کردم و با لبخند به این موجود ناباور نگاه کردم و گفتم:

-بخور بقیه ساندویچت رو. نیم ساعت دیگه بهت ثابتش می کنم.

و از در اتاق خارج شدم. به طبقه ی پایین رفتم؛ برای اولین بار دلم می خواست پیش تینا و تمنا باشم. آنها در حال بازی تخته نرد بودند؛ کنارشان نشستم و به بازی آنها نگاه کردم. حدود نیم ساعت گذشت... اما آرمان زنگ نزد، یلدا هم که بعد از من پایین آمده بود کنار محمد نشست و آجیل می خورد و با پوزخند به من نگاه می کرد. حدوداً سه ربع ساعت گذشته بود که تلفنم زنگ خورد. از جایم بلند شدم و به سمت پله ها رفتم. به یلدا هم اشاره دادم که پشت سرم بیاید. و در بین راه ارتباط را برقرار کردم. و گفتم:

-سلام!

-سلام عزیزم... ببخشید دیر شد، به خورده دیرتر بیرون اومدم.

-اشکال نداره، حالت چطوره؟ سر دردت بهتر شده؟!

-آره بهترم. واقعا میگردن هست باید برم و یه دارویی... چیزی از دکتر بگیرم، واسه اینطور موقع ها!

-خب حالا کجا بودی؟

-خونه ی یکی از دوستانم.

-اونم هنرپیشه ست؟

-آره با هم رفتیم باشگاه بولینگ بعد هم آمدم منزلشون. خانمش رفته مسافرت، البته مسافرت کاری.

-می شه اسمش رو بپرسم؟

-آره عزیزم چرا نمی شه! اسمش "... هست.

-وای راست می گی؟! چقدر دلم می خواست می دیدمشون، آخه مک واقعا به بازی ایشون علاقه دارم.

-حتما یه روز به هم معرفیتون می کنم.



سکوت برقرار شد؛ کمی مکث کرد و گفت:

-خب تو چکار می کنی؟ کاری با من داشتی؟!

آهسته گفتم:

-موضوع رو به یلدا گفتم!

-چی شد؟ اون چی گفت؟

-هیچی فقط مسخره ام کرد و بهم گفت که "یه دروغگو هستم!"

خندید و صدای خنده اش در گوشم پیچید، من عاشق صدای خنده هایش بودم. حالا می توانستم تصور کنم که چه شکلی شده! تا آنجا که می توانستم گوشی را به گوشم فشردم تا صدایش در ذهنم حک شود. آرمان گفت:

-خب حالا باید چکار کنیم؟

-هیچی می خوام بهش ثابت کنم. ببخشید می شه باهش دوکلمه حرف بزنی؟

-چرا نمی شه؟ تو جون بخواه!

-جونت سلامت! لطفا یه لحظه گوشی خدمتتون باشه.

دستم را روی اسپیکر گوشی گذاشتم و بلند صدا زدم:

-یلدا... یلدا بیا مهسا کارت داره!

و بعد دستم را برداشتم و خطاب به آرمان گفتم:

-الان میاد!

-باشه عزیزم.

-اشکالی که نداره؟ یه وقت خواسته نامعقولی نبوده باشه؟

-نه عزیزم موردی نداره. خب فردا کجا میری؟

-صبح می رم دریا.

-جای من رو هم خالی کن.

-جات واقعا خالیه.

یلدا روبه رویم ایستاده بود و نگاه می کرد. خیلی جدی و در حالی که ابروهایم را بالا انداخته بودم گفتم:

- آرمان عزیزم یه لحظه گوشی! لطفا با دختر داییم صحبت کن!
- و گوشی را روی اسپیکر گذاشتم و به سمت دهان یلدا گرفتم. یلدا با تردید گفت:
- الو سلام!
- صدای آرمان آمد که گفت:
- سلام یلدا خانم!
- ببخشید ها می شه این معما رو حل کنید؟
- چه معمایی؟ یاسمن دروغ نگفته، من آرمان اهورا هستم. آرمان اهورا!
- از کجا معلوم که سرکار نباشم؟
- بهترین اثبات اینه که از پدر محترمتون بپرسید!
- راست می گی ها! چرا به ذهن خودم نرسید، به هر حال از آشناییتون خوشبختم.
- منم همینطور!
- ولی وای به حال یاسمن و البته شما اگر منو سرکار گذاشته باشید!
- نه خانم محترم هرگز چنین اهانتی نکرده و نمی کنم.
- امیدوارم. خدانگهدار تون.
- سلام همسر محترمتون رو برسونید. در ضمن اون خطی رو که روی اتومبیل من انداختی واقعا به یاد موندنیه.
- یلدا یکه ای خورد و گفت:
- بله؟
- هیچی بگذریم... خدا نگهدار تون!
- گوشی را از روی اسپیکر برداشتم و آن را به گوشم چسباندم و گفتم:
- آرمان جان ممنونم.
- خواهش می کنم گلم!
- مزاحمت نمی شم حتما خسته ای.
- دارم رانندگی می کنم. هنوز نرسیدم خونه!

- پس حواست به رانندگیت باشه تند نرون!

- حتماً.

نگاهی به پشت سرم انداختم یلدا رفته بود آرام گفتم:

- دوستت دارم.

اوسکوت کرد و چیزی نگفت. با دلخوری گفتم:

- از این اعتراف خوشت میاد آره؟!

- منم دوستت دارم. آخه این جمله طنین زیبایی داره. داشتم فکر می کردم؛ پشت پا به همه چیز بزنم و شبانه پیام

شمال پیشت.

خندیدم و گفتم:

- این کار دور از عقله.

- مگه عاشقان دیوانه نیستند؟

- آرمان... آرمان باور کنم که عاشقمی؟!

- باور کن. مردی که دوستش داری یه عاشق دیوانه ست. دیوانه ی تو. فقط همین!

سکوت بینمان برقرار شد. بعد از چندی با صدایی آرام گفتم:

- اشکال نداره شب موقع خواب زنگ بزنم، آخه امروز خیلی مزاحم شدم.

- نه چه اشکالی داره؟ من بودم که مزاحم شدم تو ببخش.

- پس تا موقع خواب خدانگهدار.

آرامش عجیبی داشتم به نرمی و آهستگی پرواز یک پروانه. از تباط را قطع کرد و من حیران وسط اتاق ایستادم. دلم می خواست دوتا بال داشتم و پرواز می کردم تا برسم به ستاره های درخشان آن بالای بالا، آنجا که فضا هست و خلاء. تا بتوانم بر روی احساس عاشقانه ای که داشتم تمرکز کنم و دیگر هیچ. آهی کشیدم و به طبقه ی پایین رفتم، همه خسته و خوابالود بودند. تمنا سرش را روی پای مادرش گذاشته بود و تینا طبق معمول با گوشی تلفنش ور می رفت.

رفتم و کنار دایی نشستم و گفتم:

- دایی جان!

چند پسته به دستم داد و گفت:

-بیا اینا رو بخور!

-ممنونم دایی جان. ببخشید یه خواهش دارم.

-بگو عزیزم!

-همین امشب قضیه رو مطرح کنید. از اینکه تا تلفنم زنگ می خوره هم مشکوک نگاهم می کنند. من بدم میاد.

دایی با خوشحالی نگاهم کرد و گفت:

-اتفاقاً بهترین موقعست که خواب از سر همشون بپره!

کنار محمد نشسته بود، مهربان و یاسین با تخته نرد مشغول بودند و مریم و تیام طبق معمول آرام و بی صدا به جمع نگاه می کردند و هر از گاهی باهم حرف می زدند. زندایی در آشپزخانه مشغول بود. دایی تک سرفه ای کرد و گفت:

-خانم ها و آقایون یادتونه که گفتم یه سوپرایز براتون دارم!

تمنا چشمانش را باز کرد ولی بلند نشد. من فقط به یلدا نگاه می کردم. یاسین تاس ها را رها کرد و گفت:

-خب ما آماده ایم بفرمایید!

دایی دستم را در دستش گرفت و گفت:

-ثراره واسه یاسمن خانم خواستگار بیاد.

زنداییبا خوشحالی به وسط سالن آمد و جیغ کوتاهی کشید و به طرف من آمد و کنارم نشست و گفت:

-وای بسلامتی! کی ان شا الله...

همه تبریک گفتند و من خجالت زده گل قالی را نگاه می کردم. دایی کمی روی کاناپه جابه جا شد و گفت:

-دوست دارید بدونید خواستگار یاسمن خانم کی هست، چکاره ست، چه طور با یاسی آشنا شده یانه؟

یلدا با صدای رسا گفت:

-آره بابا لطف کنید توضیح بدین تا من هم از سر درگمی نجات پیدا کنم. همه به یلدا نگاه کردند و او بی مقدمه گفت:

-آره من خبر دارم، همین یک ساعت پیش فهمیدم ولی قضیه بو داره!!

یاسین خندید و گفت:

-از چه لحاظ؟

دایی وسط حرف آنها پرید و گفت:

-بچه ها... بچه ها... خواهش می کنم اجازه بدین توضیح بدم که من از ابتدای آشنایی آنها خبر داشتم و زیر نظر خودم یاسمن با مرد آینده اش کمی آشنا شده و حالا قراره که وقتی برگشتیم ایشون واسه خواستگاری تشریف بیاورند. پس اگر دیدید گه گاهی تلفنی بر می داره و به گوشه ای می ره و یا سرش می ره دریا برداشت بد نکنید. جوانه و تازه اول راه. تازه طعم عشق رو چشیده.

یاسین بادی به غبغب انداخت و گفت:

-آقا جون اگر بخواهید وقتی برگشتیم تهران خودم می رم واسه تحقیق.

دایی لبخند رضایتی به یاسین زد و گفت:

-بله فکر خوبیه. معلومه به فکر دختر عمه ات هستی!!

یلدا بلافاصله بعد از حرف دایی بلند شد و کنار دایی نشست و دستش را دور گردن دایی انداخت و گفت:

-بابا حالا که شما از همه چیز این خانم خبر داری حتما اسم و رسم خواستگارش رو هم می دونی راست و حسینی به ما بگو اون بنده ی خدا کیه که یاسمن ما رو اسیر خودش کرده؟

دایی با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-مگه خودش برات توضیح نداده؟

-بله ولی یه خورده اش سر کاری بود. حالا شما بگو تا همه ی ما از کنجکاوای در بیاییم.

بعد رو به جمع کرد و گفت:

-شماها دوست ندارید بدونید؟

همه با سر علامت مثبت دادند. دایی کمی جابه جا شد و گفت:

-البته ایشون همسایه ی دیوار به دیوارمون هستند. و شغلشون هم هنریه. در واقع هنرپیشه هست.

تمنا با تعجب به تینا نگاه کرد و کنار او نشست و به دهان دایی خیره شد. تینا گفت:

--عمو راستشو بگین... دلمون رفت... اسمشون چیه؟

-اسمش آشناست. "آرمان اهورا".

یکهو همه ساکت شدند. هیچ صدایی نیامد، فقط تمنا مثل دیوانه ها به من زل زده بود. و من کمی لرز کرده بودم. یاسین به مهربان نگاه کرد و بعد با صدای بلندی گفت:

-بابا!! راست می گی؟

یلدا امیدوار خندید و گفت:

-آره تا حالا حرف دروغ از بابا شنیدی؟

سپس به طرف من آمد و محکم در آغوشش کشید. زندایی و خواهرش به من تبریک گفتند و همه ی سوالهایی که از آرمان، نحوه ی آشناییمان و مسایل جنبی زندگیش داشتند را پرسیدند و من تا آنجا که می توانستم جواب دادم. بزرگترها برای خواستگاری برنامه ریزی می کردند. زندایی مثل یک مادر دلسوز با خوشحالی از تدارکات خواستگاری، لباس مناسب برای من و خودشان صحبت می کرد. سلدا هز از گاهی صورتم را می بوسید و یاسین هم طبق معمول با حرفهای خنده دارش همه را می خنداند. بعد از چندی زن دایی و خواهرش از قدیم ها و خواستگاری خودشان گفتند و تا حدود ۲ صبح جمع گرم بود. من از جایم بلند شدم و به طبقه ی بالا رفتم. همه با چشم دنبال کردند. خجالت زده بودم. به اتاقم رفتم، صداها هنوز به گوشم می رسید؛ هرکسی چیزی می گفت. مسواک زدم و می خواستم بخوابم که تینا و تمنا آمدند. آنها روی تخت ها خوابیدند و من روی تشکی که ما بین تخت ها پهن می کردم. تمنا همانطور مات نگاهم می کرد و بعد بدون هیچ حرفی روی تختش خوابید. تینا هم تلفنش را برداشت تا ژاکتی پوشید و به تراس رفت. روی رختخواب نشسته بودم. تک زنگی به آرمان زدم؛ تمنا چشمانش را بسته بور و روبه دیوار خوابیده بود. گوشی را روی ویبره گذاشتم و چراغها را خاموش کردم و سرم را روی بالش گذاشتم. از روشن شدن صفحه ی تلفن همراهم متوجه شدم که زنگ می خورد. گوشی را برداشتم و روی گوشم گذاشتم و آهسته گفتم:

-سلام.

صدای او هم آرام بود انگار او هم خواب آلود بود؛ گفت:

-سلام، تازه اومدی بخوابی؟!

-بله شما چی؟ خواب بودی؟

-شما؟ نه فیلم تماشا می کردم. منتظر تک زنگ تو بودم.

-دیگه که سردرد نداری؟

-نه خوب شدم. شام خوردی؟

-آره خوردم. راستی امشب ماجرا رو به فامیل گفتیم.

صدایش قوت گرفت و گفت:

-راست می گی؟ خب عکس العملشون چی بود؟

-خوشحال... ناباور... هیجان زده... ناراحت... نمی دونم هر کدومشون طوری بودند.

-خودت چی؟ تو چه جور بودی. مطمئن هستم لپات گل انداخته بودند آره؟

بالبخند گفتم:

-فقط لپهام؟ داشتم میمردم!

-یلداچی؟ بالاخره باور کرد؟

-اون اصلا باور نداشت تا دایی گفت من راست گفتم، ب\*و\*س\*ه بارونم کرد. به قول محمد شوهر یلدا از حالا من سوژه یکسال اونها شدم.

آهی کشید و گفت:

-من هم فردا با خانواده در میون میزارم البته بهنام تا حالا به چیزهایی گفته. ولی از زبان خودم چیزی نشنیده اند.

-ان شا الله که به خیر بگذره.

-نگران نباش. راستی یاسی مجله حاشیه ی این ماه رو گرفتی؟

-نه اصلا تا حالا نخوندمش. چی هست؟ درباره ی سینماست؟

-از اسمش که معلومه دوباره همه چیز هست جز سینما. مجله ی فضولی توی زندگی ما بدبختهاست.

-خب حالا چی نوشته؟

-یه مشت اراجیف. اگر یه وقت خوندی یا کسی نشونت داد، تعجب نکن و البته باور هم نکن. قول بده باشه؟!

-من تا از خودت چیزی رونشوم و با چشم خودم نبینم باور نمی کنم عزیزم.

-خیلی خوبه. امیدوارم کردی، راستی یه غزل تازه واست دارم.

خندیدم و گفتم:

-آهان یادم رفته بود حافظ خون شدی. خب بگو ببینم.

صدایش را صاف کرد و گفت:

-دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم

واندر این کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی

کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

با ناراحتی گفتم:

-آرمان چت شده چرا اینقدر دلتنگی؟

سکوت کرد و چیزی جوابم نداد، گفتم:

-عزیزم امیدوارم که ناراحتی نداشته باشی. دارم نگران می شم.

-نه نه نگران نباش؛ آخه تازه به عشقت دست پیدا کرده بودم و حالا ازت دورم.

-دوریه که مزه عشق رو صد چندان می کنه.

او سکوت کرد و چیزی نگفت. پتو را روی سرم کشیدم فقط تاریکی بود و سکوت صدای نفس های آرام آرمان گفتم:

-چرا چیزی نمی گی؟

فقط آه کشید. گفتم:

-بدون اگر تا آخر دنیا هم باشه باهات می مونم. نکنه دلت از این مزخرفات مجله ها گرفته... اشکال نداره... بذار بنویسن هر چه می خوان بنویسن. اصلاً مهم نیست. بدون که من هرگز گوهر خودم رو باسنگ بی ارزش محک نمی زنم. آرام باش و بخواب. خواب پروانه ها و سکوت اقیانوس رو ببین. اگر خواستی گوشه ای از خوابت رو به من بده تا خلیجی باشه که جز درختان و سنگ ها چیزی نیست و هرچه هست اونیه که تو می خواهی. اگر هم نخواستی باز هم اشکال نداره. فقط آرام و صبور باش! مهربوترینم. می دونی که خیلی مهربون و ساده ای؟ برعکس اونچه نشان می دی. می دونی من خود حقیقت رو دیدم و شناختم. پس هرگز از دستش نخواهم داد. حتی اگر تو بخوای.... من می مونم و مقاومت می کنم. اگر دور از تو بودم، اگر از چشم تو افتادم، باز هم در جواب همه خواهم گفت که آرمان من، آرمانیه و جز صداقت چیزی در وجودش نیست، برعکس آنچه در فیلم هاش و ظاهرش برداشت می شه آدمی ساده و خجالتی هست.

صدایش نمی آمد. دوباره آهی کشید و من هم سکوت کردم. نمی دانم صدای آن نفس ها و سکوت برایمان چه معنایی داشت. چه رازها که با آن سکوت به قلب های یکدیگر هدیه ندادیم. فکر می کنم یک ساعتی او ساکت بود و من هم. او آه کشید و من هم. سپس صدایش کردم آهسته و آرام. اما جز صدای نفسهایش چیزی نبود. دوباره صدایش کردم. خوابالود گفتم:



-دوستت دارم.

-منم دوستت دارم شبت بخیر.

-شب بخیر فرشته کوچولوی من!

او ارتباط را قطع کرد و من در تاریکی فقط تصویر دو چشم او را می دیدم.

شت. گاهی او تلفن می زد و گاهی من. همه ی اهل خانواده از اینکه قرار بود یک شخصیت شناخته شده به خواستگاریم بیاید خوشحال بودند. تنها، تینا و تمناکمی ناراحت بودند. درکشان می کردم و برایم مهم نبود که چه رفتاری دارند، یلدا هم که آنقدر سوال پیچم می کرد که از دستش کلافه شده بودم. و مهربان مثل همیشه آرامم می کرد. بالاخره بعد از تفریح پنج روزه؛ صبح روز پانزدهم فروردین ویلا رابه قصد تهران ترک کردیم. در راه برگشت، زیاد معطل نشدیم و ظهر تهران بودیم. آقای مسعودی قصد داشت که فردای آن روز تهران را به همراه خانواده اش ترک کند، اما به اصرار من و دایی قرار شد بماند تا خواستگاری انجام شود. مریم و تیام به کیش برگشتند. یاسین و مهربان هم سر زندگیشان رفتند. در فرصت مناسب تلفنی ماجرا را برای خاله هایم تعریف کردیم و آنها که حسابی در کار و زندگی خودشان غرق بودند فقط تبریک گفتند و ابراز خوشحالی کردند و البته قول هدایای زیادی دادند؛ که در هر صورت همیشه شامل حال من می شد. شاید این راهی بود برای ابراز وجودشان در زندگی دختر خواهری که تنها مانده بود. و اما خانم جون! او تا شنید کل کشید و بعد هم آنقدر گریه کرد که از هوش رفت و با آب و گلاب به هوش آمد. سیمین به کمک دو نفر دیگر دوباره خانه را تمیز کردند. قرار شد آرمان به همراه خانواده اش شب جمعه به منزل ما بیایند. که دقیقاً ۲۰ فروردین می شد. با یلدا یه خرید رفتیم و کت و دامن دخترانه ی بسیار شیکی خریدم. دایی و زندایی با وسواس تمام همه چیز را آماده کردند. چند دسته گل طبیعی سفارش دادند و روی میزهای پذیرایی گذاشتند. دو نفر از شرکت کترینگ معروفی برای پذیرایی هرچه بهتر آمدند. میوه ها و شیرینی ها در بهترین کریستال های زندایی چیده شدند. تینا و تمنا که انگار قرار بود برای آنها خواستگار بیاید؛ آنقدر به خودشان رسیده بودند که حتی یلدا هم متعجب شده بود. قرار شد که امشب آرمان با پدر، مادر، خواهر و نامزد خواهرش یعنی بهنام بیاید. آنطور که گفته بود برادر بزرگش با همسرش در سفر خارج از کشور به سر می بردند. و نتوانسته بودند برای مراسم خواستگاری حضور پیدا کنند.

از هفدهم فروردین فقط یک تماس تلفنی با آرمان داشتم و درست شب ۱۹ فروردین خبر داد که فردا شب ساعت ۸ شب به همراه خانواده اش به منزل دایی می آید. کت و دامن شیک نباتی رنگ را پوشیدم و کفشهای شیک پاشنه داری که یلدا برایم انتخاب کرده بود پوشیدم. موهایم را یلدا با وسواس سشوار کشید و آرایش ملیح و برنزی هم روی صورتش نشانده. گردنبنده هدیه ی آرمان رابه گردنم آویختم. دایی و زن دایی قاب زیبایی که عکس دونفره ی پدر و مادرم در آن می درخشید روی میزی در گوشه ای از سالن که در دید بود گذاشته بودند و چند شمع هم اطرافش روشن بود.

زن دایبی کت و دامن زرشکی شیکی به تن کرده و سرویس طلای کارتیه قدیمیش را آویخته بود. خانم جون هم باهمان فیروزه های عتیقه با پیراهن گیپور سرمه ای و شالی حریر دربالای مجلس روی کاناپه نشسته بود. همه مرتب و آماده بودند. مهربان مثل همیشه باوقار بود و یلدا با کت و شلوار اسپرت مدام در حال رفت و آمد بود.

تا ساعت ۸ شب آنقدر پر استرس و دیر گذشت که صد بار فکر کردم نخواهد آمد. چندین بار به دستشویی رفتم. دلم شور می زد که شاید اتفاقی بیافتد؛ یا دم آمدن پشیمان شوندو یا پدر و مادرش ناراضی باشند. سسمین به همراه دونفری که از کترینگ آمده بودند همه چیز را چک کرد. و بعد روی صندلی پشت میز آشپزخانه به انتظار میهمان ها نشست. با اینکه از هشت گذشته بود من نگران بودم اما نه پیام دادم و نه زنگ زدم و فقط و فقط انتظار کشیدم. تا اینکه بالاخره ساعت ۸:۳۰ صدای زنگ بلند شد. و در چشم به هم زدنی خانه پر از هیاهو شد. قرار بود تینا، تمنا، مهربان و یلدا در ابتدای خواستگاری نیایند. و وقتی میهمانها معرفی شدند و حرفهای اصلی زده شد برای آشنایی به حضورشان برسند. این تصمیم دایبی بود چون می خواست من بیشتر به چشم بیایم. من و زن دایبی و دایبی جلوی درساختمان ایستادیم. دلم لک زده بود برای دیدنش. آخر از شمال که برگشتیم فرصت نشد او را ببینم، چون آنقدر غرق در کارهای سفرش و قرارداد جدیدش بود که وقت کم می آورد. خانم بسیار موقر و ساده پوشی که مانتوی سیاه رنگ سنگ دوزی شده با شال حریر پوشیده بود به همراه مرد میانسالی که می دانستم پدر آرمان است و کت و شلوار دودی و پیراهن تیره و کراوات براق زده بود وارد شدند و بالبخند به طرف دایبی آمدند. بعد از آنها بهنام کیان و دختر قdblند و گندم گونی وارد شدند؛ "پس خواهر آرمان این بودا؟ آناهید".

و باز چشم من به در ماند او چون سروی بلند قامت با آرامش از درحیاط وارد شد. همگی نگاهی خریدارانه به من کردند و با راهنمایی دایبی و زن دایبی وارد شدند. سر به زیر سلام کردم و با آنها دست دادم. آرمان جلو آمد به خودم جرات دادم نگاهش کردم کت تک بژ و پیراهن سفید و شلوار مشکی پوشیده بود. بوی عطرش پخش شده بود. دسته گلی که پر بود از گلهای ارکیده ی سفید و رزهای صورتی در دستش بود، آن را به طرفم گرفت. و آهسته گفت:

-تقدیم به زیباترینم!

جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتم. دسته گل را گرفتم و زمزمه کردم:

-سلام... خوش آمدید!

لبخند زنان وارد شد. دلم لرزید. صورتش را سه تیغه کرده بود. زن دایبی که به وجد آمده بود گفت:

-خوش آمدید جناب اهورا حالتون چطوره؟

او خیلی صمیمی سلام و احوالپرسی کرد و به سراغ بقیه رفت. دست محمد و آقای مسعودی را فشرد و به طرف یاسین رفت. یاسین سرخوش هم علاوه بر دست دادن با او روبوسی هم کرد. آرمان خندان دستی سر شانه اش زد و گفت:

-از آشنایی با شما خوشحالم. خیلی تعریفتون رو شنیده بودم.

یاسین مبل تک نفره ای را به او تعارف کرد و گفت:

-بفرمایید بشینید آرمان خان!

آرمان اول به بالای مجلس رفت و مودبانه به خانم چون سلام کرد و بعد به طرف مبل آمد و نشست. پدر و مادر آرمان هم کنار هم روی مبل دیگری نشستند... من دسته گل را به دست سیمین خانم دادم و او هم آن را روی یکی از میزها جای داد و خودم همهم در آخر روی مبل ی که قرینه ی مبل ی بود که آرمان نشسته بود نشستم. آرمان دکمه ی کتش را باز کرده و با ژست خاصی نشسته بود. کمی بعد سیمین خانم شربت آورد و خدمه شیرینی تعارف کردند. بعد از کمی صحبت های اولیه خیلی سریع تر از آنچه که فکرش را می کردم سرهمان اصل موضوع معروف خواستگاری ها رفتند و از آنجایی که آرمان گفته بود من را می شناسد و تحقیق کامل انجام داده و بعد پسندیده و با توجه به حرف پدرش که گفت او هم تحقیقات خودش را انجام داده ترجیح دادند بدون حاشیه مجلس را ختم به خیر کنند و من گاهی به آرمان نگاه می کردم. اما او هر جایی و هر کسی را نگاه می کرد جز من. آقای مسعودی و دایی آهسته با پدر آرمان حرف می زدند و مادر آرمان رو به زندایی گفت:

-دلم می خواد عکس اون خدا بیامرزها روببینم .

زن دایی رو به سیمین خانم گفت:

-سیمین خانم...عکس یادگاری پری خانم رو بیار!

سیمین به طرف قاب عکس رفت و آن را آورد و بعد عکس دست به دست چرخید و بعد از خدایبامرزهای فراون به سرجایش و بین شمع های مشتعل برگشت. بغض گلویم رافشرد. مردها که حرفشان تمام شده بود به ما نگاه کردند و دایی با صدای رسایی گفت:

-درسته که یاسمن خانم و آرمان جان تا حدی باهم آشنا هستند البته به واسطه ی بنده و باقید و شرط اما از آنجایی که رسم هست عروس و داماد کمی باهم صحبت کنند، اگر حرفی دارید بفرمایید و مشورت کنید. البته اگر از نظر خودتون ضروریه!

آرمان خیلی مودبانه و با اعتماد به نفس کامل گفت:

--من همه ی صحبت هامو با یاسمن خانم کردم و از کار و شرایطم گفتم... فکر می کنم این جلسه بیشتر بابت آشنایی خانواده هاست نه ما. درست می گم یاسمن خانم؟

من به چشمان آرمان که بالاخره داشتند به من نگاه می کردند زل زدم و دستپاچه گفتم:

-بله حق باشماست. منم صحبتی ندارم.

مادر آرمان اشاره ای به آناهید داد. او از کیف بزرگ چرمی که همراهش آورده بود دو جعبه بزرگ و کوچک بیرون آورد. رو به جمع گفت:

-با اجازه بزرگترها... این انگشتر رو داداشم بندازه انگشت یاسمن خانم. چون ما باهر قید و شرطی به انتخاب داداشم احترام می زاریم و مامانم می خواد حسن نیتش رو نشون بده و قبل از مشخص کردن مهریه عروس خانم رو نشان کنیم برای آرمان جان!

زندایی و خواهرش متعجب شدند و خانم جان رضایت‌مندانانه لبخند زد و با سر به من اشاره کرد که بلند شوم. همزمان آرمان هم از جایش بلند شد و هردو به طرف هم قدم برداشتیم. وقتی به هم نزدیک شدیم. آناهید جعبه را به دست آرمان داد و او هم جعبه را باز کرد و انگشتر را بیرون آورد و من دست لرزانم را جلو بردم و آرمان انگشتر را در انگشت دوم دست راستم انداخت. یک انگشتر قدیمی با یک نگین یاقوت درشت که کمی هم برایم گشاد بود. آقای اهورا گفت:

-این انگشتری نشان ازدواج پدر بزرگ و مادربزرگم بوده و بعد به من که پسر دوم خانواده بودم رسید و حالا خانمم اونو به پسر دومش و عروسش هدیه می ده. امیدوارم راضی و خوشبخت باشید.

انگشتر عتیقه زیبا در انگشتم می درخشید همه دست زدند و سیمین ظرف نقل را به دستم داد و طبق رسم خانوادگیمن من اول به آرمان تعارف کردم که با چشمانی که می درخشید خیره به من دست در ظرف برنجب کرد و نقلی به دهانش گذاشت که حتی حلاوتش را من هم حس کردم و بعد ظرف را در مجلس گرداندم و به سیمین پشش دادم و دوباره روی مبل نشستیم. اما آنقدر خجالت زده بودم که حتی نمی توانستم سرم را بالا بگیرم. آقای اهورا گفت:

-حالا بهتره بریم سراغ مهریه. واقعا که چه خواستگاری خلاصه و عالی شد. حتی نشون هم دادیم.

همه خندیدند و دایی لبخند زنان گفت:

-این به خاطر عشق حقیقی و نیت پاک این دو جوان هست. امیدوارم عشقشون جاوید باشه. در خصوص مهریه هم ما یک مهریه ی مشخص داریم که برای همه ی بچه ها اجراه می کنیم و اگر علاوه بر اون خودشون و یا شما خانواده ی داماد هدیه ای بخواید به عروس بدید امری جداست.

آقای اهورا گفت:

-ما در خدمتون هستیم .

دایی گفت: قرآن که رکن زندگی هر مسلمان نیست به علاوه ی ۱۱۴ شاخه نبات و ۱۴ سکه به نیت ۱۴ معصوم و به تاریخ تولد عروس خانم گل رز!

آقای اهورا لبخند زد و آناهید و مادرش متعجب شدند. آقای اهورا گفت:

-در اینکه شان و منزلت عروس خانم به قدری بالاست که با مادیات قابل اندازه گیری نیست که شکی نیست اما نظر عروس خانم چیه؟

دایی به من نگاهی کرد و گفت:

-عزیزم شما اگر چیزی مدنظرته بگو!

به آرامی و سر به زیر گفتم:

-مهر آرمان برام از هر مهری بالاتره و اگر خدایی نکرده یه روز اون مهر و عشق نباشه هیچ مهریه ای جبرانش نخواهد کرد.

اینبار همه صلوات فرستادند و آرمان با اشتیاق و غرور به من نگاه کرد.مادر آرمان اما تک سرفه ای کرد و گفت:

-با اجازتون من به عنوان مادر آرمان و البته در آینده نزدیک مادر یاسمن یک قطعه زمین هم به این مهریه اضافه می کنم.به احترام جای خالی پدر و مادرشون .

همه دست زدند.آرمان شاد به من نگاه کرد و به آناهید اشاره کرد و او هم به طرف من آمد و جعبه ای به دستم داد و گفت:

-این هم هدیه ی آرمان.این داداش ما خیلی هول هست نداشت جلسه بشه دوتا .

دایی با لبخند رو به یاسین گفت:

-بابا جان بگو بقیه اعضای خانواده هم بیان.

دخترها آمدند و سلام و احوال پرسی کردند .یلدا که در یک چشم بهم زدن دل آناهید را به دست آورد .تینا و تمنا هم که فقط و فقط آرمان را می دیدند و در هر حالتی از او عکس می انداختند و به نحوی عشوه می آمدند و انگار نه انگار که در مجلس بله برون من بودند!دایی رسم دیگری که خواندن صیغه ی محرمیت بود را اعلام کرد و با موافقت پدر و مادر آرمان همان موقع خودش صیغه را جاری کرد.مادر آرمان پارچه ی گرانقیمتی به من هدیه داد.پارچه ای به رنگ سبز بهاری .

-این پارچه رو از هند به نیت آرمان خریدم.ان شا الله برای ولیمه ی عقدتون ببوشید.

دایی گفت:

-اگر اجازه بدین یه جشن نامزدی ترتیب بدیم و موضوع رو رسمی کنیم.

ابروان آرمان درهم رفت.فهمیدم از چه رنج می کشد .برای همین برای اولین بار باصدای بلند گفتم:

-دایی جان اگر اجازه بدین امشب رو به عنوان جشن نامزدی به حساب بیاریم چون آرمان راهی سفر هست و درضمن تازمان عقد و ازدواج نمی خواهیم جز نزدیکان کسی اطلاع پیدا کنه. اینطور آرمان هم راحت تر هست. امیدوارم که همه کسانی که امشب اینجا هستند راز نگهدار باشند.

آناهد باز هم متعجب به من نگاه کرد. سیمین و یلدا با کمک خواهر زندایی میز شام را چیدند. دایی ترتیب یک نامزدی راداد چون بایک تلفن یک شیک و خوشمزه ای به منزل آوردند. من و آرمان کنار هم ایستادیم او دستم را محکم فشرد و گفت:

-بیا بریم بیرون!

-آرمان حالا؟ وقت شامه! کلی زحمت کشیدن!

-من گرسنه نیستم. یعنی هستم اما گرسنه ی توام!

-نه نمی شه ... احترام بزرگترا مهمه. بعداز اون چجوری آخه؟

لبخند زد و گفت:

-اینجاست که بهنام کیان باید راهکار بده.

همان وقت چشمم به تمنا افتاد که با حالت خاصی به آرمان نگاه می کرد. بی اختیار به آرمان چسبیدم. آرمان رد نگاهم را گرفت و گفت:

-حسود خانم!

گفتم:

-به خدا الان میرم چشمش رو درمیارم!

بلند خندید و گفت:

-وای وای! ای قاتل!

با حرص گفتم:

-از لحظه ای که اومده چشم ازت بر نداشته. پر روا!

آرمان باز هم لبخند زد و دستم را بوسید که از نگاه تمنا دور نماند و با پشت چشم نازک کردن چشم از ما گرفت. بعد از بریدن یک و گرفتن چندین عکس به طرف بهنام رفت و با او صحبت کرد. همه سر میز شام رفتند و با اصرار بزرگترها من و آرمان کنار هم نشستیم. غذا سرو شد. او دستم را محکم در دستش گرفته بود و با کلافه گی با غذایش بازی می کرد. آخرهای شام بود که بهنام رو به جمع گفت:

- با اجازتون یه پیشنهادی داشتم!

همه به بهنام نگاه کردند. آناهید زیر چشمی به آرمان نگاه کرد. انگار همه چیز را فهمیده بود. بهنام گفت:

- بعد از شام این دو تا مرغ عشق برن و یه صحبتی باهم بکنن. چون فکر می کنم این دو تا امشب خیلی ساکت و رسمی بودند. البته با اجازه ی خان دایی و پدر جان.

همه خندیدند. آرمان صندلی را عقب کشید و بلند شد و من را هم کشید که مجبور شدم بایستم.

و بعد گفت:

- با اجازه ی بزرگترا من یاسمن رو می برم بیرون کمی خلوت کنیم.

و روبه من گفت:

- برو یه چیزی بیوش تا بریم.

دایی اشاره داد که موافق هست. با یلدا به طبقه ی بالارفتیم. تا وارد اتاق شدیم همدیگر را سخت درآغوش کشیدیم. من گفتم:

- یلدا آخر به آرزوم رسیدم. به خدا عاشقش هستم. هیچ کسی رو تا حالا این قدر دوست نداشتم!

وقتی شلوار جینم را پوشیدم و کت را درآوردم یلدا روی همان تاپ زیر کت یک مانتوی کرم رنگ تنم کرد و شال کرم و شکلاتی را روی سرم انداخت و گفت:

- برو خوش باش. مبارکت باشه و بعد یکهو زد زیر گریه و دوباره من را درآغوشش کشید بعد از لحظاتی خودش از من فاصله گرفت و گفت:

- برو پایین که حالا چشم انتظاره. درضمن منو ببخش که بهت گفتم دروغگوی بزرگ.

خندیدم و بوسیدمش. باهم پایین رفتیم. چشمان هر دو یمان سرخ شده بود. آرمان خدا حافظی کرد و به حیاط رفت و من هم پشت سرش رفتم. در اتومبیل راباز کرد و به من تعارف کرد که سوار بشوم و خودش پشت فرمان نشست و به سرعت راند.

از خیابانی که در آن سکونت داشتیم گذشت کمی جلوتر به خیابان خلوت دیگری پیچید و زیر سایه ی درختان اتومبیلش را پارک کرد. آسمان تاریک بود و خیابان خلوت. نفس عمیقی کشید و دستم را که انگشتر نامزدی در آن می درخشید رابه لبانش نزدیک کرد و بوسید. من هیجان زده نگاهش کردم، چشمان براق میشی اش، بینی کشیده و باریک و لبان برجسته اش، موهای مرتبش که خیلی خوش حالت بود و گونه های برجسته مردانه اش همه و همه به نظرم زیباتر آمد. اخمی ابروانش را کشیده تر و به چشمانش نزدیک تر می کرد و البته نگاهش را رمز آلود. چقدر عاشقش بودم. دستم را به لبهایش می فشرد و گرمای آن ها را به پوست دستم منتقل می کرد. حالا مال من بود، بی

قید و شرط و اگر خدا می خواست تا همیشه به خودم جرات دادم و گونه اش را بوسیدم. غمناک بود، چشمانش پراز اشک شد و گفت:

-چطور تو رو بگذارم و برم!؟

من که می دانستم او برای فیلمبرداری عازم یک کشور اروپایی ست، لبخند تلخی زدم و گفتم:

-اشکال نداره، فقط زود برگرد، وقت برای باهم بودن زیاده، بالاخره باید به نبودن گاه و بی گاه تو عادت کنم. با غم دوریت یه جووری می سازم اما بگو کی برمی گردی تا امیدی داشته باشم برای گذر این ایام دوری!؟  
-مرداد ماه یا شهریور برمی گردم.

-وای چقدر دیر... چطور نبودنت رو تحمل کنم؟

-مدام بهت زنگ می زنم. چت می کنیم و در ضمن اسکایپ هم هست.

سرم را روی شانه اش گذاشتم. و گفتم:

-سخته... خیلی سخت.

سیستم صوتی اتومبیل را روشن کرد. نیم ساعتی در همان حال نشستیم. سرم را روی شانه اش و دست او لابه لای موهایم بود. چانه اش را به پیشانیم چسبانده بود و هر از گاهی ب\*و\*س\*ه ای بر سرم می زد. بعد از دقایقی سرم را بلند کردم و به چشمانش زل زدم. در تاریکی مثل دوقطعه جواهر می درخشیدند. گفتم:

-حالا چقدر فرصت هست تا رفتنت؟

به خیابان خلوت چشم دوخت و گفت:

-از این سوال هراس داشتم!

چیزی در دلم فرو ریخت انگار استرس و تردید بود با لکنت گفتم:

-آرمان.... چرا؟!... مگه... مگه کی قراره بری؟

نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت:

-پس فردا!

بغضم را فرو خوردم و گفتم:

-پس فردا؟!... چه زود....

-می دونم خیلی یهویی شد. قرار بود هفته دیگه باشه.



دستش را فشردم و گفتم:

-عالمه!

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-حالا ناراحتی یا خوشحال؟ رفتن من عالمه؟

-نه عزیزم رفتنت که یه حقیقت اجتناب ناپذیره. عالمه از اون جهت که فردا نمی ری و من بالاخره یه روز فرصت دارم کنارت باشم. همین هم خدا روشکر. درضمن می توئم فردا هدیه ی تولدت رو بهت بدم.

-آه یادم نبود که واسه تولدم اینجا نیستم.

اتو مبیل را روشن کرد و گشتی در خیابانها زدیم و از هر دری سخنی گفتیم توضیح داد که چه کسانی همراهش هستند و نقش زن مقابلش چه کسی هست. به کدام کشور می روند و کجا اقامت می کنند. از آینده امان و تمام رویاهای شیرینمان حرف زدیم. و هر دو امیدوار به آینده ی پیش رویمان لبخند زدیم. بالاخره جلوی یک مغازه کوچک که تعداد زیادی لامپ پر نور از سقف آن آویزان بود ایستادیم. با ذوق گفت اینجا بستنی هاش حرف نداره. بشین تا بیام. از اتومبیل پیاده شد و به طرف بستنی فروشی رفت و بعد از چند دقیقه با دوتا بستنی قیفی که مثل برج بلند بودند برگشت من شیشه را پایین کشیدم و بستنی که قیف آن در دستمال کاغذی بزرگی پیچیده شده بود از دستش گرفتم. آرمان گفت:

-از ذوق داشتن تو نفهمیدم چه جور شام خوردم. الان گرسنه ام.

لبخند زدم. آرمان بی غذا انگار خودش نبود. سوار اتومبیل شد و با آب و تاب بستنیش را خورد و بعد به من در خوردن آن بستنی بزرگ هم کمک کرد. به ساعت اتومبیل نگاه کردم و رو به آرمان گفتم:

-آرمان جان! بهتره برگردیم. پدر و مادرت منتظرند حتماً.

دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت:

-ای عروس ترسو از مادرشوهر و خواهرشوهر می ترسی؟

چیزی نگفتم. آرمان اتومبیل را روشن کرد و طبق معمول پایش را روی گاز گذاشت. و من که دیدم دیوانه وار می راند دستم را روی دستش که فرمان را گرفته بود گذاشتم و گفتم:

-عزیزم آرومتر.

انگار تازه یادش آمده بود که گازش را گرفته که سرعتش را کم کرد و رو به من گفت:

-عروس می برم دیگه واسه همین عجله دارم.

به جلوی در منزل دایی که رسیدیم. ریموت را زد و در حیاط منزلش را باز کرد و اتومبیل را داخل برد و در همان اتومبیلش من را در آغوشش فشرد و ب\*و\*س\*ه باران کرد و گفت:

-بیا بریم خونه خودمون.

و چقدر شنیدن این کلمات از او لذت بخش بود. آنقدر قند توی دلم آب شده بود که بی هوا لبخند زدم اما گفتم:

-فردا در خدمت هستم عزیزم. الان احترام پدر و مادرت واجب تره.

سری تکان داد و گفت:

-می خوای به خانواده بگی بیان خونه منو ببینن؟

با اخم گفتم:

-چه لزومی داره؟

-اخم نکن فسقلی. گفتم شاید بخوان بدونن دامادشون چی داره چی نداره.

-نیازی نیست آرمان. نمی خوام حریم خصوصیت خدشه دار بشه واسه این کارها وقت زیاده.

به سروهای کوتوله ی حیاط چشم دوخت و گفت:

-آره خانم این خونه که شدی اونوقت همشون میان و خونه رو می بینن.

-ان شا الله!

-خب بریم؟ که اگر بیشتر بمونیم من دیگه نمی زارم بری .

سری تکان دادم و گفتم:

-آره بهتره بریم.

با وارد شدنمان به منزل دایی صدای کِل و دست بلند شد. و من از صحنه روبه رویم واقعا متعجب شدم محمد و یلدا آنچنان با آناهید و بهنام گرم گرفته بودند که انگار چندین سال است یکدیگر را می شناسند و حتی قرار ملاقات دوباره و تفریح نیز گذاشته بودند. واقعا که این یلدا مهره ی مار داشت. بالاخره بعد از نیم ساعت خانواده ی اهورا با رضایت کامل رفتند و من ماندم و نگاه بی قرار آرمان در لحظات آخر و انگشتی در انگشتم. با یک دنیا حرف افراد خانواده که تازه بعد از رفتن میهمان ها لباس راحت پوشیده بودند و چای تازه دم و شیرینی می خوردند و درباره ی خانواده ی آرمان و مخصوصاً خودش حرف می زدند و من با دلی غم زده بابت رفتن زود هنگام او فقط نگاهشان می کردم.

عیالش به طرف اهواز حرکت کردند. و حتی تا آخرین لحظه ها هم تینا و تمنا با من سرسنگین و بدخلق رفتار کردند. اما من زیاد توجهی به خرج ندادم. بعد از رفتن میهمان های چندین روزه، یلدا هم قصد عزیمت به منزل خود را داشت. چون مسیر منزلشان تا کار محمد کوتاه تر بود و از طرفی به اندازه ی کافی تعطیلات را کش داده بودند. من کمی حیران بودم. یلدا را صدا زدم، او آمد و من با کلافه گی گفتم:

-مهربان!

-من یلدام... تو چته؟... چرا سردرگمی؟

-یلدا کمکم کن. آرمان فردا داره واسه ماموریت کاری میره... یه سفره دوسه ماهه و من فقط همین امروز را فرصت دارم که با آرمان باشم. می خوام برم پیشش... از صبح تا حالا منتظرمه. به نظرت چکار کنم؟ روم نمی شه به دایی بگم!

یلدا فکری کرد و گفت:

-خب بیا خونه ی ما!

-چی داری می گی اونجا پیام واسه چی؟

-خیلی پرتی تو!

و بعد با صدای بلند داد زد:

-مامان... مامان یاسی با من میاد خونمون.

صدایی زندایی هم آمد که گفت:

-خوش بگذره بهتون.

یلدا لبخند زنان گفت:

-بابا که تا ۸ و ۹ شب خونه نیما. آخه اولین روز کاریشه امروز. من محمد را روشن می کنم، نگران بقیه چیزها هم نباش. حالا بگو ببینم خونه می مونی یا قراره جایی برید؟

ذوق زده گفتم:

-می مونیم خونه. فقط یه کار دیگه هم دارم. اونم اینه که برم و از کلاس نقاشی تابلویی رو که واسه آرمان کشیدم بیارم.

یلدا همانطور که به طرف در می رفت گفت:

-پس زودتر آماده شو.

سریع جعبه ی لباس هدیه ی آرمان را از کمده بیرون آوردم و لباس را درون ساک کوچکی گذاشتم. شلووار جین و تاپ صورتی کوتاهی پوشیدم. مانتو و روسریم را تند و تند روی لباسهایم به تن کردم. وسایل دیگر را جمع کردم. شماره ی آرمان را گرفتم و همه چیز را برایش توضیح دادم. با خوشحالی گفت:

-زود بیا...منتظرتم...دیر نکنی ها!

و بعد تماس را قطع کرد. از منزل بیرون رفتیم، خوب بود که من یلدا را داشتم. باهم به آتلیه نقاشی رفتیم و تابلو را که از مدتی پیش تمام کرده و دورش را با کاغذ سفید پوشانده بودم گرفتم. سپس با یلدا به یک شیرینی فروشی رفتم. سفارش کیک تولد زیبایی دادم و آدرس و شماره ی تلفن که قرار شد ساعت ۷ شب کیک را برایمان بیاورند. یلدا همه ی کارهای مرا با ذوق دنبال می کرد. وقتی به در خانه ی آرمان رسیدم ساعت حدود دوازده و نیم ظهر بود. اطراف را نگاه کردم و بعد از اتومبیل پیاده شدم. زنگ در رافشردم و بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد. کیف را روی شانه ام انداختم از پشت عینک آفتابی به صورت مهربان یلدا نگاه کردم و گفتم:

-ممنونم...همیشه به دردم می خوری...محبتت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم!

-خوش بگذره. ماهم این روزها رو طی کردیم. خیالت راحت باشه و مواظب خودت باش!

تابلو را برداشتم و در عقب اتومبیل را بستم و سریع وارد حیاط شدم و در را پشت سرم بستم. او به بهار خواب آمده بود. بلوز آستین کوتاه خاکستری رنگ و شلووار راحت به پا کرده بود و به جای دمپایی های همیشگی صندل چرم قهوه ای خیلی ظریفی پوشیده بود. به کنارش رسیدم و گفتم:

-سلام!

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-سلام به روی ماهت! این دیگه چیه؟

و به تابلو اشاره کرد. با شیطنت گفتم:

-هدیه تولدته!

-وای برای منه؟

-آره ولی عصر بهت می دمش. نه حالا!

خندیدم کیفم را گرفتم و به داخل ساختمان رفتم. و من پشت سرش روانه شدم. در را بستم. تازه یادم آمد که اتومبیلش نبود، پس گفتم:

-راستی پس کو اسب سیاهت!؟

-خونه ی پدرمه. این سه ماهی که نیستم اونجا باشه بهتره!

تابلو را کنار در گذاشتم و به سمت کاناپه همیشگی رفتم. به کنارم آمد و نشست، دستش را دور گردنم انداخت و ب\*و\*س\*ه ای گرم بر گونه ام زد. جای لبهای داغش سوخت و قلبم را به تپش انداخت. نمی دانستم چه باید بکنم. شالم را از روی سرم برداشت و گفت:

-اون موهای خوشگل کجا هستن؟

و بعد با یک حرکت کلیپس موهایم را باز کرد. داشتم از خجالت می مردم، دنبال راه فرار بودم که صدای زنگ در آمد. با تعجب گفتم:

-یعنی کیه؟!

خندید و گفت:

-در بیار این مانتو رو ... هر کسی می خواد باشه... یادت رفته محرم منی ... ز نمی؟ چرا رنگت پریده دختر کوچولو؟! و بعد به سمت آیفون رفت و گوشی را برداشت و گفت:

-بله؟!

وسپس رو به من گفت:

-غذا رسید.

و از در خارج شد وقتی برگشت دوسه تایی کیف کاغذی در دستش بود، به آشپزخانه رفت و گفت:

-بانو تشریف نمیاری؟

از جا بلندشدم، مانتو و شالی که تا به حال در دستم بود را روی کاناپه گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. همه چیز مرتب بود. میز چیده شده بود و فقط جای غذاها خالی بود که حالا آرمان با حوصله ی تمام آنها را درون دیس می ریخت. گفتم:

-به به... همه چیزو هم که آماده کردی چقدر هم با سلیقه!

-آره. همین یه دفعه توی این خونه تو مهمونی و من میزبان! از دفعه های بعد من مهمونتم.

در حالی که روی یکی از صندلی ها می نشستم گفتم:

-خب از کی باید شروع کنم؟

-از وقتی که برگشتم، دوست دارم اولین غذایی که می خورم دست پخت بانوی خودم باشه.

دیس ها را روی میز گذاشت. پلو سفید و پلو باقالی، فسنجان و ماهیچه. روی صندلی روبه رویم نشست و گفت:

- شنیدم شیرازی ها فسنجون دوست دارند!

- اتفاقا غذای مورد علاقه ی من هست...البته یکی از غذاهای مورد علاقه ام!

- پس زودتر شروع کن تا سرد نشده!

کمی برنج در بشقابم ریختم و مقداری فسنجان روی آن ریختم. داشت من را نگاه می کرد که چه می کنم، فاشق را به طرف دهانم بردم و گفتم:

- بخور! اینقدر به من نگاه نکن... خب خجالت می کشم!

بالبخت از من چشم گرفت و غذا کشید و شروع به خوردن کرد. لقمه ام را فرو دادم و گفتم:

- فردا ساعت چند می ری؟

- صبح دیگه! حدودهای ۱۰ تا ۱۱ باید فرودگاه باشم.

- کسی میاد دنبالت؟

- آره یه اتومبیل می فرستن دنبالم.

- با مامان و بابا خداحافظی کردی؟

- آره گل من. امروز قبل از که بیایی اینجا بودند. وسایلم رو جمع کردم با کمک مامانم و خداحافظی هم کردیم.

- فهمیدند من میام اینجا؟

- آره؟ چرا نفهمن؟ تازه مامانم انقدر خوشحال شد که نگوا!

- واسه چی؟

- واسه اینکه بالاخره از تنهایی در اومدم.

- از تنهایی در اومدی یا بالاخره یه شریک واسه زندگیت پیدا کردی؟

لیوان نوشیدنی را به دستم داد و گفت:

- هر دو تاش دیگه!

وقتی غذا تمام شد بلندشدم و گفتم:

- من میز رو جمع می کنم.

او لبخند زد و به کارهای من نگاه کرد. وقتی آشپزخانه مرتب شد گفت:

-بیا بریم بالا!

دستم را کشید و به طبقه ی بالا برد. اثری از عروسک های یادگاری طرفدارانش نبود. شاید آنها را به خاطر من برداشته بود اما واقعا برایم مهم نبود. به اتاق خوابش رفتیم. به تختش اشاره کرد و گفت:

-برو بشین می خوام آلبوم عکسهامو نشونت بدم.

من روی تخت نشستم. چندین آلبوم سنگین و بزرگ و دوسه تایی هم آلبوم کوچک و قدیمی آورد و گفت:

-این قدیمی ها واسه بچگی و قبل از معروفیته و این بزرگ ها هم که معلومه دیگه!

سری تکان دادم و یکی از آلبوم های قدیمی را برداشتم. مربوط به نوزادی و کودکیش بود. یکی یکی و با لذت همه ی عکسها را نگاه کردم و او از خاطرات بچه گیش برایم گفت. از پدر و مادرش و از دوستانش. از مدرسه رفتن و سربازیش .... آنقدر کارها و عکسهایش برایم جذاب و جالب بود که با گوش جان به حرفهایش دل سپردم. آلبوم های بزرگ را جلوی رویم گذاشت و گفت:

-از اینجا به بعدش را هم که همه می دونن. این آلبوم (به آلبوم سورمه ای اشاره کرد)، چند روز پیش به دستم رسید. آخرین عکس هامة که برای یه برنند لباس مدل شدم. بیا نگاهشون کن.

عکسهای زیبایی بودند. و یکی از دیگری بهتر، آرمان با پوست برنزه و لباسهای شیک او گفت:

-اگر حدس زدی اینا رو کجا ازم گرفتن؟

-آتلیه؟

-نه عزیزم. آشنا نیست؟ دقت کن!

-نه! کجاست؟

-همین جا! توی خونه ی خودم. فقط لباس آوردند و یه گریمر و یکم دکور رودستکاری کردند.

-محشره! آخه خونه به این خوشگلی احتیاجی به دستکاری داره!؟

-دیگه سلیقه ها فرق داره. راستی اگر به نظرت جایی از خونه ایرادی داره، مختاری به سلیقه ی خودت عوض کنی!

-نه همه چیز عالی... فقط یه سوال!؟

-بگو جانم!

-اون در شیشه ای کنار سالن پایین واسه چیه؟

-اون به زیر زمین راه داره.البته زیر زمین شامل استخر و جکوزی می شه!

-واقعا؟

-آره...به وقتش شنا هم می کنیم باهم!

وبعد با شیطنت گفت:

-خودم غریق نجات می شم!

با شرم طره ای از موهایم را پشت گوشم زدم.آرمان سرش را روی بالش گذاشت و همانطور که به سقف خیره شده بود گفت:

-وقتی من نیستم تو چکار می کنی؟

-زندگی اجباری!بر می گردم سرکارم البته اگر قبولم کنند.و روزها رو می شمارم تا تو بیایی!

-دل نمی خواد خودت رو خسته کنی.اگر اون کار رو دوست نداری ولش کن!

-نه!دوستش دارم.اینطوری سرگرمم،تازه اضافه کاری ها رو هم می ایستم!

دستم را به طرف خودش کشید.آلبوم را رها کردم و روبه رویش نیم خیز شدم...آرمان موهایم را نوازش کرد و با حسرت گفت:

-ای کاش می تونستی با من بیایی!

جلوتر رفتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم.صدای تپش قلبش را که به آرامی می زد می شنیدم.او هم با انگشتانش موهایم را به بازی گرفته بود، آهی کشید و گفت:

-متاسفم که دارم می رم.از همین اول دوری نصیبت شد.

-اشکال نداره،دوری؛وصال رو شیرین تر می کنه!

صدای تپش قلبش را می شنیدم،منظم و آرام!و بوی تنش را احساس می کردم؛لطیف و پاک!

از روی سینه اش سر بلند کردم و کنارش خوابیدم.نگاهش به سقف خیره مانده بود.دستش را در دستم گرفتم و به او نزدیک شدم سرش را به طرف من برگرداند و نگاه غمناکش که پر از عشق بود را به من دوخت.گرمای دستانش مثل حرارت خورشیددریک دشت پر از برف بود.که باعث شد جوانه های احساسم آرام آرام شکوفه بدهند و برف ها را کنار زده و خود را به گرمای خورشید بسپارند.نوازشی که به سختی به دست آوردم و حالا برای زمان محدودی به من تعلق داشت.و او من را در همین ایام کم معتاد این نوازشها کرده بود.پس در دریای مهر و محبتش غرق شدم.چیزی که هر دو احتیاج داشتی



ان برده بود. ولی وقتی چشم باز کردم، غروب بود. به ساعت نگریستم، حدوداً شش عصر بود. یک ساعت دیگر کیک را می آوردند. آرمان در خواب سنگینی فرو رفته بود. آهسته از او جدا شدم، پتوی نازکی روی بدن برهنه اش کشیدم، و از اتاق خارج شدم. به اتاقی که پیانو در آن قرار داشت رفتم. اینجا بهترین مکان برای برگزاری تولد بود. از درون ساک دستی، تعداد زیادی شمع وارمر، که صبح خریده بودم را بیرون آوردم و در جای جای اتاق قرار دادم، از در ورودی یک راهرو با شمع درست کردم تا نزدیک کاناپه و اطراف میز، روی پیانو را هم پر از شمع کردم. به طبقه ی پایین رفتم و وارد سرویس بهداشتی شدم، صورتم را شستم و آرایش ملیحی کردم. لوسیون شکلاتی را به بدنم زدم و لباسی که آرمان هدیه داده بود را پوشیدم. چه قدر برازنده و شیک بود! از سرویس بهداشتی بیرون آمدم. کفشهای پاشنه دار، که با لباس ست بود را به پا کردم. صدای زنگ در بلند شد. پیک شیرینی فروشی بود. مانند روسری را پوشیدم و دکمه در را زدم. وارد شد و جعبه کیک را به دستم داد و بقیه پول و انعامش را گرفت و رفت. به اتاق پیانو رفتم و کیک را روی میز جلوی کاناپه گذاشتم. و شمع ها را با حوصله روشن کردم. در رابستم و شماره ی آرمان را گرفتم، بعد از چند بوق با صدای خوابالود جواب داد:

-بله؟

-سلام عشقم!

-سلام یاسی! کجایی مگه؟!

-اتاق بغلی. انمی خوام بیایی تولد؟

بلند خندید و با ذوق گفت:

-فدای تو بشم با این سوپرایزهای قشنگت! البته که میام. فقط ربع ساعت وقت می خوام!

-باشه منتظرم!

-باشه. بای.

درست سر پانزده دقیقه در زد، پشت در ایستادم و در را باز کردم. اتاق تاریک پر از شمع های روشن بود. پیراهن بادمجانی رنگ و شلوار دودی به تن کرده بود. هیجان زده گفت:

-وای! چه قشنگ! و به طرف کیک رفت که حالا شمع های زیادی روی آن می سوختند، در را بستم و گفتم:

-تولدت مبارک امید زندگیم!

به طرف من برگشت، لحظه ای ایستاد و خوب نگاهم کرد و سپس جلو آمد و گفت:

-چه خوشگل تر شدی نفسم!

و دستانش را دور بدنم قلاب کرد، و موهایم را بوکشید. دستانم را دور گردنش انداختم و در چشمانش نگاه کردم، لبخند زد و به من خیره ماند. با ناز گفتم:

- نمی خواهی شمع روی کیکت رو فوت کنی؟

گونه ام را نرم بوسید و دستم را گرفت و به طرف کاناپه برد. دوربینم را که روی سه پایه گذاشته بودم و از همان اول در حال فیلمبرداری بود کمی به طرف مبل برگرداندم و رفتم کنارش نشستم. دستش را در هم گره کرد و به شمع ها خیره ماند. و بعد از مکثی چند لحظه ای، گفت:

- می دونی آرزوی امسالم چیه؟

سرم را به طرفین تکان دادم و به لبهای خوش فرمش که حالا در آن نورها برجسته تر به نظر می رسید، خیره شدم! انگشت اشاره اش را روی گونه ام کشید، قلبم که تپشهایش سنگین بود حالا سنگین تر هم می زد. ادامه داد:

- امید وصال دورباره ی تو! بعد از این سفر!

و بعد ناگافل شمع ها را فوت کرد و من را به خودش چسباند. گونه اش را نرم بوسیدم و گفتم:

- تولدت مبارک! کنارم باش تا ابد! تو همه ی زندگی می آرمان.

نوازشم کرد. گفتم:

- حالا می تونی کادوت رو باز کنی. ببخش اگر زیاد حرفه ای نیست.

او از جایش بلند شد و به طرف تابلوی کاغذ پیچ شده رفت، کاغذهای دور آن را باز کرد و برای لحظه ای ساکت ماند. به سمت کلید برق رفت و لوسترها را روشن کرد. به طرف تابلو آمد و با دقت و شعف آن را دوباره نگاه کرد و به سمت من برگشت و ناگافل در آغوشش کشید. متعجب گفتم:

- آخ! خفه شدم!

- وای عزیزم دوستت دارم. خیلی خوب کشیدی، هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر حرفه ای باشی. انگار زنده ست این نقاشی!

- امیدوارم در شناخت روحتم هم، همینطور حرفه ای باشم.

- حتما همینطور و گرنه حالا اینجا کنار من نبود. می دونی که دیوار حریم خصوصی من زیادی بلند بود و تو شکستیش!

- می دونم!

چاقو را به دستش دادم، کیک را برید و گفت:

-حالا یه قهوه می چسبه.

کیک را برداشتم و به طبقه ی پایین رفتیم. قهوه آماده کرد و اولین تکه از کیک را در دهان من گذاشت. به سراغ استریو رفت، آهنگ ملایمی گذاشت و گفت:

-می شه از شما تقاضای یه تانگو کنم؟

سری تکان دادم و دستم را در دستش گذاشتم. از روی صندلی بلند شدم. یک دستم در دست او بود و دست دیگرم را روی شانه اش گذاشته بودم و سرم را به سینه اش چسبانده بودم. او همانطور آرام و بی صدا با موزیک لایت می رقصید و دستش روی کمر من در حرکت بود. حرفی نداشتیم که بزنییم؛ یعنی هیچ کلمه ای احساس خوب عاشق بودن، یکی شدن و باهم بودن ما را توضیح نمی داد. گهگاهی به من نگاه می کرد و باز من را در آغوشش می فشرد. به آرامی و با صدایی بم کنار گوشم گفت:

-بزار یه عکس ازت بندازم تا حداقل با نگاه کردن به اون دلم آروم بگیره. نمی دونی چقدر اون سلفی های سفر شیراز رو نگاه می کنم!

تلفن همراهش را آورد و چندین عکس از من انداخت. هردو روی کاناپه نشستیم. دستم را گرفت و گفت:

-بیایینجا!

بلندشدم و روی پایش نشستم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم. بالبخند مرا بوسید و گفت:

-دوست داری بریم همون رستوران همیشگی؟

-نه!

سوالی نگاهم کرد. دستی به گونه اش کشیدم و گفتم:

-می خوام امشب فقط من باشم و تو... و دیگه هیچ!

-پس بزار سفارش دوتا پیتزای خوشمزه بدم واسه شام!

-باشه شکمو! سفارشتو بده! چون بعدش باید واسه من پیانو بزنی!

سفارشش را داد و از جایش بلند شد و دستم را کشید و گفت:

-پاشو خانم خوشگله!

باهم به طبقه ی بالا رفتیم. مسابقه دادیم و شمع ها را خاموش کردیم و کلی خندیدیم. بعد پشت پیانو نشست و من را هم کنارش روی نیمکت پیانو نشاند. پیانو زد و کمی هم خواند. صدای زیبایش آرامم می کرد، شام خوردیم و

صحبت کردیم و به امید فرداهای روشن از آرزوهایمان گفتیم. حتی از بچه دار شدن گفت و اینکه، دلش می خواهد که یک دختر داشته باشد. گفت عاشق خانه و خانواده است. و هر چه در آن منزل است رابا وسواس انتخاب کرده. من به سلیقه اش آفرین گفتم. دیگر ترسی از با او بودن در کار نبود. به هیچ چیز فکرنمی کردم، جز اینکه در کنار او باشم. دوستش داشتم و از رفتنش دلگیر بودم. اما به خودم امیدواری می دادم، که این چندماه به زودی می گذرد و ما باز در کنار یکدیگر خواهیم بود. تا آنجا که می توانستم در کنارش بیدار ماندم. نوازش کردم و جواب گرفتم. می گفت که تا به حال انقدر مشتاق کسی نبوده است و همه برایش تکراری بوده اند و این من راشادمی کرد. حتی از علایق خصوصیش درباره ی رابطه امان گفت و بارها من را خجالت داد. حتی وقتی او خوابید باز هم به چشمان بسته اش خیره ماندم تا ذره ذره ی وجودش در خاطر من حک شود.

صبح وقتی چشمانم راباز کردم، نبود! ترسیده از عدم حضورش از تخت پایین پریدم و هراسان به طبقه ی پایین رفتم. چمدانش پشت در ورودی بود، و لباسهایش را پوشیده بود. به ساعت نگاه کردم، حدود ۹ صبح بود. موهایم را روی شانه ام ریختم و در درگاه آشپزخانه به او که، در حال خوردن صبحانه بود، خیره ماندم. بغض گلویم را گرفته بود. با حوصله کره را روی نان تست می کشید که چشمش به من خورد. لبخند زد و گفت:

-به به عشق خودم! صبح بخیر!

با صدای لرزان و چشمان اشک آلود گفتم:

-سلام!

-چرا لباتو اونجوری کردی؟ دماغت هم که سرخ شده. گریه می کنی؟ بیا اینجا ببینم!

و صندلی را عقب کشید و دستانش را از هم باز کرد. به طرفش رفتم و روی پایش نشستم. تکه ای از نان تست کره مالی شده رابه طرف دهانم گرفت. دهانم راباز کردم و لقمه را گرفتم. لیوان آب پرتغال رابه دستم داد، جرعه ای خوردم و طاقتم تمام شد و اشکم چکید! با نوک انگشتانش اشکم راپاک می کرد و لقمه به دهانم می گذاشت. من هم با چشمان پر از اشک و بارانی به چهره اش نگاه می کردم. لبخند روی لبانش بود، اما غم چشمهایش هم هویدا بود! آرامش خاصی داشت، لیوان آب پرتغال را به سمت دهانم گرفت که با دست پش زدم و با هق هق گفتم:

-من طاقت دوریت رو ندارم! می ترسم بری و منو فراموش کنی!

آرمان سکوت کرده بود. جواب نداد. صدای زنگ در آمد، من مثل فنر از جا پریدم و دست روی قلبم گذاشتم و با ترس به در ورودی نگاه کردم. آرمان به آهستگی از جایش بلند شد، به سمت در ورودی رفت و و چند کلمه از پشت آیفون با فردی که پشت در بود، صحبت کرد. به طرف من آمد و با تردید نگاهم کرد و گفت:

-خب! موقع خدا حافظی شد!

همین یک جمله کافی بود که من بلند بلند گریه کنم. به طرفم آمد و من را در آغوشش گرفت و ب\*و\*س\*ه ای بر لبهای لرزانم نشانده، کمی من رابه خودش فشرد و بعد دوقدم از من فاصله گرفت. دستم راباز کرد و یک دسته کلید کف دستم گذاشت و گفت:

-وقتی من نیستم، اینجا رو به تومی سپارم. مواظب خودت باش! هرروز باهات تماس می گیرم. قول بده! که گریه نکنی، باشه!؟

سرم راتکان دادم. گونه ام را بوسید و از من جداشد. به طرف در رفت و من همانطور وسط سالن ایستام. چمدان رابرداشت، ساکش را روی شانه اش انداخت و نگاهی سوزان به من کرد، که حالا کنار در ایستاده بودم و گفت:

-خیلی دوستت دارم، و اینو بدون که تحت هیچ شرایطی این دوست داشتن از بین نخواهد رفت. به خدامی سپارمت! فقط اشک ریختم و از سر جایم تکان نخوردم.

او بیرون رفت، صدای بسته شدن در آمد. حالا سکوت مطلق خانه را پر کرده بود. من مانده بودم و غم نبودنش. و سکوت طاقت فرسای ساختمان بزرگ بدون سکنه. که حالا در نظرم مخروبه ای بیش نبود. به دورو برم نگاه کردم. بدون او آنجا را نمی خواستم. مانتو، شلوار جین روسریم را پوشیدم و بدون برداشتن لباسهایم از در بیرون رفتم. در ساختمان راقفل کردم و در حیات را هم. حیران و ویلان با پای پیاده، آنقدر راه رفتم که به منزل یلدا رسیدم، در زدم. وقتی من را دید ترسید و گفت:

-چیشده؟ بیا بالا!

به مقابل در آپارتمانش که رسیدم در باز بود و یلدا جلوی در ایستاده بود، خودم را در آغوشش انداختم و تا آنجا که می توانستم گریستم. اما او جز نوازش و دلداریکاری از دستش بر نمی آمد. و من هنوز گرمای آغوش و داغ ب\*و\*س\*ه هایش را احساس می کردم.

کت رفتم، چون هم مرخصیم تمام شده بود و هم واقعاً باید مشغول به کار می شدم تا ذهنم را درگیر کنم. این چند وقت از مهسا هیچ خبری نداشتم. تنها چند پیام کلیشه ای در واتز آپ. انگار یادم رفته بود که دوستی به نام مهسا دارم. آرمان تمام زندگیم را پر کرده بود. با وجود او، دیگر به یاد کسی نمی افتادم.

مهسا کمی چاق تر و سر حال تر شده بود. من را در آغوش کشید و البته به اندازه ی یک دنیا با من دعوا کرد. که: بی معرفتم و سراغش را نگرفته ام. توضیح دادم که تهران نبودم و تازه آمده ام. او به انگشتر درون انگشتم اشاره کرد و گفت:

-وای! این چیه؟! نکنه کاری کردی!؟

با مسرت گفتم:

-نه هنوز، ولی درصدد هستم از تنهایی خودم را نجات بدم.

مهسا خوشحال شد، دستهایش را به هم زد و گفت:

-خب؟ حالا چه کسی رو در نظر گرفتی؟ کدوم بدبختی رو تور زدی؟

-هنوز هیچ کس. ولی دنبال یه مورد مناسبم. این انگشتر هم تزیینی!

او حرفهایم را باور کرد. تعدادی پرونده و صورتحساب به دستم سپرد و گفت:

-اینم کارهای امروزت. تنبل شدی ها! باید باز تلاش رو شروع کنی.

-چشم.

پرونده ها را روی میز گذاشتم و یکی یکی بررسی کردم. غرق در کار بودم که موبایلم زنگ خورد. شماره ی ناشناس و عجیبی بود. گفتم:

-بفرمایید!

صدای شاد و سرزنده ی آرمان از آن سوی خط گفت:

-سلام عشقم!

بی هوا از جایم بلند شدم و دستم را روی قلبم گذاشتم، که حالا سنگین تر از قبل می کوبید. با بغض گفتم:

-آرمانم! خودتی؟ بی معرفت چرا اینقدر دیر زنگ زدی؟ نگفتی دلم شور می زنه؟!

وسط حرفم پرید و گفت:

-عزیزم! گوش کن! این اولین فرصتی بود که به دست آوردم تا باتو تماس بگیرم. تازه به مقصد رسیدم. این شماره

تلفن جدیدمه. از این به بعد هر روز تماس می گیرم. واتز آپ و تلگرامم هم روی همین خط فعاله. خب حالا اصل

حالت چطوره بانوی من!

-به خوبی حال تو که نمی شه. صدات سر حاله، خدا روشکر که زنگ زدی!

او آهی کشید و گفت:

-بله سر حال هستم. مگه می شه پاریس، زیباترین شهر دنیا را ببینی و هیجان زده نشی! فقط جای تو خیلی

خالیه. اینجا شهر عشاقه، مثل شهر تو!

-امیدوارم حسابی بهت خوش بگذره، و زودتر هم برگردی!

- امیدوارم! عزیزم من مدام به فکرت هستم. از فردا کار فیلمبرداری شروع می‌شخ. خانمی که نقش مقابلم رو بازی می‌کنه هنوز نرسیده. اما انگار امروز حرکت می‌کنه. به هر حال باید این کار دو هم با موفقیت به پایان برسونیم. برام دعا کن عزیزم.

احساس شدید حسادت باعث شد که، شقیقه هایم نبض بگیرند. اما خودم را دلداری دادم و سعی کردم با صدای عادی بگویم:

- چه خوب! برات دعا می‌کنم فیلم خوبی از آب در بیاد. آرمان عزیزم خیلی دوستت دارم.

- منم همینطور فسقلی من! راستی به آناهید گفتم که بیاد دنبالت و تو رو ببره خونه مامانم. دوست دارم تا من نیستم، بیشتر با خانواده ام آشنا بشی. متاسفانه فرصت نشد، در منزل پدری خودم ازت پذیرایی کنم. اما مامان خیلی دلش می‌خواد در غیاب من آمد و شد کنی.

- افتخار می‌کنم. امیدوارم طبق سلیقه اشون باشم. راستی کی باید برم!؟

او کمی تأمل کرد و بعد گفت:

- آناهید خبرت میکنه. می‌خواهم از همیشه خوشگلتر باشی. داداش و خانمش به زودی بر می‌گردن ایران. دوست دارم شایسته به نظر برسی. هر چند تو در هر صورت شایسته ای.

- چشم عزیزم. سعی خودم رو می‌کنم.

آهی کشید و گفت:

- راستی ازت دلخورم!

دلم لرزید و متعجب گفتم:

- واسه چی!؟

- واسه اینکه وقتی از هم جدا شدیم، نیومدی دنبالم و بدرقه ام نکردی و همانطور سرد سرجات ایستادی و تکان نخوردی.

بغض گلویم را گرفت و گفتم:

- نزن این حرف رو! من نمی‌خواستم شاهد رفتنت باشم. آن روز حالم خیلی بد بود. تو رفتی و همه ی وجودم رو با خودت بردی. باور کن از سراجبار و وقت پر کنی روزها رو می‌گذرونم.

- ای بابا! چه خبره! تازه دو روزه که از هم جدا شدیم.

- وای آرمان! حتی طاقت یک روز دیگه جدایی از تو رو ندارم. سخت می‌گذره. دلشوره دارم و مدام مستاصل هستم.

نفسش را بیرون داد که درگوشم پیچید و گفت:

-به خدا هر روز بهت زنگ می زنم. دیگه اینقدر دلمو نسوزون. من بعد مدتها به چیزی که می خواستم رسیدم، اما چه رسیدنی؟ بلافاصله جدا افتادیم از هم. جانم منم همینطور بیقرارم.

-آخ آرمان! من نمی تونم احساسم رو بیان کنم. اما نمی دونی که چقدر خوشحال شدم که زنگ زد. خیلی چشم انتظارت بودم.

-فدات بشم. خب اگر کاری نداری خداحافظی کنم؟!

-هرگز با من خداحافظی نکن، هرگز!

-باشه فدات بشم. پس به امید دیدار!

نمی توانستم جوابی بدهم. کمی گوشی را نگه داشت و بعد بی هیچ حرفی، تماس را قطع کرد.

اشکهایم روان شدند. از ترس اینکه کسی من را در آن حالت ببیند و من از سر دلتنگی مجبور به توضیح بشوم. تند و تند اشکهایم را پاک کردم و بعد شماره ای که با آن تماس گرفته بود را ثبت کردم. بقیه ی کارها را با دقت به پایان رساندم. وقتی زمان کاری تمام شد. مهسا پیشنهاد داد، حالا که بعد از چند وقت یکدیگر را دیده ایم. باهم کمی قدم بزنیم، خرید کنیم و حرف بزنیم.

پیشنهاد خوبی بود. به منزل دایی زنگ زدم و اطلاع دادم که دیرتر به منزل می روم. و بعد در هوای خوش بهار و در آن عصر با طراوت با مهسا شروع به قدم زدن در خیابان کردیم.

ناگهان به یاد آوردم که، برای رفتن به منزل خانواده ی آرمان، باید هدیه ای تهیه کنم. رو به مهسا گفتم:

-مهسا می خوام به منزل یه دوستی برم، که جای مادرمه. و از سلیقه اش هیچ اطلاعی ندارم. اما می دونم که خانم هنرمند و هنر دوستی هست. به نظر تو چه چیزی مناسبه، برای کادو دادن به ایشون؟!

او بدون هیچ فکری گفت:

-کریستال بهترینه!

باخنده گفتم:

-چرا به فکر خودم نرسید.

-آخه تو خنگی!

-بی ادب!

-مگه دروغ می گم؟! اینو همه می دونن که یه خانم هنردوست و خونه دار، مطمئناً کریستال هم دوست داره.



-خب حالا از کجا می شه کریستال اصل و خوب خرید؟!

-از کجا؟! می برمت یه جایی که توی کریستال ها غرق بشی، می خوام بریم؟

-چرا که نه!

هر دو سوار اتومبیل کرایه ای شدیم. تابه پاساژ مورد نظر مهسا رسیدیم. راست می گفت جز کریستال و لوسترهای زیبای شیشه ای چیزی نبود. آنقدر شیشه ها می درخشیدند که چشم را مسحور خودمی کردند. گفتم:

-وای حالا کدوم مغازه بریم. خیلی سخته!

مهسا با شیطننت خاصی گفت:

-بیابرویم طبقه ی بالا. یه فروشگاه هست که مامانم مشتری اونجاست. اونجا چیزهای اصل و خوبی داره.

به طبقه ی بالا رفتیم. فروشگاه بزرگی بود که پر از ظرف و مجسمه های کریستالی بود. بعد از کلی سبک و سنگین کردن، یک جفت شمعدان کریستالی زیبا با آویزه های اشکی و کروی شکل، انتخاب کردم که البته قیمت شایان توجهی هم داشت. مهسا که ذوق زده شده بود، گفت:

-باحقوق بعدی حتما برای جهیزیه ام یک جفت از این شمعدونها رومی خرم.

فروشنده، شمعدان ها را در جعبه گذاشت و به طرز جالبی با ورقی از مخمل کادو پیچ کرد. واقعا شیک و زیبا شده بود. سپس روبان طلایی رنگ زیبایی دور کادو پیچید که با رنگ سیاه مخمل همخوانی داشت. حالا خیالم راحت شده بود که هر وقت خواستم به منزل اهورای بزرگ بروم، کادوی مناسب و خوبی آماده دارم. با خوشحالی کادو را در پلاستیکی گذاشته و به راه افتادیم.

مهسا گفت:

-یه سوال می کنم، راستش رو بگو!

-تا چی باشه!

-ای کلک! اینو واسه کی خریدی؟ هدیه به این گرونی رو واسه هر کسی نمی برند. دیدم که قیمت واست مهم نبود، و می خواستی بهترین رو انتخاب کنی.

-واسه یه نفر که باید دلش رو به دست بیارم.

-ببخشید از سر اتفاق، مادر سوژه ی مورد نظرتون نیست؟

نگاهش کردم و ناخودآگاه لبخند بر روی لبانم نقش بست.

او اخمی کرد و گفت:

-به خدا اگر بدونم کاری کردی و منو در جریان نداشتی، با دست خودم خفه ات می کنم.

-اگر کمکم کنی لباس مناسب بخرم همه چیز را برات تعریف می کنم.

او گونه ام را بوسید و گفت:

-زودباش، زودباش تا نظرت برنگشته. بیا باهم بریم همون فروشگاهی که لباس نامزدیم رو خریدم. اونجا حتماً یه چیزی انتخاب خواهی کرد.

به ناچار باهم به آنجا رفتیم، تعداد زیادی لباس پرو کردم و در آخر کت و شلوار بسیار ظریف سوسنی رنگ با تاپ صورتی بسیار روشن انتخاب کردم. مهسا گفت:

-با این لباس یه خانم حسابی می شی، به رنگ پوستت هم خیلی میاد. مبارکه!

-ممنون، خب بهتره حالا بریم یه جایی شام بخوریم.

-باشه به شرطی که شام بهانه ای باشه برای اعتراف!

-هرجا که من گفتم بریم باشه؟

-باشه! هرجا که تو گفتی. فقط فلافل کنار خیابون ندی به من!

لبخند زد و گفت:

-نترس. یه جای خوبه. تقریباً توی همون مسیر خونه ی دایی هست.

-پس نزدیکه. خب هرچه زودتر بریم.

سوار تاکسی شدیم، او را به رستوران مورد علاقه آرمان بردم. پشت میز نشستیم. همان میز همیشگی. گارسون بالبخند جلو آمد و گفت:

-سلام خوش آمدید خانم!

تشکر کردم، منو را از او گرفتم و در مقابل مهسا قرار دادم و گفتم:

--خب چی میخوری؟!

مهسا اطراف را نگاه کرد و گفت:

-ای کلک! جای به این دنجی رو از کجا پیدا کردی؟

-سلیقه باراست!

مهسا کمی مکث کرد و با چشمان گردشده گفت:

- پس شوخی نیست!

- نه عزیزم شوخی نیست.

- خب طرف فامیله یا دوست!؟

- آشناست، تو هم میشناسیش!

مهسا کمی فکر کرد و گفت:

- خواهش می کنم بیست سوالی ترتیب ندع. بگو و راحتم کن. کیه؟

- آرمان اهورا!

او به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- چه بی مزه ای تو، راستش رو بگو!

- گفتم که آرمان اهورا.

او حاج و واج نگاهم کرد. گارسون برگشت. بالبخند گفتم:

- لطفا همان همیشگی رو بیارین. به علاوه ی جوجه چینی و سالاد.

- چشم خانم. راستی جناب اهورا کجا هستند؟ پیداشون نیست؟

به مهسا نگاه کردم و با اعتماد به نفس گفتم:

- خارج از کشورند.

گارسون سری فرود آورد و دور شد. مهسا بی هیچ حرفی نگاهم کرد. خندیدم، او تکان نخورد، دستم را جلوی

چشمانش تکان دادم و گفتم:

- آهای کجایی؟ مهسا! مهسا!؟

- پس راست می گی! اما کی، کجا، یعنی اینکه اصلا تو کجا و اهورا کجا!

- همسایمون هست. همسایه ی دیوار به دیوار. همون که همیشه می گفتم. اون همون اهوراست.

- جلال الخالق! چه چیزها! دارم شاخ درمیارم.

سپس درحین خوردن شام همه چیز را برایش تعریف کردم. او ذوق زده گوش داد و با حرص گفت:

- حلالتم نمی کنم! چرا به من نگفته بودی!؟

-آخه نمی دونستم قرار هست واقعاً به هم برسیم. خودم هم هنوز در شوک موندم.

به انگشتم اشاره کرد و گفت:

-این انگشتر گرانبها و عتیقه، همون نشون آقای اهوراست!؟

-بله، مال مادربزرگش بوده.

مهسا جرعه ای نوشابه خورد و گفت:

-واقعاً که به هم میایین. مبارکه. راستی اگر سعید بفهمه شاخ در میاره.

-خب حالا همه ی دنیا رو پر کن اقراره کسی فعلاً چیزی نفهمه.

-ولی سعید باید بفهمه!

-اون وقت چرا!؟

-واسه اینکه آرزوی خوشبختی تو رو داره. همیشه می گه دلم می خواد بدونم یاسمن آخر چه کسی رو انتخاب می

کنه. بهتر بگم چه کسی هست که بتونه یاسمن رو خوشبخت کنه.

-که اینطور! اما تو رو خدا دیگه توی خونه و جلوی همکارها چیزی نگو. قول بده!

-باشه قول می دم. فقط سعید!

وقتی خواستیم از رستوران خارج بشویم، می خواستم پول غذا را پرداخت کنم، که صاحب رستوران گفت:

-جناب اهورا گفتن هر وقت اومدین به حساب ایشون بگذاریم. و به هیچ وجه شما حساب نکنید.

مهسا آرام گفت:

-پس دروغ نمی گی!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی باور نکردی بعد سه ساعت قصه گفتن؟ تو دیگه کی هستی!؟

از رستوران خارج شدیم. کمی قدم زدیم و در مورد آرمان صحبت کردیم. و در آخر از هم جدا شدیم و هر کدام به

سوی کاشانه ی خود رفتیم.

آرمان برخلاف قولی که داده بود. هر روز زنگ نمی زد و البته توضیح می داد که به خاطر اختلاف ساعت و کار

زیاد نمی تواند زنگ بزند. من هم حرفش را قبول می کردم. اما به هر حال دو سه روزی یکبار، با من تماس می

گرفت. اما هرگاه من تماس می گرفتم یا تلفنش خاموش بود و یا اینکه پاسخ نمی داد. من خودم را با اوضاع جدید

وفق داده بودم. به محل کارم میرفتم، با مهسا وقت می گذراندم، وقتی خانواده ی دایی دورهم جمع می شدند، پای ثابت میهمانی بودم. دوسه روزی یکبار که آرمان زنگ می زد به سلام و احوال پرسی می گذشت. آنقدر صدایش خسته بود که گاهی شک می کردم، شاید بیمار باشد. اما او مدام سرفیلمبرداری بود و انگار با خانم هنرپیشه نقش مقابلش، آبش در یک جوی نمی رفت و این او را عصبانی می کرد. حدوداً یک ماهی از رفتن آرمان می گذشت، که روزی آناهد تماس گرفت و من را برای شام دعوت کرد. پنج شنبه بود و من تعطیل بودم. پس وقت کافی برای آماده شدن داشتم. پیشنهاد یلدا برای حالت دار کردن موهایم را پذیرفتم، کت و شلوار مورد نظر را پوشیدم و کادوی زیبایی هم که تهیه کرده بودم را به همراه بردم. دایی با اتومبیلش من را به منزل آقای اهورا برد. خانه ای ویلایی و نسبتاً بزرگ، با باغ جمع و جور و بسیار زیبایی که خیلی زیبا گل آرای شده بود. آناهد و مادرش به استقبال آمدند، گونه مادر آرمان را بوسیدم و هدیه را تقدیمش کردم. او تشکر کرد، و من را دعوت کرد تا به داخل ساختمان بروم. سبک منزل تقریباً شبیه به منزل دایی بود، اما مبلمان اشرافی تر و اشیاء عتیقه ی زیادی وجود داشت، که با توجه به علاقه ی آقای اهورا به باستان شناسی، همین انتظار هم می رفت. به داخل رفتم و روی یک کاناپه نشستیم. از پدر آرمان خبری نبود، آناهد کنارم نشست و گفت:

-خوش اومدی گلم!

-ممنونم، حالتون خوبه؟

-خوبم خداروشکر، چه خبر از این داداش بی معرفت من به شما که زنگ می زنه، آره؟!

-خب بله، دوسه روزی یکبار زنگ می زنه، اما اونقدر گرفتاره که زیاد پیام نمی ده. گاهی هم بافاصله ی زمانی بیشتری پیام می فرسته و زنگ می زنه. به شما چی؟

-پس زیاد تفاوتی نداشته. به ماهم همینطور، این طور که می گه سرش خیلی شلوغه.

-بله همینطور. من از طریق اسکایپ باهاش حرف زدم و دیدمش، چهره اش خیلی خسته بود. هر روز صداش و چهرش از دفعات قبل گرفته تر می شه.

-بله، کارش سخته، بعضی ها فکر می کنند؛ مگه چه کار می کنه که خسته می شه! ولی به نظر من فرق شدن در نقش هایی که، گاهی فرسنگها با خودت فاصله اخلاقی و اجتماعی دارند واقعاً سخته، والبته هنر می خواد.

-موافقم! راستی همسر شما و جناب اهورای بزرگ تشریف ندارند؟

-وای یادم رفت بگم! پدرم مهمون داره و حتماً تا چند دقیقه ی دیگه خدمت می رسند.

-آرمان جان گفت که آقا داداشتون، از مسافرت تشریف آوردند؟

-آره گلم، اونا هم توی راه هستند، باید کم کم برسند، داداش خیلی دلش می خواد که شما رو ببینه!

همان موقع مادر آرمان، بایک سینی شربت جلو آمد. آناهید سینی را از مادر گرفت و تعارف کرد و بعد به طرف کادو رفت و آن را آورد و گفت:

-مامان کادوی عروستون رو باز نمی کنید؟

-وا دختر جون بزار واسه بعد!

-مامان جون می دونم که یاسمن هم می خواد شما بازش کنید. درست یاسمن؟

بعد با چشمان زیبایش که شبیه به چشمان آرمان بود، برایم چشمک زد. من هم سریع گفتم:

-بله حق با آناهید جان هست!

آناهید کادو را روی میز گذاشت. پاهای خوش تراش و زیبایش، که با دامن کوتاهی که پوشیده بود، کاملاً نمایان بودند. روی هم انداخت و شروع به باز کردن کادو کرد. وقتی شمعدان ها را بیرون آورد، سوتی زد. من فقط به چهره ی مادر آرمان نگاه می کردم، آثار رضایت را در چهره اش دیدم، خیالم راحت شد. آنها ذوق زده شده بودند. آناهید همان موقع شمعدانها را جلوی آئینه و کنسولی که در سالن بود، گذاشت و گفت:

-جاش همین جاست، جلوی دید همه.

سپس به آشپزخانه رفت، تا به غذا سر بزند. زنگ در به صدا درآمد، مادر آرمان با خوشحالی گفت:

-این حتماً آرمین هست! آنا... آنا در رو باز کن!

آناهید در را باز کرد، و من منتظر ورود آنها شدم. بعد از چندی وارد شدند، از سر جایم بلند شدم و ایستادم، موهایم را از روی صورتم کنار زدم. دقایقی در ورودی ماندند، انگار در حال بیرون آوردن کفشهایشان بودند. سپس وارد شدند، جاری آینده ام، با کت و شلوار سفید بسیار زیبا که تاپ یقه بازی زیر آن پوشیده بود، ظاهر شد. موهایش همانطور که فکرمی کردم، بلوند بود و به جدیدترین مدل سال کوتاه شده بود. او با خوشرویی جلو آمد، باهم دست دادیم و روبوسی کردیم. به نظر خونگرم می آمد، همینطور برادر آرمان که مرد قدبلند و ورزشکاری بود. لباس نخی راحت، چهره اش شبیه به آرمان بود، اما هنوز سفیدتر و بورتتر بود. قدش هم انگار از آرمان بلندتر بود. برخلاف آنچه فکرمی کردم، آرام و موقر بود!

آنها نشستند. و شروع به سوال و جواب های معمولی کردند. من چیزهایی را برایشان توضیح دادم. بعد از یک ساعت، پدر آرمان و بهنام هم به ما پیوستند. کلاً خانواده ی راحت، خونگرم و ساده ای بودند که بر خلاف صورتم بود. رفت و آمد با آنها آسان می نمود. مادر آرمان شام بسیار خوشمزه ای تهیه کرده بود. بعد از صرف شام، به باغ رفتیم و در آنجا میوه و آجیل تعارف کردند، تعداد زیادی عکس گرفتیم، و آخر شب همراه با بهنام و آناهید به منزل برگشتم. دلم می خواست آرمان زنگ بزند، تا بتوانم برایش توضیح بدهم که چه شد. اما او زنگ نزد و من به یاد چشمانش آن شب را هم به صبح رساندم.

خواب می دیدم که؛ در اتاقی، نشسته ام که تخت کهنه ای درون آن است و مردی روی تخت خوابیده. اشک می ریختم و دعا می خواندم. نمی دانم که بود ولی از ته دلم برایش می گریستم. ناگهان صدای زنگ درآمد. اول توجهی نکردم، امل چندبار دیگر هم صدا آمد، چشمانم را باز کردم. صدای زنگ تلفن همراهم بود. انگار در اثر گریه ای که در خواب کرده بودم، هنوز هم گلویم می سوخت با صدایی مثل ناله گفتم:

-بله؟

-سلام خانم خانوما. می دونم که خواب بودی، ببخش که بیدارت کردم.

صدای مهربان آرمان بود، جان گرفتم. خواب از سرم پرید. بشاش و سر حال روی تخت نشستم و گفتم:

-چه سلامی، چه علیکی؟ چهار روزه که ازت خبر ندارم، آنلاین هم که نشدی. کلی واست پیام فرستادم. یه عالمه دلم شور زد. کجایی آخه؟ انگار حسابی سرت شلوغه که ما رو از یاد بردی!

آهی کشید و گفت:

-نه مگه می شه تو رو از یاد برد؟ اما راستشو بخوای واقعاً سرم شلوغه. چند روزیه که شبها فیلمبرداری داریم، واسه همین که حواسم به اختلاف ساعت نبور. فکر کردم حالا سرشبه. ببخشید عشقم!

-اشکال نداره. تو زنگ بزنی، حالا بذار سحر باشه.

-بخدا شرمنده ام. اونقدر کار می کنم که مدام سردرد دارم. باور نمی کنی!

-خب اون هم چاره داره عزیزم. باید بری دکتر و یه مسکن یا داروی تاثیر گذار بگیری.

-اتفاقاً فردا حتماً خواهم رفت. ببین چه پسر خوب و حرف گوش کنی هستم؟!

-الهی من قربونت برم. راستی رفتم خونتون!

-به به! سلامتی، خوش گذشت بهت؟

-خیلی خوب بود. خواهر و برادر مهربونی داری، مامان هنرمند و خونگرم، غذاهای خوشمزه و پذیرایی عالی. فقط جای تو خالی بود.

-پس بد نگذشت..

-مگه می شه بدگذره؟ حسابی زحمتشون دادم.

-تو زحمت دادی؟ کسی که اندازه یه گنجشک غذا می خوره و صدش هم درنمیاد چه زحمتی داره؟

-بنده نوازی می فرمایید آقای همسایه خوشگل من!

خندید و بعد سکوت کرد، کمی بعد گفت:

-خونه هم رفتی؟

گیج شدم و گفتم:

-کجا؟!

-منظورم خونه ی خودمونه.

دلَم شاد شد. گفته بود: "خونه ی خودمون!" اذوق زده گفتم:

-آه! ببخشید، نه نرفتم. دل ندارم جای خالی تو رو ببینم.

-به به مارو ببین خونه رو دست کی سپردم!

-آرمان باورت می شه، که هنوز لباسهای شب تولدت همونجا روی تخت افتاده. بی تو نمی خوام برم اونجا، دلَم می گیره! من به زور و اجبار نبودنت رو تاب میارم.

-راست می گی؟

-حقیقت محضه عشقم.

این را با بغض گفتم، صدای نفس خسته اش را شنیدم. پس سعی کردم بغضم را فرو دهم و گفتم:

-فردا حتماً میرم سر می زنم.

-بهتره که بری، چون اون خانمی که میامد کارها رو انجام می داد دیگه نیست که سر بزنه. پس مطمئن باش. تانری چیزی جمع نمی شه.

-باشه عزیزم. قول می دم برم. حالا بگو ببینم کی میایی. دلَم تنگ شده؟

-قربونت برم. به همین زودی ها عزیزم، خوشبختانه کار سریع تر از اونچه که فکر می کردیم پیش میره.

-خب چه وقت میایی؟

-شهریور ماه.

-وای خدایا! می دونی چقدر دیگه مونده؟

-طاقت بیار! مثل برق و باد می گذره. در عوض یه مدت بیکارم و حسابی باهم خوش می گذرونیم عزیزم.

-وای دلَم ضعف می ره واسه خنده هات.



-ای جانم، رست می گی؟

-دروغم چیه؟ مگه شک داری؟

-نه عزیزم. به کل دنیا هم شک داشته باشم به تو ندارم. خیلی دوستت دارم، منم دلتنگتم، سختی کارم این یکی دو ماه اول بود. یواش یواش کار سبکتر می شه، اونوقت بیشتر پیام میدم و زنگ می زنم.

-خودت رو به زحمت ننداز. همین جور هم خوبه، نمی خوام در معذورات باشی.

-در معذورات نیستم عزیزم. مگر عزیزتر از تو هم هست؟ خودم هم دلم می خواد بیشتر صدای تو رو بشنوم.

-مرسی، پس قول بده که حتماً دکترا بری، غذا تو هم بخوری و درضمن به منم فکر کنی!

-چشم گلم! خب دیگه دیر موقع هست، بهتره من خدا حافظی کنم، چیزی لازم نداری؟

-نه! فقط سلامتی یار سفر کرده ام.

-بادمجون بم آفت نداره، عروسکم. تو مواظب خودت باش و گریه و زاری هم نکن یه وقت. چون من زیاد هم آش دهان سوزی نیستم.

-خیلی لوسی!

خندید و گفت:

-خب دیگه خوابهای طلایی ببینی.

-امیدوارم فقط خواب تو رو ببینم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

-دوستت دارم.

-منم!

-به امید دیدار.

-به خدا سپردمت.

ارتباط قطع شد. دیگر خواب از چشمانم رخت بر بسته بود. هر چه کردم، نتوانستم بخوابم. کمی وب گردی کردم. خبر های جدید، ضد و نقیض درباره ی آرمان را خواندم. خیلی خنده دار بود. جایی نوشته بود: "آرمان اهورا برای همیشه از ایران رفت!" یا نوشته بود: "آرمان اهورا با معشوقه اش به سفر ماه عسل رفته، و چه جایی بهتر از

پاریس!! از چک کردن این مزخرفات خسته شدم. گوشی را روی عسلی کنار تختم انداختم. تا اذان صبح بیدار بودم و کتاب می خواندم، بعد از نماز خواب به سراغم آمد و از آنجایی که روز جمعه بود با خیال راحت خوابیدم.

روزها از پی هم می گذشتند، با اینکه آرمان قول داده بود که، زود به زود زنگ بزند اما فاصله ی تلفن زدن هایش کمی بیشتر شده بود. و هر وقت هم که تماس می گرفت، با بی حوصله گی صحبت می کرد. و سریع هم تلفن را قطع می کرد، دیگر الفاظ شیرین و عاشقانه ای را که قبلاً به کار می برد، استفاده نمی کرد. و جواب تمام دوستت دارم هایی که در مکالمه و یا پیامها به او می گفتم، تنها یک "ممنونم" بود. اما من به خودم دلداری می دادم که، حتماً به خاطر مشغله زیاد است و روزها را به امید آمدنش طی می کردم.

تیر ماه رسید و همزمان عروسی مهسا هم شد. با اینکه به آرمان قول داده بودم به خانه اش سر بزنم، اما نرفته بودم. و حال می خواستم برای عروسی دوستم لباس هدیه ی آرمان را بپوشم، پس مجبور شدم که به منزل او بروم. بعد از دوماه وارد منزل شدم، کمی خاک گرفته شده بود. به اتاق خواب رفتم و لباس را که روی تخت افتاده بود برداشتم، کمی روی تخت را مرتب کردم. بلوز آرمان، که روی زمین افتاده بود را برداشتم، تامی توانستم بوییدم و اشک ریختم، واقعاً دلتنگش بودم. این او آخر بیشتر من با او تماس می گرفتم، که نصف تماس هایم بی پاسخ بودند. چه بی رحم بود که این طور با سنگدلی رفتار می کرد.

ساعتش را روی عسلی گذاشته بود. آن را برداشتم و کشوی میز توالت را باز کردم، تا سر جایش بگذارم، که با تعداد زیادی قرص مسکن روبرو شدن، یاد سردردهایش افتادم. اما او گفته بود که مشککش حل شده و دکتر فقط میگرن را تشخیص داده است و از هر نظر سالم است. تغییرات آب و هوا و مشغله هایش باعث عود این میگرن می شد. در کتو رابستم. تک پوش او را برداشتم و به همراه لباسهایم در کیسه ای گذاشتم و سریع از منزلش بیرون رفتم. آخر نمی خواستم جای خالیش را بیش از این احساس کنم. واقعاً که بدون آرمان آنجا وحشتناک بود، و سکوت وهم انگیزش انسان را می ترساند.

عروسی مهسا باشکوه هر چه تمام تر برگزار شد. سعید پوران وقتی فهمیده بود، قرار است با آرمان ازدواج کنم، آنچنان شوکه شده بود که به اتاق کارم آمد و صریح گفت:

- پس به خاطر اون منو رد کردی!؟

ومن گفتم:

- بله! قبل از آشنایی با شما با ایشون آشنا شدم.

او متحیر نگاهم کرده و از اتاق خارج شده بود. از این برخوردش چیزی به مهسا نگفتم و پوران هم دیگر چیزی به روی خودش نیاورد. در جشن عروسی وقتی برای تقدیم دسته گل جلو رفتم، مهسا با عده ای از فامیلش در حال صحبت بود، پس دسته گل را به سعید دادم و گفتم:

- امیدوارم خوشبخت بشی!

او لبخندی زد و گفت:

- ممنونم، مهسا دختر خوبیه، واز اینکه همسرم هست خیلی خوشحالم. و از شما تشکر می کنم که دوستی رودر حقم تمام کردید، و این فرشته رو نصیبم کردید.

- این چه حرفیه، سرنوشت همه به دست خداست، موفق باشید.

این جمله را گفتم و از آنها دور شدم. یلدا و محمد، همه ی مدت زمان جشن را به پایکوبی گذراندند و من از پرنسس کوچکشان حلما، که در لباس عروس سفیدمی درخشید و حالا با آن قد کوتاهش راه می رفت، نگهداری می کردم. بغض گلویم را می فشرد، بدطور دلم هوای آرمان را کرده بود. اما کاری از دستم بر نمی آمد. پس خود را سرگرم حلما که، به این طرف و آن طرف می رفت کرده و سکوت اختیار کرده بودم. جشن باشکوه مهسا، به خوشی طی میشد. او راضی و سبکبال دست در دست شوهرش می رقصید، اما من به یاد آرمان لحظه ها را می گذراندم. و به جای مهسا خودم را امیدیدم که چشم در چشم آرمان می رقصیدم.

در طی تابستان، چندباری به منزل پدر و مادر آرمان دعوت شدم. دوسه باری هم با خانواده ی آرمان و خانواده دایی به باغ دماوند رفتیم، و تعطیلات آخر هفته را آنجا گذراندیم. البته جای خالی آرمان همچنان احساس می شد. هر دو خانواده باهم خیلی صمیمی شده بودند، طوری که آنهاید و بهنام با یلدا و محمد رفت و آمد می کردند. و من هم گاهی با آنها همراه می شدم. کسی از راز دلم و کم محلی های آرمان خبر نداشت و من می سوختم و می ساختم. گاهی آنهاید و بهنام به دنبال من می آمدند و برای شام باهم بیرون می رفتیم. زن برادر آرمان، که مونا نام داشت را زیاد نمی دیدم. او که دختر یکی از خانواده های بسیار متمول تهران بود، کمی اشرافی و سخت پسند بود و ناخود آگاه رفتارش با من فرق داشت، با اینکه با محبت و آرام بود، اما من با او راحت نبودم و کمتر باهم برخورد داشتیم.

اوایل شهریور ماه روزی که اصلاً فکرش را نمی کردم، آنهاید برایم پیام فرستاد که:

"چشمش روشن، آقانون هم داره میاد، دیگه چی می خواهی!"

تعجبم برد. پیام را چندین بار خواندم، یعنی واقعا او می آمد؟ پس چرا من خبر نداشتم؟ از آخرین باری که با آرمان صحبت کرده بودم، ده روزی می گذشت و او حتی اشاره ی کوچکی هم نکرده بود. سریع شماره ی آنهاید را گرفتم، قلبم به شدت می تپید و شقیقه هایم نبض داشتند. او تلفن را جواب داد:

-بله؟

-سلام آنا خوبی؟

-سلام یاسی جانم تو چطوری؟ چه خبرها؟!؟

-خبرها که پیش شماست.

-نه اینکه تو خبر نداری!

ترجیح دادم که به او نگویم که بی خبر هستم. پس گفتم:

-خبر دارم، اما شما اطلاعات بیشتری!

چیزی در ذهنم جوانه زده بود، به دلم افتاده بود که آرمان می خواهد من را سوپر ایز کند. گفتم:

-راستی می خواستم بگم من توی خونه منتظر آرمان می مونم. اگر اشکالی نداره نیام فرودگاه.

-باشه، پس من با بهنام و مامان میرم. و هر وقت خواست بیاد خونه خبرت می کنم.

-باشه گلم، اما نذار بفهمه من منتظرشم. تا در عوض اون که می خواد منو سوپر ایز کنه، من شوکه اش کنم!

-خب هر طور دوست داری، من همون کار رو می کنم، آخه یه یاسمن که بیشتر نداریم.

-آره اگر ببینه نیومدم فرودگاه حتماً زودتر میاد خونه خودش!

-ولی واسه ناهار منتظر نباش.

تازه فهمیدم که پنج شنبه برای ناهار تهران است. داشتم از ناراحتی جان می دادم. به زور گفتم:

-اشکال نداره، من منتظرش می مونم. تو قبل از اومدش منو مطلع کن. تا پرواز نشست!

-باشه حتما.

-خب پس تا ۵شنبه.

-قربونت برم. سلام همه رو برسون. خدانگهدارت.

بغض گلویم را فشرد، چرا به من نگفته بود که می آید؟ نکنه... ولی به خودم امیدواری دادم و گفتم؛ حتما می خواهد مرا شوکه کند. ولی حالا من او را متعجب می کنم. جز این نیست که می خواسته مرا خوشحال کند. وگرنه، چه دلیلی داشت؟!

تا پنج شنبه دو روز فرصت داشتم، هر روز بعد از کار سریع به منزل می آمدم، غذا می خوردم و به منزل آرمان می رفتم. همه ی منزل را به کمک مرضیه و سیمین تمیز کردم و گرد و خاک را زدودم. حیاط را شستیم و به باغچه ها رسیدگی کردیم. پنج شنبه صبح زود، به منزل آرمان رفتم، به گل فروش سفارش گل رز سفید و قرمز دادم، وقتی آنها را آوردند، چند گلدان را مملو از گل های تازه کردم. موهایم راسشوار زدم و لباس زیبایی پوشیدم. می دانستم تا ساعت دوازده ظهر می رسد. اما آناهید گفته بود که به منزل والدینش می رود، باز هم دلم به شور افتاد چون او گفته بود که اولین غذایی که بعد آمدن خواهد خورد، دست پخت من است! اما باز هم در دلم به او حق دادم که دلش برای دست پخت مادرش تنگ شده باشد، او مادر بود و احترامش واجب از طرفی زندایی ظرف غذایی که ته

چین مورد علاقه ی آرمان بود، آماده کرده بود که اگر از سر تصادف، آرمان برای ناهار سر رسید من در مانده نشوم. دیگر کاری نداشتم، روی کاناپه نشستم و به عکس زیبایش خیره شدم. ای کاش همین حالا می آمد، آنقدر این دو روز کار انجام داده بودم که خیلی خسته شدم و همانطور که روی کاناپه نشسته بودم، چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم. مدتی بعد با صدای زنگ تلفنم از خواب بیدار شدم. زندایی بود و پرسید که آرمان آمده یا نه. من بی حال گفتم:

-نه، پروازش تاخیر داشته و عصر میاد.

زندایی گفت:

-حالا که عصره ، خواب بودی؟!؟

به ساعت نگاه کردم، حدود ساعت ۱۸ بود. از جا پریدم و گفتم:

-وای چه قدر خوابیدم! اصلاً حواسم به ساعت نبود.

زن دایی گفت:

-از بس که توی این دوسه روز خودت رو خسته کردی. اگر حوصله ات سر رفت، نمی خواد بمونی، بیا خونه. وقتی بیاد خودش زنگ می زنه.

قبول نکردم. زن دایی تلفن را قطع کرد و من اندوهگین به اطرافم نگریستم. باز هم به خودم دلداری دادم که حتماً پروازش تاخیر داشته. پیامکی برای آنahید فرستادم با این مضموم؛ "آرمان رسید؟!؟"

و بعد از چند دقیقه آنahید زنگ زد:

-بله؟

آنahید با صدای بشاشی گفت:

-سلام گلم. اوادم توی اتاق که صدامو نشنوه!

دچار تپش قلب شدید شده بودم. با هیجان گفتم:

-رسیده؟

-آره حدود ساعت ۱۳ رسید.

حسودیم شد. گفتم:

-آهان! یک ظهر رسیده! حالا ساعت ۱۸:۳۰ هست، پس چرا نیومد؟! اصلاً سراغ منو گرفت؟

- مگه می شه نگرفته باشه؟ اصلاً بیشتر حرفه‌اش درمورد تو بود. حالا هم نگران نباش یه طوری راهیش می کنم.

- کی میاد؟

- فکر کنم بعد از شام بیاد. تو خونه ی آرمانی؟

- نه، نه من خونه ی دایی هستم!

- خوبه که تنها نیستی، پس هر وقت حرکت کرد خبرت می کنم.

- قربونت برم. لطف می کنی.

- تلفن را قطع کردم و بی دلیل گریه کردم، شاید هم با دلیل! گریه ای بلند و با هیق هیق. انگار دلم شکسته بود. انتظار داشتم اول سراغ من را بگیرد. این بود عشق و علاقه اش؟ اما انگار همه مهم بودند به جز من!

آسمان تاریک شده بود. همانجا روی کاناپه خشکم زده بود. حتی تمایل نداشتم، که چراغ ها را روشن کنم. صدای پیامک تلفنم آمد. آن را با بی میلی باز و چک کردم. آناهید نوشته بود: "حرکت کرده، تاچند دقیقه ی دیگه می رسه"

احساس سرما کردم، دلم نمی خواست آنجا باشم، اما پای رفتن نداشتم. بعد از دقایقی صدای در آمد. بلندشدم و از پشت شیشه نگاه کردم. خودش بود، با همان اسب سیاه. روی کاناپه نشستم، دلم ضعف می رفت، از صبح هیچ چیزی نخورده بودم. بعد از چند دقیقه وارد شد، چراغ ورودی را روشن کرد. صدای قدمهایش را شنیدم، لوستر سالن را روشن کرد، اول متوجه من نشد، نگاهی سرسری کرد و چمدان را برداشت، اما انگار در لحظه ای من را دید. دوباره به من نگریست. حرکتی نکردم، فقط به چشمانش خیره شدم. خیلی آهسته گفت:

- سلام!

از روی کاناپه برخاستم و گفتم:

- سلام عزیزم، رسیدن بخیر!

بی اختیار به طرفش رفتم، کل دلخوری ها را فراموش کرده بودم. دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و گونه اش را بوسیدم. او دستی به موهایم کشید و گردنم را بویید و گفت:

- حالت خوبه؟!

- آره، خوش اومدی، دلم برات خیلی تنگ شده بود.

- از کی تا حالا اینجایی؟!

- از صبح تا به حال.

-از کجا خبر داشتی که من میام؟

-آنهاید خبرم کرد.

او کمی من را نوازش کرد. اما ب\*و\*س\*ه ای تقدیمم نکرد! از او جداشدم و حاج و واج نگاهش کردم. او چمدان را همانجا رها کرد، روی کاناپه نشست. رفتم و با تردید روبرویش نشستم. به گلهای رز روی میز خیره مانده بود و من به او تغییر کرده بود. موهایش را کوتاه کرده بود، کمی لاغرتر شده و پوستش برنزه شده بود. لباسهایش اسپرت بودند و عطرش همان عطر سابق. حالت چشمانش عوض شده بود، احساس کردم چیزی در آنهاست که درکشان نمی کنم. به آشپزخانه رفتم، لیوانی نسکافه آوردم و به دستش دادم. او لیوان را گرفت و به زمین خیره شد. با دلخوری گفتم:

-آرمان! چرا اینقدر ساکت و سردی؟! امی دونی چقدر منتظرت بودم؟ همه ی این چندماه روبه امید این لحظه گذروندم. اما انگار تو زیاد مشتاق دیدار نبودی!

او به چشمانم نگاه کرد و به کاناپه تکیه زد و گفت:

-نه اینطور نیست. فقط کمی خسته ام، آخه ساعت ها نخوابیدم.

او بدون نوشیدن نسکافه، لیوان را روی میز گذاشت. دوباره ساکت به زمین زل زد. احساس کردم که وجودم زیاد بیست و نقش یک طفیلی را دارم. از جابلند شدم و به طرف در ورودی رفتم. مانتو و روسریم را از جالباسی برداشتم و گفتم:

-پس بهتره استراحت کنی! بعداً همدیگه رو می بینیم. هر وقت آماده بودی خبرم کن!

بعد یادم آمد که کلیدش در دسته کلیدم هست. کلید را به زحمت از حلقه ی فلزی دسته کلید که یک پروانه به آن وصل بود، بیرون کشیدم، به طرف میز جلوی کاناپه رفتم، ناخودآگاه و بر اثر فشار عصبی دستم به شدت می لرزید، کلید را روی میز گذاشتم، با چشمهایی که اشک آلود بود به آرمان نگاه کردم و گفتم:

-اینم کلید، امیدوارم از پس نگهداری منزل بر اومده باشم. مواظب خودت باش. خدانگهدار!

او به زمین چشم دوخت و من دیدم که دستش مشت شده بود، با صدای ضعیفی گفت:

-ممنون.

بی هیچ کلامی از ساختمان خارج شدم. در حیاط منزل دایی را با کلید باز کردم و وارد شده و به طبقه ی بالا ی منزل آرمان نگاه کردم. چراغها خاموش بود و سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود.

وارد ساختمان شدم، زندایی جلو آمد و گفت:

-یاسمن؟

-سلام زندایی، جانم؟

-آرمان اومد؟

-بله اومد، سلامتونو هم خیلی رسوند. کمی موندم ولی اونقدر خسته بود، که ترجیح دادم تنهاش بذارم.

سپس راه پله ها را درپیش گرفته و به طبقه ی بالا رفتم، خدا می داند که به چه سختی قدم برمی داشتم، رفتار آرمان کل انرژیم را گرفته بود، حالا مرده ای متحرک بودم. در اتاق را بستم، سرم را دربالش فرو کردم و از ته دل گریستم. تا به حال این طور مورد بی مهری کسی قرار نگرفته بودم. آنقدر اشک ریختم که دیگر چشمه ی اشکم خشکید. وقتی صدای دراتاق آمد، خودم را به خواب زدم. در باز شد، دایی بود. آهسته گفت:

-یاسمن خوبی؟

و چون جوابی نشنید، از اتاق خارج شد. تا صبح بیدار بودم، اما انگار کسی که فلج شده، نای حرکت نداشت. به سقف خیره مانده بودم و هزاران دلیل برای رفتار آرمان تصور کردم. اما باز هم راضی نشدم.

وقتی آسمان روشن شد، چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم. با تکان دستی چشمانم را باز کردم. یلدا بود با لبخند عریض و صورت بشاش! آهسته گفتم:

-سلام، تویی؟ کی اومدی؟

-سلام خانم، چشمت روشن. پاشو پاشو که یه خبر دست اول برات دارم.

-چه خبری؟ چیشده؟

-نی نی تازه از راه رسیده!

از جایم بلند شدم و با هیجان گفتم:

-وای، مهربان فارغ شد؟!

-آره خانم، تو از دنیا عقبی، زود باش می خواهیم بریم بیمارستان.

یادم رفت که دیشب چه اتفاقی افتاده بود، سریع بلند شدم و لباس پوشیدم. بدون صبحانه با یلدا و زن دایی راهی بیمارستان شدم. مهربان در اتاق خصوصی خوابیده بود. اطرافش پر بود از دسته های گل. مادر و خواهرهایش بالای سرش بودند و یاسین که لپ هایش گل انداخته بود، به نوزاد درون تخت خیره شده بود. همه تبریک گفتیم. زن دایی گریه کرد و نوه اش را در آغوش کشید. سکه ای درون لباس بچه گذاشت و گردنبنند زیبایی به گردن عروسش آویخت. یاسین کنار مهربان نشست و او را نوازش می کرد. فرزندشان یک پسر کاکل زری بود. سفید و زیبا! بچه را در آغوش من گذاشتند، احساس عجیبی داشتم. دلشکستگی دیشب و دیدن نوزاد تازه متولد شده، چشمانم را



اشک آلود کرد. همه فکر کردند گریه خوشحالیست. کسی نپرسید آرمان چه کرد و چه شد. انگار با آمدن پسر کوچک، که "ایلیا" نام گرفت، همه مشغول شده بودند.

چند روزی گذشت. خبری از آرمان نشد. دیگر باور کرده بودم، فراموش کرده که یاسمن نامی هم هست. ابه دروغ به خانواده ی دایی می گفتم؛ که او را می بینم. ولی آنقدر سرش شلوغ است که عذر خواهی کرده از اینکه، برای عرض ادب نیامده است. آمد و شد او را می دیدم، اما اصلاً به پنجره ی اتاقم نگاه نمی کردم. می دانست که او را نگاه می کنم ولی باز هم خودش را به آن راه می زد. روزی دایی به اتاقم آمد و از من توضیح خواست، دیگر نمی توانستم دروغ بگویم و صحنه سازی کنم، پس حقیقت را گفتم. دایی کمی فکر کرد و گفت:

- تو چرا عقب کشیدی؟ باید محکم می ایستادی و دلیل این رفتار را می پرسیدی، باید ازش توضیح می خواستی. تا ندونیم به چه دلیل این طور تو را از خودش رانده و سرد برخورد کرده. قضاوتی نمی توانیم کنیم.

بلند شدم و از پنجره نگاه کردم. اتومبیلش درون پارکینگ بود، مانتو و روسریم را پوشیدم و گفتم:

- تا جواب نگیرم، بر نمیگردم.

سپس از در خارج شدم. زنگ خانه اش را فشردم. بعد از دقایقی وقتی می خواستم دوباره زنگ را بزنم، که صدای او را شنیدم که از پشت آیفون گفت:

- بیا داخل!

وارد ساختمان شدم و کنار در ورودی منتظرش ماندم. صدایش را شنیدم که گفت:

- بیا داخل، من اینجا.

جلو رفتم، روی کاناپه نشسته بود، با شرم و آهسته گفتم:

- سلام!

او بی تفاوت در حالی که با موبایلش ور می رفت گفت:

- سلام، بفرمایید!؟

این جمله را خیلی رسمی و خشک گفت. به خودم جرات دادم، رفتم و روبه رویش نشستم. نگاهم نکرد، همانطور با موبایلش بازی می کرد. دست پیش بردم و گوشی را از دستش کشیدم و روی میز گذاشتم. ابروهایش را بالا انداخت و متعجب نگاهم کرد. و بعد به میز خیره شد. دیدم اگر بخوایم همانطور ساکت بنشینیم، او حرفی نمی زند. پس تصمیم گرفتم خودم سر حرف را باز کنم. خیلی محکم گفتم:

-می دونی؟ واقعا برام عجیبه، شور و شوق قبل از رفتنت کجا و بی تفاوتی حالا کجا؟ اتفاقی افتاده؟ بگو تا منم بدونم، این توضیح رو به من بدهکاری. شاید هم پشیمون شدی. اگر این طوره به من بگو و خلاصم کن. بهت که گفتم جنبه اش رو دارم. این چند روز هرچه منتظرت شدم قدم جلو نداشتی. پس خودم اومدم که تکلیفم رو روشن کنم.

او از روی کاناپه برخاست. قدم زنان به کنار پنجره رفت و همانطور که بیرون را نگاه می کرد، گفت:

-می دونی یاسمن من خیلی فکر کردم. می بینم من و تو خیلی زود تصمیم گرفتیم که باهم باشیم از اول هم قرار بود، دوتا دوست ساده باشیم همین! امتحان کردیم که باشیم اما نشد تو تقصیری نداری، من مقصرم. حالا که فکر می کنم می بینم که ما زیاد به درد هم نمی خوریم. تو ایرادی نداری و می تونی هر مردی رو خوشبخت کنی. اما با ایده ها و معیارهای من فرق داری. من مطمئنم فرصت های ناب زیادی خواهی داشت. به خدا چاره ای جز این ندارم، نمی خوام به تو بی احترامی کنم، اما بهتره مساله رو همین جا ختم کنیم. می دونم ازم متنفر می شی، اما اشکال نداره در اثر مرور زمان فراموش خواهی کرد.

متحیر و ناباور، برخاستم، اشک در چشمانم حلقه زده بود، گفتم:

-فکر نمی کردم اینقدر آدم سست عنصری باشی، به همین سادگی جازدی؟ پس اون همه عشق و نوازش چیشد؟ دروغین بود؟ تازه یادت اومده که من به درد تو نمی خورم؟ امن که مجبورت نکرده بودم، من کسی رو مجبور نمی کنم که دوستم داشته باشه، از نظر تو اتفاقی نیوفتاده. ولی من... من هرگز فراموش نخواهم کرد. خب اینو همون اول می گفتمی، می گفتمی که منو هم مثل بقیه واسه سرگرمی چند روزت می خواستی.

با پشت دست اشکم را پاک کردم، برگشته بود و نگاهم می کرد، بدون هیچ عکس العملی! ادامه دادم:

-وای چطور متوجه نشدم؟ اون دختر بیچاره به من گفت که تو چطور آدمی هستی، اما... نه آرمان، نمی تونم باور کنم، با همه ی حرف ها و رفتار این مدت باز هم احساس می کنم مساله چیز دیگه ای هست. اما باشه هر طور تو بخواهی. من تسلیم خواسته ات خواهم شد. چون من عشق واقعی رو به تو هدیه دادم، پس حاضر به گذشت هستم. هرچه قدر هم که این تصمیم ناجوانمردانه باشه اما، باز هم هرطور که تو بخوای، عاشق واسه معشوقش جون میده.

به طرفش رفتم، نگاهم نمی کرد، نگاهش گنگ بود، روبه رویش ایستادم، و در دلم آرزو کردم که ای کاش می شد لحظه ای در آغوشش فرو بروم. شاید برای آخرین بار. انگشتی را از انگشتم بیرون کشیدم و با دست لرزان، دستش را گرفتم و برگرداندم و انگشتر را کف دستش گذاشتم، با چشمان اشک آلود به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

-اینم یادگار مادر بزرگت. امیدوارم به دست همسر آینده ات برازنده باشه. خیلی دوستت دارم.

جوابی نداد. اما دیدم که فکش محکم شد و دندانهایش را بهم فشرد، عضلات صورتش هم منقبض شده بودند. برگشتم و با قدمهای نامطمئن به طرف در رفتم. در لحظات آخر صدایم زد:

- یاسمن!

امید به دلم تاپید، می خواستم به خودم بقبولانم که هنوز هم دلش پیش من است. ایستادم، و با تردید نگاهش کردم. چیزی در چشمانش بود که درکش نمی کردم. او گفت:

- متاسفم، اما راه دیگه ای ندارم. بهتر پیش از این پیش نریم، امیدوارم آینده ی خوبی در انتظارت باشه!

همانطور که اشکهایم جاری بود و آخرین امیدم هم نا امید شده بود، پوز هندی زدم و گفتم:

- این حرفت رو به خاطر می سپارم. تا دیروز فکر می کردم آینده ام رو تو می سازی، اما حالا... باشه! منم برات آرزوی خوشبختی و سعادت می کنم. قول دادم اذیت نکنم، اگر منو نخواستی اصرار نکنم و سر قولم می مونم. در ضمن هدایاتون رو هم بعداً پس می فرستم.

او اخمی کرد، حتی در این حال هم عاشقش بودم. گفت:

- هدیه رو که کسی پس نمی ده! اونا یادگاریه، بهتره از یه دوست یه چیزایی باقی بمونه!

رو برگرداندم حالا به در رسیده بودم دستم روی دستگیره ی در بود، گفتم:

- ممنونم. اما بهتره پیش خودتون باشه، چون یادآوری تو آزارم می ده، حالا می فهمم که حرفای دیگران...

اما بقیه ی حرفم را نزد. در آن شرایط هم دلم نمی آمد ناراحتش کنم. او که فهمیده بود چه می خواستم بگویم. پوز خندی زد و گفت:

- بله، بله خودم می دونم! نمی خواد ادامه اشو بگی، من آدم گرگ صفتی هستم. پست و لاابالیم! با این حال دوست دارم هدایا رو نگه داری. همانطور که من دوست دارم اجازه بدی هدایای تو رو نگه دارم.

خندیدم، پردرد و تلخ. گفتم:

- اشکالی نداره، تحفه ی درویش بودنند. فکر کن یکی از طرفدارات بهت داده. اما به یادم نباش که آزرده خاطر نشی! منم از همین لحظه فراموشت می کنم. خدانگهدار.

از دربیرون رفتم و دوان دوان از خانه اش خارج شدم. به منزل دایی رفتم و با دیدن یلدا، خودم را در آغوشش رها کردم. در کمتر از نیم ساعت، همه ی اهل منزل خبر دار شدند. یاسین عصبی شده بود، می خواست به قول خودش برود و کمی او را ادب کند. اما دایی سراو داد کشید و گفت:

- شرم کن پسرا صبر داشته باش. فقط صبر!

یلدا تا توانست فحش و ناسزا نثار آرمان کرد. مهربان برای دلشکستگی اش ریخت. و من زار و پریشان به اتاقم رفتم و در را بستم. از پنجره به حیاط خانه اش نگاه کردم، اتومبیلش نبود، انگار رفته بود، درست مثل یک نسیم بهاری وزید و رفت و من را تنها ی تنها گذاشت

فرستادم. حتی لباس ابریشمی زیبایی را که، با وسواس زیاد انتخاب کرده بود. فقط دسته گل خشک شده ی رز را نگه داشتم. آنقدر روحیه ام خراب بود که قید کار کردن را زدم. مهسا و پوران نتوانستند من را متقاعد کنند، که به سر کارم برگردم. خانه نشین شده بودم. تبدیل شدم به یک دختر افسرده که نه غذا میخورد و نه بیرون می رفت. همه ی وقتم را در اتاقم می گذراندم، انگار آرمان همه ی شادی و وجودم را با خود برده بود. خجالت می کشیدم در جمع خانواده حضور پیدا کنم. مخصوصاً از روی دایمی، حتی رو نداشتم با یلدا دردو دل کنم چون او منقلب می شد و من از اینکه کسی به آرمان ناسزا بگوید، زجر می کشیدم. آخر عاشقش بودم. با اینکه او بی وفا بود، اما هر چه می کردم نمی توانستم برای لحظه ای از خیالش غافل شوم. دلم هوای شهر خودم را کرده بود. دایمی که می دانست اوضاع روحی مساعدی ندارم و حالا بیشتر از هر زمانی دلتنگ مامان و بابا هستم، من را به شیراز فرستاد. چند روزی را نزد یار غارم، سارا گذراندم. و سرنوشت تلخم را مکتوم گذاشتم. فقط برای لحظاتی که سر مزار پدر و مادرم می رفتم از ته دل می گریستم. آخر هیچ کس نمی توانست درکم کند. و همه آرمان را مقصر می دانستند. شروع به ناسزا و بدگویی به او می کردند و من طاقت نداشتم حتی خار کوچکی به پای یار بی وفایم بروم. هر چند که او با شمشیر بی مهریش من را تکه تکه کرده بود.

بعد از دو هفته، احساس کردم که حالم بهتر شده، و یادم آمد به قولی که روز اول به آرمان دادم در باره ی تمام شدن رابطه و اینکه از او بگذرم. یادم افتاد به حرفهایی که به دایمی زده بودم. پس خودم قبول کرده بودم که اگر این ماجرا به خیر ختم نشد، دم نزنم. پس به تهران بازگشتم. آبان ماه بود و هوا تقریباً سرد شده بود. دو سه ماهی از آن واقعه می گذشت. به خودم قول داده بودم که جلوی همه نقش بازی کنم تا فکر کنند همه چیز را فراموش کرده ام. اما در این کار ناموفق بودم.

روزی پشت پنجره نشسته و در دنیای غمناک خودم غوطه ور بودم، که تلفن همراهم زنگ خورد. وقتی اسم آنهید را دیدم ناخودآگاه دست و پایم را گم کردم. رد تماس دادم اما او چندین بار پیاپی زنگ زد، و من مجبور شدم جوابش را بدهم. خیلی سرد و بی تفاوت گفتم:

-بله بفرمایید!

-سلام یاسمن جان! منم آنهید.

-بله شناختم، حالتون چطوره؟ خانواده خوبن؟!

-ممنونم همه سلامتو می رسونند. یاسمن جان اگر اشکال نداره می خواستم بیرون یه قرار بذاریم و همدیگه رو ببینیم.

-بیخشید، اما من سرم شلوغه.

-یاسمن، تو رو خدا بهانه نیار. پشیمون نمی شی، به چیزی هست که باید بدونی. به خدا من تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده، تو رو خدا قبول کن!

صدایش پر از التماس بود، اما من نمی خواستم به واسطه بقیه با آرمان باشم. می دانستم که می خواهد میانجی گری کند اما من که طفیلی نبودم. پس، گفتم:

-دیگه هیچی واسم مهم نیست.

-این یکی خیلی پر اهمیتته، درباره ی آرمانه. به خدا خیلی مهمه.

آهی کشیدم، آناهید دختر محترمی بود و من هیچ بدی از او و خانواده اش ندیده بودم و با این همه اصرار نمی توانستم به او نه بگویم. با تردید گفتم:

-آرمان، جز یک رویا چیزی نبود. او خودش رو راحت کرد، اما من در اسارتش باقی موندم. و هیچ راهی برای آزادی ندارم. پس باید با این اوضاع خو کنم. تو هم لازم نیست تلاشی برای درست کردن رابطه ی ما بکنی. خاطرت واسم عزیزه و دوستی ما جدا از جریان مشترک من و آرمانه! بذار اوضاع رو بدتر از این نکنیم، چون عاقبتی نداره.

ناگهان به جای آناهید صدای مردی را شنیدم که گفت:

-الو...الو سلام یاسمن خانم، من بهنام هستم. اگر ازت خواهش کنم به خاطر من یه قراربذاری و همدیگه رو ببینیم قبول می کنی؟

متعجب ار اصرار آن دو گفتم:

-سلام آقا بهنام، حالتون خوبه؟!

-ممنونم، یاسمن خانم من از اوضاع پیش اومده واقعاً متاسف و شرمنده ام. می دونید: من و خانواده اهورا تازه فهمیدیم آرمان چه کار احمقانه ای کرده. یلدا خانم به آنا گفته بود. اما ما فکر می کردیم یه دعوای عادی هست. نمی دونستیم ختم به جدایی شما شده. بهتره بیایید تا باهم صحبت کنیم. باید توضیحاتی رو بشنوی قول می دم که آرمان خبر نداره از این ملاقات.

گیج شده بودم، با حواس پرتی گفتم:

-بله، بله می دونم که شما صلاحمو می خواهی، اما تورو خدا اصرار نکنید، من نمی خوام آرمان اذیت بشه. به قول خودش: "می گذره و میره" و من به مرور یادم خواهد رفت. من پذیرفتم که ما به درد هم نمی خوریم.

-واقعاً این طوره؟

-حتی اگر هم نباشه، باز راضیم. راضی به رضای خدا و راحتی آرمان.

-پس خواهش می کنم به خاطر رضای خدا و خوشبختی آرمان بی وفاقبول کنید، مطمئن باشید حرفهایی هست که باید بشنوید.

آنقدر اصرار می کرد که خجالت کشیدم. پس، گفتم:

-باشه، کجا باید شما رو ببینم؟

-آه! ممنون. شما امروز عصر آماده باشید، من و آنا می آییم دنبالتون.

-چه ساعتی؟

-ساعت ۶ چطور؟

-خوبه، منتظر تون هستم.

-باز هم تشکر می کنم که، روی منو زمین ننداختید. عصر می بینمتون.

-حتماً. سلام برسونید.

-چشم بزرگیتون. فعلاً خدا نگهدار.

-خدا حافظتون.

تلفن قطع شد. به فکر فرو رفتم. یعنی چه کاری داشتند؟ چه طور می خواستند رفتار آرمان را توجیح کنند. هدفون را در گوشم گذاشتم، می خواستم به چیزی فکر نکنم. صدای گرفته ی خواننده در گوشم پیچید. چه قدر ترانه اش مناسب حال من بود، چشمانم را بستم و صدای دلنشین خواننده را گوش می کردم. اشکهایم جاری بود، ترانه تمام شد، دوباره به فکر فرو رفتم. حتماً می خواستند توضیح بدهند که، شرایط آرمان سخت است و راضی نبوده این اتفاق بیافتد. وسایر دلداری هایی که دیگران هم به من داده بودند. اما قلبم آنچنان در گرو عشق آرمان بود که حتی بی رحمی او هم دل شیدا و دیوانه ی من را نمی شکاند. خون پدر در رگهایم و عشق و مهربانی مادر در قلبم نشات گرفته بود. من دختر پدر و مادری بودم، که نمی توانستم بی وفایی این چنینی را قبول کنم. من عاشق آرمان بودم و آرمان آهوی گریز پایبی که رسیدن به او محال می نمود. عکس پدر و مادرم را در آغوشم گرفتم و به حال زار خود گریستم. عمیقاً احساس دلتنگی و بیچارگی کردم. از ته دل آرزو کردم که ای کاش من هم با پدر و مادرم رفته بودم. ای کاش هرگز آرمان را ندیده بودم. و هزاران ای کاش دیگر، که هیچ فایده ای نداشت.

عصر ژاکت سیاه رنگی پوشیدم. موهایم را جمع کردم و شال پایبزه ای روی سرم انداختم. بر اثر گریه های این چند وقت اخیر و شب بیداری هایم، زیر چشمانم گود افتاده بود. حوصله ی آرایش را هم نداشتم. کمی گونه هایم را صورتی کردم، که بی روحی صورتم از بین برود. اما انگار بی روح تر شدم. از پله ها پایین رفتم. زندایی شلغم هایی را که تازه از دیگ بیرون آورده بود را قاچ می کرد، تا من را دید، گفت:

-بیا دو سه تا دونه شلغم بخور، توی این هوا می چسبه.

-نه ممنون زندایی. من دارم میرم بیرون، البته اگر از نظر شما ایرادی نداره!؟

صدای دایی از پشت سرم آمد که، گفت:

-به سلامتی کجا؟

برگشتم، دایی را دیرم، جلو آمد و گونه ام را بوسید. کمی به چشمان بهم ریخته و قرمز نگاه کرد و گفت:

-بعد از مدتها اولین باره که دوست داری بری بیرون!

احتیاجی به مخفی کاری نبود، برایشان توضیح دادم که بهنام و آناهید زنگ زده اند و از من خواسته اند آنها را ملاقات کنم. دایی اصلاً تعجب نکرد. انگار خبر داشت، گفت:

-اشکال نداره، برو ولی زود برگرد!

سری تکان دادم و خداحافظی کرده و به طرف در رفتم. کفشهایم را پوشیدم و از در خارج شدم. جلوی در منزل ایستادم، پنج دقیقه ای انتظار کشیدم تا اینکه اتومبیل بهنام ظاهر شد. آسمان تیره و تار بود. باد سردی هم می وزید. اتومبیل جلوی پایم ایستاد. آناهید با آن قد بلند و اندام زیبایش از اتومبیل پیاده شد. آرایشی نکرده بود و کمی غمگین به نظر می رسید. انگار رنگش پریده بود. جلو آمد و من را در آغوش کشید و با بغض گفت:

-عزیزم، یاسمن جان، دلم برات تنگ شده بود، چه قدر لاغر شدی تو؟

بغضم را فرو خوردم و تنها گفتم:

-خوبی؟

آناهید دستی به گونه ام کشید و گفت:

-ممنونم، تو خوبی؟!

یک عطوفت خاصی در چشمانش بود، شاید هم نوعی دلسوزی از مزمه وار گفتم:

-بدنیستم، می گذره!

او در عقب را برایم باز کرد. سوار اتومبیل شدم و به بهنام سلام کردم. او هم مثل همیشه نبود، اما با مهربانی گفت:

-سلام، می دونم حالت خوب نیست، اما باید حتماً با شما صحبت می کردم.

-نه من خوبم، درسته که حتی با گذشت این مدت هنوز هم باورم نمی شه، اما سعی می کنم خودم رو با این شرایط وقف بدهم.

-به خدانمی دونم چی بگم!

آناهید نفس عمیقی کشید و گفت:

-حرکت کن عزیزم.

او اتومبیل را روشن کرد و راه افتادیم. حوصله ی حرف زدن نداشتم. اما به اجبار جواب سوالهایشان را می دادم. سوالهای متفرقه و غیر ضروری! انگار همه می ترسیدیم موضوع اصلی را بیان کنیم. بعد از چندی وارد خیابان آشنایی شدیم، آنجا خیابانی بود که منزل پدر آرمان در آن واقع شده بود. با تعجب و دلهره گفتم:

- ما اینجا چکار می کنیم؟ مگر شما نگفتید که با من...

آناهدید به میان حرفم پرید و گفت:

- مطمئن بودم، اگر بگم می خواهیم تو رو بیاریم اینجا، مقاومت می کردی. مامانم خیلی دلش می خواد تو رو ببینه. در ضمن توضیحاتی هست که حتماً باید بشنوی!

دیگر برای مخالفت دیر شده بود. تقریباً، روبه روی درب منزلشان بودیم. پس سکوت اختیار کردم، خود را تسلیم خواسته آنها کرده و از اتومبیل پیاده شدم. آناهدید در ورودی رابا کلیدی باز کرد. وارد شدیم و از باغ منزل گذشتیم. باغی که مثل دل من، رنگ و بوی پاییزی گرفته بود. واستخری پراز برگهای زرد. باغ مثل قبلاً نبود. مادر آرمان؛ بلوز وشلوار سورمه ای رنگی به تن کرده و با موهای کوتاه، جلوی در ظاهر شد. سرم رابه زیر انداخته و آهسته سلام کردم. او به طرفم آمد، و مرا در آغوش کشید، گونه ام را بوسید و گفت:

- یاسمن عزیزم، خوش آمدی! چرا این مدت به دیدنم نیومدی دخترم!؟

با صدای لرزانی گفتم:

- قابل نبودم.

او دستی به گونه ام کشید و گفت:

- این حرفو نزن! من واقعاً از رفتار آرمان متعجبم.

و بعد دستم را کشید و روی یکی از کاناپه ها مرا نشاند. آناهید لیوانی شربت برایم آورد، که اصلاً تمایلی به خوردن آن نداشتم، پس آن را روی میز گذاشتم و دوباره به زمین خیره شدم. بعد از لحظاتی به چهره ی مصمم بهنام نگاه کردم و گفتم:

- خب! آقا بهنام، من منتظر شنیدن هستم.

مادر آرمان دستهایش رابه هم فشرد و گفت:

- عزیزم ماهم آماده ی شنیدن حرفهای شما هستیم. خواهش می کنم، به ما بگو دقیقاً بین شما چه اتفاقی افتاده. چرا آرمان رو ترک کردی!؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:



- خانم اهورای عزیز، طوری نشده! در ضمن من آرمان رو ترک نکردم، بلکه اون خیلی رک و صریح من رو از خودش روند. و گفت: نظرش راجع به ازدواج بامن عوض شده، و اینکه زندگی مشترک، بامن اون چیزی نیست که می خواد.

به هر حال من نمی خواستم خودم رو به ایشون تحمیل کنم. فکرمی کنم از همون اول هم، آشنایی ما یک اشتباه محض بود. به قول آرمان: "من کجا و تو کجا!"

بهنام بانگاه غمگین و پرتاسفی به من نگاه کرد. مادر آرمان آهی کشید و به آناهید نگاه کرد. و گفت:

- آرمان... آرمان برای خودش دلایلی داره که...

میان حرفش پریدم و گفتم:

- خانم اهورا، می دونم که اون از نظر خودش دلایل محکمه پسندی داره، اما از نظر من اینطور نیست. من به آرمان احترام می ذارم، عاشقش هستم، برای همین به تصمیمش احترام می ذارم. می تونم بگم من از آرمان ذره ای بدی ندیدم. و همینطور از شما. فقط باید با دل خودم کنار بیام که مسلماً احتیاج به زمان داره. فقط براش آرزوی خوشبختی می کنم.

اشکهایم جاری شد. احساس می کردم سنگ بزرگی در گلویم نشست و راه تنفسم رابسته است. آناهید از جایش بلند شد، آمد و کنارم نشست و گفت:

- یاسمن! ما تو رو دوست داریم، به خدا بهتر از تو، از کجا پیدا میکردیم؟ گلم اینوبدون که آرمان فکر کرده به تو لطف می کنه. اما...

پوزخندی زدم و گفتم:

- آه، آناهید تعارف رو کنار بذار، شاید جلوی شما اینطور گفته. اما تا آنجایی که دیدم زیاد هم ناراحت نبود. چه طور می گی به من لطف کرده، این لطفه؟! چه لطفیه که کسی رو که دوست داری از خودت دور کنی؟

- وای یاسمن، بی رحم نشو، تو چه می دونی...

و بعد شروع به گریه کرد. من متعجب به بهنام نگاه کردم و گفتم:

- آقا بهنام؟ چیشده؟ چرا آنا گریه می کنه؟

او نفس عمیقی کشید و گفت:

- آرمان پسر خوبیه، اون اصلاً عادت نداره که دل کسی رو بشکنه! مخصوصاً دل تو رو که واقعاً عاشقته. من متعجبم که تو چرا کنجکاو نشدی، چرا دنبال دلیل نگشتی؟ چرا اعتراف به عشقش رو فراموش کردی؟ مهر بونیش رو چطور از یادت بردی؟

با حالتی عصبی گفتم:

- نه فراموش نکردم، اما اون منو از خودش روند، من خودم پا پیش گذاشتم، به خدا منو از خودش روند! من ازش پرسیدم، اما جواب سر بالا داد. من هنوزم عاشقشم.

- موضوع همینه! کاری که آرمان انجام داد از شدت عشقش بود، نه از تنفرش!

- مسخره ست. لطفاً دلیل اصلی که من نمیدونم رو بگو!

- آخه اون یه مشکلی داره، که ترجیح داده شما رو قاطی اون نکنه. به نوعی، چون می دونسته شما دوران سختی رو پشت سر گذاشتید، نخواسته بیشتر از این درمسایل شخصیش غرق بشی!

کمی جابه جا شدم و گفتم:

- می شه رُک و راست بگی چیشده؟

آناهید بادستان سردش، دستان من را گرفت و گفت:

- این موضوع رو دوهفته ی پیش که شیراز بودی به دایی و خانواده اش گفتم. نظر دایی شما این بود که در فرصت مناسب مطلعت کنیم. و بعد از گُلی صُحبت قرار شد در حضور مادر به تو بگم که...

-وای! تورو خدا بگو چیه جریان. من دارم از دلنگرانی می میرم!

- آرمان عزیزم، خیلی تو رو دوست داره، اما یه خورده مریض احواله. برای همین تو رو از خودش رونده، چون که نمی خواسته زندگیت سخت بشه. اما من معتقدم که عشق میون شما حال اونو بهتر می کنه. الان وقتیه که آرمان به یه همراه احتیاج داره. و اونجور که من تو رو شناختم، هرگز تنهانش نمی گذاری.

از استرس زیاد، بلند شدم و ایستادم، آنقدر دستهایم را به هم فشرده بودم که انگشتانم درد می کرد. با ناله گفتم:

-واسه چی مریضه؟ چه اتفاقی براش افتاده؟ تورو خدا بگو آنا!

- فکر کنم یادت می آد که آرمان هراز گاهی دچار سردرد می شد؟

-آره یادمه. خودش گفت که رفته پیش متخصص، همون موقع که پاریس بود. و دکتر هم گفته که مساله ی مهمی نیست.

-نه عزیزم، این سردرد از یه غده است که توی سرش جاخوش کرده. درواقع یه تومور که چندین ماه هست که وجود داره.

-چی می گی؟! این یه شوخیه؟ نکنه می خواهی آرمان رو بی گ\*ن\*ن\*ه جلوه بدی؟!!

-نه! متاسفانه هرچی که گفتم حقیقت محض بود.

احساس کردم پاهایم نمی تواند سنگینی بدنم را تحمل کند. دچار ضعف شدم. روی زمین نشستم، چشمانم سیاهی می رفت، با بغض گفتم:

-وای! وای! خدایا چه کنم؟ چرا به خودم نگفت... چرا؟!

-چون فکر می کرد، بهتره از همین حالا تو رو از زندگی خارج کنه تا آسیبی نبینی. آخه تو سختی زیادی کشیدی و این از توان تو خارج بود. اما من نظرم اینه که تو حق داشتی حقیقت رو بدونی.

اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

-معلومه که حق دارم بدونم! اما هر دردی یه درمانی داره، آرمان هم که در مزیقه ی مالی نیست. می تونه پیش بهترین پزشکان بره. درسته؟!

بله، اما اون پیش دکترهای مختلفی رفته و همه متحدالقول هستند که؟ پزشک فرانسوی درست تشخیص داده، که در صورت عمل کردن دچار عارضه هایی می شه و اگر هم عمل نکنه، خدایی نکرده...

بی اختیار جیغ کشیدم:

-نه، نگو! این دروغه.

آناهد به طرفم آمد و من را در آغوشش کشید و گفت:

-عزیزم گریه نکن!

با بغض گفتم:

-عوارض عمل چیه؟

بهنام آهسته گفت:

-عوارض وخیمی هست؛ فلج و یا از دست دادن بینایی!

مبهوت نگاهشان کردم. تک به تک هر سه نفرشان را از چشم گذراندم، شاید ذره ای شوخی در چهره اشان مشخص باشد. اما همه جدی و ناراحت بودند. مادر آرمان اشک می ریخت. بهنام، آناهد را در آغوش گرفته و سعی در آرام کردنش داشت. و من تنها آن وسط نشسته بودم. دوزانو روی زمین بودم و دستانم را مشت کرده و به زانوهایم می فشردم. نفسم تنگ شده بود. ناامیدی غیر قابل وصفی، در تک تک سلولهایم خانه کرده بود. اما آرمان آنقدر برایم عزیز بود که حاضر بودم برایش هر کاری بکنم، آن هم حالا که تنها و بیمار بود. از روی زمین بلند شدم و گفتم:

-درسته که من سختی زیادی کشیدم، پدر و مادرم رواز دست دادم. تا قبل از آشنایی با آرمان تنهای تنها بودم. اما حالا که اونو دارم، نمی خوام از دست بدمش. لاقلاً باید مبارزه کنم تا بعداً پشیمون نشم. دیگه نه، نه هرگز نمی دارم با بی مهری ترکم کنه، می خوام کنارش باشم تا لحظه ی آخر نمی دارم اونم مثل مامان و بابا ترکم کنه.

بعد مصمم رو به بهنام گفتم:

-لطفاً منو ببر خونه ی آرمان، تا با خودش حرف نزنم، تا راضیش نکنم دست نمی کشم.

او بدون هیچ حرفی به دنبال من آمد. مادر آرمان همانطور غمزده بر جاب مانده بود. به طرفش رفتم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-حتی اگر برای همیشه نابینا یا فلج هم بشه، هر بلایی که سرش بیاد، باید زنده بمونه، من راضیش می کنم. هیچ وقت رهش نمی کنم. نمی دونم چه فکری کرده که اینطور هم خودشو و هم منو آزار داده. نگران نباشید.

و قبل از آنکه مادر آرمان، فرصت صحبتی داشته باشد از ساختمان خارج شدم. آناهید در کنار مادرش ماند، من و بهنام سوار اتومبیل شدیم، چشمه ی اشکم خشکیده بود. نمی خواستم گریه کنم، تنها چیزی که می خواستم مقاومت و صبر بود و من از همین حالا شروع کرده بودم. به ناگاه رو به بهنام گفتم:

-نمی دارم اینطور منو ول کنه. نمی دارم.

بهنام سری تکان داد، به رو برو خیره شد و گفت:

-یاسمن، شاید حالا که رفتی مورد بی اعتنایی و حتی خشمش قرار بگیری ولی بدون که، از عشق و علاقه اش هست که این عکس العمل ها رو انجام میده. پس نرنج از آرمان. بایست و مقاومت کن! من می دونم تو واقعاً آرمان رو دوست داری. نه به خاطر ظاهر و معروفیتش، بلکه به دلیل روح بزرگش. برای همین، دلم نیومد که در قضاوت غلط باقی بمونی. می دونم که آرمان اگر بفهمه منو می کنه، اما اشکال نداره. هرچه داریم فدای دوست.

و بغضش را فرو خورد، دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-کی باورش می شه، آرمان ورزشکار و سالم که همیشه شاداب بود این طور مریض احوال بشه؟ آرمان اهورا که همه فکرمی کردند سرخوش و خوشبخته، یکی از بزرگترین غمها توی دلش لونه کرده. امیدوارم، اون قامت بلند و زیبا هرگز خمیده نشه و چشمان مهربون و زیباش پر نور باشند.

جوابی ندادم. به جلوب منزل او که رسیدیم، گفتم:

-من طاقت یه لحظه صبر رو هم ندارم. اگر زحمتی نیست شما برای دایی و خانواده توضیح بدین. حتی حاضر نیستم یک لحظه دیگه هم اونو تنها بذارم.

سپس از اتومبیل پیاده شدم و گفتم:

-این کار رو واسم انجام می دی؟

اول بخندی زد و گفت:

-بله، همین حالا انجامش میدم. تو برو او خیالت راحت باشه.

باقدردانی نگاهش کردم و گفتم:

-هرگز لطفت رو فراموش نمی کنم. خوشحالم از اینکه، دوستی مثل شما دارم و ممنون از دلسوزیتون.

سپس از او دورشدم، جلوی درب منزل آرمان ایستادم. و بی تعلل زنگ را فشردم، صدای زنی گفت:

-بله!

-باز کنید، یاسمنم، نامزد آرمان.

-اجازه بده از آقا بپرسم!

باعصبانیت گفتم:

-باز کن زود باش!

اودر راباز کرد. من واردشدم و دوان دوان حیاط را پشت سر گذاشتن و واردساختمان شدم. آن خانم، همانی بود که کارهای آرمان را انجام می داد. جلوی در ایستاده بود. گفتم:

-سلام!

اودستپاچه و نگران گفت:

-خانم تو رو خدا بگذارین اول به آقا بگم! عصبانی می شه!

دستی به شانه اش زدم و گفتم:

-مسوولیتش با خودم. تو مقصر نیستی، حالا برو کنار چون اینجا خونه ی منم هست!

او کنار رفت و من واردشدم. بادیدن گلهای رزسفید و قرمز که خودم در گلدان گذاشته بودم، و حالا هشکیده شده بودند، قلبم فشرده شد. از پله ها بالا رفتم و صدازدم:

-آرمان، آرمان!

او به ناگاه در اتاق را باز کرد و باحالتی ناباور و متعجب جلوی در ایستاد، نگاهی به سرتاپای من کرد و گفت:

-تو؟! تو اینجا چکار می کنی؟ مگه بهت نگفته بودم اینجا نیا؟

سکوت کردم. کیفم روی زمین افتاد. به چهره اش خیره مانده بودم، به صورت لاغر و چشمان فرورفته اش. بلوز و شلوار راحتی به تن داشت. موهایش بهم ریخته بود و ته ریش داشت. جلو رفتم، او با اخم به من نگاه می کرد. رودررویش ایستادم و گفتم:

-بله گفته بودی، اما کار مهمی داشتم که اومدم.

او با اخم گفت:

- کاری نمونده! من و شما سنگهامونو واکندیدم.

با لبخند گفتم:

- نه به چیزی هست که هنوز تسویه نشده!

گیج نگاهم کرد. دستم را بالا بردم و با قدرت هرچه تمام تر سیلی محکمی نثارش کردم. او هاج و واج نگاهم کرد. دستش را روی صورتش گذاشت، فکش منقبض شده بود. در آنی مچ دستم را گرفت و محکم فشرد. احساس کردم استخوانهایم خورد شدند. با عصبانیت و در حالی که دندانهایش را به هم می فشرد گفت:

- دیوونه شدی؟! این چه کاری بود؟ به چه جراتی این کار رو کردی؟

من هم با اینکه مچ دستم زیر فشار انگشتانش له شده بود. همان دو قدم فاصله را هم به صفر رساندم و در چشمانش براق شده و گفتم:

- دیوونه تویی، نه من! تو به خود خواه واقعی هستی. چی پیش خودت فکر کردی؟ چرا منو اینقدر ضعیف فرض کردی؟ واقعاً که آدم سطحی و احمقی بودی، هرگز تو رو به خاطر کارهایی که در حق من کردی نمی بخشم آرمان! فشار دستش روی مچم بیشتر شد، ناخود آگاه آهی از درد کشیدم. اما او بی توجه گفت:

- دستتون درد نکنه! دیگه چی؟ هرچی دوست داری رو که بار من کردی؟

این را گفت و دستم را رها کرد. به داخل اتاق رفت و لبه ی تختش نشست. من همانجا خشکم زده بود. با دست دیگرم مچ دستم را مالش دادم. باید صبور می بودم، پس داخل اتاق رفتم. چشمم به انبوه قرص و داروهای روی عسلی کنار تخت افتاد. لیوان نیمه پری که کنار آنها بود. روبه رویش ایستادم، او سرش را میان دستانش گرفته بود. قدمی دیگر برداشتم، حالا در چند سانتیمتری او بودم. دستم را جلو بردم و زیر چانه اش گذاشتم و سرش را بالا آوردم. چشمان زیبا و مغرورش پر از اشک بود. درمانده و ناتوان به نظر می رسید، نفسم برایش رفت. با حال زاری همانطور که صورتم را می کاوید گفت:

- لطفاً از اینجا برو! چون نمی خوام رفتار بدی باهات داشته باشم. خواهش می کنم!

دستی روی گونه اش کشیدم، چشمانش را بست و دستم را پس زد. به کنار عسلی رفتم، قرص ها را برداشته و گفتم:

- تا ندونم چرا منو از خودت روندی، از اینجا نمیرم!

او با پوز خند گفت:

- چرا نداره، دیگه نمی خوامت! ازت سیر شدم، به نفر دیگه توی زندگیمه. اصلاً عشق که زورکی نمی شه، می شه؟!!

به چشمانم خیره شده بود، خودش هم نمی دانست که با دلم چه می کرد با آن نگاه مظلوم و خیره اش. لبخند زدم، رفتم و کنارش نشستم. او متعجب از رفتار من نگاهم کرد و گفت:

-انگار حالت خوب نیست! چرا نمی ری؟ نکنه می خوای به زور بیرونت کنم؟ چه طور بگم که ازت خوشم نمیاد؟

اشک از چشمانم سرازیر شد، چون عجز را در کلامش حس می کردم. ادامه داد:

-بیخودی گریه نکن، چون تصمیم عوض نمی شه.

به او نزدیکتر شدم و گفتم:

-بازیگر خوبی هستی!

-چی می گی؟ هذیونه؟

دست پیش بردم و موهایش را که در پیشانی‌اش ریخته بود عقب زده و گفتم:

-نه واقعیت رو می گم. آرمان بسه! دیگه نقش بازی کردن بسه! من همه چیزو می دونم.

بادهان نیمه باز نگاهم کرد و بریده بریده گفت:

-چه... چه چیزی رو می دونی؟

-همه چیزو، همه رو.

و طاقتم تمام شد و زیر گریه زدم. آنقدر دلسوز گریه کردم که دست سر شانه ام گذاشت و گفت:

-یاسمن! تو رو خدا گریه نکن!

اما من تازه بغضم جلوی محرم ترین آدم دنیا باز شده بود. بلند شد و ایستاد. با دودستش موهایش را چنگ زد و برگشت جلوی من زانو زد و گفت:

-به خدا دارم دیوونه می شم. چرا راحت نمی ذاری؟ چرا به تصمیم من احترام نمی ذاری؟ چرا اینطور خودت رو کوچیک می کنی؟

با دست اشکهایم را پاک کردم و به او نگاه کردم. چشمانش غمگین و فرورفته شده بودند. با هق هق گفتم:

-الهی قربون چشمت بشم. الهی فدای مهربونی و مردونگیت بشم. منو از خودت نرون. بذار سنگ صبورت باشم. بذار کنارت بمونم و آرومت کنم. منو اگر از خودت برونی پشت اون دیوار توی همون اتاق می میرم.

اشک از چشمانش فروریخت. من هم رفتم و جلوی او زانو زدم و با دستم اشکهایش را پاک کردم و گفتم:

-به خاطر این قرص ها منو از خودت روندی؟

چیزی نگفت، حتی نگاهم نکرد. فقط قطرات اشکش می چکید. روی ته ریشش و بعد در میان آنها ناپدید می شد. با بغض گفتم:

- فکر کردی من کی هستم؟ فکر کردی واسه چی تورو خواستم؟ تو برای من آرمان اهورا، بازیگر سینما، مدل معروف و هزارتا لقب دیگه نیستی. تو برام مونس، همدم، یاری، عشقی. تو آرمانی، آرمان من! تنها عشق منی. چطور فکر کردی که توی روزهای سخت زندگیت بدون من باشی؟ چطور آرمان؟ چطور دلت اومد به من نگی؟ پس من به چه دردی میخورم؟ چرا منو دست کم گرفتی، روز اول گفتم میام که بمونم، معلومه که باورت نشده. این خودخواهی محضه. فقط خودت رو در نظر گرفتی؟ خواستی دلت راضی باشه که من نجات پیدا کردم. فکر دل منو نکردی؟ آخه بی رحم...

اشکهایم دوباره فرو ریختند. و گریه ام شدت گرفت. او روی تخت کنارم نشست و گفت:

- کدوم آدم احمقی به تو گفت! کی به تو گفت؟

و بعد من رادر آغوش کشید. آه که چقدر آغوش گرم و ایمن بود. دستم رادورگردنش انداختم، و عمیق تنش رابوییدم. لبهایم را روی گردنش گذاشتم، او موهایم را نوازش کرد و گفت:

- هرچه رشته بودم پنبه شد!

- هرچه در این دوماه زجر کشیدم تباه شد. به خدا به خاطر خودت بود. مگه من کی هستم؟ چی هستم، که بخوام تو رو عذاب بدم؟ فکر کردم ازم متنفر باشی بهتره، تا اینکه بخواهی زجر بکشی. به خدا به خاطر خودت بود. می دونی وقتی اون انگشتر رو گذاشتی و رفتی من مُردم؟ می دونی در این مدت هزاربار خواستم باهات تماس بگیرم؟ اما جلوی خودمو گرفتم. فکر می کنی چه حالی شدم وقتی هدایایی که با ذوق برات تهیه کردم بودم پس فرستادی؟ دستش را در یقه اش کرد و گردنبنند را بیرون کشید، آهی کشید و گفت:

- ببین! حتی یک لحظه هم از خودم جداش نکردم، فکر می کنی نفهمیدم کارتوی شرکت رو ول کردی؟ و خونه نشین شدی؟ منو ببخش، ولی بارها فال گوش ایستادم توی خیابون دنبالت کردم. اشک ریختنت رو دیدم. از پشت دیوار صدای گریه هات رو شنیدم. هر روز گوشم به دیوار بود تا بدونم هستی یا نه! وقتی رفتی شیراز، من درمونده شدم. من با خاطرات خودم رو سرگرم کردم، چون می خواستم آسیبی نبینی. تو گناهی نداری، که بخواهی پدر و مادر و نامزدت رو از دست بدی. آخر زنده بودن من بدتر از مردنمه. کجایک هنرپیشه کوریا فلج میخوان؟ اصلاً چکار می تونم بکنم جز اینکه در خلوت و تنهایی بمونم تا بمیرم.

با عصبانیت نگاهش کردم، دستانش رادردستم گرفتم و بالا آوردم و پشت دستش را ب\*و\*س\*ه باران کردم. و گفتم:



- پس نظر من چی می شه؟ تصمیم من، خواسته ی من؟ اونچه که دوست دارم انجام بدم؟ من درمقابل عشق پدر و مادرم به هم ناچیز بودم، چون تامانم رفت، باباهم به دنبالش پر زد. من موندم و تنهایی. آرمان! عشقم! امید زندگیم تویی، اگر منو از ته دلت دوست داری نباید منو رها کنی، حتی اگر به بهای گزافی باشه. باید در کنارم بمونی. به خاطر من مبارزه کنی، دلت برام نمی سوزه؟!

با ب\*و\*س\*ه بر لبهایم مهر سکوت زد، من تشنه ی ابراز احساسات لطیفش بودم. در آغوشش فرو رفتم. زمزمه وار کنار گوشم گفت:

- هرچه کردم به خاطر عشق بود نه خودخواهی! وگرنه همین جون نصفه و نیمه رو هم فدات می کنم.

دستی به گونه اش کشیدم، که در اثر وجود ته ریش خشن شده بود. انگشتم راروی ردیف مژه های بلندش کشیدم و گفتم:

- می دونم صلاحمو می خواستی، اما بذار خودم راهم رو انتخاب کنم. بذار کنارت بمونم. مونس باشم، چرا کاری کردی که اشتباه فکر کنم؟ می دونی دلم چه وقت به حال خودم می سوزه؟ وقتی که منو از خودت دور کنی. وقتی تو دردی بکشی و من ندونم و به جرم خ\*ی\*ا\*ن\*ت تو اشک بریزم و زمانی که بعد از فهمیدن حقیقت حسرت روزهایی رو بخورم که می توانستم در کنارت باشم و تو نگذاشتی.

اودستش را روی گونه ام کشید. لبهای داغش راروی لبهایم گذاشت و ب\*و\*س\*ه ای گرم به من هدیه کرد. با چشمان اشک آلود دستم راروی قلبش گذاشتم و گفتم:

- قول بده تازمانی که این قلب می تپه، منو رها نکنی و به خاطر من بایماری مبارزه کنی. اگر هم موفق نشدی، منو با خودت ببری. چون حتی یک لحظه هم نمی تونم از خیالت غافل بشم.

آرمان، پشت دستم رانوازش داد و گفت:

- یاسمن به خدا راه سختی هست، شاید بداخلاق بشم، قیافه ام تغییر کنه، درد بکشم، بهونه گیر بشم و هزار تا درد سر دیگه. چه طور تحمل می کنی؟

لبخند زد. دستم رادورگردنش حلقه کردم و گفتم:

- عاشقتم، عاشقتم

و بعد آهسته کنار گوشش زمزمه کردم:

- من همان دم که وضو ساختم از چشمه ی عشق

چهار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست

اومن رابه خودش فشرد. سرم رابوسیدو بعد چشمانم را. نمی دانم چقدر در آن حالت ماندیم. اما هرگز فراموش نمی کنم که چه قدر خالصانه وعاشقانه در چشم یکدیگر، نگاه کردیم و اشک ریختیم.

بعد از دقایقی گفتم:

- نمی دارم همینطور بشینی، هیچ کاری نکنی و ذره ذره از بین بری.

- اما من تصمیم خودم رو گرفتم!

- همین حالا گفتم که نباید خودت تنها رو در نظر بگیری. پس مادرت، پدرت و بقیه ای که دوستت دارند چی می شن؟ پس من چی می شم؟ هان؟! نمی خوای به خاطر ما مبارزه کنی؟

او جوابی نداد. همان موقع صدایی آمد. کسی در اتاق را می کوبید. آرمان از روی زمین بلند شد و در اتاق راباز کرد. خانمی که جلوی در دیده بودم، بود. پایین روسریش را بین انگشتانش تاب می داد و سر به زیر گفت:

- آقای اهورا، من از خدمتتون مرخص می شم.

آرمان دستپاچه گفت:

- باشه... باشه شما برو.

- فردا ساعت چند پیام؟

من در جوابش گفتم:

- نمی خواد شما بیایی، از فردا خودم هستم. فقط واسه تمیز کاری آخر هفته ها بیا.

- چشم خانم!

آرمان از روی میز کیف پولش رابرداشت و چند تراول پنجاه تومانی به اودادو گفت:

- بفرمایید عذرا خانم!

زن با چشمانی که می درخشید گفت:

- اما این خیلی زیاده آقا!

- قابلیت رو نداره، خیلی زحمت کشیدی. هروقت خانمم دست تنه بود زنگ می زنه. فکر کنم این کفاف این مدت بیکاری رویده! در ضمن پنجشنبه صبح برای تمیز کاری بیاید.

- چشم آقا! ممنونم، خدا بهتون سلامتی بده. خدا نگهدار تون.

- به سلامت.

او رفت و آرمان برگشت و کنار من نشست. هر دو ساکت بودیم، او برخاست و به روبروی آیینه رفت و از جعبه‌ای که روی میز بود، کلیدی برداشت و گفت:

-سوغاتی‌هایی که واست آوردم، توی اون چمدونه، اینم کلیدش.

به اشاره‌ی دستش نگاه کردم، چمدان بادمجانی رنگی کنار دیوار گذاشته بود. ادامه داد:

-از پاریس واست خریدم، اما فرصت نشد تقدیمت کنم، همه‌ی اونچه رو که پس فرستادی رو هم گذاشتم داخل همون چمدون.

دستش را بوسیدم و گفتم:

-آرمانم، عزیزم، تو بهترین هدیه هستی. جز تو چیزی نمی‌خوام.

اول بخندی زد و گفت:

-عزیزم بیا بریم منزل داییت. من باید یه عذرخواهی از خانواده بکنم.

-عذرخواهی؟ بابت چی؟

-آخه چندین بار اومدن و بامن صحبت کردند. اما من... من.

-می‌دونم نمی‌خواد بگی. دیگه اصلاً حرفش رو نزن. باشه باهم می‌ریم، امانه برای عذرخواهی.

از روی تخت برخاستم و گفتم:

-من میرم پایین تا آماده بشی و بیایی.

رفتم و روی صندلی پشت پیشخوان نشستم. عزمم را جزم کرده بودم، که آرمان را تسلیم خواسته ام کنم. دیگر تحمل شکست و عقب‌نشینی رانداشتم. این بار باید زندگی را طبق خواسته ام می‌ساختم

بعد از دقایقی او پایین آمد. شلوار جین پوشیده، و بلوزش را هم عوض نکرده بود. ژاکت دکمه دار سورمه‌ای رنگی پوشیده بود. چه قدر زیبا و دوست داشتنی بود. با خوشحالی از روی صندلی پایین آمدم و به طرفش رفتم، نگاه مشتاقی به او کرده و گفتم:

-به به! می‌دونستی باموی کوتاه شبیه پسرهای مظلوم دبیرستانی شدی؟

لبخند زد و گفت:

-راست می‌گی؟

-دروغم چیه؟

-بیا بریم که دیگه زیادی داری لوسم می کنی!

باهم بیرون رفتیم. هنوز اتومبیل بهنام جلوی درب منزل دایی بود. آرمان گفت:

-پس کار این دیوونه‌ی فضول بود، آره؟

-خوشبختانه بله! کار این آدم عاقله، تنها کسانی که دلشون برای من سوخت، بهنام و آنایید بودند. برای همیشه ازشون ممنونم.

زنگ در را، زدم. دایی گفت:

-اومدی عزیزم؟ بیا داخل!

به درون ساختمان رفتیم، همه‌ی اهل خانه دور آرمان را گرفتند. صحبتی از بیماری و یا غیبت طولانی او نکردند. خیلی عادی با او رفتار کردند. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. یاسین فرزند زیبایش "ایلیا" رادر آغوش ترمان گذاشت. و آرمان باشوق به نوزاد نگاه می کرد. یلدا اما، با دلسوزی به من چشم دوخته بود. و من جز سکوت کاری نمی توانستم انجام بدهم. اما درد دل خوشحال بودم که باز هم دست دردست آرمان نشسته ام.

از آنجایی که احساس می کردم نباید زمان را از دست بدهم، همان شب در جمع خانواده، از آرمان خواستم ارتباط خود را رسمی کنیم و عقد دائم انجام داده، به سر زندگی مشترک و زناشویییمان برویم. آرمان بانگاه پر از رموز رازش، که حالا سرشار از نگرانی بود به من خیره شده بود، و چون عزم من را جزم دید، فقط لبخند زد. او می دانست که دلیل این کارم جز بودن در کنار او چیز دیگری نیست. پس موافقت کرد و من از ته دلم خدارا شکر کردم. وقتی آرمان مشغول صحبت با محمد و یاسین بود، دایی من را به کنج خلوتی برد و گفت:

-خوب فکرها رو کردی؟ مطمئنی؟!

-بله دایی من مصمم هستم. اگر قراره آرمان سلامتیش رو از دست بده یا خدایی ناکرده برای همیشه از پیش من بره، دلم می‌خواد از فرصت هایی که داریم خوب استفاده کنم و در کنارش باشم.

-یاسمن عزیزم، دخترم، خواهش می‌کنم به فکر آینده ات هم باش. اگر...

-بله، من همه چیز رومی‌دونم. به آینده هم فکر کردم. من هرگز از آرمان جدا نخواهم شد. می‌خوام تا آخرین لحظه‌ی زندگیم در کنارش باشم، و خوشبختش کنم. تا اگر روزی چشمه‌هاش ندید، برای عمری خاطرات گذشته رو در تاریکی چشمانش به یادبیاره. یا اگر زمین گیر شد به یاد روزهای خوش سلامتی و موفقیتش تحمل بیاره. یا اگر قرار شد خداوند اونو از من بگیره، خوشحال باشم که روزها رو در کنار محبوبم به سربردم. عاشقش موندم و جنگیدم.

دایی من رادر آغوش کشید و گفت:

-دلم می خواست، لاقل تو زندگی آرام و بی دغدغه ای داشته باشی. اما انگار گذشته در حال تکراره! اما این دفعه به جای محمد، دخترش فدای عشق می شه.

چیزی نگفتم، ازدایی جداشدم و به کنار آرمان رفتم. اودستم را محکم در دستش گرفت و با دلهره نگاهم کرد. لبخند زدم و گفتم:

-دلت نمی خواد منو توی لباس سفید عروسی ببینی؟ من که خیلی دلم می خواد تو رو توی لباس دامادیت ببینم! آرمان بانگرانی گفت:

-اما...

-اما و اگر نداره! قول می دم هیچ موردی برای ناراحتی به وجود نیاد. به من اطمینان کن. قدرت عشق رو دسته کم بگیر. برگزاری مراسم شادی روحیه هممون رو عوض می کنه عشق من!

او به بهنام نگاه کرد، بهنام لبخند رضایت بر لبانش نقش بست. و آرمان که کمی نرم تر شده بود روبه من گفت:

-شاید حق باتو باشه. به هر حال باید اشتباهاتم رو یه جوری جبران کنم.

و من در اعماق وجودم خوشحال و راضی بودم.

صبح روز بعد زود از خواب بیدار شدم و به منزل آرمان رفتم، ظاهراً بهتر بود، چون دوش گرفته و صورتش را اصلاح کرده بود. و مشغول درست کردن صبحانه بود. به کنارش رفتم و گفتم:

-سلام! صبح بخیر، عشق سحر خیز من! دیشب خوب خوابیدی؟

او در حالی که چشمانش را بادست مالش میداد، گفت:

-بد نخواستیدم، می شه گفت؛ اولین شبی بود که بعد از مدت ها بدون سردرد طی شد. بیا اینجا ببینم!

جلو رفتم، او مراد را آغوشش کشید و ب\*و\*س\*ه ای بر لبهایم کاشت. من هم گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-تو برو بشین تا من صبحانه را آماده کنم.

صبحانه مختصری خورد و از جایش بلند شد و تا من مشغول جمع آوری آشپزخانه بودم به سالن رفت، موزیک ملایمی گذاشت و مجله ای به دست گرفت و مشغول مطالعه شد. بعد از اتمام کارم به سالن رفتم، کنارش نشستم و گفتم:

-خب! کار جدید چی داری؟

او مجله را بست و گفت:

- فعلاً قراردادی امضا نکردم، با این وضعیت فعلاً می‌خوام استراحت کنم و به خاطر تو، به درمانم برسیم!

خوشحال شدم و گفتم:

- راست می‌گی! تصمیم خوبی گرفتی، ممنون که به حرفم گوش دادی.

او آهسته گفت:

- تنها کاری که می‌تونم برات انجام بدم برپایی ضیافتی مناسب برای عروس شدن تو هست عشقم! و بعد هم معالجه خودم، هرچند که می‌دونم شاید نتیجه‌ی دلخواهم رو نداشته باشه.

دستش را در دستم گرفتم و گفتم:

- عزیزم این حرف رو وزن! پس توکل و امیدت کجا رفته؟ به خدا توکل کن اون خودش همه چیز رو درست می‌کنه. بیا از لحظه‌هایی که باهمیم لذت ببریم و به امید خدا قدم برداریم.

- من فقط به خدا توکل کردم عزیزم! تو امید رو توی دلم روشن کردی، هیچ وقت فکر نمی‌کردم که برگردی!

- فکر کن که بر نمی‌گشتم؟ من داشتم بال بال می‌زدم برای بودنت. حالا وقت عمل رو چه موقع تعیین کردند؟

- هنوز که چیزی نگفتن. فعلاً یه سری دارو را باید مصرف کنم، شاید چند هفته‌ی دیگه فرصت داشته باشم. البته در صورتی که به عمل رضایت بدم.

- خب! تو که راضی هستی، درسته؟!

- آره! راضیم، یعنی اگر هم راضی نبودم تو مجبورم کردی که مبارزه کنم.

- ممنونم که به حرفم گوش دادی! خیلی دوستت دارم.

- منم دوستت دارم. خب حالا بهتره بریم سر حرفای قند و نباتی که تو دوست داری! می‌خوام جشن تمام و کمالی برپا کنم تا خاطره‌ای باشه واسه آینده. یه خاطره‌ی شیرین!

هیجان زده گفتم:

- وای عزیزم ممنون! اما نمی‌خوام خودت رو به زحمت بیندازی، اگر حوصله شو رو نداری، می‌تونیم ازش صرف‌نظر کنیم.

او موهایم را نوازش کرد و گفت:

- به خاطر تو از هیچ چیزی صرفه نظر نمی‌کنم. من تا به حال فقط تورو عذاب دادم. می‌خوام واست جبران کنم. گلم. پس بزار یه جشن خوب به سلیقه‌ی خودم تدارک ببینم. در ضمن باید آرزوی مامان و بابام رو هم برآورده کنم.

بعدمکثی کرد و به زمین خیره شد و بالحن غمگینی گفت:

-شاید دیگه هیچ وقت فرصت نشه!

بازهم خودم رابه آن راه زدم و گفتم:

-عزیزم! من هرچی تو بخواهی، همونو می خوام. جونم به جون تو بسته.

-مهربونی. اگر تو کمکم کنی از پس همه چیز برمیام.

دستم رادور گردنش انداختم و خودم را به او فشردم و گفتم:

-من همیشه باهاتم، درهرحالتی و هرزمانی. خیلی دوستت دارم آقای همسایه!

-منم!

او از روی کاناپه برخواست و گفت:

-زنگ بزن آنا و یلدا هم بیان، تاباهم برای تدارکات اولیه بریم. و روز جشن رو هم مشخص کنیم. وای فکرش رو بکن که چقدر کار داریم.

من همانطور سر جایم نشسته بودم. او از پله ها بالا رفت و گفت:

-بلندشو دیگه تادیر نشده برو خونه آماده شو! به دخترها هم زنگ بزن! توی این فاصله منم آماده می شم.

از روی کاناپه برخاستم. مانتو وشالم را پوشیدم و از در خارج شدم. نمی دانستم شادباشم یا غمگین! آناهید با خوشحالی قبول کرد، کهدر انجام مقدمات جشن کمکمان کند. باهم به یکی از بهترین کترینگ های شهر رفتیم. مدیر دفتر خدمات مراسم تا آرمان را دید، آنقدر هول شده بود که نمی دانست چگونه بهترین هتل، سالن، مزون ووو رامعرفی و هماهنگ کند. آرمان باخوش سلیقی ودست و دلبازی تمام همه چیز را برنامه ریزی و انتخاب کرد. و من، یلدا و آناهید احساس کردیم در آن میان حرفی برای گفتن نداریم. هیچ وقت تصور نمی کردم این چنین سریع مقدمات جشن عروسی خود را ترتیب دهیم. وقتی به خودم آمدم که در حال انتخاب کیک و تست مزه های انواع کیک بودم. بعد از نوشتن یک چک در قبال کلیه خدمات و هماهنگی کارها توسط مدیر برنامه ای که انتخاب کرده بودیم، از دفتر خارج شدیم. جشن ما برای دو هفته بعد در روز پنج شنبه برنامه ریزی شد. قرار شد جشن عروسی در هتل معروفی در تهران که سالن زیبایی داشت برگزار شود. حتی آرایشگر هم به سوئیتی در همان جا می آمد و داماد نیز در همان مکان آماده می شد. با اینکه می دانستم آرمان خسته و نگران است، اما می دیدم همه ی تلاش خودش را برای رضایتم انجام می دهد. هرچقدر من همه چیز را آسان می گرفتم، او دقت عمل و سخت گیری زیادی به خرج می داد. در عرض یک هفته باتلاش شبانه روزی یلدا و آناهید سایر کارهای عروسی از قبیل خرید، انتخاب ملزومات عروس و داماد و دکوراسیون اتاق خواب را انجام دادیم. کارتها که کتابچه کوچک دیوان حافظ بود، و در صفحه ی نخست آن صفحه ای با اسم من و آرمان، آدرس محل برگزاری جشن، تاریخ و امضای سوپر استار بود. توسط

بهنام، محمد و یاسین در بین اقوام پخش شد. و همه از ازدواج قریب الوقوع آرمان اهورا، متعجب شدند. طبق توافق هر دو یمن قرار شد هیچ کس از بیماری آرمان مطلع نشود. آرمان سعی می کرد سرحال به نظر برسد. اما من می دانستم که درد دارد و این از کثرت قرص های مُسکنی که استفاده می کرد، هویدا بود. چند روز مانده به عروسی بقیه کارها رابه دیگران سپردم و از آرمان خواستم به استراحت پردازد. و خود در کنار او و در خلوت خانه اش ماندم. تا از هیاهو به دور باشد. و این کار موثر واقع شد. چون دقیقاً دو روز ثبل از عروسی که باید برای عکس و فیلمبرداری به مکانی می رفتیم، آرمان تقریباً سرحال به نظر می رسید.

بالاخره در روز جشن احساس کردم که آرمان جانی دوباره گرفته و خبری از سردرد و تهوع های مدامش نبود. حدود ساعت ده صبح از آرمان خداحافظی کردم و به هتل رفتم. آنایید و یلدا در سویت عروس منتظرم بودند. و دو آرایشگر معروف و خبره از همان ساعت شروع به انجام کار کردند. و حدود ساعت چهار آماده بودم تا به استدیو برای گرفتن عکس بروم. فیلمبرداری نیز در تمام مراحل آرایش حضور داشت و حتی از دوساقدوش زن هم فیلم می گرفت.

انگار آرمان هم درسوویت داماد با دوساقدوشش یعنی محمد و بهنام، آماده شده بود. فیلمبردار از من خواست که بالای پله هایی که به سرسرای طبقه پایین تر ختم می شد و مشرف به یک پنجره ی بسیار بزرگ و پر نور بود، بایستم. و وقتی که به من فرمان حرکت داد درست چند پله که پایین آمدم آرمان را دیدم که پشت به من و رو به نور پنجره ایستاده بود. پایین هم چند فیلمبردار با دوربین های عکاسی و فیلمبرداریشان در جهات مختلف حضور داشتند. اما من هیچ کدام از این ها را نمی دیدم. تنها مردی را می دیدم که پشت به من ایستاده بود. درکت و شلوار سیاه رنگ. مردی که حالا لاغرتر و کشیده تر از قبل به نظر می رسید. کسی که ده ها نذرو نیاز برایش کرده بودم تا سایه اش بر سرم بماند، کسی که این چند وقت در دو رنج و فریاد کمکش را شنیده و اشکهایش را دیده بودم.

به پایین پله ها رسیدم. آهسته جلو رفتم، طبق قرار قبلی با کارگردان این فیلم، باید صدایش می زدم. پشت سرش که رسیدم در فاصله ی چند قدمیش بوی عطرش در مشامم پیچید، ناخودآگاه و بدون هماهنگی چشمانم را بستم و عطرش را بو کشیدم و بعد صدایش زدم؛ "آرمان!" او برگشت، با چشمان براق از اشک و ناباور نگاهم می کرد. دسته گل در دستانش بود. انگار حاج و واج بود، از تغییر زیادی که کرده بودم. من در آن لباس سپید دنباله دار و موهایی که به زیبایی پشت سرم جمع شده و طره هایی از آن از شانه هایم آویزان بود، از گرمای نگاه همسرم لرزیدم. آرمان قدمی جلو آمد و دسته گل را به دستم داد و تور را بالا زد. در چشمانش غرق شده بودم، که گفت:

-بالاخره، مال خودم شدی!

سرم را تکان دادم و گفتم:

-تا همیشه با تو می مونم.

گونه ام را بوسید و چشمان اشکیش برای همیشه در ذهنم ماندگار شد، شاید برای روزهایی که نبود!



مراسم بسیار تشریفاتی و درخور توجه برگزار شد. حتی خودم هم از انبوه گل‌هایی که برای تزیین روی میزها و گوشه کنار بودند متعجب و ذوق زده بودم. میهمان‌ها به شدت خوش می‌گذرانند و شاد بودند. دودور با آرمان رقصیدم. با همه خوش و بش کردم. عکس گرفتم و لی در همه ی آن لحظات چشم از آرمان برنداشتم. و در لحظات پایانی جشن رنگ پربدگی و اخمش که می‌دانستم از سردردش است را دیدم. و به یلدا اشاره دادم که زود به سمتم آمد. با نگرانی به او گفتم:

-یلدا تو رو خدا، همه رو رد کن برن. عروس برون و غیره رو هم کنسل کن. آرمان رنگش پریده و مضطرب به نظر می‌رسه. می‌دونم که اگر بیشتر تحت فشار باشه حالش بد می‌شه.

یلدا ب\*و\*س\*ه ای برگونه ام کاشت و گفت:

نگران نباش حالا خودم درستش می‌کنم. و درست پنج دقیقه ی بعد، صدای خواننده ارکست آمد که گفت:

-خب عروس و داماد خاص با جشن خاص یه پایان خاص هم خواهند داشت. میهمانان عزیز ما تا ساعتی دیگه در خدمتون هستیم.

من با اعصاب خراب، فکر می‌کردم که یک ساعت دیگر را چطور تحمل کنم. که در همان وقت دیدم: یلدا، آناهید، بهنام و محمد به سمت ما آمدند. چراغها خاموش شد و نور ضعیفی در سالن تابید. نور بیشتری دایره وار روی ما بود. یلدا زمزمه کرد شما فقط دست تکان بدین و از سالن خارج بشین. ترانه آرام خداحافظی را خواننده خواند و من، آرمان و ساقدوشها یمان بی‌دردسر و با دست و هورای جمع از آن جمع خارج شدیم. کسی جلوی در آسانسور ایستاده بود که بلافاصله ما را سوار آسانسور کرد. از ساقدوشها خداحافظی کردیم و در آسانسور در حال بسته شدن بود که بهنام گفت:

-ماشین پایین منتظرته داداش. خوش بگذره!

در بسته شد. خدمه هم با ما پایین می‌آمد؛ آرمان سر به زیر ایستاده بود. و دقایقی بعد ما سوار بر اتومبیل لیموزین سفید رنگ به سمت خانه می‌رفتیم.

آخرین ویرا

خانه ی مشترکمان شدم. با اینکه حالش زیاد خوب نبود، اما چراغها را روشن کرد. چندین تاج گل زیبا و تعدادی بادکنک کف سالن پخش بود. هیجان زده همه جا را نگاه کردم و گفتم:

-وای چقدر گل؟ چه خوشگلن! اینا کار تو هستن؟

آرمان با صدای خسته و گرفته‌ای گفت:

-البته تا حدودی چون ایده اش با من بود و انجام کارهاش با مدیر ضیافت.

جلو رفتم و دستم را دور گردنش انداختم و گونه اش را نرم بوسیدم. دستی به یقه ی کتتش کشیدم و گفتم:  
-ممنونم عشقم! خیلی زیبا بودند.

اول بخندی زد. دستی به پیشانی اش کشید و روی کاناپه نشست. مستاصل مانده بودم آن میان. زمزمه کردم:  
-باید هرچه زودتر از این لباس سنگین و تورها راحت بشم!

او باز هم بی حال گفت:

-عزیزم امشب خیلی زیبا شده بودی!

-ممنون! تو هم یه شاهزاده ی واقعی بودی!

-مرسی عزیزم. برو لباسها رو عوض کن!

کمی دلم شکست، اما با خودم گفتم: با حال و هوای او این بی حوصلگی عادی هست و من برای کارهای مهمتری در کنار او بودم. به طبقه ی بالا رفتم. اتاق خاکستری و آبی آرمان را تغییر دکور داده بودیم. دیوارها را به رنگ سفید و نقره ای درآورده و تخت سفید با تاجی زیبا در آن قرار داده بودیم. پرده، فرش، میز آرایش و بقیه دکور را هم به سفید و نقره ای تغییر داده بودیم. و حالا اتاق مشترک، جای آن اتاق مجردی را گرفته بود. تور و تاجم را از موهایم جدا کردم. لباس عروس را با احتیاط از تنم بیرون آوردم و به حمام رفتم، دوش گرفتم و آرایشم را پاک کردم. لباس خواب زیبایی که ابریشمی و نرم بود به رنگ زرشکی را تنم کردم. جلوی آینه رفتم و نگاهی به سر تاپای خودم انداختم. چشمانم را بستم و گفتم:

-خدایا چی می شد که حالا من، خوشحال ترین عروس دنیا بودم؟ نه عروسی که نگران روزهایی هست که شاید شوهرش نباشه! خدایا خودت کمک کن.

اشکهایم را پاک کردم. موهایم را خشک کرده و آزاد روی شانهِ هایم رها کردم. لباس خواب آرمان تا شده روی تخت بود. دستی به آن کشیدم و به طبقه ی پایین رفتن تا آرمان را که می دانستم خسته است بیابم. اما از آنچه که دیدم آنقدر ترسیدم که سریع خودم را به پایین پله ها رساندم. انگار آرمان غش کرده بود. دوان دوان به کنارش رفتم. اما متوجه شدم که او چون بچه ای معصوم روی کاناپه به خواب رفته بود. رفتم و پایین کاناپه نشستم. دستی به گونه اش کشیدم و موهای نرم و کوتاهش را نوازش کردم. صورت زبایش که به دقت اصلاح شده بود، سایه ای از غم داشت. اشک هایم جاری شد. نگاهش کردم و اشک ریختم. حالا که او خواب بود، نیازی به قوی نشان دادن خودم نداشتم. زخم های گذشته ام سر باز کرده بودند. به یاد تنهاییم افتادم، به یاد پدر و مادرم، چشمان غمگین عشقم، روزهای کمی که مانده بود و دستهای سردی که سرتاسر میهمانی دستم را می فشرد. به خاطر نگاه مظلوم مادر آرمان، چشمان امیدوار پدرش و تلاش بی وقفه ی اطرافیانم، به خاطر کل زندگی اش که ریختم. این مدت زیادی

صبوری کرده بودم. احساس کردم آرمان از سرما جمع شده است. دستم را جلو برده و روی شانه اش گذاشتم، آرام تکانش دادم و گفتم:

-آرمان! آرمان جانم!

چشمان خوش رنگش را باز کرد، انگار آفتاب به دنیای سردم تابید، گرم شدم، لبخند زدم. آرمان گفت:

-عافیت باشه! کی اومدی؟ حوله پیدا کردی؟

آهسته گفتم:

-آره عزیزم. پاشو بریم بالا، از خستگی خوابت برده بود اینجا، پاشو لباساتو عوض کن. روی تخت بخواب!

او نگاهی به چشمان قرمز و پف آلود من کرد و گفت:

-گریه کردی؟!

لبخند زدم و گفتم:

-نه بابا! از بس که آرایش و مژه روی چشمهام بود، داغون شدم. پاشو بریم.

اودستی به موهایم که از شانه هایم پایین ریخته بودند کشید و گفت:

-تو خودت خوشگلی. احتیاج به اون بزک ها نداری. اینطوری بیشتر دوستت دارم خانمم.

لبخند زدم و او را از سر جایش بلند کردم. دست در دست یکدیگر از پله ها بالا رفتیم. کمک کردم روی لبه ی تخت بنشیند، کفشهایش را از پاهایش بیرون کشیدم. جوراب ها، کروات و پیراهنش را نیز لباس خواب به تنش کردم و تازه فهمیدم، آن اندام زیبا، ورزیده و تنومندش در طی این مدت چقدر تحلیل رفته و لاغر شده بود. بغضم رافرو خوردم. زمزمه کرد:

-شرمنده ام!

ب\*و\*س\*ه ای به گونه اش زدم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-خدانکنه شرمنده باشی!

-دوست داشتم امشب رویایی ترین شب زندگیت باشه!

-مگه نبود؟ دیگه از این بهتر چه چیزی رو می خواستم؟ سنگ تمام گذاشتی سوپر استار من!

-منظورم جشن نیست. از اینکه خسته ام و درد دارم متاسفم. من حتی یه هم آغوشی هم نمی تونم بهت هدیه کنم.

اشک از چشمانش فرو ریخت. انگار دلم را به آتش کشیدند. من هیچ وقت نمی خواستم اینطور زار و پریشان بینم. دیدن گریه ی مرد مغروری مثل او برایم عذاب آورترین چیز بود. اشکهایش را پاک کرده و گفتم:

-عاشقتم، خوشبخت و راضیم. تو نگران چیزی نباش، بهتره استراحت کنیم، چون منم خسته ام.

قرص هایش را با لیوانی آب به دستش دادم. با اکراه قرص ها را خورد و سرش را روی بالش گذاشت. چراغ خواب را خاموش کردم و در کنارش خوابیدم. سرم را روی قلبش گذاشتم. آرام می تپید. گفتم:

-آرمان! ممنونم که هستی.

با صدای ضعیفی گفت:

-منم از تو ممنونم.

نفس بلندی کشیدم، سرم را به بازویش تکیه داده و گفتم:

-از امشب دیگه دلهره ی دوری ندارم. چون کنارتم.

او سرم را بوسید. دست در موهایم کشید. هر دو ساکت بودیم. انگار سکوت بهترین مرهم برای درد درون فکر و قلبمان بود. آنقدر به صدای قلبش گوش سپردم تا اینکه خواب چشمانم را ربود. صبح با نوازش دستی بر روی گونه ام بیدار شدم. رویا نبود، آرمان چشم در چشمم بود. حمام کرده بود، این را از موهای مرطوبش فهمیدم. سر حال بود انگار و من خدا را شکر کردم. همان آرمان شاداب و سرخوش بود، حتی اگر هم نبود، لاقل اینطوز نشان می داد. با لبخند گفت:

-حال عروس خوشگل چطوره؟

لبخند زدم. و دستم را دور گردنش انداختم. و سرم را در میان گردن خوشبویش فرو بردم. موهایم را نوازش کرد و در حرکتی از روی تخت نیم خیزم کرد. و کمی فاصله گرفت. چشمم به سینی بزرگ صبحانه که بر روی تخت گذاشته بود افتاد. با خنده گفتم:

-وای این کارا چیه؟ نمی گی ذوق مرگ بشم؟

-من نکردم که، زندایی اینا رو داده سیمین خانم آورده.

-راست می گی؟

-آره، رسم هست دیگه، عروس و داماد باید تقویت بشن!

مشتی به بازویش زدم و گفتم:

-بی ادب!

بلند قهقهه زد و من از خنده اش دلم شاد شد. بادست موهایم راعقب زدم.. او دوسه لقمه ای کره و عسل برایم درست کرد و به دستم داد. باز هم بغض گلویم رافشرد. از روزی می ترسیدم که این دستها نوازشم نکنند. اما خودم را کنترل کردم. کمی آب پرغال خوردم. حالا من برای او لقمه می گرفتم، و دردهانش می گذاشتم. از جشن باهم صحبت کردیم. بعد از چندی او سینی صبحانه را روی زمین گذاشت و دوباره روی تخت نشست. دستانم را در دستش گرفت و به چشمانم خیره شد. گونه هایم گل انداخته بود، به دستانش خیره شدم، خوب حالاتش را می شناختم، دستش را بالا آورد و موهایم را به بازی گرفت و با عشق و محبت من را به دنیای دیگری وارد کرد. برای مدتی که عشق، شور و حرارت او را تجربه می کردم، آینده و مریضی او را از یاد بردم. می خواستم فقط کنار شوهرم باشم. راضی به سرنوشتی بودم که خداوند برایم در نظر گرفته بود. لذت عشق زمینی و الهی، هر دو با هم مرا دربر گرفته بود. گرمای وجودش بار دیگر امیدوارم کرده بود. و التهاب و شور وجودش من را به مبارزه ترغیب می نمود.

چند روز بعد از ازدواج به میهمانی در خانه ی افراد درجه یک خانواده گذشت. با تعدادی از دوستان و همکاران آرمان آشنا شدم، که همه متعجب بودند که آرمان پرکار روزهای پیش، هنوز قرار دادی امضاء نکرده و بیکار نشسته بود. و او پاسخش به همه این بود که می خواهد استراحت کند. و تنها من می دانستم که در دلش چه غمی نهفته است. من اوقاتی را که فنجان به دست، خیره به حیاط می ماند دیده بودم. من می دانستم چه دردی می کشی و تنها من اشکهای از سر عجز و دردش را دیده بودم.

تمام عزمم را جزم کرده بودم تا او را خوشبخت و امیدوار کنم. هرچه می خواست مهیا می کردم. وقتی درد داشت و بی حال بور تیمارش می کردم. از آنجایی که دکتر گفته بود؛ رانندگی برایش ممنوع است، به اجبار من رانندگی می کردم و قسمت زیادی از وقتی را که آرمان در کلینیک بود و یا در اثر داروهای قوی بین خواب و بیداری می گذراند، به عبادت و راز و نیاز با خدا می پرداختم. و از او صبر و طاقت می خواستم. روزهایی که برای هر دختری شیرین و برای هر مرد تازه دامادی پر از راز و رمز و خوشگذرانی های دونفره بود، برای ما پر از درد و بیماری بود. دعا می کردم که خدا به آرمان طاقت زیاد بدهد. من راضی به رضای خداوند بودم و از او می خواستم که اگر قرار است آرمان برای همیشه ترکم کند، لااقل همین مدت اندک کمکم کند تا خوشبخت باشیم. و خاطره ی بدی از هیچ کداممان به جای نماند. حتی اگر عوارض بعد از عمل او را اذیت می کرد، راضی بودم به بودن نصف و نیمه اش. و تمنای مقاوم بودن آرمان را از خداوند داشتم. من آرمان را سالم می خواستم اما تگر پای مرگ و زندگی او در میان بود، فقط زنده می خواستمش.

بالاخره خوشبختی کوتاه مدت من به پایان رسید. دکتر وقت عمل را مشخص کرد، تازه از نظر او زیادی دیر شده بود. و من تازه فهمیدم آرمان واقعیت بزرگی را از ما مخفی کرده و آن هم این بود که دکتر لز همان روز اول به او گفته بود باید هرچه سریعتر عمل بشود. اما آرمان وقت هدر داده بود تا بیشتر در کنار من باشد و برای مدت کوتاهی زندگی مشترک را به من هدیه بدهد. بماند که چقدر اشک ریختم و التماسش کردم تا راضی شد تن به عمل بدهد. آرمان لاغرتر شده بود، دستهایش می لرزید. زیر چشمانش کاملاً گود شده بود. تمام تلاشم را کردم تا

ترسش از عملی که درپیش داشت، و ترس از عاقبتی که در انتظارش بود کم شود. و او بالاخره بر ترسش فائق آمد و راضی شد که در بیمارستان بستری شود. از دو سه روز قبل از عمل آنقدر کم حرف و ساکت شده بود که همه متوجه حالش شده بودند. اما من به همه التماس می کردم، به رویش نیاورند. او حتی برای لحظه ای به من اجازه نمی داد تا از کنارش دور شوم. و چشم بر نمی داشت از من. در خلوت اشک می ریخت و به مکانی نامعلوم خیره می ماند. و من مدام نوازشش می کردم. با تمام درد و دلهره اش اما رابطه می خواست و من می دانستم که این تلاش تنها برای رضایت من است. واقعاً عمر خوشبختی من همان یک ماه و اندی بود؟ نه هرگز باورم نمی شد که خداوند من را رها کند!

روز موعود فرارسید، خانواده ی آرمان آمدند و قبل از عمل او را ملاقات کردند. چهره ها نگران و افکار مشوش بود. من گوشه ای ایستاده بودم و آنها را تماشا می کردم. آرمان مادرش را بوسید، اما نگاهش به چهره ی نگران و پر از استرس من بود. بعد از چندی از همه خواست ما را تنها بگذارند. همه از اتاق خارج شدند. جلو رفتم و دستش را گرفتم، کمی گیج بود در اثر دارویی که در سرمش ریخته بودند. پلکش سنگین شده بود اما هنوز هم سعی داشت هوشیار باشد. دستم را به طرف لبهایش برد و بوسید و من خم شده و پیشانیش را بوسیدم. زمزمه وار و با کلماتی کشیده گفتم:

- یاسی! منو ببخش اگر بدی کردم، تو به خاطر من خیلی سختی کشیدی! هرگز تلاشت رو از یادم نمی برم. اگر احیاناً اتفاقی برام افتاد، اگر از اون اتاق زنده بیرون نیامدم، قول بده مقاوم باشی و خوشبخت زندگی کنی. چون من راضی به عذاب و رنج عشقم نیستم.

اشکهایم پشت سر هم فرو می ریختند. با درماندگی گفتم:

- این حرف ها رو نزن! تو اجازه نداری منو تنها بذاری، حق نداری حتی برای یه لحظه از من دور بشی، فهمیدی؟ یادت باشه من اینجا منتظرتم. برمی گردی، مبارزه می کنی و برمی گردی، باشه؟

او انگشتانش را روی لبهایم کشید و گفت:

- دوستت دارم!

با عجز گفتم:

- اگر واقعاً دوستم داری پس باید قول بدی که مقاومت می کنی!

او آهی کشید و گفت:

- امیدوارم!

پرستار به اتاق آمد تا او را برای عمل ببرد. دلم نمی خواست رهاش کنم. گفتم:

- آرمان جان! منتظرت می مونم.

او لبخند زد و گفت:

-باشه عزیزم، دوستت دارم، امیدوارم ببینمت!

بعد لبخند زد و ادامه داد:

-اگر هم ندیدمت، لااقل امیدوارم که صدات رو بشنوم. اگر هم اینطور نشد...

حرفش را خورد، همراه با تخت من هم می رفتم. انگشتانم را به لبهایم می فشردم تا کسانی که همراه من و آرمان تا جلوی آسانسور می آمدند صدای جیغ کوتاهم را نشنوند. او را به داخل آسانسور بردند و من در آغوش آنهاید آخرین تصویر را از او دیدم.؛ در حالی که گردنش را کج کرده بود تا من را برای بار آخر تماشا کند. او را بردند و من روی زمین سقوط کردم.

کمی بعد بهتر شدم. اما آرام و قرار نداشتم، نمی دانستم چطور دعا کنم و چگونه به درگاه حق التماس نمایم تا او حاجتم را روا کند. دکتر گفته بود که عمل چندین ساعت طول خواهد کشید، پدر و مادر آرمان به لابی بیمارستان رفتند، مادرش آنقدر گریه می کرد که پدر آرمان با دعوا او راساکت کرد. به آنها پیوستم، و برادر آرمان پشت در اتاق ماند. وقتی کنار مادر آرمان روی صندلی لابی نشستیم. او نگاهم کرد و گفت:

-دخترم، رنگت خیلی پریده، این چند وقت خیلی زیاد خسته شدی، خواب درست و حسابی هم که نداشتی، بهتره بری خونه و یکم استراحت کنی. می خواهی به آنهاید بگم باهات بیاد؟

با بی حالی گفتم:

-استراحت؟! چه طور وقتی نفسم، شوهرم با مرگ دست و پنجه نرم می کنه من برم و بخوابم؟! چه طور...

و بعد اشکهایم جاری شدند. بلند شدم و از آنها فاصله گرفتم. به بیرون از بیمارستان رفتم، هوا خیلی سرد شده بود. آسمان ابری، شروع به بارش کرده بود. به طرف پارکینگ رفتم اما بین راه پشیمان شدم، دلم نیامد بدون آرمان سوار آن ماشین بشوم. می دانستم بوی عطرش در اتومبیل مانده، حتی سوییچر تی که از دو روز قبل روی صندلی عقب بود و یا پتوی سبکی که محض احتیاط همیشه همراهان بود. من طاقتش را نداشتم که بدون او در آن اتومبیل باشم. به یاد اولین باری افتادم که سوار اتومبیلش شدم. آهی کشیدم و پیاده به راه افتادم. سرخیابان که رسیدم باران شدت گرفت. به ناچار سوار تاکسی شده و به سمت خانه امان رفتم. نیم ساعت بعد در منزل بودم. در اثر هوای ابری خانه تاریک تر از حد معمول به نظر می رسید. چقدر دلگیر بود. به طبقه ی بالا رفتم. و پا به درون اتاق خواب گذاشتم. بلوزش روی تخت، دمپایی های روفرشیش کنار میز توالیت و حوله اش هم روی کاناپه افتاده بود. یادم آمد به روزی که خانه امان را به مقصد بیمارستان ترک کردیم. چقدر غمگین و ساکت بود، بلوز را برداشتم و به بینی ام چسباندم. دوباره چشمانم بارانی شدند. سکوت حزن انگیز آنا اتاق دیوانه ام می کرد.

جانمازم را برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم. وضو گرفتم و نماز خواندم. آنقدر درخالت سجده ماندم، و اشک ریختم، آنقدر ذکر "یا ازحم الراحمین" را تکرار کردم که دیگر صدایم در نمی آمد. از شدت گریه و بیداری چند روزه، چشمانم باز نمی شدند. و ناخودآگاه روی هم می افتادند. از ته دل شفای او را خواستم، از خدا خواهش کردم به خاطر دل پدر و مادرش و بعد برای من که جز او کسی را نداشتم نگهش دارد. نذر کردم که اگر آرمان زنده و سالم بماند. صد و چهارده کیلوتر را در حرم امام رضا آزاد کنن. توسل به ائمه کردم و تا آنجا که می توانستم دعا خواندم. آنقدر در حالت سجده ماندم که خوابم برد.

نمی دانم چه ساعتی بود که چشمانم را باز کردم. مهر کنار گونه ام بود و در اثر سرمای خاک فشرده ی آن صورتم یخ زده بود. از جایم بلند شدم، شوفاژها خاموش بودند و خانه حسابی سرد شده بود. برای لحظه ای یادم رفته بود که چرا آنجا هستم. در بدنم احساس کوفتگی شدیدی می کردم. جانمازم را جمع می کردم که کل بدبختی ام یادم آمد. چادرم را همانجا رها کردم. به سرعت پالتو و شالم را پوشیدم. پوتین هایم را به سختی به پا کردم، چرا که در اثر رفت و آمد زیاد و ایستادن های مداومم پاهایم ورم کرده بودند. در عرض پنج دقیقه تاکسی سرویس از سرخیابان رسید. سوار شدم و آدرس بیمارستان را دادم. ترافیک بود و تا رسیدنمان یک ساعت معطل شدم. جلوی در ورودی که رسیدم، در اتوماتیک باز شد. نفس عمیقی کشیدم و دردل "یا خدا" گفتم و وارد شدم. نمی دانم با چند نفر صحبت کردم و چه وقت به مادر آرمان رسیدم. مادری که دو چشم متورم و گریان و دستانی لرزان داشت. او جلو آمد، دستم را گرفت، دستانش سرد بودند، بادلواپسی گفت:

-کجا رفتی؟ چرا تلفنت رو جواب نمی دادی؟

با ناامیدی گفتم:

-رفتم خونه و دست به دامان خدا و ائمه شدم.

او من را در آغوشش کشید و گفت:

-هنوز نیاوردنش. چرا اینقدر طول کشید؟ طاقتم تمام شده مادرا!

دستی به شانه اش کشیدم و گفتم:

-مادر جون نگران نباش. به زودی میاد. اون به من قول داده ... قول!

و حتی خودم هم به حرفم ایمان نداشتم. صدای مادر را شنیدم که گفت:

-ان شا الله. به سلامت میاد. یا خدا خودت به بچه ام رحم کن!

این را گفت و روی صندلی نشست. باز هم احساس تهوع داشتم، سرم گیج می رفت. روی صندلی، کنار مادر آرمان نشستم. تازه دایی را دیدم که با آقای اهورا صحبت می کرد. او بعد از پایان صحبتش به طرف من آمد و گفت:

-رنگت مثل گچ چشده، ناهار خوردی؟!!



-نه دایی جان! من چیزی میل ندارم.

-واسه همینه که اینطور بی رمق و گیجی. حالا نی رم از بوفه یه چیزی واست می خرم.

-نه! خواهش می کنم زحمت نکشید دایی، میل ندارم.

- "میل ندارم" یعنی چی؟ باید بخوری! مگر دست خودته؟ داری از بین میری.

دایی از من دور شد. دنیا دور سرم می چرخید. به اصرار دایی تکه ای کیک و کمی شیر خوردم. حال من از سنگینی شیر به هم خورد. عجیب از بوی آن متنفر بودم. اما جرات مخالفت نداشتم.

دایی خودش لقمه های کیک را به دستم می داد. مادر آرمان، دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

-قربونت برم با نخوردن تو که کاری درست نمی شه! باید چون داشته باشی تا از آرمان نگهداری کنی!

بعد بغضش را فروخورد و گفت:

-یعنی می شه از این در به سلامت بیرون بیاد؟

دستانش را فشردم و گفتم:

-میاد، مطمئن هستم که میاد. اون به من قول داده که هیچ وقت منو ترک نکنه.

چشمانم دوباره اشک آلود شد. دیگر گریه هم دلم راسبک نمی کرد. نمی دانم چرا آن روز مدام صحنه های خاک سپاری بابا و مامان جلوی چشمانم رژه می رفت.

عصر بود، که دو دکتر با لباسهای سبز از اتاق عمل بیرون آمدند. از جایم تکان نخوردم. مادر آرمان به طرف دکتر دوید. و برادرش با رنگ پریده در پی او روان شد. پدر آرمان، دایی و بهنام هم به طرف دکتر هجوم بردند. دکترها خسته بودند. سرم را به سمت دیگری چرخاندم تا نبینم چهره اشان، چگونه است. قلبم تند می زد. کف دستانم عرق کرده بود. دستانم را روی گوش هایم گذاشتم تا نشنوم چه می گویند. چشمانم را بستم و از ته دل خدا را، تنها کسی که هرگز رهایم نمی کرد، صدا زدم.

نمی دانم چه مدت در آن حالت بودم. با تکان دستی به خود آمدم. مادر آرمان بود. با چشمان اشک آلود و صورت بی حال به من نگاه می کرد. سوالی به چشمانش خیره شدم. او لب از لب باز کرد و گفت:

-زنده ست... زنده ست.

شوکه نگاهش کردم و چیزی نگفتم. دایی به سراغم آمد، کنار نشست. او می دانست که این محیط و این انتظار چه تاثیر مخربی بر روی من دارد، و چه چیزهایی را به یادم می آورد. دستی به گونه ام کشید. لبخندی زد و گفت:

-دخترم، یاسمن جان، خدا رو شکر با اینکه عمل سختی بود، اما پسر مقاوم ما اونو به راحتی پشت سر گذاشت. دکتر می گه هنوز به هوش نیومده. اما خدا رو شکر زنده و سالمه.

عضلات بدنم که منقبض شده بودند، یکی یکی به حالت اولیه بازگشتند. از روی صندلی سرد و خشک برخاستن و به طرف اتاق مراقبت های ویژه بعد از عمل رفتم. اما اجازه ورود نداشتم. پس ناامید همانجا پشت در نشستم. برادر آرمان سر در گریبان گوشه ای ایستاده بود. و اخمهایش درهم بودند. چه در فکرش می گذشت خدای دانست.

هرچه پشت در اتاق منتظر ماندیم، آرمان را نیاوردند. دو سه ساعتی گذشت، حالا زن برادر آرمان، مونا، هم آمده بود و کنار مادر شوهرم نشسته بود و او رادلداری می داد. پدر آرمان کنار من نشسته و کتاب دعایی باز کرده و می خواند. دایی برای کاری به خارج از بیمارستان رفته بود. آنآهید هم سر بر شانه ی بهنام گذاشته و چشمانش را بسته بود. و من چشم به درو دیوار سفید راهرو زیر لب، اسامی خداوند را زمزمه می کردم.

غروب شد. دکترها دوباره به سراغ آرمان رفتند و این دفعه با چهره ای متفاوت بیرون آمدند. باز هم می خواستم فرار کنم، اما نزدیکترین فرد به در اتاق من بودم و عملاً راه گریزی نبود. از روی صندلی بلند شدم و با قدمهای نامطمئن به سمت پزشکان رفتم. یکی جوان و دیگری میانسال بودند. بی حرف به چشمان پزشک میان سال خیره ماندم. او دستی به عینک ظریفش زد و گوشی پزشکی را در میان دستش فشرد. قلبم لرزید. پزشک جوان که قد متوسط، موهای فرمشی و سبیل سیاه رنگی داشت، نگاهی به ساعتش کرد و، روبه من گفت:

-خانم متأسفانه باید بگم...

دستانم را به هم فشردم و باهراس نگاهش کردم. او ادامه داد:

-جناب اهورا هنوز به هوش نیومده، احتمال اینکه حالت کما رو تجربه کنه زیاده. فعلاً باید به مراقبتهای ویژه بره تا هوشیاری کاملش رو به دست بیاره.

من نمی دانستم چه بگویم. برادر آرمان از پشت سرم گفت:

-دکتر! یعنی ممکنه که کما باشه؟

دکتر سری تکان داد. من اسکم را پاک کردم و گفتم:

-چه وقت بهوش میاد؟

دکتر شانه ای بالا انداخت و گفت:

-اون دیگه دست خداست، امیدوارم خیلی زود به هوش بیاد. حالت کما قابل پیش بینی نیست. بستگی به سطح هوشیاری و علایم حیاتی داره. فعلاً که سطح هوشیاریش خیلی پایینه. باید این عدد بالا بره. تنفسش بدون دستگاه مقدور نیست و مساله حیاتی حالا ضریب هوشیاریش هست.

از جمعی که دور دکتر را گرفته بودند فاصله گرفتم. دردلم گفتم:

-اشکال نداره، حتماً به هوش میاد. آره مطمئنم به هوش میاد. کما رو هم پشت سر میزاره. موقتیه.

اما خودم هم به این باورم اعتقاد کامل نداشتم. چشمم به مادر بود که گریه می کرد و بر روی پایش می زد و پدر جلوی پایش زانو زده و دلداریش می داد.

بالاخره بعد از مدتی، آرمان عزیزم را با سربانداپیچی شده و بی حرکت، در حالی که دستگاهی به او متصل بود از اتاق بیرون آورده و به بخش مراقبت های ویژه بردند. روی چشمانش را چسب زده بودند، برای چه؟ نمی دانم! لوله ای درون دهانش بود که برای تنفس قرارداد داده بودند. به دستان بی حرکتش نگاه کردم. این همان دستان نوازش گرش بود، همانها که بارها مرا آرام کرده بودند. لمس سر انگشتانش را می شناختم. ناخنهایش مرتب و یک دست بودند. چه زیبا با این انگشتان پیانو می نواخت. من مثل یک آدم آهنی به دنبال برانکار حرکت می کردم. او را به اتاقی بردند. اتاقی که بیشتر شبیه به یک سالن بزرگ بود. چهار تخت دو به دو روبروی هم قرار داشتند با تعداد زیادی دستگاه. و چندین پرستار سفیدپوش. اینجا اتاق مراقبت ویژه بود برای کسانی که به حالت کما رفته بودند. به کارپرستاران خیره شده بودم. تن بی جان همسرم را جابه جا می کردند. و من پشت سرهم اشک می ریختم. کمی بعد پرده کرکره را کشیدند و همان روزنه ی رو به خورشید زندگیم را هم بستند.

پدر و مادر آرمان در حال صحبت با دایی و بهنام بودند. انگار فکر می کردند که آرمان زود به هوش خواهد آمد. یعنی امیدشان ناامید نمی شد؟ شاید این بیهوشی چند روز یا چند ماه و یا... نه، نه، نه نمی خواستم به بدترین ها فکر کنم. او زنده بود. مگر همین را از خدا نمی خواستم. پس زنده بود و به هوش می آمد. مادر آرمان که حالا او را "مادر جون" صدا می زدم جلو آمد و گونه ام را بوسید. مونا نیز در کنارش بود. او هم شانه ام را فشرد و گفت:

-خدا رو شکر که عمل موفقیت آمیز بود. ان شا الله به هوش میاد عزیزم.

لبخند بی جانی زد و برایش سرتکان دادم. آخر من آنقدر بغض داشتم که گفتن کلمات برایم سخت شده بود. هر دلسوزی، هر همدردی و محبتی اشکم را درمی آورد. پدر متوجه ی نگاه غمگین من شد و تا مادر و مونا سرگرم تلاش برای دیدن آرمان بودند، به کنارم آمد. دستش را دور شانه ام انداخت و من رابه خودش فشرد. و سرم را بوسید و گفت:

-چیشده؟

آهسته گفتم:

-هیچی پدر جون.

-نگران چی هستی؟ این حالت بعد از یک عمل چندین ساعته طبیعی هست. به هوش میاد.

و من چقدر از گفتن حقیقت های تلخ به دیگران متنفر بودم. آخر آنها صحبت من را با پزشک جوان شنیده بودند. اما نه کامل! و قسمتِ خَر صحبت او که زمزمه وار به من گفته بود؛ "شرایط بیمار زیاد خوب نیست و من امیدوارم که علایمش طبیعی بشه، زنده بمونه و از کما بیرون بیاد. اما این حالت ممکنه خیلی طولانی تر از اونچه که فکرش رو می کنید باشه. اینو بر اساس تجربه ام می گم. اما هیچ چیزی صد درصد نیست". حالا من این بخش حرف اون پزشک را که ته دلم را خالی کرده بود چطور به پدر و مادر امیدوار جلوی رویم می گفتم؟ نفسم را بیرون داده و رو به پدر گفتم:

- پدر، براش دعا کنید و هیچوقت ما رو تنها نذارین. در این شرایط خیلی بهتون احتیاج دارم. خیلی...

پدر با چشمان نمناکش به من چشم دوخت و گفت:

- تو دخترم، مگه می شه تنهات بزارم؟ آرمان رو هم دست یه کسی سپردم که می دونم باب الحوایج هست. نگران نباش! خدا خیلی بزرگه.

یک هفته گذشت. اما آرمان حرکتی نکرد. صورتش ته ریش داشت. و نژه های بلندش سایه بر زیر چشمهای گود افتاده اش انداخته بود. پدرش با دلسوزی صورت او را اصلاح کرد. مادرش که فهمیده بود این یک بیهوشی عادی نیست، مضطرب و درمانده شده بود. زندایی مجلس دعای توسل ترتیب داد. و من مدام احساس سر گیجه و خستگی داشتم. کارم شده بود رفتن به بیمارستان و نشستن پشت آن دیوار شیشه ای. و در روز یکساعت اجازه داشتم که کنار تخت آرمون بوده و او را از نزدیک ببینم. حرف نمی توانستم بزنم. فقط درسکوت به چهره ی مهربان و تکیده اش نگاه می کردم. لبهای از هم باز شده و چشمان بسته اش.

و بالاخره هفته به ماه تبدیل شد. و وضعیت آرمان هیچ تغییری نکرد. با اینکه عصبی و خسته بودم، اما دلم نمی آمد به خودم استراحت بدهم. یلدا و مهسا که دیدند اوضاع روی من وخیم است. روزی به اصرار از رفتن من به بیمارستان جلوگیری کردند و گفتند باید همه ی روزها با آنها باشم. مطمئن شدم که با پدر آرمان هماهنگ شده، چون بهنام جای من را در بیمارستان گرفت و مادر آرمان خیالم را از بیمارستان راحت کرد. همه می خواستند کاری کنند که روحیه ام کمی بهتر بشود.

دخترها من را به زور نزد آرایشگر بردند. موهای بلندم را کمی مرتب کرده و به صورتم صفا دادند. من هم که نه حوصله ی مبارزه با یلدا را داشتم و نه توانش را. خودم رابه دست آنها سپردم و بالاخره بعد از چند مدل ماسک و مانیکور رضایت دادند. اما در تمام آن احوال، فکرم نزد آرمان بود و توجهی به آنچه دور و برم اتفاق می افتاد نداشتم. برای اینکه شادم کنند حتی به ترک دیوار هم می خندیدند. اما نمی دانستند که من چه می کشم. موقع صرف غذا؛ وقتی سرمیز نشسته بودیم، تا بوی غذا به مشامم خورد حالم بد شد. به دستشویی رفتم و هرچه در معده ام بود را بالا آوردم. کمی آب به صورتم که حالا با ابروهای تمیز کمی برایم تازگی داشت زدم و به نزد دخترها بزرگشتم. حسابی ضعیف شده بودم و اشتهایم را از دست داده بودم. اما هرچه می کردم تمایلی برای خوردن غذا نداشتم و ترجیحاً باسالاد خودم راسیر کردم.

مهسا و یلدا با هم پیچ پیچ می کردند و من زیر چشمی آنها را می دیدم اما واقعاً برایم مهم نبود چه می گویند. اما اعصابم ضعیف بود و وقتی پیچ پیچ هایشان ادامه پیدا کرد، چنگال را بی حوصله در بشقاب رها کرده و گفتم:

-چیه؟ اگر چیزی هست، خب بلند بگین تا منم بدونم؟!

مهسا لبخند زد و یلدا به من خیره شد. با اخم گفتم:

-چیه آدم ندیدی؟

او بلندتر خندید. دیگر طاقت نداشتیم. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-آره دیگه! دلتنون خوشه کجا خبر دارین از دل من!

آن دو که متوجه ناراحتی من شدند. سکوت کردند. انگار از کارشان پشیمان بودند. خودم هم از این برخورد تند که از من بعید بود، متعجب شدم. یعنی اینقدر کم طاقت و عصبی شده بودم؟ مهسا و یلدا به خوردن غذا ادامه دادند. و یلدا گفت:

-عزیزم ناراحت نشو. بخدا ما منظوری نداشتیم.

سری تکان داده و گفتم:

-می دونم. ببخشید این روزها حال خوبی ندارم. اعصابم ضعیف شده. دست خودم نیست.

یلدا گفت:

-یه چیزی بهت بگم بدت نمیداد؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-نه. چی می خواهی بگی؟

او به مهسا نگاهی انداخت. مهسا با تکه ای کلم برگ درگیر بود. و اصلاحش را بالا نیاورد. یلدا با حرص چنگال را به مهسا داد و گفت:

-اعصابمو خراب کردی تو... کی تا حالا است با اون کلم و میری. بیا با چنگال بخور خب!

مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-وا؟! کوفت خب! زورت به این گنده دماغ نمی رسه چرا به من گیر می دی؟

یلدا پوفی کرد و رو به من گفت:

-از کی تا حالا اینطور تهوع داری؟

من بی تفاوت شانه ای بالا انداخته و گفتم:

-خیلی وقته می دونم که از استرس هست. تقریباً یک ماه یا شاید هم بیشتر! چطور مگه؟

یلدا لبخند زد و گفت:

-خانم خانما این از استرس نیست! از یه چیز دیگه ست!

من به مهسا که بالاخره برگ کلم را می جوید نگاه کرده و با تعجب رو به یلدا گفتم:

-مثلاً از چی؟!

مهسا لقمه اش را فرو داد و گفت:

-حالا بعد می فهمی.

و از پشت میز بلند شد و مشغول جمع آوری بشقابها شد. کمی بعد مهسا با سینی چای و یلدا بچه به بغل به سالن آمدند. استکانی چای از سینی برداشتم و دوباره به فکر فرو رفتم. مهسا کنارم نشست و گفت:

-با خرما بخور دختر جون!

-ممنونم.

یلدا، دخترش را به مهسا سپرد و گفت:

-من برم تا پارکینگ و بر گردم.

مهسا سری به علامت باشه تکان داد. و حلما را در آغوش گرفت و همراه با موزیکی که از یکی از کانالها پخش می شد شروع به رقصیدن و تاب دادن حلما کرد. خنده های حلما زیبا باعث شد تا من هم برای لحظاتی غم و ناراحتیم را از خاطر ببرم و به شادی آنها بخندم. مهسا پر انرژی و بشاش بود. حق داشت، شوهرش سالم و پرکار در کنارش بود و خودش هم بدون هیچ فکر و مشکلی در حال تلاش برای زندگیش. لحظه ای به او و یلدا حسودیم شد. اما بعد از فکر خودم خجالت کشیده و از ته دلم برایشان آرزوی بهترین ها را کردم. من آدمی نبودم که خودخواه و حسود باشم.

نیم ساعت بعد یلدا برگشت. با بسته ای به سمت من آمد و آن را کف دستم گذاشت. من جعبه را زیر و رو کرده و گفتم:

-این چیه؟ دارو هست؟

یلدا با لحن خنده داری گفت:

-نه خانم خنگ! این تست حاملگی هست.

ناگهان مثل برق گرفته ها از جا پریدم و ایستادم. پایم به لبه ی میز خورد و قندان وارو شد. دستگاه را روی زمین انداختم و دستم را با لباسم پاک کردم. یلدا فقط نگاهم می کرد. مهسا حلما را وسط سالن روی فرش رها کرد و به طرفم آمد. دستم را گرفت و صورتم را بوسید. و گفت:

-چرا ترسیدی قریونت برم؟ ترس نداره که؟ این فقط تست بارداریه!

با چشمان پر از اشک به جعبه ی تست روی زمین نگاه کردم و گفتم:

-اما...

مهسا جعبه را برداشت و گفت:

-اُمَل چی؟ زوده؟ نمی خواهی؟ چیه؟ چی می خواهی بگی؟!

-فکر... فکر نکنم اینی که شما فکر می کنید باشه!

یلدا برای خودش جای ریخت و دوباره به روی کاناپه نشست و گفت:

-حالا معلوم می شه. زود باش برو تست کن!

و بعد شروع به توضیح درباره ی نحوه ی استفاده از نوار تست کرد. من مبهوت و گیج به دستشویی رفتم و بعد از لحظاتی یلدا و مهسا پشت در ایستاده بودند. و من چشم به نوار دوخته بودم و در کمال تعجب رنگ نوار به سرخابی تغییر پیدا کرد و من اصلا انتظارش را نداشتم. یلدا که انگار طاقتش تمام شده بود در را باز کرد و گفت:

-چیشد؟ چکار می کنی تو؟

من با چشمان گریان به یلدا و بعد به مهسا که در چهار چوب در بود نگاه کردم و گفتم:

-حالا چی می شه؟

مهسا با خنده دستانش را بهم کوبید و گفت:

-وای مثبتنه؟ مبارکه ... عزیزم! اما من کوچولوی خودم.

یلدا من را در آغوش کشید و بوسیدم. مهسا اشک ریخت و من هاج و واج مانده بودم. یلدا من را از دستشویی بیرون برد و دستش را نوازش گونه بر پشتم می کشید. و من فهمیدم در آینده ای نه چندان دور مادر می شوم. جز این موضوع هیچ احساسی نداشتم. مگر نه اینکه وقتی زنی فرزندی حاصل از عشقش را بار دار است، خوشحال است و سر از پا نمی شناسد؟ پس چرا من غمگین بودم و به شدت احساس بی پناهی می کردم.

بله، حالا من یک زن باردار و تنها بودم که شوهرش در کما بود و امیدی به بیداری دوباره اش نبود.

آنقدر نگران و گیج بودم، که برای چند ساعت ساکت و خیره به یک جا نشسته بودم. یلدا و مهسا تا توانستند؛ از مزایای داشتن فرزند و... صحبت کردند. اما من به فکر آینده ی بچه ای بودم که، پدرش بیهوش بود و اگر هم به هوش می آمد، باید عوارض ناخواسته ای را تحمل می کرد. عصر همان روز به نزد یک پزشک زنان و زایمان رفتم. و برگه ی آزمایش را گرفته و آزمایش خون دادم. بعد از انجام آزمایش به بیمارستان رفتم. آرمان در اتاق مراقبت های ویژه آرام خوابیده بود. کنارش نشستم. مژه های بلندش و آن ابروهای پرپشتش کاملاً پیدا بود. ب\*و\*س\*ه ای برگونه اش زدم و با بغض کنارگوشش گفتم:

- آرمان! عزیزم، داری بابا می شی. حالا من چکار کنم؟ الان باید خوشحال باشم اما بدون تو چطور؟ عزیزم؛ خواهش می کنم تنهام نذار. خیلی بهت احتیاج دارم. کنارم بمون و چشمهای زیبا و مهربونت رو باز کن. چشماتو وا کن و امیدوارم کن به ادامه ی زندگی.

اخیراً وقتی کنارش بودم حافظ می خواندم برایش. کتاب حافظ را برداشتم، نیت کرده و صفحه ای را باز کردم. این غزل آمد:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود  
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود  
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر  
آری شود ولیک به خون جگر شود  
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه  
کز دست غم خلاص من آن جا مگر شود  
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان  
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود  
ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو  
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود  
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من  
آری به یمن لطف شما خاک زر شود  
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب  
یا رب مباد آن که گدا معتبر شود



بس نکته غیر حسن ببايد که تا کسی

مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست

سرها بر آستانه او خاک در شود

حافظ چو نافه سر زلفش به دست توست

دم درکش از نه باد صبا را خبر شود

ای کاش تکان می خورد، ای کاش چشمانش را باز می کرد و باز همان اخم زیبا ابروانش را در هم می کشید، نوازش می کرد و می گفت: "دوستت دارم".

دیگر صبرم تمام شده بود. دستی به شانه اش زد و کمی تکانش دادم. اما از کار خودم پشیمان شدم. دوباره حالت تهوع داشتم، اما جلوی خودم را گرفتم. برادر آرمان را دیدم که از پشت شیشه به من نگاه می کند. دستم را بلند کردم و سلام دادم. به سوی آرمان برگشته و گفتم:

-عشقم، داداش آرمین اومده دیدنت. من می رم بیرون. خیلی عاشقتم.

پیشانیش را بوسیدم و از او دور شدم و از اتاق بیرون رفتم. برادر آرمان که باچشمان غمزده، به من نگاه می کرد. آهسته گفت:

-حالت چطوره زن داداش؟ حسابی رنگ پریده شدی! چرا یه خورده استراحت نمی کنی؟ بخدا ما هستیم و حواسمون به داداش هست.

لبخند کم جانی زد و گفتم:

-خوبم. زحمت کشیدی داداش، شما کاروبار تون زیاده، با این حال هرروز اینجایید. ممنون!

او اخمی کرد و عجیب شبیه به آرمان شد با آن اخم. چشمانش اشکی شده بودند و عضلات صورتش منقبض. دستی به لبش کشید و گفت:

-این چه حرفیه؟! داداش آرمان، برام مهمترین و اصلی ترین کار هست. هیچ وقت نمی تونم حالا که اون اینجاست، باخیال راحت برم و به کاروبار برسم.

بعد موبایلش را نگاهی انداخت و ادامه داد:

-راستی پدر گفت شب شما رو ببرم خونه. آناهید و مونا هم اونجا هستند. برای روحیه اتون هم خوبه!

دلم می خواست بروم به خانه ی خودمان. همان خانه ای که حالا سرد و تاریک بود. اما بدجور دلم هوای پیراهن خوشبوی آرمان را کرده بود. طفل معصوم هم بوی پدرش را می خواست. روسریم را کمی مرتب کرده و گفتم:  
- داداش ممنونم، اما من میرم خونه ی خودمون.

آرمین اخمی کرد، دستی به موهایش کشید، با نگرانی به شیشه ی اتاق نگاه کرد و گفت:

- آخه توی اون ساختمون بزرگ که چند روزی هم خالی بوده و حالا حسابی سرده، می خواهی چکار کنی؟ درضمن پدر اگر بفهمه نمیایی، حسابی دلخور می شه.

جایی برای چانه زدن و تعارف نبود. صدالبته من با آن حال خرابم هم حوصله ی تعارف نداشتم. اخیراً مثل مسافرها شده بودم. همیشه مسواک، شارژر و تکه ای لباس در کیفم داشتم.

از آنجایی که اجازه نمی دادند، کسی شب ها نزد آرمان بماند. بعد از یک ساعت، من به همراه داداش آرمین؛ که خیلی هم با او رودربایستی داشتم، به منزل پدرشوهرم رفتیم.

تابه منزل اهورای بزرگ وارد شدیم، همه به استقبال آمدند. هرکسی می خواست به نحوی محبتی کند. تنها کسی که نیامد، آنهید بود! در آن اثناء دیدم که او تندتند چندین مجله را از روی میز جمع کرده و درکشوی زیر میز گذاشت و بعد به طرفم آمد. فهمیدم موضوع از چه قرار است. وقتی گونه اش رامی بوسیدم گفتم:

- نمی خواست قایمشون کنی. این مجله ها برای من هیچ اهمیتی ندارن.

اوسری تکان داد و لبهای برجسته اش رابه دندان گرفت. موهای ابریشمیش را پشت گوشش زده و گفت:

- به هر حال اگر نخونیشون خیلی بهتره. جز اعصاب خوردی چیزی عایدت نمی شه!

کنجکاوی نکردم. یعنی حال خواندن اراجیف مجلات زرد را نداشتم. روی کاناپه نشستم. صحبتها طبق معمول درباره ی حرفو نظر پزشکان درباره ی آرمان بود. هرکسی اظهار نظری می کرد. اما من سکوت را ترجیح می دادم. بعد از خوردن شام، خستگی رابهانه کرده و به اتاق آرمان رفتم و خوابیدم. پتویش را روی سرم کشیده و در تاریکی گریستم. به حال خودم، شوهرم و فرزندى که در شکم داشتم. یا بهتر بگویم لااقل اینطور فکر می کردم که دارمش. چون هنوز شک داشتم و تا جواب آزمایش خون را نمی گرفتم باورم نمی شد.

چند روزی گذشت. تا اینکه جواب آزمایش را گرفتم. یعنی خودم تالل کردم، نوعی دلهره داشتم که تلخ و شیرینش را نمی دانستم. وقتی جواب آزمایش را از دست خانمی که با روپوش سفید، پشت پیشخوان نشسته بود گرفتم و لبخند او را دیدم. دلم زیر و رو شد. دختر جوان با آن موهای سیاه و چشمهای ریزش گفت:

- مبارک خانم. مامان خوشگلی می شی!

سری تکان دادم و بی حرف از آزمایشگاه بیرون آمدم. حالا باور کرده بودم که واقعا باردارم. اول از همه به خانواده ی خودم خبر دادم. آنها، هم خوشحال شدند و هم ناراحت. از اینکه من در آن موقعیت حاد باردار بودم غصه می خوردند... من تنها بودم و بزرگترین تکیه گاه زندگیم و شاید هم تنها تکیه گاهم در کنارم نبود. همان روز به همراه دایب و زندایی به منزل پدر رفتیم. رفت و آمد بین دو خانواده تقریباً عادی شده بود. دایی جعبه ای شیرینی گرفت و گفت:

-این خبر مهمیه! بهتره دوتا بزرگتر همراه یاسمن باشند.

بغضی گلویم رافشرد. همیشه در رویاهایم این لحظه را طور دیگری تصور می کردم. یک سوپرایز دونفره با شمع، کیک و شاید لباسی سرخ رنگ. یا حتی یک جفت کفش نوزادی در جعبه ای در بسته، که یک صبح سرد زمستانی میان داستان آرمان قرار می گرفت. لبخند من و چشمان متعجب آرمان! اما حیف که خداوند تقدیری دیگر برای من در نظر گرفته بود. اما باز هم خدا را شکر می کردم که دایی فرهاد کنارم است و تنها می گذارد.

وقتی به منزل پدر رسیدیم، تعجب نکردند چون در این ایام که زندگی به کام خانواده ی اهورا تلخ شده بود، زن دایی و دایی مدام به آنها سر می زدند. اما جعبه ی شیرینی که در دست دایی بود کمی تعجب آور بود. دایی جعبه را به دستم داد و من پاکت را روی آن گذاشته و به دست مادرشوهرم دادم. او ابتدا متوجه پاکت نبود. و جعبه را در حین تعارفات معمول به آشپزخانه برد. اما دقایقی بعد صدای؛ "آناهید... آناهید" گفتنش همه را ترساند.

آناهید و پدر به آشپزخانه رفتند. بهنام، با کنجکاوای به دنبالشان روانه شد. و بالاخره بعد از دقایقی همه با چهره های شاد و خندان برگشتند. مادر شیرینی ها را در ظرف کریستالی چیده بود. آناهید اشکهایش روان و لبانش خندان بود. بهنام دست در جیب شلوارش کرده و به چهارچوب در آشپزخانه تویه زده و متفکر نگاهم می کرد. و پدر... پدر دستهایش را از هم گشود و با سر اشاره کرد تا به آغوشش بروم. من با قدمهایی لرزان جلو رفتم. و درست مثل یک جوجه ی لرزان در آغوش او فرو رفتم. سرم را بوسید و گفت:

-توی این ظلمات زندگیم، حالا که امیدم کم رنگ شده بود، تو دلمو روشن کردی و امیدوار. من مثل یه کوه پشت تو و اون بچه هستم. چه آرمان باشه و چه نباشه.

و من اشکهایم روان شدند، نه از داشتن یک پشت و پناه دیگر بلکه از فکر نبودن آرمان! ای کاش چشمانش را باز می کرد و امید را به زندگیم برمی گرداند. ای کاش... و ای کاش!!

پدر خیلی جدی از من خواست که به نزد آنها بروم. البته قرار شد آخر هفته ها هم سهم دایی باشم. دوران بارداری سخت بود و من تنها. هیچ راهی برای مخالفت نداشتم و صدا البته خودم هم از آن تنهایی و هم انگیز خانه ی بی صاحب می ترسیدم. منزل پدر به بیمارستان هم نزدیک تر بود و این مزیت بعدتر به دردم می خورد. مادر که از همان اول دوره می تا به حال اشکهایش روان بود، رو به آناهید گفت:

-اتاق آرمان رو باید به خورده تغییر بدیم واسه این مامان کوچولو. درضمن با یاسمن برو خونه تا وسایلیش رو جمع کنه. باید به دکتر خوب براش پیدا کنم.

و بعد به فکر فرو رفت. زن دایی شانه اش را فشرد و گفت:

-نوه اتون چه خوش به حالشه که شما روداره.

مادر بغض کرد و چیزی نگفت. من می دانستم که بودنم برای آنها نوعی دلگرمیست. چون قرار بود بچه ای برایشان بیاورم که اولین نوه اشان محسوب نی شد. و طعم شیرین داشتن یک ثمره از زندگی اولادشان کم چیزی نبود، آن هم اولادی که بین مرگ و زندگی دست و پا می زد.

روزها از پی هم می گذشتند. من به زندگی در منزل پدر عادت کرده بودم. تعارفات گذشته برداشته شده بودند. اتاق مجردی آرمان حالا متعلق به من و جنینی بود که در بطنم داشتم. حاصل یک عشق ابدی. دیگر به گریه های وقت و بی وقت، جلسه های دعا و نذرهای مادر آرمان عادت کرده بودم. هر روز به بیمارستان می رفتم. تا با آرمان صحبت کنم. از کارهای روزمره، از وضعیت فرزندمان، از شایعات و حتی نامه های طرفدارانش برایش می گفتم.

خبرنگارها هم دست از سرما بر نمی داشتند و هر بار به صورتی مزاحمت ایجاد می کردند. البته این میان تعدادی هم افراد مودب و کاملاً حرفه ای وجود داشتند که، اذیتی نداشتند. بارها دوستان آرمان، هنرمندان، بازیگران و حتی چندتایی سیاستمدار برای دیدن آرمان می آمدند. و همه با دلسوزی و تاسف به من نگاه می کردند.

یکی از کارهایی که وقتی کنار آرمان بودم، انجام می دادم خواندن دفتر خاطرات بابا بود. هر روز قسمتی از آن را برایش می خواندم. و غزلیات حافظ را هم از ابتدا شروع کرده و تقریباً به انتها رسانده بودم.

بالاخره زمستان به پایان رسید و هنگام حلول سال نو؛ همه ی خانواده در بیمارستان جمع شدند. به یادسال گذشته افتادم. که؛ چطور عاشقانه و با دلهره ای شیرین به عقده وقت آرمان درآمدم و به آن سفر خاطره انگیز رفتم. و چقدر در این یکسال وقایع عجیب اتفاق افتاده بود. در موقع سال تحویل برای همه بیماران و مخصوصاً آرمان دعا کردم. عید بسیار تلخ و ناراحت کننده ای بود. حوصله ی هیچ میهمانی رانداشتم. از همه فرار می کردم. بیشتر وقتم را در بیمارستان می گذراندم. می شود گفت؛ تا حدودی به این وضعیت خو کرده بودند و این نمونه ی بارز این سخن بود؛ "آدمی به هر چیزی عادت می. کند!" انگار به طور اتوماتیک باید هر روز آن مسیر خانه تا بیمارستان را طی می کردم، به بیمارستان می رفتم و کنار آرمان می ماندم. اما دریغ از حتی یک تغییر کوچک!

بعد از تعطیلات نوروز؛ همه چیز به حالت عادی خود باز گشت. خانم جون، مادر بزرگم، به همراه دختر خاله و خاله ام فرنوش به ایران آمدند. دختر خاله ام که متولد کلایفرنیا و چهار سالی از من کوچکتر بود، فارسی را به سختی می فهمید. شباهت زیادی به من داشت. خاله فرنوشم که متخصص اطفال بود و برای خودش اسم و رسمی داشت؛ کمی غریبه بود برایم. احساس آنچنانی به او نداشتم. وسعی می کردم زیاد با آنها مواجه نشوم. برای همین کمتر به منزل

دایی می رفتم. چون حوصله شادی و شوخی های آنها رانداشتم. من غمی داشتم که سینه ام را می سوزاند. و بغض رفیق دایم من شده بود. اما آنها فارغ از غم به زندگی ادامه می دادند.

بیشتر سعی می کردم که نزد پدر بمانم که حالا خیلی زیاد به او و اخلاق خوبش خو کرده بودم. دوستش داشتم و از بودن کنارش لذت می بردم. خاله و دختر خاله ام، آرمان را می شناختند. فیلم هایش را دیده بودند. جالب اینجا بود که وقتی به بیمارستان آمدند تا او را از نزدیک ببینند. دختر خاله ام از آدمان عکس گرفت! آنقدر عصبانی شدم که می خواستم خفه اش کنم. امل با فشاری که یلدا به دستم داد و نگاه التماس آمیز یاسین، خودم را کنترل کردم. واقعاً آرمان برای طرفدارانش فقط سوژه ی عکس بود؟ آیا خودش، روحش و انسانیتش برایشان مهم نبود؟ البته نمی شد این را به همه تعمیم داد. ولی یکی از نزدیکترین کسانم جزو این دسته از آدمها بود. اما کسانی بودند که من نمی شناختمشان و هر روز برای ملاقات آرمان می آمدند. و دسته گل یا شاخه گلی برای او می آوردند. به دلیل کثرت این گلها، بیشترشان را به بخش های دیگر می فرستادم. حتی گاهی عروسک و یادگاری هایی می آوردند که آنها را از طرف آرمان به بچه های بخش های دیگر می دادم.

بعد از مدتی یواش یواش اندام تغییر کرد. شکمم برجسته شد و خودم هم کمی چاق شده بودم. مادر آرمان آنقدر حواسش به غذا و استراحتم بود که گاهی دلم می خواست از دستش فرار کنم. عقیده او این بود: که فرزند و زن آرمان، امانتی هستند که باید خوب از آنها نگهداری کند. اولین بار که جنین تکان خورد؛ کنار آرمان نشسته بودم و برایش کتاب می خواندم. دکتر گفته بود با صحبت کردن، کتاب خواندن و حتی پخش موزیک روند بهبود او بهتر خواهد شد. و ضریب هوشیش بالا می رود. وقتی بچه در شکمم تکان خورد. خواندن راها کردم، لبخند زدم. احساس اشتیاق کردم. به آرمان نزدیکتر شدم و دستش را روی شکمم گذاشته و گفتم:

-آرمان ... آرمان حس می کنی؟ داره تکون می خوره این وروجک.

و بعد مثل ابر بهار اشک ریختم. دیگر پرستارها هم با من دوست شده بودند. یکی یکی دست روی شکمم می گذاشتند تا تکان خوردن این جنین کوچک را حس کنند. من مشتاقانه از خدا خواستم این حرکت را آرمان هم حس کند.

تقریباً اواسط تابستان شده و هوا گرم بود. دکتر به من تاکید کرده بود که استراحتم را بیشتر کنم. اما من نمی توانستم آرمان را رها کنم. دیگر کار به جایی رسیده بود که پدر اجازه ی بیمارستان رفتن را به من نمی داد. بیشتر در خانه بودم. دوسه روزی یکبار من را به نزد آرمان می برد تا او را ببینم. و بعد با اتومبیل به منزل برمی گرداند. بدنم ورم نکرده بود، چون فعالیتیم در این مدت آنقدر زیاد بود که جایی برای ورم نمی ماند. اما شکم بزرگی داشتم که واقعاً مثل وزنه ی سنگینی بود و راه رفتن را برایم مشکل می کرد. درسونو گرافی هایی که انجام داده بودم، جنسیت بچه را دختر تعیین کرده بودند و این پدر آرمان را چندین برابر خوشحال کرد. اما مادر آرمان به فکر فرو رفته بود. انگار می ترسید با آمدن بچه، آرمان پرواز کند.

نمی دانم چرا این فکر او بر من هم تاثیر گذاشته بود و با دلهره این روزهای آخر بارداری را سپری می کردم.

دکتر تشخیص داد که من نمی توونم فرزندم را به صورت طبیعی به دنیا بیاورم. بنابراین عمل سزارین باید انجام می شد. در اثر استرس و آمد و شد زیاد حال خوشی نداشتم. بنابراین ماه آخر بارداری آنقدر برایم سخت گذشت که در بیمارستان بستری شدم. دکتر استراحت مطلق داده بود. من دیگر حتی نمی توانستم برای دیدن آرمان به بخش مغز و اعصاب بروم. اما هر روز از آن‌ها دیدم، یلدا و یا بقیه احوال او را می پرسیدم. به اندازه ی سه طبقه باهم فاصله داشتیم. دلم پیش او بود، و در خلوت با روحش که حالا سرگردان شده بود حرف می زدم. و کارم شده بود قرآن و دعا خواندن.

از خدا می خواستم که با تولد فرزندم، آرمان نیز به زندگی باز گردد. خانواده ی دایی و خانواده ی آرمان هر روز به من سر می زدند. و آن‌ها یا یلدا و گاهی مهسا از من پرستاری می کردند. یک اتاق خصوصی و ساکت که پنجره اش رو به فضای سبز بیمارستان باز می شد و من از روی تختی که خوابیده بودم، قسمتی از آن فضا را می دیدم.

چند روزی بود که در چهره های اطرافیانم چیزهایی می دیدم امد آنقدر می ترسیدم که حتی نمی خواستم بیرسم که چرا مشوش و گاهی نگرانند. و حتی وقتی تمام شجاعتم را جمع کرده و از یلدا پرسیدم او به من اطمینان داد که مساله ای نیست. اما دلم گواهی می داد که اتفاقی در حال وقوع است.

حرفهایشان راضیم نمی کرد و هرچه هم تلاش کردم اجازه ی رفتن به نزد آرمان را له من ندادند. باز هم باید صبوری می کردم. در این شرایط تنها دلخوشیم فرزندم بود که در وجودم جا خوش کرده بود.

بالاخره روز موعود فرا رسید. و من برای رفتن به اتاق عمل آماده شدم. آن‌ها دیدم، زن دایی، یلدا، مونا و خانم جون به بیمارستان آمدند. از دیدن گاه به گاه مونا در کنارم خوشحال می شدم. زن مهربان و اما ساکتی بود. خبری از مادر نبود. در آخرین لحظه که روی صندلی چرخدار نشسته و به همراه یلدا و پرستار به سمت اتاق عمل می رفتم، دست یلدا را فشردم و گفتم:

-یلدا تو رو قسم می دم به جون حلما، بهم بگو چیشده؟ اتفاقا برای آرمان افتاده؟!

او که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

-وقتی دختر کوچولومون به دنیا میاد هرچی از خدا بخواهی بهت میده. از خدا بخواه که آرمان چشمهاشو باز کنه. به هوش بیاد و براتون سایه ی سر باشه.

من با هزاران فکر در سرم به حرف یلدا فکر می کردم. پرستار من را به داخل آسانسور برد. و در بسته شد. یلدا با آن حرف دلهره ی مک را صد چندان کرد. آنقدر به فکر آرمان بودم که اتاق عمل و آن تخت وحشتناک و سبز بدرنگ دیوارها را فراموش کردم. انگار می دانستم اینها موقتی هستند. می خواستم هرچه زودتر، فرزندم را به دنیا بیاورم و به سوی شوهرم بشتابم.

دکتر بیهوشی، آمپول بزرگی که سوزن باریکی هم داشت آماده کرد و آن را به ستون فقراتم تزریق کرد. درد دلم آنقدر زیاد بود که درد آن سوزن مثل نیش پشه بود در مقابل نیش مار! پزشک با این کار بی حسی موضعی ایجاد

کرده بود. وقتی بچه را بیرون آوردند او را وارو کردند تا نفسش بالا بیاید، آن زمان که دکتر بالبخند پشت کمر کودکم می زد، لحظه ای که دخترک کوچک من اولین گریه اش را سرداد. فقط آرزو کردم که آرمان بهوش بیاید. تکنسین اتاق عمل بچه را پیچیده در پارچه سفید به کنار صورتم آوردند. بنا به خواسته ی خودم مامایی که خصوصی گرفته بودم از تولد فرزندم فیلم می گرفت تا بعداً به آرمان نشان دهم. البته اگر.... بادیدن نوزادم اشک ریختم و تنها ضجه زدم:

-آرمان... آرمان!

بعد ناگهان چشمهایم سنگین شدند. و در اثر تزریق داروی مخدر به خواب سنگینی فرو رفتم.

آنقدر گیج بودم که، اصلاً دلم نمی خواست چشمانم را باز کنم. می توانم قسم بخورم که در طول این مدت اینقدر نخواهی بودم. آن هم بدون اینکه کابوس ببینم. فقط دلم می خواست بخوابم. انگار دچار فراموشی شده بودم. چون اصلاً به چیزی فکر نکردم. بعد از چندین ساعت اثر دارو از بین رفت و من چشمانم را باز کردم. یلدا کنارم نشست بود. درد داشتم. با ناله گفتم:

-یلدا! دارم از درد می میرم.

یلدا دستم را فشرد، گونه ام را بوسید و گفت:

-ناراحت نباش. حالا برات مسکن میارم.

می خواست به طرف در برود که زمزمه وار گفتم:

-بچه کجاست؟ یلدا کو دخترم؟ خوبه؟ خوشگله؟

یلدا لبخند زد و ردیف دندانهای زیبایش نمایان شد. تازه دیده بودم که موهایش مشکی هستند. و چقدر با این رنگ مو جوان تر و زیباتر به نظر می رسید. چشمان آبییش می درخشیدند. او با ذوق گفت:

-مثل گل می مونه. سفید و تپلی!

لبخند روی لبهایم آمد. او گونه ام را بوسید و گفت:

-قربونت برم یه فرشته به دنیا آوردی!

به طرف تخت نوزاد کوچک کنار اتاق رفت و دخترم را که در لباس و پتویی صورتی پنهان شده بود آورد. وای خدا! با چطور توصیف کنم که چقدر زیبا بود. تپل و سفیدواز نظر من کاملاً شبیه به آرمان!

یلدا بچه را روی سینه ام گواشت. درد فراموشم شد. به صورت کوچک و چشمان بسته اش نگاه کردم. یلدا با بغض گفت:

-خواهری بغلش کن! ببین که چقدر عزیزه، بهتره بهش شیر بدی!

با راهنمایی یلدا، بچه را در آغوش گرفتم. وقتی که نوزادم مک زدن را با اولین تماس شروع کرد از خوشحالی چندین بار گفتم:

-خدا یا شکر، هزاران بار شکر!

یلدا اشکهایش را پاک کرد و از اتاق خارج شد تا از پرستار بخواهد برایم مسکن بیاورد. وقتی برگشت، اشکهایم روان بودند. او کنارم نشست و گفت:

-چیشده باز؟

با بغض گفتم:

-کاش مامان و بابام بودن!

یلدا دستی به موهایم کشید و گفت:

-موقع شیر دادن به این کوچولو گریه نکن! خوب نیست عزیزم.

با حق هق گفتم:

-یلدا همه منو تنها گذاشتند. حتی آرمان! آخ آرمان... آرمان کجاست؟ در چه حاله؟ چرا حس می کنم اتفاق بدی افتاده؟

یلدا کمی این پا و آن پا کرده و با من و من گفت:

-چیژه... یعنی خوبه. خب بهتر شده. نگران نباش! تو فقط استراحت کن. به فکر دختر کوچولوت باش. آرمان هم همون جاست، همون طوره. خدا بزرگه.

باز هم جواب سربالاداد و یا شاید من اینطور فکر می کردم. به موجود کوچک و صورتی رنگ که با چشمان بسته شیریه ی جانم رامیمکید نگاه کردم. من این کوچولو را خیلی دوست داشتم. دختری که مال خودم بود. از خون من و آرمان. در واقع عاشقش بودم.

کنار گوشش به آهستگی زمزمه کردم:

-عزیزکم، دخترک نازم، قدمت مبارک جان مامان!

بعد از چندی؛ یلدا نوزاد را از من گرفت. درون تخت گذاشت. کمی به من کمک کرد تا به حالت اولیه برگردم. به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-ملاقاتی ها یواش یواش میان.

من که حالا جای بخیه هایم می سوخت، صورتم را جمع کردم و لبم را به دندان گرفتم. روبه یلدا با بی حالی گفتم:



-مگه ساعت چنده؟

یلدا نگاهی به تلفن همراهش کرد و گفت:

-ساعت سه هست. از سه و نیم تا چهار و نیم وقت ملاقاته.

و بعد به طرف یخچال رفت. لیوانی آب پرتغال آورد و یک عدد نی در لیوان گذاشت و کنار لبم آورد. کمی از آب پرتغال را خوردم و گفتم:

-حلما کجاست؟

یلدا با دستمال کنار لبم را پاک کرد و گفت:

-پیش مامانه. دیگه احتیاجی به من نداره. واسه خودش خانمی شده!

لبخند زده و گفتم:

-خدا رو شکر! حالا دختر منم یه همبازی می شه واسش!

یلدا خندید و لیوان خالی را روی کمد کنار تخت گذاشت. دوباره به سمت من برگشت و گفت:

-بیشتر واسش عروسکه تا همبازی. شاید هم رقیب ایلیا و حلما بشه. آخه مامان و بابا خیلی خوشحالن از اومدن این خانم کوچولو.

نفس عمیقی کشیدم که با درد در زیر شکمم از کرده ی خودم پشیمان شده و گفتم:

-اختیار داری، کی می تونه جای حلما رو بگیره. درضمن هر گلی یه بویی داره.

یلدا دوباره گونه ام را بوسید. کنار گوشش گفتم:

-عجب دلبری هم شدی. رنگ مشکی خیلی بهت میاد.

خندید و سرش را کمی عقب برد و با ناز گفت:

-وای عزیزم راست می گی؟ خوشش اومد عشقم؟ واسه تو خودمو مشکی کردم.

لبخند زدم. از بذله گویی و اخلاق شوخش خوشم می آمد. او منبع انرژی بود. یلدا موهایم را عقب زد و گفت:

-الهی قربونت برم. تو خیلی سختی کشیدی. مطمئنم اگر من جای تو بودم، تا حالا واقعا از بین رفته بودم. واقعاً بر طاقتی. من عاشق این صبر و بردباری تو هستم. الهی من بمیرم واسه اون دلت که شکسته. اما ان شا الله از حالا به بعد و با وجود دخترت، دنیا به روت لبخند می زنه.

وقتی حرفش تمام شده بود، چشمهایش اشکی بود و بغض گلویش را گرفته بود. اما پوزخندی زد و گفت:

-عجب سخنرانی کردما!؟

هر دو خندیدیم. با کمی داروی مسکن بهتر شده بودم و دردم کمتر بود. می توانستم دوباره دخترم را در آغوش بگیرم.

اولین کسانی که به دیدنم آمدند؛ پدر و مادر بودند. با دسته گل زیبایی که در دستشان بود وارد شدند. مادر به کنارم آمد. چهره اش جان گرفته بود. معلوم بود که خیلی خوشحال است و این به خاطر تولد نوه اش بود. به کنارم آمد. من را بوسید و گفت:

-قربونت برم، عروس گلم! چه دختر ماهی و اسمون آوردی! مثل خودت خوشگله.

من به چهره ی مادر نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-نه مادر! بیشتر شبیه آرمان هست. امیدوارم دقیقا شبیه باباش بشه و مهربونی اونو هم به ارث ببره.

مادر لبخندی زد و قطره اشکی از چشمش چکید. پدر جلو آمد و پیشانیم را بوسید و دستبند زیبایی به مچ دستم آویخت. دستم را فشرد و گفت:

-قابل تو رو نداره دخترم. از این که اینقدر صبور هستی ممنونم.

با خجالت به یلدا نگاه کردم. او هم لبخند روی لبانش بود. در همان اثناء دایی و زن دایی هم رسیدند. با یک دسته گل زیبا و جعبه ای شیرینی. زن دایی باشوق بچه را بغل کرد و گفت:

-یاسمن جون چه دختر نازیه این خانوم. باید یادش بدی منو مامان جون صدا کنه.

بغض کردم. یاد مامانم افتادم. عجیب حس می کردم که در این لحظات در اتاق وجود دارد. زندایی هم کم از مامان نبود. برایم خیلی کارها کرده و خیلی محبت ها خرج کرده بود. لبخند زدم به همه ی محبتش و گفتم:

-اختیار داری زن دایی. شما واسه من همیشه مادر دوم بودید. مادری کردید همیشه. خدا شما رو واسه ما نگه داره.

زن دایی بچه را در دستان منتظر دایی گذاشت و به طرفم آمد. گونه ام را نرم بوسید، بوی عطر شیرینش به دلم نشست. سپس گردنبندهای با یک پلاک "ان یکاد" روی سینه ام گذاشت. و گفت:

-قابلیت رو نداره مادر جان. ان شا الله که همیشه آیات حق نگهدار خودت و بچه ات باشه.

یلدا جلو آمد و گردنبندها را در جعبه اش قرار داد و درون کیفش گذاشت.

در همان هنگام صدای یاسین را شنیدم که بلند بلند می گفت:

-آهای برید کنار من اومدم... من اومدم.

چشمم به در دوخته شد. اما با کمال تعجب خرس صورتی زیبا و بسیار بزرگی که پیراهن پرچین دخترانه، شبیه لباس های باله پراز تور و به رنگ سفید تنش بود در چهار چوب در ظاهر شد. همه خندیدند. یاسین پشت خرس اصلاً پیدا نبود. به زحمت سرش را از کنار بدن خرس داخل آورد و گفت:

-کوش؟ کجاست؟ می خوام همین حالا با این خرسه بازی کنه!

باز هم لبخند به لب همه نشست. با زحمت داخل شد و خرس را روی مبل کنار اتاق رها کرد و به سراغ دختر کم رفت. مهربان هم مجال پیدا کرد تا وارد اتاق شود. با چند شاخه گل رز. همانطور خانم و مهربان، مثل همیشه. جلو آمد و به همه سلام کرد. گلها را روی میز متصل به تخت گذاشت. و مرابوسید و تبریک گفت. یلدا رو به او گفت:

-بچه ها چیشدن؟

مهربان به آهستگی گفت:

-پیش خانم جون و سیمین هستن .

یاسین صداهای عجیب و غریبی در می آورد و با نوزادم حرف می زد. زندایی رو به او گفت:

-ساکت پسر! زشته! تو مثلاً بابای یه بچه هستی ها! حالا می گن این اتاق چقدر شلوغه.

یاسین شانه ای بالا انداخت و گفت:

-بگن! خوشحالم خب یه بار دیگه دایی شدم. اونا هم برن دایی بشن.

سپس به طرف تخت من آمد و گفت:

-یاسمن خانم گل، خواهر عزیزم مبارکت باشه. عجب چیزیه این دخترت. همین حالا با اجازه بزرگترا نشونش می کنم واسه پسر.

لبخند زد و گفت:

-خوشحالم که اینجایی. بابت هدیه هم دستت درد نکنه داداشم!

جمع در حال گفتگو بودند. در این میان جای آنها هید، بهنام و آرمین و خانمش خالی بود. رو به مادر گفت:

-مادر جون؟ پس آنا و مونا کجاستن؟

او لبخند زد و گفت:

-آنا رفته دنبال داداش آرمینش تا باهم بیان دیدنا. می رسند به زودی. نگران نباش گلم.

و من فکر کردم؛ مگر آرمین اتومبیل ندارد؟ آن هم نه یکی که دوتا از بهترین و جدیدترینش. پس چرا آن‌هاید به دنبال او رفته بود. شانه‌های بالا انداختم و به جمعیت حاضر در اتاق نگاه کردم. یلدا و یاسین کنار تخت نوزاد بودند و آرام باهم حرف می‌زدند. دایی و پدر هم باهم و مهربان، مادر و زن دایی هم در حال بحث درباره‌ی زایمان طبیعی و سزارین بودند.

در همان هنگام مهسا و سعید هم از راه رسیدند. سعید پوران تاج گل بزرگی در دستش بود. و مهسا شاد و شنگول با عروسک زیبا و بادکنک‌هایی به رنگ صورتی و براق به شکل قلب در دست دیگرش وارد اتاق شدند. از دیدن بادکنک‌ها مثل بچه‌ها ذوق زده شده بودم. او عروسک و بادکنک‌ها را به دست یلدا داد و به طرفم آمد خم شد و با احتیاط بغلم کرد و گفت:

–مبارکه! الهی خیرشو ببینی.

من نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و بلند خندیدم. سعید هم جلو آمد و سر به زیر تبریک گفت و کناری ایستاد. انگار معذب بود! خدا را شکر کردم که اتاق بزرگ بود و منحصر به خودم. وگرنه آن همه ملاقات‌کننده با سرو صدایشان حتماً مزاحمت می‌شد برای بقیه. خدا را شکر که پدر دست و دلبازی زیادی به خرج داده و هزینه‌ی زیادی برای این امکانات پرداخت کرده بود.

به تاج گلی که سعید و مهسا آورده بودند نگاه کردم. گل‌های رز صورتی و لیلیوم سفید. بی‌هوا یادم افتاد به گل‌هایی که آرمان برای بابا و مامان خرید و آنها را بر سر خاکشان گذاشتیم. بغض کردم. اشک‌هایم روان شدند. اطرافیان به این تغییر حالات من عادت کرده بودند. عجیب دلم آرمان را می‌خواست. عجیب تنها بودم میان این همه دوست!

کسانی که برایم از جان و دل مایه می‌گذاشتند. سیسمونی که زندایی برایم تدارک دیده بود، فراتر از تصورم بود. دایی وقتی که من از پرداخت هزینه سیسمونی گفتم. تا چند روز قهر کرد و حرف نزد. من قبول کرده بودم که آنها من را فرزند خودشان می‌دانند یا به عبارتی امانت‌پری و محمد که باید به نحو احسن از او مراقبت می‌کردند.

به هر حال در بین این انسان‌های خوب و با محبت چیزی کم نداشتم. آنچه از وجودش محروم بودم؛ عشق بود. عشق و محبت شوهر، همسر و همراه، آرمان. به سقف اتاق نگاه کردم و آهی کشیدم که از دید سعید پوران دور نماند و با حزن به من چشم دوخت. دایی هم با ناراحتی به پشت پنجره رفت و دست در جیب شلوارش کرده و به درختان خیره شد.

صدای زنگ تلفن پدر باعث شد که او از اتاق خارج شود. بعد از دقایقی پدر باز گشت و دایی را فراخواند. دایی هم عذر خواهی کرده و با او همراه شد. حدس زدم که برای انجام امور ترخیص به حسابداری رفته باشند. یا شاید برای دیدن آرمان به سه طبقه بالاتر می‌رفتند. آه، آرمان! چقدر دلم می‌خواست به دیدنش می‌رفتم. بعد از چندی دایی به اتاق آمد و گفت:

-خب یاسمن جان! جالا وقتشه که یه تفرالی به حافظ بزنی. نیت کن تا برات بخونم دایی جان. محزون لبخند زد و گفتم:

-دایی همه می دونن نیت من چیه؛ سلامتی آرمان آرزومه. تنها آرزوم!

دایی کتاب حافظ یادگار بابا، همان که روزی به مامان هدیه داده بود و من آن را اول برای آرمان و بعد که بستری شدم برای خودم می خواندم، را از روی کمد کوتاه کنار تخت برداشت و بعد از ختم فاتحه و صلوات با ذکر بسم الله آن را گشود. لبخند به لبش آمد و بلند خواند:

سحرم دولت بیدار به بالین آمد

گفت: برخیز که آن خسروی شیرین آمد

قدحی سرکش و سرخوش به تماشا بخرام

تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

همان موقع در اتاق باز شد. می خواستم حرفی بزوم، اما با صدای تیک در به طرف در نگاه کردم. قلبم تند می تپید. درد فراموشم شد. به سختی برخاستم. آنقدر هیجان زده بودم که زبانم لال شده و چشمانم از فرط تعجب گشاد شده بودند. تند تند نفس می کشیدم و... به صدای چرخداری نگاه می کردم که؛ مردی لاغر اندام روی آن نشسته بود. دسته گلی جلوی صورتش گرفته بود. دسته گلی پر از گل‌های ارکیده ی سفید. این همان گل مورد علاقه ی آرمان بود. آرمین دسته های صدلی چرخدار در دستش بود و بهنام و آناهید بیرون در به نظاره ایستاده بودند. به همه نگاه کردم. نگاهها براق و پر از امید بودند. دوباره به مرد روی ویلچر که صورتش پشت گلها پنهان بود نگریم. با صدای لرزانی گفتم:

-بگ... بگو که... که تو آر... آرمانی! بگو!

او گل را از جلوی صورتش کنار برد. بله خود آرمان بود! همه ی هستی و وجودم، زندگی، همسر و عشقم. از خوشحالی بلند بلند گریستم. و از ته دلم صدایش زدم. گریه ی من آرمان را هم منقلب کرد. آرمین صدلی چرخدار را به جلو راند. آرمان در پیراهن سفید آستین کوتاه و شلوار کتانی به رنگ کرم با موههای کوتاه و مرتب به من نزدیک می شد. آرمین صدلی را به جلو راند. حالا آرمان کنار تختم بود. همه از اتاق خارج شدند. من متحیر و شوکه بودم. با همه ی دردی که داشتم به طرفش خیز برداشتم. او دستانش را جلو آورد و دستم را محکم گرفت. شریبطی که در آن قرار داشتم، نمی گذاشت نزدیکش شوم. به روی دستانش خم شدم و هرچقدر که توانستم بر آنها ب\*و\*س\*ه زد\*م. او دستش را روی سرم کشید. و من مثل ابر بهار اسک می ریختم. درد شدیدی داشتم. اما باز هم خودم را به سوی او کشاندم. آرمان چانه اش می لرزید. دستانش هم با ناله گفتم:

-آرمان... آرمائم.

هیچ چیز دیگری به ذهنم نمی رسید. برای دقایقی هردو فقط به هم نگاه می کردیم. و اشک می ریختیم. گل‌هایی که آورده بود روی پاهایم گذاشته و باهق هق گفتم:

-تو بهترین چشم روشنی، بهترین هدیه ای هستی که خداوند به من داد. تو خودت خوشبوترین گلی اینها رو دیگه واسه چی آوردی؟ آرمان، خیلی منتظر این لحظه بودم. روزها منتظر بودم چشمهات رو وا کنی. هزاران حرف آماده کرده بودم که بهت بگم. اما حالا هیچی یادم نیامد.

لبخند زد. می دیدم که گونه هایش تکیده شده و چشمه‌هایش بی حالند. پشت دستم را نوازش کرد و گفت:

-اما من همه ی حرفهام یادمه. اون روزهایی که کنارت نبودم رو جبران می کنم. انقدر باهم حرف بزنیم که ازم خسته بشی. گلها رو هم واسه دخترمون آوردم. کجاست این مهمون کوچولو؟!

بلند صدا زد:

-آناهید... آناهید!

بعد از لحظاتی آنا با چهره ی خندان و چشمان گریان وارد شد. گفتم:

-می بینی آنا؟ هردوی ما نمی تونیم راه بریم. اون دختر کوچولو رو بیار تا بالاش ببینه چه عروسکیه.

آناهید به سمت تخت نوزاد رفت و او را بیرون آورده و به آغوش آرمان سپرد. آرمان با چشمهای گرد شده و دهان نیمه باز به جسم کوچک میان دستانش چشم دوخته بود. انگشت اشاره اش را جلو برد و با تردید گونه ی کوچک نوزادمان را لمس کرد. و ناباورانه به من گفت:

-وقتی واسه آخرین بار دیدمت تنها بودی! حالا... حالا علاوه بر خودت یه فرشته کوچولو هم هدیه آوردی. باور نمی کنم... باور نمی کنم که این همه مدت از تو دور بودم. تنهات گذاشتم. باورم نمی شه که تو این همه سختی رو به خاطر من تحمل کردی! چرا؟ چرا اینقدر مهربون و دلسوزی؟ یاسمن من خیلی دوستت دارم.

لبخند زد و با پشت دستم اشکهایم را پاک کردم. نفس راحتی کشیده و گفتم:

-یادته که بهت گفتم تو رو به خاطر خودت می خوام؟ نه اسم و رسمت! نه چهره ات و نه هیچ چیز دیگه. من تو رو، خودحقیقت و روح تو رو می خوام. امیدوارم حالا باور کرده باشی. باور کن که فقط به خاطر خودت خواستم. می خوامت و اگر خدا بخواد تا همیشه کنارتم. تا همیشه!

آرمان لبخند زد و نوزاد را نوازش کرد. از دیدن شوهرم بر روی صندلی چرخدار، جگرم کباب شده بود. اما باز هم خدا را شکر می کردم که به هوش آمده، چشمانش بیناست و حافظه اش فعال. راضی به رضای خدا بودم. به آرمان گفتم:

-می دونی من بیشتر لحظات در کنارت بودم. برات حافظ می خوندم. دفتر خاطرات بابامو می خوندم. هر اتفاقی که در طی روزمی افتاد بهت می گفتم.

او کمی فکر کرد و گفت:

-آره می دونم. انگار صداتو می شنیدم اما نمی تونستم چشمهام رو باز کنم. نمی دونم! اما در ضمیر ناخودآگاهم چیزی هست که نمی دونم درسته یا نه!

گفتم:

-چی عزیزم؟ بگو تا بدونم.

-اگر اشتباه نکنم، انگار زمزمه ای با صدای تو بود. که کنار گوشم بارها و بارها تکرار می شد.

لبخندم پر رنگ شد، به چشمانش زل زده و گفتم:

-ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی

و آرمان لبخند زنان در حالی که دست کوچک دخترمان در دستش بود و با دقت به آن نگاه می کرد، گفت:

-ای درد توام درمان در بستر ناکامی

وی یاد توام مونس در گوشه ی تنهایی

هر دو همزمان خندیدیم. و به هم نگاه کردیم. خوشحال بودم که آن همه را شنیده بودم. بله این بیت را هر روز تا می رسیدم به کنار تختش، در گوشش زمزمه می کردم. روزهایی که از ته دلم التماسش می کردم چشمانش را باز کند. به او نگاه کردم که دخترمان را در آغوش داشت و صورت بچه را کاوش می کرد. با صدای آرامی که آرامشش اینبار از بودن عشقم در کنارم بود. گفتم:

-می دونستی تا دخترمون به دنیا اومد از خدا خواستم تو به هوش بیایی و سلامت باشی؟

مهربان نگاهم کرد. و گفت:

-راست می گی؟ پس باید از دخترمون تشکر کنم که به موقع به دنیا اومد.

گل‌های زیبای ارکیده را با انگشتانم لمس کردم و بهدغنچه ی زندگیم چشم دوخته و گفتم:

-بله این کوچولو مونس روزهای بی تو بودن بود. انگار از لحظه ی هست شدنش با مادرش همدرد شد. این کوچولو ثمره ی زندگی عاشقانه ی کوتاهمون هست. زندگی مشترک کوتاهی که دردهاش قدیه عمره. دردهایی که بی تو تحمل کردم. حرفهایی که موندتوی دلم. من بدون تو هیچم آرمان!

آرمان لبخند زد و گفت:

- هستی... اسم دخترمون رو هستی بذاریم.

اشکم روی گونه ام غلطید. به پدر و دختر روبرویم نگاه کرده و گفتم:

- هستی، هدیه ی خداست برای شروع دوباره. یه امید برای من برای تو!

در همان هنگام در باز شد و همه به داخل اتاق آمدند. باسر و صدای یلدا و یاسین، آمدن آرمین و مونا که سنگ تمام گذاشته و سرویس طلای زیبایی برای چشم روشنی به من هدیه دادند، و شادی بقیه دلم شاد شد. این میان مهسا همه ی لحظه ها را ثبت می کرد. برای فردا یز که دخترمان بزرگ می شد. تا بداند؛ وجود او چه نعمتی در زندگی ما بود. و قدمش چقدر برایمان پر شگون و عزیز بود.

بعداً فهمیدم که آرمان دوسه روزی بود که به هوش آمده بود. اما با یک فراموشی کوتاه مدت مواجه شده بود. دلیل ناراحتی افراد خانواده نیز همین بود. اما به خواست خدا، همان روزی که هستی به دنیا آمد، آرمان هم حواسش را به دست آورده و اولین کلامش نام من بود. برای چند ماه در منزل پدر و مادر آرمان زندگی کردیم. وجود "هستی" امید به زندگی آرمان را صدچندان کرده بود. من تمام تلاشم را برای برگشتن سلامتی آرمان به کار بستم. از فیزیو تراپی گرفته تا نرمش ها ماساژهایی که از روی کتاب و راهنمایی پزشکان در منزل انجام می دادم.

بالاخره بعد از یکسال آرمان انگشتان پایش را تکان داد. که این برایم مثل معجزه بود. و در کمال ناباوری پزشکان گفتند؛ اگر تلاشش را ادامه دهد و به برنامه اش آب درمانی را نیز اضافه کند، سلامتیاش را به دست خواهد آورد. دخترم یکساله بود که به خانه ی خودمان بازگشتیم. فیزیوتراپ به منزلمان می آمد. آرمان حالا که دخترمان باخنده هایش و علاقه ای که به پدرش داشت، سر حال تر و امیدوار تر شده بود. نهایت تلاشش را می کرد و به علاوه سعی داشت تا آنجا که می تواند عشق خرج من کند. وقتمان را کنار هم می گذراندیم و من همه ی وجودم را تقدیم به او دخترمان می کردم.

درست زمانی که دخترمان به راه افتاد، آرمان نیز اولین قدمهایش را برداشت. چه روزی بودن روز. چه اشکها که نریختم و چه فریادهای از شادی که نکشیدم. انگار چرخ و فلک روزگار اینبار به نفع من می چرخید. در حیاط خانه امان بوته های یاس کاشتیم. دو تا یکی برای دخترم هستی و دیگری برای تولد دوباره ی آرمان. زندگی بالا و پایین زیاد داشت. انگار حالا من در سرازیری زندگی بودم. عشق آرمان شعله ورت تر شده و پاهایش قدرتمند تر بودند. بالاخره روزی رسید که بدون کمک کسی و با توان خودش راه می رفت. ابتدا آهسته و بعدتر حتی توانست گامهای سریع بردارد و یک صبح که از خواب بیدار شدم، کنارم نبود.

بلند شدم، رو بدم و شامبرم را روی لباس خواب ابریشمی سفید رنگم به تن کردم و به پشت پنجره رفتم. هستی در اتاق خودش خواب بود. حدس زدم که آرمان نیز به تزد او رفته باشد. آخر عادتش بود که وقت و بی وقت می رفت و هستی را در زمان خواب نگاه می کرد.



پرده را کنار زد. اوایل اردیبهشت ماه بود. هوا مطبوع و دل انگیز بود. به باغچه های پر از گل نگاه کردم و بوته های یاس که جان گرفته و رشد کرده بودند. در همان هنگام در حیاط باز شد، از این بالا به همه جا تسلط داشتم. به پنجره نزدیکتر شدم و دریچه را باز کرده و به تراس رفتم. موهایم اطرافم ریخته بود، کمی خنک بود. اما بوی گل‌های باغچه مست کننده بودند. آرمان بود که با لباس ورزشی در حالی که آهسته می دوید به طرف ساختمان می آمد. خدا را شکر کردم که گذشته بود تمام سختی ها. آرمان از آن پایین من را دید. دست تکان داد و \*و\*س\*ه ای برایم فرستاد. لبخند زد؛ حالا وقتش بود که نذری را که داشتم ادا کنم. باید باهم به مشهد می رفتیم. می خواستم در روز تولد آرمان در حرم امام رضا، ۱۱۴ کبوتری که نذر کرده بودم را آزاد کنم. با یادآوری بلیط و هتلی که رزرو کرده بودم. خنده روی لبهایم آمد. واز تمام وجودم خدا را شکر کردم.

ای آفتاب آینه دار جمال تو

مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود

کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن

یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز

طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه ای

کشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی در آی

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود

کو عشوه ای ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش بخت بازروم تهنیت کنان

کو مژده ای ز مقدم عید وصال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور

عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم

شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست

سودای کج میز که نباشد مجال تو

پایان ۱۳۹۵/۹/۷

"این رمان را تقدیم می کنم به روح مادرم

زنی صبور، پرطاعت و مهربان